از کتب جناب آشیخ عبدالکریم [illegible]

هستند

[illegible]

[illegible] الحمد لله سنه ۱۳۱۱

محمد [illegible]

۲٤١٥

این دو سطر خط فرزند ارجمند دلبندم میرزا محمد تقی خان حکمران الطهرانی
در ۱۷ رجب ... عباسقلی سپهر وزیر نوشته

در هشتم ماه شعبان المعظم سنه ۱۳۱۲ کتاب شبستان [illegible] را شروع کردم
والحال بجهت یادگار و کهنه معلم ...
ذکر شد محمد تقی

هو الله کاشف الرموز

بنام خداوند بخشنده مهربان

ایزد دانا را ستایش دیگران تو لا را نیایش که هر آغازی از او انجام گیرد و هر کاری
بدو آغاز پذیرد آغاز هر آغاز از اوست و انجام هر انجام بدو ای شگفت که نه اورا آغاز و نه
اورا انجام است شگفت تر که پرفن هر آغاز و انجام است از هر پرده برون و بهر پرده اندر از هر دیده
پوشیده و بهر دیده آشکار است پدید آرنده خرد و جان است و آفریننده مغز و استخوان
نگارنده خورشید سپهر است و فروغ افزای فروزنده مهر گوکار پیدا و پنهان است و آفریدگار
سیاه و سپید و فروغ دهنده برشده گوهر است و فرازنده برزفته اختر از فراز سپهر برین تا فرود
فرودین زمین همه برتری از بهر وی و به توانائی او بر جای اند همه با او پیدا و از همه بی نیاز است
همه بی او پیدا و او با همه همراز از گردش گرداننده سپهر و تابش تابنده مهر چهره
زمین سو چون نگارخانه چین بگونه گونه لاله و نسرین رنگین ساخت و بهر کوه و
هامون سوار درآمدن خرم بهار چنین دیدار دلدار نگارها و جهان گلشن سو
بآرایش گلهای رنگارنگ و رستنیهای گوناگون آراسته گلشن جنت بنوا سوار خرد
خویش بینی پا لگند تا بشناس او راه برند و له سو زیور دانش آرایش جانها بسپاس او

اوز

روزگذارند خداوند نام و خداوند جای خداوند روزی ده رهنمای خداوند جان و داد و
خرد گران برتر اندیشه بر نگذرد ز نام و نشان و گمان برتر است نگارنده برشده
گوهر است و درود فراوان و نیایش بی پایان بر خرد نخست و دانش نخستین و جان
پاک و روان تابناک سر آغاز فرستادگان سر انجام راه نمایندگان نخستین آفریده آفریدگار
و پسین فرستاده فرستادگار پیغمبر گزین و نهایش نخستین سرور فرستادگان رهبر
گذشتگان و پس آیندگان محمد شاه آفرینش فروغ افزای بزم جان و دانش
و برگزیده پورشاه او شیر یزدان و پناه مردان و نخست جانشین و جفت دخت
بهین او خاتون بهشت برین و بزرگترین زنان بهین و بهین و پاک فرزندان او
پیشوایان آیین خداوند آسمان و زمین و چراغهای گیتی چنین اد باد از آغاز
آفرینش تا روز برانگیزش پس از ستایش خداوند یکتا و نیایش پیغمبر
سراسر چنین گوید کمتر بنده آفریدگار رو کینه جلال آستان شهریار فرزندان الملک
میرزا محمد تقی دبیر تخت دربار جهاندار که از آن گاه که خداوند جهان و روزی
دهنده روزی بران بسگان ستایش نشان سود در سایه پرورش
و بهنگام دانش بهین شهریار کامکار چنین یار کار خدیوی نامدار شهنشاه گیهان
بنگاه ستاره سپاه خسرو آسمان اورنگ خدیو بافر و فرهنگ پادشاه اهنگ
آهنگ تابنده اختر آسمان شهریاری پاینده گوهر بستان کامکاری دارای
گنج و سپاه زیبای تخت و کلاه نهنگ اورنگ پلنگ شکار نهنگ افکن
نهنگ ادبار یادر آیین نیوان پرورد و پسین پیامبران

شهنشاه آیین‌پژوه بازبخش خداوندبخت و خداوند بخش جهان
جمشید ناصرالدین گرد که چرخ از نهیبش فالم است خورده که ابر زیر بنده آن
و چرخ کوبنده کوان و مهر تابنده تابان است جهانش بنده و کشورش
پاینده و سپهرش ستاینده باد بستایش جان و آرایش روان جهانیان در سپاس بمانند
و بستایش پرورده کار آب و آتش او زبان آرند و فزایش کشور و لشکر و کارگار
و کامروایی او از پیشگاه یزدانی خواستار شوند و این آثار نکوتر است
چون دولت یافتم از بزرگان پیشگاه و پرستندگان درگاه او کار خویش را
در پرورش مردمان دانشمند به پایان برند و مردم کشور از بینش و فزایش روزی
و آرایش روز خود سود را فرو بسته‌اند و بدین اندیشه روز از شب و شب از روز
سپارند و همواره در کشت زار کشور نهال دانش بکارند و میوه کامگاری بردارند این
بنده ستاینده را فرمان شهریار جهانداران بکارند که دوازده وزارت خارجه کشور
ایران سرافراز است در آغاز کار و بخت روزگار اندیشه بدان آراست که داستانی
چند به زاده دانش خویش هم در هم پیوندد و از شیرین نخجیر پارسی داستان و اندرز نگار
باستانی برگ و بوی داشته باشد تا بدین آهنگ بخواندنش گرایند و اندک راه بفرهنگ
و بینش نیز نزدیک کنند چه جوانان سوی افسانه داستان گذشته روزگاران گرایدن
دل گرویدن ایشان است پس به نوی بخت شاهنشاه جهاندار و یاوری و پرورش ایشان نگارند دستور
جهان پناه جهان آیین درخشنده اختر خجسته دانش درخشنده گوهر آفرینش
که کارش نگاهبان و جهاندارش پشت باد

۱۷

دولت و از تشعیع بهره‌ور
که از جان فیض و دیدار خجسته
بیک قلم لطف گفتار خرد
پرور بگیرد جان روشن
روان چنین دستور کشور
آیین سرو آسته
...
آیین جهان
جهان بان و آیین
خورشید جهان ۱۲۶۰

سرا که ستایش بر زده و این نامه به پایان بود و عنبر نیز بگذران به چنین و اندرز نگارگان
و نخست بزرگان است شبستان اندرز نام نهاد از نخستگان دانش نهاد و نگرندگان بینش
و پیشوه بزرگان خردمند ستمند چنان است به هنگام فرو خواندن و پیشینی اگر نخست
بست بگذرند بچشم بخشش و گذرند در گذر بکارند مردمانی که بدکار و هر راه لغز نهاد

بسم الله الرحمن الرحیم
داستان ...
و ...

از روزگاران باستان چنین آورده‌اند ...
که ...
پیغمبر برو پاک پرورش ... جهان ... فرزندان ...
...
و بیابش آفریدگار آب و آتش ...
...
... باستان ...
نام ...
و دستگاه ...
و خسروی ... جهان

۱۷
۱

برافروخت تا نوبت کشورگیری [illegible] آسمان [illegible] افتاده

جهانگیر [illegible] جهانبانی [illegible]

[illegible] از کیهان [illegible]

[illegible] شهریاری [illegible] جهانگیری [illegible] آوازه

ساخته [illegible] از [illegible]

جهان پر [illegible] تخت و تاج [illegible] جمشید [illegible] یادگار [illegible]

[illegible] آبادی [illegible]

[illegible] کشور [illegible]

[illegible] آبادی مملکت [illegible] کشور ایران

[illegible] جاودان [illegible]

~~[illegible]~~

[illegible] مشهور آفاق [illegible]

بانهار لا [illegible] رواح واشجارها للريح فيها ملاعب

كان مجاريها سبائك فضة تذاب واسياف تهز قواضب

شهریاران جهان [illegible] کیهان [illegible]

~~[illegible]~~

[illegible] شاهنشاه ایران [illegible] کشور [illegible]

خسروی [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

~~[illegible]~~

~~[illegible]~~

~~[illegible]~~ کشور [illegible]

از دیگر [illegible] آراسته [illegible]

كتابه بلوح الفضل فيها برايات نطرز بالنجاح

تكاد لها الآفاق شوقاً تصير اليه من كل النواح

[illegible]

~~[illegible]~~

~~[illegible]~~

~~[illegible]~~

~~[illegible]~~

[illegible]

[illegible]

[illegible]

~~[illegible]~~

[illegible]

[illegible]

چندی از زمین توران را ضمیمه مملکت ایلخانی پیوسته ... [illegible]

سپاه ... [illegible] ... از مملکت چین ... [illegible]

دانش ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

پس از دور ... ؛ بجز خشت ... ؛ بجز خاک ...

زمین ... ؛ ... ؛ ... بود ؛

برش ... ؛ ... ؛ ...

[illegible]

[illegible] ذکر [illegible] روزگار [illegible]

از [illegible] گرده [illegible] چنین [illegible] داستان [illegible]

[illegible]

[illegible]

من خاف الناس اخافه الله من کل شیء ومن خاف الله امنه من کل شیء

[illegible]

[illegible]

صلاح صلح و آشتی چندی از زمین ترکستان را که [illegible] پیوسته بود به خاقان باز گذاشت

خاقان پرورده و شادان را تختگاه خویش باز فرستاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فعاد الی ملکه ظافراً کعود الحلی الی العاطل تا شه عالم به بهروزی و پیروزی رسید

پیروزی شگرف و صبح بهروزی دمید [illegible]

در چنین روزی [illegible]

و از این سپس [illegible] حضرت [illegible] ایران [illegible]

[illegible]

اذا قعد الرجال عن المعالی فما فضل الرجال علی الغوانی

تاج مهی بر سر نهاده بر تخت شهی [illegible]

و دیگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

جهان [illegible] تخت [illegible] خاقان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible]

و جهان [illegible] خاقان [illegible]

[illegible]

[illegible] فرمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فرمان [illegible]

[illegible]

کلاه سروده بنو حدیث داد و دعوات کشید و دیگر باره مملکت نظام گرفت و دولت قوام یافت اگر

بنوشاه [illegible] مملکت [illegible] سرداران کار [illegible] دولت [illegible] عطوفت

[illegible] کیهان [illegible] ملوک ایران مملکت [illegible]

[illegible] لشکر و قوام [illegible] حضرت [illegible]

رسید [illegible] حضرت [illegible] گردد [illegible] رسم [illegible] خاک [illegible]

[illegible] رایت حضرت [illegible] عطوفت [illegible] بزرگان [illegible] درگاه و چاکران

حضرت [illegible] [illegible]

[illegible] بزرگ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مملکت [illegible]

[illegible] مبارزان [illegible] دیده [illegible]

و شاهنشاه ایران [illegible] حضرت [illegible]

و ملک [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

دور کوهساران لاله بردمید و هزاردستان در بوستان [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] آب در جویبار [illegible] شد [illegible]

[illegible] بوستان [illegible]

لعل [illegible] شاخ [illegible] جام [illegible]

[illegible] جام [illegible] قمریان [illegible]

بلبلان [illegible] خون غیرت [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سپاه [illegible]

خاقان جهانگیر

داستان فرمان دادن شاهنشاه ایران ملک اردوان

بفراهم آمدن لشکر و فرستادن بکشور چین

حسن مدت شش ماه [illegible] رسید و [illegible] گان [illegible] پادشاه [illegible] ملک [illegible] جنگ [illegible]

لشکر بسیار [illegible] گرد آورده و دلیران [illegible] دو هزار [illegible] قلم آورده [illegible]

این خبر [illegible] جیش [illegible] شاه [illegible] کشور [illegible]

و [illegible] جهان [illegible]

حسن [illegible] بخشم [illegible] ملک [illegible] عالم [illegible]

نگاشته [illegible] لشکر [illegible] الملک [illegible] دلیران [illegible]

[illegible] گردان [illegible] رسانید [illegible]

[illegible] رسید [illegible]

[illegible] دولت [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible] روز [illegible]

[illegible] طرف [illegible] ملک [illegible]

[illegible] لشکر [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible] رسید [illegible] لشکر [illegible]

خیمه [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] نام [illegible]

[illegible] لشکر [illegible]

[illegible] لشکر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] رسید [illegible]

[illegible]

[illegible]

و [illegible] از هر طرف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اشتعال گیسو و آتش ... [illegible] قرار ... شاه زره پیشانی است که ... [illegible] ... گیسو [illegible]

و هم ... [illegible] ... ندیم ... [illegible]

... [illegible] ... که ... زره ... چشم ... [illegible]

و چندان ... در کف ... آتش گفت این ... لشکر با شنبه ... از آن ... [illegible]

دوزه ... [illegible] ... و دریای ... [illegible] ... دیگر ... [illegible]

... [illegible] ... امیران ... جمع ... [illegible]

ممالک چین ... [illegible] ... جمع ... [illegible]

کس ... [illegible] ... جلال ... از خلق ... [illegible]

پرداخته ... [illegible] ... رفت تا ... لشکرگاه ... [illegible] را

... [illegible] ... قصه ... [illegible]

... [illegible] ... تحقیق ... [illegible]

... [illegible] ... جمع ... [illegible]

روده مملکت چین ... [illegible] ... شاه ... [illegible]

بود با کروهی ... [illegible] ... روانه ... [illegible] بودند

برگزیده ... [illegible] ... پیش ... [illegible]

در اطراف [illegible] لشکر بنوشت و دزبان کوچ در ... [illegible]

برگشته زد و هی بکوفته و شیپور و کرنای بردمیدند و آهنگ مملکت چین نمودند از آنسوی

فرهنگ چون ... [illegible] ... سیاهی سپاهی ... [illegible] ... تا یکی رفت و باز

و باز نمود این لشکر سپهبد شهریار چین شوک و انگ ... [illegible] جنگ

هم آهنگ گشته اند فرهنگ ... [illegible] ... بنزد ... [illegible]

لاجورد برتر بریم ... [illegible]

... [illegible] ... و در شکارگاه شهنشاه کیوان بارگاه

نام و کام با هم سپاهیان فرود آمدند و سراپرده و خرگاه برافراشتند ... [illegible]

و روده از پی ... فرخته فرهنگ در ... سپاه گران تنگ گشت و یلان و

گوان کینه جوی ... [illegible] ... شوک و انگ ... [illegible]

و ... [illegible] ... خیمه برکشیده و سراپرده ... [illegible]

... [illegible] ... خون ... [illegible]

که ... نهنگ بلا ... [illegible] ... آفتاب ... [illegible]

نمود و ... [illegible] ... حوادث ... [illegible]

تن او ... [illegible] ... آواز کوس ... آبنوس ... رسید و نفیر جنگ ... [illegible]

... [illegible] ... کینه ... [illegible]

... [illegible] ... فرهنگ

میمنه لشکر با پهلوی ارغش نام و ... [illegible] ... ایرج نام ... [illegible]

با منوچهر سام آمده بود چندی باز برد در این هنگام از مردم چین پهلوانی توال نام در ازکُنداوری آن
روزگار یار کار نبود کسی بسیار [illegible] هم آورد جست و زخم تنگ بانگ در جهان کردی تا چند
دلاورانه زندگی به پلید [illegible] تاب مرگ در رخ پهلوانی سام نام از دلیران ایران ره به عرصه
پیکار کرد با تسی درآویخت و همی دو روز تیر و تیغ کار بسته سخت [illegible] دستی و بازو
ستبر شد و تیغ و تیر بر سام گشت و هیچکس [illegible] آرزو در کار نگشت گرزهای گران
برآمیخته و چندین بار اسب بر [illegible] یکدیگر برخیشه همچنان سخت روی آهنگ خطر
نیکو [illegible] ظفر پدیدار نشد در این هنگام خاتون خاوری از فراز چرخ نیلوفری رخ در پس
نهاد و دو کوه جنگجوی دست از دست بداشته و بکار خویش شتافته چون شب بسر آمد
دولت و خسرو سیارگان بر تخت فیروزه نشست سپاه هر دو کشور جوشیدن و دلیران
بر جا شکر خروشیدن گرفته سپهبد ایران [illegible] با سپاه گران نیز فرا رسید و ساز
همادلت و تقویت بلند آوازش و تسی و سام با آهنگ یکدیگر کمر تنگ کرده و میدان
جنگ آختند تسی کینه ستیز بشد و به سام گفت تو خویشتن را در جهان بیک مرد
هم آورد میخوانی هم امروز روی از پیکار خویش [illegible] چشم [illegible] از جنگ [illegible]
[illegible] سام خشمگین [illegible] و تسی فرصت یافته گرز خویش بر سر وی فرود آورد
چنانکه دست و گردنش درهم شکست و از اسب در افتاد تسی روی بجهت [illegible] جهان
از وجودش بپرداخت سام هزیمت گرفت و دلیران ایرانش از میدان [illegible]
در بستر راحت جای [illegible] بزرگان و داروگران [illegible] در آورده [illegible]
دارو [illegible] آنگاه پهلوانی دیگر را جهان نورش نام بود بر جانجوی کوه [illegible] جنگ تسی بانگ
گشت.

آغاز نبرد و [illegible] مردم چین و [illegible]

رسیدن [illegible] سپهبد [illegible]

بکشت تیغ جام مرگ نوشید و جا به بهشت فرو رفت چون [illegible] سام نام از پس او کام [illegible]
ناکام گشت دلیری شهرزاد نام قدم جلادت بعرصه مجادلت گذاشته چنین شهر آشفته
نبرد مردانه ای بسر انجام رحمت زندگی بدیگر سرای کشید [illegible] در آن روز تا فروکشیدن
خورشید جهان کوه پیکر تن از دلیران ایران بخاک [illegible] از [illegible] سرای جاودان
شتافته طبیب آتش بکوفته [illegible] راه [illegible] در [illegible]
ایشان کوفته [illegible] ظفر [illegible] خویش همی [illegible] و چنین خرم [illegible]
برسیده [illegible] از بالای [illegible] فرو نشسته [illegible]
در [illegible] که تو اینجا [illegible] پهلوان
[illegible] از پس [illegible] کیهان [illegible] زمان [illegible]
[illegible]
[illegible] خاوری [illegible]
چرخ نیلوفری [illegible]
خون [illegible]
[illegible] سپاه کینه خواه [illegible] درخشان [illegible] تیغهای آتش [illegible]
[illegible] خورشید جهان [illegible]
[illegible]
از کوس [illegible] آراسته و هر کس [illegible] خویش [illegible] گشت
از کوه [illegible]

تپیدن گرفت و خون ~~بهرام پیشین~~ یفته چنین جوانی هم سپاه ... نه زخم آلوده بانگ در انداخت

در یک تا نو ویان این گمراه بگردانه جوانی جان ... نام ... و جمله اندر ضیغم نخجیر گیر بود

~~در خدمت جوانی~~ زحمت ... چه بر سان نهنگ غران و ... دهان ... تاب

~~گشت و با نظر ... و~~ ... زورگ ... بود سر انجام سرش از شمشیر تیغ ... گفت

و ~~دران ... پر~~ ... مدار ان ایوانش ... نخجیر شد و در خونش بود از روانانه دیگر

بدان نظر تا جنبش و زخم بود آسته ... برگاشت تا به ... شدن خورشید ... از

لشکر آوران ... زخم دارد و ... نجف گرگ مرگ گرفتار شدند این هنگام

کوس باز رسیدن برکوفته و با آرام گاه خویش شدند و بدان انجمن از دلیری و دلاوران

~~سوار ... در ... بر ... دست ... دشته ... چه ... دستبر برگ در~~ ...

~~... چون~~ ظلمت شب بر صفحه جهان ... قیر گون برکشید از ... و دیدبان

و شب ... بر فرق ... کوه و دامن ... شد نظر ... شوکت ... خواند

و گفت به که در این شب ... همه ... شب خون ... و ... ایشان ... چون تر

~~دیار ایشان را از ... بگوید و دامن ... بگیر~~ از کوش کردن و فریب این

~~طارم ... گول ... ... از ... بود ... رهنمون ... گشته و ... بود~~

... این مردم جنگجوی و جنگ دیده ... بر آن جز ... از جنگ ... خوانند

و در بستر جز ... جنگ نخوابند ... چشیده زهر ... کشیده رنج

فرار قَوْمٌ إِذَا الشَّرُّ أَبْدَى نَاجِذَيْهِ لَهُمْ طَارُوا إِلَيْهِ زَرَافَاتٍ وَوُحْدَانَا

بالجمله چنین ... برگذشت ... سوار خنجر گذار ... بنگاه ... نهاد

دازیر تار

دازیر تارست ... بر چهار بخش ساخت و گفت شمار ایشان از چهار سپاه ... باز

نمود ... تا پدیدار ... بکرد و بیابان ... برآکنده شدند چنین ... لشکر خویش را بجماعت ... درست

و ... دولت چو ... کار خویش ... کام ... آرزو در ... کام ... آن ... شب ... ان ... چون

بدیده ... پای ... شکر ... بغیرت ... ایشان باز ... دستان ... سپهبد

... شده جوانی ... لشکر ... جنگ ... بار ... که از لشکرگاه ... شدند

چنین لشکر جنگی ... انجام ... ایشان در آمد ... و ... دولت ... احوال گشته

... که ... بر گرفته هر چند ... فریاد برآوردند از ... جان عزیز ...

... از ... دانش ... ~~است هر کس گوش ... و ... هر چه ... چنین~~

~~برآورد ... که ... جو لنگه ... دلیر~~ باده ... ما رسانید و گوش ... زهر و خم

مرگ ... نمودت آن ... چنین ... فرود ... بر همه عاقلان کور

گفته دگر وَكَيْفَ يَفْتَحُ بَابُ الْكِرَامِ وَقَدْ شُدَّتْ عَلَيْهَا مِنَ الْأَغْفَالِ أَقْفَالَا

بالجمله جوانان ... بجماعت ... گرفتار ... شده و ... گشته ...

... هزار سوار ... دشت ... برآوردند ... از آن ... جاه ...

جان ... هزار سوار نیزه گذار ... چشم ... دیده ...

... مانند ... بلند ... نیز ... آن ... گرفتند

و ... فلک ... خون ... غبار ... راز ... برق و ... کوه

و ... مردان از جولانگاه ... برق تیغ و تیر فلک ... بسوخت

و ... آر ... چون سینه ... کوه ... دریای ... موج

تپیدن گرفت و ~~دلیرانه~~ چنین چون انبوه سپاه دید مانند شیر زخم آلوده بانگ درانداخت
ای تیغ بازان و یلان این گمراه بگردانید جوانان جانفدا هم را ... شیر و حمله آورد ضیغم بحر گریز جو
در خدمت جوانشیر رخصت میدان جسته بر سان نهنگ غران و ببر دمان شتابان
گشت و با ~~تهی و ...~~ بهادر زرق ... بهر ... انجام سرش از شمشیر تهی گشت
و از اسب ~~...~~ نامداران ایرانی را ... بخشیدند و زخمی ... دار روانه نگرد
بمیدان نشد تا چشم زخم پوشیده ... تا به پنهان شدن خورشید ... از
لشکر آوران ... زخم دار ... گرگ مرگ گرفتار شدند در این هنگام
کوس بازگشتن برکوفتند و بآرامگاه خویش شدند و بدان انجمن از دلیری و دلاوری
~~سخن ... در ... در میان ... و ... همچون ... بزرگ ...~~
~~که ... چون~~ ظلمت شب بر صفحه جهان ... برکشید ... دیدبانان
و شب ... بر فراز ... کوه ... بخش ... بانگ ...
دگر شب که در این شب ... همچون ... خون ... برون ...
~~... ازین ... بکوه ...~~ از کوش کردن و ... این
... ~~...~~
سپاه ... جنگجوی و جنگ دیده ... جز ... از جنگ ندانند
و در ... جز ... جنگ ... زهر ...
فرار قومٌ اِذا الشَّرُّ ابدیٰ ناجذیه لهم طاروا الیه زرافاتٍ و وحدانا
بالجمله ... از ... برگذشت ... خنجر گذار ... همچون ...

دلاوران نامدار

واز ... با ... بر چهار بخش ... شمار ... از چهار ... سپاه ... باز
نمودن تا بدیدار ... و ... پراکنده ... بخویش ... شجاعت ... درست
و ... چون کار خویش ... آرزو در ... ازان ... شب ... همچون
بدیده ... سپاهی ... نیز ... ایشان ... دستان ... سپهبد
... جوانشیر ... لشکر ... جنگ ... که از لشکرگاه ...
چنین ... انجام ... درآمد ... و ... دولت ... اموال گشتند
و جنبه که نزد ... هرچند ... فریاد ... جان عزیز
... از ... دانش ... ~~... گوش ...~~
~~... که ...~~ ... و گوش ...
مرگ ... آری ... زنگ ... فروهشت ... همه عاقلان کور
گشتند کر وَ کَیفَ یفتح بابٌ للمرام وقد شُدَّت علیها مِنَ الاَقفالِ اَقفالُ
بالجمله جوانشیر ... شجاعت ... گرفتار ... گشته اند
... سوار ... تا ازان ...
جان ... سوار نیزه گذار ... چشم ... دیده
... مانند ... و آن ...
و همی خاک ... خون ...
و دلیر مردان از جولانگاه ... برق تیغ و تیر ...
... آن ... سینه ... گردون ... تباهی ...

ازبس موج آورده و گرس‌ها اوج ازپی اوج گرفت از بیم توران پشت زمین تا
گاو ماهی آسیب دید از نعره دلیران چرخ گردان همی بر نشیب نهاد نه پیر بر بیدار
بخشید نه برادر رحمی بود در بدید هوا از جنبش گردان چو در زنگ تار زمین زکوهش
مردان چو طیر در طیران زمین تو گویی یکسر همی بایزید تیر هوا تو گویی ابر همی زند یکان
همی بارید تیر و همی ریخت خون همی بالد مرگ و همی نالد جان زمین برگ دلیران بوده
چون مصلوب فلک گون جوانان بر گرفته گلگلان از هر سو رود خون روان گشت
در زمانه جمله با آسیب مرگ گشت و تا در آمدن او روز و عنبران رخش شب و زمانه تاریک و — کشته شدن و چهار ... شاه چین
رشته امید ها باریک داشت بیست و هفت هزار تن زخم دار گرفتار شدند و دیگر از هر جانب بسی البوار
بسیار کشته شد لیقون الی الموت کالبیض المنشور ... الی الفوت کالمریض
المحتضر گویی این بچگان بدامان مرگ زاییده‌اند و این طفلکان در حجر بد
ازمادر زادن شمشیر و خنجر بالیده‌اند چنین خورشید جهان که بر شیر مرغزار [illegible] آن برج
دلهٔ زمین [illegible] باد های زرد آراسته گشت از لشکر چاش گر نفیر کوس کشته ابرو نهر
ازان و کوه گران سو چنبان گویند همی سالار کارهای آن لشکر جرار را
بر صف ها نهاده شد شیر در جمله مجروحان زخم دار در شاه سپاه ایران از فیوضات
یزدانی و از ضمانت گمانی گرفته و لشکر چین غم بر غم و اندوه بر اندوه بر افزودند
و موبه و زاری ساختند و لشکر [illegible] از آن سرخ خط ها که بر فرق [illegible] لعبت خود
و هر مرگ برسته آمد شمرده شد و زبان کردن و یک نام راه نهان گرفت
و بویه دوان در شاه بدستگیر ایشان شب از پی ادوار [illegible] ام عرصه آوردگاه با حیث

دلیری

و دلیری زر نام آوران ایشان بر میدان آوردگاه بود مردی یگانه و عرصه جولانگاه بود
گمری فرزانه بود بر دیر جست و بر مردی مردانه جست و او نیز بر هم درید از پس او
دیگری تاخت و راه شیر بود و تا نهان شدن آفتاب به نعره از جنگجویان چنین
مدت پهلوان بود که هر از آسیب مرگ نوشیده و در این هنگام کوس بازگشت بکوفتند
هر دو سپاه بگاهان خویش آرام گرفتند چنین تا شب تار که مسکین همی خواب تار
کید سپهبد ایران شیرزاد نام دلیری نیرو منشی بود یگانه و در کوشش باس و بجز دوج قصاص
بیست هزار از سواران نیزه گزار بر گزید و بر چنان شب تاز کرد و فنا ایشان بر انداز
شیرزاد با خلقی گرانقیمت از لشکرگاه سپهسالار ایران بیرون و کمان کشیدن تیغ و جوشن
جنبی از شب بر گذشت با آن گروه رهی سپاه کمان گفتار زنهار چنان بی نقشه و فطر اشقه
در آرامگاه خویش با کالای نجسته بغنودند کاه سپر سپاه ایران را دید با نشستن گسسته دل از تن
کفرت ترک و انگه بغنوده رجب [illegible] او شکاریان آمده میدان نبرد شدند چنین شیرزاد
با ایشان کوبیک از رای روشن و اندیشه چو آهن کشید و کفن ایشان [illegible] نست و جهود نمودم اگر
در میان ایشان شبه بر اه بیای در افتند پس تدبیر جست و لشکریان را فراهم کرده
در صف بداشت سی نفر سواران لشکرگاه ایشان چهار شیرغران و [illegible] جهان اشتر خموش غژم
ستاره از سیخ نیلشان در خروش بودی باد بلند و درای بر آوای از کوشان باد بخشیده
و هر یک سوفاری بر بر دم و سیخی بر چرم بر نهند و در میان لشکر گوز بر آکنده ساختند
و هم هر پیلی سوز تیغ چند از کوه ها وحشه گر به چنبه نفط الوقه بر پشت آنها بر بسته آتش
در زدند و رمی چنان روان داشتند چلان خروشان و اشتران جوشیدن

کرفتنه غربی بیش از حد جرخ اثر کرده است و گاهی ترکان در بهشت آمال ایالی انداخت
از لکه کوب ترکها جنگجو جوکان داده از همه بلاد ایران به بهانه جنبش ترک و پا گشته زور آور
بر حالت و فتنه بلند گشت و ~~بلاد ایران حیث~~ غوغای رستاخیز نمودار گشت و چنین
بهر طرف شتابان و خیزان شده گروهی بکوه شمیرانات بودی دستگیر و دسته در زیر یم افکن دوهد
و سیل خون تباه کشته و خصم ایران چنانکه توانائی داشته بگشود و خشه ویران نمود تا اینکه
صبح کفر لکه کوب در آشوب بود و جنگ روزی دانی در افکند برآنکه کان فرا اسم گشته
در جنگ چهار هزار تن ایرانی دویست هزار تن مقتول و شصت هزار نفر مجروح گشته
ترک وانک بیجان دلکوب شده سوار فراز به لشکر آذربایجان شتاب کردن
تا سپاه جنگجو بر گشت زهره در سینه بر آن آوای کوس صفها را بشکنند
و در میدان کارزار کفار را بجولان آورده از مردم چین لشکر جنگجو نیز لشکاری برپا
سوار و بعرصه کارزار تاخت و از پی پا رزم بانگ در انداخت لشکر ایران سوار و
بمی بزرگ در جای در اشکم بود جنگ جویان از آن ترس و خشیت با تو به پرهیز
و ترغیب زبان بگردانیدند تا خدا از ین جمع جنگی در هر سو و هر کس باشد توکل بخدا
دارند و با یاری او از برنده شمشیر زهر تیزتر رفی بر شاید کلید توکل گرآید بدست در
هیچ اتفاق توان کرد بجولکان صدق لذت عرصه گاه زمین توان گیرد لب آبه
آنگاه صیحه کنت بود و سواری تیغ و سر از تنش برکند مردی غیور شیر هم بود غیرتش
بجنبید و بسوی میدان جای رو بقدم جلادت و مردانگی ساعتی جنگ بیک دمان
و ننگ عنان شب بگردید هم در سرانجام لشکر سپر از کوه روزگار و تباه گشت

بدان که خواه

مدتی که خواهش و بتهی ممالک گشت چون سر جنگ ایران را لت میدت کو فرمان
داد تا فرهنگ مدار رخشه میدان کارزار گشت و فرهنگ جنگ نیرو آهنگ با شمشیر
در آوکیت و او سوار زخمی سنگ بزد چنانکه تا ابروش برکافت شمشیر به مغز زخم خو
بر ایست و از دو بینی بسوی او روان جهت فرهنگ یکباره کمر بنهاد بر گرفت
دیگر باره بنو هندی و جستی بدو باز براند چنانکه انگشت ترش بصوابت شد بوتاب
با نیکه برفت و دهر برکاشت فرهنگ بدو تاخت تا سر جهان از همتیش
تاب نوکر چین بتوان سکین خانه و همگروه بسوی میدان گرایان گشته
ایرانیان نیز از جای برکنده و جنگ همگروه که یکی جنگ روز بکران رفته بعد
دست با نوشتند و با مکانهای خود ره الله تا شب با یان آمد و خسرو زرین
سریر بر فراز نج شر بر شد و جادر الماس گون بر صفحه جهان بکشید از سپاه
آوای جنگ جهانیان بر آهنگ حیث صفوف آراسته و رده برکشیده
گشت فرهنگ ننگ آهنگ رفی میدان جنگ که با دیو چاند و
هم آورد بجوید کرد از گوان چین را گمان خود سواهم آورد میان بست
با ورجادر و جنگی دلیت و باز و ترم که با لشکر کان هم تراز و کشته لشکر
چین با شارت دادای ترک و انک از جای بجنبید ایرانیان نیز جنب
و جان جوانشیر حمله ور گشته و از دو سوی تیغها را آهنجد و خونها ریخته و مردانگی
با نوا داده کرد و غبار عرصه آوردگاه خرگاه ماه تا رنگ حیث و از زخمه شمشیر
جان کاه رشته تنگ زه و امید با رنگ خون از ویله جنگجویان آسمان آبنوسی سنداوی

گشت و از جنبش پرخاشجویان زمین در زمان چون چشم خروس آمد همی تو گوئی ز
اژدها گسسته گشت و یا که دیو تن او بار بر گرفته عقاب دلیران ایران آواز
در انداختند ای گوان چین از راه نورد دشت کینه وکین دل بر نگردانید
و جان بر کف نهاده چیزی نکنید بود جز تیغ تن های شما خوراک شیران
و منزلگاه تان مغاک دیوان گفتند و چون جنگ کردند در آن نبرد گرفتی وصال
دلیران خونریز چنین بر ایشان تنگ گشته و پیران تنگ تر لیران آخر تو
های نمونه فرهنگ با تنگ در انداخته بر خویش تجلی آورده و از
فر پیش تن را مش در افکنده و با خسروان کارگر وزنان نوارد
راه بر به وگرنه اذا والله ترمیکم بحرب تشیب الطفل من قبل
المشیب هر آنکه که پرخاش جوی جنگ بود همی شیر و جرم ملک
مع القصه کاری در خورشید نکوهش از هم گسسته و کلک و جز در آغشتند
آنگاه دست از جنگ باز داشته سر کش خویش شتافته و از هر او به
طلعیه بدرگه شاغل سپهی وزنی بر افروخته همه ملوک از جرأت شدند
بستر غم و اندوه داشته و آن شب تا بامداد دیگر تا بگاه بعد و دفن
مردگان و دارو جراحت بیفکنان بپرداختند و روز دیگر ماتم سوقد و بر کوهان
سرشک خونین از دیدگان بپالودند بامداد روز سیم خاور آوردگاه از خورشید
تیره و چشم ناهید خیره نگاهند صفوف مناظرت و مبادرت آراسته
و عرصه مشاجرت و مرامات پیراسته گشت فرهنگ با مدار تکاور به

کارزار جها

کارزار جهاندیدگان نساختند و مگر جنبش تنگ کرده و هم نبرد جست همی عظم او را
در دلها بافته ها بر تیغ سوزان مرد مرگ رخ سبز دید آن گرگ آهن روان داشته و هنوز
نگشته گشته از پس او پهلوانی دیگر جز جنگی و بالا نشسته همی گشت نگه دارد و انگ بسوی این جلادت
در عزت فکنده بخشم لهراسب دولتی پرخاش کردند گاه مردی و آن نیرو در جنبش و بازوش
نمودار نبود از سپاه چین پدیدار نگردید زمین بوسه دگر تو با سپاه و نگاهبان گوان کینه خواه
باش اگر از دو ای روزگار تیره جاه تباهی و دمار در آن آئین سپاه کشی یکباره از بن و بن
در آید و نام ترک چین از صفحات خواطر کوچک و بزرگ ستردن گیرد فرهنگ را چو
ز دولت گرفته جانب سپاهیان نام اگر مقتضی و مقهور گشتم بهر که با دیده او ش پیروز
دشمن و شکست خویشتن ببینم و اگر مظفر و منصور شوم این بزرگ کاری ساخته با شم هنوز
~~نیکو بهی آن پس ازان رفی بمیدان کرد~~ فرهنگ دچار گردید هم در
آویختند فرهنگ پیوار نشو که تمامی و جنبش جماعت او بی مجبت دوسایل
مودت با نهی افتاد و تهورش بدو جنبیدن گرفت آنچنان نیزه اشتنگ نام
داشت در با لنگ حجبت ای گشت بحمله هرزه تن با هم در آویختند و نبردی مردانه
بای بیفکند وجنبش تیغ کارگر نیست تیغها بر هم شکست گرزهای آهنین بر روی تارک یکدیگر
فرو بارید از آن نبرد کاری حیرت نشد مع گفته فرد گشتن نفس ایشان تا از هر
گونه حربه بکار ببرد و صلح بر بند شده و شکاه ای تا زمانگاه خویش شتافته و نوک
وانک شنگ سوختجا است دل بر زر و گوهر بدو انبار فرمود نبرد اهل کام شاد
خار گشته و شنگ گمیره از شجاعت و جلادت فرهنگ سخن بر زبان داشت

دیهیم مهر او در دهی اباشت تا بامدادش ملکه زرین تاج بر آن تخت عاج کیمی برنشست
هر سپاه صف بر آراستند و شنک رخت جنگ بر تن ماراست فرهنگ نیز لبوب آذاران
و هش همراه او یاران بود و هر دو شیر رهی در هرسنده بگشتی گرفتی نمانده بسر گذشتند
هر دو دلال کمر تا نیمه روز در تلاش بودند و سپهبد سواری ظفر و خطر همواره گشت آخر
الامر موضعت بر آن رفت که هر یک بر دیگری نصرت یافت طریقت وی کیهو
دهش او در شهر این هنگام فرهنگ خسرو سوی بخواند و او را به نیروی کیش تهمتن برزمین
آورد و آن دو گونه مدار خندی یکدیگر در کنار گرفته شاه خوار تابان سالار پهلوان زده
گوید نه سپهبد پهلوان شنک را بنواخت و در جمله کیک خاص خاصهٔ جامهٔ و
از تن خویش جامه بر تن او [illegible] از آنکس چون ظلمت شب دامن برافکند
و چون بر زاغ باغ و راغ سیاه گشت ترک و انک خمکین واندوهناک بر آن
سپاه و لکوان بروزی درگاه سوی بفرگاه خویش بخواند و از کارزار فرهنگ
و شنک لختی سخن براند و گفت بود [illegible] تا سپهر خورشید از تیغه
کوه سر برون کشید این دشت و هامون سوی جون اعلی الدله کون کهانم و دیار
بر جای و جانداری [illegible] نام ایشان نیز سخن بران نهاده که به خواب در رفتند
چون خسرو گیتی فروز آن تاج دلفروز بر سر نهاد و کران تا کران کیهان سوی نور
خود فروغ [illegible] هر دو سپاه کینه خواه [illegible] از پی [illegible] و صف از پس بر کشیده از
مردم چینی جوانی دلیر آهنگ میدان که از بیش فرهنگ [illegible] چار
گشت و از کوه زینش نکون رخت کرد دیگری را از نام آوران جهان

بلند بو

باشان بعد فرهنگ هم آهنگ فرنگ از پیش برسید که تکش نام
نوکنگ است [illegible] جنگ پلنگ و هم یک از نهم هالک کوه گران
سنگ از آسیم [illegible] نام خویش آشکار کن فرهنگ گفت از آنم [illegible] و در این انجمن
چه جوئی مرا مام من نام مرگ تو کو زمانه سوی تیک ترک تو کو از راه دین [illegible]
فرهی برون آی و [illegible] از جفای شیر مرگ [illegible] آن پهلوان در [illegible] همواره
گفته [illegible] پیش القوار گرفت [illegible] فرهنگ چون [illegible]
برخروشید و [illegible] کمرش برگشادند [illegible] این نیرو در [illegible]
مشاهدت کنند [illegible] برکندند و [illegible] درهم [illegible] و چنان بزرگ جنگ کنند
[illegible] جنگ بخواب [illegible] ندیده بود از گرد و غبار عرصه کارزار چشم روزگار تار و از ولوله
جنگجویان زمین و زمان لرزان گشت ~~و از [illegible] کیوان با تو چنبان [illegible]~~
~~[illegible] فرنگیان [illegible]~~
~~[illegible]~~
تا [illegible] روز [illegible] سیاه [illegible] بیفتد چون صفحه جهان [illegible] کوس آسایش فرو
~~[illegible]~~ و طلیعه برون [illegible]
فرهنگ سوی بخواند و گفت [illegible] پهلوان [illegible] ده [illegible] سوار کارزار از میان
سواران برگزین و [illegible] گروه بتاز فرهنگ [illegible] سواران [illegible] برگزیده [illegible]
بلند گاه [illegible] نهاد و [illegible] جنگ [illegible] آهیخته [illegible]
[illegible] کشته چنین گفتار [illegible] جهان [illegible]

فرو گرفته است با دلهای تافته و شمشیرهای آخته بر فرق جسته و جولیتی بر خویشتن بر آویخته و در
بکشته و کشتن بر خاسته تا گاه سواران ایشان بکردار دیو دمان و رهی ثابان غریوان شتابان
کشته و همی فلک با خنجر یاغشند تا خورشید جهان تگو بر پشت زاغ شد و جهان سیه
چنین روشنی چراغ بیارست از هر گروه آوای تیر داز گنبد لاجوردی بر شد در این
شب با حیش پشت بفور شیر از چهرهم چین تا های یک هشت و چهار صد نفر زخم تیر
و خنجر جست از سپاه ایران هشتصد تن مقتول و سیصد نفر مجروح گشت و این لطمه گفت
بعد که بر لشکر چین رسید ~~[illegible]~~ ایشان از خشم و کین آکنده گشت
بالجمله در سپاه صف بر دو بر بسته و از کفار شتی باره بر جهانده و هم تیر دو تجواندار
یکی فرهنگ شیر جنگ به ایشان دید با نول در او یکیت و بگرد دار از بهاران بر جوشید
و باره بار بهای بر انگیخت و شمشیر الماس گون بر آهیخت چنین شکی این فرو هنگ بدید ملک
الموت بود در چشم معاینه کو در می بدید که گمت گفت خیره همی بیعی و خویش بود سر چیره
نماری از این تیر ترهی باز فی مسلو باز داشی از چه دیگر بالا آنگش ایه از فر شاخی این بگفت
و شمشیر بدو بر ان جنت فرهنگ از خویش در جنت دیگر دار شیر دژ آهنگ برو
تاخت و با نیزه آتش تباه جنت یکی نیز قوام اسب او بود زد فرهنگ کالای از
کوه زین بر زمین جست و با تیغ برون تاخت شی شمشیر او بود که تیغ براند و بارش
او بخت در این هنگام در اسب از در سپاه یاد نفه و ایشان بر نشسته فرهنگ بکردار
برق جهنده بتاخت و چنان تیغ براند که با باره آتش بر جها ره باره جنت از در سپاه
بانگ زهازه و آفرین بر سپهر برین شد چنین کفار شتی بود با کاف دیده همی براند ایشان

سنان کید

سنان کید ~~و جنگ شیر دلیر ایشان~~ شد و جنگ در هم افکندند سپاه ایران بر دلیرانه
بکوشیدند و تیر باران بخت بنفشه جهان روشن تیره و تار رکید و غبار عرصه کارزار بر فراز
گنبد دوار رسید و از زر بفت پوش سیه پوش گشت و چرخ کوهان در خون کشتگان
با غوش خونی و بیله دلیران پولاد خایی سپهر بلند سواران جنت و حمله جنگ آوران
با آهنگ دلی خورشید و ماه لوی بنهان جنت خروش سواران و اسبان نوبت
زخور شیدو تا پیه بری گذشت زکشته فکنده ابر سواران زمین کوه گشت از کران
تا کران مع نگاهیته در سپاه تا شبگاه در رفت و جدال بود چنین خورشید فرو نشست
و زمانه بچه قیر گون بر روی فرو داشت هر دو گروه بار امگاه خویش شتافته و دیدبانان
چنین بنات النعش بدیده با نی سکنی شدند شمعها بر افروختند و طلایه ها بر فراز فرستادند
و هر کس بکار خویش بپرداخت تا بامداد خسرو زرین تاج جهان سپه بکردار تا بنده
عاج جنت و سپاه هر کشور جوشیده و دلیران بر خاشگر خروشیدند کرفته صفوف
جنگ آراسته گشت و نگاه دران ختم زهوار دشمن و تیغ آبدار تن او بار کید
فرهنگ چنین کوه گران لنگ بمیدان تاخت و از پی مبارز بانگ در انداخت
هم او های سپاه چین سوار جای برگزیده بود و هیکس آهنگ جنگ او نیارست کرد

داستان نبرد از مهرمان تونگ و انگ سپهدار لشکر چین
با فرهنگ و گرفتار شدن او بپالنگ فرهنگ

چنین فرهنگ از هر طرف شتافت و همی پی در پی بانگ در انداخت تونگ وانگ
هر امست در از آن سپاه هیکس بمیدان او نتافت و در سینه اش جان بازان جانو

پس خویشتن چاره جنگ بدشمن چاره است و با جنگ پلنگ و خشم نهنگ روان گشت
هر چند سران سپاه و برپایه کان بنگاه او را از چنین امر خطیر بانوایی خواستند و پند دادند
که ای از جهانیان که بهرش … گشتند و گفتند همه … خویش … برخیز
… ازین آهنگ کار … و دیگر همه … تو سردار این لشکر
اگر ازین دیو دژ آهنگ آسیبی یابی جمله این سپاه تباه گردد … خاقان
… ازین کارها بخش و خویشتن را در چاه هلاک فرو میفکن از آنجا که
المقدر کائن بند ناصحان … هیچ در گوش … سیاه
مخصوص سرداران بزرگ بود بر نشست و شمشیر هندی بر میان بست و نیزه خطی در کف
گرفت و کمان چاچی … و از آن … سپاه … زهنگ آواز بر او زد
هم آورد آمد … تو از نغمه جنگجویان تیغ
درو کنه آوران لشکر بهره … ازین … خویش … آنکه از زر و
… تو … آهنگ … چون بر کوشم روز نبرد چه … آینده …
چه … هم اکنون … از جهان
… کار …
… فرنگ ازین سخنان … آتش خشم ناک
… داستان …
ممالک جهان برو … و از تمامت اقالیم … کشور …
سرافراز و نامبردار است و این مطلب … است …

سردار لشکر

۳۲
سردار آن لشکر … بادرست … اینک … گاه …
لیکن … ازین لشکر … خویش …
… لشکر که … ایشان … کار …
در مین … و اندیشه نیکو … راه سلامت و رشادت را از چاه راه غوایت و ضلالت
بازشناسی و از … خدا … سال بقا … خواه … کلمات …
آلوش و آن … که … فرهنگ … که …
… آنگه که … جنگ
بتو دل … فرهنگ … این سخنان … از …
… کار … قدم … کارزار … جان که از سینه …
… دل کوه … از … لشکر …
ندارم و از … آوران سینه … چون … روز نبرد چه … شده …
… خالق را از مخلوق و رازق را از مرزوق و عابد را از معبود … از …
اگر … که از … ضعیف … خالق جهان و رزاق …
… در طریق اسلام که … سلامت و رشادت … از این … خشم
… و با فرهنگ در آویخت … در … بود … در راه …
… فرهنگ … از این … و … بگرفت و از …
… دل کوه … از …
… کارزار … سخنان … اندر …
… بلا … که … شیر … را …

افکنده کلنج هاوی از دو نیکو که و مدارا راه باشیده متعاقب او تا اینک نمود و بدین امام ممالک گونکوری داندی
را و بر عقب نیکو جدا شدند و طبل بازگشت بکوفتند و در لشکرگاه خویش شدند و از آن سو
سپاه چین خواستند در همان شب کوس فرار برکوبند جمعی از سران لشکر گفتند این
ملک شایان نیکو نباشد چه تمامی بدست خاقان هلاک شویم که گذشته از این بدنامی بزرگ تر از این چه باشد جمعی
بزرگ برگماشته بتن راه فرار برگیرند مگر کسی که از جانب نبرد هنبداد آمد خسته شوکوانک
باشاه بود همان گروه که نوید بسته یکشب در پنج هزار از سواران زیده و برجای سوار
باشید و طریق پیچیده بسپارید تا از جانب خداوندوران لشکری بامداد شبی بر ما
حمله آرند که بدان قوت رفتار کنیم مع القصه بدین حال سپاه ایشان بکار
آورده و دل ایشان محکم شده شوکوانک را چو وانک سر بازپسید بر جمیع حکمران ذکر کار
داد و مکر از جانب کین جوید استوار کرد و لشکریان را باشفاق و الطاف خویش امیدوار
نمود و در اصلاح سلاح نبرد آن شب را بامداد کردند چنین عروس کبری نوبت رایات
خویش برکنده لاجوردی برافراخت چو وانک صفوف جنگ بر اراست و طبل جنگ
بکوفتند و لشکریان از هر دو سو رده شدند و فرهنگ نیمه مائل بعرصه کارزار نهاد و مبارز
طلب نمود چو وانک یکی از دلیران هنبداد تاختند را با فرهنگ
بکوشت و آنچه بود داشت بخواند که بدیگران بپیوست گروهی دیگر هنبداد
تاخت او نیز پیمانه حیات بپرداخت و از شدّ فنا بساط بقا بتاخت تا نیمه روز یعنی
تن از گوان چینی هنبداد نبرد تاخته و با غاییان هم نوبود شدند چو وانک نفر کوه
یکباره سپاه از جای برکندند و خود بر سیل دامن تیغ بلا انگیخت و هنبداد تاخت
و آن شیر نیز حکم داد تا لشکریان بانبوه هنبداد تاختند و بر هم ریختند و هر از هم
بکشند

بکشند و از کشته‌ها پشته‌ها ساخته تا روشن بخبر رسید و طبل آسایش بکوفتند و دو سپاه دست از
رزم بشسته و با رامگاه خویش شتافتند و آن شب را بروز آوردند و چون خورشید بصحرای زنگ
برکشید دیگر باره صفوف جنگ بیاراستند و کوس نبرد بکوفتند از اهوبان فرهنگ
هنبداد تاخت و باره بجولان آورد و او را چو دره نبرد و داد ان گوی بحیکس از گروه کفار ایزد
جز بحمله رستم آورد گشت لاجرم فرهنگ چندی از زمین دلیران بتاخت و بیشتر
چند کار کرد آن داحت چو وانک را غیرت بجنبید و خواست خود هنبداد تاخت که هر چند سران
سپاه گفتند … که از شاه چو آتش بیا عظیم در میان این لشکر
ببوند که از چه بهتر این قوم را خانه خواهی و خود را گرفتار بند سازی مسئول ایشان
مقبول نیفتاد و چون شیری در آهنگ هنبداد فرهنگ تاخت و با او دو چار گشت
فرهنگ دید مردی فرزانه است گفتش نام تو چیست و نسب تو با کیست چو وانک گفت
این نبرد طعن و ضرب است نه هنگام حسب و نسب بگو با تو گویم هر که را
بخت باسم آغوش تو با برج دولت و درج شرفت هم دوش کرد فرهنگ بی توانی
اسب بجهاند و با او کوبیک گشت و دست فرا برد و کمرگاه او را بگرفت و از کوهه
زینش بربود چو وانک از جای لا فرهنگ و کشش و کوشش کو
کمر بندش بگسیخت و بر زمین افتاد و بی توان شمشیر برکشید و قوائم مرکب فرهنگ
را برافکند باره در غلطید فرهنگ بشدی خود را از زین مرکب بزیر افکند
چو وانک با شمشیر کشیده حمله بر فرهنگ آورد فرهنگ ناچار سپر در دم شمشیر
داد چو وانک شمشیر خویش بر سپر فرهنگ آن چنان زد که جراحت او بر سر فرهنگ
رسید در این هنگام فرهنگ را خشم برآشفت تیغ برکشید و از جای برجست

ولا جرم چون بعد از دو روز بخ و رانگ آمد و دانست طاقت مقاومت نیاورده ناچار راه فرار گرفته
و رسان برق و باد شتابان فرنگ را از عقب او برفت چنین دانست که باد زیر تیری کاب
او در پای سیر خانه گذشت او را السیف لکن ابنهمه سپاه چینی او را الحسین که نه والعقد ذر دو قت
حاجت ابنهمه معرف بکوه از فرار او العقد بسم شیء عزیز که است مع در آئین او زجنگ معروف
شد وهمین کرد فرار بکذشت سپرار دو سپاه طبل آمد و ابر کوفته و بمب کنی خویش شد و دستم در
این روز ده هزار سوار دو لک هزار دینار شاه ایلان از جان چراغ شیر نفر ستاد و داد
بر لشکریان بخش کرد و نفر کرد بر خزانی و گفت آنچه از لشکرها کنون بر جا با دلکه و آنچه تباه
گشته در قلم آورد و پیر برفت و ثبت ایشان بر کرفت آن روز هفت دو هزار نفر از لشکر
ایران تباه شده دو یکصد و هفت و هشت هزار تن بر ابتدا مقتول که از لشکر چین چهل و پنج هزار تن
هلاک شده بود دو یکصد و پنجاه و پنج هزار تن بر جا بود مجتمع آن روز جوان شیر گوان لشکر سران
عسکر را حاضر ساخت و گفت اگر تا مردار از بهر این لشکر مانده است و امداد رسیده است
ایشان را منهزم ساختید از فتح جهان پیروزی خواهید یافت پس خود الحق بکوشید و
این لشکر را از میان بر گیرید تا شهریار را از این پیروزی آگاهی فرستم لشکریان پیمان نهادند
که چون دشمن پیدا کرد همه پاره این لشکر را از میان بر گیرند بلکه آنکه تا تاجداران چنین جنگ
نمودند چون بامداد شد و خورشید روز افروز بتیغ فام از افق سر بر آورد ... پیدا
طاس بزرگ بلاعد زهره سپهر آوای کوس و صف ها بر بسته و رده از پس رده کشیدند
مرکبها بجولان آورده نیزه گوان دادخواه انجام بدادند و همی بانگ برزدند از دلیران کند
آورای کنند اورا شیر لشکر امروز هنگام دادخواهی است آنچه دارید به روز داده دیداد کواه
و خصم را بخبر سازید فرنگ شیر آهنگ بر مرکب تازی بر نشست و نه خطر و تمیز مسندی و کمانی

چرا کرد

چرا کرد و چنانکه آرزو داشت بنماید آنچنان جنگ چون وانک داند که از گوان چین همگی نیرو
بازوی او بنداخت پس حکم داشت لشکریان چپ و راست بر او عماید و نیز شیر نیز بفرمود تا لشکر ایران جمله
بجنگ شوند و سپرها و تیغها بالا بخشند و بارها بسم بلا بخشند و گوان ایرانی مانند عنان از جو در
بلاد بود و از کشته ها پشته ها ساخته گرد و خاک زمین آورده کاه از گیتی به گذشت و دیده گوان شیر شکر
دلکند آورد آن تیغ در کوشش سپهر بهر را گردش مع الغرض تا دو رفتن عرش سیارگان
بخسیفه کرده سپاه در جنگ و کشش بودند آنگاه چون وانک فرصت را غنیمت شمرده و نفر بکوه طبل باز
گشت بکوفته و از آن سم باز جشنه شده و باز آنگاه خویش شتافته اگر چه دران جنگ شکست
فاحش بلشکر چین رسیده بود و بخت کوشش که بود بند کنند و هزار تن بلا عوض مقتول گشته بود
چنانچه آینده باید شب بودند شه جوان شیر فرنگ را بجای است و گفت نیز هستی این لشکر با سردار
امروز چگونه طریق پیکار سپردند اگر بر حضرت ایشان را بر بسم لشکری و سرداری و دلاوری ایشان با
کار ایشان بحث مشکل شود و ... بامداد کار ایشان یکسره کنی بجهت خواب ... قادر تخانه
این جنگ را از بهر شاه که فتح ... از سیف ... فرنگ زمین بنویسید و پیمان
نهاد و بتاج شهریار ایران سوگند خورد اینچنین را در ستایش نموده از کوه تا جان دارد و بکوشد و سپاه خصم
را چیز کوانداز آن تو چون وانک نیز سران سپاه دلاوران یکتا را حاضر ساخت و گفت فرمود است اینک
ایرانیان سبب گرفتاری شاه کوانک بکشش چیره شده اند و جهانی را بتیغ آتشبار سوزانده اند
با هر قدم اضطرار آسوده گرد زید و بحث کوشش دائم تا لشکری از چین بامداد با ما برسد دلیرانه
خبر در سازید و کوشش ... بر جنگ آرزید دائم و ایشان بکشند سازید و حبط الطرف ایشان
واشفاق جهانیان ... آمده ایشان نیز پیمان ها بحث بر بسته که تا جان در تن و روان
در بدن دارند کوشش کنند و بسم آغوش فتح و پیروزی کوشند مع الجمله دو لشکر در تهیه جنگ

~~بودند و تیغ های الماس بکین ... صیقل میدادند و بگشاد تیر بارا از ... جا بلند از آب~~

~~[illegible]~~ بامدادش و خسرو سیارگان بر تیر

مرغزار چارم فلک بر نشست و زمین را بد بار از فرش کوس سپاه دو کشور بجوش آمدند و نظام

بر کشیدند و صفوف قتال کوندند میمنه و میسره بیار استند جوانان شیر بیز باره بار

بار بودند و در قلب کینه آوران پولاد خای جای گرفت فرهنگ نهنگ آهنگ بر لب

ختای بود و در لباس پولادی پنهان شد و بسان غران هژبر بمیدان تاخت و هم آورد خواست

داستان شکسته شدن لشکر چین و دو سالار ختای

سین دانگ نه زند خویش را با لشکر بجنگ جوان شیر

چون فرهنگ بمیدان تاخت جی دانگ [illegible] از کوه آتش آسا آمد [illegible] که با خشم

کان زمین اسم نو نو دیگر آمد او نیز [illegible] پیش [illegible] تا آنکه

نفر از کینه آوران چین بدست فرهنگ هلاک شدند دیگر جی دانگ [illegible]

جنگ داد [illegible] نیز بمیدان آمد سپاه از جای بدر بردند جنگ مغلوبه شد و بهم از اسم بگشند

و [illegible] آغشته دلیران ایران بحث بکوشیدند و چنان [illegible] خسته [illegible]

سپر از نهیب [illegible] در نفیر آمد و گوش فلک [illegible] کر گشت از [illegible] جنگجویان زمین

و زمان لرزان گشت و [illegible] کینه آوران [illegible] دیو و دد پنهان شدند [illegible] چاشتگاه روز جه

لشکر چین را تاب مقاومت و تاش مقابلت نبود [illegible] جی دانگ نیز

هلاک شد و سپاه [illegible] روی بفرار نهادند بعضی بدست لشکر ایران اسیر [illegible] شدند و برخی

پایمال سم ستوران گشتند و گروهی خود را بر رودخانه ها افکنده [illegible] بسلامت

بر رفتند سپاه ایران بمنزل گاه ایشان تاختند و هر چه بود بر گرفتند مظفر و منصور

[illegible]

[illegible]

بار [illegible] شدند آنگاه جوان شیر [illegible] لشکر [illegible] قسمت [illegible] آن را از [illegible]

سین کو [illegible] و گفت تا قلم و قرطاس بر گرفت و تفصیل احوال [illegible]

~~[illegible]~~

باریافتگان آستان ملک [illegible] کیوان بارگاه ستاره سپاه [illegible]

سلاطین جهان [illegible] نوازنده [illegible] کوس جهانداری [illegible]

جمشید دستگاه ملک الملوک ایران که از [illegible] و [illegible] جهانی [illegible]

بجنگ [illegible] دیو [illegible] قضا [illegible]

[illegible] همراه با جمعی از سپاه نصرت پناه بجنگ ملک چین مأمور شدم [illegible]

[illegible] چین [illegible] سپهسالار ملک چین با لشکر [illegible] از [illegible] شده بود

و با مقدمة الجیش [illegible] بر خوردند [illegible] آن [illegible]

[illegible] فرهنگ [illegible]

و در جنگ عظیم [illegible] آنگاه [illegible] با لشکر جرار بر سیده [illegible] زمین بمیدان

[illegible] چند [illegible]

سپهدار ملک چین [illegible] فرهنگ [illegible] زندان محبوس گشت

جی دانگ [illegible] علم بر گرفت [illegible] جنگ [illegible]

سپاه ایران که در پناه [illegible] جهان [illegible] خالق [illegible] آن

لشکر [illegible] بر هم شکسته چنانکه ده هزار [illegible] از ایشان [illegible] بسلامت [illegible]

[illegible] غنیمت [illegible] در میان ایشان قسمت نمود [illegible]

[illegible] هزار [illegible]

دانیم فرود ~~شعر و در ... تا جهان پس ایشانند با اتمام~~ رسیدند و سرهنگ را با ده هزار سوار
مامور کردند تا غنایم ~~بحضرت ... ایران~~ تحویل نماید چون سرهنگ غنایم را برگرفت و روی
بمملکت ایران نهاد اما از آن سو آن جمعی که جان گرامی را از بازار فنا رسته بودند
روی بچین نهادند گریان و نالان همی راه بریدند تا بدروازه چین رسیدند و بدربار شهنشاه
حاضر گشته و سر بسجده فرود کردند و عرض کردند تا بقیه ماندگان آن چکاوران لشکر و بیلاکار
آن سپاه پرخاش خریم که کوهی پیر از نهیب لرزان بود اکنون زمین و زمان به پیکار کشتن
نالان گشت بالجمله حکایت خویش را از آغاز تا انجام فرو خواندند و اظهار عجز و انکسار آن بیشمار
لشکر را نمودند چون خاقان از این خبر آگاهی یافت جهان فراخ بروی تنگ گرفت و ستاره چشم
اندر پیش خیره گشت سپهبدان محترم کرد و گفت برگوئید حال سردار شما تواک و انک چیست
عرض کردند بدبخت بهوا از ایرانیان اسیر شد اکنون در بند زندانست غضب پادشاه
برانگیخت عجب سوگواری و در عشرت روز با ما نخواهد گفت این جماعت را بدیر گرال
در بسته هر چند مهمان بیگاه و نام آوران بارگاه شفاعت کردند کار سخت شد آن
جمله را که ... لشکر از فنج بوده خوار روز ... گرفته پس پادشاه با اندوه تمام بحرم سرای
شد و آن شب را بامداد کرد آنگاه بفرمود پیران حاضر شدند و با طراف عالم از بهر
که آمدن لشکر پنهان فرستادند چندی بر نیامد ... گروه سواره و پیاده حاضر شدند
آنگاه سپهبد خویش سیمین وانک را بخواند و گفت در میان لشکریان تو هرچند
خواهی برگزین و روی بایران گذار تا ایران را ویران نمائی و بر و بوم را آکنام ایران
نبرزی با زمهر و تواک وانک را از بند بلا کانب ده و لیکن خواهی آن گشن سپاه
را بنمای تواک وانک زمین ببوسید و بر صدر در گاه شهنشاه چنین پیمان محکم ببست و از
خدمت

خدمت وی بیرون شد و در ساز لشکریان آمد و شصت هزار سوار و پیاده برگزید و دیگران
را رخصت مراجعت داد پس خود بساز و برآمد و کانه از شهر بکین و دار الملک بیرون
روی بایران گذاشت اما از آن سو جوان شیر دریهمان سرزمین توقف نمود و رسول
او روی بایران گذاشت و بهار که دامن نو نوید و روز بیست و پنجم داخل لشکرگاه پادشاه
ایران شد ~~در حضرت~~ شاهنشاه و عرایض جوان شیر را از حضرت وی بگذرانید چون بشرایع فتح
را برخواند شاهنشاه ایران بفرمود کوس نصرت برکوفتند و تا صد دانگوسته بپایان آراستند کردند
آنگاه بفرمود دبیری حاضر شد و در جواب جوان شیر نگاشت که نیکو خدمتی تو بار رسید و تقرب
تو در این درگاه کیوان پناه برافزون شد خداوند احد قدم ترا در کین جوئی دشمنان پاینده
و سپهبد با کوکندبور وماه را از تو در کنار و مهر تو را در قلوب سپاه ظفر همراه فزاینده دارا
اکنون نیز باید بر رزم کوشش و غیرت و حمیت لشکریان را بجوش آوری تا نیز با تو پیوسته گردیم
آنگاه بفرمود نامه را خاتم برزدند و سرهنگ را با ده هزار سوار و بیست هزار پیاده و دو صد هزار
دینار از بهر جامه لشکریان و شمشیر و مکلات ماملی از مخصوص جوان شیر و خلاع فاخره
از بهر دیگر سرکردگان و تیغ مرصع از بهر فرهنگ پیشکش گاه جوان شیر مامور کرد
پس سرهنگ شتابان راه نوردید و روز سیوم داخل اردوی جوان شیر از رسیدن
سرهنگ و وصول خلعت آگاهی یافت با مهان سپاه باستقبال بیرون شد و خلاع
شهنشاه به سرهنگان قسمت کرد و از وظایف اولکاه شد و دنانیر را بر وفق
بر لشکریان تقسیم کرد و شادی نثار و شادخوار گردیدند چون این امور با نجام رسید
جوان شیر خلیج ... نامداران درگاه را در مجلس حاضر ساخت آنگاه بفرمود تواک وانک
را با عزت و حرمت داخل کردند تواک وانک از جهان با تمام ایران قلبش صافی گشته بود چون

ثوک وانگ بحرمت جوانشیرش حکم داد تا کرسی زرین از برای سپهبد نهادند و او بعد بر آن قرار گرفت آنگاه
جوانشیر زاری بدو کرد و گفت اسلم تسلم الکنون داشتن کیش و آئین شما باطل است آخر اگر
خاقان چین آموزگار جهانیان و پروردگار عالمیان است بزعم و بعضی گبرکان از آن رو خلاق جهانش می‌خوانند کار کرده است
اگر پادشاه شاهنشاه کار تعالی است ضعیف نشدی تو سرداری از بلای او ضرور است تا اکنون ترا امان
دهد و این لشکر که در راه او تباه گشته اند دیگر باره جامه حیات نپوشانید تو که نظر بگشا و
شکرگزاری و جان عزیز را از چاه هلاکت برهان ثوک وانگ ساعتی سر بزیر افکند سر برآورد و
گفت آنچه سپهبد ایران فرماید جز بر طریقه صداقت و انصاف نباشد و از جاده کذب و
اعتساف بر طرف است پس از روی صدق و صفا کلمه توحید بگفت و اسلام آورد پس جوانشیر از
از جای برخاست و ثوک وانگ را در بر گرفت و جبین او ببوسید کرسی او را پهلوی کرسی خویش
نهاد و همان شمشیری که ملک فریدون از سبیل او فرستاده بود بداد و نیابت خویش بدو گذاشت
ثوک وانگ خرم و خورسند شد لشکر جامع سپه‌سالار ایران را بگذشت جوانشیر گفت
از این پس از شداید و سختی آنچه باشد و ابواب نوائب و مصائب را بسته دان ثوک وانگ
گفت چنین تعطف سپهدار ایران شامل حال بنده در همه گاه فراغت بال خواهد گشت
مثل لطفت اگر چاره بیچاره کند عدالت تم از زمانه آواره کند در موسم عدل تو
صبا را نبود آن یاره که پیراهن گلی پاره کند در این وقت قاصدی از راه برسید
و ذکر مامور شدن سین وانگ پسر ملک چین با لشکر بی پایان باز گفت جوانشیر
گوان سپاه را احضار فرمود و گفت از رسیدن سین وانگ هیچ در خوف و
هراس نباشید همان گروه شمار از آن سپاه گشتن پیروزی داد بر ایشان نیز
غالب خواهد شد دشمنان چیره کی توانند و دین خویش را قوی سبب نهاد رشید
کفرا

کفر را بشکنند و خبر بشنوند که شاه ایران ملک فریدون با سپاهی بیحد و حصر برای دلجوئی و استخلاص اوان
شمار آراسته ساخته سرخواهان برنج او گواهی داده اند و گفته اند این سزاوار که با لشکر چین می‌کنیم
جهانی بسیار آمده است و ما جز خوشی از رضای خواهیم و هر سختی که در راه او بینیم گوارا شماریم

داستان رسیدن سین وانگ فرزند ملک چین
با لشکر بی پایان بجنگ جوانشیر و تلاقی فریقین و دیگر وقایع

ملاقات سین وانگ و جوانشیر

گزارندگان پیشین و ناقلان اخبار روزگار باستان چنین داستان کرده اند چون سین وانگ
با سپاه چین از آن ملک برخاست ... که تو بیک بدی جوانشیر
رسید و در آنجا خیمه و خرگاه برپای کرد و سپاه همی کوه و هامون را فرو گرفت پس از
از آنجا ... چو کوه آهنین ... رسید
چین وانگ از آن زمین ... آمد و هر کس ... خویش ... بپوشید خیمه
او که زمین ... چو جوانشیر آن سپاه بی پایان بدید تعجب کرد و گفت این
بی عدد سپاه چیزی نیز از آن جمله برفت و سختی ... باز گشت و بجوانشیر گفت این لشکر سین
وانگ پسر ملک چین چندانکه بنگری سپاه مقبول آمده اند از آن طرف نیز سین وانگ روی
بدرگاه پادشاه ایران فرستاد و از حال ایشان آگاهی یافت ... و گفت که
جوانشیر سپهبد ایران شنوا ... با جوانشیر بگو اگر چه ... خداوندان جهان خلاف در زندگی
سپاه ... از در چاکری و انقیاد
بر فرمان شود بر طریق ... بعد از ... جان بخش و در
و مخفی آنچه گوان و آگاه باش که ... بلاست
تو ... اکنون اگر راه رستگاری جوئی و سلاح ... از تن برکن ... و از او ... جان

و بدرگاه ما شتاب تا بیازاری بهان خویش گوانم و در حضرت شهنشاه خواستار آیم از جرایم اعمال

تو در گذرند و نخواه افریدون بهر قانونی که خواهیم رفتار نمایم و گرنه نگران بازاریکی باش حال رسول

نخان سین وانگ پاسخ شنید رفت بلشکرگاه ... نهاد و از سالار رخصت گرفت دو ...

و سپهدار ... سوار سیستان و پور زیان برفراز ...

و گوان و جنگیان در اطراف ... در پهلوی تخت ادخن ...

در شوک وانگ را آن جا برگرفته رسول کاغذ اشعار ... پیام سین وانگ را بگذاشت

جوان شیر ازین نخان بجان شیر آشفته بانگ بر آورد و با رسول گفت ازین بالین وانگ بگو این

یاوه سخنان مگو همان سخن آخر تو را ... گوش تو از غرش کوس ... باید داشت

تو چنین از مدت ... این شیر ... سین وانگ شمع ...

بگفت سین ... در روز ... بامداد روز ... رشید ... ده لاجرد ...

جهان بر کشید و بدان ... زرد ... سین وانگ ... داد تا ... کوس جنگ بکوفتند

جوان شیر نیز ... از طرف صف قتال و جدال برکشیدند ...

اشتعال ... سین وانگ ... داد ... هزار نفر ... از جای برکندند

ازین جوان شیر لشکر ... ایشان ... و در ایشان تا فرو کشیدن خورشید

در گیر و دار بودند چنین خورشید ... سیه چرده زلف ...

دست از ... کشیدند و ... پیوستند ... نگران ... فرستادند ... زرین

جا فروختند ... از نور ... خسته ...

... از آن سو جوان شیر سران سپاه و گوان درگاه را ...

جمع ... ایران و گوان ... لشکر ... سپاه ...

... چو شاه ... تاج و کاه ... پسر ... سین وانگ

جان ... با ... سپهک از شاهان ... و اگر ...

لشکر ایشان ... سپاه ... بسی اگر ... ایشان مقتول گود ... یک نفر از ...

و ما هر چند با نبرد و شجاع ... ایشان ... اگر چه لشکر ... با عشتش حال

و ... شاد ... گفته ... سپاهی لشکر ...

... ایشان ... در ارکان حشمت ایشان ... آوریم جوان شیر گفت

... و اندیشه ... شبیخون داد و فرهنگ ... وانگ و ...

را با بیست هزار سوار از ... ایشان ... لشکر ... شدند و بیست

هزار سوار بر ... شب ... سپهبد ... چنین گشت ... و لیل ...

البحار ... علیهم ... الهموم لیبتلوا ... شبه ... بقیه نه بهرام

پیدا نه کیوان نه تیر نه آوای دیو ... زمانه زبان بسته از ... سپاه ...

بلشکرگاه سین وانگ ... از آن سو ... راه ... در بستر ...

خفته بودند و خویش را ... بودند ...

دار ... میدان ... من ... الموت کاس والمرء

ذائقها ... من قوم ... فی ... بوافقها ...

... شد ... رسیدند و بانگ ... گفار ...

... سین وانگ نیز از خیمه ... جهان ... گون دیده ... غراب البین ...

... القصد هر کس ... در آن ... و ...

از ... بگشت و در ... افکندند زمین و زمان نگران ایشان بود و ماه و ستاره

درنظاره بود خورشید درخشان از پی دیدن نبرد سر از کوه برزد که ناگاه از برق شمشیر آتش فشان
درخشش پنهان گشت دریای فتنه موج زدن گرفت عقاب اجل [illegible] تو گوئی که دریا موج
[illegible] عقاب اجل [illegible] از آن سو فرنگ چنین شیری [illegible] دید شمشیر
بلا دید و در آن بحبوحه سین و انک نهار نگ و انک و شبنک و جهاندل و سام نیز متابعت
حمله کردند با سپاه ان سین و انک از بهر مدافعه در آمدند و با ایشان اندک مقابله کردند فرنگ
دانست از این کار بودن بدست نیاید حمله صعب کرد تا روشنی روز در گیر و دار بودند انگاه دست
از رزم بر کشیدند و شب هنگام بخت خود رسیده گشته با خیام و بیابان لشکرگاه خویش باز شدند
دو در این کرت لطمه بخت برکف روان کم گشت و نخجیر از [illegible] از ایشان نابود شده بود سین و انک
درخشم شد و در همان تاریکی نفیر بود تا برکشیدند صف و طبل جنگ بکوفتند [illegible]
~~هنگام بانگ خروس از آمدن [illegible] آواز [illegible]~~ از هر سو نیز جوانشیر فتان گو تا سر کنان
راه بر بستند و کوس بر زدند در این وقت روز نور خویش بنمود کفار نظر بر زمین آوردگاه
کردند و هر کجا نگریستند همه کوهان دیدند تا بدو ناله بر زدند و فغان برکشیدند که زار و گیان
و جان پدر رو کرد و فغان که روان پدر مع القصه از ترس جان اگاهی یافتند دانسته
و هیچکس از راز وی خبر نبود و از کرندی که بر پا شده بود ترس جان قصه او شد است
ببین تا چه زاید شب آبستن است سین و انک با توان مدد آمد برد تا جنگ و جان پیاده خود کر
بلاد بود فرنگ بی توان با او مقابل شد و چندی بر سر زنش آویخت که آخر پیچ و تاب کرد و تیغ بر
سر او راند چنانکه ناگهان او [illegible] شکافت فرنگ شد و خشمگین بجانب او براند لکن
کار گرنیفتاد و فرهنگ از اسب در غلطید که ان ایران او را از میدان بدر گرفت در بستر
استراحت رسانیدند و بعالجه او پرداختند سین و انک جولانی چند بداد و در رزم او بود
خواست

خواست در این کرت شبنک فرصت جوان شیر زمین بوسید و با سین و انک مقابل شدند
~~[illegible]~~ سین و انک او را بشناخت و بانگ بر کشید عجب چنین خود را بیند از چه ایشان بکه او نیز
خو گو و از همراهی بکار او خشم بپوشیدند و انک از بهر مقاومت و مجادلت خود ساخته پس بر توان تیغ برکشید بر
جانب او براند چنانکه اندک اندک شده او را با برد شبنک تاب مقاومت نیاورد و فرار کرد جوان
شیر در خشم شد و فغان داد جنگ سام کرده گفتند پس سپاهیان از جای بر کندند لشکر
چین نیز نعره ای سین و انک از پی مدافعه در آمدند و در رزم آویخته از گرد و خاک ایمان که بر
با زمین یکرنگ شد و جهان از گردان تا کران از آن [illegible] و خورشید با این تاریکی عیب و منهج
مجوه از جاوه کان لون الارض سماء مع القصه فرو شدن آفتاب و شکر از کشش و
کوشش بود انگاه دست از رزم بکشیدند و بمنزلگاه خویش شتافتند جوان شیر از بهر فرهنگ
و شبنک بخت افسرده بود چه زخم فرهنگ تب شکرد و نهایت مضطرب و حیران از پزشکان
را انجمن خواست و شیشه بالین فرهنگ دستار برفشید و او را نیک بدیدند و بگفت
جوانشیر شدند و گفتند ای دیو فرهنگ از طالع انظار این جنابه [illegible] سینه
او را خوش آب حیات تهی گشته و ضرار قدر او ایشان و هر چه شمشیر سین و انک
شربت زهر نوشیده است مع القصه فرهنگ نیمه شب بی هوش بود و از وی
قطع امید کرده بودند جوانشیر در مجلس خویش با جمعی نشسته بود ناگاه دید فرهنگ
بر ساعت کوه بلند در آمد و در حضرت او زمین ببوسید جوانشیر را از مجلس
درشش ارزی مانده بود و ساعتی متحیر بودند انگاه سر برآورد و با فرهنگ گفت این چه کار است
یا بیدار ای برگو چه گونه از جای خود برخاستی ~~[illegible]~~ گفت ای شاه جهان حیات عمر
تازه از بهر انهدام کرده کفار حاصل نمودم که نه فرهنگی را شد و رستم جوانشیر بپایان

شادمان شده با اهالی مجلس از کرسی سلاطین شدند و از نظر لشکر حضرت احدیت شکر بجا
آوردند آنگاه جوان شیر نفر بهادر و سیم فراوان بر لشکریان و فقرای اردو قسمت کردند و کر
نای ها و نفیر بر کوفتند آنگاه جوان شیر نفر گفت گمان نمی‌برم که تقدیر ازلی بر آن شده است که در
این خجسته عهد لشکر اسلام پیروزی یابند و بر دشمنان چیره گردند بالجمله آن شب را بامداد
کردند و چون خاتون سیارگان علم بر افراشت از دو سپاه آواز جنگ برخاست و دو پهلوان
صف برکشیدند افرنگ پای بر افراخته به میدان تاخت ازان گروه چینی سیمین دانک
ربان شیری شرزه بر باره خویش بر نشست و به میدان آمد چون فرنگ را اندر [illegible]
متحیر ماند و گفت تو دیروز ضرب دست مرا یافتی امروز چگونه آرزوی نبرد [illegible] کردی فرنگ نعره
سخت برکشید و تیغ بالا برد و چون شراره آتش بر سیمین دانک حمله آورد چون سیمین دانک
نظر بر فرنگ افکند دید حریف در هیبت و در تقابل او نتواند لاجرم [illegible]
در پیمان برق جهنده باره خویش تاخت فرنگ چندی تعاقب وی کرد گفت
[illegible] دست نیابد دیگر باره به جای خویش آمد و مرد میدان طلب کرد پهلوان آورد از چین
دلیر جوش و تاز آورد و نفری چند که اندر جیش سیمین دانک گفته یکتن
پای برافراخت و در میدان جا بازی تاخت و نام خویش بلند ساخت و کوی از گوان چینی اورد
میدان آورد با فرنگ کار زار دادند که با هم کشته فرنگ فرصت نداد و چنان
تیغ بر سرش زد که با باره اش چهار پاره ساخت دیگر یکی از شاه قبا او نیز چنان
از جهان بر تافت مع القصه تا غروب آفتاب چهار ده تن کشته و زخم دار شدند
آنگاه طبل باز گشت بکوفتند و هر کس با آرامگاه خویش شتافت چون پرده
ظلمت بر جهان کشیده شد از هر گروه [illegible] شب بیدار بدیده بانی

مشغول شوند

مشغول شدند از آن طرف سیمین دانک سران سپاه و کنداوران درگاه را حاضر ساخته گفت دیدید امروز
این جوان ایرانی چه آشوبی که برپا کرد اگر همه روز همین تدبیر کار کند ما را نام شکنند چنان می‌نماید که
اسب تا حشر بیم در ریشه این گروه را الحمله فارس نیم سر بزرگ سر از تن برکنید و [illegible]
هم شب بر تن با روی جوان شیر شوید از جای شد آنگاه خاموش باید بود [illegible]
و هیمالای [illegible] ازان جمع چین دانک نیز با کمر سوار رفی لشکرگاه
ایرانی نهاد مجموع ایرانیان از این گونه روش بعید می‌داشتند و آنچه در خیام خویش غنوده بودند مبتنی
نفیر یکدفعه بلند بود و نقاره ها را شیپور و طبل جنگ بکوفتند و دیگران نیز با بانگ کرنا اندر آمدند و شور عظیم
بر پای کردند مجموع اسلام چنان داشتند که هنگام روز بازپسین است و اسرافیل در صور دمیده هر گروه
های خویش برخاسته جوان شیر دانست که این حیل دشمنان است پس نفیر و شیپور نظام بر دمید
و لشکریان صف برکشیدند و دادند و در ساعت مشعل خورشید از لشکر را بر افروختند و شب
تیره را محو ساختند از نو بهار خرمی سیمین دانک ازین هیبت بر او هجوم کرد و از هر طرف تاخت و تاز
آورد و سپاه چین نیز وقت را غنیمت شمردند و آنچه در بازو داشتند بکار بردند تا سپیده صبح
در کشش و کوشش آنگاه به لشکرگاه خویش شدند و در این جنگ سه هزار نفر از ایرانیان بلا عوض شهید
شدند مع القصه آن شب را بامداد کردند و چون آفتاب جهان افروز بر آمد جوان شیر نفیر و جنگ آورده
کردند و آن روز را [illegible] ما گروهان خویش بیاراستند آنگاه جوان شیر در آن شب مقتولین را که
در میان ایشان بود تسلیت گفت و عطا از زر و سیم نثار کاشان حرب داد آن شب را بامداد کردند
آنگاه که شب سپری شد و دشمن نمودار از دو سپاه طبل جنگ بر کوفتند و گردان بر
مرکب‌ها برآمدند و روبروی شدند و از هر طرف میمنه و میسره بیاراستند فرنگ چون
شیر غضبان بر مرکب جولان بر نشست [illegible] از آن طرف نیز چون

۴۹ نخیرهای بیکرانت و برسان اژدهای دمان و سوار سیستان بمیدان آمد و سام آورد خواست
بیکس از جملهٔ چین چو او را دیدند لاجرم هیچکدام فرو بستند فرهنگ از این سبب زبان بجنبش آورد
که آنک آمد سین وانک بانک زد آمد که درین چه نشستن شیوهٔ نامان است نهمت
جوانان آخر یکتن را غیرت بجنبد و بمیدان در آید تو فرهنگ بانگ برکشید اگر چنین است
تو دانی از چه راهی بمیدان در آیی سین وانک لاعلاج سلاح رزم بر خود بست و بازار
پیکار بیاراست و با فرهنگ در رزم در آمد و لختی بکوشش برانگیخته نخستان بانهمه (سپرد فرهنگ را بسین وانک و جنگ کرده)
کوشش جملهٔ چین را ضعیف دل کرد و سخن ایشان را همه انکار و از خوشتن در سر و تن بنوال
با آنکه بیت وَمَامَاتَ مِنَّا سَيِّدٌ فِي فِرَاشِهِ وَلَا طُلَّ مِنَّا حَيْثُ كَانَ
قَتِيلُ فرهنگ بر آشفت و گفت این بیهوده سخنان تا چند سرائی تو در مملکت ما از شاعت و بقا دست
نداری ستی دلی و در دست تو مانند صعوه که در چنگال شاهین اسیر شدی داد و دراین روز که لشکر مانند
تو چون بیچاره بمیدان آمدی پیچ پیچ بس هیچ کشتی و آتش فتنه افروخته تر در دست ستیزه و جدال (دستان...)
از خود تهی در آئی که فرهنگ مانند شیر شکاری تیغ برکشید و بجانب سین وانک حمله
کرد سین وانک در پس او مقاومت نتوانست پس عنان برگاشت و بهمین زمان از
برگشت فرهنگ تعاقب کرد که سپاه چین دانسته اگر او را در یابد از جان نیست نو
پس یکباره از جا بر آمدند و گرد فرهنگ را فرو گرفتند و شمشیر و تیغ و تیرها بر او بارید
فرهنگ چون رعد بر ایشان خروشید و جهان را در زیر پای سپاه او از شیر نعره بود لشکر ایران
بمدد فرهنگ از جا کنده شدند لکن چشم از فرهنگ پوشیده بود و عنان پیدا نیست
همه بیابان تیر شتران گشته بالجمله سپاه تا زمانی که جمشید زرین سر از آسمان
زدودی و بساط شکیبی بر جهان کشیده گشت هر سپاه در گیر و دار بود و از سم

میکشتند

۵۰ میکشتند و در خاک هلاک می افکندند آنگاه از دو لشکر طبل باز گشت زده و کوفته و مسکین بار خویش شدند
فرهنگ در این روز سه زخم یافته بود لکن سیکی زخم نخورد پس طبل بارگاه شدند و زخم او را هم
نهاده تا بهبودی یافت و چون آن شب بپایان کشید بصحت و سلامت رسید و آن روز
جنگ را موقوف کردند و در تدفین و تکفین کسانی که کشته شده بودند در این گیرودار چهار هزار
سیصد تن از ایرانیان مقتول شده بود و چهار هزار و هشتصد تن از جملهٔ چین هلاک گشته بود
مع الحکایه چون بامدادی دیگر شاه خورشید بر آسمان تکیه گاه خرگاه برافراشت و سپاه دو
کشور سر برکشیدند و از هر دو سو طبل جنگ بکوفتند و لشکریان نظام بر بستند و صف بر
کشیدند و میمنه و میسره بیاراستند از گردان ایران سام بمیدان آمد و مبارز طلب
کرد تن یکی از مبارزان چین آهنگ وی کرد و با او در آویخت و چندی با هم بکشیدند
سرانجام از سام زخمی خورده و روی برگاشت دیگری آمد او نیز زخم دار شد سین وانک در
خشم شد و بمیدان او آمد او نیز چندی با او بکشید و سام را زخم دار کرد سام راه فرار بر
گرفت و لشکرگاه ایران شد فرهنگ بر باره خویش بر نشست و در میدان گرد چین سین
وانک او را از دور بدید بشد روی بالای تیری بجانب او پرانید چنین داشت کارگر
نیفتاد و سپر از کوه راه مانند شهاب ثاقب بگذشت و در هیکل باز نشست از کوهان چین این
کوه او در خشم شد و خویشتن بجنبید و در زره بر روی اسب بپوشید و خود را در زیر آهن
و پولاد پنهان کرد و اندرین در نهضت سین وانک شد و گفت ای مرد جنگجو
رنجی تو مرا نمیکنی از تو هیچ هراسی ازین در رسید کار زار بیباک تو با باز گردد
که در مملکت چین چشم ببیند نیز هیچ کسی را که مملوک الملوک
جهان گیتی نخواهد بود از خاقان چین از آنجا که ستاره بخت پا نگذارد

دهم فرزندان مرا در جریده چاکران برنگارد الملک بر اجابت مسئول او شیر و جان
خاقان او گفت چون توپس گو چینی زمین بوسید و از حضرت او بمیدان نبرد تاخت و با
فرهنگ بسم آویزش و بحث کوشش کوچندانکه فرهنگ شوالست چیره شد و چینی تونیک
تبارسیغ دولت از بسم بر کشیده و جنابار روز دیگر کذشته دار و دوی طبل بازگشت بکوفتند
و بار دیگر خوش شدند و آن شب بپیرامن سپه و خنی شاه در سپه با تمام صعوبات از
دو لشکر صدای طبل برخواست و دو گروه در میدان صف بر کشیدند و آن کوه چینی برکب
خویش پیاده در رسید تا تحت ارزنیش فرهنگ چینی نهنگ آذر آهنگ به باره خویش بر نشست
و با او روی در روی شد و آغاز عجایبات حقیقت شم تا نیمه روز از هر گونه حربه بکار بردند
و هیچیک را ظفر بسم آویزش نشد در این وقت فرهنگ خدای را بخواند و بکر گاه او را بکشت
دار گوهر زنجیر بر کند و در میان لشکرگاه خویش نهاد و او را بدست روزبانان بسپرد تا جهان از وجود ناپاک
پو اشتر کنند آن چینی خشم تاتکش نام بود رفیق فرهنگ که گوید الکفور کودت برنج بر
برنج بخشی چه در طریقت شاپرچین آمده ام فرهنگ از نجد اد جو رسیدی گرفت و چینی او
ببوسید و کلمه او را با موحشت کلم او از باطن سیمانه شگرفت و در کیش کفار ربیع
او را کبدست اشر کوبند و موسو الطاف و اشفاق و بخلعتی ممتاز سرفراز گ
و شهر فرصت بود اندیشید و بابارسند مع الجمله آنروز را بگذرانیدند
و چون شب در آمد خنی تاتک کبدست شیر شد و گفت خدمتی نمایان کنم
و سپهبد ایران را از حقوق ناکام نایم و آن چنان است که جمعی از سواران را فرمان دهی
تا بر کوهسار لشکرگاه چین شبیخون زنم و اگر توانم نیین واتک را بدست آرم و بخدمت
سپهبد ایران رسانم چون آن تیر سخن او را از روی صدق دانست و گفت چند هزار
سوار

سوار برگزینم و با پشتنگ برا این گروه شبیخون زنی در شب اشان برگزین پس خنی تاتک از
خدمت جوانشیر بیرون شد و تفصیل را بنگاشت و بدست صدیقی رفیق بسهبد بخدمت
سین واتک گسیل ساخت و خنی سپاه شد و چند ارتش که از نجبان لشکر دار کار
کیرتیر خبر بود بر گزید و در میان برابری خاقان نهادند و از آن طرف سین واتک خنی نامه خنی
تاتک را بدید در حال امید را بار و رونهای تفصیل را شمرد دید لشکریان را فرمود لباس
حرب بجو پار ساخته و در کمین گاه بنشسته آنگاه بفرمود کمانداران تیرا بر جبه کمان
نهادند و در اطراف اردو شط رمنشستند از آن سو خنی تاتک لشکریان را حکم داد
تا داخل اردو شدند و خود بدست سین واتک شد آنگاه سین واتک فرمان داد
تا در اطراف سپاه ایران لشکریان مانند حلقه انگشتری پره زدند و ناگاه ایشان
را هدف تیر بلا ساختند چنانکه از آن سواران جز اندکی اسپاه نبرد بنتست
چون این کار بکام رسید سین واتک بفرمود تا خنی تاتک را هزار دینار
سرخ و نیم پوشی از خویشتن خلعت کردند و آن سپاه شب هنگام را زند بدر بار
جوانشیر رسیدند و خبر باز گفتند جوانشیر در عجب شد و متعجب شد مع القصه چون خورشید
نمود پنهانی خویش نشست از زر بند بالای خویش سپهبد ایران فرمان داد تا
کوس بر کوبیدند و دلیران صف شکن و شیران هژبر افکن پای به میدان
تاختند آنگاه از آن سو سین واتک نیز بفرمود از دو طرف سواران و پیادگان
رده بر کشیدند و صف بربستند فرهنگ به میدان تاخت و دو بار برکشید
اگر خنی تاتک خود را از زمره مردان داند بمیدان آید تا تو نیز چار خنی تاتک
لباس حرب بجو پار است و در میدان پیدا گشت فرهنگ در آویخت چینی فرهنگ

او را دید بر آشفت و گفت تو میدان نمیدانی نه زنانی از چه رو آهنگ میدان
کرده چنین تا تنک از تیر سخن آشفته مغز شد و تیغ بلا کشید تا سر فرنگ را آسیب
رساند خدای نخواست و فرنگ پنجه یا دراز کرده بند دست او را بگرفت و
چنان بفشرد که تیغ از کفش بیفتاد و فرنگ ~~مهلت~~ دیگر بر او زد که تا
سینه اش بشکافت ~~...~~ و از وی کرده آوای احسنت احسنت برخاست
دیگر نگو خواهی ~~...~~ شتافت او نیز معنان در رسید تا جایگاه
روز رسید نفر بدست فرنگ بد فرو فرنگ تاب بر لشکر چین نماند
دیگر باره از جای درآمدند لشکر ایران نیز نغان ~~...~~
~~میدان ... ~~ همه آن بر زمین بر بودند
و تا بکوه شدن خورشید آن سر بر در جنگ دلش بودند آنگاه دست از
هم بر کشیدند و کمی کن خویش شده بلا بودند و در این گیرت همه
چینی نحست بیمناک شده بودند چه ایشان از ... خواهی پر اضطراب شده
بلکه دیگر یک ... هزار بلا عوض نمود ساخته بودند آنگاه ایشان آرام
و آرزو مقتولین را نخواست و در بند ... مکشوف فرمود و گفت
اگر شیر چند از شما در این جنگ کشته افسوس مخور زیرا چه در راه خدا
شهید شده اند و نام خویش بلند کرده اند چه هر کس در آخر کار زهر مرگ بچشد
پس نیکوتر آن که در میدان جنگ شهید شود نام خود بلند سازد چه گفته اند
کشته شدن در میدان و ظلال ... قتل از تیغ دیگران نیکوتر از آن است
که در فراش آسوده کند تو شعیب و کلّ اُناسٍ سَوفَ تَدخُلُ بَیتَهم

دویهة

دُوَیهَةٌ تَصفَرُّ مِنهُ الأَنامِلُ آنگاه هر یک را از ایشان عطا کرد و ایشان سر
نماز گذاردند و عرض کردند که سپهبد ایران فرماید آن در این تصور نقش نبندد و
از کرم شاه داریم و در خدمت شاه ایران کوشیم چه ستیز و آویز با دشمنان در جهاد
در راه خداست و من جاهد فی سبیل الله وجبت له الجنة و هر که در راه غزا نابود
بار گران را کشیدن بدوش بر هم القصه آن شب را به پایان بردند و چون خورشید از این
تیغ بر تخت خویش شد از دو روی صفوف جنگ برآراستند و چین و سپاه
آمدند و فرنگ بر پشت شبرنگ بلا بود و چون غضبان شیر به میدان نبرد خروش
برکشید و هیچکس از آن قوم چین پیش آمد نبرد و بلا برای شان نبود سپس دانکه چند صدا میکرد
شیر بود و آب شمشیر آتش برافروخته ناراجا و هیچکس در اجابت سوال
او مبادرت نجست و آن طرف فرنگ از هر طرف نیا خست و هجوم
مرکب کاهل بلاک هر اندا خت لاجرم سپین دانک قان داد تا هر که از
جای بلا بدند و خبر سلطان شد آنگاه که خورشید بکوه شد در کشتن و کوشش
بودند و چنان جنگ کردند از زمین و زمان تا آن نفر بلا بودند و سپهبد کاوان
دست بدعا بود تا چون آن روز به پایان رسید دو لشکر دست از هم بر
کشیدند و با بارگاه خویش آرمیدند و چون چندی از شب بگذشت صدای
دراز اختران برخاست چون آن شیر گفت شیر بود و از سپه فلک خبر باز
آورد آن کو رفت و خبر از مدد بازآمد و گفت مرشد بده هزار سوار
و ششصد هزار دینار از جانب شاه ایران بخدمت سپهبد ارشد آمد
و اینک در یکفرسنگ این میمون اردو است و این شیر فرنگ را

بخواست و گفت جمعی از سواران و کمان داران باستقبال سرهنگ ثولی فرنگ و انعم
هزار سوار و سه هزار کمان دار بیرون شتافتند و باستقبال سرهنگ شتافتند و تویک
خواندن خروس با او بر خود داند که مکث کنند و چنین روشن نمودار رفر بار
نهاد اند در ساعتی از طلوع بر گذشته بود که داخل لشکر گاه شدند و پیشوز سلامت
بر رسیدند و مردم چنین از این غوغا مدهوش ماندند و نهایت خوفناک شدند چون سرهنگ
تویک سراپرده سالار ایران رسید چوان شیر از بهر استقبال خواسته پادشاه
ایران پیر چنین شتافت سرهنگ در خدمت او زمین ببوسید چوان شیر از
حال پادشاه بپرسید و از چگونگی کار لشکر و سپاه آگاهی یافت و با سرهنگ
داخل سراپرده شدند و آن ~~خواسته که ... گرفته~~ و لشکریان را هر یک دینار
بداد آنگاه سرهنگ فرمان ملک او زید و فتح را از کلاه بادشاه بود باز انیر
سپرد و او از بهر تشریف فرمان از جای بر جست و خاک ببوسید و طبق زر
گوهر نثار کرد آنگاه بفرمود تا آن روز جنگ را موقوف کنند و انجمنی بزرگ آراست
که و مهان درگاه و بزرگان سپاه را بخواست و فرمان شاهنشاه ایران را
بدست دبیری بداد و او بر کرسی صعود داد ~~و از ... بر گرفت و از بهر او~~
~~خوانان~~ بر کرسی نهاده بودند بسیاری پر چنین از مقدار و هم و قیاس خالق آنچه
دیدیم نشان داده است که این گنبد بلند ستون را بی ستون برافراشت و
این طاق بلند رواق را بی پایه و گما بان برافراشت و از سیاهی سپید نمودار
کرد به گرداننده سپهر گردان را از ارجمند خداوند کیهان و گوان
سپهر خداوند خورشید و ناهید و مهر خداوند روزی ده رهنمای در جای دیدانند

ابلاغ مهر

سلی بود از شرح مراسم سر کرد و قواعد بار بندی از جانب سنی الجوانب شهریار جوانبخت
دارای تاج و تخت شاهنشاه کیومرث پناه خسرو آفاق فلک رواق شهنشاه
جهان پناه ستاره سپاه صاحب تخت و نگین ملاذ سلاطین قهرمان ماء و طین جهاندار
با عز و تمکین ملک الملوک کیهان شاهنشاه ایران ملک افریدون که بخشش بلند و شهریاران
جهانش نیازمند بار باب لاابر کرد و سپهدار اشکر چوانشیر که در پناه خالق مهر و تیر
باد ابلاغ میشود تا کنون بخواست خدای متعال و مشیت خالق بی زوال آنچه که تا سپاه
ظفر همراه ایران چنانکه بعرض پایه شگان حضور میامن ظهور اقدس همایون همایون
بار سید در ترتیب بوده اند و ارکان حشمت و دشمنان مخالف را منزل جسته اند
و چنان و دستان ما الف را انگور گرفته اند چنانکه آثار فتح ما در سر اسم خدمتگذاری
کوشیده اند حضرت اقدس همایون ما نیز باعث مرحمت از انعام و احسان و
پاداش ایشان چشم نخواهیم پوشید و نخواسته ایم در قمار چنین پیشگاه خویش
لوم حقوق هر یک را از گوش فروگذار ام اکنون ما صبوری استوار نباید گفت
کوشش فراگیر و ریشه معاندان را با بن بنیاد برسانید تا کنون کار پیش آمدت گفت
بس که کار ... این گفت باش مطلع چنین و انیر از مضمون فرمان ملک
الملوک ایران آگاهی یافت بفرمود تا اوشان لشکر را حاضر کنند و در میان
اردو چندین کرسی بنهادند و از فرمان چنین یک ... برگرفته و دبیران
بیامدند و بر اعلی کرسی صعود بکردند و فرمان را از آغاز تا انجام فرو خواندند
تمامت لشکریان شکر الطاف و اشفاق ملک الملوک ایران را
بلند آمد و لعبت شادی و انبساط بر کوفتند آنگاه چوان شیر ...

تا طبقهای حلویات بیاوردند و کام لاله‌وار ایشان را شیرین ساختند و آنگاه بگفتند
شاد فرهنگ و شوکت و اقبال و شکوه و حشم و اجلال و تمام راتب است
چون در حضرت وی حاضر شدند گفت همی خواهم امشب براین کرده شبی خوش زنم و بهر قسم
بنشینید و آهنگ را بدست آرام پس ایشان از پی تهیه شبخوشی سرخوش شدند و از آن طرف آن
نامه که ملک الملوک ایران بخاقان چین نگاشته بود و انوشیروان الفرنگی پادشاه ایران
در مجلس شد و بدست دبیری سپرد تا در میان انجمن قرائت کند پس دبیر بر کرسی برشد و سر
نامه بگشود نخستین نوشته بود ستایش بی‌پایان و ثنای جاودان خالق جهان و جهانیان و فاطر عالم
و عالمیان را سزد که از مشتی خاک گوهری تابناک آفرید و از کف آب کرات افلاک نمود و از خوی خشک
ارتعه حیوان را از زمین برداشت عالم بروشنی باغ نموده آورد و بصفت طبقه نصوب انسان
را از دیگر حیوانات امتیاز بخشید و در آنها برتری بنماید و بنام و نشان عنصر کهن
دهقان ظاهر ساخت و ستایش و نیایش برفزون از اندازه نگارش و بیان یگانه ایزدی
را باید که این بلند سقف آبنوسی را بی عمودی برافراشت و خرگاه کوبنده ماه را بزر فراش
برافراخت خداوند نام و خداوند جان خداوند روزی ده رهنمای خداوند کیهان و گردنده
سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر ز نام و نشان و گمان برتر است نگارنده برشده گوهر است
فاعتبروا یا اولی الابصار بعد از انجام ستایش و سپاس و نیایش بی حد و قیاس از جانب
یادگار راد شهریاران جهان افتخار ملوک ایران وارث پادشاهان کیان شهنشاه
کیهان ملاذ اسلام و مسلمین پناه سگان کوبنده زمین بازند گشت شاهنشهی نوازنده
کوس فرمان دهی دارای تاج و تخت شهریار روشن بخت خاقان بحر و بر مالک
ممالک جهان پادشاه کیوان تکیه شاهنشاه خورشید کلاه ملک الملوک
ایران

نامه ملک ایران بخاقان چین

ایران ملک آفریدون که مملکتش پاینده و درفش افراخته باد بالیهان گیتی جهانبان برازنده
تاج و نگین پادشاه روی زمین شاهنشاه معدلت آیین خاقان چین که تا بت سیدن گوارا
آب هدایت و راستی موفق و سالکان طرائق مستقیمش یار و معین باد ابلاغ میشود
در نیکو نیک خداوندی تو را از عالم مثنی بلانه ارض بود آورد و برگزیده ملکان پادشاه
داد و شعبه پادشاهی منعمت کواند سزاوار است بار او از در طغیان برآید
در حضرت بیچون او عصیان ورزید هل جزاء الاحسان الا الاحسان بر تو پیش
و بر من است اینکه از این موهم همیشه [illegible] اند و بهمه جهان بر این که سلطان [illegible] از
فرد تو در قوت و شوکت برافزون بوده اند و با از ایشان مانند تو از جانب هدایت
سرفن شده اند و مدتی دراز خود را خالق جهان و شریک یگانه یزدان خوانده اند
و خلق کیهان را بپرستش خویش مامور فرموده اند و اموال ایشان را فراهم آورده اند
و زمانه با ایشان چندی از در رفق و راستی کام نموده است چندانکه ایشان را از نقشه
خود کوانیده است چنانکه جمشید جم با نصد سال از در کفر و طغیان سپری شد
و مردم دوران را بپرستش خویش فرمان داد این خود نیز نیک باز نیز باد و او فرا آورد
و سیصد سال در عهد ضحاک [illegible] فرمانبر گشتند و جمشید [illegible] ابرهم گشته
و خود را از چنگال مرگ رهانیده دانسته و شداد عاد و فرعون ذی الاوتاد و اینان قبل جمیع
کول و احمق پادشاهی زمین یافتند و مردم جهان را بر جنگ آورده و از
تخت کار بار بر دیو کار لیل و نهار را بابت بیکار برافراشته آنگاه که
ایشان از آب حیات تهی گشته و شربت اجل ایشان را در زیر خاک سپردند
آن چیش و دستگاه چیزی از آنها باقی نمانده است با آنکه هر تنی را فزون از

از من و تو تاج و کلاه و کشور رو سیاه بعجب است و اینک بعذاب الیم خدای گرفتار گویند و خجلت شد
و دست افشان از هر راه کوتاه ... افلم یسیروا فی الارض فینظروا کیف کان عاقبة الذین
من قبلهم کانوا هم اشد منهم قوة و آثارا فی الارض فاخذهم الله بذنوبهم فما اغنی عنهم ما کانوا
یکسبون بر گوهای پدران تو حلیت و از ایشان خبر چه است که تو تنفسوت
... ممکن نگفته که تا کنون بمقصد شاد باشد با غرور و تکلیف بر امر
در ملکین نعمه اند ولما ادبرت الدنیا عنهم ادبروا عنها چنان بدان اکنون ای حجر از این
جهان سپری شوی از عذاب خدای ایمن باشی و عظام رمیم تو را از آتش جحیم خلاصی
نیست بلکه هر عضو از اعضای تو باید در معرض حساب جواب باز دهد الحیب
الان ان الشیخ عظمه بالقا در این عالم آن نشوی نباید چشم حقیقت بین بر
کشای و بواسطه این چند روزه با خدای خویش میاویز و در حضرت وی از عصیان و
طغیان در ... داز روز یکه یفر المرء من اخیه و صاحبته و بنیه و امه و ابیه
فما تنفعهم شفاعة الشافعین بپرهیز دیگر اینکه چنین گفته است در میان سلاطین
ایران و خاقانین چین کار بجنگ و جدل منجر گردیده تا کنون سپاه مجوس چین را
چنانکه باید ظفر نصیب نگشته و جز زیان نکشیده اند اکنون وقت است ... ایران
ضمیر عظیم ... بخشش آوردیم و از جنگ و خروش کناره گیریم بشرط آنکه آن ...
در از تو در این مدت چه در عهد من و چه در عهد پدرم بدولت ایران رسیده است
عوض دهی و سالی ... از خالص بخزانه ایران بفرستی و هرگاه لازم شود هزار
... آماده کنی و امداد ما بفرستی و اینها ... از مجوس چین در بند ...
داریم ... تو فرستیم ... فارغ البال بمملکت خویش باز ... و از اینجا که

ان الحسنات

ان الحسنات یذهبن السیئات هر خسارتی که از تو بمجوس ایران رسید نادیده انگاریم
و هر خسارتی که از مجوس چین نسبت با ایرانیان رفته بجناب مکارم ناشده انگاریم
... اگر طریق صلح گیری جامه صلح پوشیم و اگر لباس غدار پوشی از جانب ما داد ...
... الان ان مع نفسه بصیره ... آنکه شرط بلاغ است با تو بگفتیم تو خواه از سخن پند گیر
خواه ملال و الحمد لله الذی لا یقدر علی لقمة احد چنین ... از قرائت نامه پرداخت
جوانشیر ... را در پیچیدند ... دعا ... و جز ب ... نجات ...
... در باب ... چین شود و اینجانبان را ... قاآن سپار آن ...
و در سپاه ... از آنکو ... ایران ... شدند ... جوانشیر ... آن
شش ... سوار ... بنهادند که بخیمه سین دانک ... بدکونه ...
در بند ... جوانشیر ...
از آنکو چین سپاه ایران ... سین دانک شدند ... چین ...
لشکر ... دیگر را اخبار ... سین دانک آگاهی نداشت که لشکر
ایران برسیدند و خروش برکشیدند و از هر طرف هجوم بردند سرداران چین
فرمان دادند تا سپاهیان بنظام شدند و جنگ مغلوبه شد سین دانک سراسیمه از
خواب برجست و جهان را تیره و تار نگریست و زمین و زمان را لرزان یافت

ذکر کشتن جوانشیر سپهبد ایران و دیگر
سرداران بخیمه سین دانک و گرفتن او را

رفتن ... سین دانک ... ایرانیان

سین دانک هر چند بانگ در انداخت که کسی برسد و او را از تفصیل آگاهی دهد
ممکن نشد و از آنکو جوانشیر و دیگران از در بخیمه او ... برسیدند که لباس رزم

برخود بار راسته آهنگ فرار داشت پس یکبار ~~بر جینمواد را~~ برگرفته و ~~تخت~~ بر اسب
دگر ناکس کش را برده بود تا به لشکرگاه ایران رسیده بود در زندانی که پاسبانان بر
وی بر گماشته از آن بگفتار لشکرگاه در جنگ و جدال بودند چون روشن شد از سپاه
ایران مظفر و منصور با اسیر فراوان و غنایم بی پایان به آرامگاه خود شدند لشکر چین از
بیم ایلچه سلیم وانگ گویند تا شکایت خلیج بدو برند ~~چون و اهل جمیع کشته~~
قرارگاه و منزل را خالی دیدند چنان دانسته که من نیز شربت تیغ ایشان چشیده ام
و باش ایشان مرحمت و اندوه شان افزون شد پس ~~بدیدن احوال ایشان~~ بر گشته و تفصیل
را بنگاشته و بدست رسول سپرده به وکیل خدمت خاقان فرمودند اما از آن سو
چون رسول ملک افریدون ~~بجید~~ بخدمت خاقان شد و اطوار از مضمون نامه پادشاه ایران
آگاه گشت خشونت آغاز کرد و گفت ~~[illegible]~~ مملکت ایران را هم ~~[illegible]~~ در
جنگ خود دیدم و ملک افریدون از من باج میخواهد پس دبیر را خواست و بفرمود
جواب ملک ایران اکبر بر جنگ و درشتی و نفرت و الفاظ رکیک نگاشته و بدست رسول
سپردند و بخدمت ملک ایرانش فرستادند و هم خاقان بفرمود منشوری بسر پرش
چین وانگ نگاشته که دل قوی دار و مردانه طریق پیکار بسپار تا ما نیز با تو
پیوسته گردیم و ریشه خیل لفان را با چاه زهر آب رسانیم چون قاصد چندی از جلی
دارد با قاصد سپاه چینی برخورد و احوالات لشکریان را پرسیدن گرفت
رسول از بد نوائی ایشان و مفقود شدن سلیم وانگ شرحی مبسوط بازراند
و با قاصد ملک چینی رو بخدمت خاقان نهادند و عرایض لشکریان را با خاقان
سپردند چون خاقان از مضمون عرایض آگاهی یافت جهان بر وی تنگ گردید و از

بالای تخت

بالای تخت خود را بر خاک افکنده و تاج پادشاهی بر زمین انداخت و جامه کشور گشائی بر تن بدرید و
فغان برآورد و خروش بر کشید و در ساعت آوازه نقاره کوچ دستوران و کار آگاهان
دوران داد تا به اطراف کشور منشورها بنگاشته و خود نیز بود بزرگ را احضار کردند و
~~ال و دیر گروهان را خواسته پس منشورها بدست کارآگاهان شد پس جمیع در فرکو~~
~~ار خیام مانند رعد لافیح انیج ... را با طراف عالم بدست کارگذاران جدا...~~
~~جمع سپاه دادند که ... و ... چینی ...~~
رسول لشکر شکسته گفت شب ... با لشکر بی سردار بودیم از خود در کشیده و خواند
بکوشید تا خود با انبوه لشکر شما پیوسته گردیم ~~پس رسول با ... بر فرح کشید~~
~~از فرخ کوچون لخیه~~ آنگاه فرزند دیر خویش که اوکتمش وانگ نام بود گفت
ای تو رفته بار چون پادشاه ایران گذاری و تلافی مافی نخواهد مین وانگ زمین بوسید
و عرضی کرد بلند کنید که جهانداران و تاج و تخت شهنشاهی بران میشوم
ولکن پادر د آن بدکاران لشکر را انجام خاقان او را نوازش بی پایان فرمود
~~سپاه ... که مرصع بجواهر شاداب و ... ولی ... او بود را عطا کرد~~
~~هم بفرمود که از ممالک چین که در سال ... کرد ... ایالت ... او بر ...~~
~~دوران ... او را بنگاشته بدو سپردند و آن ... بدو و الگذار~~
فرمودند پس چین ملک با دل شاد از خدمت خاقان بیرون شد و دیگر روز
کوچ کرد اما از آن سو رسول از خدمت پادشاه چین بدر شد و شب بتمام کوه
و هامون نوردید و بیابان پیمود تا به لشکرگاه سلیم وانگ رسید و سران و کوان
لشکر را حاضر ساخت و پیام پادشاه را بگذاشت و ایشان لشکریان را آگاهی سپردند

وجمع خوشوقت شدند و یکدیگر را از آمدن مین دانک مژده بدادند و طبل‌ها
سور و سرود برکوفتند چنین دو ابلیس ... کفار را انکری لیکه در تعجب شو شخص را
گفت از نوشته برادر زین ابن طابد هنگام خبری ... آن خوبی ... داز
تفصیل آگاه گشته ... ابلیس را ... خاقان چین
... مین دانک را ... روز ... چین
... چین نیز اطراف ... لشکریان ... آمدند
... گفت خاقان چین یک تیر را در ترکش
داشت از دریای کینیت ... فدای جهان و بلند بخت شهریار ایران جلیل
را منهدم و منهزم خواهم نمود پس بفرمود کوس رزم برکوفتند و سپاه ایران نظام
برکشیدند از آن سو لشکر کفار نیز آماده نبرد شدند و صفوف بیاراستند و
میمنه و میسره بیاراستند یک شیر از گوان چین را که ... بنام ...
... چین ... داد را میمنه ... برگزیدند و گفتند تو ...
این لشکر ... مین دانک ... از شدت فرح از تخت ... الکفار
... بر مسند حکومت برنشست آنگاه
توک دانک از و اذن رخصت گرفته بمیدان شتافت و در طلب هم آورد
بانگ در انداخت میمندی گفت یک تیر بروید و سر این سردار گمراه را
... را تاب ... پس توک دانک اسب بمیدان تاخت ...
... روز دانعه
... از حرم چین ... افگند ... میمندی

زبان داد ... سپاه چین ... تیغ و تیر برافشاند و بر ایرانیان حمله بردند از آن طرف خوانیسر
نیز فرمان گفت ... لشکر ایران از جای برکندند و با لشکر چین در آویختند ... خون ...
در جنگ ... و در این گرت سه هزار تن از لشکر چین هلاک گشتند و هم میمندی
تیری بر ... آمد ... چنان ... کشته ...
... سرهنگان و سرداران مانع شدند و گفتند شما ... شوید از جنگ خاقان
... شوید ... در آخر کار ... پس در میدان ... کشته شدن ...
... فرار بر خواهید ... خاقان هلاک شوید ... از ... بر اندند
تا دل آنها ... و آن شب ... و چون ...
تیر ... از جهان برکشیده ... از سپاه ... از ... برگذشت و صفوف ...
برکشیدند و از هجوم ... دانک ... هم آورد طلب ... کس
... و جمع ... از هر طرف ...

داستان ... مین دانک ...

چین ... سپاه چین

... آنجا ...
... سپاه چین ... گفتند ...
داشت ... سپاه چین ... ایستادند ... و باز آمد و گفت ... مین
دانک ... ملک چین ... لشکر ... کشور ...
از شنیدن ... کفار این خبر ...
... و درخت ... چین ...

... مین دانک ... چین ...

و آغاز زاری نهادند و از زحمت و رنج و تلخی که بایشان رسیده بود شکوه کردند مین وانک چون
کلمات فرح انگیز بر زبان رند و ایشان را تسلی داد و خلاع ارزانی داشت و از گنجینه خواسته فراوان
بهر یکی از ایشان بداد و ایشان را از خواسته بی نیاز ساخت و بشکر پادشاه هر یکی با خواسته از خواسته
لشکر آراسته پسر بک شیر بهرستاره گفت بادشاه امروز جنگ موقوف است چه ما از
راه دور آمده ایم و همه ورکب خسته و مانده ایم و وقت جنگ نیست چون خبر بپادشاه رسید
قبول سئوال کرده جنگ را موقوف کرد و تبسمی زد بک شیر گفت بدان خدا اشم را
وقت تبسم سپهبد ایران که همیشه خندان بایدار چه ری بود گفت مین وانک
بایدن لشکرگاه رسید در خاطر راندم که اگر امروز کار را به آتش حرب برافروزد
پیروز شود و گرنه با دیگران هم روز آید مع القصه از دو سپاه طبل بازگشت برخواستند
و آن روز و آن شب را آسوده بر شدند و چون خورشید گیتی پیما بر بلندی برج خود بر آمد
از دو سپاه آواز هر کس برخواست و صفوف قتال و جدال برکشید و شکی و وانک
بمیدان تاخت و هم نبرد خواست مین وانک بانگ نعره یک شیر بر جهد و مر
شکی وانک را دریافت بارگاه ضرب نمود که چشم روشنی از تیغ بیمیت و هم
هر چه بجا آمد از وی در تیغ ندارم چرا نه خنجر زهر آب میدان کو و با شکی وانک
در آویخت و اندکی و بر کو بگشت شکی و وانک از غیرت کوی در خشم شد و تیغ بر آهیخت
و زخم رکیک از پس او پهلوانی دیگر آمد وی نیز شربت هلاک چشید
و با پیشین هم نشین شد مع الحدیث تا نیمروز ده تن از نام آوران چینی
بدولت شکی وانک با خفتگان زمین هم نشین شدند شکی وانک در خشم
شد و خویشتن عزم نبرد کرد و آلات حرب وادوات ضرب بجهت ایشان

و میدان شتافت و با شکی وانک چاره نه دید گفت ای بنده ناسپاس بار دگر ترا
از کجا آمد پرواز چه رسید که از فرمان حق سر برتافتی و از دین و آئینی که از پدر و مادر
میراث داشتی دست برکشیدی و در کوچه ضلالت و غوایت تاختی و ندانستی که جز
تخم و خامت و ندامت نکاشتی و با مملکت ایران رهی آورده و از سرداری لشکر
و منا چشم پوشیدی و نیک چاکری از چاکران سپهبد ایران شدی شکی وانک گفت
نخست سپهبد را ندانی و شنیدی از جاده عقل دور انداختی پیرو مانستی با من و دانستم
خویش مشورت کردم و دانستم که کیش و آئین نیاکو بیان و ملت اسلام همه خلل و
خالی از خلل است که عقل بدان دین سر در آورده و از بیدار آجل بیرون شدم
اکنون اگر خواهی از طوفان بلا رهائی جوئید و از گمراهی فی ظلل کابت آید الحرجه
ضلالت بیرون شو و در طریق هدایت سبیل سلامت اندر آی تا در دنیا و
عقبی رستگار گردی مین وانک از این سخن در غضب گردید و همواره صاعقه
آتش بار حمله بر شکی وانک کرد و تیغ داد آنجا که شکی وانک فرصت
نداد و بی نقرانی ابر خروش هر دو بر یکدیگر برکشید و نیزه خطی بر دوش چنانکه
تیغ از کف جم سپهسالار دیو لا که کمند بیفکند و او را ابر کتف و بجانب لشکر
کاهی چون کفار سردار خود را اسیر بند زندان یافتند از جان بر کندند و حمله بر
شکی وانک بردند تا هر از جنگ آورده دلیر آورند لشکر ایران نیز از
جای حرکت کردند و در میدان تاختند مین وانک را اسیر بردند و زندانی
کردند و دیده بانان بر روی بر گماشتند و تا شبانگاه دو گروه در قتال و جدال
بودند و از تیغ هر دو طرف نمودار شد پس هر دو سپاه دست از جنگ برکشیدند

و بادای خویش شدند اما از آنطرف چون بین دانگ را اسیر کرده و در زندان زده اند
دیده بلادر شین وانگ نیز به بند بلا گرفتار است پس بر دین اسلام داد و بر زندانیانش تهنیت گفت
و هر یک تفصیل واقعات نبرد خویش را از روی رسم گزارش کرده و گذارشات
احوال خویش بنمودند آنگاه بین دانگ رو بایشان کرده گفت باید نیکو نظری
در کیش خودمان نمائیم تا از عواقب آن دل ریش نگردیم و مذهب خود را با دین اسلام بسنجیم
دولت از تعصب و غیرت و اتفاق برابا و اجداد بگذریم و از روی انصاف تعقل نمائیم
آنگاه هر یک از این دو دین در نظر حق جلوه گر آمد قلاده اش بر گردن
افکنیم ~~دست توسل در دامن اندازیم و دامنه امید داریم و از او برآئیم~~ بین دانگ
گفت مدتی از تحت روز بدین فکر افتادم و هرچه می نگرم بالای آن از حب وطن و طبیعیان
و کیش پدر و مادری از صندوق دل بیرون کنیم بهیچگونه ما را دین و آئینی بهتر از دین
اسلام که ~~ما هم اوقات~~ پذیرفتار نمی آید چه هر کس را در کار نهرانید که خود جای داده اند
می دانند شاهنشاه چین ما را هرده فرزندی بیستیم و هر کدام در جای شاه را از هر چیز نیک
تر خواهد سرا کرد و اکرام و قدرت بیرون از نصیحت شهر بود ما را از بند زندان نجات
می داد دیگر اینکه از کارهائی که در میان این دو دولت کار مناقشت و منازعت
بالا گرفته و بازار مقاتلت و مبارزت رونق یافته دولت ایران در هم
افتاده سپاه ما را فتح و نصرت بگشتند و همگاه ایرانیان فتح یافتن نمیه اندوز نوبت
نمایان یافته اند دیگر اینکه لشکرها و ده چندان و خزانه های بیش از لشکریان و لشکر
ایرانی را از اوطان و سپاه در حمل و معان خویش رسید این نیاز خبر
اینکه از غیب نظری با ایشان هست و از خزانه بلاریب مددی در معاش

آنها

آنهاست پس بر دین بلادر شین گرفتند اما از آنطرف چو انشیر جفار بین دانگ و لین
دانگ سلطان داد چون ایشان را حاضر کردند گفت ای پرستنده خدای جهان جهانیان
ما را بر شما برتری داد اگر دین شما بر حق بود چگونه کار شما آشفته می گشت الکنون بگوئید
تا چه آئین و راهی برگرفته و در کدام دین پای نهاده بین دانگ به تواند گفت
علت بکیش اسلام اندر که مائی ملکت بدین رضی اندر که ما از خلق حاضران درگاه
و ناظران ایشان از خطابات و در ذات بین دانگ اندازه برگرفته
و سر تحسین در درد دل فرستادند چون ایشان نیز نگاهان که در خواست داد
را در بر گرفت و سر نوازش ~~و آنگاه ایشان را~~ در پهلوی خود و در تخت
جای داد و زر و گوهر فراوان ~~به ایشان~~ نثار کرده ایشان لشکر چنانت
او را بلند اشتند پس آن روز و آن شب را پیوسته در عیش و سرور و نشاط و انبساط
بودند تا خورشید رخ بنمایان کرد و از دو سپاه کرنای مرگ بلند آواز گشت
و صفوف پیکار راست از لشکر ایران توک دانک سالار سوار
سیستان و سام نریمان بمیدان آمد و هم نبرد طلب نمود از
گروه کفار پهلوانی بمیدان شتافت و بعد از تکاپوی با شتاب دانگ رهی در پی
و باز مقاتلت و مناطحت طراز داد در آخر کار راه ~~و الا کفاه~~
عدم گرفت از پس او پهلوانی دیگر با شتاب دانگ در آویخت
او نیز منزل عیشین گرفت بالجمله با نیمه از روز انقضا نیافت از دلیران
چین بدست او نابود گشته دیگر سپاه چین ~~نبردی در آنگ نیافتند~~
ناچار آهنگ ارغای درآمدند و تیغ و تیر برکشیدند و روی با ایرانیان کردند

بین دانگ و لین دانگ

دلیران ایران نیز چنین گرفته دست از پاره نمودند و از دو طرف بازار جنگ و
دشمن جرت رونق گرفت و میدان مقاتلت و مناجرت گرم گشت
و جمعی کثیر از طرفین راه هلاکت سپردند هجوم ایرانیان بعبارت جمیع
و شجاعت طبیعی سپاه چینی را از هر مذاهب در حال هجوم کباب کرد بعبث
دلیران ایران هر چه شد فکنده و کشته و انداخته همه پست گشتن لعن سیدا
روان اما اسب تازان و هجوم کنان مع المدینه از وزنش خورشید
رهنمون لشکر در برد بود انگاه دست از هم برگشته ند و بمنازل خویش
شدند هجوم چینی را کار تنگ شد ناچار الواح کاغذ بر گرفتند و گفتند ما
امید بر نوعیکه شهر یار شتاب و از عقب ما چالاکان در آن شکارگاه بزرگ عرضه
دارد سپاه ایرانی دلت حیلت و شد و در پی برفتن گوند و پایه مکدرت و تدبیر
استوار نمودند و ملک نشان اکبر و غیب بدبر بوند و از لشکر خویش بر کنار کناره گرفته
و سر از پا سان ما بود کوانید ند کتغنج بمرد و سردار ایم اکر پادشاه خورشید شکوه
نظر ملوکانه از ما سبک فان در رسیده و شفقت خسروانه را در حق این رهیان دریغ
فرماید کره بدست خصم تباه شوم در روز کاران سیاه گردد خورشید فر بر ما تابید
لطف و ابر بلا ما را باریدن کند در بیدار فلاکت مبتلا گوییم و در دریای هلاکت
غوطه ور گردیم ~~ما در این در نه چی حشمت و چه اعمام از بد حادثه این جا~~
~~به پناه آمده ایم امید آنکه شهنشاه لشکر ان در کاه سایه خسروانه بر ما فگنده~~
~~دلیغ مستمندان از تابش آفتاب بلا بر هانند و از دریای فتن تار هاجر قرار بند~~
پس اول با ایضاح حالی و تبلیغ مقال سفارتی و گفتگو نمت خاقانی گرید
رفته

رفته و ~~پاسخ این سحب و شهاب بر حملکی که در نهضت شهر چین شده بود~~
ایشان را بجهت ملک چینی برده برار چین کفته آگنده کین و غمگین شد و شیره عبران کجاست
و با غفار لشکر خان حال و رسول را گفت هم امید ربه تعجیل آن بدبیر و لشکر شود بایشان
از شر مو بیم و سلاس از نجوه برفن لکشید و دست و بس و لوای کار در افکنید و جوانه
طریق پیکار بسیار دید در زمان تعجیل باسپاری کنه خاطر و شتاب پیوسته گوم و ایلیانان را
با فاری شمشین کم داب بسته اند زجر بار کوانم سر رستهای ~~از حضرت شاه برخم آمده و تحت~~
از طریق کفته تادم ~~شد~~ شاه حکم ملک ~~سلاا~~ ابلاغ کرد اما از آن طرف خسر و شهنشاه چین از
کوار بنجا را ایلیانان در خشم شده و از هر سو لشکر تحویلات و رانده و لشکر دریا موج
در دار الملک انجم شدند در زمین و زمان را فرو گرفته حیث نگوشیده کفر زمین و زمان بلجند
کفر لسان و لسان با لجه شاه چین بر غضبش اشتعالی یافت و سلاح نیز در بر خود پالات
و لشکریان را با لکلام زر و سیم خورسند کوانید و خاقان چیل هاله گوید ده روز از در دوار
لشکر بر قرین شده و عرصه دشت و هامون را فرو گرفته جانی از کو سواران نیزه گذار
تیره و تار گفته ~~بدین سان آن سپه چهار اول گفته شده~~ است باید ز هر گشور لشکری
لا بر سر ران میان مهتر لشکریان رجب خان خاقان کوس کوچ فرو گرفته و فلک ابنوس را
کر گفته و پادشاه با آن سپاه کشن از دار الملک بیرون شد ~~و چانبه دوز روز آن~~
~~دیار لعید دور کاب و خورشید بر قوم و او گفتند و با وطن کین بیک ایرانیان شده~~
عنت میان آن سپل و چند و شمشیر هر یک چند برفن دلیر زخم شب و روز نهیر هر
~~خسته بخواب و سخن نفعی سر دادن مع القصه کاه و جنگاه جهان در خود دیدند و زین~~
در یورش از آن طرف جنگ بمداد خورشید و جهان از پرتو خورشید گیتی فروز شمع دلفروز

۷۱ گشت از هر دو گروه آواز جنگ چون بانگ رعد و غریو پلنگ بر افلاک رسید و صفوف جنگ بیاراستند
دارای ایرانیان بهرام میدان تاخت و رایت و کمان برافراخت و در طلب مبارز آمد و
بانگ بر آورد از گروه چین جلبند توبنک نام میدان نبرد در آمد و با بهرام درآویخت
دیگر و تیغ برابر آویخت لیکن مدتی بتاخت و در ضرب تیغ کمان خود تیغ جان بهرام
~~انداخت و بهرام~~ آن توبنک طلبه بر زمین زد در آمد و از گوشه لاله راه نشین گرفت مع الغرض
تا فرو رفتن خورشید جهان تاب سیزده تن از گروه چین بدست بهرام نابود شدند
پس از هر دو گروه آواز آسایش در فراز آمد ~~و ... بر کشیدند و ...~~
~~... ... و~~ از هر سپه طلایه پر فن گماشتند و شمع با فروختند و شب را تا رنگ
روز نوبهاری گشت چون بامداد شد و خورشید کیهان تاب شمشیر زرین برکشید و کیهان تا
لشکریان جهان را بنور خویش فروغ بخشید از هر دو جانب کوس رزم بکوفتند و صفوف جنگ
از پس هم بیاراستند و هر کس در جای خود قرار گرفت بهرام نامدار بعرصه کارزار
شتافت از جانب کفار جلبند داد طلب نبرد نمود و با بهرام هم آورد آمد
ز رخم شمشیر بهرام نقد داد از اسب در غلطید ایرانیان ادلاور بعد از هلاک گشتن
... جالبند از سپاه ایران چون سام نام جانب میدان گرفت و چند
بر نامد که آماج تیر بلا گشته بدواج آمد کخدا امید از پس او دیگری در صف
ایران آمدن بهم ... نوخیز کشته و کوشش که هم آخر از دار فنا بعالم بقا
شتافت مع الحدیث تا پنهان شدن خورشید شصت تن از لشکر چین
ایرانیان بدست وی تباه شدند آنگاه طبل فراغت بر کوفتند و بلشکرگاه
شتافتند و طلایه پر فن گماشتند و شب تیر آن بدیدبانی مشغول شدند و هر کس

بفکری اندر بود

۷۲ بفکری اندر بود تا خورشید نقاب از چهره برکشید و سپاهی شب بگیران رسید از هر دو گروه نفیر
کوس و قل ناقوار آن تند بر دو گنبد آبنوس بر گذشت نهنگان شیر اوژن و پیلتنان
ببر افکن سر از خواب بر کشیدند و بر مرکبان تازی برنشسته و در میدان تاخته و رایات
پیکار بر افراختند و صف از پس صف بر کشیدند از گروه چین بهمان مبارزی ... روز
پیش در میدان مبارزت مبادرت جسته بود مرکب جولان آورده در عرصه نبرد تاخت
و از پی هم آورد بانگ در انداخت شوال کاوزنگ از قوم جلادت پیش نهاد و از جا انگیز
رخصت یافته در مقابل جو چین آمد و چندی بکوشیدند هم یکبشته آخر الامر آن جوان
زهراب هلاک چشیده بهشتیان هم نشین گردید چون گروه چین رو بر افسوس خود
دیگر بر ... ~~بلند ...~~ میدان هلاکت و شتافته او نیز تباه گشت از او جوانی
دیگر از چین بیکار رکه بیاراز کار زار شتافت و با شوال و انگ در آویخت و غیر از کشش
و کوشش ~~... بهشتیان ... چون کفار ... جلادت ... ...~~
کفار یکباره از جا جنبش کرده بر ایرانیان حمله آوردند و دو گروه بر هم ریخته
و تا شام در شیر و آویز بودند آنگاه دست از هم بر کشیدند چون شیر شوال
و انگ را ظفر بخت و جلجلک چنین بکوشید تا سر بر جهان کشیده بارو بر از دلیران
کمیل فراز بر چینیان تاختن کرد و سپاه ایشان را از تیغ و شمشیر برانداز تا نکو
جستند از سپهبد ... چنین ... ازین سپه دل بر گذشت و عموم سپاه گفت
پنج هزار سوار نیزه گذار در بر روی کفار بگوفتند آنگاه بر ایشان بتاختند
کفار سراسیمه از خواب بر جستند و از خیام خویش بیرون تاختند و هر کس را که
بجز بیهوده بر هم آویخته و بسیار از هم بخاک ریختند تا بامداد جهان از زنگ رفت

سپس کی ورت از هم برگشتند و زمین و زمان را از خون مردم چو لعل گون دیدند و در این برگشت
در هم روی پانصد تن جنجوج و ده هزار و سیصد تن مقتول شده بودند و هم چو لها
ایشان را از کرت دوم ... کشیدند و هر که ماند دیگر باره بر
ایرانیان حمله آوردند دلیران چینی نه مرد صف بر آنها جستند و رشته امید
ایشان را برابر خسته دیدی ... و زخم آغشته کی زهر به مردار بودند پایداری نیاوردند
دلشت بر جنگ و رزم بر باستادند و یکباره منهدم و بیچاره گشته ایرانیان بر آنها چشم
دنا زادند و تیغ و تیر بر گشتند و هر که را یافتند سپاه عدو ... کشته و اسیر دیگر
نمودند آنگاه دلتا ز تنگ و صدا بر گشتند و با غنیم فراوان به منزل گاه خود شده و کس تجنبه
و خوش بخفتند تا شب تیران سوت و جهان نور خور و ستارگان فروغ کرد چه اسیر
تفصیل را نگاشت و بدست قاصد ... به تخت تهمت شاه ایران
گسیل کرد و فرمان داد تا لشکریان کوس رحیل بکوفتند و در مملکت چین نهادند در میان
و زمان ... از مغز سوران ... آن بلای بگذرد و ... تمام رزم سپاه ماندند

داستان آمدن پادشاه چین با لشکر بلکانا

بداد حموم چینی و ... مملکت ایران زمین

چون شکست لشکریان بعرض خاقان رسید در آن مرز و بوم سمر گشت آتش خشم
از کار فرمانفرما ... ~~و مطلوب مملکت از ... لشکر نه ... گشت~~
~~... و آن ... چینی ... بر ... از ...~~
و کوات پیگاه انجمن شدند و لشکر کشی کردند ملک چین چنین لشکر را آراسته
و جهاد خواسته رزم ... ایران ... دار ...

آن ملک ... چین ... کشتگاه ...

وآن جنگ

راه پایان اند

~~... چون~~ خبر سپاه در نوشته تا گاه برتر جستن کرد ... زرنگاری که بر علم
~~نقش گشته~~ بود و اسم پادشاه را در وی برنگاشته بودند و آن را آیت فتح و فیروزی
میدانستند ~~از نیز تیغ افکند~~ ملک چینی از بزرگان دیگر گشت و دانسته در این جنگ
روی نصرت و بهروزی نه بیند هم در حال دست بر قلب زد و دست بهم که هر یک ایشان
هزار تن بود به بود راندند این نیز اندوه شهریار بر افزود سپاه و زرین اشتر ... بود
که نام آن جقش گفتندی دانسته در این جنگ پادشاه و دست هزار محمد
سپاهی تا بهر گیرند در رسم پیل سفید بود که تخت پادشاه را بر وی بر بسته بودند
و آن را مبارک و میمون دانستندی گاه قائم او بر زمین رفت و سرنگون گشت و جان
بداد این نیز ننگ بود بر زخم ها ارایشان رسید آن صنف دانسته از ارکان اربعه دولت
منزل تو و این مملکت جز در احمای مملکت ایران آید لکن با این شب هدایت کس ...
نیز فرجی و دست ~~بنوت ... ~~ ناچار لب از گفتار زد و بشد و طریق
هزیمت گرفت آفتاب کیوان تاب نقاب بر کشید و سیاهی شب جهان را در کمر
کف پیر بر گرد در سرا و ... آمد ... و خرگاه بپای کنند و خیمه ها برافراشته پادشاه
در خرگاه ... فرود شده سپاه بود و در ... کوهها انجمن کرد و از ایرانیان کس
مردانه دیر کوشش بخت بر ... هشته ... که ایشان را ماندند تا ... نمودا شیم
جنگ بزرگ در پیش است ... زرم کرد ~~... دست ...~~
~~... در میدان ... رزم ... تا پس از آن کر که بدیده آید و کار~~
خیره تو من از ایرانیان ... در اندیشه بهتیم چه بر دانم آب ... در ... که آید شدیا
یک تن از وزیران ... سر بسجده نهاد و عرض کرد ... اندیشه زود گرفته ...

شهریارا چه بدار رخصت دهم مکتوب کو خاقان گفت آنکه دارای بعرض رسانید گفت از کم
شهنشاه دوران است خصم جمع بی‌گناه را از بلاد اخذ مملکت بدر سبقت کرده مملکت ایران
از ممالک عظیم روی زمین است لکن بدان نیز نوده بیک شب درمیانه مقتول کرد و
فوج دشمنان او گویند در روزگار شهان تباه گشته نیکو جان است درست نهنه
ایرانیان را به تعلیمهای از جنگ و صلح باز داشته و اثر بیش از ترکستان گرفته
بیدشان باز رسا بود و مقرر داشتیم سالها تمدای از بد دولت ایشان نوشته بعض
~~ملکشان~~ که در کارشان پیدا شود و جمع بدین قانون کار کنند جمیع اهالی ایران سر بجهت
داد فشار در آورند و مردم چینی نیز از بیخ و بن ایرانیان اطاعت کنند ملک چین از
این سخن ~~غضبان گشت~~ و چین بر جبین افکند ~~[illegible]~~ و گفت ای بخت
نادان وزیری بعقیده همی خواستی نام بلند چینی بولایت کشی دعوی الملک ترا زبان
داشت و دشمن انداختی ~~[illegible]~~ بگویند که چینیان خراج گذار ملک
ایران ~~هستند [illegible]~~
دهر یکعیب و بر خشم بیفزود تا آنکه حکم کرد دار برپای کنند و در بالا بدان بر کشیدند
~~و آن وزیر روشن ضمیر را از آن بلند [illegible]~~ و تیر دو بیار بدوختند تا جان بداد
پس از آن فرمان داد نعش او را در آتش افکندند دیگر هیچکس را این جرأت نبود که
چند پاس از شب برگذشت پادشاه که خوابیده بود دیگران نیز بخانه خویش
شدند [illegible] برنگذشت که بانگ هولناکی از خیمه پادشاه برخواست پاسبانان
سراسیمه شدند و داخل خیمه گشته دیدند پادشاه از زیر تخت بزیر افتاده و از
هوش بیگانه گشته او را بهوش آورده و عرض کنند سبب این وحشت و دهشت

خواب دیدن ملک چین

شده از

شده از حوادث زمانی و صحت و دوران در گردید پیچ که وجود از جدت دردمند
گشته پادشاه گفت در دواج استراحت بجلی سرت و [illegible] غنوده بودم ناگاه
در خواب دیدم که با ایرانیان رایت پیکار برافراشته و اعلام کارزار بر فلک [illegible]
و دو لشکر در جنگ و جدل بودند و فلک آبنوس در گردش [illegible] ناگاه از میان گرد و غبار
سواری بر اسب سیاه سوار بعد و جمعی از آهن ~~[illegible]~~ بر جلو آمد [illegible]
~~[illegible] و اعلام [illegible]~~
ملک الملوک چون [illegible] کلاهی از [illegible] بر سرم گذاشت و شمشیر
مرا از میانم برگشود و گفت از آن پسر تو بیش [illegible] که بدین اسلام متمسک گشته
و شمشیر چوبین بر میانم ببست و هم بید سیمین را که در زیبائی فتح بود براند و گفت
این پیل و این تخت جواهر آگین که بر قرار او استوار است از آن شهریار ایران است
پس مرا دست و گردن بربست و بر جوی [illegible] بر نشاندند و زنجیر گران بر گردنم
نهاد و مرا کشان کشان بحضرت ملکی [illegible] ملک ایران اسلام را بر فرق عرصه
هشت عرب زده پس فرمان کرد [illegible] او بودند در دار برکشید و چه بی برنج
آدمی که مانند خورشید بر درخشید و نور فیض [illegible]
شدم پس فرمود دار برپای کنند و مرا بدان دار آویخته و حکم داد تا بدن
مرا هدف تیر بلا گرداند من از این هول و هراس از خواب بیدار شدم و از هول
برخاستم لکن چه دانم [illegible] در حضرتش انجمن بفرمود [illegible] پادشاه سپاه است و [illegible]
~~سپاه و مملکت چین از [illegible]~~
لکن [illegible] گفت این خواب را تعبیر نیست بلکه از خیالات باطله [illegible]

اغذیه فاسده که تناول کرده باشد اثر ضعف است اعلام است و بدان اعتبار نیست
نباید شاهنشاه از این خواب پریشان باک داشت از آن گونه سخن گفت پادشاه را زبان خویش آمد
در آن هنگام بامداد و جهان به پرتو خورشید جهان پیمای روشن گرفت خاقان حکم کرد
کوس کوچ بکوفتند و پهلوانان در سپاه ندا دادند تا آن گروه از مردم چین آهنگ که جان
عزیز را از میدان هلاک [illegible] آنچه بود [illegible] بار دیگر در درگاه
خود را [illegible] گذشتند در وسط راه پادشاه را با انبوه سپاه ملاقات
کنند و جای خویش را از آن تا انجام زود خواهند چون پادشاه چین ایشان را بدید اکرام کرد
و دیدار نیک گرفت و ستاره در چشم جمع خیره آمد [illegible] چشمان [illegible]
[illegible] با دلی پر خشم راه بگشود با تو کهان حضرت سخن می گو و گفت
هیچگاه چنین لطمه به دولت چین نرسیده و چنین حادثه ایشان را در نیافته چون
جمع کثیر از لشکریان ما به دست ایشان تباهی گرفته و سرداران بزرگ و سرهنگان بزرگ در این
جنگ نابود گشته اند و پیرهای کلاه از سپاه و آئین خود بر رسته اند و تحمیک صبر کردن هرز
[illegible] رسیده است روزگار دراز دست لبان دیر بر این ننگ او با زکینه و اینک از این بر
آن است که من جهانی لشکر سایه بست ببران نادان خویش ببردم و مامور [illegible]
بلی در دست ایشان نهادم تا چون گوسفندان بهر کجا خواهند برانند و لیدر چه تصور
نکنند حکم دهند که من ز تیغ فن عقل کامل از من و بحکم حزم و تجربت رزم دهم ای پهلوانان
را با خاک و خون یکسان سازم و ریشه فتنه و محن آنها را از بیخ و بن براندازم
تا دیگر بجای جنگ نخسبند و به تصور تیز داوری چه هیز بر [illegible] در ترند و نصر در
عرض کنند جز این نیست که وا ئی در هر کار که پایه عقل و ریشه حزم بکار بشم ادر
ظفر امر نکند

خلعت داران گفت [illegible] چشم نخست [illegible] آنچنان آشفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از میمنت داخلی حضرت ملک الملوک اعظم
امید دارم به زودی آتش بار افروخته خاموش کنم و مردم جهان آسوده کنند

داستان رسیدن ملک چین و جواسب سپهدار
لشکر ایران بیکدیگر و آغاز رزم مهراسپان با چینی

ملاقات ملک چین و جواسب سپهدار [illegible]

چون ملک چین منزل چند در نوردید ناگاه از آن کسانی که مقدمة الجیش بودند شتر
بیامد و با خاقان گفت هم اکنون لشکر ایران زمین و زبان را در نوشته در رسند
بار دیگر ه بزم بود در میان بیابان مکانی وسیع که ده فرسنگ در ده فرسنگ مسطح بود
مخیم خیام نمودند و لشکریان فرود شدند و آن صحرا پهنا و در سوار و گرفته گویند
در آن اردو یک کرور سوار و دو کرور پیاده حاضر بودند والعهدة علی الراوی
از آن سو دانشور خبر ورود ملک چین را بدان سپهبد فرمان داد تا لشکریان خیمه
اقامت بر دوسیدند و جمع فرود شدند و خیمه و خرگاه راست کنند و هر کس در جای خود
قرار گرفت و چون آن روز و آن شب به پایان آمد ملک چین تحت زمین کفاره و دست
گوار کرد است و گفت هم اکنون به تحریک سپهبد ایران ترتیب دار و ز تو بیش
اگر هم گروهی بسیار از لشکریان مرا در معرض هلاک و دمار در آورد اما هنوز چین
را قوت کوری دلیران حمله بجلت و شد دیر از راه بدر و دلیر نکند غره شود و بر پای
دیگر خویش نباید صبر از روزگار غدار بر بندد و بستر داد بود و هر روز کسی از بر گشته

~~و دیگر روز شیر کناک سیاه برشاند پادشاهان بزرگ را از فراز تخت برابر بود تا نه~~
~~دار تخته بر تخت [illegible] چنین است که [illegible] کوفتن [illegible] بیدار~~
از این پیش با لشکر چین مصاف دادی و هم آخر کار پیروزی گشتی از این پس اگر ظفر
نیابی در دربار حضرت نشینیز الوکنی طریق توبت و انابت گیر و از این جنگ و جدل دست
دار و کجا بهت ما راه بسیار کوتاه دیگر باره تخت با تو رها کنند و اختیار با تو باز ده
بباز ایمن تو را سپهسالار لشکر خویش سازم و چون از کار ایران بپردازم حکومت
آن مملکت را به تو عطا کنم چون رسالت خاقان بحضرت سپهبد ایران رسید و پیام
خویش بگذاشت او را خشم بگرفت و برآشفت و گفت هم اکنون برو و بگو با
خاقان [illegible] دیوانه [illegible] که [illegible] چشم از حقوق
ملک الملوک ایران در پوشم و از دین اسلام رخ برتابم و بحضرت تو شتابم
و دنیا و آخرت خویش را خراب گردانم این چه [illegible] مختلف در خیال نکنند و بدین
سخنان بی پایه گوش ندارم [illegible] دگر که حق را [illegible]
[illegible] راه اسلام گیر و خراج بپذیر تا بحضرت شاهنشاه [illegible]
عصیان تو را شفاعت کنم و از بند بلایت برهانم پس چون پیغام از حضرت
جوانشیر [illegible] و بحضرت خاقان [illegible] و سخنان جوانشیر را پایان [illegible]
پادشاه چین دانست که این سخنان در دل کارگر نیفتد و حصول مرام جز
بها [illegible] شمشیر [illegible] فیصل [illegible] پس لشکر را فرمان داد تا تهیه رزم ببینند
و چون بامداد [illegible] آغاز [illegible] ~~بس آنشب را [illegible]~~
روشن [illegible] از دو سپاه طبل جنگ بر کوفتند و کنار رزم بر دیدند و
صفوف جنگ

صفوف جنگ بیاراستند ملک چین حکم داد تا چهار صد هزار تن آماده نبرد شدند و چهار هزار تن
از ایشان در اطراف تخت [illegible] در حلقه نمونه و [illegible] هزار تن
[illegible] ایرانیان کمر بسته از جمله ایران [illegible] قدم بمیدان گذاشت
و مبارز طلب [illegible] از گروه [illegible] که در میدان رزم [illegible] عزم
[illegible] در کوه [illegible] خواب [illegible] رزم [illegible] دانک
[illegible] و گفت [illegible] شده و از [illegible] خشم [illegible] سینه
[illegible] چشم از حقوق [illegible] عظمت و [illegible] کنی از
[illegible] استغفار کنی و طریقی که [illegible] حضرت [illegible] ملک الملوک
جهان دیگر باره از [illegible] از طغیان و عصیان تو در گذرد و ترا بر
سالاری سپاه باقی گذارد و گرنه مانند صعوه که در چنگال شاهین گرفتار آید بر تو [illegible]
خاقان [illegible] تا آنچه [illegible] پیش از این [illegible] و دندان
تیر [illegible] کار نکنند ~~[illegible]~~ این را [illegible]
[illegible] جز ضلالت و غوایت بار نیاورد و جز ملالت و ندامت [illegible]
و این دین و آئین که شما دارید فاسد و باطل است و [illegible] باطل [illegible]
[illegible] ان الباطل کان زهوقا [illegible] آتش [illegible] دین اسلام [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] و چین [illegible]
مفتوح [illegible] روان [illegible]
~~راه غوایت و ضلالت [illegible] هدایت [illegible]~~
~~از این گونه [illegible] آتش [illegible]~~

٨١ و رزمی عظیم بکردند آخر کار مغول زخم‌ها بسیار بکار شوکدانک که دلیران پهلوان او بود
از میدان بدر کردند و بعد او لشکر مغول پراکنده شدند پس از او سام آمد و نیز زخم تنک یافت
و بر هویک شوکدانک شتافت بالجمله تا آخر روز دوازده تن از کندآوران پهلوان
بدست مغول مقتول و مجروح گشتند پس طبل آسایش برکوفتند و بآرامگاه خویش
شدند و از دو روی طلایه بدر کردند و شب نگران بودند تا ز بر بنات النعش
مشغول شدند و مشعل زرین برافروختند آنگاه چون اثیر قلم و قرطاس بخواست و خبر
در دو پادشاه چین و دیگر وقایع را از آغاز تا انجام نگاشت و بدست قاصد اسبک
پی بسپرده و بخدمت ملک پهلوان گسیل ساخت از آنسو چون آفتاب سر بر زد
از دو رویه صف برکشیدند و میدان جنگ بیاراستند مغول قدم جلادت پیش
گذاشت و بمیدان رزم شتافت چون ایرج نام میدان مقابلت را با وی تنگ
کرد و رزمی بزرگ بکار برد هم آخر زخم گران بخواست و بلشکرگاه پهلوان شتافت
چون اثیر از این حالی ملال گرفت و فرمان داد تا لشکریان از جای برکنند و جنگ
مغلوبه گشت و گران تا گران تار گردید و چشم روزگار خیره گشت چنان انجمن
ربایش که از روزگار قیامت نیکو حکایتی بود و هر از هم بگسسته و از خون مبارزان
میدان آوردگاه رنگ طبرخون گرفت تا آفتاب بزیر کوه پنهان شد دو گروه از
قتال و جدال دست برکشیدند و بمنازل خویش شتافتند لکن در آنجا میان گیرودار
ایرج را چینیان بدر بردند و بخدمت خاقان رسانیدند و بفرمود او را در بند
کشیدند تا چون شب بیگران رخ در سپاه آغاز مجادلت و مکافحت نمایند
~~اعدا~~ بردار کشند و شب نه تیر بلا ایشان گواه ~~تشکره بیران شد~~ از این سو چون
چو اثیر

چو اثیر از حال ایرج با خبر گشته اندوهناک شد چه از بزرگان درگاه و مقربان ٨٢
حضرت شاهنشاه بود پس ایلچی را بخواست و گفت اگر در این شب نشان ایرج را
باز نیاوری بهداوان تفکاهست تباه کنم ایلچی از حضرت او بیرون شد و همکاران
خود را بخواند و قصه خویش و پیمان سپهبد پهلوانی را بگفت و گفت چاره این تواند
بود که کاری را پیش برد از میدان بخدمت خاقان بچه باشند و اکنون در زندان است
با هم آغوش خفته گان پهلوان گفته بعد تو از کشتن بیرون و بالای متقرفن است
~~از نقض فان مضی آنچه فات چنین~~ گفت نیکو آن است که پنج تن از شما رفیق
راه من شوید و باروی ملک چین شویم بلکه یکی بیشتر از چینیان را بدست آریم و از
حال ایرج پرسش کنیم پس چنگ راه بر دو ملک چین آمادند و چون نهیب لشکرگاه
ایشان رسیدند ایلچی ~~آنان را~~ گفت تا در گوشه مختفی شدند و خود خیال ارد شد
و در پی خیام ایشان گوش می‌کرد تا در خیمه دید که تنی مشغول سخن گفتن است
و می‌گوید امروز جوانی پهلوان را اسیر کرده‌اند خاقان فرمان داده او را در بند
کشیده‌اند تا چون بامداد شود بالای دار کشند پس ایلچی اندکی ملکث کرد تا آن تو
از خیمه خویش بیرون شد و اندکی دور شد تا گاه ایلچی برجست و او را در بغل گرفت
و فریاد بخاست بداد و آن پنج تن را طلب کرد و او را تحقیک هزار گام از او
دور کردند و رفیق آن جمع چینی چنان می‌دانست که بخیمه خویش شده است پس
ایلچی او را بیم قتل داد و گفت اگر نشان این جوان ایرانی را باز بنمایی راه
عدم در خواهی سپرد جمع چینی انکار کرد و گفت مرا از روی اطلاع نیست جز
اینکه هر سخن خواهی بپرس ایلچی از گفتار او بخشم آمد و طپانچه بر روی او زد و گفت

ز کلمات تو سلامی شنیدیم که در خیمه‌ی کشتی از در انگهار بر فرشده پس شمشیر کشیدند تا او را هلاک سازیم

چینی از در استغاثه و ضراعت در آمد و گفت از این ضیعه خواهی بپرسیم و جز آن راه صدق نجویم

چه با که کنیم پیر آمدیم که از افراسیاب سرور پیران هم گفتیم و از خفا شیرین افتاده است چگونه نکنم آن

تمام امروز در میدان کارزار کاهی که و غبار بر تر از گنبد دوار رسیده بود و بیابی کینه آوران

و نقابی کینه توزان خرگاه ماه را منزل گشته و در آن گرد از چینیان ایرج سالار زنده آمد و بخیر

دل جرئت جانانش چاره نمود و بر دانش بغند تا فتح با دادی و میدان پیکار آراسته گرد

مدارش گشته دو دوش برینه جانبک در خیمه پیران غضب و در تعب و لعب است الحق گفت اکنون دل

با دستی بخی کوی و جان خویش بخرید چون النجاه فی الصدق سر او را سالار است و ... از آنها

ببینید که گفت هم اکنون بجرئت این شود این قصه باز گو و این چه سالار جبلهٔ نکو دار تا اکنون

رشته جان ... و در ... انصاف ... که ... این ... نقش ... در هم با ... آن

بگو سرهنگ با چینی سوار بفرست تا برانگیزد و شب خون کنم و ایرج را از بند بلا برهانم پس آمد و بر بست

و پیام الحق را ... سپه به ایران ... فرهنگ با ده هزار سوار ... ملک چینی گرد

و پنهانی در روئیت الحق رفتار نماید پس فرهنگ با سواران با ... ملک چینی ... کوه چین ...

با در رسید و ... از آنها ... الحق با ... ها ... در اندازیم و ... گر

چینی متفرق گشته شمار ... و ... پس از آن فرمان داد تا شکریان

حمله آواز تکبیر بلند کشیدند و شمشیرها برآمیختند و مرکب‌ها برانگیختند و ... که از بام خفته

چینیان بی هوش نه ... و بر هم آویختند و در آن بیابان

وسیع متفرق شدند و فرهنگ و دیگران هر گونه ... لشکر را از هر طرف جست

و تاراج ... و کشته و زخمدار کشتند از آن طرف الحق با آن دست نفر شمشیر آخته

بجمعه ادربانی

بجمع ایرانیان آخته و کوشش‌ها نموده ... افسرده ... سالار مجروح چینی ... بنده

... شکسته و ... کمان ... داد و ... لشکر ... سپاهی ... ایران ...

در هر کسی سالار ... در شب ... حضرت ملک ایران سالار ... و از ... لشکر ...

زبین ... رسید جان ... ایرج سالار ... تخت خورسند گشت و ...

بگذشت و ایرج ... جیش ... رسید و الحق سالار آفرین ... دینار ... خلعت ...

الحق ... دینار ... سالار ... که ... این راه ...

از الحق ... ایشان ... و ... اسلام ... شده ...

سردار ... آمده ... شفقت ... و الطاف ... فرزند ...

ایرانی ... از جنگ ... منزل گشت ملک چینی ... خویش ...

که ... لشکر ... که آمدند ... تا ... در این جنگ ...

از لشکر ... سوار ... ایرانیان ... معرض هلاک ...

در آمده بود ... از ... آوازه گشت ... از ... پیشه

دار ... چینی ... فرهنگ ... و ... از ... آمد ...

در ... فرهنگ ... عزم ... مرکب ... آوان ...

در ... مغول ... فرهنگ ... هنگ ... پیران

به سرهنگ ... پس چینی ... در ...

و ... گاه خوش ... فرهنگ ... در خشم ... و ...

بر جا ... تا ... گاه ... مغول ...

و ... فرهنگ ... که ... رسید ...

فرهنگ به تندی و چالاکی بر زمین جست و تیغ برکشیده قوائم اسب او بینداخت و حمله بر مغول کرد مغول نیز روی ۸۵
در آورد چون فرهنگ تیغ بگذاشت او بران کرد مغول از خویش دور کرد تیغ فرهنگ به سنگ خاره خورد
و خورد درهم شکست مغول تیغ خویش بر فرق فرهنگ فرود آورد و او را بر [illegible] فرهنگ
از زمین بگذاشت او برآمد و زخمی منکر بر پایش رسید و مغول بیطاقت شده بکناری افتاد فرهنگ نیز
در طرف دیگر افتاد ایرانیان و چینیان بمیدان رخش رانده هر دو را برداشته برگشتند
حاضر کردند و زخم ایشان را بربستند آنگاه از چینیان پهلوی شیکان نام بمیدان جست
از ایرانیان جوانی یار را فرستاد و کوپال برافراخت و با شیکان درآویخت و چندی
کوه هم بگشته و آتش جنگ افروخت و مطاردت برافروخته در آخر کار بدست شیکان
مقتول گردید پس از آن یین وانگ پسر ملک چین از سپهبد ایلیان رخصت
یکبار گرفته بمیدان شتافت ~~و مبارزت و مقاومت و دلاوری برافروخت~~
~~و علم مناجزت و مبارزت برافراخت~~ و شیکان را بیکی هلاک کرد و از اسب
دمادم در نبرد و آویزش بود چندان که بسیاری از دلیران چین را چنین کرد
چون ملک چین این دلاوری بخت از یین وانگ مشاهده کرد گفت
از اول تا آخر این مدت هرکس را بداد ان یین وانگ برابر نبود داور زنده
نیز سپاهی و همراه او دو سالار و گوهر عطا خواهیم بالجمله چون خاتون خاور
خرگاه برکشید نیلوفری رایات کوه سپاه کینه خواه صفوف مناجزت
و مکاوحت برآراسته و گردان شاه صلت و ملاصقت برافراخته
و بنا نیز راه و مبارزه نهادند از آن طرف کاووتانگ سردار از پهلوانان چین و خاقانی
تعهد کرده بر جمله سوار و بمیدان کارزار شتافت و کبری از حرم گرگ بر پشت
جست

جست و کبری از جوزه حلقه زده عربده کرد و قنادی بخت برکشید یین وانگ پسر ملک چین که از ۸۶
حقوق ملک الملوک چشم پوشید و بدولت ایلیان متوسل و بدین اسلام متقلد گشت
بمیدان شتابید و از آتش سرد دلیران نمود هر که را بخت همراهی کند نصرت
در آغوشش نشیند از تیغ یین وانگ بود از استماع این سخنان خشم عرب مستولی گردید و از
[illegible] که در زیر آهن و فولاد غرق گشته بر یکسر [illegible] و میدان
تاخت [illegible] در آویخت چون کاووتانگ [illegible] گفت تو دولت
[illegible] بدستگاه برادری تیغ نکشم [illegible] از تخت [illegible] و عظمت در خدمت
سعی و رضا دارم اگر برادری و پاس حرمت و مکافات خاقان را فرو گذاشتی [illegible]
استغفار نمودی حسب و اگرنه تکلیف داشته خواهم بود [illegible] از رشک شاه
چین تا اجرای [illegible] رسیده است [illegible] و از مملکت چین که
باقی از اعظم ممالک [illegible] شناختی و دیدی [illegible] در ایام [illegible]
و ارتسته [illegible] از نیاکان بمیراث [illegible] نادیده انگاشتی و حقوق
[illegible] اندازی [illegible] از مملکت چین [illegible] بود [illegible]
ملک ایلیان را [illegible] یین وانگ [illegible] ملک [illegible]
[illegible] اسلاحه رسیده [illegible]
خوش [illegible] دست و تیغ برکشیده و چنان بر فرق کاووتانگ
[illegible] زد تا ابرویش برشکافت و از اسب در غلطید و از [illegible] بانگ
[illegible] برخاست ~~[illegible]~~ در میدان رخشید و کاووتانگ
[illegible] بدر بهشد و از دیگر طرف جوانی خان خنگ [illegible] لشکر ایلیان

[illegible] یین وانگ [illegible]

جستیه ان کرفته ازین سوکی را از فای برکشیدند و در لشکرگاه تا آخر روز
در سوارات و منادات بعضی دیگر تاریخ ایشان را فرو کردند از خنگ
بر کشیدند و ازین گروه طلعت آتش فرو کوفته و بار آیینهای خویش خشته

داستان بیرون شدن شهنشاه ایران ملک افریدن
از مملکت ایران بسوی مملکت چین و دیگر وقایع

چنین گوید گزارنده که ازین پیش در اینجا اشارت رفت وقایع در دو ملک چین
دیگر حالات سالیانه گذشت و بسوی شهنشاه ایران ملک افریدن گوید
~~حیث رسول ... کوه و ... سرانجام ...~~
~~ایران رسید ... از حضور ملک الملوک ایران ...~~
چند بار ... تا جدا ... سپاه آنگاه در دو ملک چین را ...
فرمانروای جهان ... اکنون ... از کار ... مستوفی ...
دیانچ لشکر ... از چند بر ... که سپاه ایران از هر طرف
آمدند پس ~~... از ...~~ سان لشکر بدیدند و ... از ... یک نفر
سرهنگ بسپردند و این جمله ... و پناه ... رئیس ... کمان ...
پناه ... رئیس سواران آمده ... احمد ...
این جمله بدست سرهنگ ... آمد پس با آن ... لشکر
از ... در این وقت ... شده و ... مهمان شکارگاه ...
... رحیل داد پس از ... کوچ ... و ...
... پیش کرفته شهنشاه ایران ... بمملکت چین ...

~~... و جوش ... شهنشاه ... آمدند ... سپاه با جمله ملک~~
~~الملوک ایران افریدن شاه با انبوه لشکر ... چین ...~~
~~...~~ و کوهها ... در نوشت ... رسیدند ... روزگار
... ایشان میبایستند چه ... دستان ... در
منزل ... بود از آن منزلها بدانجائی که ملک چین منزل ...
با سپاه ایران ... سنگ ... بر ...
ملک افریدن از طراوت اشجار ... جویبار و لطافت هوای آن
سخت خورسند گشت ... شد ... بتفرج در این
مکان رحیل ... ~~... از ... ایشان ...~~
منزل کوچ ... پس ... بر ... احوال ...
و آن ... رسانیدند و چنین ... دیگر ... ملک افریدن
بفرمود تا مهمان شکارگاه و خاصان درگاه سوار شدند و عزم شکار
نمود در صحرائی ... وحوش و طیور ... آمدند و در آن دشت ...
بسیار ... ملک افریدن
بفرمود ... ایشان ... بر ... گباب ...
دشت ... شنیدند ... حال دیدند ...
از ... ملک افریدن بفرمود کمان ... تیر ... بر ...
~~و آنها ... تیر ... خصوصه ... ایشان ... ~~ در
عت آن صد نفر کمان دار ... شدند ملک افریدن از ... حال

شگفتی گرفت و با خود در اندیشه بود که این چه شاید ناگاه بانگی شنید ای شاه
آهوان این آهوان که بینی هزار سال افزونست که از کریم منان خط
امان دارند و تاکنون هیچکس در صدد اذیت و آزار ایشان برنیامده است لیکن چون
تو ای پادشاه عسکر خود را بتاراج می‌فرمائی تو دانی مهلت از بهر آنست که لشکریان خود
را اندرز گوئی و نصیحت کنی دو سه روز از بهر آنها بگذاری تا چون تو از نظر ایشان
غایب گردی متفرق نگردند تو دیگر باره پیش رسی ملک افریدون ازین سخنان بخود
آمد و عقل از سرش پرید رفت ناچار پیش لشکریان آمد و خان ... تا صلا در داد
جمیع قواد سپاه و صنادید درگاه حاضر شدند آنگاه ملک افریدون برگشاد یا
توقل جبه صدا بلند کرد و گفت داشته باشید در حضرت احدیت جمیع بندگان
و مخلوقات برابر باشند و هیچکدام بر دیگری فرقی ندارند جز آنکه در راه دین داد
جهدی کند هیچ در عبادت او کوشد سبقت از دیگران ربوده باشد چنانکه خداوند
ان اکرمکم عند الله اتقیکم امروز از دست تعدی و عتاب از دیشب بر خود
نموده جمعی از آهوان دشت را بر تیر بلا هدف ساختم از آنجا که دنیا دار
مکافاتست اکنون باید در عوض آنچه کرده‌ام تلافی کنم و سعی چند بر نماید
که از میان شما بیرون شوم تا آنچه مراد دراست به بر بی هنگ شاپور را در میان شما
بگذارم تا خود بر کوه شوم ازین منزل کوچ نکنید تا خبر ما با شما پیوسته کنم لشکریان درهم
شدند و از پادشاه گشته شدند ناله بلا و بعد و غوغا برکشیدند و گفتند ای چه سخنست
و خاک در مجلس شما با تو نیز در کجود نباشیم با جان با خود همه بجز تو سازیم و از
بلایا و بلاها بپرهیز گویم دیگر ازین گونه کلمات بر زبان مران جمعی ابله خود خواهد بود

دیر انجم خود

و دیگر سخن نگو و شما از نزول بلاها و صدد رضا باشید و شما را بحکایت دلکش خبر از
این لشکریان بر خویش باشم تا این سپاه را نیکو رعایت باشی و از هر جهت آنچه مدار و از دین مدارا
با ایشان سلوک بسکین و خاطر ایشان را از خود رنجه مدار چه دل از تو بر گردانند و چون در میان
ایشان نیستم از دور تو پادشاه بند و از وفات سر بر فرمان گشته و بعد پس معدان و طغیان نیز
عصیان برگزینند و از آنرو مانند خاقان پادشاهی را خواسته بپایان و آن سپاه آراسته
ازین سخن آگاهی گرفت و بدشک سرزد و بوم ایران را به پسر شیرانی سپرد و کس دیگر نبود در
ایران بر تخت بر نشاند تا بالطوع والرغبت و انش را از پدر ما و دانیم پادشاهی کنی
که از آباد و اجداد ما کارگیرست تربیت بیگانه نشود با کلمات پسندیده و سخنان سنجیده
دل ایشان تربیت آر و از هر بد عمل ایشان باج تا سخن بد اندیشان و قسم بدکاران
خبر نکوانند و از همراهیست در پیغ ندارند سخن ناتوانان تو سنجیده کن و راستی پیشه
کن بالجمله ملک الملوک ایران ازین نمونه سخنان میراند و پسر را پند داد اندر ز گفت
و صنادید سپاه و مهمان بارگاه حاضر بودند و کلمات شاه را استماع نمودند
ناگاه بانگ عظیم بر خاست چنانکه تمامی ایران لشکر متحیر شدند گوئی اسرافیل نوای
لحن کار جلیل صور می‌دمد این شنید شاه ایران بر اسب کوسی بر نشست و طریق کوه در
سپارد و جهان تیره و تار گشت چنانکه مشعلها افروختند و هیچکس از رفیق
خود را ندید و جمله سرکردگان در پی شان نمودند اما از آن کوه ملک افریدون لیکن
بانگ شنیدند شیر از کل و پیکار پیش ناگاه دیدار دامنه جهت چند تن می‌آیند که
جمله بر شتر مرغ ها بر نشسته بودند و هر یک در آواز بانه‌ها ریحان بدست داشتند
و هر عقب صحبا و کتاب طی طریق می‌کردند و چون نزدیک شدند آواز ستایش شاه

ب جستن
بعد از
افریدون
ملک ترک
زرتشت گاه

٩١ بر پشت وی است ملک افریدون را رسانند و در خدمت او حاضر گردانند و بالای تخت
بر پادشاه بنهند که برخیزد و بر اسب بنشیند ملک افریدون ناچار از جای برجست و بر اسب
خویش برنشست و با ایشان طریق راه گرفت و رفیق سفر گشت پس چون ساعتی
طی مراحل بسیار کردند و مرکب از دامنی بالا برفتند ناگاهی که مرکب لنگ شد و بیش حرکت چون
نداشت یکی از ایشان از اشتر مرغ خود بزیر آمد و ملک افریدون را سوار کرد و اسب او را
بدوش کشید و گفت تو شخص نیکوئی بدست آمد و بر جبل بلندی و بر فرشته آفتاب
فرو نشست پس چون در دامنه کوهی از اشتر مرغها بزیر آمدند و در آنجا منزل گرفتند و یک
تن از ایشان بر پشت و چیزی بینیم فراهم آورد و در دامنه جبل برافروخت و یکی دیگر
بر پشت دیگر از اندک آورد که کباب کرده زنده در میان آتش افکندند و هم اسب ملک از بهر
افریدون را بهمان نیمه جان در آتش افکندند و لیکن تخت بر پادشاه ناگوار گرفت
چه آن پاره از اسب را خاص وی بود و بس پاره بیشتر و تیز تک بود آنگاه که
کبابش پخته گشت پیر خود او بیاورد و هر یک از ایشان را با ملک افریدون دادند و او
از شدت جوع بگرفت و بخورد و آن شیخ جمله آن کباب را بخوردند و
ملک افریدون نگریست و در عجب ماند پس از ایشان یکی ~~آن ساعت~~ گفت
در این کوه چشمه گوارا هست و آب گذار است هر کس خواهد رود و از آن آب
دل آرا بنوشد و آنها برفتند و آب بخوردند و یکی از ایشان ~~آن~~ ساعت خویش را
آب بکو و پادشاه را سیراب نمود و ملک افریدون هیچ گونه نخورده بود و نمی
دانست او را در کجا می‌برند لکن یکی از آن پنج تن با دیگران از یک جنس
نبود و گاهی بملک افریدون نظر می‌کرد از رحم و شفقت و مهربانی بغوار
مرکو

٩٢ مرکوب بلجام چندی از زین برگذشت آن چهار شیر هر یک بر تخته نخفته بالای آب
نیز بر روی تخته چاپ جهت و خیل خود جز ساعتی برنشستند برگذشت و آن چهار شیر بخواب
شدند آن تخته کنیزک با دیگران شاهنشاه گشت از روی تخته سنگ خود فرود آمد و در
خدمت ملک الملوک جهان نماز برد جز ملک افریدون در سرای خیل داشت
قصه بلاکشی خود که دید از زمان برگشته و بر ضرار جهان توکل نموده جز آن چنین داشت
ملک افریدون را نگریست در حضرتش زمین ببوسید و گفت شهنشاه جهان جاودان
مجموعه جهان و دوران و مجموعه سلاطین کیهان بالا خنگش سینه ابر بر خراشد تیغی جگر
شیر بر بدرد خشمش صولت نهنگ نگاه محشر صفحه آسمان بی سپهر از خود
در دار دنیا خویش را از شر بدسگالان و کرند بد اندیشان مستور نگاه دار و من دایم
بالای که بلاهای کافر تو کمر بر میان بسته ام و در جان چاکر دست دل از جان عزیز را
~~شسته و از~~ قیمت بیشتر تنها مانده ام و شتابان خویش در آتش قدر انداخته ام
و سپاس خود را با آرامش تو انگاشته ام کمینه چاکر از تیرهای زیان متهم
و سپر زده شیر زیر کمال لاعجب آموان دانم و زهر مار زبان را نوشدارو
روان خوانم پادشاها از جمله پیش ما گذشت و ایشان که خسپیده اند در زیره
کافران فرشتگان هستند ایشان چگونه توانند که خداوند قادر قهار مسلمانان
را زبون کافران گرداند تو نیز پادشاه مسلمانان هستی و اکنون بجنگ کافران در شتاب
نمودی حفظ تو بر ما واجب و حراست تو بر ما لازم علی الخصوص وقتی که پیر پادشاه
ما را از کواکب بلا و میدان فنا بشهرستان بقا رسانیده و چشم پدر و مادر را
بدیدارش روشن گردانیده باشد و اکنون در چار بالش شهنشاهی متمکن است و از

بصر امداد تو فرماید و نظر بر ملک افریدون انداخت نشسته حیرتش بر [illegible] نمود و [illegible] که
می‌بیند در خواب است یا بیداری گفت ای جن [illegible] تو بخود بشنو [illegible] و نداند در
چه مکان هستم و چه می‌نگرم ازین روشن‌تر نگفت [illegible]
گفت ای شاهزاده پیران دانسته باش که [illegible] سال قبل ازین پسر پادشاه پریان
[illegible] بودهٔ این سرزمین [illegible] بصورت [illegible] و در اطراف دنیا سیاحت
می‌نمود تا آنکه گذارش بمملکت ایران افتاد و در آن جا بصورت آهو در آمد
و در صحرا گوشه می‌نمود و زمین در هم می‌کوفت از قضا صیادی [illegible]
معاش می‌کرد در بیابان که بهر طرف راه در سر نوشت ناگاه پسر پادشاه پریان
که بصورت آهو بود از نظر آدمی بی‌خبر و به تیر صیاد بزخم رسید [illegible]
[illegible] صیاد او را بربست و بدوش کشیده بشهر آورد و چون پسر خوش خط و
خال بود [illegible] از جانب [illegible] پسر پادشاه [illegible] انعام [illegible]
[illegible] بیابانی [illegible] پس بعد او را دکان [illegible] آنکه [illegible] کردند

داستان بیان کردن [illegible] قصهٔ پسر پادشاه [illegible] که
گرفتار صیاد شده بود و از بلای پسر ملک افریدون رهیده بود

[illegible] آهو بصحبت و سلامت [illegible] صیاد [illegible] پسر [illegible]
[illegible] آورده [illegible] که [illegible] در آن آهو [illegible]
یکی [illegible] از خدام پسر که [illegible] غفلت [illegible] و چون
آهو [illegible] زخم [illegible] روز بروز [illegible] دل [illegible] نمودار می‌شد
تا بجای که [illegible] پس او را بر زمین
[illegible] آهو [illegible] اگر بصورت [illegible] نمودار گشته

شد

شد پس از دیدگان [illegible] می‌بخشید و لا [illegible] تا آنکه [illegible] بر دل آهو جوشش و تیغ از
[illegible] بر پسر توبت [illegible] در نزد
رفت آهو [illegible] تو آمد [illegible] در میان [illegible] آهو را خاطر
[illegible] چشم زخم بالا [illegible] آهو [illegible] تا [illegible]
[illegible] و از خون چشم [illegible] پس بر آن جراحت مرهم [illegible] علاج کردند تا
[illegible] گشت [illegible] آن [illegible] او را [illegible] بصورت [illegible]
[illegible] مملکت پدر [illegible] اما از آن طرف چون پادشاه پریان از فقدان فرزند آگاه
[illegible] جمع از پریان بهر زمین [illegible] تا [illegible] روز تمام کرده [illegible]
و هیچ اثری از وی نیافته [illegible] با دل افسرده [illegible] لباس سیاه [illegible]
[illegible] بپادشاه [illegible] از این حال خبر یافت [illegible] تنگ گشت
[illegible] بر زمین [illegible] و جامه [illegible] چاک [illegible]
و از هوش برفت و چون بهوش آمد [illegible] هر کس [illegible]
آنکه از [illegible] او در [illegible] پس دیگر باره پریان
[illegible] جمع کوه و [illegible] از [illegible] در [illegible] باز آمدند و [illegible]
گفتند [illegible] سخن [illegible] نوشته و از [illegible] پادشاه [illegible]
دل از فرزند برگرفته [illegible] سیاه [illegible] و در سوگواری فرزند [illegible]
[illegible] که از این غصه [illegible] در بستر بیماری [illegible]
[illegible] تا بجای که پریان دل از وی برگرفته [illegible] اما از آن طرف [illegible]
[illegible] تا بدروازهٔ شهر رسید دید جمع [illegible] نشسته [illegible]

بر تو دارند بپرسید این چه غوغا است گفتند پسر پادشاه چند گاهست که ناپدید است
در چند بیابان از پی او دنبال همه جا گشته‌اند او را نیافته‌اند ازین جهت اهل جهان
خاک غم بر سر ریخته‌اند و غمخواری بجای دارند و پادشاه نیز در بستر بیماری افتاده
و دل از سلطنت جهان برگرفته است پسر پادشاه دید اگر بیک ناگاه خود را
به شاه رساند و خود را ... بیابان غالب ... تا بیاری برگشت
با یکی از وزرای هشیار بگو سخنی غریب آمده است از پسر پادشاه خبری
خوش آورده‌ام است به تو باید و التماس نمایی او را و با شهریار ابلاغ نمایی آن مرد
برفت و در ارک پادشاه یکی از خدام وزیر اعظم را بخواند و گفت
بگفت در حضرت وزیر و خبر بگفت وزیر دانست این خبر جز از پسر
پادشاه نیامده و بخت بدی ناگوار افتاد چه پادشاه را از دختری پسری ارجمند
بود و چون این پسر شنید ناپدید شد و لیعهدی از بهر دولت بود و بود که وزیر
ولایت عهد بدو تعلق داشت اگر پسر چنین باشد نوبت سلطنت و جانب
خلافت او را باشد و ازین رهی وزیر بخت مضطرب بود چه با خود اندیشه نموده بود که
چند زنگ دیگر تو پادشاه بدیگر جهان شود و این سلطنت بزرگ در دل من می
آید و حکم او بیابان بدولت می‌بلند ... بعد که اگر او را بیابد باید هلاک
لکند چون این خبر بدو رسید گفت ... و آن مرد را در فلان خلوت بیار
آر و از وی هیچ پرسش مکن و در آشنائی با دیگر مکوب پس آمد ... و به قریب
شاهزاده آن ... نیز با او برفت چون ملازم وزیر شاهزاده را دید بشناخت و در ...
نگاه ... شاهزاده گفت هیچ دم مزن تا تدبیری کرده ام با کام رسانم و ... را

از ... او

از ... او ... که ... چاکر وزیر از زبان حضرت پادشاه آگاهی ... گفت ... که
خویشتن این مژده را بدربار شهریار بعرض رسانم و از مطاع ... برخوردار گردم ... برنج
مکشوف شد وزیر از چه امر ... این ... چه ... در خود ...
نگه ... پس از آن سخن وزیر را در حضرت شاهزاده بعرض داشت و با حضرت شاهزاده روی
منزل وزیر کرد چون وزیر از وصول شاهزاده مستحضر گشت ... و چند تن از خواص ... را
با تیغ‌های آخته در گوشه پنهان کرد ... کفت ... شخص را به تنهائی ... سازید
پس شاهزاده را اعلام کند و او ... وزیر ... وزیر او را ... در آشنائی را ... تا که
نوکر ... او از احوال شاهزاده مطلع نشوند و راز او آشکار نشود ... شاهزاده ...
با وزیر رفتار ... در صدر مجلس جای کرد و وزیر را با سم بخواند وزیر آشفته شد و گفت تو چه کسی
که در مجلس ... شاهزاده ازین کلمات ... از جا ده ... غضب شد
و ... وزیر را ... ناهموار ... قتلش بداد و وزیر ... خشم ... چاکران ... آر
د گفت این جوان ... را ... شمشیر ... شاهزاده خود را در چنگال مرگ ... اجل
اسیر ... کشیدن پادشاه ... این مملکت ... کار ... باشد
چون این کلمات گوش ... در ... آنها ... و ... بکدام ... بخت
... طریق خلاف ... سپاه ... از آن طرف وزیر ... خشم ... بانگ ... او
از چه ... این ... دیوانه ... آتش را در سینه ... هلاکش
سازید و ... هلاک ... شمشیر آبدار ... ایشان ناچار ...
شاهزاده را ... شمشیر ... دامیز ... شاهزاده ... خود را
برزمین افکند وزیر ... شاهزاده هلاک شد ... را ... گرد

[illegible]

هزار دینار ترا عطا میکنم که این جوان را در سکنی چند از شهر بیرون برده دست از تن او [illegible] آن مرد هزار دینار [illegible]

برفت و شاهزاده را در [illegible] بپیچید و دسته در گوش او گفت که بیم مخور [illegible] ترا از زخم گزند نخواهد رسید

آنگاه او را به خانهٔ خویش کشیده از حضرت وزیر [illegible]

[illegible] جراحی خوش دست بر بالین شاهزاده حاضر کرد و زخم او را ببست و [illegible] حاضر بود تا شاهزاده

بهبود یافت [illegible] شاهزاده گفت چون از این

بیرون آیم [illegible] از نیکوخدمتی تو

یاد کنم و بر قدر و منزلت تو بیفزایم اما از آن سو چون آنکه وزیر شاهزاده را [illegible] از بیم [illegible]

راه حضرت شاه گرفت و در آن روز شهریار را از شدت [illegible] از بیرون آمدن [illegible] خبر [illegible]

نگاه [illegible] بارگاه خواهد رفت پس آمد و رفت و آن شب را بامداد کرد چون خسرو

خسرو [illegible] ستارگان بر چارسوی آسمان عروج [illegible] بنور خویش فروغ بخشید در بارگاه نهاد و در

بین راه با وزیر [illegible] وزیر با خود گفت [illegible] خبر شاهزاده که حضرت شاه [illegible]

اقبال [illegible] از [illegible] عمر [illegible] شهریار [illegible] پس تقصیر

چند بر [illegible] که او را بسته [illegible] آتش [illegible] تقریر او را بعد [illegible]

[illegible] گفت اگر [illegible] ولایت کنم [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] گفت [illegible] دارم [illegible] پادشاه در طلب فرزند از جان [illegible]

دریغ ندارد و هر کس این مژده بدو دهد نیمه از مملکت خویش بدو [illegible] سخن او تصدیق نکرد گفت این خبر

سلامتی شاهزاده است [illegible] شهریار عرضه دارم [illegible] امروز پادشاه از شدت نقمت

در [illegible] از [illegible] سلطنت [illegible] دیگر پدید

[illegible] بخت [illegible] امروز [illegible] شهریار شتاب [illegible]

میخواست [illegible]

میخواست [illegible] بهره [illegible] گرفتار [illegible] آنکه [illegible] از [illegible] طریق حضرت شاه [illegible]

[illegible] از [illegible] بارگاه شهریار [illegible] پادشاه [illegible]

مهمان [illegible] درگاه و ولیعهد و وزیر اعظم حضور [illegible] و پادشاه نظر بر ولیعهد [illegible]

[illegible] بر زمین [illegible] دیگر طاقت [illegible] ولیعهد [illegible]

[illegible] آنگاه [illegible] بزرگان [illegible]

[illegible] در پیش [illegible] در بارگاه [illegible]

[illegible] از حضرت [illegible] دارای جهان [illegible]

[illegible] بار [illegible] است [illegible]

و این خبر در حضرت شاه [illegible] بارگاه [illegible] چون

وزیر [illegible] را [illegible] از این پس [illegible] از آب [illegible] کارش [illegible]

آنگاه پادشاه [illegible] خواند و گفت [illegible] در سینه [illegible]

[illegible] فرزند [illegible] اگر حضرت [illegible] عرض داریم

[illegible] پادشاه [illegible] آگاه [illegible]

پس از مدتی دراز پادشاه [illegible] خویش [illegible] اعلام [illegible] که [illegible]

[illegible] بجای خویشتن [illegible] چنین نعمت [illegible] آن خبر [illegible]

[illegible] از شدت [illegible] وزیر [illegible]

درگاه [illegible] را [illegible] در خانه وزیر [illegible] پادشاه [illegible] وزیر [illegible] گفت

[illegible] در این وقت خبر فرزند [illegible]

[illegible] وزیر را [illegible] و سطوت شهریار [illegible] بر زبان آمد و رنگ از رویش پریدن گرفت و گفت

فاش شدن خیانت وزیر در حضرت شاه

۹۹ مرا از فرزندت بی‌طمع نیستم پادشاه از سخن وزیر بی‌طاقت گشت و خیانت او معلوم و دانست که قتلش را حضرت
او صلاح ندانسته در ساعت در خشم شد و فرمان داد که از جهنم نفس نجات داده آن دم که تا وزیر را با انواع شکنجه و عذاب
مبتلا کنند وزیر را شدت عالم بر افتاد سرنگون چاره رحمت شد و کیفیت فرزند ملک را معروض داشت و گفت
منم آن بدبخت که فرزند زاده ام دارای تاج و کلاه و صاحب کشور و سپاه نمود و او را تباه نمودم و بدین گناه
سزاوار سیاستم چون پادشاه از هلاکت فرزند دلبند آگاه شد نعره بخت برکشیده بیهوش گشت
و چنان از هوش عاری گشته که حضار پنداشتند که از جلباب حیات بدر شده است پس جمیع بزرگان
انجمن شدند و بر شگفتان بر بالینش حاضر نشسته ... پادشاه از جای ...
و در مداوا مشغول گشتند تا که پادشاه بهوش آمد ... آنگاه با وزیر گفت ای حق
ناشناس بازگو آن کسی را که به قتل فرزند من فرمان دادی در کجا بکشتند وزیر نشان آن بازگفت پادشاه
بفرمود جمیع بزرگان و انجمن سلاطین حاضر گشتند و ... قاتلین فرزند را که بیست کس بود از جهت آنکه فرزند
مرا هلاک کرده پس نعمت برانداختند عرض کردند ما ندانستیم او فرزند تو است او را وزیر در خلوت پنهان
نزد آن کافر حرامزاده را در آنجا حاضر کرد و گفت او را مقتول سازید ما نتوانستیم سر از فرمانش برتافتن لاجرم
فرمان داد او را در پای ... از پیش برگشته چون پادشاه این کلمات استماع نمود دیگر باره
از مصیبت فرزند خروش برآورد و بیهوش گشت و صبر برگذشت تا دیگر باره بهوش آمد پس
رو به وزیر نمود و گفت بازگو که فرزند مرا در کدام بیابان در خاک دفن نموده غسل ناداده و بی کفن و دفن
بینداخته و درندگان استخوانش را خوردند ایشان عرض کردند با این کار مطلع نباشیم وزیر خود می‌داند
پادشاه رو به وزیر کرد و گفت بازگو آن شخص در کجا است وزیر نشان او را بداد و نام او فرمود پس پادشاه فرمود
تا از پی او بفرستند و منزل او را یافته او را از خانه بیرون آوردند پس آن ...
چون پادشاه او را دید گفت بازگو فرزند مرا در کدام مغاک افکندی فرزند عرض کرد شهریارا جهان

[illegible]

۱۰۰ خسته نموده او را بسته باشد در این سرت در جراح ... خفته است و سهام ...
آفات ... و در تفصیل را از آغاز تا
انجام بعرض شهریار رسانید و صفای طینت و نیکو خدمت خویش را بازنمود پادشاه که خود از زبان
سرنگون بی دیده بر ... سرور گشت و از غایت وجد او را در بغل گرفت و خنجش را البته که
و گفت برگو هم اکنون فرزند در کجا به گفت امروز و دیروز او را بسپرده تا لاشش در بیابان
بجهت آن نعش برگیر تا شناخته شود ...
جست از جانش در او باقی مانده است چه در آن وقت که وزیر فرمان داد که او را با تیغ زیر زبان
خاک بر نشیند ... ولیعهد شاهزاده است از چه او را ... تیغ برکشیده من دانستم اگر حقیقت
او گفتم هیچ ... ناچار با یاد او راه گرفتم ... تا اینجا حق ناشناسان و جانیان
آگاه نشوند تو مقتول شده شهزاده خود بر زمین افتاده ... از چشم ... کاش
کسی در زیر دار ... تا او را ... از نعشش برگشته او را ...
و جراح بر سرش ... زخم او را ... و روز بروز در معالجت او کوشیدم در زخم او
... زخم ... هیچ اثر از آن جراحات
اثری نیست پادشاه از این سخن ... شد و فرمان داد تا او را در حضرت ... حاضر

ذکر آمدن شاهزاده بحضرت شاه ...

او و وزارت فرمان در حضرت شاهزاده

فرمان چون ... پادشاه ... بارگاه ... سلطنت و تاج و کلاه خلافت ...
شاهزاده گفته و لباس سلطنت ... تاج پادشاهی ... شهر را
بتمامت آئین بسته و ... شاهزاده ...

برآمد و با بزرگان تا بحکمه چرکان درگاه نامدار درنشست که دربار از زر کشیده چند بزرگان که فرهنگی
شاه نیک‌طلعه از دو رشته پدید بدید بدو و بدو از آن طرف پادشاه بزرگان او نشست و شاه نیک‌طلعه پدر را در بغل
گرفته و سر و روی او را بوسید و بویید و بگریست تا آنکه همه بیهوش شدند و تا نیمه روز از بیهوشی بیکار بعضی
خدم و حشم بر کوکب آن اجتماع کرده بودند داد کردند تا آنکه ~~بیهوش~~ بهوش آمدند و پادشاه دست بر
پسر بکشید و جانب نگاه کرد و گفت ای درشت نیک‌طلعه از در خود فرزندان را مستحضر گشت
پس فرمود تا فرزند بهای را که جان در بر گرفته و او را بوسید و بویید تا از بیهوش رفت
و حضور بیداران نمود تا بتدبیر پزشکان دیگر بار باهم آمده بهوش گشت پس پادشاه از جهت
این شکرگزاری در همان روز بسیار زر نقره و دستگاه ... بفقرا و مساکین بذل فرمود و همگی
در زندان اسیر گشته در زنجیر بجان ~~...~~ را گفت آنگاه بفرمود تا آتش تنور ... سیفور و خشنود میدار
آهن و نوک آنها از نوک سنان تیزتر ... در آتش تافته کنند و وزیر با ... را بر ... نشسته واداشتند
سنگ گرسنه ... که به هر شهر انگشتر بود او را اجابت نکند پادشاه بفرمود چهار میخ آهن
بر زمین نکو فشرده و بر هر یک زنجیر ببسته و آن زنجیرها در آتش سرخ کنند و چهار دست و پای وزیر را
بدان ابناء بسته و نشاند در نهایت ... بر سر ش انداز آنگاه ... از آن میل ... برفرازند
میخ دیگر را بر گوش و ... مقابل دو چشم او و دیگر را مقابل دهن بداشته و یکباره
با گرزهای آهنین بر آنها نواختند چنانکه ... آنها از مغز ~~...~~ بگذشته از پس بر و سر دیگر از
قفا را دو دیگر از گوش ... کرد در همان حال بفرمود ... باد شنبه ... اوراق امر
ساخته و در آتش ... افکندند و وزیر را بدین حالت عبرت ... هلاک کنند و جمیع حضار ... نگاه از این
کشته شدن متاثر شدند و طاقت ایشان ... بعضی بیهوش ... و بعضی از قوت ... ایشان
بار ماندند و بعد از خدمت شاه مرخص شدند تا آنگاه که شاه نیک‌طلعه دست شفاعت برآورد و در حضرت
شاه مقبول گشت

ملاقات شاه نیک‌طلعه با پدر و ... شاه نیک‌طلعه

ملاقات ... ملکه

شاه مقبول گشت در زیر بخت ترحمی و بر و در کار وزیر نادان بود پادشاه گفت ای فروغ دیدگان مردم
ای میوه قلب ... اگر از نور دیده فرزند آگاه باشی از ... پس این حق نشناس ... گذاری ... واگذار از
دیو و رنج ... داد آن نعمت که این ناپاس را بجزای ... چگونگیست از نور دیده فرزند
از آن پس حکایت ... نیز ... این وزیر ... همه ... رسید ... این عذاب
~~و آن ... در ... بهتر گشت این رنج و ستم کشیده ام ... او ... کار ...~~
~~... این ... ایشان ... است و با این ...~~
~~فراق ... و با ... تو ... توانم از ... قاتل ... و ...~~
~~...~~ پس بفرمود تا او را از آتش ... تافته و ... نیک‌طلعه
... یکدست و با ... در آن ... انداخته از سر ... هوش ... آن ...
~~... پس ... که ... بود ... وکیل ... کرده ...~~
~~... آنگاه ... آن ... آنکه ... و ... ...~~
... پس از آن بفرمود هر یک از ملازمان در ... شاه نیک‌طلعه ... بود
... ده هزار دینار عطا کنند و آن طلب شاه نیک‌طلعه ... آن ... کام نیک‌طلعه
جز از این امور فراغت یافت ... را ... نیز ... وزارت شاه نیک‌طلعه
... ~~...~~ برگذاشته حمد پروردگار ... و ... بر ... فرازنده طارم
نیلوفری فروزنده خورشید خاوری آموزگار ... پروردگار ... خلاق موجودات
رزاق مخلوقات پدید آرنده ... نعمت ... لقوله عز من قائل کنت کنزاً مخفیاً
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف خواست از دریچه ظلمت ... را از
حدیقه رحمت ... نمودار کرد ... عرصه وجود ... نمودار ... تا از

وزارت ... نیک‌طلعه

رحمت کامله بدره سنده و از نعمت شامله شیرآب و خورسنده و از منبع فیض مستفیض گشته چنانچه پیدا و
با فروغ آسمانها بر زبر هم برکشیده و افلاک سبو ثوابت و سیاره زینت بخشیده و در زمین کوههای
شگرف و دریاهای ژرف نمودار ساخته و گوهرهای بزرگ و انبوه خرد که به موی سنگ انها گمان
آخشیک از چهار رستنی ها و جانداران [illegible] بس تا در این نعمت بیاسایند و رحمت ایزدی
رحمت شناسند و از دیگر [illegible] پیغمبران رحیم فرستاده [illegible] نجات نعیم جاودانی
و جحیم ابدی و بیم [illegible] از سرکشی بازآیند و کار پرهیزکاری و از فسوس و فسون دیو
ناگهان خبردار گشته و این پیغمبران [illegible] که بطینت پاک و گوهر تابناک [illegible] و از هر نکوهیده
و آلایش پاکیزه [illegible] واسطه میان خداوند و بندگان گردانیده
تا [illegible] از مکارم نیکوان و مراحم ایزد مهربان متنعم و از عذاب و عقاب خداوند
مستخلص شوند و راه و چاه بنمایند تا هر کس جای هدایت یابد رستگاری یابد و آنکس که بکار غوایت
هلاکت گیرد آنگاه از میانه این آفریدگان تنی چند را برانگیزد برتری و طرازنده جامه
بهتری بخشد برگروهی سرافراز و بر انبوهی گماشته نوازد ایشان را پاسبان و اینها را [illegible]
جهان بنظام آورند بطریق صلاح و سبب فلاح و راه نجاح بنوشته تا به تملک [illegible]
و گورانه [illegible] کشتی در [illegible] ایشان گسیخته و [illegible] از غبار زوال [illegible]
نفوسشان از اخطار ناگهانی از هم ریخته [illegible] نیکان سپهبران را انبار و فرزانگان گروه
کشورستان باشند [illegible] برگزیده خداوند زمین و زمان [illegible]
در میان این گروه [illegible] و صدق [illegible] و رای ثاقب
و خرد خوب بین و اندیشه دوربین و [illegible] و خلوص نیت و صفای طینت از دیگران ممتاز
برگزیده و سرافراز [illegible] راه [illegible] واسطه عقد امور جمهور گردیده در میان پادشاه و رعیت
والاجاه

و سپاه [illegible] مطالب شان [illegible] حضرت پادشاه معطوف و احکام او [illegible] مکشوف [illegible]
چه [illegible] از [illegible] و [illegible] [illegible] حضرتش [illegible] باقی [illegible]
[illegible] پایه [illegible] و هر چه از حضرتش برگذارد [illegible] در [illegible]
پس [illegible] پادشاه [illegible] از تاج و تخت [illegible] تاج [illegible] این [illegible]
[illegible] این [illegible] و برگزیده خداوند [illegible]
بر رفاه حال و فراغ بال بزرگان [illegible] و رعیت و سپاه و نظم و نسق و رتق و فتق امور
جمهور [illegible] و نظام لشکر و قوام کشور و توفیر مال و توقیر رجال و بسط ممالک و ضبط مسالک
و نشر عدل و داد و ظهور نصفت [illegible] طرق و معابر و [illegible] و مناظر مشغول [illegible]
[illegible] امام و [illegible] امور [illegible] و عام در نظر آفتاب [illegible] جلوه گر ساخته [illegible]
[illegible] و درگاه [illegible] هر کس [illegible] و [illegible] کار [illegible]
[illegible] پس از میان [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] و [illegible] دانش [illegible] روان [illegible] آفرینش پاکیزه [illegible]
[illegible] پسندیده [illegible] بلند [illegible] [illegible] نکوروی
[illegible] پسند [illegible] نکو [illegible] خداوند دانش [illegible] میمون [illegible]
[illegible] پاکیزه [illegible] خجسته [illegible] [illegible] و دانش [illegible]
[illegible] و به [illegible] و رای [illegible]
کار بزرگ [illegible] [illegible] طینت و [illegible]
و خلوص نیت و صفای [illegible] دانش و [illegible] جمع [illegible]
تدبیر و رای ثاقب و فکر [illegible] و [illegible] عظمت [illegible]

بجز دولت و اقبال حضرت برج کلیت و حرمت فلکی شهرت و دین کلید در های نصرت و ظفر
فرزند ارجمند بهمال ولیعهد آسمان مهد سلطنت بر زوال بر افزوده تاج و تخت ملک طراز نده جامه فره
و فرهی شیش فلک تا جدار جهانی بهار شاهنشاه نغمه زاده نعم بود از مجاری بلاد کشت ده دیگر
بطالت زکات زکوانیزه هم این مملکت بود کامیاب و کامکار رخت در ادای این خدمت
بمقام بلند و درجه ارجمند وزارت عظمی داد رتبت کبری را افراز کوانیزه بر بزرگان بزرگ
و برتر کان برتر گستر بخشیدم تمامت بزرگان آستان قان اولاد خان سلطان و ذوی السلطان و
قضا ریقان ~~~~ پایه جد و اعتبارش بود بر خویش برافزون دانسته جز از در طاعت و انقیاد
در حضرتش بر فرمی نشد پس تاج ملک از سر بر گرفته بر سرش نهم اما نکه قان خاک در بر آن
حضرت باطراف و اکناف ممالک ناشر قضا سیر گماشته از این خبر مستظهر و خشنود پس شهم
با جامه بهاری و تاج جاندار بر فراز گشت جای رخت تمامت برشتگان تحق و کار گذاران
درگاه بهدش همی در حضور آنکه آنگاه گشت الفرزند جگر بند فرزند با تو آنست اجمند که
تو آن از حضرت شاهنشاه این رفع نکردانی دقیقه اولی فرزندانی شاهم بر حسب وصیت
تنهز فرصت ببعت در میان دولت این وهمی غبار کدورت بالاگرفته روزگار بکار نبود
ز پی تنی بود بظاهرت بازارش جرت قان که این برتر بود و جز کار ملک چیزی شکست
از ملک ها چیزی بود جنت حسن بود بر تخت بظاهرت فتال برانگیخته تصویر سامان در تنزل هزاران کوشیدند
و توصیه نفر بود تاج ترتیب آنان نزد صد نفر از تو هلاک رخته تو ابدان کرفتار بهند و فرمان این حضرت بزاده
بوم بنوعی که درم از روی کات تو با حضرت و در بزرگ بوده خدمت دیار بنده و فرمان از یاری معیت
ساعت الکم و از انکه بار در بند اشم با تحفه طرف و تاکید داد و در راه حفظ وصلت داکا بردم چه اگر بوده در
مخالفت میدانسته بهلاکت فرزند تو هم معیت من لکذا الکمتر از حضرت تو کناره بگیریم ما

ازنخونانه

ازنخونکه زنشماری و کمر بعدم طمع سوار نسوزد وی شاهان زمین نظر است که تو را به تو یک شنیدم چنین
رسته داد ترا تو ملک چین فرستاده از ملک رم شهریار نوبت ارم هر نیکو فرمان ایران تو ملک
برای مکتوب ظهر ملک افزیدون از این کلمات متنبع و منضبط که بر وی او گفت تا نام و نشان
خویش آنکه را ساز تا برخی پوشیده نباشد گفت ام فرزند تو است و داد از آسمان بیا باشم
و در مملکت ری بکیس پر بالا نسب متبع و جنب رفیع تمام زمین است چه تنها بر پادشاهان
باستانی و مرزبانان پیشین زبانی بوده است و لیکن بر هنر یا بشی از آنکه نام فرزندان آر
چه اگر ساحران این راز بدانسته بد تولا مرا هلاک ساختند ملک افریدون گفت شاهزاده ای ایران بنشین تا اگر در سپاهی تا ده
بیان را به چنین نیکو صفتی ؟ اگر ترا مکتوف سازم و ترا امراء بسیار از تقاضی جسم زرتشت جهان ملک
از بهر تو چنین بر زمین نبود که از خداوند تاج و تخت و دارای ملک و بخت بخت بلند و تخت
ارجمند از آن روم انیو ملک و کر است بخشنده به جهانی پایه است ور زیر چین ملک الملوک را بر باره ملک
سوار و دشمنان چیره را افکنده و دل افکار داد بود بجمله جنس این که ملکه و دختر تهیک
انگیخته شدن بحره رسیده از آن کشم که گذشته و در منزلگاه دختر را گفته و ورشته از این فام ظلمت
شد و بحر حال نو و ساحران برار زواب برکشیدند و فرتوت انگشته دیدند او را بر دار افکنده و دیدند
و گفته اکنون وقت رفتن است نوبت از فرار حکمت و نظر کان ملک از هر چیز مکنید و گفت از جهان
مسئول این آدمی را زنده نگاشته ابد و در را هلاک سازید و از کارش فارغ شوید بحره گفت این سخن تو ضرفنی
بصواب باشد چه ملک چین ما را مامور کرده است که وی را زنده بحضرت او بریم و او را بحضرت خداوند
چین فرستد او بدان کرده اند با وی رفتار کنند پس جملگی بر شتر رحنا بر نشسته و ملک افریدون را
بر شتر دیگر نشاندند و بر بو اشدند و تا غروب آفتاب بره نوردیدند و چون شب در آمد در
بنشستند که در فراز کوهی بلند فرود آمدند و گفته امیر تصرف نشان او چیه ام و دیدیت

زر سنگ را [illegible] بود و [illegible] از [illegible] منزل گاه [illegible] پس هر یکی [illegible] زرافشنده

و زرتوت [illegible] گوید [illegible] نگاه [illegible] پادشاه [illegible] در باب [illegible]

جمع بر هم و آنها هر یک بطرف شدند آنگاه زرتوت گفت ملک افریدون شد و گفت [illegible]

شاهنشاه [illegible] بخت [illegible] چرا از پس [illegible] اگر خواهی [illegible]

و از این گونه سخن می گفت ساحران [illegible] و هر یکی [illegible]

[illegible] گفته [illegible] ملک افریدون [illegible]

شب [illegible] هر یکی بر تخته [illegible] تا بامداد [illegible] سر از خواب [illegible]

[illegible] در این وقت از صورت حرارت بر ملک افریدون عطش غلبه کرد [illegible]

[illegible] گفته که ای زرتوت اندکی آب بخور [illegible] ساحران این جا [illegible]

که زرتوت در خارج [illegible] ملک افریدون [illegible] گفته است [illegible]

[illegible] زرتوت گفته [illegible] این همه [illegible]

زرتوت [illegible] گفته اگر [illegible]

[illegible] زرتوت و ملک افریدون [illegible]

[illegible] زرتوت را در [illegible]

[illegible] و ملک افریدون [illegible] آورد ملک افریدون [illegible]

از این [illegible]

در این وقت رحمت الهی [illegible]

[illegible] ساحران را [illegible] زرتوت [illegible]

[illegible] آنگاه گفته [illegible] ملک [illegible]

ایران

ایران [illegible] آنگاه [illegible] ملک ایران [illegible]

[illegible] از آن [illegible] در این [illegible]

[illegible] در این وقت [illegible]

[illegible] از این [illegible]

[illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] بزرگان [illegible]

[illegible] ملک افریدون [illegible]

هم [illegible] در موقت [illegible]

[illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible] غلام [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

واز [illegible] ملک افریدون [illegible]

[illegible] ملک افریدون [illegible]

[illegible] دیدم [illegible]

[illegible] ملک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بارگاه [illegible] دیده [illegible]

[illegible]

علاوه بر رونق خدا کیت مرصع پس از خجستگی بخشیم از شرف مقدم توانم قدم ... تعمیر
مجلا خرم و خجسته رسید و هر بهار از گلگل پر شده آن ... آن شهر والارم شکل میکشید تد ...
رحمات و ملک شد در تمامت ممالک پادشاه بنیاد باقلاع رصین و حصون حصین آراسته
و با جور و قصور و نخصور پرست بود عمر کثیر جمیع خصیر در آنجا سکنی داشته چنانکه در کتب
اشارت بصله از جانب آن کرده بر آورده و بانی آن کار تفحص دروز نبود و گفته اند
از بطان شنیدند طایفه سلطان را فرض می شمردند و ... آن ... ابراهیم
شنیده آن شهر دارالسلطنت فرنگ ۱۰ بار و بود و بعد از آن شهر ارم ... شهر
دکت و عظمت و شکوه بنیود و بزرگ سیاه و خضرت که نه غدارات آبشار و طراوت
اشجار و لطافت هوا مشهور و موصوف ...
بود پادشاه بران سلاسه در آنجا ... و چار چار ... اسکندر ... رسیده
بر کرد دیوار ... بود هر یک معنت شیقای از ... بود و این شهر دوازده
دروازه داشت و چنان اطراف و اکناف آن ... بود که از هر دروازه ... فرسنگ
تا بیت فرسنگ در سایه اشجار و کنار رود با در گذشته و پادشاه را تا آن بود که در
هر سال از یک دروازه بیرون میشد و در سایه مرغزار ... رفت و از
میوه اشجار و آبهای خوشگوار بهرهور میگردید ... یک ...
دروازه بیرون میشد ...
سلطنت پادشاه از هر دروازه از ... و ... بیرون شده بود و از ... حاضر بوده
سلطنت او ده هزار و چهارصد سال بود است ... این پادشاه ... کم ...
میخواهند چه او از دیگر پادشاهان سلطنتش افزون تر بوده و این شهر از هر دروازه

تا یک فرسنگ

تا یک فرسنگ سطح بود تمامت آن از سنگ سفید ... هر بارو این شهر دارالسلطنت برج بود و چند ... این
بروج مرتفع و برکشیده بقدر شاهین بلند پرواز بسیار از توقف آن تو ... نشستی و فرزند ...
... نقش ... تشبت نصب و کنگره شاهسپرم ساکنین بلند ... سلطنه ... گردیده
بالا نگاه آن گاه نهر بان بقدر وسیع پیرامون آن خندق عمیق و عریض بود هر چند ...
... پنج ... و از هر طرف ... کار ... چشمه های دل آرا و جدول ... کنار
و مرغزار ... خرم ... پر از الجنة المنتهی قربها ولکن ... و بسی ... نیر زنده
... بوسیده ... الجلیلیت ... و کثرت ... و نسیم ریاحین ... بمشام
دماغ ... رسیدن ... هم ... و ... میوه از ... بر ... تناول
قسمت شدی نعمت ... الجسم و رایحه راحت الروح ... خانه ...
هزار ... و ... دیده ... بر برج ... و از هر دروازه
تا ... فرسنگ ... گذرگاه ... میل ... و از هر یک ... بان ... شده بغیر
اگر ... از ... خبک ... خواهد شدن پادشاه
را آگاه ... رفع ... ودفع ... از همه ... علاوه بر این
جمعیت و ... و ... پادشاه مملکت ... در آن شهر ... و ...
آن شهر از پنج کرور ... تمکنت و از انجمله ... خصوص ... شهر
بود و در میان آن ... هزار ... ده هزار ... ملک ... بود
و پادشاه ... عمارت عالی بود از هر یک ... داشت و در آن سه
در شهر ... در آن شهر اقامت داشت ... هر یک عمارت عالی ... و هم
هزار عمارت عالی مخصوص ... شاه ... دوازده ... درگاه بود ... زمین

عمارات پادشاه از سیم سفید بود مرصع بجواهر الوان بود و صحن ایوان [illegible]
مبادا حیوانی ناگاه بر روی آنها بگذرد بود و اکثر بدان زمین مرصع زر و مجلس [illegible]
آن [illegible] بود که [illegible] جواهر [illegible] بود

ذکر ورود پادشاه پریان بملک الملوک ایران

او بید فرخ شاه بشهر ارم زرنگ و وقایع دیگر

نخبه برداران شمس چنین صدر نشین گفته اند که چون خبر ورود پادشاه پریان و ملک الملوک ایران
در شهر ارم زرنگ بلند آوازه گشت پریان [illegible] امرا و سپاه و وزرا و ارکان درگاه [illegible]
درگاه نامداران سپاه گروه از پی گروه و دو دسته از پس دسته از شهر بیرون شدند و غیره از ایشان
[illegible] بسیار [illegible] پریان نمودند و [illegible] زرنگ طی طریق کرده [illegible] از آنجا [illegible]
بدرنده بعد [illegible] ملک افریدون فرخ شاه [illegible] و جلال [illegible] شاه و از زرنگ و سپاه [illegible]
[illegible] و سپاس خالق [illegible] ماه و [illegible] و سپاه [illegible] چنین ضرایب [illegible] فلک
[illegible] فرصت [illegible] که او [illegible] بود [illegible]
[illegible] در حضرت پادشاه پریان مکشوف
گردانید و [illegible] در ازای این خدمت بزرگ او را
منصب [illegible] کنم [illegible] داد و [illegible] نعمت [illegible] و بر باس [illegible] خلعت
و رحمت [illegible] رفع [illegible] و تلطفات [illegible]
فرمود و او [illegible] منصب [illegible] دولت سر بلند گردانید [illegible]
از [illegible] و [illegible] کرامت [illegible] از فرمود ملک افریدون فرخ شاه
[illegible] ملک پریان [illegible] طلیق و [illegible] بلند گشت پس با این [illegible]

و جلال [illegible] شهر [illegible] ملک افریدون [illegible] دارای تاج و تخت [illegible] مملکت [illegible]
[illegible] و در سفر کردم [illegible] مرتبت [illegible]
[illegible] گشته و [illegible] آن [illegible] هر کجا [illegible] دارای مملکت
ایران [illegible] از [illegible] بالاتفاق [illegible] مالک [illegible]
[illegible] سلطان را [illegible]
اطاعت کرده [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] ملک [illegible] تاج [illegible]
[illegible] جمله [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] شده ام [illegible] مملکت
[illegible] پادشاه پریان [illegible]
[illegible]
[illegible] از مملکت [illegible] و او [illegible]
[illegible] بالجمله [illegible] شدند
[illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] ملک الملوک ایران [illegible]
[illegible] ایران [illegible] آن [illegible]
[illegible] پریان [illegible] بار [illegible]
ایران [illegible] فرسنگ [illegible] هزار [illegible]
از [illegible] ده [illegible] هزار [illegible] القصه

عمارات پادشاه از سیم [illegible] مرصع بجواهر الوان بود و صحن ایوان بود [illegible]
مباد احیوانی ناگاه بر روی آنها [illegible] بود [illegible] زمین مرصع [illegible]
آن [illegible] بود [illegible] بود [illegible] بر [illegible]

ذکر ورود پادشاه پریان با ملک الملوک ایران

افریدون شاه بشهر ارم زنگ و وقایع دیگر

نخچه برداران چنین حدیث کرده‌اند که چون خبر ورود پادشاه پریان و ملک الملوک ایران
در شهر ارم زنگ [illegible] پریان بزرگ [illegible] امرای [illegible] و وزرای بارگاه بر او آراه
درگاه نامداران سپاه گروه گروه [illegible] از نیم [illegible] بر بستند و نیز از جان
[illegible] پریان نقد [illegible] طرفی [illegible] از آنجا
هر بنده نقد [illegible] ملک افریدون [illegible] و جلال [illegible] و او زنگ سپاه [illegible]
[illegible] و سپاس خالق مهر و ماه و پروردگار [illegible] و سپاه [illegible] چنین [illegible]
[illegible] فر تو [illegible] که او را [illegible] بود [illegible]
[illegible] در حضرت پادشاه پریان مکشوف
[illegible] و [illegible] در [illegible] بزرگ او را
منصب [illegible] جاودان [illegible] و نعمت [illegible] و [illegible]
و [illegible] فر تو [illegible] و [illegible] و تلطفات [illegible]
[illegible] منصب [illegible] دولت [illegible] و [illegible]
از [illegible] و [illegible] ملک افریدون شاه
[illegible] ملک پریان [illegible] و [illegible] پس با [illegible] و [illegible]

و جلال [illegible] ملک افریدون [illegible] تاج و تخت [illegible] مملکت [illegible]
[illegible] و در [illegible] که [illegible] الغرض [illegible]
[illegible] و [illegible] جنس [illegible] مملکت
[illegible] و [illegible] از [illegible] بالاتفاق [illegible]
[illegible] سلطان را [illegible]
[illegible] در حضرت [illegible]
[illegible] مملکت [illegible]
[illegible] این جمله [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] شده ام [illegible] از مملکت
[illegible] پادشاه پریان [illegible]
[illegible]
[illegible] از مملکت [illegible] و او زنگ [illegible]
در [illegible] آسیب [illegible] بالجمله [illegible] شدند
در میان [illegible] و [illegible] گفته و [illegible]
[illegible] ملک الملوک ایران [illegible]
و [illegible] ایران [illegible] سنگ ها عبور دادند [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] و [illegible] پریان [illegible]
ایران [illegible] هزار [illegible] ده [illegible]
از [illegible] هزار [illegible] القصه

این آئین و آذین در شهر در آمدند و آن شهر مربع بود پنج فرسنگ در پنج فرسنگ بود هر فرسنگ
دوازده هزار ارش بود بدین طول و عرض این شهر صد هزار ذرع این زمان خواهد بود که
فرسنگ و ثلث فرسنگ بوده باشد و باروی آن شهر که سی صد فرسنگ این زمان باشد و آن شهر را
چهار دروازه بزرگ بوده و هر دروازه محاذی دروازه دیگر بود و در آن شهر دوازده هزار ایوان استوار
بلند و سرکوب کرده [illegible] و زمین شهر جمله از سنگ بود و در عمارات پادشاه دوازده هزار
ایوان بود و قصری از بهر پادشاه برآورده بودند که از دیگر عمارات سلطنت که تمام تر و بلندتر بود که
ارتفاع آن هشتاد ارش بوده است و آن در بیست ارش بود و مساحت داشته است و یک تخته از
سیم و زر [illegible] و با جواهر خوشاب ترصیع یافته بود و این قصر را قمر القصور می نامیدند و در
در میان آن قصر ایوانی که بغداد بیست ارش بود در پای آن ایوان [illegible] و ارتفاع آن
شش ارش بوده است که هر نه هزار و دویست شبدیل و زر آن بوده است و هر شب پاسبان از این
زمان بوده است و پادشاه را اتفاق بود که به هر ترتیب روز نه شهر خارج شهر می کرده بود و در
این قصر بهاری می نشست و دست بذل و بخشش بر گشودی و هر روز صد هزار دینار و یاقوت به در بار
می بخشیده که دهر بدین ترتیب اطعام می کرده و ده هزار نفر در هر گاه از بهر پاس آن قصر ...
بالجمله شهریاران تا آن روز که تا قمر القصور را بر افراشته و با شهنشاه پهلوان و شاهنشاه
ما در او روی بدان آستانه کرده داخل قصر شدند ناگاه ملک افریدون از هر گوشه بانگ شنیده که
یاروبا ور و بدان تیز زار و نقش جای و چنین برخاست شنید آوازی بر جوانست هشت
گاه ما است جایگاه با ملک افریدون گفت شگفتی گفت پادشاه پهلوان گفت چنین این
قصر با طالع فرخنده و سعید بنا شده هرگاه چنین شبی بر آن آنجا در آید این
بانگ برخیزد ما را اتفاق است چنین خواهیم از فرزندان خلیج که لشکر ولایت ما سر برافرازیم تخت

اورا درایں قصر در آوریم دادگر او زر این منصب بر چنین در این قصر در آید این بانگ برخیزد داد از شهر بخیزد
بالجمله روز ملک افریدون و پادشاه پهلوان با پیشگامان درگاه و بزرگان سپاه در قمر القصور بساط
عیش و طرب و بساط لهو و لعب بیاراستند و آواز رامشگری و نغمه و مطرب کامیاب
و از آن پس بفرمان ملک پهلوان عمارات دیگر برآراستند و کوس عزت و کرنای شاهی بر دمیدند ملک ایران
با خسرو پهلوان ادب بجا آورد که ملک افریدون نیز بیست روز در زمین بابل بوده که سر را دست بهار بر سر نهاد
و شب چند با تیغ آخته برو از بابل بیرون آمده است و ما نه ار بلاد که در قسطنطنیه ملک افریدون نیز
این هم حکایت کنند این گروه مجوس می شده در دولت نکو سیره نام اولاد فریدون که نام برده شد
و آن قصر این کشور این است که چنین کس بتقصیر رکوع و در ضرب زر در دولت محقق حال او را
بند می گسترد و از جمیع آن ترکان است در این زمین مجوس میدانند و از ضرب و مشق است بر زمین
جای سپرده و اگر منه و زخم است در مکان دیگر باز سپارند تا سال نو پدید که و پادشاه از
پی تفرج و شکار و بر این طوایف عبور نماید از نخ کرده بهمان بلند شد نشان است که این ایشان را پادشاه کیخسرو
که دار او ... به آنچه خلاصه کلام ... پادشاه از این گروه بگذشت و نخر نراند و این شان
ایشان ... بگذشت و چنین این روز بهاران رهرو و بامداد دیگر وا رسد آن روز شب
شب زر و صبح نشان شام کرد و همچنین این گروه هزار هزار از شهر سپاه
و روز کارشان تباه گشته که شهریاران کتاب این حکایات نظر کنند و تفقد فایده دانند
بقاعده این است که ... از صاحب ... چه قواعد بود در میان این اراده
جای بیکرانه تمامی گزیده و از این روی در حضرت خالق شاه پسندیده نباید ملک افریدون
روزها شهریاران که کوکب اختر بلند آسمان را گشته و رجعت از آن خورشید بالست و
جلالت شوکت پاینده و دولت فرخنده بخت جهان و چتر قبال آنگاه قمر القصور بار

همی خواهم در ایام مرز سالار از ضغم روان ایشان برگیری و کاخ خشم و لکیس را از سپهر حلم در رفت
و خورشید مرمت و عطوفت براندازی و بامداد زندگانی و نشاط ایشان از شامگاه ظلمت
و نقمت بساط نفکنی پادشاه پیمان گفت ای کیا رکتی مدار مدارت بردبار و قرارت پایدار
باد بخت را افزایش خواهند و تخت را پایش آرند نه از روزگارت گزندی باشد
نه روزگارت را گزندی آید خدایت یار و رهنمایت همواره باد این کمتر خواهش است از آنکه
اگر فاده از تاج و نگین دارای گیتی نه بجز جلت خواهم نه اندکی اندوه و نگین [illegible] تا آن
جمع الباب پر تقصیر مملکت از بند و زندان رهائی دادند و هم با فرهنگ هریک را با عطای زر و سیم
خوش و خرم رخصت دادند و در قصر [illegible] و باب [illegible] در داده و روان از [illegible]
از صدای [illegible] فلک اثر را در خروش و نفیر آورده [illegible] ده روز برین
در این وقت ملک از بیش از کشور و لشکر یاد همی کرد از آن سپاهی در دربار رخاقان به جای گذاشته
بود و در آن جهان برشان درگاه [illegible] اند [illegible] و [illegible] ازین خبر بود هم از
فرزند خویش نوبهار کودکی نورسیده بود بر آن جماعت فرمانگذار رخصه بود و همی نیز نشسته بود تدبیر
او در کار نظم و نسق لشکریان بر چه سان است اندیشه مند [illegible]
بجنبید کار بزرگان پادشاه ایران را به [illegible] ز شایان نیز لشکر همی ترتیب [illegible] و الان
فراخ روی زنده [illegible] و گفت ای پادشاه گیتی پناه کاو [illegible] از زهر اندوه یاد [illegible]
تا [illegible] از ناحیه تو [illegible] و هم همی نکرد [illegible] درین وقت این افسرده [illegible]
تا [illegible] آن [illegible] خاطر ترا از هر اندیشه آسایش دهم ملک از بیش گفت ای خجسته
اختر آسمان جلالت در آن روزگار در مملکت خویش بودم چنان که با خاقان چین
ساز نازعت و مقاتلت طراز [illegible] و آغاز [illegible] دلت [illegible] ز جان [illegible]

سپهبد ایران را با لشکری گران از پی پیکار بر جا گذاشتم و از این جمله روی بملکت چین کرده
در زمانی دیر بر نیامده بود که در رسید و خبر داد که خاقان از پی کین توزی با لشکری بی پایان از چین
خرگاه بر فراز نهاد و از پی یاری و [illegible] مینو [illegible] زبان [illegible] در خروش و شتاب آمد
من این خبر دریافتم از پی امداد لشکر ایران گروهی برافزودم از آن سوی آسمان [illegible]
در راه مملکت چین پیش گرفتم [illegible] به منزلی چین رسیدم در چنگال [illegible]
[illegible] گرفتار شدم و این در امر [illegible] مشاهده کردم [illegible] از آن
[illegible] خبر [illegible] فرزندم شاپور [illegible]
[illegible] از [illegible] نه سرد و گرم جهان چشیده نه نیک و بد کیهان دیده
نه گرد و غبار عرصه میدان بر دامن نشسته نه خروش سواران بگوشش رسیده نه کید دلیران
[illegible] صیادی صید شده در میان آن جماعت در ولایت غربت بکار [illegible] ندانم کار
بچه سان گذشته که آن کس [illegible] آمده است و کدام بند از [illegible] روزگار [illegible]
تاج و تخت یاقوت گرانست تخت [illegible] تابوت گاو [illegible]
را نیابیم که مرا از آن [illegible] عطیه عظمی رسانید و از آن بلیه [illegible]
[illegible]
پادشاه پیمان گفت طاق و رواق [illegible] طاق باد نه برفراز [illegible]
طاق نه جز تو در آفاق [illegible] را رواق مباد و طاعت را طاق نباد
بخت را خورشید و در زیر سایه تخت را امید زیر پایه باد تو [illegible] از [illegible]
خاطر بزدای [illegible] این فرزند [illegible] آن مملکت [illegible] سازم تا خبر باز آورد ترا
از قال و قیل آگاه [illegible] گرداند و یاری [illegible] دشمنت را از بیخ تو ده خاک برافکنم

سپهر فرتوت را نهیب خواند و هم ایدر جانب مملکت ایران گردوار آن کشور زبن خبر گرفته
بزمین چین روی نهد و از لشکر ایران و سپاه خاقان بسرابی لشکر تشنگان بی تاب آب و دریاب
فرتوت بپرفن شد و دیگر برق جهنده را بر دست نه کرده دولت در نوشته با ایران و از ایران
بکین آمد و از سپاه آگاهی یافته آماده مراجعت گردید تا از آن سوی چین ملک افرین خانه
جدا است [illegible] در منزل هزاران از سپاه لشکر ایران پدید گردید و آن تیرگی دیار را برطرف
گردید و چون آن روی یکدیگر بدیدند و از دوری دیار ایران خبر دشمن برآورده مرده و شادمان شدند
و هر کس را که مژده اندیشه می‌خواست که روی ایران بخرند او را دیو چهره است و از این پس هویدا
شدن او محال است اینک هر نخجیر ایران اندر بینکد واپس ملک ایران در
حضرت آنکه در آن عصیان ورزیده و غضب خدای بر وی مستولی گردیده و هدف
سهام غیب شده است و دیگر نتواند بود ملک چین گیری جسته و او را در قید
اندر جسته بالجمله چون آن از هر سوی نخجیر می گرفتند و رای مژده در انجام اندیشه رای انداخته
و گروه از انوار آن دشت نوبه نو کوچان برکنده بلکه نشته از روی دریا بندر پس گل هزار هزار
باطراف و اکناف لشکر برآمدند و چندانکه قلیلی از هشته بتفحص و تجسس نمودند و از آن
گم شده اثری ~~[illegible]~~ نه خبری یافته و باز گشته و سرگذشت بگفتند که اینک در هجوم
این صحرا نه بهرام است نه گور آن و مردمان از این خبر بخت خمیده و پریشان شدند

ز گیتی چنان خانمان ها فتاد برانداختن این دغل
لکن لشکریان شب و روز زنان افزون تر از اول کار

چون بهرامشاه پدر را شاپور بهره است و آن درد را در هیچ نیافته و در دریای غم و اندوه و
برای درد و الم افتاده و از هر جهت بیچاره گردید و بخلوت سرای شده در بر روی چاکران
حضرت

[illegible]

حضرت و خادمان خدمت ببست و از آن طرف روزی چند برگذشت و چون آن
روز شاه و شهزاده ندیدند کار را آشفته گردید و در سر شب شبان گاه بانگ غریو برخاست
و بقوم آشوب چون فتنه انگیز برآوردند و گفتند در ملک ما فریدون از راه خدا برگشت و
و عذاب خدای گرفتار گردید و امروز نوبت فرزند اوست چه بایستی هرکس گرفتار این
گردید که خرد باشته ~~[illegible]~~ و ندانسته که آخر کار بر چه قرار گیرد بلکه تواند
بود که ما نیز سزاوار این آتش گرفتار گردیم و عذاب و عقاب قادر قهار سزاوار آنیم بگو
است که او را از این منصب کناری دهیم و آنکس را این کار سزاوار است برنشانیم چون
آن کان بهمه در میان قوم پراکنده گردید را آنها مختلف را اندیشه با متفرق آمد هر کس
بیک خوبی نخوی در اندر جست و خیالی بافت و آنکه در باب بر صاف دل بود در بطن
خبار کوشید و گفت و او را از چاه و راه آگاه ساخته نصیحت ها گفتند و تا گفته و او تجر
و بر آن بود و گفت مرا هم تدبیری بخاطر برسد که آنکه دانم و توانم کار آید در میان آن
که یکی از مهتران درگاه و کارآزمودگان شهگاه بر او را شاپور نام بود مرد دانا
و بد اندیشه آزموده و توانا بود بر او آورد و گفت ای آزاده نژاده اینک گروه از مردم
بوسیله حاسدان از راه بگشته اند و طریق حق را گرفته اند تا بایدت بامدادان
بگاه قدم در شهگاه گذاری و بر تخت خسروانی جلوس کنی و کلاه کیانی بر سر نهی و در طلب
بر تقی و تمشیت برگ و نظام ها را آراسته و مردم توسن را بلگام نرم گفتار
گرم رام سازی و اندیشه ها صواب این را باز نمائی و این صدای چند را دیر باره
بدام آری و کار بکام کنی و اینک زدان آشفته بحال بسنجیده سر از را آرام و در کار
سلطنت را نظام آوری و بیندل درم و دینار بخت خراب آلوده را بیدار سازی شاپور

این رای پسندیده صحت دامن و برا خبر کرده با مداد این نکات جهانبانی شگاه را در بارگاه
شهریار حضار نهی جز بجز همه از این ظن آگاه شدند بدو روی شدند کردی پس نعمت جهشته بر داد
شاپور بستند و انبوهی با از زنگ و نهی خوار اکفند و از سلطنت شاپور روی بر کاشته
و از میان آن سپاه گران سیصد و شصت سرهنگ در هیچ با لمنک هزار تن در جنگ
داشتند گمر را از شاپور کرانی نهادند و دیگران که از چشته و هزار و بیست نفر از مهتران
درگاه و آزموده کان شگاه را از میان بر گزیدند و سر در فرمان نشستند و کنشر را که
منوچهر نام [illegible] و جوی با بصر و دانش بود بر تخت سلطنت جای [illegible] بودند و با شاهی
سلام دادند و بعضی را با کار نهادند و ایشان بصیر وزرای کشگاش را تصویب نمودند و سر به
سلطنت منوچهر فرود هشته و او در کنج نیرگشاد و هر کس سزا بدینا داد و هر چه رنج از پیش بقیه
بود کامروا جسته و کار بکام لکو و وزرای شورای را هر یک درجه را آرام داد و نام فرمود
و از میان ایشان کشر را که دیوان بخشی می نامیدند و از همه آن ترک تر بود دستور بزرگ
جسته و او را تحیت دستور خداوند اندازه از آن که جز نیک پیران بویت و خو رسیده فادر
علم برکشت که نیلوفری برافرشت سالار بار گمکاه خسروانی برآراست و شهزاده ایران
شاپور بر سریر سلطنت جای لکو و امرای شگاه و وزرای درگاه خدمت او دریافت و حضرت
را السلطنت تحیت و تهنیت فرستادند و شاپور هر یک را نیک بنواخت آنگاه بگفت
چنانکه دانسته سپهبد ایران جز اشیر زمانی دراز است با ملک چین ساز نبرد طراز بهم
و بسی رنج و شکنج دیده و هر روز خم براه داده از ایران لشکری یاری او مامور کرد اگر
این خبار دهشت انگیز به وی رسد بر پای مراد مهمیز زند و نبرد بر تیز و آویز یکباره از او بیفت
و هم ملک چین از این خبر ستیز گیرد و بر کوه مقصود برشد و طاقت و در تعاقبت دست فاک

سلطنت منوچهر

فروذخ کرد

فروذ گیرد و بیم آن است که مملکت ایران از برای او مسلم و مفتوح گردد اکنون ما را باید با این
سپاه کینه خواه بکار او شتاب گیریم تا از این اندیشه آسوده گویم کار که ایران شگاه را از
او را آسیب رسد و کوس کوچ بکوفتند و راه چین پیش گرفتند از آن طرف منوچهر دستوران گماشتگی
را حاضر جسته و گفت این چه اندیشه سپهسالار ایران با خاقان میانه پیکار را اکرم
جسته و هر روز از وی بیچاره و از پیروز او داستان میزند نشاید بجز این خبار گو نزد او
با خاقان رشته وداد استوار سازد و کار بصلح و صلاح افکند و با شاپور در میانه نه و از پی فتنه
ما کمر بندد شاپور را بصیر بر چه سان و اندیشه بر چه راست فضل حضرت گفت بخشید است که ملک
سوی موانیر شکو و او را از الطاف خویش امیدوار سازد و بدو باز نماید که خود در طلب سلطنت نبوده
ملکه بزرگان ایران خواهی نخواهی مرا بپادشاهی برگزیدند و اگر به باز نومی سر باز دادمی لا کنون الحال
نیابت ملک از نیرفتن کنم و بکار او مشغول گردم با زیبنده دختر شاپور گوی که خود بکمال نیکی
سلطنت او بر در بیاد و بود و اگر مشغول اشل نپذیرد قسم نیز برای پادشاهی برگزیده ملک و در
سلاطینه خسروی و رشته ملک از نیرفتن بگسلید بدو ریشه او را افکند هم او فرزند او را
در سالار ایران بکار چینیان را موقوف دارد و بممالک ایران تعقیب تاکه خدای جهان
باز آید و بعد آنکه خواهد فرمان دهد چه اگر جز این نیز ایران بر آشوبد کار آن لشکر
هم اندر برابر سلطان چین سینه سپر ساخته است شکسته شوند و یکباره در ورطه هلاکت و تیه بطالت
افتند و از آن پس هیچ لشکری شوکت جواب خاقان را گفت و ما نیز راه ایران گیریم
و در دمشق فرو نیم منوچهر این رای را صواب تحسین داشت و دبیر را انجواب و
نقش مور بر همین مضمون منشور بچهر اشیر کلفت و مدبت اسوار تیز رو که تیز رو بود
بداد و خود جانب ایران گرفت از آن سو شاپور با آن گروه به پایان بشد و او از

به سپهبد ... ایران خبر

را طریق گرفتها پس از شکست اردوی چو انیر رسیدند و سپاه ... کشیدند تا او را آگاه ساختند

ذکر رفتن شهزاده ایرانشاه پور و دیگر لشکریان

بمملکت چین و ملاقات ایشان با چو انیر

چون چو انیر خبر ورود شاه پور را بدانست نفر بود تا گفت پادشاهی پر جلیل بشنود و چون باجی گیر از
نامداران ایران است از پی پذیرائی شاهزاده برنشسته و حضرتش را دریافته و جایگاه او را
دا اور از دور کرده‌اند و خاقان خیال داشته که ملک از دین تشریف و رهوار از آنجه نکبت
~~و نصر را از ملک انگشت آن امیر انگیخت~~ و او را جای کامیانه نموده فرزند ملک ایرانشاه پور را با
سپاه بیاری چو انیر آمده است خاقان گفت درشم و بزبان گفت چه پیر دانست بکار رزم بزرگ در
میش است بالجمله شاه پور جوان شیر را از نفاق و شقاق بزرگان ایران خبر داد و گفت
اگر من با ایران بسیار رسیدم بی شک دست منوچهر خاقان را از جان من حیث و بیش اندیشه
دارند بحث از ایران حکمران بازبر آن مملکت را بدو بسپرد اگر کنم بار تخت سازیم و اندیشه
وی بکار اینم و خاقان را از میان برگیریم و چون از گزند او آسان شیم با ایران شیم و کار منوچهر
بسازیم چو انیر گفت ~~چنین بکن~~ چنین منوچهر چگونه بود در سلطنت ایران طمع افکنده من نیز ملک
الملوک ایرانم درآن و برانداشتن را انده در خاک کند و بدین سخن نفتند با مداد آمده
دار و اوری را بایت جنگ بر او افشاندند و بزدند و بکشتند و شکستند و بندند خسته تا خورشید
فرو گشته ان کرد و چون پایان از جنگ و جوش فرو نشستن گرفتند دهر کس در جای خود
نشسته بر آسود چو انیر و دیگر سران و سرافرازان در کوشک پور فراهم شدند و از هر سو سخن گفتند
در این هنگام سالار بار درآمد و گفت پیکی از ایران در رسیده درخصت بار میجوید چو انیر فرمود
او را درآورند ... درآورد ~~و چون~~ چوانی گیر و گفت این نامه‌ایست که منوچهر تو
نوشته است

نوشته است چو انیر گفت از کجا از منوچهر جدا شدی گفت از منزل ... با من سپرد و فرمود
ایران ... و من او را بیابان پیش آمدم چو انیر نامه منوچهر را گشود و از آغاز تا انجام فرو خواند
~~و از آن پس نگاه ... رفته چون بیت و جان در اندیشه~~ و روان از اندیشه ... نامه
و با شیر گفت منوچهر را که آن بزرگ و سترگ است مرا بدین گرافه ها یاد کند و در روزگار خویش
~~نامه ... کیمیا پس نعمت ... شاه ایران ... بلند گفت~~ ... کار
جهان ریشه دشمنان برانداختم اگر ملک از پدر به فرخنده باز آید سر بفرمان او دارم دگر
~~نخواهم و او شاه کشور~~ فرزند شاپور را در پناه نگهدار فرزند بسیار بر جای است و خدا ایشان
تخت را بیاری سازیم و بخت را است ایشان آرایم پس دبیر بخواست و بفرمود تا پاسخ منوچهر را
بر نگاشتند بفنون و فسون اوری چند کلمه ... لکن و برگشت چون آرام گرفت و انیر ما را
نخجیر خواند و بر دو خاقان را فار و آسان داند و کار نخجیر را انجام خواهی نیک
... ترا در خور کار نکند دانست ... دشوار نباید نخواست خداوند کیهان خاقان را از
میان بر گیریم و از آن پس ریشه خاقان را از میان برافکنیم اگر خویش را از کلاب
رهائی خواهی این سخنان یاد ملک و راه بزرگ دعا کرد پس این نامه را در بحیره ...
~~منوچهر باز فرستاد ... منوچهر از آن ... آگاه ... جهان ... در جوش سپاه~~
گفت شوریده و پژمان کشید و دانست که چو انیر نامه را خواند بدان ... دستور
در این را بخواند و با ایشان گفت شما را در این کار چه اندیشه است گفتند چو انیر جز
بر آتش سخن نگفته است چه بگمان اگر خاقان دانست باید ترا این گفت و کاه و این
خسروانی کلاه بجای نماند باید سخن نیکو گفت با خاقان چین رشته یگانگی باز
دهی و در پیکار فراز سازی و بدو بگذاری ... دیر است مرا با تو عهد و پیمان است

دهی خواهیم را با روان ارش و خرد مهتر روزگار بریم و میان کارزار فرو گذاریم و ایران زمین
بپا داریم و شمشیر تاب ایشان در دهیم و در انجام این کار تو را خواسته فراوان فرستیم و با تو [illegible] روم
و چون این نامه بخاقان رسید دل در تو نهاد و با تو مهر و پیوند بست که کام تو بود و یاری کند تا با ایرانیان
چیره گردی و جان بد اندیشان تیره سازی و هم آن لشکر با دو چاپیر اندرند چون این حکایت
بنگرند هم کشته و جان از درد فزند و پیوندی در ایران دانند بیدو نیم سازند و ملک را [illegible]
و در امور توانا بوده نیز و از آن خشک و چوبی آس لیکن چونه منوچهر [illegible] دیدور [illegible]
مرا از این اندیشه ناگوار تر ریخته و نفرمود هم اندر زمان آن نامه بخاقان کند و بکند
داشته و از آن سوی فرخ مهم ایران از کار منوچهر آگاه شدند پر غصه خویش خود نشسته ملک نزاری
نخر گردن نیافته و از آن میان فلان گذار مازندران اورنگ شاه در [illegible] ار
سوار نیزه گذار در زیر فرمان هشت بر لطفیان برکشیده و حکومت منوچهر بر فرخ بهشت
و گفت شاهان دیرباز بر طاعت ملک افریدون هشته ایم و مهر و حفاوت در او دل
بپا داشته ایم و همواره در زیر لوای او شمشیر تاب ایشان زده ایم و بپاد او خفته ایم و [illegible] و از او نعمتها
بخورده ایم و از ملک هم و مراحم او برخوردار گشته ایم اکنون چه بایسته منوچهر را که مهر فرو ماید و دست زاده
بپاداش سلام دهیم و پاس نعمت و سپاس رأفت ملک افریدون را از کمال فرو گذاریم اگر چه از افریدون
تباه شده فرزند ایرج و نبیره شاپور بجای است کجاست او گرانیم و چنین مردی نکوهیده را [illegible]
پس نفرمود نامه بهلکو خان سردار ترکمانان برنگاشته و او را از مخالفت خویش با منوچهر
آگاه ساخته و چون خاقان آن نامه بخواند گفت ما سردار پر طاعت فلان گذار مازندران داریم
نه منوچهر دانیم نه افریدون شناسیم هر چه او فرمان کند فرمان بریم و هم او [illegible] تا نامه [illegible]
جوانیز سپهبد ایرانیان برنگاشته [illegible] و هم سپهبد ایرانیان در پناه [illegible]

نامه منوچهر بخاقان

نامه اورنگ شاه بخاقان

ارنگ اجماعه

از بهر صلاح دنیا و دولت خویش را [illegible] بند و از حق [illegible] چشم [illegible] قیمت نعمت
بشناسم و از مهم بیست [illegible] گیرد چنانکه بداستی کرد و [illegible] از مهم [illegible] نکوهیده [illegible] اندیشه [illegible]
سپاه خویش فرا نزد او رسته لشکر او را با پادشاه ایران خواسته فرستادم بدان که جای داده بازم و او سلاح
در زیر پای [illegible] سازم و لیک با خویش گفتم تواند بود که از خزانه [illegible] با مهم ایران [illegible]
بوند دانشکده [illegible] با خاقان در شیر و آویزند بر پیشه و بخروج کنند و خاقان از این کار [illegible]
و چون این بار [illegible] در [illegible] بندد و با لشکر گران بدیشان بتازند و این مملکت را بچنگ
در آورد و از این روی منوچهر [illegible] را این شگفتی [illegible] از [illegible] خاقان نکو نشسته
اکنون چشم بر حکم و گوش بفرمان اگر خواهی با لشکر بیشمار بارگاه شاهی پور ایرج [illegible] اگر حکم [illegible]
فلان گذار بر بسی این نامه را در [illegible] بداد و گفت [illegible] فرستاده [illegible]
تا نامه بمنوچهر گذارد [illegible] ناسپاس [illegible] نشناسند و [illegible]
سلطنت چون و قرار و [illegible] خویش نداشتند و مهر خواهند بر گروهی [illegible] استه
را آنکس را [illegible] بر گروهی برافراشتی و [illegible]
توانا [illegible] از [illegible] حوادث از جان بخشند و از سیلاب [illegible] از هم [illegible]
[illegible] چه اندیشه [illegible] این بار گران بر [illegible] و این رنج و شکنج بی پایان را [illegible]
[illegible] این اندیشه [illegible] از روز [illegible] و خویشتن را در [illegible] طوفان بلاد و [illegible]
[illegible] صاحب تاج و تخت و دارای مملکت و [illegible] و ترا از روی [illegible] قوت [illegible]
[illegible] پس این نامه را [illegible] بر نهاد و بمنوچهر [illegible] اما از آن سوی چون نامه منوچهر بخاقان
رسید و لشکر ایران از این خبر مطلع گشته [illegible] چه [illegible] تیر بلا [illegible]
[illegible] آن [illegible] از [illegible] و از [illegible] رنج [illegible] و از پی [illegible] کشیده [illegible]

نامه اورنگ شاه بمنوچهر

[illegible]

125

غریو برکشیدند و نفرین آوردند و با جوانشیر گفتند زمانی دیر است تا در این زمین اوز میبریم

و ستمی کسی ندیده ایم و از زن و فرزند و خویش و پیوند خود بجز رنج بار نخست نکار

تا باین روز روزی خجسته با خویش و زنان و بازماندگان خویش بسر بریم و نظم و نسق در امور خود بکنیم

و نزد و هر بزرگان خدمت کنیم و اگر از این کار دوری یابد و چاره اندر همین آرزو ناچار بدولت همین

نامهنده شویم و آیین خویش را خواهنده گردیم چو شیرو زنخ این گفته گشت و گنبت

شاپور رسید و این قصه را فرو گذاشت شاپور گفت روزگار را با بر بوریده و از هر سو

راه چاره را مسدود کرده قدم بر فرمان گذارد و شاه را نصیحتی های بجا برده باز آمده و این سرگ

وطغیان را فرو گذارند جوانشیر گفت ترا بایسته بود شان را بندی گوئی و فرمان شان را

از کلمه خلاف بنرمانی لیس شاپور از بیم اران بر فرمان شد در سپاه را بخواندو ایشان را

از بد و رنج گفت و گفت در راه ملک از بدفر رنجهای فراوان کشیده اید و رنجهای بجای

بر خود نهاده اید از جان و تن بگذشته اید و ترک مسکن گفته اید از این روی در جهان نامی بزرگ

در اندوخته اید که شهریار ایران از میان شما بر فرمان نشسته آسیب بار و دشمن را ابدار دشمنان

را سینه پر رنجید و اکنون خبری کار نمانده کار دیگر سازید و بر دشمن دست یازید و رنج ها

شمارا گنج آید و زحمتهای شمارا راحت آرد و چون یاری خداوند گیهان پادشاه ایران رنج

این خدمات را یاد آرد کند و در ازای هر خدمتی نعمتی دهد چون سرافرازان سپاه این کلمات بشنیدند

دانستند که شاپور بر بنیاد زنخ زاند پس از انجمن چهار صد تن از ایشان را هر یک بر هزار نفر حکم

نهفته سر بنهادند در آوردند و سلیسته هیبت نفر را در ایران علاقه و اوان هم شد و از

گزند منوچهر هم همیشه بر زنخ خویش پایند و گفتند ما را در ایران زن و فرزند است و چگونه

اگر با ایشان نه پیوندیم جنگ در چنگال منوچهر نا بود کنند و دل شان از آسمان برتر رود

واین نامه زشت

126

واین نامه زشت تا جاودان از دفتر باستر ده نگرد و شاپور ناچار طلب فرصت و شان بدر شدند و تا با

خویش از آن ارمغان کنار رسیدند و با آه و فغان روی بیابان گرفتند چون جوانشیر شان را بدان حال بدید

و دانست که گزند منوچهر شان را بدین کار ناچار کرده از خیمه بیرون شد و ایشان را نوازش فراوان

کرد و هر یکی را از زر گذران ده دینار بداد و گفت چه در دارید و از دیدار ما مگذرید بر خود ارزید

در شتاب هر از روز سلام برسانید و بگوئید خون رحمت بدان کنید و با اینهمه جوانان و آتش میدان بگوازید

و باغها خرم و راغها سبز شوید و آب گوارا بنوشید و بر کنار جوبارهای دلارا بنشینید و عیش و طرب

و لهو و لعب بجا آرید و جام بگذارید و کام برگیرید یاران از این گمشدگان بگیرند و با شوق عشق رفیقم و یتیم

جز گورستان ندادیم و مرغزاری جز میدان کارزار نبینیم و عیشی برفراز طیش نکنیم و در روی تابش خورشید

و جز در بالش نیائیم و در ازای چنگ و رباب خروش نیزه های کیاب بشنویم و در عوض دلبر سیمین

خنجر و زوبین در کنار داریم و در عوض بالینهای نرم بر سنگهای گرم تن بفکنیم عیش شان با بالکام و درسنان

با مدام بختشان هم آوردی چرخ تان با اعلام که جهان کهن با کس نپاینده است کیست تا با من

شهر اسور بالا بر دام همراز شد خواسته هم کجا هست منوچهر نبوده با فر آن خواسته بدین جانب نهان

غان سازید و گر نه در جای خویش بپائید تا ملک از بد مهر بیدار کرد و این روزگار تلخ بسر کرد از رنج

بار بدین گیرد و سیلاب محنت فرو نشیند نخواهد کار را بکام شود و ایمان بهرام کرد و امور شان

نظام یابد ایشان جز این رهی و رحمت از جوانشیر سپاس بر دست فقدرار بیم کرده و آه و ناله برکشیدند

و گفتند اگر از این سوی و تنگ بکوب هرگاه در بند بود کوس جنگ بر کوبیم و در بر خانمان و بکار

و ز بلکه گاه بنک نهنگ غماز سر جسم و لطف منوچهر جان غماز جفا بکوبیده و ناله را برکشیده

در نام اختیار ریاست او باز سپرده و هیچ کار او در قبضه اقتدار او است اگر خواهد بر هم بپیوند و اگر

خواهد از هم بگسلد و از این آنها نهاده علاقه ما با ایران نخواسته و لیکن بر کشورگشا و در ایران دلبستگی

سرجمع [illegible]

برادران

ندارم و مرا فرزندی یا دیو و پری در دل نیست تا این لشکر در این جای باشند پیروز نشوم پس بتأکید و تأکید
و سه هزار نفر سوار برگزیده برآمدند برای این کار عزم کرد و چون لشکریان این حالت بدیدند و غیرت
ایشان جنبش کرد و همت ایشان بجوش آمد و چهل و پنج هزار نفر در ایران ... بشنیدند
با بهزاد متفق شدند و دیگران روی بایران نهادند و چون ایشان گفت عزم کرد و بهزاد نیک ... آمد ... و
را نیک بنواخت و بهزاد را بر جنگ خاقان روا داشت و از آن سوی خاقان چین با دل غمگین و فکار
ناشاد در سرای خویش جای بنشست و سران سپاه و دهقانان بنگاه را فرا طلب کرد و گفت من از ایرانیان
اندیشمند هستم چه ایشان مردمی زورمند باشند و هر یکی در میدان جنگ پیل جنگی و ببر دمان
که کارشان قدم ثابت دارند و استوار دارند چه نیک نبود که دست از این جنگ و جوش بر کشند
و این آهنگ و خروش را ترک گرفته و در صلح و صلاح در آویزند ... قضا را

رسیدن نامه پادشاه خطا بخاقان

حالی ... در این وقت سالار بزرگی ... از مملکت خطا و ختن در رسیده و نامه
در دست داشت خاقان بفرمود تا دبیر نامه او برگشود نگاشته بود ... بنام کیهان آفرین
از ... ملک ... را ... فتنه و لشکر او را بر هم زده و در بن ... او را با ...
و بدین ... از چند ... این زمین ... با سپهسالار ... بارگاه خورشید بارگاه ... نموم
ملک چین از این خبر گشت و خاک ... و بفرمود تا رسول ملک خطا را ... از دیار ... و خرم ...
درهم ... عطای درهم و دینار ... و لشکریان کوس عشرت بر کوفتند و چون این
حدیث بپور ... رسید ... اندوه‌مند شدند و گفتند ... این کار هست تا ... پادشاه ... از
ما در این سرزمین رسته ... از چنگ ایشان خلاص سازیم و از آن سوی دیگر ... در ... بحضرت
خاقان ... و کوشش ... از ایران ... در رسیده و ... نامه بدست داد و ... این نامه ... از
منوچهر شاه به بنگاه شاهنشاه گیتی‌پناه ... خاقان بفرمود تا نامه بستند و برگشودند نوشته

جواب نوشتن منوچهر بخاقان

بود ... خاقان تخت ... کرد و از آن ... در صورت ... و گفت
در ... منوچهر نگاشته ... خاقان ... لشکرهای کثیر فراهم ... و ... سپاهی ...
... ایران ... تهم ... ایران ... و لشکریان ... آنجا ... و ...
... تو رسید از آن عزیمت ... ترا ... بارگاه کیوان پناه در ...
و ... در آوری آنگاه ترا ... ما ... داریم و ... کلیه آن مملکت ...
چون منوچهر منشور خاقان بدید ... گشت ... از هر اندیشه ... و گفت اکنون ...
... را از میان ... بطرق ... از این جا
... ملک افریدون را در ... فراهم ... برای ... تا ... از
ایشان برخیزد و هم ... ملک ایران ... بنهادند و ...

جواب نوشتن منوچهر ... نامه ... شاه

باشان ... چند روز ... نامه ... شاه ... رسید و ... منوچهر
از این کار ... و ... در ... ایشان ... در این کار ... بلکه ...
این بار ... ایران ... مرا ... بیاری ... از ... طغیان ... و ...
... این ... باشد ... ملک افریدون ...
و ظفر ... باز آید ... از ... بطوع و انقیاد خدمت ... ما ... دوست ...
... در ... ترک ... نامه ... را ... بیت ...
و از آن سوی ... و ... کوه ... لشکر ...
کشیده ... و ... از هیچ راه ... بر ... راه ... و ...
مباش چه من یقین دارم ... روز ... مرا ... و فرج ... از ... بیش ...
و از پس زهر تریاق در آید و ... کار ... نیک ... و فرج ... دانا ... کار ... را

کفتند و آن کار دشوار را بنیروی اندیشه خدای آسان کردانید چه خوش آورد و لیکن عرب را بیت

ولرب نازلة یضیق بها الفتی ذرعا وعند الله منها المخرج ضاقت فلما استحکمت

حلقاتها فرجت وکان الظن ان لا تفرج چو کاری کران اندر آید به پیش درماند در آن

مرد دانا بریش بدرستی اندیشه بفرازید یکی توده کوه کران آیدش

چو آن کار بسته بکردد بلند ز یزدان باید مر آن را کلید یکی نهیب بی دستیابم چو دانم

بامداد روزکار نابکار را بر کند و کمر از دوش بدسکال که خواهان بر آراسته و راستکاران در

آوردند و بزدند و بوخشیدند باده ارغوان بنوشیدند و نوای خسروانی در نوشیدند تا آوای جنگ و چهره

زنگ [illegible] برزدند از زنگ و دهر روزی روی زمانه بخوردند و بگفتند و نشنیدند و گفتند

و بنوشیدند تا ظلمت شب بپایان رسید و خورشید آسمان فرو زد [illegible] زمین پوشید

شاپور [illegible] سراپرده کرسی بلند نصب کنند و خود بیامد و بر فراز آن جای کرد و لشکریان از هر سو

نکران او بودند تا چه فرماید و چه اندیشه آراید پس شاپور سپاس یزدان بگذاشت و بزرگان را

بستود و یاران را آگاه کرد و به بزرگان سپاه و راد آزادان کینه خواه آورد [illegible]

اید [illegible] کار [illegible] شاه [illegible] زمین با خاقان چین طریق پیکار میسپارید و راه کار

زار اندر دیدی با گرز آهنین [illegible] کوفته [illegible] تیغ [illegible] روی [illegible]

و [illegible] در اندر [illegible] یزدان [illegible] روز [illegible]

شکست [illegible] هنگامه [illegible] جمعیت و شکوه [illegible]

ستوه آمده [illegible] دندان [illegible]

شده [illegible] سپاه

را تباه [illegible] و [illegible] را [illegible] شاپور [illegible]

برآمد

[illegible]

برآمد از سخنان او بوی غیرت از ابدان لشکریان بر بر فرق کوه بانک بر کشیدند و گفتند که زاده

ایران تا جان در بدن باشد پای از دین در بر [illegible] راه مه چه ما از خدای جان بود دریغ داریم

و [illegible] از [illegible] تشدید [illegible] او در [illegible] در راه او سپاریم و هم [illegible] نعمت

و [illegible] ملک الملوک [illegible] شاپور [illegible] و این خبر [illegible] در میان نهاد

و [illegible] او را تحیت و درود فرستاد و لشکریان را [illegible] دینار و درم [illegible] خرم [illegible]

و [illegible] در [illegible] لشکریان آواز [illegible] در این جنگ [illegible] از مردم چین

[illegible] ایران آید [illegible] او [illegible] است و [illegible] را چشم از [illegible]

داستان رسید [illegible] نامه او [illegible] شاه [illegible] کذار [illegible]

بجا آوردن شاپور و جا [illegible] او را [illegible] چین

[illegible] بامداد [illegible] از [illegible] کوس جنگ فرو کوفتند و [illegible] آهنگ کارزار [illegible] کردان

[illegible] رستخیز [illegible] نبرد [illegible] کرفت [illegible] برزشت

و [illegible] جنگ آوران [illegible] زمین و زمان [illegible] و کوه و دشت

[illegible] کرفت [illegible] نهنک آهنک [illegible] در میان آذرشب [illegible]

میدان [illegible] شاهنشاه ایران [illegible] امروز در میدان

نبرد [illegible] از هم [illegible] آورده [illegible] و [illegible] روزکار [illegible] دشمنان [illegible]

و [illegible] انجمن [illegible] پس [illegible] و [illegible] نعره [illegible]

با [illegible] و [illegible] در [illegible] از [illegible] نبرد [illegible] و هم از [illegible] راه

تباه [illegible] کینه [illegible] راه [illegible] کرفت [illegible] کذران [illegible]

پس [illegible] از [illegible] چین [illegible] سیاه [illegible] جامه جنگ بپوشید و در [illegible]

داور انوشیروان بر چهره فرهنگ از کار او چهر بلیغ زخم دار بر او تاخت و شمشیر بر بهمنیت و جان
بر سر او فرود آورد با پاره آهن بر چهار پاره کرد و از سپاه بانگ آفرین بر خواست و چنین
آنگاه که در زیر رایت برنهیب بغداد و ابدانی گرفتار با لنگ مرگ دیدند
از جای بر کندند و لکو فرنگ را به نخود فرنگ چنین شیری تخجیر دیده در میان آن گروه فتاد
و هر دو بکشت تا سی نفر را هلاک ساخت از این نوجوان شیر نو مهر از این جا پاره
فرنگ تا خشنود آن جماعت که طاقت مقاومت و نیروی مجادلت نیافتند دشت
بر جنگ که رسیان برق جهنده تاختند فرنگ با سواران ایران از دنبال ایشان تاخت
چندانکه چهل نفر از آن گروه را بخاک افکند و سالار ایشان تاراج بازگشتند و چون شیر جنگ
را بدان آن لشکریان بازگذاشت از این هنگام تاریک شب میان سالار پیر دو آن سپاه کوس
آسایش بر کوفتند و هر کس در جای خویش بخفت و چون آفتاب پیروز شاپور فرهنگ با ظفر
فاخر مفتخر گشت در این میان یک موبدی سوی آذرگون از کوه راه برسید و در خدمت سپهبد ایران
فلک سوسیه و گفت من از زمین ایران بدین سرزمین شتابم و از اورنگ شاه جهانگیران
نامه نزد یک نامه بجهت دادم چنین چو پاسخ شاپور از مضمون نامه خبر یافتند نیز خرسند شدند
و از بلای طلبت و حقارت نیت و بلندی دانش و رسایی بینش اورنگ شاه یاد همی کرد
داور اکنون فرستاد شاپور گفت امروز در ایران با جهاد اورنگ شاه هر کجا تخت و تاج را آگاه
دهد از پی در خورد و نماز او یاران چه او آسمان جلالت را خورشید درخشان و ایوان
جلالت را ناهید گوهر فشان است چو پیر گفت بهتر آنست که در پاسخ او برنگاریم و بفرستد
و از پی یاری باید نزد او در آید شاپور گفت ای تو با راستی تو امان است بدان اندیشه برخیز
او برنگار پس چو آن پیر خامه تیز کرد و بنگاشت که خدا ایمن سپاس است که ذوالجلال بربان گوهر

جواب نامه اورنگ شاه از جواب شیر

[illegible]

حق شناس بیدار گشت و کافر نژاد بوم جمیت و معرفت روشن و صفحه ایوان از شهاب و خطوط
آراسته گلشن زمین هم این فن مجتبه چنان است که بانگ بر کشن در این انجمن وطن
سازی نیک است حضرت ذوالمنن دست در دست دهیم و ریشه فتنه و تخم جنگ
و جای طرب را بر ساز گلشن آریم تو را از سوی پدر سکالش و سگال با دوری در میان
راه که در از پی تاج و کلاه شد بر سلیمانی را دوری در برادر من است و بد اندیشی حقه ابریق لیک
کار انگشت سلیمانی با من چه خاصیت دهد نقش نگینی نیک ندانم داند که برخواهد گذشت
و ضرار جهان بر هم ایران نکیلی خواهد آورد و آنکسان که این سکالش با کسته زبانی
خواهد خورد [illegible] بد اندیشان را گفته و دفتر نازکشان را اندیشه مفروحها و بجا رنج
و صد نور روشن روان زمان تاج و تخت و دارای دیهیم و تخت گاه نیک با فر و رنگ
ارکان تنگ آسمان اورنگ پادشاه ستاره سپاه شهنشاه گیتی پناه با خرد بیدار
و هوش بیدار و جان پاک و روان تابناک بر این قبه خاک فر عدالت گسترده
خواهد که بد سگالان را از سر در آذر افکند و گنجایان بهره کوه زند بلندی با ارابار زحل
پست سازد و گزندها را بچشم آگیل [illegible] فرنگ پیر نامه را در عهده ختام نهاده و بدو فرستاد
چون اورنگ شاه پاسخ خویش را دریافت بفرمود تا نامه بترکمانان بر نگاشته
و ایشان را از اندیشه خویش آگاهی داده و هم سپاه استرآباد را تحصیل خواند از ان
چنین بنیاد که از هر سوی لشکری کش در آن انجمن گرد آمدند و آن گروه دویست و پنجاه
هزار در شمار دیران در آمدند و اورنگ شاه پسر مهتر خویش محمد نوشیرح را از هر در یاد کاماند
در جای خویش جای داد و خود از طرف دشت قبچاق راه بر گرفت و از آن
لشکر دویست هزار ترک و بر بغداد در میان ترکمانان منزل بمنزل کوچ میداد و

خبر رسیدن نامه اورنگ شاه و رفتن اورنگ شاه با سپاه جانب

بدر روزی میهمان سردار ترکمان بود و چون چندی راه در نوردید در صحرائی وسیع نزول کرد
و سردار آن انجمن را قاآن می نامیدند و او در پذیرائی وی نیک کوشش کرد و تمامت
آن سپاه را آذوغه فرستاد و اورنگ شاه نیز از روی شادمانی شش و هشت هزار دینار
و بنجیبه و چند بابداد و قاآن هشت هزار سوار از سپاه که ملتزم کرد که هر یک دو سیاه
یک رابی سر زر بار و در وقت کارزار هر یک رسیده لشکر بعد از سان او
بلندرانه و با لطف و اعطاف او به و در لکید و اورنگ شاه با آن سپاه
کینه خواه روی بامعز کرد و کوه و دشت و بر و بحر در هم نوشته یکی تر ط
ارض ایرایان رسید و در آنجا فرود آمد و لشکریان نیز جای گرفته و گران تا گران
جهان را فرو گرفته و نظرات ذاتی بنا که بود رفت آن لشکر گزین نداشت
اورنگ شاه لوی تیز لوا لشکر دار ای شهنشاه جهان شد و سپهبد ایران
سالار ور رهیا پاکانان جز رسول راه برگرفت در جای لشکرگاه او ز بوده و او
لشکرگاه ایران گشت و نگریست از هر روی بمیدان تاخته اند و صف از
صف بر بسته اند و بعد از پس آن برکشیده اند و کار تنقیح و جدال میرهو باره
حرب شعلی دارد و از گوشه نگریست که تخت زرا که بر جای بلند بر بسته اند
و شاپور و چاکران بر فراز آن بر نشسته اند و طوماران بیامد چنین برخاک کوه
و سپاس و ستایش بگذاشت و پیام خویش بداد و گفت فرمانکه از مازندران را باز گشت
مرده شد از تیر اساس است در شب رسته اند و از تیغ نوید در بارستان کلیه شده
دو نوید او را بجامه ارجمند خویش و خرسند ساخته و قان گفت تا میں وانگ
و شوک وانگ و فرهنگ و گروهی از نامداران سپاه و سرداران لشکرگاه به

هزار سوار

هزار سوار و مرکب شاهوار و چند گوهر گران بها پذیرائی او را گماشت و سوار بخشید و از آن جز
نیز اورنگ شاه روی براه نهاد و در یک فرسنگ میں هستقبلین باز خورد و فرهنگ
باس حرمت و عظمت او را از باره بزیر آمد و او را با پایه پذیرائی فرمود و جز
میں وانگ و شوک وانگ تمامت ترکان پیاده پویان شدند اورنگ شاه نیز
پاس حرمت مرکب شاهانه را از باره فرود آمد و رکاب آن ببوسید شوک وانگ
و میں وانگ نیز او را با پایه دریافته و از یکدیگر پرسش گرفته و فرهنگ میں و او
و شوک وانگ را از روی شاخه هشت و او نیز ایشان را بزرگ هشت و بنجو
و درهو و تحیت فرستاد و گفت سی روز خبر را خوشنام ام و نهار سپهر اقتدار البلاد فی عاقبت ابرار
خویش جای دیده تا دیدگان تاریک و روشن و زندان بر تنگ و باریک بدو فرخنی کرد
و فر او را ابدا گمان پرسش کنم که زبان را شمن با لجه از این در نخر بمیر انشته میش آهنگ لشکریان و او
ارج لکید چو انبر نفر بود که صد و بیست سردار با هشت هزار سوار او را پذیره گفتند و از آن جز
خبر حقانی آن سپاه بی شمار را بدید جهان در چشم تار شد سوی بر شمیم فراخیدن گرفت و زیر
قالیدن ها جت و گفت هر چند ما بر افتیم و این گروه بی شمار از روز تول سپاه زیم از طرفی دیگر [illegible]

داستان رسیدن اورنگ شاه و قاآن لکزار مازندران

بارهای ملک ایران و ملاقات او با جوانشیر و شاپور

اورنگ شاه در لشکرگاه لکید و چو انبیرها برفت سرا پچه اورا استقبال کرد با شاق دهل بار گاه شده
و در حضرت شهنشاه بر تکلک بعد شاپور بفرمود اورنگ شاه بر کرسی زر اندود جلوس کرد و خیال ایران را
بار هشته و راشدان کار را هش نیک باخته و بعیش و نوش جمع نشسته و هم بفرمود که لشکر مازندران را
تمامت بر زمین لکند و شاپور اورنگ شاه را بنواخت و تاج گوهر آگین بر سر نهاد و گفت ...

شهریار ایران را دوش در خواب بدیدم در این بیم نمودی از زخم بخور در کارزار بدو کوشش کن در پی
بنگذرد ز بشا پیوسته شویم او زنگ شاه گفت جز این نیست فایده بر من شهوار است روز دیگر
شهریار تاجدار بکامکاری باز آید با بخجه آن شب را بدینگونه بگذران آورد داد و زنگ شاه از
شاپور خواستار شد که این شیر در اوج بگذارید تا به تخت بلند و گنبد سپهر شهریار نامدار تخت لشکر
چین را در معرض هلاک و دمار آرم شاپور گفت تو تازه رسیده و لشکر تو هنوز از خستگی
راه آسوده نشده روزی چند کار بر جمهور افکن آنگاه بدانی که چه خواهی کرد و زنگ شاه اورا
پاسخ داد و گفت شهریار ایران بر کنده جامه ز اندیشه او چنان شود او را جنگ و جدال دستور ده به چه
مر اندیشه تواند بود شهریار ایران بر دار دو ضرب کمان در حضرت او مکشوف نمود و از فرخ
بلند نهاده در نبرد سپهبان را به قسمت سازند یک روز سپاه جوان شیر دارو دیگر لشکر شاپور
و روز دیگر سواران او زنگ شاه کار رزم سازند و در بازار پیکار تازند چون خاقان خاور این نیرنگ را
بدید از لشکر چین او را جنگ به خلاف شاپور نمود و از لشکر او پای داد دوازده روز صف ها
راست کردند و مرکب ها بجولان آوردند و گرز مرگ به جرم کرگ بشکافتند و پیکر کوه شیر آگین
بلند آوازه گردید سوم روز بکوه تیز شد و گنداوران اندر در کارزار نیک دانشمند در روز
جنگ با پیکار است امروز نوبت من است می خواهم داد مردانگی بدهم و در انجمن
داستان بگذارم در زیر چتر زرنگار قلعه بدید و بازوی پیل و دست پهلوی برآورد به زمین را
از نعل خنگ چون تیز تگ رسان دریا بار رسانید پس لشکریان مانند بر تیز خنگ آهنگ جنگ
کردند و مردی فرخ نمود که از نهنگ در دریا نهنگ را آهنگ رجعت و در هامون پلنگ را از روی
جنگ لشکر سیلی تیز در برگ بار است و برگ او در آسمان بیمار نشست و خشم ضیغم غضبان
جست و از بیم او کوه بانگ در اندخت از مردم چین مردی مانند میان گرفت و هم انگاه

جنگ زنگ شاه با خاقان

راه تباه نمی کوی مگر بکنار کرد و همچنین ابنا گشت شهزاده از شهسواران چین با کمر
تاج تا بدست و هم از کمر راه تیکان مرگ را آماج کرد در این وقت سیزده سواری
خنجر گذار بر سان شرار بار در عرصه هیجا تاخت و با فرخ نژاد دچار گشت و خنجر با تیر و تیغ
لعب کردند و گرد هم بشکستند هم جز برزوی بهره فرخ نژاد و آن سوار سنگین بلا کرد
اقبال فرخ نژاد بر جرأت و جسارت بیفزود و ما نه چند بر لشکر چین حمله ور
گشت و بزد و گشت خاقان فغفور لشکریان همگروه از جای بر آمدند از هر
طرف شهسواران ترکمن حمله ها با سپاه ایران سپهدار تاختند و سپاه کینه خواه بر هم
آویختند جهان از گرد سواران تیره و تار گردید بانگ کوس و کرنا از فلک اعلی
و ثریا بر می گذشت و تا فرو کشیدن خورشید کار لشکر در نبرد و پیکار بودند آنگاه کوس باز
انگاه کوس بازگشت برکوفتند و دست از پیکار بداشتند و به آرامگاه خویش شتافتند
و در این جنگ سه هزار نفر از ایرانیان و هفت هزار و پانصد نفر از مردم چین نابود شدند
جواهر و او زنگ شاه شاپور را او از آن در شورستان و آن شب را بلهو و لعب
و عیش و طرب نشستند و بگیر ریدن شراب ارغوانی و سماع نغمات خسروانی خوش
تا بامداد و چون خورشید خاوری بر تخت گاه نیلگون برآمد کوس و نوبت پیکار با جوانان شیر اوبار
و او سپاه خویش را صف کشیدن ولی رو قلب و جناح لشکر اصلاح آورد و هم خاقان
با بزرگان سپاه گفتند با بالش آگاه که در داد و دهش وسپاه ایران رزم را یوان هم
انگاشته اند و هر روز از مردم ایران کشتند فراوان بینند و بی خطر در میان آیند و بجمعیت
خویش مغرور گشته اند و غیرت در کار نمانده اند و همدانند که این قطره را سیل دریا
در پی است و این بار پیر را غرقه بدار ازین جهان بود زاین گونه به تر خواهد بود سپاهیان

جنگ ... با ... جنگ

دراز در این انجمن باز گوینده و بهره دهنده آغاز زننده خاقان چین با سپاهی کوه نورد
مدتی دیر باز با لشکر ایران در نبرد و سردار بعضی با بزار بیکار آشفته جهت هر چند
کوشیدند پیروزی مراد را فراهم نکرد ناچار جلادت و رشادتی تمام بکار بستند هم بلند آوازه ایران سالار
خواهر بود بدین سبب با این چنین گران لشکر پرخاش گر شدند و رزم از پی رزم و نبرد
از پی نبرد خسته دل هم داد هر لشکر ایران زمین بنا چیره کنند و روزگار روشن بر تیره
سازند همه آن را زنجیر بسته و زنان را اسیر کرده و بزرگان چین چین بر زمین نهند
و عرض کنند هرچه خداوند جهان دار فرماید جز آن نتواند بود و ما که از این پس تا جان
در تن و روان در بدن داریم بکوشیم و از جان خویش چشم بپوشیم تا به بخت بیدار شهریار
گیتی مدار ریشه دشمنان را آتش شمشیر آبدار بر باد دهیم خاقان این سخن را گفتن فرستاد
دلاوران جنگ جو لشکر چین بهم بر آشفتند تیغ های الماس گون بر آهیختند و سنان های
آتش بار جگر خراش بر افراختند دهل بر کوفتند و شور بر دمیدند بانگ تبیره و تیر از فلک
اثیر بر تر گذشت و چکاچاک گرز و شب تاب شمشیر کوهی سپهر را کر کرد و شکوه
غبار عرصه آوردگاه از خرگاه ماه بالا رفت و همه جنگ آوران و جنگجویان پرخاش جویان
زمین و زمان لرزان [illegible] جهت از هم ایشان [illegible] م [illegible] غنی تخت آشام
و در میان جنگ آوران نبرده سواری بلند نام بود که [illegible] بر جا نهید و چنان بانگ
بر کشیده [illegible] تیره نهنگ بر کف نهاد که از جوان چین ادراک جان گشته
آنجا زو بیرون [illegible] دیگری از پی آنها کار زار گشت و [illegible]
دیگر رزم ساز [illegible] و با هر جوان [illegible] دیگر پرخاش خر گشت و [illegible] دیگران نفر
جهت جوی آشفته خوی [illegible] روی [illegible] و با رفیقان خویش هم روی گشت در این وقت

تور از کمان

مردی از کوان چین که در چین افکنده خشمگین و آکنده کین بود [illegible] جهت هر از کوه راه
رو بین سور او [illegible] هم از پی گزند دلت [illegible] جهت رویین تنجو و آهنگ جنگ
بر تیغ سام را تا تیره خشم [illegible] گرفت ابروان بر آژنگ ساخت و برسان پلنگ تیز چنگال
آهنگ وی کرد [illegible] بیک [illegible] را از پی نبرد [illegible] و از آن انجیدن انگیختن گرفت سام
از پی او تاخت و از تیغ خونخوار [illegible] انتقام او باز جان برادرش نجو نخواهد بقتل و بازار
بوقت چو ایشان [illegible] لشکریان یکبار کوس نبرد بکوفتند و کوس زنان جانب میدان
گرفتند از آن سو سپاه چین نیز [illegible] کینه فرود هم آویختند از گرد سواران
روی هوا نیلگون گردید و از خون دلیران پشت زمین [illegible] کوه و [illegible] از ان [illegible]
شمشیر آتش [illegible] کوه کوهان را [illegible] جهت از هیا هوی دلیران نیو دیو را تیو نماند
و از [illegible] جنگ آوران با گرز و شمشیر [illegible] میدان مقاتلت از روزگار رستاخیز
تذکره می نمود و زمین [illegible] از روز خواجه سپید از بس [illegible] روان [illegible] بر زبر گشته
افتاد و تا فرو کشیدن خورشید آسمان نورانی سپاه کینه خواه در ستیز و نبرد [illegible]
هم آویخت پس آنگاه از پی آسایش راه برگرفتند و تا آرامگاه خویش [illegible]
و در این روز نیز ایرانیان را پیروزی افتاد و از [illegible] چین سه هزار نفر [illegible]
[illegible] سرکشان سرایشان [illegible] شاه و [illegible] شاه را نیز طلب کرد و
بعیش و نوش [illegible] نشستند تا بامداد [illegible] خرمی [illegible] دلیران [illegible]
و خورشید روز [illegible] برآمد [illegible] راه بر گرفت [illegible] او [illegible]
شاه از میان سپاه خویش [illegible] هزار سوار جرار که گزنده تر از مار و برنده تر از [illegible]
بر گزید و [illegible] به آیین توزی و کینه ورزی و [illegible] وصیت فرمود و [illegible] میان

[illegible]

بر جان دلیران برزد بسته بود تا بر سر هم آغوش اند از کشش و کوشش دست باز نداشتند تا هم جوش ...
دو دادیم که بدبند و خدای و خدا را خوش نمود اند پس کوشش بود از آن بیم لاجرم بود بر تری رفت بکوشند
و لشکریان جوق جوق دلاوران گروه گروه بسته بود حب و دست با رفتند از آن طرف تفنگچیان
چینی لشکریان کمر کین چو بسته تیغ کینه و سواران بر پشت لگام برآمدند و بمیدان جنگ شتابان شدند
اورنگ شاه نظر بود صد سوار و از ناوک تیر و از باد تیز تر بلند جلوه ساخته و خود را چنان از صفوف
بر نغود و ما تند کرگ کهکشان گرد بر میان کوه سندان افتد میزد و می کشت از مردم چین دسته سوار بعد از
ایشان بر نشستند اورنگ شاه بیست صد سوار را با عاقبت نظر تازی از سپاه چین هزار سوار همراه نعمت
از سپاه مازندران هزار سوار علیحده بود بر قلب جیش فاقان با پنجصد سوار دیگر همراه بر قلب گاو اورنگ
شاه راست سوار بماد آه برانگیخت و این جمله بر هم در آویختند و از یکدیگر نخل بر بخیدند و هم تیغ و
و تیر و گرز و سنان بکار بردند از ثبت پستان و حجاج شمشیر شرف شان آسمان آبنوس رنگ شد از گرد
رخت و از بانگ تندر سان سواران نیزه گذار روی هوا تار گشته و از سم ستوران ثبت ماهی خون گشت

ذکر جهت قرتوت بشهدارم زنگ

و سرگذشت او و قایع را از زبان ملک ایرج

قرتوت از ایران سپهبد و کامرانی زمین رسیده بود لشکر خونخوار دلیر و دار بود و لشکر
مازندران با سپاه چین روی باروی شده بودند و از گرد و غبار روز از شب کسی باز نمی دانست و چنان
سوار تیره و نقش شده بود قرتوت مردم ایران و چین را از یکدیگر باز نمی شناخت ناچار در کنار
با سوق جنگ بکران بوده در روی خورشید نظاره می کرد قرتوت با ته یک نفر ایرانی خود را
ما بدست وار هر سرگذشت و نشانه خبر یکیه روی شهدارم زنگ که چون خبر از زمین
برخاست آوازه افکنده که از مردم ایران هر که در بیرون است ز هر اندیشه و یکسال آزاد هم نمی یابد

ملک افریدون

ملک افریدون در بارش آسایش غنوده دیرتر بیدار بود ما برون روزش و خرد بیدار و بخت کامکار
بدین اروی نامدار بسیار لگد و دمار از دشمن ناکار بر آورده چون خواسته این آواز شنید شنیدم
از خیمه بیرون تاخت و سراسیمه با ارتوشیت و مانند آن گونه باز باید و سپاه او خبر
یافت و کمر بست شیر و رز و کمر سرا کمان درست آمد که بیهانه نبود و بسیار که محبوسان
نجات شیر آورده است و خردکی تر است را بر و دی باز خانه و ستار است بعید شیر انیز خبر آن نبرد
و سرچه کوکنا و برادرم را از ناطرف قرتوت همان دم نوشت تا حضرت ملک افریدون
عرض و از گذارش با ایران و چین او را دانا که انه چنین افریدون از نار تر هم الیه که مبادا
و گرفتاری فرزند است آگاه کنید مبادا که ... دولت ... زندان کنید و با خویش
مهر گمشتن بدانی سر بعهد مملکت چین را در زیر رایت اطاعت کشم و انیک بجبالت ...
چنیه کار ایشان نیز بطالت باشد و فرزندان خود را از دنیا بر نیفتد داستر ...
بدست دشمنان گرفتار شدند چنین بارشاه بران ... را ایشان با بدنان شکفته و در ...
از در بند و اندرز زبانی بر گشود و گفت ای ... را کامگار را ... از کار زنند با شش و
از ... کیهان در اندازد ... چه این گفتن گرد نده دست تطاول بر سینه هزاران ...
نامدار بر نهاد و این جهان نا پایدار بس پادشاهان ... را خاک در ... نهنگان ...
آفاق را در دریای فنا افکند ... و پلنگان نیز چنگال را در بیابان عدم ...
اصل ... انه این فروزنده خورشید گیتی فروز ... که ... لکن ...
نمیند ... که بر دوستان ... و ... آنان ... سیاه است
آن بسا ... دیوان گشته راه ... با ... آمده ...
بفر ... این ... چه ... کیهان ...

و این سپهر لاجوردگون که از آسمان بر آورده است و انقلاب زمانه عجب مدار و چرخ از غیب بیرون
هزار دولاب یافت الکنون گردش بر حکم و چشم بر فرمان تو دارم هر چه فرمائی اطاعت کنم ملک ایران را از فریدون
همی خواهم خانه ما هزار و دویست نفر از پهلوانان توران و وزرای ایشان را [illegible] کس آید
دیگر اسیر بسپرند تا از ایشان بر آسیه پادشاه کنم این کار بس هموار است [illegible]
[illegible] ایشان را [illegible] و بفرمود تا کار بزم برآراستند و دیگران
در شادمانی گنج [illegible] ایران کیش در زندگانی [illegible] چه این جهان [illegible]
و بر دوام آن اعمال [illegible] پادشاهان [illegible] از صریر خامه تقدیر [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] اگر [illegible] بالبر و [illegible] خندیدن [illegible]
[illegible] است چه بایسته [illegible] در اندیشه داریم [illegible] و چمن
چمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
خسروان [illegible] خاک [illegible] آن [illegible]
[illegible] را [illegible] اگر [illegible] از اندیشه [illegible] دل [illegible]
[illegible] از هم گسست و این نظام بر هم [illegible]
[illegible] و هم او خیال [illegible] عواقب امور [illegible] و انجام کارها [illegible]
و از تخت [illegible] رحمت [illegible]
پدیدار [illegible] الهام [illegible] و اجلال [illegible]
[illegible] نعیم [illegible] و جحیم در [illegible] هدایت و ضلالت [illegible]

میراندند [illegible] بندگان را بوعده و وعید و بیم و امید و عقاب و عقاب و رحمت و رأفت [illegible]
[illegible] و لیک [illegible] را [illegible] تو [illegible] را [illegible]
[illegible] اصلاح امور [illegible] کار [illegible]
و مرا از [illegible] و اندیشه [illegible] از لعل [illegible] انگشتری [illegible] سلیمان [illegible]
پادشاه [illegible] جهان [illegible] هر کس [illegible] خویش [illegible]
[illegible] دانا [illegible] روزه زندگانی [illegible] داریم [illegible]
روزگار [illegible] نعمت [illegible] دیده ایم و شنیده ایم و خوانده ایم [illegible]
بزرگ و [illegible] جهان
و [illegible] در جنگ [illegible] و در میدان [illegible] و جنگ [illegible] نهنگ [illegible] پلنگ [illegible]
در آخر کار [illegible] گرفتار [illegible]
[illegible] خویش [illegible] لاله [illegible] از خاک [illegible]
بالجمله [illegible] و خسرو [illegible] تاج [illegible]
[illegible] هزار و دویست و ده نفر [illegible]
و [illegible] ایران [illegible] مملکت چین [illegible]
و از آن طرف [illegible] ایران [illegible]
را [illegible] حکومت [illegible] و [illegible]
[illegible] در اندازیم
اگر ملک ایران [illegible] فرزندان او [illegible] چین فرزند [illegible] مملکت چین
در راه خدای جهاد [illegible] منوچهر [illegible]

نهنگان بشیه او را هول و هیبت برگرفت و امرای سورت گفته او ز خیمه بر نگذرند و بهت
مهم ایشان بدین نهنگان شیفته گفتند از نیرولت ۲ نقشه نمودند حامل شهنشه کمان دهنده
در آن از کشت بر آرند و دیگری را برشته پس او ز خیمه کو هم بنشسته و از هر دو ریکلفه نشستند
دیگر بست نوا پراشته و بر هد کیت شهنشه کمان دستور گفته پس خواب اندر راه خوابیده دلگفته
به تدبیر بنشیند نیز و طعام ایشان را با زهر جانگداز آمیزش دهی و خاطرها را از بیم اندیشه بیاسایی
داد انگشت قبول بر دیده نهاد برفزود دیدان تدبیر بعد ما گر انتظار را بدان نحو برکنار دهد
که کس آگاهی نیابد و از اندوه آن رهیابی از نوبت کاتب ایران هر سه رسیدند و در نوبت
از آن گذارشت با خبر گشته و با رفیقان گفت دوش بحضور رسیدیم اگر امروز برگیرد نشت
شهنشه کمان تباه بیند پس جنگ روی بصورت فانه گفت و نیز کشیده ام و وزرای نوابر
که هم نشسته اند و از مرد و نخ در اندر جمله و هر کس از جنس خویش رای میزنند تدبیر بیایند
دیگر این می‌گوید دلاف میزنند ناگاه نیز کشیده سیاه و خسرو را که دستور ترک بود از جا
بر کندند او هم زبانی و دولت بر دولت میزد و ناله بر برکشیده و هم میگفت مرا
جز نیک خواهی ملک افریدون در نظر نیست و اکنون گیرم این چه پیش آمد مرا ازین زیده تا کنون ایران
را نگاه با برنو … بودم و در خدمت … شهنشه کمان اقامت نمایم تا دارا تیره گشت
با کشت سپرد و … این کاهند هر چند از نهنگان ملکعت … نشسته بودند و
نگریستند اوش گیسو وارگوش و دهان او بخون زمین آمد و دندان او نیز افتاد در زرا
گفت پریشان شدند و هم نظر بهوا اشته تا سیاه و خسرو از چشم ایشان ناپدید شد
در این وقت نیز کشیده … را از جای برکندند و او بردار بیکری چسپید و با هم بلند
شدند و حاسه آن وزیر بر هم گسیخت و او نیز افتاد و دماغش بشکست و هم در … را

نیز بر بعضه

برکندن … وزیر … خانه … از مجلس بهوا

نیز بعضه و کمتر بیکری را برگرفته و برکندند و رشته بکشید و او بر زمین افتاد و از رنج … مو دراز
اندر مجلس نیز کشیده او دست بریش گرفته و ناله میکند و آنچه زبلند شست دیدند ریش
او را بر کندند و برکمرش بسته و از جایش برکندند هول و هراس ایشان را فرو گرفت و از
مجلس برخاسته و هر کدام بطرفی گریختند و ایشان را در کوی و برزن میگرفتند و بر هوا
بلند میشدند غوغا برخاسته و جهان آشفته شدند و آنچه بیم خود و نیز کشیده ام و وزرای
سورت خانه از جای برکندند و ایشان را دگرگون میشدند و ابر کوره دو پرفتند را بنام غیبت
در روی هوا تاریک شده بود هیچ از ایشان در شکم درختی کس نیست پنهان شده بود
زخم آن را او نیز کشیده بود ناگاه دید بزرگ … بخواست و آن درخت از ریش برآمد
و آن مرد را از جای برکندند و او دست بصورت خویش نهاد و میگفت چشم فرو
نابود گشته کاش این کار نکنم و … نقیضا در میدادم و وزرای سورت خانه دانسته
را این بلا خصوصا از برای ایشان است و هیچ گریزی نیست و هر کدام از بیچارگی تنها گفته
بلا و رحمی بنشسته بس … که تیر بهوا بر آورد رشید … بلا بر سینه تا حلقی را بگیرد
در این وقت زندانیان دیدند زندان بر هم خورد و دلیران ملک افریدون را از جای بر کندند
و … رها ساخته … برخواه … چه از جانب ملک ایران افریدون
… شده ایم تا شما را با رهایی ایران بخدمت شاپور رسانیم تا از گزند بد اندیشان
ایمن باشید و بسلامت و عافیت بگذرانید تا کام و پادشاه ایران بازآید و نیز …
… را درکنار زنند و هم آن … وزرای سورت را برکندند با ایشان … از جا
در آن … ساختند و … حرمت و … نعمت خویش … و با او بنجاست
کار … داشته … از آن خیانت … ملک افریدون … چه از

حقوق او پوشیدند و مملکت ایران را بکسی سپردند هم بلیته گرفتار شدند دیگران که همه خواهند بود
پس هر کسی در رهای خویش بر آمده و بکیفر و عمل خویش بد خوف و بیم مشغول

داستان آمدن ایران دستوران کنکاش را با

پسرهای ملک افریدفر کهنه شاپور و جوانشیر

جوانشیر روز تا روز با بخت می کرده کشش و کوشش می افزوده و لشکریان کلی صبر و کمی و همت
سیفر بوده از در دوباره شاه ایران نوید می داد و نوبت بر اوری لشکر از پی مقابلت و
مجادلت بر فرق میشد تا آنکه نوبت به سپاه شاهنشه افتاد و طول بخر بود تا ایران خلجود ایران
بر خاش خواه عداد رزم گفته بدان عزم مصمم شدند و با لشکر چین روبرو شدند و زمین
جنگ را از نشان تهی کرده غبار عرصه آورده گاه صفحه ماه تاریک گردید و صدای
تیر آسمان تاری کرد و ماهی را تیر لرزان کرده در انوقت سپاه تیر کشیده آسمان ناپدید
گردید و روی خورشید پوشیده گشت و مهر تیره شده آن تیرکی فزود میان سپاه ایران چنین بار
تیر تیر چنین مشاهده در منزل هر ایران که بعضی ~~گمان گرفته همه ایران اندر~~
~~در حجت~~ نمودند که تیر رسیده از رود ایران کرده وضرای را انجا اندند و بی محجوولابه
کرده و نالیدند که ای ایزد توانا ما آنکه در راه تو با کفار کار زار میکنیم تو بنده مدار و مدد
اندر حجت خوار روزار نیم و دشمنان بر این مملکت چیره کرده و دین تو را از میانه
بر کنند و ایشان در استغاثه شدند تا بعضی آن تیرکی فزود الا آن هزار و دویست
نفر را با پسرهای ملک افریدفر در نگاه شاپور فرو آمدند و آواز در اندخته دار
سپهبد ایران این هزار و دویست نفر مهم ناگفته نکوبید دلمه را ایران را برآشفته و
دیا شاپور بمخالفت کار کرده و منوچهر را بر سلطنت خویش بر نشاندند و پسرهای ملک

افریدفر را بامی خواستند بلکه تا ایشان ملک ایران ایشان را بدین ترتیب بزرگ حاضر و خشم و بر شدند
بند زدند ملک ایران ببارک و دمنت بمملکت خویش معاودت نماید همه ایران ازین امر عجب شگفت
شدند و بخر گشته جوانشیر شاپور گفت ای شاه بلند همه را اندوه بآن آمده و بخت از پیش خواب
گران بیدار گشته نفر بود آن هزار و دویست نفر را نکویی آورده و آنان یکان یکان را نام و نشان بدانست
و همگان را بشناخت و دانی کو هرکی را به نهاده و نفر بود حفره عظیم پرداخته و در آن هزار
در بیست نقبه برقرار کرده و هر کس را در نقبه ها نهاده یکجا به کرده تا اگر وقت بندان را شکسته
باشند تو بهتر از فرش و پسرهای ملک افریدفر را جا به شاه به نهفتن ربت کرده که حضرت شاپور در
آورده حضرت پور را اندر بیت در بر گرفت و ایشان را در بر کشیده و از آن محبت گریه و دیده
بود ناله بر آورده حضرت پور نهی از دو پسر ما بود ~~ایشان را ایشان همه~~ و غمگسار او بود و از آن
طرف فاقان هم از ین حکایت بدنهفت ~~انگشت تحیر بدندان گزیده~~ و در بحر اندیشه فرو رفت
و با بزرگان یکجا گرد آمده این پسرها با لشکر ایران تاب و تاش نماید چه قلعه بوده بیک کماه لشکر برابری
سازند زبهای برگشته و مرا به خبر ایشان برسید عرض کرده که ای شاه تو غم خویش مدار چه تو به برابر و جمع
محکم چین بستری و بیخ آورده چنین باری سنگین را شوانداز زمین بکوشند فاقان از ین سخن شادان
گردیده و از خواهش دلبندی ~~این سخنان~~ را با دریافت و بزرگان با خویش میگفتند نوبتی
را آفرید کار نیکو نگذارد و آفریدگان را بندگان ~~...~~ کنند از مخلوق خویش بدینسان هراسان
شده بهانا خالق این کونه سپهر و بانی این فروزنده مهر دیگری است مع القصه در آن روز
تا به حرب شتافت ~~...~~ و تمام ایران بزودی بیک دیگر و با زدیک یافتند و به تیران شکار از
جنب و دست و چپ و پس و بالا و زیر بلشکر چین حمله بر آوردند و از هر سوی مرد و مرکب را
بر افکندند تا خورشید فرو گشتن کرده و سپاه دست از جنگ کشیدند و با کس و بگس

خوش ستا گفته‌اند و از آن سو چنین پاسخ امرای توران بر روی ایران بر پاینده باد و از روی سپهدار نیکی
شهنشاه روز و شب آسمان در هم نوشته تا که همت ملک افریدون پیوسته و سرگذشت جمشید
ملکه آشنا شدند ملک افریدون از این نوید امیدوار گردیده و در پای عیش و سرور بر روی شگفته و گشاده گردید
سپاس یگانه ایزد که چنین رشته از هم گسسته را دیگر باره بهم پیوسته و چشم بد را باید از اهل
و عشرت ما دور کناد آنگاه روی با پادشاه پیمان کرد و گفت ای خسرو که فر و رواق از این
پیش مرا صبر و طاقت نماند همی خواهم مرا رخصت فرمائی تا بمملکت خویش شوم و کار او نظام
آورم پادشاه گفت فلان ترا بر نگارم لیکن همی خواهم روزی چند مهمان من باشی و مرا قصری آراسته خواهم
با تو روزی چند در آنجا بعیش بگذرانم و هم ترا از کار جهان آگاهی پدید آید و از این گفت فرمان داد
پس فلان که قصری از قصور باغ را که آن جا کاخ اندر زرنشان بود و در دیوار آن صور حکمای
متالهین و شهریاران صاحب تاج و نگین و زاهدان عزلت گزین و درویشان حقیقت بین مرتسم
بود پس خدام کاخ اندر زر حسب فرمان قصر را بیاراستند و پادشاه هم آن روز بدان
رسید بزرگان درگاه و نامداران درگاه را دعوت کرد و گفت شهریار ایران ملک افریدون
روزی چند در این مملکت مهمان بوده همی خواهد راه مملکت خویش در پیش گیرد و ما را بفراق خود
مبتلا کرده‌اند و بداد و مصلحت را بمفارقت مبدل ساخته از بهر روزی چند تا را بخواندم در این
چند روز از ادراک خدمت او مستفیض بوده و از حسن اخلاق و سلوک پسندیده او خورسند
نشسته او برخوردار شوید پس بزم و بساط عشرت و شادمانی گسترده و بر بساط بوده و بر دور
جام کشیدند و بکار عیش و نوش مشغول شدند و زدند و بخواندند و بگفتند و شنیدند و بر هم
و بنواختند ملک افریدون گفت ای شاهنشاه فلک دستگاه همی از خدا ارزانی رسم و راه دانم
نیز و بر هم نتوانم از عهده این نیکی برآیم و مرا چه آرم و از کمند خرد سپاس نعمت ارزانیت

فرو بنماید

فرو بنماید پادشاه در پاسخ گفت ای شهریار از چه روی چنین سخنان مرا شرمسار میفرمائید الملک جاوید
در جهان پاینده باشی و در خدمت تو شاینده ام از عهده احسان تو بر نیایم و اگر هزار سال کمر خدمت ترا
بمیان بندم و بجان بکوشم باری چنین سخن که مرا هیچ حرمی نماند و آخر نباشد بالجمله آن
انجمن را بدینگونه بسر بردند و خوش بگفتند و خوش شنیدند و خوش بخفتند

داستان رفتن ملک افریدون با پادشاه بپایه
دیگر بزرگان بکاخ اندر زر و آگاه شدن از رتبه و طبقات بزرگان

چون بامداد شد و خورشید گیوان تاب فرش زرین بر روی زمین برکشید ملک پادشاه با شهریار
ایران روی بکاخ اندر زر نهادند و آن قصری بود بر فراز کوهی عالی ساخته بود
آن تا سر کوه سی ذرع و تا سطح زمین هزار و پانصد ذرع بود و بر کوه زمینی مسطح بود هزار
ذرع در هزار ذرع صاف و هموار و تمامت زمین را گلهای چهار باغ کنار آن بود و در
این قصر دویست ذرع بود و چهار طبقه داشت هر یک بود تمامت آن طبقات از سنگ مرمر بلند
رفته بود و دیوارها را از طلا برکشیده بودند و در آن قصر یکپارچه از طلای احمر و بر بام آن قصر صفحه از
نقره برکشیده بودند که از آسمان و هوا در آسمان آویخته بودند و در میان آن گنجی از زر
با جواهر گران بها ترصیع یافته نصب کرده بودند و پیوسته از میان آن آبی که از عطر
و گلاب خوش بوتر بود جوشیدی و نشست در طبقه نخستین صور پادشاهان روی زمین و
طبقه دوم صور حکمای متالهین و طبقه سیم زهاد و مرتاضین و طبقه چهارم درویشان حقیقت
بین را برکشیده بودند و بر بالای هر یک صفحه از طلا نصب کرده بودند و احوالات او را بران
برکنده بودند و از آغاز کار تا انجام حال او را رقم کرده بودند پس ملک افریدون و پادشاه
بپای درخت قصر شدند ملک ایران از آن بنا انگشت حیرت گزید و لب بدندان گزید

حکایت طبقهٔ اول در حال شهریاران روی زمین

و با پادشاه پریان بر روی تخت برنشسته و جهان را از کران تا کران سبز و خرم نگریسته
از دیدن نظر بر صور پادشاهان که صورت دار ایران بزرگتر و مهیب تر دید گفت این
صورت کیست گفته صورت جمشید جم است گفت می خواهم از احوال او خبر باشم
پادشاه پریان بفرمود آن صفحه را بیاوردند و کذبت او نهاد ~~بخشم بنام او~~ نظر کرد دید
نگاشته اند این صورت شهریار ایران جمشید جم است که پادشاهی بزرگتر
و دیدن همیشه با کرد در بجوی آب بخورند بمقصدهای در جهان بر ملال رایت اقبال
و لوای جلال برافراخته و علم گیتی ستانی در فضای سلطنت برافراشته و جمهور جهان
یکباره سر بفرمان او در آورده و به اراده کامی از پی کامی برنگذشته تا قصر سلطنت
بنا کرد و رسم ادب و فرهنگ بزندگان بیاموخت و جهان را بحجت و صنعت آباد نمود
و در روز نوروز تاج دلفروز بر سر نهاد و سنور از دیبا کار است و کمر بر میان بست و بحجت
بهی جامه کرد و از پوست جانوران جامه کرد و بصورت نکات و ذکاوت و حدت ذهن و دها
طبایع ادویه و شجرها باز شناخت و ضار از نافع بدانست و از معادن از زر و سیم و روی
و آهن بیرون آورد و آلات حرب و ادوات طعن و ضرب را تعلیم نمود و در علم طب
حکیمی بهره و عالمی ماهر گشت و شراب ارغوانی رشک آب زندگانی است پدیدار کرد و
جهان را از عدل و داد و نصفت و انصاف پاک کرد و کیهان در زمان او بسبب نعمت
و وفور رحمت و رأفت بر خوردار شدند ملک تا بر فرمان او بود دیوان و آبادان گفته جهت
شدند که کوه خواسته از آنجا بخوانی بیند و جهت دفاین بپیانست از کران تا کران
کیهان را بر جنگ آورد پادشاه سرکش را رام کرد و بره و ماهی علم اندا آسمان از نهیب
او از کوه باشیان و زمین از آسیب او بلرزیدی دریا از آتش خشم بجوشیدی کوه از غضب

کاه گشتی

کاه گشتی تیر از صولتش باره شدی نه از برجهد سپهرکی تاب یک جستن و نه از بارانی دو زننده مهر
کوهی تاب سینه چاک کوی و چنان می دانست که دنیا بی او و بی دنیا نتواند زیست و این جاودان
بدن او زنده کان خواسته کرد و مهر بر غرور برافزود و خویشتن را بستود تا کامی که در حضرت یزدان
سر طغیان برآورد و خود را ارزاق ارزات برهان و خالق افراد ممکنات پنداشت و دنیا بر او
در حلیت ملکیت برگشت و زبان برلیسه برگذشت و هیچکس در ملکش او بود برگشته روز
اصل بدید و روز تا روز خلق در شراید و نقار بغیر و دولت قائم بر گشت و جهان بکام آن
مرگذشت و چندان سلطنت او بزرگ شد پادشاهان جهان آرزو می بودند که بخدمت او
بار یابند و خدمت شهریار را در یابند و از اتفاق و الطاف او برخوردار گشته تمامت ادات و آلات
و اوانی و مستعملات او از زر و سیم و با جواهر شاداب مرصع و رنگین بود چنانچه تاج کیانی بجواهر
و رکیب سلطانی در بر تستر آفتاب پنهان شدی و جهان در فشان گشتی در میدان رزم برکش
از تیر کمان بیشتر گرفتی و تیغش از صفحهٔ آسمان بر برگذشتی از زر و سیم جهان ستانیدی
صفحه این سینه خیره کشته بخراشیدی و از تیغ تیز بر بارش عرصهٔ زمین قبله آذر دشت
شدی و چون مجلس بزم برآراستی بربان تابنده شیدی بود و چون بازار رزم گرم گشتی بنده
تیر بی زوال تهویل و تهدید چنین بر باره رفتی آمدی که بر زین بروی افرین و گفتار و چون بر مرکب
عظمت و حشمت برنشستی جهان در پیش او را تهنیت و تکبیر گفتی جهان را کنجایش
نامش نبود و کیهان بر فرمان کامش راه نمی بود و چندان در زمین بر نشسته مرکب
ناموس که کوه و جهان را یکباره با خویش هم آغوش داشت و بدینسان او زمین گرد دیگر
بنعمت یافتان بود بستی جمعه مردم را بتاب تیغ خوان می پالا... از کر مرکب رسیدن
حالت و از دندان لعل بر سیدان گرفت تاج کلاه سلاطین دنیا برافراشت

و هوای دنیا بود و هوای ارباب سر نیست اوزی در گشت خویش جای صحبت و از مال
تخم براند تا گاه نوبتی در رسید و او را از خیالات شداد عاد و رسیدن ضحاک تازی زاد
آگاهی بردند مغز سر آشفته و خرد سر کاهیده گشت چین بر جبین افکند و گفت چگونه
تواند بود که ضحاک علوان با خدیو کیهان از در ستیز در آویزد برفور از خشم و غضب او را از دل
انگیزش بجز امرای بزرگ و وزرای سترگ عرض کنند خدیو زمان و لکه خدا جهان را از
دیار کی ضحاک ناپاک بسر انداز که بر بو جها داشته ایم او را در این مملکت چیره گشود و روزگار
روشن را بر ما تیره گرداند و جمشید بی زبان خیال از کمر تنگ [illegible] روزگار او را
جای نگذاشت و هادم اللذات و کاسر الشهوات بروی تاختن کرد [illegible] سوار
کلکه و کرکس مرگ بخوان و هنگام جای بود چشن و زمان بد هولش برسید و چنان پاره
با گنج و سپاه پیما رها تا حمله و از هر طرف راه تند بر روی [illegible] گشود و دانسته جز [illegible] این
جام و وزیر و نهادن [illegible] راهی بدست نیست و از مغز سر برخاست و خرد از کله گشت
پرواز کرد با جانی غمگین و خاطر اندوهناک و دل خونین و روی زرد و روانی خسته
جگر خوار نام داران در بار بروانه های جمع [illegible] در او جمع انجمن شدند لب بنجو بر گشود و
گفت این [illegible] سرای است در جهان ناپایدار پادشاه بودم و خرگاه بر فراز کهکشان
بود و ماه برافراشتم و جهان را در دست خود داشتم حلقه انگشتری [illegible] بدان را در گوش [illegible]
حالهم و خویش [illegible] تمامت گردنکشان جهان حلقه فرمان مرا در گوش کشیدند
و جز با نام در هیچ خانه [illegible] نشسته و جز بیادم نجنبیدند جز اندک خشم بر هیچ [illegible]
جهانی را بدان آتش بسوختمی و اگر فراز [illegible] برپای خلدی بوستانی را از بیخ و بن برانداختمی
همه جهان هیچ سر از خواب بر نکشیدند جز آنکه خویشتن را [illegible] خواندند [illegible]

و هیچ سر بیداد

هیچ سر بیداد نکوهم جز آنکه تمامت کیهان گردن بر ربقه اطاعت خویش داشتم
و آسمان را با همه نیروی [illegible] ندیدم عیش با کدام لذت با جوم کبیر نورزیدم
جهان در هم سپردم کامرانی با کدام کشور با کشودم [illegible] کشیدم رواق [illegible] چشم و شاق ها
با [illegible] حصین مفتوح چشم قلاع رصین برکشیدم [illegible] را کام روا گذاشتم
دشمنان را به [illegible] هر چه تصور [illegible] نصیب [illegible] دادم [illegible]
ناصواب جهانی را بباد بر دادم و خلقی بی پایان را نابود ساختم اکنون آن روزگار را
ز آب [illegible] پایان آمد [illegible] هنگام وداع جهان برسید و این زمان در از در چشم
بر من از خواب دنیا [illegible] هر گز در جهان نخفتم و هیچ نعمتی مزه و ذوق نیافتم و جز گواری
مرا از من هویدا [illegible] دولت [illegible] هیچ [illegible] در نظر نیست [illegible]
[illegible] بالذت [illegible] است و نه از جا [illegible] و هیچ جز جزای اعمال [illegible]
اکنون هنگام [illegible] آن رسیده است مرا [illegible] نیست اگر [illegible] تدبیر بکار برید
و مرا از [illegible] بکار [illegible] هر یک در میدان جنگ [illegible]
مرا از چنگال [illegible] دیو مرد [illegible] جمع [illegible] برها [illegible] افکنند [illegible]
[illegible] چنین [illegible] ایشان را خاموش دید [illegible] سرد بر کشید و آب از [illegible]
بیرون بارید و با حسرت و ضجرت [illegible] گفت [illegible]
و خزینه [illegible] زر و [illegible] در سالیان دراز و روزگاران دیر باز [illegible]
از [illegible] اندوختم و در گوشه [illegible] نهادم و چنان داشتم که این [illegible]
خاص [illegible] است [illegible] از دست من بیرون نخواهد رفت [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] بیاد [illegible] و این اموال را [illegible] گذاشته [illegible] و چشم حسرت

بدان بر گشته اند و خودهای اعلای را بخون برده اند و زمین در تاریکیهای گور با مار و مور
خفته اند و اینک فرزندان مرا از آنها هیچ و نه نشانی نمودار است و بسی هم از خاک آنها بوته خار [illegible] انها
شده پس مغزان شگفت عرض کنند از چه روی پادشاه جهان پناه را اینهمه اندوه و آزردگی در
جان است و این سوز و گداز در روان کمتر از بن روی مدتی دراز از برای گرد آوری
این اموال عمر بر باد داده ام و خونها بر ریخته ام و ناموس بسیاری کسان بر باد داده ام و نالهٔ
مظلومان برانگیخته ام تا این خواسته بی پایان را گرد کرده ام و اینک با حسرت و حسرت جهان
میسپارم و در این جهان میگذارم و میگذرم هر چه خواهم که دیگر بدانها نظر کنم بلکه بتوانم
سودی از آنها بکار برم پس نگون بر حسب فال در باب خزائن برگشته و آن اموال را
بیرون آورده و تودهٔ چند بر روی هم ریخت چنانکه باندازه کوهی بزرگ گشت چند
نگاهی حسرت آمیز بدانها کرد و گفت ای چاکران این اموال و اندوخته است در این
مدت در دنیا از پی آن رنج بوده و کوشیده ام تا فراهم آورده ام و از نظر تحقیق
و دیده تدقیق بنگرید تواند بود که دارائی هر دنیاوی همچو بی کمی بر شده است و چندان
بدان شیفته بودم که هیچ بسی چنین آنها خواب در چشم جا نداشت و بعوض آن بزرگان جهان
فلان مرا با قدر قوامان و با قضائیلان میدانسته و در این سبب نفس خبر جان فرو شده بود
مرا اگر بر بیرون شده از روی خشم نظر کردم زهره فرو ریخت حیث اکنون هنگام ترک
جان و ترک روان است اگر توانید این خواسته ها تمامت تسلیم ملک الموت سازید
و جان مرا از وی خریداری کنید بلکه دیگر باره بجهان روی دهم و بنیکویی و [illegible]
دو روزی از بهر نوای خود مهیا سازم مغزان از این سخنان ماتم و حیران ماندند و
هیچ پاسخ ندادند و های های بگریستند چنانکه چون بی روان کنید هر چند این حال

برملال

پر ملال و خسته خاطر شد بود آنگاه زنان و فرزندان و خویشان و پیوندان خود را که او بود در پیرامون جمع
جای داده و گفت اینک روزگاری بی شمار است در رنج پادشاهی و آسایش و تاج جز فوائد بجز لذت و بجز
خدمت مرا انقیاد نموده اند و من هر چه خواستند از آنها دریغ نداشتم و هر یک بنعم شاهانه بهره ور گردانیده
فرو نشستم و بس بزرگتر داشتیم هر خواسته مطلوب در دست یافتم و بهیچ حال از شما بنعم شاهانه
بهره ور گرده اند و بلکه غمناک میشدید هیچ مرا انیس خود دانسته و بر مرا از آن خوش میشود در
هر سفر مرا رفیق بوده و با اندیشه و خطر تحقیق صدیق اگر غباری در راه منجلید چنان بوده
شما را دشنه بر جگر فرو رفته و اگر از حوادث جهان خاری بر حاشیه خاطر بنشستی چنان بوده که
سنان آتشی بار بر دیده شما جای کند اکنون از من جدا میشوید غمگین و اندوهگین بوده صحبت
خدمت مرا با جان برابر دانسته و من از این کوشش و کوشش هم از شما خشنودم و بهر و بلا بر کران
نهادم از بهر شما بوده اکنون هنگام سفر من رسیده است دیگر و تنها میروم نه غمخوار و نه غمگسار نه ندیم و نه انیس
دارم کدام یک از شما در این سفر با من همراهی نمایید و مرا از خطر و هلاک دیدبانی میکنید از استماع این سخنان اهل
و عشیرت او چندان بگریستند و از هوش بیگانه شدند چنانکه بگریست که دیگر نمی دانم از این سفر
من در این راه تکیت آن اعمال و افعال است که از من ظهور پیوسته است پس از روی حسرت در
نصیحت برگشته و گفت ای جهاندیدگان دانش پژوه درست بدانید که از آغاز جهان تا اکنون که انجام
روزگار من است هیچ پادشاهی برفعت مقام و عظمت منزلت و جلالت مرتبت و نبالت شأن و قوام
دولت و نظام مملکت و بسط ملک و اجرای قوانین و نفاذ فرامین و طول مدت و امتداد زمان سلطنت
و جمع نامحدود و خیول نامحدود و کثرت عیش و سرور مانند من نشده است پادشاهان کیانی چون از ذهب
من در نار درو کشیدند و سرکشان بر خاش خو از بیم من در کشیده از بیم تیر ریزی بارم مرغان هوا
بپایان شدند و از برق شمشیر آبدارم ماهیان دریا سوزان گشته شیران شکاری از صولتم بیشه گذاشته

ولیکن خونخوار در بیشه، ننند پیسه نعفه نه از نیکو فرخ خاک اندوخته ستم و نه از نیش بازگوئی
فراک باک بهشتیم تدبیر بلند و اندیشه صواب آفتاب را بزیر آوردیم و بر ماه استیلا یافتیم گفتم
ای روزگار فرخ بجز رسید و زمان فیروزی بگذید نه تدبیری سودمند است و نه از کاسته فراوان و انجم
سپاهگران و لشکران کنه آوران کاری ساخته است و از آن دلیران بر زور بازو بنداره سپرده زالی گشته
باب سیکالی آراسته نمی توده و این سرافرازان دیو شکر جواب از کار اجل خواستند و هم و درا
از چنگال مرگ نتوانستند رهانید و من هم نکرم ای رباعی بیگر تیر بر بخت فرخ جای کند و شاد زاینده
او صفت بر نهید در سلطنتش تهنیت گوئید و زمان بر بنیادش او برگ نهید و جهان سلطنت
باد و این گوهر گران نمکینه علامت تابه و دان انوشه و روشن روان نوری و تا گاه رستاخیز
محترم و عزیز باش و او این سخنان را باور دار و چو داور یاد آنکه چه نیک بخت کسی که چشم بینائی
برگشاید و بفریب این جهان مینائی دل نه بندد و بر این جهان که سراسر فسوس و باد است
شاد نگردد و خرم آنکسی که جز تخم نیکوکاری نکارد و جز نیکوئی نورزد و جز نام نیکو از پس نگذارد و غم و
شادی جهان را بهر فرض از خواب نشمرد و دیدار دیدن آن ملک تاب بنده ای خردمندان
بزرگان راد مردان ترک جهان در گذرانست نیک و بد آن پاید و بنیاد آن بر بازی و
فسوس است پس باید بر هوا و رای آن صبور بود و از داد و داشت آن رنجور نگردد چه از در
مکر و ساز برخی بنهد و ترا بخواب و ناز پرورانده و فرا او بازیس بگنجد مکر ره دیگر است
و ترا نادیده انگاشته است و بخش این نقش فزونسته و رشته حیات گسیخته گردد نه تیز ندانست
او در کام هیچ نه زحمت نماید آن در نظر نه بد بخت کسی که شیطان او را از بقیه هر چیز در دان
او را تیره رخشنده هر زنهار زنهار خویشتن را بفریب این دیو گمگشته راه نفکنید و از صحبت
او پرهیز کنید چه او اکنون این نوع نیک انگاری بود از تخت پادشاه آدم صفی علیه السلام به

نیانوشی

نیانوشی و از خوان خدای برسر نافرمانی واداشت فریب خویش مغرور ساخت و خوار در دو جهان ملعون
و مطرود گردانید ان الشیطان کان للانسان عدوا مبینا و من یکن الشیطان له قرینا فساء
قرینا زنهار زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار بالجمله چندی از این سخنان برآ
و بجای پدر بماند ملک او فرمان آمد پرده بر کشید و از دیدگان اشک ها برید و گفت نیک بخت
کسی که چشم حقیقت بین بگشاید و بدین سخنان کار کند تا از و خامت عاقبت ایمن گردد
آنگاه روی از طبقه اول بگردانید و نظر در طبقه دوم افکند ~~...~~ در میان صور ما
یک نفر از میران نصب تر و موقر تر بود که صفحه های او را تو یک او تو ~~...~~
نگاشته بجز این صورت آن کار است این یک نفر از حکمای بستان است و سه هزار سال
در جهان روزگار گذاشت و با این اندکی در از دل حرص و آز نبست و از پی طعام
دنیوی تو یک یکی بیاز برد و هیچگاه از دو گریوان کار ساز غفلت نداشت و هیچگاه از بیم
خدای در سوز و گداز بود و هیچگاه در شکارگاه مکنون نخست و بدن را با پارچه های کهنه پیاراست و
و گرسنه از نیمی را از آن نخوانید و از نعمت آنچه داران قرار بگذاری بود در وقت طاعت و
قدرت عبادت از روی سلوک نبود و هیچگاه از پی تماشای کیهان نگاه نکرده بود و هیچ و همواره مردگرا
در نظر داشت و بخش بیک تمام جای پرده بود این اندرزها را یاد کار گذاشت ای فرزندان
آدم نیک بنگرید که پدر شما آدم علیه السلام در کتیش کسی است در نقصان بیوان ددو د بعرصه گاه
خرامید و جامه وجود در پوشید چگونه جهان ناپایدار با وی ناساز کار گشت و از وی روی بگردانید
او نیز از وی روی بر تافت و ناکام بدیر جهان رخت بشت شما چگونه بدوام خویش مغرور
می گردید و بفریب سرای غرور از آنچه و انتخاب آن سرای غافل می بود من لکم ارضیتم بالحیوة الدنیا
من الاخرة فما متاع الحیوة الدنیا فی الاخرة الا قلیل و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور آغاز آن

حکایت حقیقت و رحال نیانوشی

رنج و شکنج دامنگیر همگی مرگ است و مانند کشت زاری است همی بروید و بدروند و
عمرها برگونه آب گذران است و بگذرد تو و شما از آن بر جای نمانند بعضی را زندگانی دراز گردد
و بعضی را کوتاه و هر دو را زوال است اگر از مرگ در گمان هستید خواب از چشم بربایند و اگر
از زندگی پس از مرگ در شک و ریب هستید پس خواب او دیدار بیداری است چنانکه بخواب پاک
شما را از زمین بیرون آورد همی میراند تواند برانگیزاند کقوله عز من قائل یا ایها الناس
ان کنتم فی ریب من البعث فانا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من
مضغة ومنکم من یتوفی ومنکم من یرد الی ارذل العمر، همانا نیکی کنید و صله ارحام بجای آرید
تا شما را بجهان آخرت توشه کنید و با بازماندگان شما به نیکی روند و شما را بدعای خیر
یاد کنند و در حضرت خداوند غفار در طلب استغفار برآیند فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره
ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره بحق کاروانان که از این شهر بدیگر شهر [illegible]
ما نیز از این جهان بجهان دیگر گذر کنیم و همواره بر این ره [illegible] سیه و سپید بر این راه بیدار
باشیم تا چند مغرور باشید و جهان سرای غرور است بیدار [illegible] هر مشت خاک بردارید بجوان
شهریاری و کامرانی چشم گلعذاری [illegible] است و بر هر خاکی بگذرید تربت گاه تاجداری و جلوه گاه
نگاری [illegible] است همین منزل است این جهان خراب [illegible] است ایوان افراسیاب
همین مرحله است این پایمال [illegible] در او لشکر سلم و تور [illegible] دل این
طشت [illegible] بجز خاک [illegible] در این دشت نیست این جهان برگونه پل است [illegible]
را بر آن منزل نتواند بود [illegible] گذشتن بار بندید از بهر کوچ در این روزه اندک
از ذکر خدای غافل نمانید و بعبادت قیام کنید تا سرانجام نیک [illegible] نیک
خواهید با عبادت [illegible] از [illegible] زایل آن [illegible] کوشش [illegible] تا

بمیراند کا[illegible]

بمیراند کاین شما جز نیستی از وی شما نور نیست دریغ آگه بود که دل نتواند بود و تمامت شب مخلوق [illegible] پس از این
غم روزی خوردن رنج بیهوده است هو الذی خلقکم [illegible] اگر او درست بود او رزق [illegible]
شما [illegible] با عدل و داد اگر خواهید شهریاری بر شما باید از تخت بنیاد ظلم از مملکت خویش
برانگیزید و به نصفت و قصاص روی دید و دل رعیت شاد دارید و خاطر ایشان را از هم غالب و جور آزاد
نمایید تا سلطنت شما قوی گردد و خدای از شما خوشنود شود چه رعیت چون گله گوسفندانند و سلطان شبانند
شبان چه [illegible] شبان از پی نبود هیچ پاس گوسفندان را سزاوار سلطان نیز نگاهدار رعیت باشد
و اگر اندکی بر رعیت ظلم نمود چنان خسران سلطان است حکمران چنین جواب آید ظالم است و هم
این کلمات را از [illegible] نگاشته بعد از شاه که دستور چنین چراغ بی نور است رعیت بی سلطان
چون رمه بی شبان است حکمران حلیم با ندامت ندیم است [illegible] بر ارزنه انگیز است [illegible]
بی بهار است عالم بی عمل چون ابر بی مطر است جان در روزی بهم آیند و روند مباشرت
اخوان در دوستی است به درمان دردرا اهل درد دانند [illegible] مفتاح اسرار نهانی است
[illegible] میزان عقل مردان است [illegible] آه مظلومان بلند است خوش آن چشم [illegible] تا بافلاک
[illegible] آن چشم [illegible] بر این خاک [illegible] روشن [illegible] خورشید [illegible]
دایم پر نور است خوش آن روز [illegible] شب [illegible] با تو [illegible] سر ریز [illegible] بیا [illegible]
جهان رنگی نقشی بر آب است هر کس [illegible] جهان [illegible] ان است [illegible]
[illegible] زاب [illegible] کنیز [illegible] دست [illegible] از فلک برواز دست [illegible]
آن بلند [illegible] بلند [illegible] جاه [illegible] نیک [illegible] جاودان [illegible] دار [illegible]
افکن [illegible] خواهی [illegible] سرای [illegible] آبادان [illegible] گذر [illegible] توشه [illegible]
داران کام زن این دقیقه عمر را اینجا روا این [illegible] بقای خویش [illegible]

گفت مباد ترا جز نیکی بر خاست وفا جوئی و نگهبان بر حفاظت نعمت ای اورنگ نجات ای روزبان نگونسار
زنگ ماه لعب کن بر تو نیست از تیز راز دانائی حسن نیست قلب تو نه هست گنج گریه ز
نیکی سلطان بر حضور است ببین هر کس بر ترست ملک غالب کافر موافق به از مسلم منافق پدید علم
گیرد زنگ است که هیچ و دستش لنگ است ملک خواهر زکوه نیست بجوی رام آهوی رمیده
جهان تا بود زینسان بود کارش به نیکو نه همه با مدار ارسطو رفت با آن هوش و فرهنگ اسکندر رفت
با آن عزم و آهنگ نه کسی ماند در گیتی نه شود نه کیقباد کران نه گرزو شود نه کیخسرو کیانیست جمشید
نه مه بکار خواهد ماند و خورشید نه لیکن وی من بر جای دنیا زالی عشوه گستران و خنده فرما است همه
بیفتد در گیتی شهنشاه به گشت [illegible] صد ماه بد جوش در قفس صد بر شیری بدراند فرخ
دیری نپاید هر بیشه بری تیز چنگ است نه هر بیشه شان و نقش پلنگ است اگر آب حیات
بود ظلمات سراب بنود اگر زندگان فانی آیندگان نیابی الا کل شی ما خلا الله باطل
و کل نعیم لا محاله زائل چنین ملک از دیر [illegible] نکته نگر است زار دیگر است و بادشاه بپای
گفت حقیقت آن است دانی از سلطنت خویش چشم پوشیدم و همی خواهم این قلیل
مدت را بعبادت حضرت احدیت بگذرانم و از [illegible] این سفر پر خطر توشهٔ مهیا سازم
پادشاه بپای گفت ای [illegible] رواق آنکه [illegible] صدق و راستی مقرون است و لی
اگر تو از این سلطنت کناره گیری ~~[illegible]~~ مملکت ایران یکباره در
چنگ خاقان در آید و دیگر فرمان چنین برگو دو تو ~~[illegible]~~ و کمال اندیشهای درست که
نیکو آنست که مملکت خویش تو و چنین نجوات کیان از کار رفتگان [illegible] داران
را انتظام آورد ~~[illegible]~~ این بس سلطنت ایران یکی از فرزندان خویش تفویض
کن و دیگر به بار مملکت معاودت فات من نیز این بار گران را از دوش فرو گذارم

[illegible]

و در خدمت تو در گوشهٔ عزلت بعبادت یزدان بگذرانیم ملک ایران گفت بصواب اندیشه رهبر و کس
~~آنگاه ملک از [illegible]~~ نظر بطبقه بیم و چون زاد برگشیده آمد و در آن میان صورتی نگریست هرچه
نیکوتر در آن بود پس ~~[illegible]~~ نوشته بعد از این صورت همین بهم
نمیست و یکی نفر از زهاد حقیقت بین روزگار نفیس است و بیست و شصت سال در جهان زندگانی
کرد از آن جمله بر شصت و پنجاه سال عمر مبتلا بود و پنجاه سال محنت او نور آمد چشم و دیرش تاریک
بود و شصت سال در جهان بین او از ماه تا ماهی را نگران بود و تاریک و روشن در نظرش یکی بر قا این [illegible]

قصهٔ بن سمیا مریع از زهاد حقیقت بین

روزگار ربستان و دانایان آشکار او نهان بود

نخ سرایان بستان چنین داستان گفته اند که در زمان یعرب بن قحطان موبی بود او را شمیای نامیدند
بس پارسا و پرهیزکار بود و در جهان بیدار آسیصد و شصت سال عمر یافت و او را فرزندی پدیدار گشت
دارنده روی فرخنده دانند ~~[illegible]~~ دمگاه در حضرت یزدان بالک در طلب فرزند شفاعت میکرد
شبی در خواب چنان دید ~~[illegible]~~ بر روش شمیر ~~[illegible]~~ و رحمت گفت ای شمیا فرخنده و اند دیدی
ماند اشفاته تو در حضرت احدیت کارگر آمد ~~[illegible]~~ روزگار در از نکند
از تو را فرزندی فرخنده و دو همند بیدار آید و تو نیکو یاد کار ~~[illegible]~~ نام او را اهمن بگذار و علو
در این جهان رسید و سال روزگار بود از این جمله بر شصت و پنجاه سال از نور بصر بهره یابد
و پنجاه سال محنت او بنا و دیرش تاریک و پنجاه سال چشم حقیقت بینش از ماه تا ماهی را بینا باشد
شمیا از خواب بر گرفت و در مجرا اندیشه فرو رفت ~~[illegible]~~
نیران زنان ~~[illegible]~~
و از تعبیر آن خواب بر سش لکوشد تا از آن خواب چنان بیندیده تو را بر روزی فرزنده که مینهاد آید

و او را بهمن نام بود و در سیت دشت ... در جهان بر طلال زندگانی کند و از بندی سالیان یکی شد
پناهی در بادی جهالت ره نو بود و از هیچ راه آگاه نبود و از آن پس نور هدایت در قلب او
جای ساخت و بناه از چه دریافتش راه حق گام زند آنگاه نور وحدت روان او را روشن ساخت
و حجاب بر روی مکشوف ... پوشیده بود هویدا گرد ... از ابدال و او تا در روزگار بود
و تو را نیکو فلق ... در همین ... روزگار بر دو تا حق پیوسته گرد شملیا از این خبر بخت شادمان
گشته و سپاس یزدان را بر سجده نهاد آنگاه بخانه خویش ... و بنظر نشست ... ببین ... برنشت
و هر چند جوینده آینده گشته ... [illegible] ... در این
وقت ... از اندیشه ... از آن ... را بر تجارت برایستی ... جز از بود
... اهل و عیال خویش را ... بدر ... را آماده کرد و در این هنگام ... ده سال ... از روزگار
او سپری گشته بود مع القصه احمال خویش را بر بست و با رفقای خویش ... راه پیش گرفته
و کوه و دشت در هم نوشت تا بدریای هند رسید ... کشتیبان ... کرد و اثقال و احمال
ایشان را در کشتی ... ایشان از خدام و رفقای خویش ... در کشتی نشسته
... بر روی آب روان گشت و ... دریا ... فرسنگ چند بپیمودند
ناگاه ... دریا ... در آمد و آب باندازه کوهی بزرگ بر روی هم ... کشتی ...
... کوه ... در این وقت ... ماهی بزرگ مانند کوهی بلند سر بر فراز کرد و از ...
آغالیدن آن کشتی ... ربان ... بر ... اهل کشتی ... از ... پاره پاره
... دریای بلا را در ... ناچار ... از ... را
جز دریا در آن ... و خویش ... افکندند و از آن جمله شملیا نیز خویش را
غرقه ... و آن ... کشتی ... را ... در آب ... و از آن طرف شملیا

با چهار تن

با چهار تن از رفقای خویش تخته پاره بدست ... بر روی آب ...
... در ... ناچار تن بقضای خدا در دادند و چشم بر جهت
... او را از وحدت جمع در جهت
حرکت ... و مانند ... بر روی آب ...

داستان رفتن شملیا با رفقای خویش بجزیره
حمراوش بدست شگفتیها و خبر یافتن از ...

چون شملیا و رفقای او سه شبانه روز بر روی آب ... بیهوش و بی خبر ...
بتقدیر ازلی و عنایت لم یزلی تخته پاره بکنار دریا رسید و در آنجا کوهی بزرگ
و مکنون آن جزیره بود و در آن جزیره ... چند از ... شدند ... کوه ...
دیده و هم از طرفی ... قامه ... ده فرسنگ در ... فرسنگ از کثرت اشجار
... پدیدار بود و چندان گل ... های الوان در آنجا ... به جزیره حمراوش
... رفقای ... ناگاه جمعی
... تخته ... و آن اشخاص را بدیدند ... ایشان بخشید ... خویش ...
[illegible]
[illegible]
تا اندک ... [illegible]
و از آن ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

و در میان اینک عاری حیث و گفت هر چه برات آثار الست و اکنون از مهمان و ثنا میزبان [illegible]
مکروهی در نظر در بنا و رسید [illegible]
دانیک [illegible] از رحمت یزدان از غرقاب [illegible] نجات رسیده که خاطر شاد دارید و از
هر گزندی رسته و از هر بلا که [illegible]
غنیمت شاهد چو بر روی زمین پای توانا که غنیمت دان [illegible] دوران تا توانیا [illegible] زمین
دارید تملی گفت [illegible] خدا را سپاس گذاریم [illegible] ما را از چنان بلیه بچنین عطیه متوقع همت
دار خدمت باشد تو مردی خجسته اوی [illegible] مستفیض [illegible] اکنون ما را جز زبان شکر
ولسان دعا همراه نیست از خدای خیر و برکت و بقای تو را خواستاریم و مرد حضرت
دو ده ترا تحیت و درود فرستم [illegible] روان او لش و جان پاک و گوهر تابناک بد نیکو بدارد
[illegible] میرسی و خاطر ملول [illegible] قبول ننمایی [illegible] هر آنکه جواب
[illegible] و فانکه [illegible] در همه حال [illegible] ماهی گیر از کنار تملیا خرسند
گفت و گفت ای سید بزرگ [illegible] از گذارشات خویش را باز گوی [illegible] دریا
[illegible] گوی و در این مکان [illegible] تملیا احوال خویش را [illegible] مکشوف [illegible]
ماهی فروش حکایت او را بدانست [illegible] و حیران [illegible] و چندی [illegible]
و گاه گاه نظر تعجب آمیز [illegible] و متفکر [illegible] گفت ای
مولای گرامی [illegible] حکایت [illegible] ترا [illegible]
دوش [illegible] و یزدان را ستایش [illegible] و آمد [illegible] برکشیده [illegible]
ای تملیا [illegible] نام [illegible] و از قبیله [illegible] هستم و از این
مکان تا زمین [illegible] از راه دریا [illegible] فرسنگ [illegible] و از خشکی هزار و

دویست فرسنگ راه است و لیکن هیچ آفریده از ترس آن ماهی از این دریا عبور
نتواند داد و از راه خشکی از بابت کمی آب و بعد منازل کاروان مرا دو ده نمی تواند کرد و گفتنی
[illegible] ده سال است [illegible] در عرضه گیتی روزگار میبرم و مرا فرزندی عطا نشده است [illegible] از درگاه
قادر قهار خواستار فرزندی بودم [illegible] مرا یاری کار [illegible] این مجوبا [illegible] سال قبل از این در فلان
ماه و فلان شب در خواب پیری خجسته [illegible] گفت که [illegible] ترا دختری پدید آید و آن چنان
[illegible] سال دیگر روزگار [illegible] از قبیله یعرب بن قحطان که او را تملیا نام است
بواسطه نزول حوادث و وزود [illegible] در این مکان افتد [illegible] این دریا ماهی عظیم است کشور را
بلعیده [illegible] آنگاه که تملیا [illegible] نگهدار او را [illegible] خویش درآر و در صحبت او در بدنیکو گذار
و [illegible] در بالا [illegible] طریق [illegible] خواهید رسید و چون دختر آن گاه بر زمین آن سنگ
سفید است آن سنگ را از جای برکشید و بیشتر از آن [illegible] آن دستور که او
[illegible] را برگذاشته [illegible] بدان [illegible] گذارش یافته است رفتار نماید [illegible]
باید پیوسته [illegible] آنگاه [illegible] بدست آید [illegible] آن ماهی را تباه سازید [illegible]
[illegible] خویش [illegible] و بدریا [illegible] آن ماهی از آب [illegible] بدان
[illegible] تباه [illegible] در کنار افکندو [illegible] از [illegible] قرار
روغن برگیرید و اندک [illegible] آن [illegible] دختری [illegible] پدید آید و باید
[illegible] در ظل تربیت تو باید [illegible] آنگاه او را با تملیا
[illegible] ازاین [illegible] درخشنده گوهر [illegible] خواهد [illegible] او را [illegible] نام
کند [illegible] ده [illegible] سال [illegible] گذراند [illegible] محبوب
[illegible] و جهان [illegible] از نام نیکو [illegible] روزگار [illegible]

اکنون این لیالی بر بلیت بر گذشته است که جان غم بدیدار شما مشتاق است تماشا از حکمت الهی اندازها بر گرفته ودانسته که آنچه در روز ازل رقم گشته است بروز خواهد رسید و هر کس هر نصیب و قسمتی داشته در بیابد از در بخشند که و بخشنده نوازی مرغ هوا را نصیب و هر دیبا را روزی فرمایند منعم و درویش قسمت خویش بر آنچه وقف شده است هوشیار قند از هر یک میمنت آمیخت گفت و گفت از آن اسباب جمع شدن کیفیت مرا اکنون فال مجموع دیبا رنگارنگین داشتم سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین داشتم و هم زمان خواب خویش را با آن هنگام هوشیار قند را الجواب آمده بود بسنجید بگفت که علت نگرانست و یاران روزی چند از پی آسایش که هم نشسته و آنگاه همیار گشته بر فراز کوه شدند و هوشیار قند و برادران بجانب رفقای خویش تنها نیز هم روی براه نهادند و چون آن روز بپایان رسید و تاریک شب جهان را چهره نیلگون در پوشید در حجره فرود آمدند و چراغ برافروختند هوشیار قند گفت ما را باید هر یک در هر شب سرگذشتی باز گوییم و خویشتن را مشغول سازیم تا شب را بجز رسانیم و زحمت راه در ما کمتر اثر کند و هم این چند شب به هیچ کاری مشغول نمی‌شویم بلکه بیهوده نمانیم تنها روی هوشیار قند آورده گفت ای برادر آنچه دیده باز گوی

داستان سرگذشت که هوشیار قند در بالای کوه

شب اول احوالات خود را از برای رفقا

هوشیار قند گفت ای صدیق شفیق از شما چه پنهان دارم که در روزگار جوانی بود و از جهان در پنجاه سال از سنین عمر من بر گذشت مرا سیاحت جهان رغبتی تمام حاصل گردید و می‌خواستم از اشیاء مخلوقه و عجایبات جهان و بزرگی خلاق آگهی یافته با خبر گردم و چون پیوسته در جوانی مبتلا و از تاریکی دنیا آگاه بوده‌ام شب باز و نعمت گردم

آغاز سرگذشت هوشیار قند یکشبانه

وفراق خویش وندان و اقران را بر خود سعب شمردم و حب وطن و طلبیدن را از دل برکندم و چاره اندیشه نه بهی بار انتم و مشکول حسب خویش یاد کردم لیکن درست که آن روز باکس را در نیابد عهد بسته ام و زمان فراق وصال خویش را دریابم سرگذشت خود را در خدمتش فرو گذارم تا از سخنان دانا گرد و بشنواید جهان مبتلا شد سیم بگه زاده او را بنام پدرش در واجداد او باد در بر اون فرزند مدرم گفت ای فرزند از چه روی دارند و خاطر و دل دیده بهم نمودار داین بر او بر در شهر بیابانی اندازی سالیان دراز و ماه نهانی در بر بار از رنج زادان و شکنجه بد باین بدوم زحمت باکشیدم روزگار خویش را بسر رسانیدم هم تو نهالی را در خدمت برگزاردم اکنون دفت تمر توچنان آن است و تر بی حساب کنید و ای بار است زوال خوب نمایند لکن تو شخص و سعادتی از روزگار بر باید رفته دور بی‌ضعیف گشته اکنون وقت رست مراد را این بر این ای به پیوسته و دستگیر گشت در زن نیکو یاد کار بر و از احوال ستد بود و آن تنها تو بر تربیت من در دوری شد و روان مرا جز جوش‌ها دارند بر در کوه گرد و دو دل در که با منید روح در سر بپرست بدر کرد بالجمله هر چند عجز داد گه در پیش سفید را شفیع ساخت بر نیفتاد زندم و دیار انکار بر گشتم تا او در نامید گردانیدم و او بخت بد بسیت و آه سرد بر آورد و گفت بهمه جگر خویشم کاش که باد غیرت بصد چه حال بر بیابان که طوطی را لحن شکری دل خوش بود لکن سید تقی اهل جاه کوایه وقت بدرم نیامد با او نیز بر و از روی لطف آنکه زبان گویان من در آید لکن سفید بر من کرد از فراق من می‌نالید و دامان مرا گرفت و زار می‌گریست و عجز و زاری کرد و در کار بگذاشت هر چه باجاج نمود بر ابرام بیفزودم کار بجایی کشید در این جهان که گفت قرة العین فراق آن میوه دل بارش بار بر خواسته باشد و کار مرا شکر که آنگاه هم گفته اکنون سخن ما را بپذیر قرار از نیستی روزی چند صبر

بفرزندش گفت از دید شهر کشمیر رفت

گفتم با زاد و توشه سفر تو را مهیا سازیم پس از در انکار بیرون شدم و گفتم در این سفر جز توکل مرا توشه نیست و جز درد
تجارت هیچ در نظر ندارم و از سر جان خویش گذشته‌ام و هر گز تن [illegible] بر جان و دل خریدارم
چه در راه چهار سنت و این شهر و جان ارزو است و اینها است کار من این است که نگهدار است و اکنون که در راه
معرفت و طریق وحدت همی خواهم گام سپارم نشان و ره بینی با دمای [illegible] است هوای کعبه جان
سپرده‌اند بسا که خارهای مغیلان حریر نماید اگر چه خواهی تو را ایشان را وداع گفتم و روی به راه نهادم و مردم
نیز گامی چند از پی من بسپردند و چون چند گام از من بر گذاردی بازگشتند و گفت یا رب آن توکل خیزان که بسپرد در پیش
می‌سپارم تو از چشم حقوق جنبش همره او است دلم با دم بهر جا که رود همت او کرم مدد قدم جان و تنش
ای حافظ ازاد ممکنات ای خالق احاد موجودات ای دادرس بینوایان ای دستگیر درماندگان [illegible]
[illegible] این فرزند دلبند خویش را به تو می‌سپارم پس از سلام و روان شدم و جان
روشن دیگر باره از [illegible] رسانی و [illegible] پراکندگان و [illegible] درماندگان پس دیگر باره با خود وداع و چندان [illegible] است
کز ازو [illegible] او را [illegible] آوردم و جانب راه گرفتم و او با درد و الم به خانه خویش [illegible] رسید
راه می‌پیمودم با ناله [illegible] شنیدم که ای [illegible] از چه [illegible] خویش [illegible]
[illegible] و جهان را [illegible] تاریک [illegible] اگر [illegible] تو [illegible]
هلاکت [illegible] و در عرصه بطالت [illegible] تاریک [illegible]
[illegible] از [illegible] زمانی دراز [illegible] در سوز و گداز [illegible]
[illegible] مقصود [illegible] در [illegible] از آن [illegible] بی‌خویش شدم و چون چشم بر گشادم ظلمت
جهان را در زیر پرده [illegible] تار و تاریک و هولناک بود [illegible] از شدت خوف
بر خواستم و بی علم [illegible] بسیار شدم تا [illegible] خواب [illegible]

ابتلای [illegible]

[illegible]

برآمده گفتم و چون سر برداشتم چشمگاه روز بود و خود را در جایی فراخ نگریستم [illegible] دیده می‌بود و از
هر سوی باشد غرش ابر و بانگهای هولناک می‌استماع [illegible] لرزان و ترسان از طرفی راه در پیش گرفتم
[illegible] ظلمت برای [illegible] کشیده [illegible] بس سفره طعام [illegible] برآوردم و بخوردم
و گفتم و چون سر برآوردم جهان روشن گشته بود [illegible] روی به راه نهادم و [illegible]
خورشید [illegible] از [illegible] نگریستم [illegible] وقت [illegible] از [illegible]
[illegible] جهان و [illegible] بگوشه بخزیدم [illegible] آن شب را با [illegible]
[illegible] روی بدان کوه نهادم و گشادن [illegible] طریق [illegible] چشم بر [illegible]
و هم [illegible] نگریستم [illegible] کوه [illegible] ابواب فرح [illegible]
و بقدم [illegible] شتاب [illegible] غروب آفتاب راه پیمودم تا بدامنه آن کوه رسیدم [illegible]
کران جهان را از [illegible] دیدم و در میان آن مرغزار کوهی بس بلند دیدم [illegible]
[illegible] در خشیدن [illegible] آن آب خوشگوار [illegible] از سنگ [illegible]
بود [illegible] صد گام در صد گام درازی و پهنای [illegible] و آب آن چنان زلال و صاف بود [illegible] چشم
[illegible] و بر یک طرف آن ایوانی از سنگ بود بر دیوار آن صورتی [illegible]
[illegible] بر روی آن نوشته [illegible] صورتی [illegible] از این چشمه
آب نوشیده لذتی [illegible] کسی از این چشمه نوشد و [illegible] معرفت راه [illegible] از این چشمه آب [illegible]
[illegible] تحسین قبول [illegible] از آن آب [illegible] و شکر خدای را
[illegible] و [illegible] از خدای خواستم [illegible] زمانی دراز [illegible] روزگار [illegible]
[illegible] معرفت خویش راه [illegible] اولاد [illegible]
[illegible] مشغول [illegible] به بزرگان [illegible] ناگاه آوازی شنیدم

در آمدن [illegible]
در ایوان [illegible]

کار رفیقه هر سه حاجت تو در حضرت احدیت بهدف اجابت مقرون شد اما هزار و پانصد سال عمر تو حاصل
و هم ترا اکبر ولادت کند [illegible] در خدمت او کسب معرفت نمائی و هم اولاد ترا تا صد پشت به هر دو بقور
منصوب باد چون استماع این الهام کردم سجده شکر بجای آوردم و همی در میان آن سبزه زار گردش میکردم
ناگاه چشمم بر دامنه جبل بر مناره افتاد بالا رفتم و داخل مغاره شدم مکانی دلکش بود درست
آن از سنگ سفید بود و چشمه در میان آن جوشیده بهشت نیز از آن کم و بیش بر دم تحت تعجب
کردم و عیانی که دیده در میان چشمه فرو رفتم و هر چند غوص کردم بن آن نیافتم پس از آب بیرون شدم
و بدن خویش را بر سان خورشید درخشان در فشان دیدم ~~[illegible]~~ از بر رحمت و صد
آنچه نگریستم دو قوه و قدرت من چنان بود که اگر میخواستم کوه را از جا برکنم توانائی داشتم پس مدارا ایستادم
گفتم ناگاه آوازی برخاست ای هوشنگ در زیر مناره چاهی است در آن چاه فرو شو تا از بعضی عجایبات
آگاه گردی پس نام خدا بر زبان راندم و روی بدان چاه کردم چون بر لب چاه رسیدم زنجیری از آن چشمه
~~نگریستم که حلقه های آن یک نیزه در یک نیزه بود [illegible]~~
~~گذارند بچاه فرو رفتم~~ در آن هنگام دو روز به نشیب کردم و قریب هشت دقیقه میرفتم
زمین چاه نمودار گردید دیگر مرا نیرو نماند دو دستم و پایم سست گردید نظر بر دیوار چاه کردم در حجره
نگریستم داخل حجره شدم و مکانی نیکو نگریستم در بالای آن از سنگ سفید بود و جای آب و قدری
طعام مهیا بود پس بنشستم و از آن آب و نان نوشیدم و خوردم لکن هر چند خوردم نقصان نیافت
سر بتفکر فرو بردم ناگاه از طرف دیگر حجره آوازی شنیدم در برابر خورشید مانند تابی فروغ داشت
حیرت بر حیرتم افزود در این وقت [illegible] خوانده ای هوشنگ چند نیز پریشان و متفکر مباش چه قدرت
خدای متعال از آنست که کسی اندازه آن بداند و معیار آن باز شناسد تا گفتن پسر پادشاهان
بزرگ و سر افرازان بسیار در همین چاه آمده اند و از همین نان و آب بخورده اند و در
همین چراغ

داخل شدن هوشنگ در چشمه آب

داخل شدن هوشنگ در چاه طهمورث

همین چراغ نشسته اند و ما تند تو بتفکر رفته اند و همین جواب شنیده اند چون از این ندا شنیدم معزم
از خود تهی گردید و هر چند بدین چاه نظر کردم روشنائی پدیدار نبود خواب مرا دریافت و گفتم و
خوابی مبارک کردم و در عالم واقعه شخصی نورانی را نگریستم که بمن گفت ای هوشنگ چون سر از خواب بر
کشیدی به زنجیر گذار و فرود شو چون به آخر چاه رسیدی نقبی دیگر بینی داخل آن شو و در آنجا صفه‌ای و نیز
~~[illegible]~~ بر دیوار آن نوشته اند ~~[illegible]~~ پس چون سر [illegible] گفت چون بدانجا
رسیدی ~~[illegible]~~ موقوف میکرد این عقبه و [illegible] ناپدید گردید و از خواب بیدار
شدم و دیگر بدین چاه نظر کردم روشنائی خورشید نمودار بود پس [illegible] برخاستم و باز بزنجیر [illegible]
هشت دقیقه زیر بر رفتم و هر چند بآب نظر کردم اثری نیافتم و در این وقت به آخر چاه رسیدم و نقبی آنجا
از طلای احمر [illegible] و بر روی آن نگاشته [illegible] این بنا از آثار طهمورث دیو بند است در دیوانخانه او
بنیان کرده اند و چون بتاریخ آن نظر کردم هشتصد سال گذشته بود و از جانب دیگر نقبی نگریستم داخل
آن نقب شدم و قریب صد ذرع راه طی کردم روشنائی از دور بنظرم آمد و بدان رو کردم و صد ذرع
دیگر رفتم و در صفه در آمدم و تمامت آن صفه را از جواهر رنگ رنگ نگریستم که صد ذرع
طول و شصت ذرع عرض آن بود و چشمه آب در میان آن در نهایت لطافت و صفا که آن را
[illegible] چاه آب ~~[illegible]~~ که بر بن آن نگاه کردم مملو از جواهر بود و چنان
گمان کردم که عمق آن از ذرع بیش نیست پس دست در آن کردم و هر چند فرو بردم چیزی
بدستم نیامد و چون دست از آب بر آوردم گویا آن چنان سخت شده بود که اگر بر
آهن میزدم بر هم میشکست [illegible] بر دست خود نوشتم ~~[illegible]~~
دشنه در هم شکست و طلای احمر گردید از این حال حیران ماندم و عریان شدم و در آب
فرو رفتم و بیرون آمدم و بدن خویش را مانند دست خود یافتم آنگاه رشته خویش در آب کردم

در آمدن هوشنگ در صفه طهمورث

عمق آن صد ذرع بود و چنان آن آب زلال و روشن بود که اگر ریزه‌ای در آن می‌افتاد پیدا باشد
دانه الماس می‌نمود پس برخاستم و در میان صفه کوشک گشتم ایوانی بدیدم داخل ایوان شدم چهار تخته
از سنگ سفید صیقل‌داده بر دیوار نصب کرده بودند و هر یک بیست ذرع در بیست ذرع بود
و صورت پادشاهی بر آن برکنده بودند و قطر آن سنگ سه ذرع بود و طول قامت آن پادشاه

صورت کیومرث

هفت ذرع و نیم بود و در بالای سر آن نوشته بودند این صورت کیومرث است که نخستین پادشاه
مردم عجم است هزار سال زندگانی کرد و سی سال رایت سلطنت و کامرانی نمود و جز نیکویی از
وی چیزی نشنیده‌اند هم آخر کار روزگار بادی از در طغیان برفرش شد و فرزند دلبند او سیامک را
در گوشه خلوت به عبادت حضرت احدیت مشغول بود به چنگال دیو خونخوار گرفتار گردانید

صورت هوشنگ

و در طرف دیگر صورت پادشاهی دیگر نگاشته است نوشته بودند این صورت هوشنگ بن
سیامک است در جهان پادشاهی نشان بود و چهل سال کامرانی کرد و از سنگ آتش
برافروخت و جز تخم نیکنامی نکاشت آخر همان سر در سجده نهاد آن کیهان بود در زیر خاک پنهان

صورت طهمورث

گشت در طرف دیگر صورت پادشاهی نگاشته است نوشته بودند این صورت طهمورث بن
هوشنگ است او بر دیو و پری فرمانروا گشت و سرکشان جهان را رام کرد رحمت
و چهل سال پادشاه کیهان و شهریار جهان بود دیو و جن و شیاطین و عفاریت در
زیر رایت اطاعت او بودند و این عمارت شدید البنیان به فرمان او برپای گرفته است
بفرمود کوه گران را از جایی به جایی نقل کنند و دریایی به پایاب ساختند تراز
راه بر خشکی تمامت جهانیان از نسب و آرام نه‌نشسته دنیا از آتش خشم
خویش سوزان گرفتی کوه از نهیبش لرزیدی پس چهل سال در جهان به جلال و کمال
استقلال و جلال فرمان راند و سلطنت روزگار سپرد و گوهر سیر او بی سروری خلاف

بنو

نبود تا آنکه پیمانه او از آب حیات تهی و رشته بقای او گسیخته گردید و هنگام وداع جهان رسید و تقاضای
اجل به جولان آمد و ترک مرگ کشتی ستان نمود و از هر سوی راه چاره بروی مسدود گردید طهمورث
ناچار رخت از جهان برکند و از خزانه جهان به شگفتی گوهر انتخاب شد و در طرف دیگر نوشته بودند
بعد هر کس در این چشمه فرو شود و شستشو کند تن او مانند آهن سخت گردد و هر نفس بدان باید
طلا گردد مع القصه در آن صفه راهی دیگر یافتم رو بدان کردم و جایی نگریستم داخل آن
شدم پنج ذرع عمق آن ساختم و در ته آن دریچه از پارچه طلای مرصع به جواهر الوان دیدم
دریچه را برداشتم بر آن نقوش بود که این باغ از آثار طهمورث دیو بند است پس داخل دریچه

داخل شدن جوهری در باغ طهمورث

شدم و در باغی در آمدم و گلهای سبز و خرم یافتم و از هر طرف نهرهای جاری می‌گذشت
و مرغان خوش الحان در طیران بودند هر گاه نسیم وزیدن گرفت عطر هزار ساله بر از خاک
بر خیزد هر که و هر گاه آواز مرغ بلند می‌شد بیهوشان را بهوش می‌آوردند و من از غایت حیرت حیران
آن باغ بودم و با خویش می‌گفتم چنین اندکی برکنده است بنای عالی و استوار در نظر
آمد برخاستم و بدان سو شتاب گرفتم و همه راه در نوشتم و از گلزارها و سبزه‌زارها
طی مسافت کردم تا خورشید بنشست و بآن عمارت رسیدم از این روی سخت در عجب
شدم که چگونه باین عمارت پیوسته خواهم رسید حیرانانه در گوشه نشستم و چشم بر ستارگان
آسمان برگماشتم ناگاه از دور روشنایی بدیدم که همی نزدیک می‌شد تا آنکه نمودار گشت

ملاقات با پیر

نیک نظر کردم دیدم این شخص مرد پیر است در خواب سر آمده بود گفتم ای پیر
کی تو کیستی گفت هنگام تنهایی فریاد رسی است گفتم پس از چه روی به این باغ
آمدی گفت از آنجا آنکه انیس و جلیس تو باشم و طریقه را به تو باز نمایم و ترا بدان عمارت
دلالت کنم گفتم باز گو گفت اگر هزار سال راه سپری پیاده نرسی و اگر طیران کنی باید

عمارت نتوانی رسید پس عصای خویش را بمن بر دو گفت هفت شبانه روز راه بپوید در آنگاه
بر زمینی میرسی که مانند خورشید درخشان است بر روی آن قصری چند از دخل آن قصر میگذری
در بچه خوابی دیدی آنها از جای بر گیری جای بپوید از میان دخل آن جای بیرون آمده درگیری
بر باغی در می آوری چون داخل باغ شدی پیری با کیزه ضمیر را در می یابی آن پیر ترا تعلیم میکند
و تو عصای مرا بر زمین بکوب و کلمه چند که تو را می آموزد بر زبان بران آنگاه زمین شکافته میشود
و مرغی بیرون می آید مانند پاره کوه بر پشت آن بنشین و آن مرغ بدو روز ترا بدان قصر
میرساند آنگاه آنچه دیده است بر تو مکشوف میگردد و اگر چیزی غریب در اطراف راه بر تو نمودار
شود با تعلق خدا بیم مدار چه اینها از اهل تجربه با دمی نمیرسد پس سفره طعام از دست
بر آورده با هم بخوردیم و بخفتیم و چون سپیده صبح سر بر زد از خانه بیرون آمدم و آن پیر را
نیافتم پس برخاستم و روی براه نهادم و مهر زمین در هم نوردیدم ناگاه آدمی بشتر پاره دچار شدن بوشنه با آدم مرغ شده
با صورت سیاه و گیسوی پیچ در پیچ در میان آنها در گردن بیشمار بود و پستان او هر یک
از مشک بزرگتر و سه گوش هفت دهم او را پستان نیز بود هر یک هم گوش هفت
دستهای مانند شمشیر که از اطراف زمین بر هم میشکافت و ناخن های او از چنگال شیر
تیزتر بود و چشم های او باندازه کاسه سر آدمی درخشان بود و سر او بسان گنبدی بزرگ مینمود
و دندانهای او از لبها بیرون سر بر آورده هر یک مانند نیزه بود و از دهان او مانند کوره
آهنگران شعله بیرون میجست و چهار گوش هفت سر هر یک مانند مناره بود و نیمی از آن در
دلت هفت که نیز از آن مانند بدن آدمی و نیمی دیگر مانند بدن شتر مرغ بود و گرزی
آهنین در دست دیگرش بود باندازه برج عظیم چون مرا بدید بانگ مانند خروش ابر
بر آورده و کوه و دشت را از آن رخشه ارجو چگونه جسارت ورزیدی

دیدین نگهان

و دیدن نگهان روی آورده و از خویش بر آورده و بر جانب من حمله در گرفت و نعره شدید بر
کشید مرا از شدت هول و هراس صیحه برکشیدم و از هوش بیگانه شدم و چون چشم برگشودم جهان را
تاریک دیدم و آن پیر را با شمع افروخته در کنار خویش یافتم گفت از چه ادب را فرو گذاشتی و از خاطر دور
و از نام خدای یاد نکردی و بچنین بلیه گرفتار شدی پس سفره طعام بگشود و با هم بخوردیم و او برفت و من بخفتم
تا گاهی که آفتاب برآمد از جای به خواب درآمدم و شکر خدای بجا آوردم و طاعت او بجای آوردم و براه افتادم
باغ را مانند روضه رضوان انگاشتم زمینش بوی عبیر و عنبر بمشام روان میرسانید و چشمه آب کوثر را دیدم
که قطره آن جان و توان می بخشید درختان سبز و خرم مانند زمرد سر بر کشیده و جلاله مرغان خوش
الحان مانند نغمه داود میسرودند زد و دستان قمری در او بانگ عندلیب و آواز بلبل در او زمزمه در خلق
از عود بر کشید تر د باتش زنبار عکس زعنبر بگشت چو اندیشه مرد عاشق بجوش بود رخ یار
دلبر در او آب صاف گذاره رنگین زر زر خ و دریا رنگ جوی کوثر است کانما الفضة البیضاء
سائلة من السبائك تجري في مجاريها اذا علتها الصبا ابدت لها حبكا مثل الجواشن
مصقولا حواشيها لا يبلغ السمك المحصور غايتها لبعد ما بين قاصيها ودانيها
نصریست همانا بجویبار لعل بدخشیست همانا از ارغوان از لاله باغ گشته پر از لعل
در سبزه زاغ گشته پر از سبز بر بال بر سر کلک ببلبل است بر لب طوطی شراب در کلور
فاخته ساخته جنگ و رباب پس کفی چند از آن آب زلال بنوشیدم و جان خویش
تازه کردم بر کران چمن انواع و اقسام میوهای رنگارنگ دیدم چو یکی از خرزر دست
آید زبرجد و یاقوت و نه ریسمانی بسان سر شیر شده
زنخدان معشوق سیب است گوئی بسر مانده از عکس عاشق نشانی دانه چند از آن برا
بچیدم و بخوردم و هیچگاه چنین میوهای لذیذ نخورده بودم ناگاه صدائی برخواست که ای

برتر کردار ابا خبانکه بر گذشتگان چو شکوار کهید جسته روزگار بشس در تخت با ترس عزت کلاه بعیود
خویش دست یافتی هر کس در جهان بچنین مدارج ارتقا یابد و باین معارج اعمود دهد روان او روشن و خرد
او به ارمغان وداد روزگار باشد و چون رسیده است ای فرزندان آدم خدای شمارا بسبب خلق هوا
و بصفت ناطقه دونا که و تصور بسبب حروف بداشته است و دیده چشم شمارا بینا و گوش
شمارا شنوا و زبان شمار شنوا گویا خواسته است اما بلی این بهر آن است که در راه معرفت او گام زنید
و طریق وحدت دریابید و اگر جز این بهر شمارا بر دیگر جانوران چه مزیتی و برتری است هر کس چشم
بینا بر گشاید و از مکمل قدرت یزدان بدستی با خبر گردد در تماشای عجایب جهان است و گرنه در
زمره کوران محالست بلی کسی که چشم حقیقت بین بر گشاید و ابواب را به بزرگی و توانائی گشاید
دل بستاید پس از آن چشمه بلند شدم و خواستم راه بجویم آواز رعدگون بر خاست که از نهیب آن
در بدن لرزیدن گرفتم نظر کردم تیره ماری سیاه خرطوم‌دار مانند کوهی در حرکت بود بنام خدای پناه
جستم و از وی بلند شدم و طی مسافت کردم تا جایی تاریک بود و در سر چشمه رسیدم و در آنجا
فرو نشستم و تشنه از آن آب بیاشامیدم و در اطراف چشمه در جهان لیکن سر با آسمان بر
برابر چشمه بود و در آن درختی کهن بالا نگریستم در یک گاه درختی با آن قطر و بلندی در ایران ندیده بودم به
خواستم در سایه خویش برگشودم و بعد در آن درخت نشستم مسافت [illegible] ذرع [illegible] آن بود
و برگ آن بصورت جانوران بود و هر یک بلندی دراز و پنج ذرع پهنائی داشت و تنه
آن درخت مانند نقره خام بود و از هر طرف پانصد ذرع سایه افکنده بود و از سایه
آن او از بار عجیب و صداهای عجیب بر می‌آمد و میوه‌های آن مانند مرغان بود و لختی از آن
میوه‌ها را بچیدم و بخوردم و از زندگانی کامران شدم در این وقت از دور روشنائی بدیدم
و چون [illegible] نگریستم [illegible] چراغی برسید و در کار سرنوشت [illegible] او را سلام

دادم

رسیدن هوشنگ بر لب چشمه آذران

و نتوانم بربخ [illegible] و بحتیت گفت و از هر امروز بهترین در حال گرفتی و بتجارت شمار
از جنگ و دشمن را بگوی اکنون را بر سر کدام چشمه خفته و این چه درخت
و از آن کدام شهر است گفتم ندانم بلی عصای خویش در آب زده بود که چند بر زبان راند
ناگاه همه آب بر زمین ریخت و چشمه بهم شکافت و تنی عریان بر آمد و به مردم این جهان هیچ
شباهت نداشت با موی سفید و چشم کبود و پوست از دو رکاب سیاه بر زمین کرد و گفت
ای مولای بزرگ تورا با من چه حاجت افتاده است گفت می‌خواهم تفصیل این باغ و این
چشمه و عمارات را از نظر هوشنگ مکشوف سازی آن جن بزانوی ادب بر زمین نشست
در برابر بر نشست و گفت ای هوشنگ آنگاه در تهمورث بجنگ دیوان کمر تنگ کرده بر آنها
پیروز گردیده چنگ [illegible] را در کمان [illegible] گفت چنان خواهم
هر در جهان آثاری بجای دارم [illegible] آخر زمان از فن یادگار و مطمح انظار اولی الابصار باشد
نزد گذشتگان چنان بنائی نبوده است نه آینده کسان چنین بنیادی را زینت توانند [illegible]
از رئیس دیوان [illegible] صد هزار دیو برغو که هر یک کوهی [illegible]
جا می‌کنند [illegible] و گفت [illegible] جهان عمارتی بنیان کنم تا
آخر زمان بپاید و از حوادث گیهان آسیب نیابد تا در خدمت شهریار بلند نام گویم
و نام ما جاودان در عرصه روزگار برقرار باشد و این کاخ چنین برپا [illegible] چنین عمارتی
سالها دراز بر وی بپاید [illegible] از زمین آنی از قلزم [illegible] استوار باشد گفت فرمان
ترا است [illegible] صد هزار نفر از [illegible] بمعادن و کان شتابید و
چندانکه توانائی دارید زر و سیم و آهن و سرب و مس و روی بیاورید و صد هزار نفر
از برای گوهر و لعل و سنگ‌های خاره باطراف جهان پراکنده گردید و ده هزار نفر بجمع

بیرون آمدن جن
از چشمه و جان کوه
او قصد کرد هوشنگ
را از نظر ناپدید شد

چون دو تن هوشنگ بمقام [illegible]
شب به سینه رسید [illegible] راه [illegible]
بعد با ماهوان [illegible]
تا [illegible] کوه [illegible] آنگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

سرگذشت گفتن هوشنگ
داستان خود را
در بالای کوه برای رفقا

لهاس چوب و هیزم بخش کهتر آنگاه گفت هر زمین را در همه دهکانی در سی فرسنگ در سی فرسنگ
مسطح و هموار بدست آورده و صد ذرع خاک آن زمین را برکنند و بفشرند و سنگ اغشته کنند و هر سنگ
نهری بزرگ به پنج هزار دیو اطراف و اکناف عالم پراکنده شدند و سی روز بگردیدند و تمامت
جهان را در زیر پر دیدند و باز آمدند و با تهمورث گفتند در کوه جهان بگردیدیم و کوه و بیابان را در هم نوشتیم
و چنین زمینی وسیع در تو فرمائی بدست نیاوردیم و اگر چنین زمینی هم بدست آید توان نمود و اگر بلطف آنرا
حفر نمائیم هر دو ذرع یکتا آب بجوشد و گوشه دیگر را اگر هشت ذرع یکتا آب برخیزد تهمورث گفت
یک شب با سایه همین تدبیر داشت [illegible] نفرمائیم پس آن جماعت در مکانی فراهم شدند و هر کس اندیشه
می‌برد و تدبیر می‌جست تا [illegible] بامداد تهمورث دیوان را فراهم آورد و گفت آنچه
مرا اندیشه رفته است اینست که در سی فرسنگی این شهر دریائیست که از قدیم مرکز آب بوده است
و اکنون سیلابی دراز است که هر سال آن دریا می‌گردد و هر سال [illegible] یافته و معلوم می‌کرده است
از زمین چه قدر کشیده است توانند [illegible] چند بر بکنند و خشک کرد و این است که اکنون
در آنجاست نه از زمین است بلکه آب باران و سیل است و شیوه آب آنجا را خشک گردانیده و در اطراف
آن دریا عظیم است هر آنچه ما از خاک [illegible] و از دریا [illegible] رخنه جست آب آن
خالی کرد آنگاه گفت دریا را بر آورد تا بخشک رسید و هر رود در میدان گذاشت [illegible]
و سال چند آن زمین با کمال خشک گذشت تا بتابش خورشید سخت گردد پس [illegible] در میان آن دریا دالان
بدید که [illegible] هم بود و هم جانوران [illegible] فراهم کرد گروه دیوان گفت [illegible]
و اندیشه پخته [illegible] هم تهمورث اینکار را بصواب شمرد و مقرر نمود تا روزی ده هزار گاو و شتر و
گوسفند [illegible] ده هزار گور و [illegible] و خوک و خرس و دیگر جانوران [illegible] آنها فراهم سازند و تهمورث
از پیر بگران نعمت [illegible] و شکر عطوفت [illegible] ایران را بگذاشت و با بیرث و وداع

کرد

در زمین [illegible] تهمورث دیوان [illegible]

گفت و سرعت پیش گرفتند تا بر کوه دیو سفید در آن دیار رسیده و در آنجا رحل اقامت افکنده
و در [illegible] دیگر آن دیوان در ساعتی [illegible] رسیدند و چندان از و سیم و دیگر فلزات فقر رخنه را
گوهر بی کران بر وی هم آن بر دسته چندان سنگ و هیزم بیاورند [illegible] کوه بیشه [illegible]
هشتاد هزار دیو هزار [illegible] بر حمل خویش را تحویل دهد و [illegible] تا آتش بزرگ بر افروختند و جانوران
[illegible] آن [illegible] دیوان را [illegible] دیگر بار از برای گوا آوردن آن [illegible]
شتاب گرفته آنگاه تهمورث [illegible] چهل هزار نفر از دیوان از چهار سوی دریا چهار فرسنگ از دریا دور
[illegible] دره‌ها [illegible] و ده هزار نفر دیگر [illegible] از آن [illegible] رخنه کنند تا آب
در یکجا فراهم نمود و در [illegible] گذار [illegible] پس انجمع [illegible] مشغول شدند و [illegible] روز
[illegible] آنگاه [illegible] و آن [illegible] هزار نفر چندان فلزات و چهار چوب و هیزم فراهم [illegible]
[illegible] کوه [illegible] عظمت [illegible] در این [illegible] اعمال [illegible]
آب دریا را بدان دره [illegible] رخنه کردند [illegible] آب دریا تمامت خشک [illegible] و چندان [illegible]
آب از دریا بر آورد [illegible] آن [illegible] هزار دیو [illegible] از آن تهمورث [illegible] هزار دیو
[illegible] زمین دریا مشغول شدند و [illegible] دیگر [illegible] ده فرسنگ آنسوتر دریا مانند دیوار
[illegible] بر روی هم [illegible] زمین دریا بخشک رسید [illegible] دریا دیواری متین [illegible]
ذرع ارتفاع [illegible] بر آورد و عرض آن دیوار ده ذرع بود پس [illegible] کوه و تپه [illegible] در میان دریا
[illegible] و چندان [illegible] آورده [illegible] دیوان فراهم آورده [illegible]
[illegible] زمین آن [illegible] خورشید مانند [illegible] و در [illegible] از آن دره‌ها
[illegible] رخنه [illegible] از آن آب [illegible] پس [illegible] از آن [illegible]
[illegible] از آن [illegible] فراهم [illegible] و [illegible] حکمت [illegible] رخنه [illegible] زمین دریا [illegible]

[illegible] تهمورث [illegible] دریا [illegible] از زمین [illegible]

چنانکه سی ذرع از زمین صحرا پست‌تر گشت آنگاه فرمود تا هرچند درخت و هیزم بود در آنجا ریختند
و فلزات را بر روی آنها پخش کنند و آتش در زدند و هفتصد فرسنگ در رسیدند تا از حرارت آتش آب شد
گفتند و چنین بیست روز برگذشت و حرارت آتش فرو نشست یافتند و نگریستند فلزات بجای آب
شده لذا پنج ذرع بالا آمد بعد چون این کارها پایان رسید شمگیا بحضرت طهمورث شد و از وی خواستار گ
ردید آن مکان شود دیدار آن که خواهد فرمان دهد طهمورث با خاصان درگاه و دهقانان درگاه رو
بدانجا گفند و آنجا را نگریستند و انگشت حیرت بر دندان گزیدند طهمورث گفت از این نوع
انسان هزار [illegible] هزار کرور گواه آینه هزار یک این کار را توانند بانجام رسانید آنگاه شمگیا ایران [illegible]
فرمود میخواهم در این زمین بنیان شهری نهم و در اطراف آن باغهای عالی و بوستانهای متعالی
برآورم و در میان آن شهر قصری بنیان نهم که مانند آن در اول باغ باشد آن قصر را بنگرد و تمامت آنرا از
سنگ سفید و مرمر [illegible] پادشاهان جهان و آنچه دیوان که این بنیان نهاده‌اند در آن قصر [illegible] هزار نفر
از جمع [illegible] را [illegible] از انس [illegible] این مکان در اینجا حاضر گشته و یک نفر را بر آن جمله [illegible]
گماشته شب و روز در آن [illegible] حکومت [illegible] تا این بنیان [illegible] و هر کس در
این باغ درآید او را [illegible] از حوادث جهان [illegible] در آن
راه یابد تغیر گشته چون طهمورث این سخنان بگفت ایشان را وداع کرد و بدارالملک خویش شتافت
شمگیا فرمود از فلکهای [illegible] چنانکه بیست و چهار ذرع بالا آمد و از زمین صحرا
یک ذرع پست بود تا آب [illegible] بر آن برنشیند و نمایان گشت و [illegible] آنگاه فرمان داد از
کوههای اطراف آب جاری ساختند و بطرف دریا [illegible] و از هر طرف رود [illegible]
[illegible] ذراع عمق و بیست ذراع عرض هشت و [illegible] آن چهار رود مملو از آب گوارا است و تا کنون
نقصان نپذیرفته است لکن این چشمه [illegible] از آن آب [illegible] مقصد سال [illegible] کرده‌اند

بر [illegible] آمد

آمدن طهمورث [illegible] بتماشای [illegible] دیوان

تفصیل شهر طهمورث

مدتیکه آن آمدن تفصیل این شهر را در تحت [illegible] معروض هشتم پس عصای خویش را بر زمین کوفت و کلمه
گفت و این چشمه در این جا پدیدار گردید پس از آن عصا [illegible] این چشمه [illegible] زدند و در ساعت سبز
و خرم گردید و این درخت [illegible] است مع القصه شمگیا [illegible] تا بیست فرسنگ در بیست فرسنگ
در وسط آن زمین از برای شهر مشخص کردند و برنگ نهند و اطراف آن را از برای باغات [illegible] برقرار کردند
و ده هزار نفر از برای برآوردن باغ و بوستان مشخص شدند و [illegible] هزار نفر از برای آوردن سنگ [illegible] اطراف
عالم روی نهادند و [illegible] هزار نفر از برای بنیان [illegible] کمر بر میان بستند و بیست هزار نفر از برای آوردن
سنگ سفید بکوه و دشت رفتند و ده هزار نفر از برای حجاری آن سنگها و پنج هزار نفر از برای
ره آوردن سیم و زر و پنج هزار نفر در کار [illegible] نیک [illegible] بعد از آن [illegible] دیوار قلعه
آماده گشته پس دیوان [illegible] زمین را شکافته تا بزمین [illegible]
و از آنجا بنیان [illegible] نهادند و هزار روز این کار را پایان بخشیدند و دیواری برکشیدند هشتاد ذرع سنگ
در آن [illegible] و بیست ذرع ارتفاع و بیست ذرع عرض هشت و تمامت آن از سنگ
خاره برافراخته بود و بر دور آن شهر قلعه رصین بنا کردند در هر یک [illegible] هزار گام
[illegible] و دیوار آنها سی ذرع از دیوار باره برافراخته‌تر بود پس از آن خندقی بر دور باره هزار ذرع
آنسوتر دیوار حفر کردند هزار ذرع عرض و بیست ذرع عمق هشت و شصت دروازه بر خندق
دیگر [illegible] از فلزات مرکب بود و هر یک را چهل ذرع عرض و شصت ذرع طول و یک ذرع قطر
بود چون شمگیا از این کار بپرداخت فرمان کرد [illegible] هزار دیو از برای آوردن زر و سیم و سنگ رفتند
و پنجاه هزار نفر [illegible] مهیا شدند و پنجاه هزار نفر دیگر را فرمود تا [illegible] دریا [illegible]
[illegible] در آن [illegible] دفعه [illegible]
[illegible] در این زمین شهری [illegible] با عمارات عالیه و [illegible] قصور عالیه [illegible] و حمامها [illegible] استوار

بیاورید چنانکه هیچ دیواری از دیوار دیگر بلندتر نباشد و هم زمین هیچ خانه از خانه دیگر بلندتر نبود و بعد از آن
دیوار را از زمین قلعه بنا کنید و بالا ببرید باید پنج ذرع آن دیوار را از روی خاک بالا برند و از سنگ
تخته باشد تا از آسیب زمین محفوظ باشد و ده ذرع بالای دیوار نیز از سنگ باشد تا از بلایا نگاه داشته
ماند و ارتفاع آن دیوار از روی زمین خاک تا به بیست و پنج ذرع و عرض آن پنج ذرع باشد و بنای
کوچه‌ها و بازارها که صد و بیست ذرع پهن باشد و زمین یکسره از سنگ باشد و در میان آنها نهری از
بهر گذراندن آب بزنید ده ذرع عرض و نیم ذرع عمق آن نهر و یکسره از سنگ کنید
و زمین از دو طرف بدان نهرها سرآشیب باشد تا اگر آب باران بزرگ درست دهد نهر کرده
و این خانه‌ها به خوبی باشد تا اگر بیگویر آب بخواهند در تمامت این خانه‌ها نهر بکنند و محکم باشد
و بر روی دیوار صفحه‌ها از مس بکشید و نیم ذرع از لب دیوار گذشته باشد که اگر باران از آن
بباید بر بیرون دیوار [illegible] ذرع [illegible] ناودانی از مس بزنید که آب در نهر ریزد و کرای
نهر با نهر بزرگ راه داده و روی این نهر را بپوشید و لوله مس از ناودان تا پایین
برکشید که آب ناودان از آن لوله به این نهر کوچک شود و از آن نهر داخل نهر بزرگ شود
و در میان نهر زمین ده فرسنگ ده فرسنگ باشد از بهر عمارات سلطانی که به خط کرد آید و باید
ارزو ترتیب کار کنید که اگر کسی در درون هر دروازه بایستد دروازه مقابل آن نمایان باشد پس
دیوان مشغول بنا شدند و آن [illegible] هزار نفر همه روزه [illegible] در بایست ایشان بود بوجه
می‌بخشند و آن ده هزار نفر هم چندان قوت داد و نظر داشتم او کردند تمامت آن برج و
انباشته کردند و [illegible] نیز از بهر امداد بنایان کمر بر میان بسته و تا مدت [illegible] سال این شهر را
با هنر [illegible] به پایان رسانیدند شش صد و هشتاد هزار خانه و چهار کرور و سیصد هزار
باب دکان و ده هزار حمام و شش صد انبار آب که هر یک را [illegible] ذرع عرض و طول آن

بخشند

بخشند و باغات نیکو بیاراستند و از دو طرف نهرها که در کوچه‌ها بود درخت سرو و صنوبر و بید
و نارون برنشاندند و در کوچه‌ها و درخت‌های ثمردار و گلبن‌ها کاشتند و در وسط هر کوچه [illegible]
[illegible] ذرع در بیست ذرع بنا کردند و خانه‌ها و انبارهای عظیم در پیرامون آن بنا کردند و بازار
سوق بازار یکپارچه از سنگ بود و نهر از خندق در میان آن استوار کردند و [illegible] خانه وسیع از بهر
گداها این و کلانتر و محتسبان شهر ساختند و کتابخانه از بهر عالم و شیخ از برای درس بنا نهادند و هم
نگارخانه که از جمیع خانه‌های آن شهر بزرگتر بود از بهر دربار عظیم بنا کردند و آب در آن شهر
جاری بود قسمت کردند و از هر دروازه بیست سنگ آب جاری میشد آنگاه [illegible] تا کنار آن
زمین در وسط شهر از بهر سرای سلطانی معین کرده بود و هشت فرسنگ در هشت دیوار
جداگانه که هزار و پانصد ذرع ارتفاع هشت و صد ذرع عرض از زمین قلعه بنا نهادند
و هشت برج عالی که هر یک را هزار و پانصد گام دور بود ساختند و زمین آنها از قلعه بود
و اول دیوار [illegible] صد ذرع و هم آخر دیوار تا پنجاه ذرع از سنگ تراشیده بود و هشت دروازه
در محکم‌کاری بنا نهادند و از هر دروازه پنج سنگ آب جاری بود و در میان آن از بهر پادشاه
عمارات عالیه بنا کردند و دریاچه بساختند و دور آن سه هزار گام بود و از هر طرف [illegible]
فواره حوضی هشت و عمق آن به زمین قلعه پیوست کف آن را صفحه از طلا [illegible]
کشیده بودند و باد بعضی از آن [illegible] قلعه بود و با [illegible] آب رنگ گرد و بوی و دیوار
های آن از سنگ مرمر بود و بر دو سر آن دریاچه چهار تخت مرمر نصب کرده بودند و در میان
هر یک آب روشن که از فواره بجوشید و بر کنار آن دریاچه انواع اشجار غرسی کرده بودند آنگاه
[illegible] تا مکانی را که یک فرسنگ در هشت از کف زمین قلعه سنگ و صاروج بچینید
چنانکه هزار و چهار صد ذرع سطح بالا رفت آنگاه روی آن را [illegible]

تفصیل عمارات و قصر طهمورث

تفصیل عمارات و قصر طهمورث

لکن چنانکه نیم ذرع بالا آمد آنگاه بنمود قصری بهفت طبقه بر روی آن بنیان کرد هر طبقه
ذرع ارتفاع دیوار [illegible] عرض آن بود و آب گیرها در جمیع طبقات ساخته بود [illegible]
از آب آسمان مملو بود و چنان این طبقات را [illegible] در جمیع باغات و بساتین
خرم بود و هیچکدام از تابش خورشید بهره نداشت و آن قصر تمامت از سنگ مرمر
و مرصع بجواهر [illegible] بود و در میان قصر تختی از زر [illegible] بود [illegible] دیوار
طلا [illegible] بود و صد گام طول و صد گام عرض [illegible] ذرع ارتفاع بود و در هر یک
از این طبقات [illegible] تا [illegible] آن [illegible] باغ و [illegible] بود [illegible]
آمیخته با جواهر الوان [illegible] در میان قصر [illegible] آنگاه بنمود صورت کیومرث
و سیامک و هوشنگ و طهمورث دیگر پادشاهان جهان را با احوالات [illegible]
و ایام سلطنت ایشان [illegible] صورت [illegible] را با احوالات و [illegible] و مدت عمر
ایشان را بر دیوار [illegible] بر کنده و در طرف دیگر صورت [illegible] را بر کنده
و در طرف دیگر صورت آن سیصد هزار دیو را [illegible] ایشان بر کنده و هم صورت
تملیخا را بر سنگ مخصوص مرتسم کرد [illegible] که [illegible] در اینجا نقش
کشته که آنها [illegible] عقل و دانش
[illegible] در میان دیوان از دیگران [illegible]
هیچ جانداری از [illegible] آفاق [illegible]
[illegible]
بود [illegible] هزار دیو [illegible] روان [illegible]
که از [illegible] توانائی [illegible]

حسن صورت [illegible] بنیاد [illegible] بر فراز کوه روان و [illegible] بر کوه [illegible]

داستان گفتن هوشنگ شب سیم حکایت خویش را در بالای کوه برای رفقا

تفصیل ملک تملیخا

در آن [illegible] کشتی های بزرگ را با گروهی از [illegible] غرقه [illegible] چشم [illegible] را [illegible]
[illegible] چشم پوشیده [illegible] بود مرا [illegible] و در [illegible] ظلمت [illegible]
و نصیحت [illegible] و [illegible] چشم [illegible] در خشم شدم و او را از جای بر کندم و در [illegible]
عمیق افکندم و [illegible] چشم [illegible] روز بروز ظلم و [illegible] فدای [illegible] آتش [illegible]
و [illegible] چشم [illegible] کشتی [illegible] غرق میکردم تا [illegible] کشتی غرق [illegible]
و [illegible] هزار نفر از آدمیان را هلاک [illegible] چشم [illegible] تا [illegible]
~~[illegible]~~ او در حضرت [illegible] مقبول [illegible]
داد [illegible] دیوان [illegible] خبر [illegible] را کشت [illegible] از دیوان را کشت
تملیخا [illegible] از [illegible] تو [illegible]
[illegible] جایم [illegible]
کشتم و او را [illegible] برآمدم و در [illegible] ناهموار [illegible] این خبر
[illegible] هزار نفر از دیوان را کشت [illegible] تملیخا [illegible] و او را [illegible]
[illegible] و [illegible] در [illegible] و او را [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] آمدند و [illegible] از این خبر آتش خشم در [illegible] شعله [illegible]
و از جای بر کندم و [illegible] سنگ بر گرفتم و بر آنها حمله کردم [illegible]
~~[illegible]~~ را هلاک [illegible] این خبر [illegible]
[illegible] را کشت [illegible] از دیوان ضعیف [illegible] تملیخا را به [illegible]
[illegible] در این [illegible] ذرع [illegible] آتش افکنده [illegible]
و از آن [illegible] را [illegible] ناگاه دیدم [illegible] کوتاه قد [illegible]

خرد اندام برخود درآمد بنده آن [illegible] گفت ای ثعلبا از خدای بترس و از خشم یزدان [illegible] بپرهیز و بچه خود
و تیز راه خدمت نکو گیر ملاح از تخت بخته افتادم و چنان دانستم که از در مزاج تلخ کند [illegible]
مگر یزدان جبر دارای کیهان یا پادشاه جهان است ازچنین کوی پهلوان و شکر [illegible] بدیع
امروز معصیت راه خویش [illegible] و گرنه راه هلاکت پیش [illegible] گیر [illegible] را در عوض همین در آتش
خواهم انداخت دیو را از صولت فرمت بگرفت و لرزان و نحال روی براه نهاد انیوریت
مکر بر تخت مینی اعادت کرد و گفت ای ثعلبا امروز هیچکس در روی زمین نیرو و خلعت یزدان
بجز [illegible] خدای بدکار را [illegible] دراو است چگونه تو سر از خان یزدان برتابد و بعصیان او
کام میسپاری دعای یزدان و تو در حضرت یزدان بدرجه قبول متوقف است و بر تمامت
اشیا نافذ الحکم است عبث خویش را در معرض هلاک در دار مدار و در راه [illegible]
بسیار ملاح از تخت او خصمان شدم و با خویش می گفتم آدمیزاد خیره سر الکار بکجا رسیده
از چنین کنان بهمه سراید و آرزوی چنین مقامات کند پس تخته سنگ عظیم برگرفتم و بر وی باد
افکندم و آن سنگ در میان آسمان و زمین بایستاد و او را آسیب نرسانید [illegible] از نیز کوار
آشفته برگشتم و گفتم ای [illegible] میخواهی بر باره مراد برانی و بر کوه آرزو سوار
شوی [illegible] تا خشم او را در ربعم و در آتش [illegible] آتش روی برد گشت
دیر فرو آمد و گفت ای کافر از خدای بپرهیز و از این طغیان و عصیان درگذر و راه
هدایت پیش گیر و از جاده غوایت برکنار باش خشم من افزون گشت و گرز خویش برگرفتم
و بروی حمله بردم دست دراز کرد و گرز مرا بگرفت و از کف من بربود [illegible] دست من
بر روی بود و چنان مرا خشم فرو گرفت [illegible] روز از لب [illegible] پس گرز مرا بهوا
افکند و چنان برفت که ناپدید شد و او را از جای برکندم و در جای [illegible] افکندم و [illegible]

[illegible]

بزرگ بجوی او اندازم چنانکه سر شما را بپوشد و منزل خویش معاودت کردم و خویشتن را بخفته
و فارغ البال دانستم و به [illegible] مشغول شدم و چون خواستم قدری از آن کباب
در دهان گذارم دیدم دست مرا کسی بگرفت و گفت از عصیان و طغیان گذر و دست از اطعام
دیو و اطعمه آن را بهره مباد جز [illegible] دیدم همان انیوریت است [illegible]
از کار او در تعجب شدم و از شدت خشم موی بر اندامم راست گشت و او را بگرفتم و بر دوش
کشیدم و شتافتم و بر فراز کوهی [illegible] در دره افکندم و برگشتم و از زحمت راه عطش
بر من چیره گشت و [illegible] آب خواستم و از شدت عطش زبانم از کام بیرون شده بود
در این وقت چشمه [illegible] نگاه [illegible] لب چشمه
رسیدم و کف آب برگرفتم و [illegible] دهان بردم [illegible] دست من [illegible] آب بریخت چون
نظر کردم انیوریت را دیدم [illegible] از تحت [illegible] گفتم [illegible] از معصیت خدای
منزه [illegible] او مرزوق [illegible] اگر [illegible] از عطش هلاکت
میرسم خود را در آب افکندم انیوریت نیز در آب درآمد و دهن مرا بگرفت و گفت
[illegible] گفتم [illegible] و [illegible] دهن خویش را باز از آب
نگرستیم از آب برفرو آمد و گفت [illegible] چنانکه [illegible] آب در دهن [illegible]
[illegible] برگرفت [illegible] گفتم [illegible] آب [illegible] و با تو [illegible]
جوی [illegible] از این آب [illegible] دیدم [illegible] گفت
فرصت آن [illegible] راه [illegible] بزدم چنانکه بر زمین افتاد و [illegible]
[illegible] و چندانکه توانائی [illegible] برفتم تا بر سر کوهی شدم و در مغاره درآمدم و خسته و مانده
بخواب شدم و چون سر از خواب برکشیدم [illegible]

شدیم پس برفتیم و گوری که یافته بودیم در میان مناره [illegible] و راه و رخنه آن را باب
گرفتیم با دانیوریت مرا دیدند و آنجا برافروختیم و گور را گشاده گفتم و چیز چیزی از آن
ما برگرفتیم تا فرو بریم [illegible] از بالای مناره انیوریت زیر آمد و دست مرا بگرفت
و گفت تا کدام بار دیگر از نعمت او بهره ور تواهی [illegible] حیران [illegible] ماندم و دست
خویش را از کفم گور را برگرفتم و از مناره برفتن تا جستم و همی برفتیم تا بجنگل رسیدیم و بالای
درختی عظیم [illegible] و چیزی خواستم از آن کباب بخورم انیوریت را نگریستم ماننده بادی در آن بر
و دست مرا بگرفت و گفت جز این نیست ما تو گفته ام و گور را بگرفت و بیک طرف افکند
[illegible] از صحبت جمیع بخویشتن بودم از بالای درخت بزیر آمدم و همی برفتیم تا بدریایی
رسیدیم و گور را در دریا افکندم و در میان آب ماهی بگرفتیم و خواستم بلع کنم در آن آنچه
ماهی برید و گلوی مرا بگرفت و گفتم بر جایند چنانکه آن ماهی را از دستم بیرون آمد و گفت
چند خیره سری و روزگار خود را تیره بخواهی [illegible] به اطراف عالم پرواز کنی تا نه
موری را بدهان رسانی [illegible] تا جاریهان بنهادم از نیم پس نوان او گرایم پس چند دستوری [illegible]
بیرکنم و سه روز بود [illegible] بودیم و هیچ [illegible] پس ماهی بزرگ از آب بیرون آورده بودم
و کباب کرده بخورم و چیزی از صحبت جمیع برستم باد غرور در دماغ افکندم و از آتش او بیم
نکردم و او را از جای برکندم و در آنجا درختی میان تهی بود در آنجا لیث افکندم و در درخت او را از
دلیری برآورده بودم و باز کوه در زمین نهادم تا [illegible] و در آن چندان [illegible] و
[illegible] برگشتیم و درخت تا [illegible] و خوار از طرفه برفتم و در گوشه بخزیدم تا تشنگی برگذشت
از عطش برنج غلبه کرد و روی بچشمه نهادم تا سیراب شوم چیزی خواستم آب را با بیم [illegible]
انیوریت حاضر گشت و گلوی مرا بگرفت و چنان بفشرد که دانستم که [illegible] چیزی درمانم

افکنده همچنین آنچه بدهانم رسید از گلو تا کامم فرو نکشید و چنان عطش بر من چیره گشت که [illegible] گشتم
اگر آنکه بلکه بدر ماننده خاکستر شوم پس بعجز و لابه از وی خواستار عفو شدم گفت با یک بنیت تو از
جنگ من بر رفتن نتوانی [illegible] و مرا دستوری حاجت تا از آب سیراب شدم و با وی از روی براه نهادیم
و من کوهی بلند بزرگ دیدم بدان رفتیم و در درون سنگ کباب گفته بخوردم و در طریق پیش گرفتیم چندی
برفتیم که من خسته و مانده شدم میخواهم بر عرش بر بخوابم کزارم اندکی صبوری کن تا از آن سر
بگذریم [illegible] راه نیم پس از بالای سنگ برفت و گفت چه چیزی بر گذشت [illegible] خویش گفتم
انگشتی بالا گشا و [illegible] آن است [illegible] او را برکندم و بر دوش گرفتم و او هم چنان بخواب بود و او
ببردم تا بر لب دریایی رسیدم و نگریستم ماهی بزرگ از آب [illegible] گشت مرا از آب بیرون گفت
مقصود را در کنار دیدم و انیوریت را در دهن ماهی افکندم و ماهی او را فرو بلعید سر زیر آب کرد
و من شاد و خرم روی بطرفی نهادم و در جزیره ای [illegible] راه [illegible] بود و از شدت
سرما [illegible] در آنجا زندگانی [illegible] منزل گزیدیم و گاوی بزرگ بدست گرفتم
و کباب کرده [illegible] بخوردم و خود را لختی آسوده نگریستم و هم آبی فراوان بنوشیدم و دیگر بار
غذا و خستگی راه خواب را بر من چیره ساخت و تا آن وقت که [illegible] بود بخفته بودم
پس [illegible] تا رود تاریک شدم و در آنجا مرا بر روی تخته سنگی افتادم و بنور چشم
فرو بخواب رفته بودم [illegible] ضرور [illegible] بر بینی [illegible] از جای بجستم
و هر چند با طراف نظر کردم چیزی نیافتم با خود گفتم تواند بود [illegible] در خواب چنین تصور
کرده ام پس یکباره بر روی سنگ بخفتم و چشم بر هم نهادم دیدم [illegible] گفت
سوخت کودکی [illegible] در آن فرو [illegible] از جای برکندم و [illegible] را
یافتم و چیزی از [illegible] بر آن [illegible] خواب مرا [illegible] گرفته بود [illegible]

بر روی سیاه افتادم پس دیگر باره معاودت کردم و در خواب ابتدائی که چشم خود آهسته بخواب رفته بود
هیچ جای درد نگرفته بود که دست و پای نشکسته بود و در آنجا [illegible] میدیدم و انوقت از
خواب [illegible] بودم بلند کردم چشم بر گشودم و انوبرت را بر بالای سر خویش ایستاده نگریستم که گفت
تا کنون نتوان [illegible] خواب [illegible] شد و بر [illegible] چشم گشوده او را
ادراک کردم و گفتم مرا زنده [illegible] نتوان [illegible] اگر [illegible] تا بجا [illegible]
بخشیم آنکه در خدمت تو [illegible] حضرت [illegible] رسانیدم [illegible] عجز [illegible] رحمت آورد
و دستوری داد گفتم [illegible] و سر بر آوردم و چندی نگریستم و [illegible] بسیدم و با او
او [illegible] راه نهادم و آن دیو نیز از عقب [illegible] و هر گاه نظر باز پس می کردم از هیبت باز پس می رفت
چندی [illegible] راه در نوردیدم دیگر باره [illegible] غلبه کرد [illegible] ایستادیم و انوبرت [illegible]
از جای بر کندم و بر فراز کوهی بلند شدم ~~[illegible]~~ در [illegible] بودم و [illegible] را بپوشیدم از کوه زیر
آمدم و در جزیره شدم [illegible] در آنجا راه [illegible] گفتم از [illegible] پس [illegible] ایستاده ام
و خواستم در گوشه جایی کمین نگریستم پر از غار و غاره است چنانکه [illegible] نشستن [illegible] از
آنجا بجای دیگر شدم [illegible] غارستان [illegible] در تمامت آن جزیره [illegible] کردم و جای [illegible]
نیافتم و از آن جزیره بیرون شدم و بطرفی دیگر شدم [illegible] آنگونه زمین را غارستان نگریستم
و [illegible] گفتم این چه بلیه است [illegible] چه در هر مکانی [illegible] منزل [illegible]
آسایش نیافتم بالجمله [illegible] روز [illegible] و هیچ مکانی [illegible] نیافتم [illegible] و مانده شدم
و [illegible] بزرگی یافتم [illegible] ~~[illegible]~~ [illegible]
در دهان افکندم دهانم [illegible] بیچاره گشتم [illegible] نهفتم
دهانم از [illegible] و از هر طرف حیران [illegible] کاهی که [illegible]

ما شد [illegible]

[illegible] بمقام [illegible] چشم بر بر کرده شستم [illegible] انوبرت را بدیدم [illegible]
[illegible] جزیره [illegible] و خدای مرا [illegible] از شر تو محفوظ [illegible]
در دهان [illegible] را بر [illegible] نگریستم [illegible] زمین [illegible] پس [illegible] خوردم و [illegible]
[illegible] دیدم و گفتم مرا دستوری ده [illegible] بخواب شدم [illegible] جانب [illegible] گفتم
و [illegible] کردم [illegible] و آن دیو [illegible] راه نهادیم و چندانکه [illegible]
کردم و اندک اندک چشم [illegible] از جای بر آمدم و [illegible] چشم انوبرت [illegible]
در [illegible] آتش [illegible] چپ و [illegible] مرا [illegible] زمین بر کند و [illegible] بر زمین [illegible]
و [illegible] از [illegible] و [illegible] چنانکه [illegible] حرکت [illegible] پس آن دیو را [illegible]
را در دست [illegible] زده [illegible] اندکی [illegible] کردم چنان [illegible]
[illegible] که [illegible] و از چشم [illegible] و [illegible] بمقام [illegible] آمدم
چنان [illegible] و مرا [illegible] دیدم و [illegible] و آن
دیو ضعیف [illegible] مرا [illegible] و راه [illegible] از [illegible] گفت [illegible] راه [illegible]
انوبرت [illegible] از نظر خویش [illegible] و [illegible] طرف [illegible] گفتم او را [illegible] کردم و با
[illegible] آن دیو [illegible] شده [illegible] برق لامع و صرصر عاصف از
[illegible] نهادم [illegible] انوبرت [illegible] ظاهر [illegible] ایستادم [illegible]
بر زمین [illegible] مرا از زمین بر گرفت ~~[illegible]~~ و [illegible] او را [illegible] خدمت
نتوان [illegible] دیدم [illegible] مرا [illegible] و [illegible] بر روی زمین [illegible] غلطاندم
و [illegible] از [illegible] هر چند [illegible] کردم [illegible] گاه [illegible]
[illegible] جا [illegible] انوبرت [illegible] و آن دیو نیز در آنجا [illegible]

آنها را بدیدم حیرت عجیبی زیادتر شد چون ایشان از بالای شهر رسیده اند و دریا بالا نرفته اند
آنگاه نیفان جوی بسوی من نمود و گفت ای شملیا خود را در چه جای می بینی عرض کردم با تند بوران ضعیف
در وزیدن باد عنیف بپرید گفت از چه رو کشتی ها را بدریا باغرق رفتی و سگان ضد را
تا به سپید زمین از هیچ نخواستم یاری تستم کرد و سر بزیر افکندم گفت اگر خواهی از دریای فنا نجات یابی باید
پیمان کنی که از این پس سگان ضد را آسیب نرسانی و هر یک از ایشان را تلف کرده بودی
آنها بجای نفر بر جای خود هم بپیمان تو گذراند با این مخلط هستند در چشم داد و نیز بود از غرق برگرفته
و سرا رها کنند و من بر چشم و کتبه ها بر خویش را نکنم و هر چه فرمایم کرده بودم که بیست او
او بودم تا بوراث بر سینه و خود در کوشه بخزیدم و از آسیب هیچ آزرده آنگاه نگهم و پیمان
روزی شدیم تا نیفان جوی را نیرو رحمت برسد و بدیگر پیمان شد که از این خبر دار
کرده ام دیگر باره بر طغیان برآمدم و پس از پیش ظلم و تعدی و سرکشی بود چشم و همه سگان ضد را
پیمان را نابود ساختم و اموال ایشان را غارت کردم و عمارات ایشان را ویران ساختم
و دوش آنها را خبری می کردم با ایشان از غرق ستوه آمدند و غریو از ایشان بر آمد و همه بدرگاه خدای
استغاثه می کردند و استعانت می جستند تا خدای بر سگان خویش رحم آورد و هیچ دست
قدری مرا از این گناه نگاه نداشت و در تنهایی جنب خفته بودم و بآن اندیشه بودم که ناگاه باد
تند بدریا برآمد پس آنکه واقع ساختم کشتی را غرق سازم و با این خیال بودم ناگاه
بانگ رعد گون بر خاست که دماغم را بدرد آورد و کوه چنان بلرزید و فرار از آن ببرید
ای شملیا تا چند دست از این کار نکشیده و در اطاعت با فرمان کشیده حضرت باری تعالی
سپرده و جرأت کام می سپاری و نداند همان خدا تو را این قوت و قدرت داده است
تواند دیگری را بر تو چیره سازد از این پس از پی کردند کس باش ای شملیا بشنو که روزی چند

یا بعوم و آنچنان را از ترس کرده بودم دیگر باره بر طغیان بر کشیدم و سگان خدا را گرفتار رنج و
شکنج ساختم تا گاهی در نوبت جهانبانی با طهمورث عز پوشنک هم از دیگر تن هم با
درآویزی خواندم و بر دیو و جن و شیاطین و پری حکمران گردید و نیفان او در دریا و هم هزار
نفر از دیوان را بجنگ به امر حرث و جمعی بزرگ او در روی شدند و نصف نفر را بکشتم
و دیگران هزیمت شده خبر با طهمورث بردند طهمورث خشمگین گردید و یکی از نجات درگاه او
که از نامداران کیهان بود یار کار بود واولشنگ نیا بسر شدند و بر زیر زنجیر در امور گرانبها
بشناخت جنب فرزند در آن وقت در جنگلهای هشتم و کوری بر آتش افکنده مشغول کباب
بودم ناگاه دیدم صدای تندر به باران بلند گردید که ای شملیا پای در زنجیر طهمورث گذار
با شغد کار از زیر پایم سراسیمه از جای برجستم و گرز خویش را بر گرفتم و در روی راه نهادم
از دور به پای پیر زری شیر ایستم در آثار شجاعت و جلادت از جبین او هویدا گردید
ظلم از کرده ام کرز خویش را بیفکندم بر او و فرزند آورد دست پای دراز کرد و به دست
مرا بگرفت و ضرب کشت بدادم چنانکه گرز از دستم بیفتاد و ناخن های پنجه فرو کرد
و کمرگاه مرا بگرفت و گفت زحمتت یار داد چنانکه دندان های خویش بر هم
نمودم که چون پریدن بر زمین زد که از هوش برفتم و چون بهوش
آمدم دست و لگام مرا بر هم بربست و گفت بر کله ام نوکری کسی را بر گرفتم
زدند و مرا چهار در جلو افکندند و همی رفتند تا بخدمت طهمورث شدیم چون طهمورث مرا
بدید گفت ای شملیا از چه روی سر طغیان برآوردی و گروهی از دیوان را هلاک ساختی
در گناه مرز دیوانه خفته از تو را با موری نسنجند این بگفت و فرمود تا زنجیرها عظیم بر دست
و پای من نهادند و مرا در چاهی به گودی نوزده گز عمق داشت در افکندند و سنگ عظیم بر در

[illegible]

آنها را بدیدم حیرت من زیاده شد چون ایشان از بیم شمشیر رخصه اند در آن باره شده
آنگاه بغوان جوی بود گفت ای شمنی فرزاد در جهان پیش عرض کنم با تند هوارت ضعیف
و وزیر یاری بیاع عنیف بمن گفت از چه دو کشتی را بدریا با غرق رخص و سکان خراک
تا هیچ ازین فرار ازیشم نجنی یار رستم که و سر بزرگنم گفت اگر خواهی از دریا نجات بیابد بید
پیمان کنی که ازین پس سکان خدای را آسیب نرسانی و هر بلا از ایشان را تلف کنی بوارث
آنها نخستین بر جای حکام پیمان نو کردار یاری مغلظ سنند رخصیم داد بدو موبه از من بر گرفته
و برارها رخصه و من بر هم و گنجه ها رخویش را بگفتم و هر چه خواهم که بیوم که هیبت او
آدم ها بورات بر بانه و خود در کوشه بخزیدم و از پی آسیب هیچ آفریده آهنگ نکنم و پیمان
روزی می شمردم تا بغوان جوی و ادیو برست رخصت بر پیشه دیدیگر جهان شد بالعموم ازین خبر داد
که ایم دیگر باره سر طغیان بر آورده و پیمی از پیشی ظلم و تعدی و سرکشی بیو جستم و همی سکان خدای
جهان را نابود ساختم و اموال ایشان را غارت می کنم و عمارات ایشان را ویران می کنم
و سواری آنها را خبر می کنم که جهانیان از من ستوه آمده و غریو از ایشان بر آمده و می برگاه خداوند
استغاثت می کنند و استعانت میجویند تا خدای بر بندگان خویش رحم آورد و هیچ دست
قدرت مرا از جهان کوتاه کند اکنون یکی در تنهای جبل خفته بودم و با آن اندیشه بودم که من باید
تکفه بدریائی بر در پس آنکوه واقع است باز زنم و کشتی ها را غرق سازم و با این خیال بودم ناگاه
بانگ رعد گون به جهت آنکوه دماغ مرا از ذکر بشنیدم و کوه چنان بلرزید و فرار از آن برید
اشکال شکلیانی چند دست از این کوه پدید و رفتار شتقه با زمن کیشود حضرت باری عز سلطان
میوزی و بجرأت کام میبازی و نداری همان خدای ترا این قوت و قدرت داده است
تواند دیگری را بر تو چیره سازد از این پس از پی گزند کس مباش و بر شیمایان بشوی روزی چند

بالعموم

بالعموم و آن نخان را از اهیش کعلم دیگر باره سر طغیان بر کشیدم و سکان خدای را گرفتار رنج و
شکنجه ساختم تا گاهی در نوبت جهان بانی با طهمورث بنیاد دشمنی نمودم و سرکشان جهان را
در زیر فرمان آوردم و بر دیو و جن و شیاطین و پری حکمران گشتم و بفرمان او در آمدند و هزار
نفر از دیوان را بجنگ من مامور ساخت و چندین بار او در داوری شدند با نصف نفر ایشان را بکشتم
و دیگران هزیمت شده خبر با طهمورث بردند طهمورث خشمگین گردید و یکنفر از پهلوانان درگاه را
که از نامداران کیهان بار کار بود و او را شنگ نیایه می نامیدند بجنگ من مامور گردانید
تنهائی جانب من رکت در آنوقت در دشت های خفته بودم و گوی بر آتش افکنده مشغول کباب
بودم ناگاه صدائی مانند ابر بهاران بلند گردید که ای شمنی بیاری کن خدمت طهمورث گذار
یا سختی کارزار را بیش آور از جای بر جستم و گرز خویش را بر گرفتم و روی براه نهادم
از دور سواری با برز و بالای دیدم که آثار شجاعت و جلادت از جبین او هویدا می گردید
از کار او گرز خویش را بر او فرود آوردم دست یا دراز کرد و بند دست
مرا بگرفت و بداد چنانکه گرز از دستم جدا شد و من خنجر زده
و کمرگاه مرا بگرفت و بفشرد چنانکه دندان هایم بر هم
خورد که چهار دانه بر زمین زد که از هوش رفتم و چون بهوش
آمدم دست و گردن مرا بر هم بر بسته دیدم و گفت نوکری را بر من
زدند و مرا در جلو افکندند و می رفتند تا بخدمت طهمورث شدیم چون طهمورث مرا
بدید گفت ای شمنی از چه روی سر طغیان بر آوردی و گروه دیوان را بالملک چنین بکشتی
در پیکار دیوانی خفته ام امروز بچنگ افتادی اکنون بر دست
دادی مرا در چاه عمق داشت در افکندند و سنگ عظیم بر در

چاه اندر چشمه و هزار دیو پاسبان آن قرار داده‌اند و تا سالی در آنجا روزگار بودم
و جهان بر من تنگ شد و گفت بر این حال و گفته‌های گذشتم و در حضرت ذوالجلال
هی استغاثت نمودم و از گناه با انابت و توبت نمودم و با خدای میثاق بستم که اگر
در این مرتبه بسلامت جان ببرم دیگر از پی کردنهای آن دیده اندیشه نسازم چون این
پیمان با او بستم یکباره آسوده شدم که این گفتگو از قدرت خدای آگاه شدم و ترا
با این جثه بزرگ و توانائی زیاده بدست آدمی ضعیف مقهور و مغلوب ساخت حال
هر از کرده پشیمانی و کفاره گناهان باز گشت گیری از این بند رها خواهی کرد و من نیز شاد کنم
و چون روشنی از وزیر به شنگ بر لب چاه آمد و گفت اگر خواهی از تنه هلاکت برهی
و از چاه ظلمت رستگار گردی باید بدین شرط مقید گردی از این پس که آزار و گزند بندگان
خدای نکنی و نگاه در حضرت پادشاهان ایران بگذری ره سپاری و هر کدام که از تو
صادر گشت انجام دهی ملازمان او را بپذیرفتی و بکار بندی که حکم تو تعدی بدان روش کار
کنم پس شنگ که خدمت طهمورث داراز حضرت او خواستار گشت که از چاه خود در آورد
… شنگ را مقبول نهشت و شنگ هر از چاه بیرون آورده تا
بلکی گرفتار نخواهیت بودم و چون تا اینچ پیشم که خدمت طهمورث برابستم و با گفتن جز
بر تو راه نرفته‌ام ای فرزندان آدم شما با جثه خرد و بنیه ضعیف و اندام خفیف و زار
قبلید از هم اوی دست بجور و بیداد بر کشیده و از خشم خدای باک ندارید با آنکه می‌بینید
قدرت خدای پشه را بر پیل و مور را بر شیر چیره گرداند زنهار زنهار که ظلم و بیداد
نکنید و بعدل و داد کار کنید چه ظلم سرانجامی ندارد و خیم و عاقبت ناهموار دارد
چون شنگ از این کار بپرداخت بفرمود در آن ظلمت هر کدام بعد از این قصه رخ حشد

الکلام بکرت(?)

بها بر بیابام بگذشت آن مرد نخجیره‌ها بیجای نارواالتجابت بی‌خبر اند از ارکان
و در برابر اوسش اندر داور آتش و درستر رفته زبان به پند و اندرزش برگشود
و او را از اندیشه سرکشی باز داشت هم خواسته و گفت ای جنگ و بام عبدالله
از آغاز تا پایان بخوان در هیچ از ره راستی و فرخ بگوی هست و هیچ از ره بی مدار
و او ترا بد نمیدانست و تو و همراهان تو آن را بگواه آهد و ما نیز چنین بسر دبیر این سخن
بسنجیده‌ایم لبه گفت در راستی دیدیم چه چو شیر ماننده مامردمان پادشاه
زمان جفا بنمایه هر دو را با بهانه بیهوده و کوه بلو با خنجر بخون گرفتیم از این جهت
قدم استوار گردیم و در میدان کارزار پیاییم سر انجام چرا این بخواهیم چو بعضی از سخن
با بگاه تباهی در و کسان و خویش و فرزندانمان بر راه اهریمن اندر دادم وال ها و مغلوب
و سرای ما مغلوب نخواهیم کرد و ناکام و بد فرجام روزگار بانجام خواهیم برد
گفت من این سخن نکوش وانی با رعار بدوش بگشم و از پس این جنگ
و جوش و آهنگ و خروش بهر خرافات اسوش بکرام و قعد فترت
بر کهل بسا دم چنین مرد ما را این سخنان بی مغز شنیده نه و بیشتر
از خرد آیست و گرنه آنکس را خرد بمغز اندر هست جز سخن نغز
نگه ایوپس از حضرتش گذارد و از حضرتش براز جثه پیکار از
گرفتاری نگه جز از گفتار اتفاق و طاعت گزیر و گریز نیافته و

وقتی نامه برادر یا کی آفرین مرحبا فدر زمان و زمین و کهار باغز
دیگتی مرکب نوشته بیان لندن از بیر اکم طاعت و توقیع نمبر دار آورداب
باج و ایصال اموال و خراج و عفو سپاه و امداد بادشاه تابعیت
اوامر امرای دربار رومط و عهد تو او وزرای آنجا لیکار نیع
عالم جهانگیر بخواتم طاعت مختم و حضرت عبد الله عطاف مروع
داشته عبد الله عطاف در باب ایشان بگونه گونه الطاف لیکار
احیان فاسه بکرد نه و از عفو و اغماض پادشاه زمان بانات
وافیه بقر معصه بدلشان باز فرتاد و انجماعت شاهان و فرمان راه
آستان او پیش گرفته، بلطف او شاد خوار گشته رئیس اول از آن
پاس و حرمان مدارای غیره را مبین بود که از وجه حبس بود نظر تفقد
عبد الله عطاف بنهر در آمده و یک بود که بوقت بدولت و خلع گذشته
و حال و در آئینه بستد و اعیان بد بود بخلع فاخره معزز داشته
راه دربار لیکار در سر دو عبد الشکور بود از جای پادشاه اکتفار
عالم عبد الشکور نفر بود تا گروهی از وزرای عظام و امرای قیام و ارکان
سپاه و سرافرازان پیشگاه از پیشفرمای عبد الله عطاف باده فرسنگ
لندن فرستاده او بود باز فرهی و تپک نزول اجلال عالم در باب
گشت آفتاب سپهر برین فلک سعه ادار شد و سال عالی اجلال و شهنشاه
زمان بمبه

[illegible]

ایوقت شب به نیم رسید و ما ران
در بستر راحت بخفتند و ما برادران
تا ... [illegible] کوه ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

داستان کون هوقند
شب چهارم بقیه حکایت
خود را بالای کوه برای رفقا

انگاه بنوبت طهمورث نیز دیگر برجست تا آن شهر را با تمام [illegible] گفتم [illegible] فنا [illegible]
آن شهر برفتن آن طهمورث با چاکران شبگاه و نام آوران در درگاه والی حرم سرای [illegible]
شهر کنند و خود [illegible] لار راخان کوه [illegible] دروازه [illegible] را ببندد و آن جماعت [illegible] چهار هزار
نفر [illegible] ده روز در باغات در شهر [illegible] کنند و ده روز دیگر در شهر نشینند
و ده روز در قصر [illegible] کنند و از آن بناها [illegible] و آن صورت [illegible]
کماهی بانجام رسید و طهمورث هر جست که [illegible] شهر را [illegible] روز مخصوص
[illegible] شوند و ده روز [illegible] از [illegible] اول [illegible]
شهر انجمن شده روی بدان شهر کنند [illegible] ششصد هزار نفر [illegible] چهار روز در باغات و سه روز
در شهر و سه روز در قصر باشند و از ایام زندگانی کامیاب شدند آنگاه تهمینا گفت نیکو است
[illegible] شهر [illegible] بلند [illegible] و مقابل هر دروازه را جای عمیق حفر نمایم
و در آن صفه برآوریم و صورت پادشاهان را بر دیوار آن صفه رسم کنیم و چشمه آب در آن
صفه برآوریم و آن [illegible] در شهر که از خاک ریزند تا شهر [illegible] باغ [illegible] کنیم [illegible]
[illegible] و دیوان [illegible] و [illegible] در [illegible] آن [illegible]
ذرع بلند [illegible] آنگاه در مقابل هر دروازه جای حفر کنند [illegible] و پنجاه ذرع عمق جهت
[illegible] صفه [illegible] تخته [illegible]
[illegible] از [illegible] زمین [illegible] دیوار [illegible] از [illegible] زمین [illegible]
[illegible] ذرع طول و یک ذرع و نیم عرض تا آنچه آب در آن [illegible] کنند دیگر [illegible] از [illegible] بالا
[illegible] تا آنچه پنجاه ذرع بالا رفته و آب [illegible] کنند و هر جای را به پنجاه ذرع
[illegible] تا [illegible] کنند [illegible] کند و از [illegible] خشت [illegible] در آن

[illegible]

دخمه‌هایی کنده بسیار و آن دخمه‌ها هر یک هشت ذرع طول و پنج ذرع عرض هشت و بنایش از
سنگ بود و از بالای هر یک نقشی چسبی نمود و از سر آن دخمه رخنه بر فراز چاه کرده و به شوشه از
گل پخته بار بسته و در هر جای ده دخمه بر قرار کرده شوشه اول تا بالای چاه پنجاه ذرع درازی
هشت و دوم صد ذرع و هر یک یک ذرع بر داشته و از پنج روز بیگاه در این چاه نیز
دیده هشت و هم نیز بود هر چاه را که از ته ذرع هشت سر آب کرده و آن ذرع
بر آب و در یخچه و میل از طلا که [illegible] ذرع طول و نیم ذرع و در هشت رخنه در بن
چاه نصب کرده و زنجیر آن از مس و نقره و طلا [illegible] پنجاه ذرع ارتفاع هشت و هر حلقه
یک [illegible] در [illegible] بود بخشه و از آن میل [illegible] تا بدست [illegible] آن زنجیرها [illegible]
در بن [illegible] در مقابل هر دروازه [illegible] بخشه و این جمله [illegible] چاه بود و سرهای آن شوره
که از دخمه‌ها بر فراز [illegible] [illegible] داشته و از [illegible] حجری [illegible] نقره و هم
از بالای [illegible] درازی [illegible] و از [illegible] تا به بن [illegible] کمربند از سنگ [illegible] ذرع
[illegible] و یک و نیم آن در شکم چاه‌ها هشت و نیم ذرع از بدن چاه بر فراز بود [illegible]
از بهر اینکه چاه زیر [illegible] نکند و هم اگر کسی بدان [illegible] دست و پای او [illegible] تواند
فرو [illegible] در آن کمربندها [illegible] و اینها را در [illegible] با کام [illegible] زحمت [illegible]
[illegible] از صحبت [illegible] اثر [illegible] بود و این خبر [illegible] و او با چاکران [illegible]
آن چاه شدند تمامت آنها را بدیدند و [illegible] شکر [illegible] [illegible] دیو [illegible]
[illegible] از [illegible] و [illegible] از آنجمله [illegible] از بیان [illegible] عبدالعلی
[illegible] و [illegible] اورا تخت بزرگ و محترم [illegible] رحمت [illegible]
کنند [illegible] تمامت [illegible] محکوم خان عبد العلی [illegible] و بهشت [illegible] این [illegible]

باشنه

باشید و [illegible] نفر [illegible] که هر یک [illegible] جای [illegible] و کار در [illegible] در آن [illegible] تعمیر [illegible]
دادگستر [illegible] نمود [illegible] نباید و [illegible] و [illegible] او را [illegible] و این پسر [illegible] عبدالرحمن
[illegible] العالی است و در این باغ [illegible] چشمه [illegible] چشمه [illegible] است [illegible] هر یک [illegible] موجود
و [illegible] جوشیده [illegible] و بر هر یک [illegible] است [illegible] عجایب او گفت حیرت
[illegible] و از قدرت حضرت [illegible] گرفتم و عبدالرحمن را [illegible] و تهنیت [illegible] و در جواب
شده [illegible] روشن گردید و روی به راه [illegible] و در این طریق [illegible] تیز [illegible]
شدم [illegible] از وی [illegible] گذشتم تا شب در آمد و در گوشه [illegible] و آن [illegible] چراغ
[illegible] و سفره طعام [illegible] گسترده [illegible] از [illegible] دستان [illegible] می‌گفتیم [illegible] از [illegible]
تا [illegible] چندان [illegible] از [illegible] آن [illegible] دیده [illegible] نتواند [illegible] از [illegible]
[illegible] کسی در این باغ [illegible] راه [illegible] کند [illegible] تحقیق [illegible] آن [illegible]
تواند [illegible] رسید آنگاه [illegible] خواب [illegible] ~~[illegible]~~
و [illegible] راه گرفتم [illegible] [illegible] [illegible] جهان را [illegible] [illegible] کار [illegible]
تا روز [illegible] [illegible] رسیدم [illegible] آن [illegible] الماس [illegible] خورشید [illegible] آن قصر
[illegible] و داخل قصر شدم و در میان آن دریچه [illegible] بر گرفتم [illegible] داخل چاه شدم و از
[illegible] قصری [illegible] داخل آن قصر شدم [illegible] لیکن [illegible]
[illegible] و [illegible] از کتب [illegible] آن [illegible]
[illegible] السلام [illegible] و گفت [illegible] مقصود [illegible] جند [illegible]
و گفت در این زمین [illegible] عبدالرحمن را بر زمین [illegible] و این کلمات [illegible] جان [illegible]
[illegible] زمین [illegible] کرد و از هم [illegible] [illegible] باندازه [illegible] آمد [illegible]

آمدن [illegible]
[illegible]

و زبان بر گشاد و فرمان داد تا بپس فرستاد و گفت تا کشتی را بقصد نظر بهای بنشستند و بگذشتند
پس مرا با بعضی بر نشاندند و مانند برق لامع و باد وزان طیران کرد و مرا از روی شب تا روز
بپای قصر رسیدیم و هرچند نظر کردم پایان قصر را ندیدم و تا شبانگاه راه میرفتیم تا بدر قصر رسیدیم و درهای آن را
بسته دیدیم و در پس در نشستیم تا عبدالرحمن جلوه کرد و در قصر را بگشود و داخل قصر شدیم و از آن قصر
میشد و مانند سیدی حیران و سرگشته گشتیم و دندان [illegible] گفتم آنچه میکنم در بیداری است یا اندر خواب پس [illegible]
بنشستیم و از غایت استوار و بنیان پایدار آنچه میراندم بیرون گفتم ای فرزند که این از عجایب اتفاقات جهان
همین ثبات [illegible] کاخ است و چنین بارگاه از دیوان حکما اند و چنین بنیان عظیم با کید در
[illegible] بلند نمیشد و [illegible] کاخ استوار که میان آن [illegible] نه دیوان فرمان [illegible] دیدیم تو [illegible] گشت
و آن دیوان بودند با بنیه های قوی و جثه های عظیم و تاب و توانایی فراوان جهان را [illegible] کنند و [illegible]
از زمین ناپدید شده بود [illegible] قسمت دیگران [illegible] چنانکه نصیب ایشان از آن آیندگان است و فرزندان
آدم با اندام ضعیف [illegible] ملک الموت از ایشان گریزان است
و اگر هر که از نسب آنها بود تا زمان و [illegible] در عمارت بنیان [illegible] نگیرند
هر بنایی را [illegible] بسیار [illegible] دیگری ویران [illegible] تعمیر آن [illegible] تحسین [illegible]
[illegible] دیده [illegible] اگر [illegible] در جهان بنایی [illegible] استوار [illegible]
کار آن است [illegible] بنیان [illegible] در طبقه تحسین [illegible]
دیگران را آمدنی [illegible] رفتن [illegible] بر قرار [illegible] خویش [illegible] دارند
و [illegible] منتظر آیندگان [illegible] و اگر [illegible] ایشان [illegible] گذشتند
[illegible] دانسته که اگر [illegible] رفتن [illegible] آیندگان آمدنی [illegible] هیهات
هیهات تا چند بسرای غرور مغرور باشد و [illegible] آن [illegible]

وفیقه کان

[illegible]

وفیقه کان بسرای شرور و تعمیر آن در بنیان ناپایدار مغرور باید چنانکه [illegible] وارث گذشتگان
گشتند آیندگان را نیز [illegible] بیاید [illegible] همه وقت آن [illegible] دیگران
در [illegible] هرچند [illegible] از [illegible] آنها چنانکه
رفتند و [illegible] از آن [illegible] فرزندان آدم تا توانند دل
[illegible] را از [illegible] دارید [illegible] هرکس [illegible] خلق را از خویش شاد دارند
و [illegible] ایشان [illegible] دل [illegible] شاد [illegible] او را [illegible] هرکس [illegible]
نیکویی کند و نام خویش را بنکویی بلند [illegible] دنیا دار فناست و آن [illegible]
بقا [illegible] سلیمان علیه السلام هم آخر [illegible]
[illegible] خنک آنکه [illegible] احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها
تا توانید جز تخم نیکی نکارید [illegible] از کشته [illegible] امروز [illegible]
بالجمله عبدالرحمن [illegible] حدیث [illegible]
آفتاب [illegible]
در [illegible] آمدیم پس مرا در آغوش [illegible]
[illegible] دیدیم [illegible] عظمت خدای آگاه شدیم [illegible]
[illegible] عبدالرحمن [illegible] از خدای [illegible] حاجت [illegible] عمر طویل [illegible]
راه [illegible] حاجت [illegible] روا [illegible]
از این زمان [illegible] آن حاجت تو [illegible]
[illegible] دختر عطا کرد و آن دختر را [illegible] نام
[illegible] از بزرگان اتقیا و [illegible] صلحا [illegible]

[illegible]

آنگاه مرا گفت صاحب برخیز که منم داو با قفل قفل نیز بر کتف خزینه بگشایت و من برداشتم انگشتری
ردست من جای که و گفت هیچ کاری از برای تو دشوار نشود نظر بدین نقش کن و بر هر که
از نیمه پای در دماغ جای دارند بخوان تا حاضر گردد و از یاری صلاح نکند تو کوشش نما
و هم انگشتری الماس را باندازه بیضه کبوتر بود در انگشت من کرد و گفت این انگشتر در شب
تار روشنی فزاید و اگر بر زمین خشک سار بگذری چشمهای خوشگوار پدیدار گردد و اگر بر درخت
چه بار عطایی با برور گردد و هم شتری زر و گوهر اعطا کرد و گفت عزم بدرود خویش را در یابی مرا اولا
ده آنگاه گفت اگر آرزوئی داری مکشوف دار گفتم الحمد لله در [illegible] حضرت بپایان راهه
به شادی و سعادت و خرسندی و افاضت نیست لکن روزگاری پس دراز است که پدر و مادر طلع
نظر قدوم من نشسته و دیدار من چشم دارند و مکافات در خدمت ایشان و صحبتی مرا آرزو نمانده
مرا خود هم تهیه سفر ایشان را در یابم عبدالرحمن گفت نیکو بخن [illegible] از اینجا تا مکان
تا شهر تو بیشتر از هزار سال راه است و تو را آن توانائی نیست به پای خویش این راه دراز را
در سپاری پس بفرمود تا نفر از دیوان را خدمت گیلوج بحضور آمد و گفت هم اکنون بوی
را بر گیر و بشهر خویش رسان فی الحال مرا بر دوش خود بر آوردم داد و بر آسمان رفت و مرا ببرد و از
صحراهای عجیب و دریاهای عجیب و جانوران و کوههای ضخیم و شهرها و مملکتهای آبادی گذشتیم
و تا آن وقت مرا چنین مشاهدات نرفته و بر چنین عجایب نگذشته بودم و از یکی شنیده بودم
در یکی برف و باران فراوان دیدم و در یکی دیگر باغهای خرم و گلهای تازه شکفته
در یکی آفتاب را بوقت طلوع دیدم و بر بالای سر گذشت و در یکی دیگر گذشتیم هنگام
غروب بود مردمان مختلف الالوان و الاشکال بعضی با قامت بلند و بعضی کوتاه و بعضی ضخیم
و بعضی به چشم گروهی یکدست و پا و جمعی سه دست و یکپا و گروهی سر در گردن و

ابوهی

ابروی بر چشم دو بینی و دو جانوران را رام که هر کوه بخوش جسته بود و همه دارا از هر دیار و سعه
بعضی با لجله بهچنان مرا [illegible] تا شهر خود رسانید و ملاد آنجا فرو گفته بدرود گفت و از آن زمان هر زمان که
بخدمت رسیده بودم تا اینوقت مدتی گذشته بود و شهر تغییر یافته بود و پادشاه تحتی برده
بود و دیگری بجای او برتخت نشسته بود از دیدن آن شهر غمگین شدم و هرچند در آن شهر گشتم خانه پدر
خویش را نیافتم و از هرکس نام او را پرسیدم جواب نشنفتم با فرزند آن پدر شدم و صاحبه از
هر فن کردم و نظر بر نقش بازوی خود کردم که عبدالرحمن را بخواندم در ساعت [illegible] بر من حاضر
قصه خویش را بگفتم [illegible] که او هم دانست [illegible] و گفت پدر و مادر تو هر دو
در کلبه فقر و فاقه در خرابه با چشم نابینا از فراق تو ناله میکنند و کثرت [illegible] عجز و
لابه مینالند دل من ~~[illegible]~~ بدرد آمد و آب در دیدگان بگردانیدم و بر آن کوه راه گرفتم
و همی رفتم تا بآن خرابه رسیدم و پدر و مادر خویش را دیدم با کمال انفعال نگریستم [illegible]
نشسته اند و چشم [illegible] نابینا شده است و همی مویند و مینالند [illegible]
و گفتم این ناله و افغان چیست و این اندوه و اندهان از کجاست گفتند [illegible] پسر
ما را پسری [illegible] نور چشم بود [illegible] روشن داشتیم و دوستان [illegible] کس [illegible] و
اینک سالیان [illegible] بر کنده [illegible] رحمت [illegible] بسبب [illegible] فراق
و آتش اشتیاق بخت نه [illegible] ازین روی [illegible] گریستیم کور
شدیم و از یاران و فاغان مهجور ماندیم و [illegible] از عمر بر گذشته است
و در این [illegible] بر زبان [illegible] گفتم این [illegible]
[illegible] روان روشن و جان [illegible] دراید
[illegible] ایشان کشیدم [illegible] روشن گشته [illegible] بر ایشان بدادم

[illegible]

[illegible]

و جامه خود در پوشانیدم گفتم باز گو به خانه شما در کجا است گفت در دامن خاوران در ارای [illegible]

ببرید [illegible] گفتم از این کار اندوهناک مباش که از این شاخانه نیک تر از آن خواهم برای آدم و چنین

از [illegible] و [illegible] شگفتی گرفته و از شدت وجد و سرور زاری گریسته و از هوش

رفته باز بر آمدند آنگاه به من گفت ای یار گرامی سرشت فرخنده خوی با رنج بخشید گاه دیگر بهوش آمدند مارا

در خانه بیت گفتم سه روز دیگر نیز بهوش آمده [illegible] اگر خورا که فرمایشان شناسد آرام

به جان از شدت فرح و نشاط [illegible] طالب را از روان و شیر را از جان عزیز تر ساخته

باشی گفتم شما را با هوشیه چه مهر و حفاوت است گفت ای برادر جهان چه پرسش [illegible]

تلخ است [illegible] خدای جهد فرزندانرا در در مهر پدران بیامیز و چون آنچه است و با جان

در روان است با این مهر توامان است گفتم چه فرزند از بهر چه است گفت از بهر آنکه در

حیات پدر کار ساز او گردد و پشت و پناه او باشد و چون جان داد پیرد از پدر رسم و یادگار باشد

~~[illegible]~~ گرداند [illegible] مرسوم پدران و [illegible] جهان بر تربیت

پدر رحمت فرستند و او را بذکر خیر یاد کنند گفت من این شرایط بجای آوردن نتوانم شما

در این جهان چنین فرزند مهربان دیده باشم و [illegible] شما را بدان احتیاج [illegible]

سرای در طلب [illegible] عمر [illegible] فرزند خویش را در [illegible]

و [illegible] از هوش [illegible] گفت از جوان [illegible] روان [illegible] پاک [illegible]

[illegible] فرزندان را در جان پدران [illegible] جان [illegible] بدین [illegible]

آدمی از [illegible] و هیچ پدری در کوی [illegible] فرزند [illegible] جز رحمت [illegible]

از [illegible] خداوند [illegible] جهان [illegible]

جهان تو است گفتم [illegible] فرزند [illegible] پدران را با فرزند [illegible] از این [illegible]

کفید

گفت ای جوان مرا از این سخن در حیرت افکندی و چنان [illegible]

برما رحمت کن و مارا از این فراق [illegible] گفتم البته بکرم خدا امیدوار باشید و [illegible]

شما را با ایشان [illegible] چشم [illegible] این مراد یافتند چه [illegible] دفعه گفتند تو ای فرزند گم شده ما تو

هوش [illegible] ما تو ای روشنی دو چشم ما تو ای جان عزیز ما تو ای جگر [illegible] ما و از هوش برفتند دیگر

بهوش آمدند و هم آنجا [illegible] و از هوش برفتند و تا [illegible] کار بدینگونه گذشت

پس [illegible] ایشانرا دلداری دادم و [illegible] حال خویش را [illegible] بگذاشتم

و با اشتیاق در [illegible] آمدیم و خانه نیک بخریدیم و در آنجا منزل گزیدیم آنگاه پدرم گفت ای

فرزند میخواهم [illegible] طهمورث [illegible] را حاضر گردانیم و [illegible]

در میان نهادیم گفت [illegible] آفریده [illegible] بدانجا [illegible]

خواسته [illegible] و همین نیز در آنجا خواهد آمد [illegible]

بیان گفتی [illegible] پس [illegible] در روز دیگر [illegible]

تمام [illegible] در میان [illegible] و دست [illegible]

بکشیدم و هر [illegible] را احسان عطا نمودم [illegible] این خبر [illegible]

خویش را از آغاز تا انجام ~~[illegible]~~ فرو خواندم ~~[illegible]~~ در عجب شد پس [illegible] گفتم [illegible]

را از مملکت سالی چند کرور خراج میرسد گفت سالی ده کرور گفتم از [illegible] خراج

ده ساله مملکت را از من بگیرد و [illegible] گفت [illegible] گفتم [illegible] و آهن و [illegible]

حاضر کنید و تمامت آنها را از زر احمر گردانیدم و [illegible] ده کرور [illegible]

[illegible] را نیز عطاهای گران نمودم و این خبر بولایت رسید و مهمان دسته دسته و فوج

فوج [illegible] شدند و [illegible] را [illegible] چشم [illegible]

شرح حسن [illegible]

بعد از آن کار که روزی چند بر نیامده بود تمامت ارکان این مملکت بر بطلان رأی من رفتند و گفتند که هیچ
رعیتی از بند گرسنگی و درویشی رنج نبرد و هیچ کاسبی از پی کسب بشکنج رنج نخواهد و سالی بر نگذشت در این مملکت
مفلسی نماند اگر خدای دانا تنگدستان را محتاج نکرده مردی رحمت زنده کانی از نظر ایشان جمال نمود
الا گفتم چنان است که من توقع نموده از آن پس آنکه را موقوف داشتم و پادشاه وزارت خویش را هم
تفویض نمود و حل و عقد و بسط و کشاد امور را با من مسلم گردانید و روزگاری چند بر این بر گذشت
و پادشاه را امرگی در رسید و گفت کار آن شاهنشاه در حضرت من مجتمع شدند طلوع ایشان کهنه از پیش
موقوف داشته بر سلطنت استمالت بمیعت و بعد و حسود مرا مدتی کار به تکلیف گفتند که از ارقات
مسئول ایشان سر بر تافتم هر چند الحاح کردند بپذیرفتم تا ایشان را از آن عزیمت اوری بگفتم
و ایشان پسر او را بجای پدر بر تخت نشاندند و بارها مرا پیش خواندم هلاکت بجهه خواست من امور وزارت
را بر گیرم قبول نکردم و در زاویه عزلت با پدر و مادر خویش بعبادت حضرت احدیت مشغول گشتم
و مساجد و صوامع و قنوات و کاروانسرا ها ساختیم و در هامان شهر کاریز برآوردیم و منزل بساختیم
و معابد و مساکین تا مرا عیالی هموار کوشیدیم و در تمامت مملکت قری و مزارع و بقاع و دهات
و قصبات و دکاکین و انهار و اشجار چندان املاک را کردیم تا مال الاجاره آنها سالی بیست هزار دینار
زر سرخ بود و آنجمله را از بهر مساکین و غرباء و رنجوران و طلبه علوم و تعمیر جدول و معابر مقرر داشتم و از آن
پس خود از برای کسب معاش هر روز بر لب این دریا می آمدم و ماهی میگرفتم و روزی خود و دیگران را
فراهم میآوردیم و ممکنات تعبد دوم توجه میداشتم تا اکنون پدر و مادرم بجوار رحمت حق پیوستند
و مدت دو سال است در گوشه عزلت بعبادت مشغولم تا کنون شش صد و پنجاه سال از عمر ما در این
گذشته و کسی بر خوبی خویش زندگانی تمام شده دیگران را بر گذشت همو چند بخن عجب
شدند و انگشت حیرت بدندان گزیدند و از بزرگی خدای آگاهی گرفتند و گفتند تا کنون چنین حکایتی

در کوی ابلکی نرسیده ایم و چنین امری غریب در جهان اوری نداده است آنگاه با بوقیقه
گفتند اگر تو انس عبد الرحمن ملامت کرده اند تا چنین از کار خویش و غیب جوئیم تا جان آن
شهر تو هم بوقیقه عبد الرحمن را خواندند و قصه باز گفت عبد الرحمن گفت جز این و اولاد آن
او کسی نتواند بدان شهر شوند که تنها رسیده و مقداری یک راه این شهر جاه از عمر و ملکت
گذشت ایشان نیز ظلمات او تواتر است گفتند چنین تا از شهر خود من چندان که کار خویش را
بپایان آورید مرا آگاه کنید تا شما را تا آنجا ها که بایان گویند دهم و شکفتند تا باز شما را توقف
نشد بدان رسیدن ~~تعویق نشده~~ بوده بار آن چند بر نخفته اند و شب و روز بخواب نگهید
~~و مطلعین~~ او راه نماندند و کوه ~~را مطیع~~ زنو شکسته تا خورشید و جو گشتند کرده
~~ملک~~ در گوشه ها بر کنند و شمع برافروختند و طعام بخوردند و سر بخواب نهادند تا بسر
در نیمه شب رفت و ایشان بیدار شدند و همه حلقه زدند آنگاه تملیخا روی بشدقیا
کرد و گفت ای برادر گرامی امشب نوبت تو است شدقیا گفت ای مولای نیکو کار هم
هیچ حکایتی بشگفتی بر گذشت بوقیقه نیست گفتند مرا نیز حکایتی است اگر باز گویم
از بهر تحقیق جویان دانا و آگاهی ایشان از کار دنیا و دشمنی فریب جهان کافی است

ذکر حکایت شگفت شدقیا در بالای کوه
در شب پنجم بر گذشت و نیز از بهر رفقا

شدقیا گفت ای خجسته یاران بدانید من مردی دیوار گر بودم و اورا چلپای نامیدند و
در این صنعت چنان زبردست بودم که در روی زمین نامبردار بودم و با هم در انواع
مختلف بنیان عمارات منهاده و در ممالک ایران او زیبا گشته و قتی فاقان چین
از رفتن او ایران خوشایند شد و چلپا را بدان مملکت گسیل ساخت تا از بهر فاقان بنائی

استوار بهار داشته ملک ایران را در آن وقت هوشنگ نام داشت مسئول پادشاه چین
با جابت مقرون گشت و مبلغی زر به پدرم [illegible] داد تا کشت خاقان
رسیار کرد پدرم او را عملک چین [illegible] و مرا نیز با خود هم عنان کردانید و در این وقت
سن سال از روزگار من [illegible] گذشته بود و پدرم بهار سال از [illegible] بود مع القصه
بار سفر بستیم و کوه و دشت در هم نوشتیم تا بچین رسیدیم و خاقان ما را
احضار کرد و از [illegible] فراوان فرمود و فرمان داد تا مهندسان زمین مسطحی را بیاوردند
آورند تا در آنجا بنیان بناء عالی و قصر متعالی نهند [illegible] و در فارغ باشند
زمین را یک فرسنگ در نیم فرسنگ مسطح بود [illegible] اختیار کرد پادشاه حکم داد تا جلیا در
آنجا قصری بنیان کند و عمارت بر کشد و جلیا بکار بنا مشغول شد و تا مدت [illegible] سال
خواب و خور بر خود حرام کرد و آرام و آسایش از خود برخاست و قصری بهشت
[illegible] و پنجاه ذرع ارتفاع آن بود و بیست ذرع در دویست ذرع طول و عرض
[illegible] و تمامت این قصر را با [illegible] دیگر [illegible] و خشت پخته بانهایت بود و در
پیرامون قصر نیز باغ و بوستان و عمارات نیکو برآورده بود و دور آن را بارو
کشیده [illegible] هشت ذرع ارتفاع و شصت ذرع عرض [illegible] و چنان این بنا را
نیکو ساخته بود که از هر کشوری [illegible] بتماشای آن میآمدند و پادشاه در حق جلیا
مراسم خسروانه و مکارم خدیوانه مبذول میداشت [illegible] جانی بسر برد
تا روزی پسر همین خاقان [illegible] بولایت عهد ممتاز بود بتماشای آن بنا صعود کرد
و از کنگره قصر نگاه باطراف میکرد ناگاه از فراز قصر بزمین افتاد و در [illegible]
بمرد و این خبر به پادشاه بردند [illegible] پوشیده [illegible] کرد و کلاه بر زمین نهاد و از روی [illegible]

بر پشت خاک

بر پشت خاک سیاه نشست و خویشتن را در خاک [illegible] گفت [illegible] بیند و نفرمود که پدر او
و گفت این [illegible] از تمامت این [illegible] کس [illegible] جلیا و مرا
با خود دارند و در دریای چین غرق کنند ما را بگرفتند و بر کنار دریا آوردند
و دست و گردن بر بستند [illegible] ما را [illegible] و خدا را [illegible] بخواندیم و بحرمت
پیغمبران سوگند دادیم و بزرگان [illegible] را در حضرت [illegible] تشفیع گردانیدیم و ایشان
[illegible] ما را بدریا افکندند و چندی در آب فرو رفتیم و بالا آمدیم و بهلاکت مشرف
بودیم ناگاه پیری فرخنده ضمیر [illegible] را با عصای [illegible] آب [illegible] هلاکت
ما را بلطف [illegible] هدایت او برفتیم تا از دریا بیرون شدیم و دامن [illegible] بگرفتیم و از نام
او پرسش کردیم گفت [illegible] نام [illegible] اگر حاجتی دارید مکشوف سازید تا برآورم گفتیم
ما را حاجت داریم گفت [illegible] دنیا و عقبی معمور کند و ما را [illegible] مخلوق حاجت
[illegible] زندگانی دراز باد کرامت [illegible] آنکه بمعرفت خدای رهنمای
آن پیر یک انگشتری بمن و یکی به پدرم داد و گفت هر وقت در انگشت کنید
دو دینار در دست شما موجود گردد آنگاه دست بآسمان بلند کرد و خدا را بخواند و چندی
نماز و نیاز بود و گفت ای خدای بنده تو از زندگانی دراز ایشان عطا کن و در بار
علم و معرفت را در ایشان بر گشای چنین [illegible] عجب
آسمان و زمین [illegible] و هم [illegible] عمر [illegible]
کند و از دریای معرفت او [illegible] کردانیدند و آن پیر از نظر
ما غایب گردید از آنجا [illegible] کوه [illegible]
و [illegible] خدای خلق [illegible] و از [illegible] حیرت [illegible] از [illegible]

مرغزاری خرم تر از عذار دلدار نگریستیم او را بدان طرف کشیدیم و آن را کمیره
سبز و خرم دیدیم اشجار سر با آسمان برکشیده بود و انهار جریان میداشت و در آن جهان
عظیم دیدیم در جایگاهی بدانگونه ندیده بودیم و بوقلمون صورت حیوانات پرنده
بود از ملکوتی پرواز کرده در جثه مرغی بس بزرگ دیدیم بصورت آدمی و نهایت
مهیب در هیئت آن … نوشته هیبت
از تمام نشئه عالم و آدم … نشان تحت عاجل از … عالم نمونه سربسته بنده
هرگز نبود در رفتار خویش آن حال با عقل نشیمن و محبت او کنی از عقل کجا جدا شود
عاقلی ای فرزندان آدم ای جوینده گان طریقت مستقیم بدانید ای اهل ابد دنیا
خدای رحمت خلق نکرده است هرکس از بهر آن رنج برد گنجی تازه بر خویش نهد
و هرچند در طلب راحت کمر کوشش او نیکی تر بدست آید راحت در عالم
نخواهد است هرکس خویشتن را از … درک راحت … دنیوی مشغول دارد و از آن
عالم بدور رفته بخورد و کار … دنیا و ثواب عقبا کرد دنیا از بهر فناست
و هرکس در دنیا استوار است … خود را … و دانی است هرکس بر دوام
جهان دل بندد و بر طعام آن شیفته گردد از طریق عقل بدر رفته باشد و خویشتن را
بچنگال دیو جهل سپرده است چنانکه پدران و نیاکان ما گذشته و نگذاشته
ما نیز پدران دیگران و نیاکان پس آیندگانیم … بگذاریم و بگذریم هرکس را
در مغز خرد بینش … دنیوی غره نشود و به ثروت آن فریفته نگردد و …
و بروی نماند ای … در نعمت و نازی بجهان غره شو که محالست درین مرحله جهان
خلود نه نعمت آن بپاید نه زحمت آن بماند و بر زایل دل نباید بست و رشته

قلب بماند گسست

تو ساکنی … چو از عادت او … بهر غدر و مکر …
دعاوت … مرکب است اینجا بس حرفی … در شرش رکاب … پس
آن به که بگریزی از غدر او که او خیر هرگز نخواهد خواست …
او راست … و تقدیر و خواست این جهان فریبنده مغبران … بزرگان … یاد داده
در جملگی را دلشوش … صعود او و صعود … وصف … است این ماجرا که
خورشید جهان افروز … ما همی بخشد … آرامگه … خاک راهی ره برد …
… است و … است … و دلارا … مرغ بگذشتیم و چندی …
راه در سپردیم ملکی عظیم نگریستیم نهایت وجیه … مطلوب در خدمت او شدیم و از نام او
پرسش کردیم گفت … کوکار جلیل … و این جهان …
باشم … خیر … خدای در … میدهم تا چند … این …
بسته اند که … آینه و نیکی نگرید … زمانی دراز … زیر خاک پنهان
… و عطام … هیچ چیز از حطام دنیوی … تواند راه
حق بدست آید … از آتش … ثواب … از طرف … درختی بس عظیم … بکنار
آن شبیه … سر بر آسمان برکشیده … انهار … از آن برنجواست
… گفتیم این چه صداست گفت … از این … عجب دارم
… ره سپرده …
… آن کوشش میکند و از عمارت سرای اخروی بازماند و اگر نخواهند … چند
ماند زاد و توشه … بر دوش … ندهند … پر خطر … ازا
نیست توشه … خدای بخشنده … این بیچارگان … حقیقت

مرغزاری خرم‌تر از عذار دلدار نگریستیم او را بدان لطف کم دیدیم و ایوان را کمیره
سبز و خرم دیدیم اشجار سر با آسمان بر کشیده و جداول انهار جریان میجست و در میان
عظیم دیدیم در پیشگاه بدانگونه ندیده بودیم و در بعضی بصورت حیوانات بلند شده
بود از نکویی برفراز کسی درختی مرغی بس بزرگ دیدیم بصورت آدمی و در نهایت
مهیب در پیش که آن ~~[illegible]~~ نوشته بود
از نام نشو عالم و آدم بشناس تحت عاجل از اهل عالم تفوه نمی‌شناسند
هر گز نبود در رفتار خویش آجل با عقل نشیمن و صحبت او کنی از عقل جدا نشو
عاقل ای فرزندان آدم ای جویندگان طریقت مستقیم بدانید که اهل این دنیا
خدای را رحمت خلق نکرده است هر کس از پی آن رنج برد نگنجی بتازه بر خویش نهد
و هر چند در طلب رحمت کمتر کوشش او و نیکی تر بدست آید رحمت در عالم
تجرد است هر کس خویشتن را از این در که رحمت ها بس دنیوی مشغول دارد و از آن
عالم بدور رفته باشد و گرفتار دردهای دنیا و نوائب عیال گرد دنیا از بهر فنا است
و هر کس در دنیا ایستاده است و دار جزوی سرای جاودانی است هر کس بر دام
جهان دل بندد و بر طعام آن شیفته گردد از طریق عقل دور شده باشد و خویشتن را
بچنگال دیو جهل سپرده و رنجه باشد چنانکه پدران و نیاکان ما گذشتند و بگذشتند
ما نیز بدیدان دیگران و نیاکان پس آیند که اینه بدیشان بگذارند و بگذرید هر کس را
در مغز خرد باشد بنعمت دنیوی غره نشود و به ثروت آن فریفته نگردد چه دو روز چند
دیری نماند ای مرد در نعمت و ناز این جهان غره مشو محالست در این مرحله بمکان
خلود نه نعمت آن بپاید نه زحمت آن بماند و بر زایل دل نباید بست و رشته

وقلب جاگشت

ترس بگسست و عجب این سخن که با پیت چو از عادت او نفرت گرفته به غرور و مکر و دو
دغا است بیکی مرکب است انجهان بس حرفی در شرش و کتاب و عاقبتش خوبیست پس
آن به که بگریزی از غرور او که او چیزی نگاه داشت خواست مگر طاعت آنچه دنیا زکه
او راست خدای و تقدیر و خواست این جهان فریبنده پیغمبران را و بزرگان با عقل و مال یاد داده
هر حکیم را دشمنش واصف بوده و در وصف او هم او واصف بد خواست این جا بنجهه
خورشید جهان از و وزنست همی باشد بر آنکه عالم و تو بود خاک راهی او بر و بیکند یکان
هر که در عین است و جنین است و خندد و ناست و فنه و داد از آن مرغ بگذشتیم و چندی دیگر
راه در سپردیم ملکی عظیم نگریستیم نهایت وجیه و مطلوب در خدمت او شدیم و از نام او
پرسش کردیم گفت نیم فره ایر این نیک است ~~[illegible]~~ که کار جلیل بستم و اندر جهان صور
پایم از رنج گاه است چیزی که ~~[illegible]~~ خدای در آن سپیدم تا چند و ظیفه این شش در این
بسته اند که نخوش آید و نیکی نکرده زمانی دراز بگذرد و تن ای شیاد در زیر خاک پنهان
گردد و عظام شما بر آب یکسان گردد و هیچ چیز از حطام دنیوی بکار شما نیاید تا توانید راه
حق بدست آرید و خود را از آتش و آب در کنار دارید از طرفی درختی بس عظیم در کنار
آن مشابه باشد ~~[illegible]~~ با آسمان بر کشیده ~~[illegible]~~ با شاخهای غریب و از آن بر پنجه است
~~[illegible]~~ گفتیم این چه صدا است گفت مرگ است از این فرع انسان عجب دارم
بانکه می‌بینند و می‌دانند همگی در این سرا رفت باید و باز دیگر ~~[illegible]~~ بزوال پیوسته در
آنجا آن کوشش نکنند و از عمارت سرای اخروی یاد نکنند و اگر نخواهند طی منازل چند
نماینده زاد و توشه فراوان ببرد و حال حلال دهند و لا بجایی خواهد رسید خطرها رود از را
تهیه توشه نمی کنند ای خدای بخشنده ای بخشاینده تو بر بیچارگان این بیچارگان بخشش فرما و وقت

[illegible]

رفت ایشان بنای دامان ایشان را بجنبش در نوی بالا برای کار زننده بر بنیاد برای کرده
نادان بهوا زود ایشان گرفتار حیله و نیرنگ این ده رنگ برای ساز ای فرزانه آدم اگر نیک بنگرید
بدانید و شما بر گونه برگ درختید که از نوبهاران شاخ بر بر خود کشند و چندی زیان خویش فارغ
زرد گونه و هنگام بهاران برگهای تازه بجو آینده بر برف کشنده بستان فرو ریزند
شما نیز چندی در جهان گذرانید روزی چند بر نگذرد که نصیبه خویش را داده به نوبت آیندگان
وا گذارید و گرد کان شما پدید آیند و جای شما را بیابید جای بجو چنین چه آنها از پی رفتن شما نیز
بی هیچ درختی برگهای زمین را با تازه رسید و شوانداب ملک و بپرورش مخوف آت برگ شما چنان
اولاد شما است پس نیکو بنگرید که جهان را چه زبر با در برست اگر جز شما بقیه آینده علاقه
ملکیت شما نیست چند روزی رحمت آیندگان زحمت بخود نپذیرید و بخود راحت
اسیران بارکشی دیگران سازید شما اگر توانید بار خویش را حمل و بهیه نیکوتر است و بر کال
خویش نگذارید و آیندگان را بخود راه مدهید چه هر کس بار بعوضه نخواهند حضرت ده دل
کارساز نکند هیچ تیر را باد نکشید جز آنکه خبر مرگ یکی از همگان بلا تماشا نکنید
و بالین نشیند نمی کرید و خود در آنها نمیدانند مرگ را بخواهند همسایگان میمانند تا شما هم به
دیگران نباشید چگونه آنها را امید بخویش میتوان داد که کسان نگاه یک از تیر کله برد
و نیز کله بود انکه چه آسوده بجز دخلاق جهان مرا هنگام خلق کیهان بیافرید و تا گشتن هم
زمین سبز آت دریا شده است و شاخ و برگ در آب پوسیده است و ریشه ام
در جای محفوظ مانده است بسا کشتیها در این دریا غرق شده است و مدتها هلاک
شدند پادشاهان بزرگ لشکرهای گران چیز شده اند و چندین بر گذشته است دیگر
باره این دریا خوشیدن گرفته است و دیگر باره آباد شده است و شهرها در آن ظاهر
گشته است

گشته است و عمارات عالیه در آن بنا کرده اند و مدتها بسر برده در آن گم گشته اند و آدمی
در آنجا مسکن جسته اند و پادشاهان ذیشان تکیه بر اورنگ سلطانی نهاده اند و دیگر باره بر
حسب تقدیر ازلی سیل جحاف این مکان را در زیر پرده در پرده است و اثری از ایشان
بجا نگذاشته است وقتی در این مکان پادشاهی بر داراب تاج و کلاه و فرمانفرما لشکر و سپاه
عظیم خسروانی بر فراز تختگاه بر او نشست و جهان را مسخر کرد کوا اینه و ازین روی کبر با بسی
عظیم و تمرد و تکبر فراوان در دماغ راه یافته بر مکان فرمانروایی قیمت تسخیر نهاد و با مردم
ضعیف برابر نه چنین ولی ایشان را به پرستش خویش امر فرمود و آن گروه از بیم در هم و
دینار در حضرتش خاک بالا و حکومتش را بپذیرفتار میشدند و یکی را طاعت خویش
را نادیده انگاشتند و چنان بپرستش شاه قیام داشتند و حکومتش را نیز مکان شدند
که اکثر ایشان را خوش آمد زیرا ایشان را بدیگران بسیار در نگاه طمع و افتاد بعضی هیچ
در خاطر نیاورند مهجور و مقهور شعفه زنی تخته او زود ده بود که گیسوی
بر کوه خورشید جهان تاب ظاب بود و بر تو رویش ماه بقیه اقبال نکاح
بست و چون بدیدار رخ خرم صحبت روزی آن زن در کوچه می گذشت یکی
از چاکران ملک بر روی بس قبیح و فرنی بس وقیح بود چون او را نگران کلاه حشمت
و دلش بمهر او تا زانش یکباره خرد سری تباه گشت و چاره چون آگنده از مهر آن فرزند
ماه لگید و بجر بوشته در طریق کاشانه اش گرفت زن بار ریشی نگریست و غفرتی را زدیف
طاودید بیم و هر شبی او را ابگرفت و از آن نکو سیرت خشنی بپرورد کار ناس التماس
بوجه فانی آن بعد هر کسی از چاکران پادشاه برمال و عیال رعایا قدرت و توانا لست و دلیران
داشته آن مرد شیفته او شده است و دل بمهر او جسته است و او را نتواند از

در حضرت کیکاوس رسیدن نوبت [illegible]

رحمت ایشان نبارید و دامان ایشان را نجنبید و نومید بالای این کار بر زنده [illegible] این گروه
ندادن بها از دل ایشان گرفتار حیله و نیرنگ این سه رنگ گران بهای زمان فرزند آدم اگر کنی نگاه
بدانید و هشیار گردید که گروهی [illegible] گذشته [illegible] بهاران [illegible] شاخ و برگ [illegible] و خزان [illegible]
زرد گردید و هنگام بهار نشد هر برگ تازه [illegible] بر شاخ [illegible] چنان [illegible]
شد نیز چنین [illegible] جهان که ایام روزی چند بر [illegible] خویش را دارید و نوبت آیندگان
فرزندان و کودکان شما به دید آیند و ناچار شما را باید جای پرداخت چه آنها [illegible] شما نیز
چون درخت برگ [illegible] زمین را با تازه رسید [illegible] آب [illegible] و پرورش [illegible] برگ شما جهان
اولاد شما است پس نیکو بنگرید که جهان را چه زهرها در برست [illegible] شما [illegible] آینده علامت
هلاکت شما است [illegible] چند از [illegible] آیندگان زحمت [illegible] نیز [illegible] راه
استراحت [illegible] دیگران سازید شما [illegible] خویش را [illegible] نیکوتر است [illegible]
خویش بنگرید [illegible] آیندگان را [illegible] راه [illegible] هر کس [illegible] حضرت [illegible]
کارساز گنه هیچ کس را بر باد نمی کند جز آنکه خبر [illegible] گذشتگان [illegible]
و [illegible] نمی گیرید [illegible] آنها [illegible] مرگ را [illegible]
دیگران [illegible] چگونه آنها را [illegible] خویش [illegible]
و [illegible] جهان [illegible] خلق [illegible]
زمین [illegible] دریا شده است و شاخ و برگ [illegible] در آب پوسیده است و [illegible]
در جای محفوظ مانده است بس کشتی ها در این دریا غرق شده است و [illegible] هلاک
شدند پادشاهان [illegible] لشکرهای گران [illegible] شده اند و [illegible] گذشته است [illegible]
باره این دریا خوشیدن گرفته است و دیگر باره آباد شده است و شهرها در آن ظاهر
گشته است

گشته است و عمارات عالیه در آن بنا کرده اند و [illegible] دران [illegible] گشته اند [illegible]
در آنجا مسکن جسته اند و پادشاهان ذیشان تکیه بر اورنگ سلطانی زده اند و دیگر باره بر
حسب تقدیر ازلی سیل جفاف این مکان را در زیر پرده در کرده است و اثری از ایشان
به جا نگذاشته است وقتی در این مکان پادشاهی دارای تاج و گاه و فرماندهی لشکر و سپاه
و حشم خسروانی بر فراز تختگاه بر او نشست و جهان را مسخر [illegible] کوهی [illegible]
عظیم و تمرد [illegible] فراوان در [illegible] راه [illegible] قیمت [illegible] نهاد و با مور
ضعیف برابر [illegible] خویش [illegible] آن گروه از پدر درهم و
دینار در حضر [illegible] حکومتش را بدین [illegible] میشدند و [illegible] طاعت [illegible]
را نادیده انگاشتند و چون [illegible] شاه قیام [illegible] حکومتش را [illegible] شدند
که اکثر [illegible] ایشان را به دیگران [illegible] طمع و [illegible]
در خاطر [illegible] زنی [illegible] دوده [illegible]
بر گوهر [illegible] جهان تاب [illegible]
بست و [illegible] خرم [illegible] روزی آن زن در کوچه می گذشت [illegible]
از جاگران [illegible] قسم و [illegible] و دیگران [illegible]
و [illegible] بهرام [illegible] آن فرزند
[illegible] در طریق [illegible] زن [illegible] دختر [illegible]
[illegible] و از آن [illegible] پروردگار [illegible]
بوجه [illegible] آن [illegible] هر کس از جاگران [illegible]
داشت [illegible] آن مرد [illegible] او شده است [illegible] بهرام [illegible] .

در حسن [illegible]

خویش دفع … بیکار تخت بروی … بگذارد شاه و تنها در خانه خویش بود در بر او بربست
و آن مرد حبشی را زیر … در عجز و لابه … که از … یافت حبشی … آن مرد را بدان
توی زن بود رسید و آورا در آنجا بدید خبر برسید قصه او را … و پس از آن حدیث
مرطیب و خاطرش برآشوبید و با آن مرد گفت چه هرزه میلافی و بیهوده میسرائی راه خویش
پیش گیر و این خیال خام را از سر فرو گذار آن مرد برآشفت و گفت تورا کار بجائی رسیده
… میخواهی … و خانی … بخلاف … بسیاری و … خرافه
تخت و تاج را از آرزوی … باز داری مرد زاهد این سخنان گوش نداد و سرای خویش درهم و در بربست
مرد سپاهی … خویش … و بتفصیل … و … با غایت … برو … گشته
و بدرب سرای زاهد شدند و بانگ برآوردند و … در شکستند زاهد سراسیمه
از خانه بیرون جست و از ماجری پرسید گرفت مرد سپاهی غوغا برآورد و گفت ای … نظر
کنید این مرد … میخواهد … را … زند سپاهیان … را فرو گرفته
و بر دستش را بکوفته مرد زاهد … و … در … و انصار … فراهم
شدند و حمایت او دست درآوردند و سپاهیان را … داوری پیش
سالار … بردند و او این حکایت را با ترک سالار اکبر گذاشت و او مردی از سپاهیان
را با چند … مرد زاهد … این خبر را مکشوف … و … گذشت
ترک سالار … سالار … گفته … او را در وسط شهر … شکنجه
مبتلا سازند تا دیگران را عبرت افتد مرد زاهد … غمگین … دلش
… سالار … و گفت … در این شهر روزگاری دراز است … بعزت و آبرو
زندگانی کرده ام … بر خویشتن … ام … خود … ام و …

رنج این

رنج این مدت دراز را … بدرستی … در میان خلق … و زبون گواند از خدای
بترس و بر من ببخش ترک سالار بدین سخنان التفات نکرد و آن مرد گفت … شرمنده
بود در … وقت از علما … ترک سالار پیام رساندند که اگر از این … نشوی … توقیر
و تعظیم علما … ترک سالار این پیام بشنید … زاهد را … چون
… بجرأت زاهد … خبر … آن … این حال بدید که مرد
… روش … دستور … و کیفیت
باز نمود … دستور این … دستور دستوران نمود و ترک سالار
اکبر را … و در مقام عتاب و خطاب برآمد و گفت از چه روی سخنان …
… موزه … قرار دولت … و او را از منصب
… خلع نمود … زاهد … دولت … پس
~~…~~ او در کوی و برزن عبرت مرد و زن گردانند و زن او …
این مرد سپاهی … خبر … مکشوف … گشت … و حکم …
فراهم شدند و در خانه … آن وقت … فضلای زمانه بود … و تفصیل
بگفت … و در میان … و بانگ … و … و داد … برآوردند … عوام از
… در … شدند و گفته از چه روی … نژد … و … تمامت
… را مطیع و منقاد … مرد زاهد … دستور دستوران … در کوی و برزن
درآورند … در … و او را … حکم …
و در کوشه فراهم شدند … مرد زاهد را … موبد … داشت
… با آنها … شدند و گفته … موبد … گفت …

هزاران بار بنیاد و دید جوانان از نخ آنها خشمگین گشتند و چنانچه بر گشت و سر کار را
در هم شکست عوام چون این حال بدیدند خروش بر آوردند و بانگ در بایک فکندند
و بر شوریدند و بر جوانان تاختند و شش چند را سر و دست بر هم شکستند و دیگران بر هزیمت
شدند و همین موبد اکابت که بالاتفاق مکرر بنهت و شره ویرگان شدند و علما از این
کار بخت سر در شدند و از آن سوی چون این خبر بدستور دستوران رسید مغز و هوش آشفته
و عقلش کاهیده گشید و بکره حضرت شاه را راه بر گرفت و قصه را معروض داشت
و گفت اگر کار بدین گونه بر بود روزی چند بر نگذرد که نه ملک و نه ملک بر جای گذارند
و یک ره بر مملکت استیلا یابند پادشاه فوری حیلت باز زمینی بیس اندیشه
نموده دانسته که اگر نخواهد از جبران این امر شود باید با علما در ستیزد و ناچار
رعایا باوی بر شوریدند و بنیان لشکر بر کنند پس بفرمود مجلس همواره برابر آراسته
و علمای بلد را دعوت کردند و شره و ویرگان را نیز حاضر خواستند و چون بر پادشاه در آمد
او را نیک محترم داشت و با روی گشاده و خوی آن از وی پرسیدن گرفت و بر آشفت و رحمت
نادر نخ همراه آنگاه گفت بعضی از او باش و ارغال بس شورش هنگام بر آوردند
و مردی را در حراب ... و اهل حللت افکنده بود و کلمه ... از مجلس صدارت بر فراز
بود از دست جوانان بر فن ... صدارت را مضروب و مجروح
خسته داشتند ... بعلما نسبت ...
در شریعت ... قوام ملت ... نیست این مجلس را
سخن نگار ... علما ... فضلا ... اندیشه ... صواب ... نسازند
و هم علما را ... اقدام ... در باب ...

وحضرت

وحضرت سلطان شهو چون چاکران در باب این کلمات مسطوره از پادشاه بشنیدند بر انصاف او
تحسین فرستادند و شره ویرگان مکیدت پادشاه را بدانستند پس روی با پادشاه کرد و گفت آنچه خرد
چاکران فرماید جز آن نیست لکن این جرأت همین موبد از جسارت چاکران تبهکار برخاسته است
چه ایشان در ملک تباهکاری نهاده‌اند و قصد تصاحب دارند و میخواهند در املاک مخصوصه
پادشاه دست اندازند و پادشاه این اختیار را از بابهای چاکران خویش برخوار نماید و ایشان
و پیش ایشان را اندازه دو شمار چاکران او نیاید و چون همین موبد ایشان را در شمار خدام درگاه
ندانسته است طاعت ایشان را نکرده است پادشاه بر آشفت و گفت کدام یک از
چاکران من بر جسارت اقدام کرده‌اند گفت همان چاکران که از بی‌عیب یک همین موبد بلند
شده است پادشاه با وزرای خویش گفت اگر چنین خطائی از وی ظاهر شده است چگونه
خاموش نشسته‌اید بزرگان شما معروض کردند تا کنون چنین خبری نیافته‌ایم و چنین حادثی نشنیده‌ایم
در صفحه مملکت هیچ کس را یارای آن نیست که به املاک خاصه چشم افکند پادشاه در تعجب شد و روی
با وشره ویرگان کرد و گفت پس تو این سخن از چه روی گوئی گفت رعایای دولت چون
اهل و عشیرت پادشاه هستند و خواسته ایشان خواسته پادشاه و دوام پادشاه باشد
بلی زیبا نیست چند تن در شمار چاکران هستند و هر یک بدست شاه بر آراسته تا چه خود دارند
لکن پادشاه را امر چه ... از رعیت حاصل میکرد و این چوب ... را در ... رعیت
جنگ انداختند چنان ... با ناموس پادشاه در آویخته‌اند پادشاه چون این سخنان بشنید
از تندی او آگاهی حاصل کرده دانسته بود در باب او اندیشه و توهین همی کند و فرمان او را
بر زیر پای نهد سخت خشمناک گشت و گفت از نکوهیده ... پاس حرمت تورا نگاه نداشتم
و ... در مورد ... وارادی در آوردم ... از نید در ... شدن و فرمان ... مبارک

پس بعد مدتی در زمان بارکش خبر ظاهر کردند و علما را تهمت بر ترک نماز زدند و جمعی را بر آن جمله
متوکل رحمت و لقب انجمن سرا در فلان قلعه محبوس ساختن و راه آمد و شدن بر آنها مسدود
می‌گردانند و قتل جان از کالبد جمیع برمن بشود و جماعتی از دژخیمان را که از حالت آن
مهمی در نجات بهین موبد بیرون شده دفعان عنا کار شکستن صدارت را ذم کرده
بعد از مکبر بند و حبیب راحت دولت و پایان آن منقطع کرده در کودا الهای عشق شکسته
پس انجمن در مجلس علما را گرفته و کبیر بر نهانده در روی بدان قلعه کرده و دژخیمان در
میان آن شدند و آشوب عظیم برپا کرده و آن مهم را این یک مدت آشوب زده بست
و پای قطع کرده غوغا بلند شد و فتنه بزرگ کرده و اهل نوق نجات اقوام
از دکان‌ها بیرون آمدند و هر یک حربه برگرفته و به موافقت چنداین خبر
بعد در غضب شد و هزار نفر [illegible] دژخیمان مامور کرد که بازاریان آشفته‌تر شدند
و اعداد کار کرده بر عدد بیفزودند و از هر سوی خروش برآوردند و جوشیدن گرفت قصه را
بپادشاه معروض داشته و گفته بهم آن مردود محبوس است تمامت از جای در آمدند
و آشوب عظیم حادث کرده پادشاه با دستوران گفت تدبیر چیست گفتند تا این
فتنه بزرگ نشده است جمعی کثیر را به دفعات ایشان برانگیز تا جمعی را در خون شمشیر
سازند و دیگران هم گونه جسارت نمایند پادشاه [illegible] الله البرا
گفت با [illegible] هزار سوار بر ایشان تازد و هر کس را یابد از جا به زندگانی عبر
کردان و او بر حسب فرمان مانند شراره بر ایشان هجوم آورده و جمعی بازاریان
از کار بر دی خبر بودند و حمایت حالت نفعند [illegible] ده هزار نفر از ایشان
تباه شد و دیگران بمنازل خویش پنهان شدند و آشوب فرو نشست [illegible] جهان ناچار

لب بسته

لب بسته و گفته بار امر چه [illegible] از این گروه پیوسته از این بهین [illegible] است و گرنه پادشاه
همگاه غمخواری رعیت کند این بگفته و جماعتی از دان سپاه حربه‌ها [illegible] برگرفته
و به مدارس و محافل طلاب جای [illegible] برخیشه و هر کس را یافتند زخمی زدند در آن روز
مقدار [illegible] نفر طلبه را هلاک کرده و سه هزار نفر مجروح شده [illegible] از ایشان [illegible] و ناله
آنها از آسمان برتر رفت چون این خبر بپادشاه رسید خرسند شد و از خذلان ایشان
شادان شد و [illegible] خویش [illegible] دید و کار [illegible] گفت و گفته این همه آشوب
از نحوست بهین موبد است و گرنه چه باعث جمعی از زعمای ملت و علمای طریقت
به ذلت و هلاکت افتاده‌اند پس از خشم بیفزود [illegible] شدید الملک [illegible] است و گفت بهین موبد را
چندان شکنجه و عذاب [illegible] به دست [illegible] زن [illegible] تسلیم [illegible]
آن مرد بهین موبد را [illegible] گفت [illegible] بدین گونه جفا [illegible] است اگر
خویشتن را از عذاب و نکال [illegible] خواهی از [illegible] اطاعت [illegible] کن و از این
بلیه [illegible] بهین موبد گفت من این عار بر خویش ننهم اگر چه [illegible] هلاک شوم
دژخیم گفت [illegible] کار [illegible] تیره [illegible] بی آب [illegible] و او را پاره
در روی [illegible] برچهار میخ کشید و کارد تیز برگرفت و در بینی او فرو برد و از تحت
هر چه موی در بینی داشت بکند بهین موبد گفت بنالید و از آن درد بی خویش
شد و چندی برگذشت و بهوش آمد دژخیم گفت چه گویی تا آسیب بزرگ ندیده فرمان
پادشاه را اطاعت کن گفت تا جان در تن دارم این حکومت را [illegible]
ننهم دژخیم خشمگین گردید و میخ آهنین برگرفت و در مغز او بدوانید تا به مغز
رسید و مژه‌ها چشم او را یک یک برکند دیگر طاقت بروی نماند و [illegible]

اینجا وقت [illegible]
بکشتند [illegible]
[illegible] از کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

داستان کودن شد
بقیهٔ حکایت خود [illegible]
در [illegible] ششم بالای کوه [illegible]

ازو امان خواست و از خشم عذاب او برگرفت و مدارا او بگشت و با تاق نکنه
او شد و گفت هم اکنون با زبان خود در ارک پادشاه شوید و در برابر مهان او را ابیرد پادشاه
تسلیم کنید تا مهان از جزای حکم شهریار خبردار شوند و بدانند که یکی را توانائی آن نباشد
که از حکم او سر برتابد همین موبد از این سخن سخت ملول گردید و این گفتار بر وی ناگوار
افتاد و بدست هیچ کار مرد که در خشم برآشفت و گفت خیره خوی به بهیچ او را گفت
بندوی دندان او را بر کند و گفت اکرام کی ما طلعت کج همین دندانها را در
دیدگان تو برکوبم همین موبد بر خود بترسید و از بیم باستد برکه درختان بخزید و زن که را
بخواند و با عوانان ملک بسوی ارک شدند و از هر سوی مهان انجمن شدند و آن بیچاره
در عرق حمیت فرورفت و آب خجلت از جبهه او برآمد و روی با پادشاه کرد و گفت
ای قدر قهار توهای مرا بکرانی و بر بیچارگی من دانائی چنانکه مرا در آب خجلت
فرو افگندی ای پادشاه در دریای فنا غرق گردان و دست زن خویش را بگرفت و بدست
حولشگری جاکه آن زن تخت شرمسار و آزرده خاطر گردید گفت شنیع غارت گر و درد
سیاهی دولت او را بگرفت و روی بخانه خویش نهاد و قدری چند برنداشته بود که ماری
عظیم نمودار شد و مانند شراره بر جست و بر گلوی او به پیچید مرد لشگری پیش آن
شد و جهت اسیر دندان بر کردید فایده نداد و تن مهان بر گلوی او انجمن شدند و اکثر
نتکفش گرفته آن مار سر سوراخ بخراد کله و چنان زور آورده مغز او برآورد [illegible]
و مغز او را بگزید و در ساعت تباه شد حاضران در عجب شدند و انگشت حیرت
بر دندان گزیدند و دانستند که این از آن ظلم است او بواسطه او به همین موبد رسیده
و این خبر پادشاه بگذشت پادشاه پریشیده حال گردید و مغز سر از خرد تهی شد و گفت

ندانم چه دید این شهر را و چه حالت رفت و از گوش این مرد این مرد و بوم را چه خلاه رسید تا دیر
از روی زمین برخیزد این آشوب از ما نه برمیفه و گرآن در خشم خاقان چاک تا همین موبد را
برگیود در خشم از بی وقان او و لیش و جب او را امان نداد و حکم موبد را فرو نشانند
تا گلوش ببرد حاضران از آن [illegible] برسر او آمد و از قدمش خاک رفت و هلاک شد پادشاه از استماع
این خبر سخت بترسید و حالش متغیر گشت و گفت این مرد از این مملکت باید برود زیرا که
حوادث چند ناشی این شهر را ویران گردانید بی وقان چاک تا شد چند همین موبد را با اهل
عشیرت از آن مملکت بیرون بردند و ایشان رفتند و امیران با ولعت و حجاب را برداشتند
و همین موبد با رفیقان خویش وداع می‌کرد و زاری می‌گریست و حشم او را از آن دیار بیرون
بعضی روی تابان کرد و گفت ای [illegible] امید و جهان ازاینده کوهنده سپهر نیکبختی
بنای در ازامور رمز دانائی و می‌بینی که این گروه چه ظلم ها بر من کنند و آنچه مرا از
خدمت حجاب و صحبت احباب مهجور گردانیدند بالجمله همین موبد را از آن مملکت
بیرون کردند و زمین از ما شیر فرو آورد و در آنجا سکنی گرفتند و پادشاه از کار خود آگاه ماند
و گفت حکام ولایات منشور کنند در هر مکانی که مخالف در احکام هستند قوانین
ملت نیک بی توانند سرش بریده چون این فرمان اطراف رسید حکام از بلاد خلق
بداخلی [illegible] پیچیده هر دو مهان بزرگ و اعیان علماء و دانشمندان فضلا را متهم ساختند
در حبس سپاه انداختند و یکباره ظلم جهان را فرو گرفت و مهان پریشان شدند و روز بروز تا روز
اشتداد همی گشت و خشم خدای جنبش گرفت بعد روز پادشاه در رای شکار حمله فراهم
ساخته بود که پیکی در آمد و گفت در دو فرسنگ این شهر در برابر فلان دروازه زمینی
بس وسیع را آب فرو گرفته است و جانوران عجیب در آنجا پیدا شده اند حاضران

از این خبر متحیر ماندند و این خبر را سهو انگاشته و مهمان بعیش و نوش مشغول بودند
و روزی چند بر گذشت ناگاه غوغا برخاست و گردی از کنار و ... پدید آمد و گفته
اند که ما از زراعت خویش بی خبریم و بگفتیم و چون بامداد شد زمین را نمناک دیدیم و چون
بر نگذشت دیدیم آب بسیار شد و جهان بگرفت و اندک اندک فزونی گرفت
تا که دیدیم زمین از هر طرف شکاف یافت و چشمه‌های آب بیرون می‌کند
و آب طغیان می‌کند تا بدانجا رسید که ما شهر در آنجا نسبت کنیم و روی بشهر آورده‌ایم این
خبر با پادشاه گفته‌اند و او ازین کلام در حیرت بود و درست گفت که چه باید کرد
ازین حکایت ملول گشت چه بهتر ازین که آب فراوان شود و کار بر زیاد روی نهد
کار ما را سست شود دیگر گونه روزی چند بر گذشت و ایشان هنوز در خواب غفلت نشسته
و از عواقب امور بی خبر و روزی پادشاه مجلس تدبیر امور ساخت و هم آن قرار در ... بار
چند گرفت از حکام ولایات بدان کنار گفته بودند در رسیدند و شهر را از حصار ... ال
القلاع ... برهم فتح بود و از آن مدت روزی چند بر گذشته بود و هیچ خبری از هیچ
حاکمی نرسیده بود پادشاه شهر چند را مورکه تا بولایات فرستاد و قصه را باز جستند و ایشان بر
گشته و از شهر بدر شدند و هیچ ... فرسنگ ... رسیدند نگریستند تا چشم کار می‌کرد
جز آب چیزی نمودار نیست ایشان در عجب شدند و گفتند تواند بود که ... فانه ...
راه گم کرده‌ایم و در زمین دیگر پایان آب ... شده ... بدو ... آب
بود و در عجب غرق ... زار زار ... انگشت حیرت بدندان
گرفتند و گفتند باید طرف دیگر راه بریم و از دروازهٔ دیگر بیرون شدند برگشته و از جانب
دیگر روی براه نهادند و هم چنین ... تموج آب نمودار گشته و ایشان

بازگشته

بازگشته و از سوی دیگر راه برگرفتند و هم به اینگونه چنین ... هر کس از شهر راه در پیش گرفتند دریا بی
بس ژرف و شگرف دیدند و آن شهر را نه دروازه هشت ... چهار ...
بود و ایشان آن روز تا شبانگاه از شش دروازه روی براه نهادند و از هر یکی جز دریا
شدند آب دریا را دیدند و بشهر بازگشته و دیگر ره راه خدمت شاه پیش گرفته و حقیقت
را مکشوف ساخته و ادا و بیان از آن بیشتر بسیار کردند و از خواب غفلت بیدار نگشته و جواب
بیهوده باز پس داد و بکار خویش مشغول بود و از ... گذشتن ... بی
خبر نیست ... ناگاه ... آدمی را در جنگ نهنگ ... دندان
... افکندند و در دریای بلا غرقه ساختند ... بامداد ... خورشید ... آفتاب
نقاب از چهره فرو نشست ... و گفت دوش در خواب
خفته بودم ناگاه خروش عظیم برخاست و چون سر برکشیدم نگریستم زمین یکسره در ...
گرفته است ... نگریستم این خروش از جوشش آب است
و زمین را فرو گرفته است و چون روز شد ... دیدیم قلعه ... را
آب فرو گرفته ... چند ... از سر بر گذشته است ... دیگر
نگفتم و بدین درگاه راه بر گرفتم پادشاه ازین سخن خیره شد و جهان بر وی تیره گشت
و با وزرا شبانگاه گفت نیک بنگرید تا چه حادثه روی نموده است ...
گذشته چنین در خواب ... دیدم ... در دریای بیکران غرقه ... و از
هر کس استمداد کنم کاری نتوانست ... و ازین دهشت و وحشت سر از
خواب برکشیدم ... چنان ... اینک ... خواب دید
حاضران عرض کردند که ... ازین خواب اندوهناک ... روزی چند ...

که پای بخت از آب و بند بر حد پادشاه بالین خیال حقه است و باین اندیشه [illegible]
در این بخت معبده غوغای عظیم برخواست و جماعتی نالان و گریان برسیدند
و گفتند ما رعایا را بلا گرفته که اتری بستیم و دوشب کار زراعت ساختیم و بخفتیم
چون پاسی از شب بگذشت از خواب گنده برجستیم و چون به خواب در آنجا که دیدیم
چراغ برافروختیم و نگریستیم که آب یکبار یک از زمین [illegible] تا بالا آمده است
و سراسیمه بیرون رفتیم دیدیم آب طغیان کرده و زن و فرزندان آه و ناله
بر آورده‌اند و خواستیم ایشان را نجات دهیم طغیان آب مجال نداد و خانه‌ها را
فرو گرفت و ایشان را هلاک ساخت و چیزی نمانده بود ما نیز تباه شویم
بعد به هر حال و شتاب از آن مهلکه برستیم و بدینجا پیوستیم از این خبر بوسی از
سرحدان برسید کرد و چشمها گریان [illegible] و طیدن
بعد پادشاه با وزرا گفت تدبیری بسازید تا انجام کار خود را بدانیم ایشان
گفتند خود پادشاه سوار شود و در رکاب او در رفتن شویم و از این قصه
با خبر گردیم پس حکم پادشاه بر این برنشسته و روی براه نهادند و چون یک فرسنگ و نیم
ره رسیدند دیدند مانند کوه آب بر روی هم است که سالیان دراز است
در این زمین رخ خشک است از نزار سراب بود دریا در باب [illegible]
و جانوران در اینجا موجود شده اند پس از آن پادشاه فرمود تا شهر دروازه
جماعتی بیرون شوند بلکه راهی از برای بیرون شدن بدست آرند و بر حسب فرمان
گروهی راه برگرفته و پیرامون شهر را یکسره مسدود یافتند و بازگشته
خبر باز دادند ملول و هراس ایشان را فرو گرفت و خود را یکباره در بلا غرق

مبتلا دیدند

مبتلا دیدند پادشاه و دیگران همه تا درودگران به ساختن کشتی بعجله و دارشان [illegible] بر حسب
فرمان مشغول شدند لیکن کشتی عرشها در دریای [illegible] غرق شده و این توفیق نیافته
و چون بامداد دیگر برسید کوهی بزرگ برخاسته و از هر طرف جماعتی نالان و شتابان
برسیدند و گفتند هم اسبان و عیال و ملک و اموال ما در زیر آب پنهان شد و اینک آب
نا بگذرد تا شهر برسیده است پادشاه جز سکوت چاره نداشت و درودگران را [illegible]
که کار کشتیها را زود راست کنند و روزی چند برگذشت و کشتی چند بساختند و آب از کوه
شهر نزدیک تر آمده و جان در دست [illegible] آب فرو نشسته [illegible] لیکن به اشاره ای
تعویق از این بلای دیگر است چه روزی چند برگذشت و آذوغه کم تمام شده راه [illegible]
بعد و بارکشان رسیده [illegible] بلای قحط و غلا بالا گرفت پادشاه فرمود تا کشتی
بر روی آب افکندند و روان داشتند بلکه جایی که راه یابند پس جماعتی در کشتی جای گرفتند
و بر روی آب رفتند و یک شبانه روز برفتند و از آن آب راه نیافته و بازگشت
رجوع بازگشته و خبر بگفتند پادشاه فرمود تا آذوغه ده روزه فراهم آورند و
شهر را از [illegible] بر کشتی حمل کردند و تنها در کشتی درآمدند و آب موج عظیم زد
و کشتی را در هم شکست و هر که بود را تباه ساخت پادشاه فرمود کشتی دیگر ساختند
و کشتی بر روی آب افکندند و شب چند در آن جای کردند و کشتی روان گشت و راهی دراز
طی کرده دریا موج بلند کرد و آب مانند کوهی بزرگ بلند گشت و بر کشتی فرود
آمد و غرق ساخت چون پادشاه دید دانست که از این کار هم چیزی حاصل نیست از
آن سوی بلای غلا آتش در جان خلق افتاده بود [illegible] دیگر راهی نیافته میگفته
و بحیرتی بعد پادشاه فرمان داد تا ماهی گیران [illegible] دیگر جانوران آب را از [illegible] بگیرند

بدانگفتار اشتغال نفسه لکن چیدن این کما گفت آنها را درک و جمعی چیز از
حالت این با خبر شدند و اکثر بی نشسته و خیر این را نیکو شده بر
آنها بیا خشنه و بر صحیح که بعد برخاسته به بوده که آنها را نیز میکشند و بعضی
بالجمله نیش شاه براینه محنه برگذشت و یکباره کار حصول شد تا میگرفت در
آشوب بر حالت و جمعی مانند سباع همدیگر را پاره میکنند و پادشاه جمعی را مقرر
کرد که هر روز جمعی را بدست میاورند و میکشند و پادشاه و لشکریان او را
روزی میرسانید و چنین بلای قحط کار بخوبی گذشت تا که آب طغیان کرد
و جمعی را فرو گرفت که صحرا و دیار هم مغروق شد و از آن کشته آن
جمع از این باب نکته است و در آن هنگام نهالی در خانه پیدا شد بعضی
خویش هر کس که بود فرار از این شد نه هر آنچه گذشت و این
خبر در اطراف جهان پراکنده شد و اهل نوبد است در صحرای نیز
اولاد این بگو در دریای ضلالت ابلاکت و بعو شکر خدای نیک گذاشت
در این سال روزگاری دراز بعبارت خدای بگذرانید تا از روزی که بدراه
رسید و جهان را بدر چه کرد و از زمین دریای عظیم که دریای چین
نام یافت و هزار سال برگذشت دیگر باره آب دریا بیشتر گرفت
و جهان یکباره خشک شد و بعد از سال همچنان شوره زار بود
و کشت و زرع را شایسته نبود تا اندک اندک از آب باران کمال
آمد و قابل زراعت گردید و دیگر باره آبادی و جمعیان در آنجا جای گزیدند
و روز تا روز در تزاید بودند تا که هر روز از نفاق شاخ گرفته و بعضیان و

طوفان آب و ...
در زمان ...

طغیان بوده

طغیان بوده و روزگاری دراز نعمتهای الهی را بیرون و بعضی و ملالی کارها میکنند تا زلزله
سخت آنگاه زمین و هر آبادی را ویران کرد و جهان بانگ مهیب برخاست در تمامت جهان برپا دادند
و صحرا و مکانهم جا نشین دار آن پس تا کنون این زمین غیر مسکون شده است و بدیکوی است
این نکری و با این نقصیت فرزندان آدم با بدنهای ضعیف و جسمهای نحیف جهان داشتند
و همگاه در روزگار رجای خواهد بود و هیچ حادثه و زلزله در این کار کسی نیشد و با این اندیشه کار
نا صواب در حضرت یزدان عصیان ورزند و سبب نفوس جلیله بلا بار آید در این ابد
خفته و ویران ساختهای نیز نوع بار گران بر دوش نهاده اند و دیگر بزرگ را چه حاجت که
الحمد در هنگام جهانی که اوان قدرت و قوت و زمان کامرانی فرصت است این بار
گران را که آنان نتوانست تحمل کرد از دوش فرو گذارید چه روزی چند بر نگذرد که
شیخوخت در شما پدید آید و قوت را انحطاط گیرد و هیچ کاری نتوانید از هیچ بحاصل جز
حسرت و ندامت بار نیاورد و افسوس گذشته فایده نرساند و با حسرت و ندامت
بگذارید و بگذرید جوانان راه طاعت امروز گیرید فردا جوانی نیاید زنیر فراغ دولت
هست و نیرو تن چو میدان فراخ است گوی بزن چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو میرو که بر بار یابی بوار چنین من و پدرم این سخنان را از سر فراست شنیدیم یکباره ترک
جهان بگفتیم و چند سال از خوف خدای بگریستیم در سیلابی از دیدگان ما روان گشت
آنگاه آنرا نیز لقب کردند بسکان چشمه که از اشک هر کس از آن آب ننوشید
جاوید در جهان بماند اگر خواهید شما را دلالت کنم تا از آن آب نوشید
بگفتیم گرفتیم ما تا روزگار برپاست بپای باشیم هم جز کار چه مرگ را داغ وی
گرفت و در این مدت جز مرگ فرزندان و ترک جهان نکردیم هنگاه بپاید

وفراق در رنج و شکنج باشیم و جز زحمت آلام و آفات اعوام و مباعدت اخوان و مفارقت
اقران نیابیم و همه گاه در دریای غم و سودا سرگردان باشیم و بهبود ما تنگ‌تر گشته روزی چند
در جهان زندگانی داریم در گوشه بعبادت یزدان بپردازیم بلکه برای آخرت را آباد
گردانیم اسرافیل تبسمی کرده ما را تحسین گفت و فرمود اکنون آب حیات نوشیدید
که از برای فتح چشم پوشیدید از بس نیکو زیستی کنید در بحیرهٔ حقیقت راه کنید و در جب
حق بدست کنید و چشم بینا برگشایید و گوش شنوا باز کنید آنگاه من با پدرم گفتم و خواهر
گشته در همین مکان منزل کنیم و بعبادت خدای بپردازیم تا از زندگانی درگذریم گفتا
گفت نیکو سخن گفتی و این سخن را با اسرافیل در میان نهادیم گفت اینک عزیمت تا چشم
بیدار شاه دارند و همه گاه در بارگاه الله در شفاعت هستند اکنون شما را باید راه طریق راه
گیرید و بوطن خود شوید گفتیم گفتی ما را بدریا افکندند و در آب فرو شدیم دیگر هیچ ندانستیم
تا باینجا رسیدیم اکنون ندانیم از کدام سو بوطن خویش رویم و از اینجا تا آنجا
چه مقدار مسافت است گفت اینجا این جزیره ظلمات است و تا مملکت ایران
سه هزار و هشتصد فرسنگ طول مسافت است لکن من خیال کنم تا شما را بدانجا
رسانند پس شتر زرد کوهی با عطا کرد و اسم اعظم را با ما موهبت و شما را فاله
کرد تا ما را بر گرفت و سرعت بیش نکشیده در مدت در منزل خود فرود آمدیم چشم
اهل و عیال ما روشن گردید در این وقت رسولی از جانب پادشاه ایران بنزد ما
رسید و ما را احضار کرد و این وقت هنگام غروب آفتاب بود و چون مرتبه
استعداد یافتیم عمر طولانی در ما نگران بود و هیچ سخن نمی‌کرد آنگاه گفت نمی‌دانم
آنچه می‌گویم بخواب است یا در بیداری چه ساعتی بیش از این کار را در روی هوا ایستم
دیگر نیست

پسندیده شد و اکنون شما را در ایمنی هان می‌کنم عرض کنم که خانه است در شهر بازار در گذشت
خود را از آغاز تا انجام در حضرتش فرو خواندیم و بلکه از سنگ الماس را باندازه
بیضه کبوتری بود در حضرتش تقدیم نمودیم پادشاه در تعجب شد و از کوه اسپادشاه
چین غضبان گردید و خواست لشکری بجنگ بیارزت او مامور دارد و الا در از این کار
بازداشتم آنچه بطور موحکایت با تعلق شد و ضبط کردند و تا کنون نصف سال ا
در از آن روز گار بسر شده است و پدرم چهل سال است بدان جزیره
اعتکاف جسته و در خدمت اسرافیل روزگار بسر برد من نیز سالی چند در اینجا
بمانم آنگاه بدان جزیره شوم و در آنجا عزلت گزینم حاضران از قصه او
شگفتی گرفته و متحیر ماندند و در این وقت شب گران بود
دو ورشیده تا بان علم بر کوه رای افراشته و دورین براه کرند
و کوه در هم نوشته آنگاه برلب چشمه گذار او خیمه دل آرا فرو
آمدند و خویشتن را آسایش دادند و از خستگی راه بیاسودند و طعامی
که حاضر بود بخوردند و اندکی بخفتند و چون پاسی از شب بر گذشت شتر برافروخته
و در کوه هم نشسته تماشای روی بازار کردند و گفت بنوبت شب بود تا آنچه دانی از
داستان سرگذشت لیکن فرهاد شب هفتم تا آر

احوال خوابیدن را در بالای کوه از زبان رفقان

فرهاد گفت ای دوستان صمیمی در ایام کودکی الحال بسیار زمانی بیاد در خوار بعجم و ولدم
برادران نام محمد و در آن شهر حکومت مرکانه و در شهر شاه سلطان در شمار
اعیان و ارکان بود پادشاه او را بسیار محترم و معزز میداشت از این روی

هر چند خضر بظلم دست دراز کرد بندگان خدای را زحمت میکرد کسی را یارای [illegible] نبود و چاره بجز صبوری
صبوری میکردند و [illegible] خدا را بداوری میخواندند پدرم خضر چندان شیفته من بود که در پیش خواند
با حضور فرزند دست بظلمی دراز نمیکرد هر چند مهمان از تعدی ظالم بدو شکایات می بردند التفات
نمیکرد جز جواب درشت نمی شنیدند بلکه هرگاه از جور بیش سخن اظهار میکردند جریمت میشدند
روزی در کوی و برزن با کودکان مشغول گوی زدن بودم ناگاه مرا با کودکی یتیم کار بنزاع
و مناقشت افتاد و من سنگ گران بجانش بر آن کودک زدم سرش شکست
و خون فرو ریخت آن طفل نیز کلوخی بسوی من پرتاب کرد بدست من زخم شد و جراحت
~~و اطفال ما را بجانب پدر فرمان شدم [illegible]~~
~~قصه را المکتوف~~ [illegible] غضبان گردید و آن طفل یتیم را بگرفت که تو رسیده بود در
موسم عقاب و نکال کشید و جامه از تنش برآورد و چندان او را بزد که بیهوش شد
~~و لعلی او را دما [illegible]~~ را بیهوش برف افکندند آن کودک را مادری بود [illegible]
بود چون بدید او را در روش و حالش بجالی و بجز ز دست فرزند آگاه شد بیابی
شتافت گرفت و او را گرفتار عذاب نگریست موی کند و مویه کنان پیش دوید
و خود را بر روی فرزند افکند او را بکشیدند و بکسوی انداختند و او می عجز و التماس میکرد
و ناله و فغان برمی آورد و پدر مرا دل نرم نگشت پس بر آسمان نگاه کرد گفت ای فریادرس درماندگان
ای دریابنده فرو ماندگان ای دستگیر بی نوایان از کرم تو امید وارم که این کودک
بیگناه را از چنگال مرگ رهائی دهی و حکومت این شهر را باو مفوض داری تا
داد خود بستاند این بگفت و چندان بگریست که بیهوش گردید مع القصه کودک
را در خرابه افکندند و باز شد زده هم مادر او را از شهر بیرون افکندند تا عبرت کان ملک
عبرت گرد

عبرت گیرد و از آن پس کودکان را جان بیم و خوف فرو گرفت ~~تا چند خضر طفلان را گزند~~
~~بیکشم [illegible] [illegible] فرو و عتیق [illegible] آویز بودند~~
~~بچه تو بی [illegible] [illegible] از جهت طفل [illegible]~~ ~~گر دست [illegible]~~
کودکی را ملک می گویم پدرش و مادرش را آن عبرت نبود تو برت او بدانی که کس را
~~آن ذکر نمود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]~~
مع الحکایه روز تا روز بر ظلم و ستم می افزودم و مهمان بی گناه را بگیر پس چشم و از وخامت
عاقبت اندیشه نمیکرد تا کار بر ضعفا بر بندگان خدای رحمت آورد و دست تعدی مرا کوتاه کرد
همچنان ~~[illegible] [illegible]~~ روزی چنان شد در پس رقیمی بر خزانه پادشاه راه
یافته و گوهر گران بها بر گرفته و چون آن دزد را پدرم مهران کمین در پی نوبت می گماشت
باید و در گوشه خانه مهران مدفن جست چون خورشید بچه لشت جا کرد و گنجور با گرامان جا کرد
کضرت شاه و کیفیت را معروض حضرت پادشاه از این خبر در اندیشه رفت و حالتی
از اندیشه افزوده به پیش گشت و در طلب مهران و کدخدایان و عوان دو بالیش نمود
~~و کلان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]~~
~~[illegible] [illegible] [illegible] احوال [illegible] [illegible] [illegible]~~
~~یا شیم اگر این گوهر را [illegible]~~ سارق را معلوم نسازید جملگی با شمشیر
زبان گیر خواهیم کرد ایشان ~~از [illegible] [illegible]~~ در تفحص و تجسس مشغول گردیدند
و از آن طرف هم دزد که زر بر نام حضرت پادشاهان نگاه کرد مدتی دیر گشت
و گفت خطر از گوهر پادشاه چه بزرگ است هر چند ابا نمی بولت آن نزد پدر آوردم و در این خبر نوشتند
گردید و در خدمت شاه [illegible] و قصه را المکتوف حضرت شاه و کلان گفت تا جاجی از دزد ضمان

در خدمت وزیر راه برگرفت و با شوق ~~و شوق~~ دیدار وی بخانهٔ هیربدان آمد و در زیر کهف بخانه
از چهرهٔ وی در شیون گشت خرد و زند گوهرم آمد و آن نکردم وزیر چون تفحص هیربدان و تقرب
او را شنیده بود حاجتی از روشنی حال را نیز با خود همراه کرد در خانهٔ هیربدان در آمدند و در
مجلس ~~ایشان~~ نشسته و گفت پریشان گردیده و وزیر و دیگران از پریشانی او
اندیشه‌ها برگرفته و دلگاهی دمی خاموش و وزیر روی بدو گفت جستجو می‌نمود هیربدان
نگران بود تا گوشه را برگشاد و گفت گوهر را فرو آورد و گفت شاه را در برگرفته و
تفحص را پایان گرفت باز گفت تو از کجا این خبر یافتی گفت خانهٔ من با خانهٔ هیربدان
بهم پیوسته است دوش وقت سحرگاه بر بالای بام خفته بودم چون سر از خواب بر
گرفتم خانهٔ او را به هنگام روشن دیدم ~~دیده از آن جنبش آمدم ... بر خاستم~~ و از بالای
دیوار کاشانهٔ او نگران شدم ~~از آنجا~~ دیدم او را با دشنه زمین می‌بر می‌شکافت ~~و گوهر را~~
~~از دخشه ... بیرون ... آن گاه~~ و چیزی از جامه در آنجا نهفت و
روی می‌پوشید چون روز بر آمد و از درگاه پادشاه این آگهی برخاست دانستم
این بدفرجام مسروق مذکور نیست و به نیروی بخت بلند دگرباره چند پادشاه
بر خشم و گوهر را از خانهٔ آن بدگوهر بیرون آوردم از بیخ کانون پادشاه از آتش
خشم زبانه نمود گرفت و در ساعت فرمان کرد تا او را بر پای کشند و هیربدان
را نیز از فرزندان ... تیر بلا خسته و خانه‌ها را تاراج کنند و آتش
در زنند و ما را در کوی و برزن گردش همی دادند و خرد و کلان گفت شادمان شدند و ما را
هر کس دشنام می‌داد و رنجه می‌کرد اما از آن روز چون آن روز از لطف ایزد آسمان گونه
مضروب و مجروح شده و با مادر خود از شهر بیرون شدیم و مادر ~~... از شهر ... آمدیم~~

مانند دیو کهان

مانند دیوانگان گریان و نالان گوی بیابان می‌گشت و آه و ناله بر سر کوی تا گاهی چو
خواب بر روی چیره گردیده در خواب شنید زندگانی فرزند باید جست و مقام او را بدانست
پس سراسیمه از خواب بیدار شد و طریق مقصود پیش گرفت و همی رفت تا دختر
آن خواب‌نشین و جوانی نیکو روی و برومند بدید گفت ای جوان مرا فرزندی خرد سال بود
او را هیربد نام گرفته ... و حاکم ولایت ... او را بی جرم و خیانت
با جرم و خیانت بهلاکت رسیده و او را در این خرابه افکندند ~~دانستی~~ ~~خود ... است~~
گفت اگر او را بنگری می‌شناسی گفت آری ~~چگونه فرزند ... نشناسم~~ گفت منم
پسر تو هیربد مم گفت ای جوان من دیری نشسته و غمزده هستم این زمان وقت خوش و تو در اوج
فرزند من کودکی خرد بود و تو جوانی با برز و بالا بدین هیربدت چند بداد
و علامات چند بر شمرده بر صدق دعوی او دلیل روشن گردید و مادر چون او را
بشناخت و یکدیگر را در آغوش کشیدند و چندان بگریستند که از هوش رفتند
چون بخود باز آمدند ~~ما ... هیربد گفت ای مادر ... شد ...~~ باز گو قصهٔ تو چیست
~~و تو را ... ، و زخمت ... و حسرت ...~~ بیش گفت آنگاه از رحمت خدا ...
نومید نباید بود ~~... او ... ...~~ آنگاه مرا بدین حال در این خرابه
افکندند روان من بیخبر استطرادا ... نمود تا گرسیدگی این جا و با او همی بگرد
پاره جان او را انجم او را گوانه تهمت و رشت ... بعداوت او بود
و از این حکم ... سیاه در اطراف و اکناف گواهی کند آنگاه دادخواهی
را از هیربدان باز گیرد و در آن شهر دهکای ... بر فراز و جای بال
برکشت باید هی جای گرفتند و در جهان کامرانی سلطنت کنند ... پس باره

جان من در جسم من غایب گشته و روح من پرواز کرده و این بار که دیدمت یافتم و مشاهدت
میکنم و اکنون با تو بهر جهت که خواهی و با جوش دندان خود روزگار روی [illegible] از
سفر خود بر جهت [illegible] مادرش از این سخن اندوهگین گشت و گفت ای فرزند تا کنون
از هر گونه ملال [illegible] و اکنون با تو بترک تو [illegible] با چشم هژبر گفت [illegible]
تو گفتی که [illegible] از این [illegible] [illegible] امید [illegible]
[illegible] که تو [illegible] [illegible] داشته باشی [illegible] در زمان فرزند
تو ملک خود بسر آید و مرگ [illegible] در یکوقت فرار [illegible] مادر را وداع گفت و مادرش [illegible]
شد و در خانه [illegible] در گوشه نشست و از آن طرف هژبر روی
بمملکت قفقاز نهاد و شب و روز کوه و دشت در هم نوشت تا وارد دار
سلطنت آن مملکت شد و در آن وقت پادشاه قفقاز با سلطان [illegible] شده بود و
در جنگ و جدال [illegible] همه روز جوانان [illegible] روی در روی [illegible]
و قتل [illegible] و لشکر [illegible] چیره شده [illegible] پادشاه قفقاز [illegible]
پریشان حال [illegible] بود و اند که [illegible] مانده [illegible] مملکت [illegible] سلطان
[illegible] پادشاه [illegible] تا صلاح در دادند و هر کس از جان خویش
چشم بپوشید و کار سلطان [illegible] سردار لشکر و [illegible] خزانه
دولت [illegible] با این [illegible] هم دستان [illegible] روزگار [illegible]
از مملکت قفقاز لشکری گران با سپاه [illegible] شیر [illegible] و هیچ کار [illegible]
[illegible]
نفر این کار را بسر انجام تواند کرد و از آن طرف چون خبر [illegible] هژبر [illegible]

رفتن هژبر به [illegible]

هژبر

آمدن هژبر [illegible] سلطان قفقاز

هژبر پیش در خدمت وزیر آمد و گفت مرا که حضرت پادشاه بفرما با او بهمان [illegible] رزم [illegible]
و [illegible] پروردگار [illegible] دشمن را [illegible] رزم [illegible] پادشاه را از این [illegible] کنم
[illegible] وزیر با هژبر [illegible] و سخن او را [illegible] پادشاه [illegible] هژبر [illegible] و گفت
ای جوان کاری بزرگ [illegible] درین [illegible] دلیران ترک [illegible]
[illegible] هژبر گفت این [illegible] از جان خویش دست کشیده ام و هر کس از جان خود [illegible]
و [illegible] در [illegible] نمی یابم [illegible]
[illegible]
[illegible] هژبر گفت اندیشه [illegible] صواب [illegible] اگر هژبر این کار [illegible] آید
و سر دشمن را بزیر آورده [illegible] خزانه و سرداری لشکر او را [illegible] هژبر گفت ای [illegible]
هیچیک از اینها نخواهم بلکه میخواهم اگر این کار [illegible] هزار نفر از لشکریان [illegible]
[illegible] راه [illegible] جنگ [illegible] آورم
[illegible]
[illegible] هژبر گفت لشکریان را [illegible] یک شب [illegible]
[illegible] کار جهان [illegible] ریشه مخالفان را از بیخ و بن بر
اندازم پادشاه سران سپاه [illegible] هژبر [illegible]
[illegible] هژبر [illegible] بزرگان لشکر را [illegible]
انجمن [illegible] و گفت [illegible] کنید تا هم امشب [illegible] رزم [illegible]
و بر روی آن لباس رزم [illegible] سلطان [illegible]
خواب [illegible]

وخوش بزرگ بزنیم و چون آشوب برخیزد لشکریان را فرمان دهید تا یکباره از هر سو برآیند و بر شاه
حمله کنند و کار یکسره سازند و ایشان چون [illegible] فرمان [illegible] گفته [illegible]
گشتند و از آنسوی خورشید تابناک با خنجر الماس گون سینه شب چاک نمود [illegible] از دلیران
ترک را از سپاه برگزید و هر یک را خنجری در زیر جامه پنهان بود و بدست هر یک طبقی زر و
گوهر بداد و در خیمه لشکرگاه قندهار شد و با پیر بار گفت ما از جانب پادشاه قفقاز که بنیت
سلطان قندهار رسول هستیم و [illegible] خدمت آورده ایم سالار بار دستور [illegible] بسته
[illegible] در بارگاه در آورند [illegible] بعذر رسالت خویش [illegible]
سلطان قندهار که ایشان را بدید باد در دماغ افکند و با کبریای تمام گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اگر بخواهم در آن مرز و بوم حکومت دهم و سلطان شما را زنده بگذارم که توانائی دارم لکن
[illegible] از نیاکان بزرگ را بادی باز گذارم [illegible]
بگفت ای شهنشاه سالیان دراز است که این پادشاه پدر در پدر در این مملکت سلطنت
داشته اند و [illegible] لباس کهن گشته تو رضا مده که چنین خانواده قدیم را
زمانی در آوری و عزیزان را ذلیل کنی [illegible] دست برافراز [illegible]
[illegible] ترا بر چنین مملکتی بزرگ [illegible] و بر این گروه برتری حاصل [illegible]
و راه مملکت خویش در پیش داری [illegible] این مملکت نیز [illegible]
داریم و جان ترا مطیع و منقاد باشیم پادشاه این سخنان را [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] خویش [illegible] شوم [illegible]

اذا اراد

اذا اراد الله شیئاً هیأ اسبابه بیاری شد و زندان گرفت چنانکه هم آن [illegible] از کار
کنده شد و فغان از [illegible] اصلاح انگار از آنسوی بدان سوی [illegible] شدند و [illegible]
[illegible] هر [illegible] را غنیمت شمرد و بزبان غرنده شیر بر پادشاه [illegible]
او نیز که پادشاه را فرو گرفته شاد خود را در زرنشیند [illegible] و چنگال مرگ
اسیر دید و [illegible] آنکه گوید بدیر فارم و بر صد جوید گان [illegible]
[illegible] سخن او گوش [illegible] داد و [illegible] چند از [illegible] نصرت او
برسیدند و دلخوش تیغ آبدار کشیده و [illegible] پادشاه را [illegible] پاره پاره [illegible]
و لشکریان چون این از دحام و اقتحام را در سرا پرده پادشاه بدیدند [illegible]
برسیدند پادشاه تباه شده بود و از آنسوی سپاه قفقاز [illegible] لشکر قندهار
بدانستند یکباره از هر سو برآمدند و بر ایشان تاختند و مانند باران بهار تیغ و تیر
بباریدند و [illegible] لشکر قندهار شکست و جمله سلاح از تن بر ریختند
و امان خواستند [illegible] را از [illegible]
[illegible] آن غنایم به یاران را با تاج و تخت [illegible] و خراج سلطان
[illegible] و از حضور شاه [illegible] پادشاه [illegible]
خورسند گردید و چنین [illegible] مراد جهان فرزندی [illegible] دولت
ولیعهد [illegible] تو را بولایت عهد [illegible]
و جامه خلافت [illegible] و این سلطنت خاص [illegible] بوسید و [illegible]
[illegible] جهان [illegible] زینت تاج و کلاه و دارای گنج و سپاه [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible] و حکمت او را [illegible]

و مملکت او را چه بیند پادشاه گفت اکنون [illegible] بپذیرفتار را [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] در میان لشکریان شود هر چند
خواهی بکند نیز و هم از کجور [illegible] بکار است تا بوستان [illegible] از میان آن انبوه هزار نفر
کردند [illegible] پادشاه [illegible] کجور او [illegible] کرده [illegible]
و آن هزار نفر را [illegible] هزار دینار عطا کرده [illegible] نوازش او [illegible]
[illegible] ایشان را [illegible]
[illegible] هزار دینار [illegible] بالجمله [illegible] بازماندگان [illegible]
و مرسوم و وجه [illegible] در حق [illegible] برقرار بود [illegible] فرزندان و بازماندگان ایشان مقرر
داشتند [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] پادشاه را وداع گفت و از آنجا [illegible] و وزرای [illegible]
و امرای درگاه [illegible] او را مشایعت کردند و این وقت [illegible]
هشت ماه بود [illegible] آمده بود بالجمله [illegible]
نوشته تا [illegible] منزل [illegible] رسید این وقت شدت حرکت و زحمت [illegible]
متغایره [illegible] اثر کرد و [illegible] رنجور گردید و در قریه [illegible]
[illegible] و [illegible] روز مرض او شدت کرد و ضعف [illegible] چیره گردید
[illegible] از [illegible] امید شدند [illegible]
[illegible] از کار [illegible] و از زندگانی [illegible] باشد [illegible]
[illegible] زحمت [illegible] و رنج [illegible]

و از

[illegible]

داشت [illegible] و [illegible] از طول مدت و کربت غربت خسته شده [illegible] نفر
[illegible] هزار دینار [illegible] و بوطن خویش معاودت کنند [illegible]
جمع [illegible] خواهند [illegible] آن [illegible]
[illegible] آگاهی [illegible] گفته اگر [illegible] حقوق [illegible]
[illegible]
[illegible] اگر [illegible] در اینجا [illegible] دست [illegible]
[illegible] از آن طرف [illegible] آن [illegible] و بوطن [illegible]
[illegible] و این خبر در حضرت شاه
[illegible] وحشت [illegible]
[illegible] اطراف مملکت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هزار دینار [illegible]
[illegible] درگاه [illegible]
[illegible] را در قلعه [illegible]
[illegible] نفر [illegible]
[illegible]

همین دستور [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از آن طرف [illegible] دیگر از دست [illegible] هزبر [illegible] توانند [illegible]

رسیده روز تا روز [illegible]

بوده و با آنجماعت گفت [illegible] مردم [illegible] را [illegible] دریای [illegible] زحمت کشیده

در کنج [illegible]

[illegible] هر یک را [illegible] دینار [illegible] و آنجمع [illegible] خرسند و خوشنود

گشت آنگاه [illegible] تا بنایان و معمار کار را حفر کنند و در آن زمین [illegible] بود در مدت [illegible] ماه

بنا [illegible] و قصری [illegible] بالای [illegible]

از [illegible] آن عمارت [illegible] گاه نظرش بر گوشه [illegible] سنگ سفید [illegible] آنجا

نصب بود [illegible] آن سنگ را از جای بر کندند [illegible]

شدند در زمین [illegible] دریچه [illegible] صفه بدیدار [illegible] تمامت از سنگ [illegible]

و در اطراف آن [illegible] ملو از زر و گوهر بود آن

زر [illegible] آن [illegible] آنجواهر را از قیمت [illegible] در گوشه

دیگر هزار شمشیر و هزار نیزه و هزار زره و هزار کلاه خود و بالای آن صفه شمشیر مرصع

بجواهر [illegible] دیدند برگرفته بر تیغه آن نوشته بود این شمشیر مخصوص [illegible]

[illegible] مانند خورشید [illegible] و هم نیزه و زره و کلاه خود

[illegible] آن [illegible]

[illegible]

حیرت [illegible]

خبر داستان [illegible] مقام [illegible] رسید [illegible]

داستان کوه فرهاد شب هشتم
داستان خود را بر فراز
کوه از برای رفقان

[illegible] گنج [illegible]

[illegible] سواران [illegible] و آن [illegible] راه [illegible] و زن [illegible]

[illegible] بخشید در میان [illegible] وقت شش سال [illegible]

خود [illegible] شده بود پس [illegible]

از [illegible] آن قریه [illegible]

خود [illegible] راه در هر دیه و قریه و قصبه و شهرستانی [illegible] عمارت [illegible] آب جاری

[illegible] و مردم را [illegible] زر و سیم [illegible] بالجمله [illegible] آن [illegible]

در [illegible] ممالک [illegible] در جمیع [illegible]

[illegible] مردم مسکین [illegible] خدا [illegible]

[illegible] و آن [illegible]

[illegible] مردم [illegible]

و بالای دار آمده [illegible]

او را [illegible]

[illegible]

[illegible] سر [illegible] بشکست [illegible]

مضروب [illegible] مجروح [illegible]

[illegible]

بر گرفت و بر چشم [illegible]

پس [illegible] آن [illegible]

[illegible] فراق [illegible]

[illegible]

مبتلا گردانید ~~بکنم بره که از این خبر [illegible] زن~~
گفتم باز گو فرزند ترا چه نام است ~~[illegible]~~ گفت الوان نام
فرزند من نهر بهت وانیم طالم [illegible] بسیار [illegible] کوه اگر جمع کویم [illegible] تاب
شنیدن نیاید گفت اکنون در کجاست گفت آنگاه که خدای او را زندگانی داده تا بازگه عطا
کرد من گفت فرزند من از این شهر بیرون میشوم و به جهت جهان میروم و هشت سال سفر من
طول خواهد کشید و چون آن مدت بسر رسید [illegible] خواهم گرد و اکنون آن
مدت با انجام رسیده است و هنوز از وی خبری معلوم نشده است گفت این فرزند از
سفری تو خبر هستم در سه منزلی این شهر [illegible] بزرگ [illegible] شده است چنین
آن زن نام فرزند شنید صیحه زد و بیهوش گشت [illegible]
و گفت ای جان فرزند من [illegible] مرا به فرزند خویش رساند خدای [illegible]
~~[illegible]~~ و از عمر خود [illegible] گفت ~~[illegible]~~ هشت سال است
تا به صبوری در پوشیده این درد را بر جگر دارم تا فرزند تو سالم تو باز رسد گفت از این
پس تاب فراق و طاقت اشتیاق ندارم ترا [illegible] و داد رسی درماندگان
میخوانم که از این کار ~~[illegible]~~ تو مرا از دیدار فرزند [illegible] گفت ای
مادر من فرزند تو [illegible] هشت سال است از این ولایت بغربت رفته ام و [illegible]
برادران روشن و جان شاد و ذخیره فراوان واندوخته [illegible] باز گشته ام چون مادر
فرزند را شناخت دیگر باره از هوش بیگانه گشت و [illegible] بیهوش آمد
[illegible] او در بر گرفته ببوئید و ببوسید و از فراق او بگریست آنگاه [illegible] گفت
الوان این مهمان زن است [illegible] هر زمان مرا [illegible] که او را از [illegible]

بر من گفته

بر من گفته چون این سخن از وی شنیدم خیره ماندم و از قدرت و عدالت خدای شگفتی گرفتم و خود را
مبادی او فکنده و زار زار بگریستم و گفتم فرزند آن ایام که [illegible] و از آن امور به خبر [illegible]
اگر شما را زحمتی رسیده است از جانب [illegible] خویش گرفتار است ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ تا [illegible] صفای [illegible] ترا
بسته [illegible] عفو کنی اذا قدرت علی عدوک فاجعل العفو شکرا للقدرة علیه [illegible]
گفت من در باره [illegible] خدای [illegible] خصوصا در باره تو چرا که پدر تو مرا [illegible]
رحمت [illegible] نعمتی مرزوق [illegible] گوهری [illegible] زر [illegible] عطا کرد و گفت
~~در خانه من در ای و از شر اعدا [illegible]~~
~~[illegible]~~ [illegible] و گفت مرا از [illegible] زینت [illegible]
زر آنها [illegible] و گفت این [illegible] در از آن [illegible]
و هم هر یک را [illegible] دینار بداد [illegible] خویش را از آنها [illegible]
مملکت قفقاز [illegible] شدند [illegible]
در سه [illegible] آن [illegible]
و نفر [illegible] در خزانه [illegible] از آن طرف [illegible] پادشاه
هر [illegible] در [illegible] حکم [illegible] و در [illegible] آمد [illegible]
~~[illegible]~~
~~کافر [illegible] و پادشاه آن کافر [illegible]~~
~~[illegible] نام [illegible] رفته [illegible]~~
~~کافر [illegible] در آن صندوق [illegible] پادشاه [illegible]~~

کاغذی بر فرش آورده و نام هژبر بر آن نگاشته دید نزد او در داد و او را نخواندند دیگر باره شاه او را امید

~~چگونه نیکو نشانی در نظر آورده آراسته که از چنین او چیزی نکرده و آن کاغذ را در زیر صندوق نهاد~~

~~دیگر بار کاغذ آن بود تا در دفتر ثبت کرده نام کسی نهفته تا آن منصب نیابد که به هیچ وجه پاره~~

~~دست و زیر آن صندوق که هم آن کاغذ دست او آمد باز شاه دیگر باره کاغذ نهاد در زیر~~

~~صندوق افکند و کاغذ دیگر بر فرش آمد و نام یکی از امرا که به درستی سزاوار دست~~

~~در صندوق که هر دفعه نام یکی از اعیان بود دفعه دیگر دست در صندوق کرد و کاغذ~~

~~بر فرش آورده و نام هژبر بر آن ثبت بود~~ پس گفت اکنون رضای خدا چنین خواسته است

چنین و چرا نتوان گو پس نفر معروف که حکومت شهر را به نام هژبر بر نگاشته و جامه فاخره

بر تن او پوشانیدند ~~و او را حکومت شهر بر افراختند~~ و آن مرد که از فقر نخورد ... — به جمع هژبر اینچنین و حکومت او

را حاکم ... هزار دینار عطا کرد و هژبر در دار الاماره درآمد و مهمان را به منزل در هم و دینار

خرسند گردانید و هم یکدانه الماس که صد هزار دینار ارزش داشت در حضرت پادشاه پیشکش فرستاد

و یکدانه یاقوت از بهر وزیر ارباب نفوذ ایشان را از خود خوشنود گردانید و سپاه

عدل و داد کار می‌کرد و داد مظلومان را می‌داد و چندان به نصفت و عدالت

راه می‌رفت که مردمان او را حاکم عادل می‌خواندند و تا مدت یک سال هر روز از دارالحکومه

او صندوق‌های کوچک و چرم و دولت بر فقرا می‌رفت و یک روز چنان اتفاق افتاد

... هزار دولت و بر بیدو صد نفر را حکم برد ... نه خواجه را از بنده ... نه عالم را

با مولا فرق می‌کند نه بزرگ را از کوچک و نه صغیر را از پیر و نه زن را از مرد ... و

میهمان و یکی به اقتضای مروت ~~...~~ وقت پیره زالی گفته که از در دار الحکومه

او درآمد و گفت هزار ... به دینور میش ... بیش آن مولی ... میکند ... دیگر نفر

از فقرا زاده

از در درون صندوق ... بعد ... نقد ...

از فقر زاده کان ملک از در تفرج بر باغ شد و این مثل را بدید و به خاطر نفر نیکو گفته و گشته

و هرا به نوا گردانید هژبر از این خبر خشم گرفت و نفر را گفت ... شاه مظفر را ...

آن مرد که هست شاه مظفر و پیام ... شاه مظفر در غضب شد و گفت هژبر را که این ...

و منزلت است ... پیره زالی مرا مجلس حاکم دعوت نموده و آن مرد ... از ...

... هژبر آگاه و همان در خشم ... سپاه و سی نفر را ... تا درخانه شاه مظفر ... و هر جا

او را دریابند ... آن گروه ~~...~~ شاه مظفر ... بازار ...

در گذر یافتند یک نفر ... او را ... زیر کشید ...

... یافته ... هژبر ... با چوب و چماق ... آنها ...

و چند نفر را ... دست بسته ... چارپای ... دست بسته

و شاه مظفر را با ذلت و خفت ... تمامتر در کوی و برزن بکشیدند ...

هژبر ... شاه مظفر را بدید گفت ... ظلم و عدوان ... دریغ ...

... در ... مقامات ... ~~...~~ پیره زال

~~...~~ ... خوشنود گردانید والله ... تا آن ...

آبرو ... شاه مظفر ... گفت ای پیره زال ... کشتن ...

اندیشه ... نبودم ... بلکه ... دینار

تو را عطا کنم پیره زال گفت آن ... دینار ... شاه مظفر

دینار دیگر ... پیره زال ... هزار دینار در مجلس ... شاه مظفر ...

... حاکمه ... هژبر ... شاه مظفر ...

... در مجلس ... دیگر ... آن وقت

عرض نموده زار پرسنده ها درطرف افکنو بعد از [illegible] دختر [illegible]

[illegible] کار او [illegible] مجلس این [illegible]

از هر یک هدیت گرفته شگفتی گرفته و در [illegible] و این خبر را با پادشاه [illegible]

خرسند گردید و انگشتری [illegible] از [illegible] هزار [illegible] جان [illegible] پادشاه

از [illegible] درویش [illegible] درطرف راه درویش را [illegible]

داده پادشاه دل بدان در بست و گفت این شاهین را از درویش بگیرید و صد دینار

بدهید به درویش [illegible] را گرفت [illegible] پادشاه این شاهین [illegible]

[illegible] گرفته ام و مونس دیگر ندارم [illegible]

هر چند [illegible] پادشاه [illegible] و گفت [illegible]

مایه کار [illegible] درویش قبول نکرد پادشاه [illegible] هزار دینار [illegible]

درویش [illegible] پادشاه [illegible] و گفت [illegible] شاهین [illegible]

و او را [illegible] از [illegible] درویش [illegible] خویش [illegible] آمد

باد [illegible] و خاطر را افسرده [illegible] در حضرت [illegible]

حضرت [illegible] دل [illegible] گفت [illegible]

[illegible] رفع این ظلم را از تو خواهم که درویش [illegible] را [illegible]

و [illegible] که [illegible] داد [illegible]

در طرف حضرت [illegible] نفر از [illegible] را خواند و گفت [illegible] حضرت

شاه [illegible] از قبل [illegible] معروض دارد در حق این بیچاره ظلم شده است [illegible]

نخجیر [illegible]

دفع از این

[illegible] این [illegible] این [illegible] را [illegible] از [illegible]

[illegible] و تنها از [illegible] که [illegible] مرد درویش را از [illegible]

[illegible] داری تا [illegible] اندازه خویش [illegible] ظلم [illegible]

شاه [illegible] شاه [illegible]

[illegible] این [illegible] از [illegible]

[illegible] شد [illegible] شاه [illegible]

پادشاه [illegible] از [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] هر کس [illegible]

گفت [illegible] چه [illegible] کار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] درویش [illegible] این ظلم [illegible] از [illegible]

[illegible] درویش [illegible]

و گفت [illegible] شاهین [illegible] گفت [illegible] درویش [illegible]

[illegible] شاهین [illegible] از دست [illegible] پادشاه [illegible] شاهین [illegible]

و تسلیم [illegible] صد دینار زر [illegible] درویش این انصاف [illegible]

[illegible] از جای [illegible] پادشاه [illegible] و خاک [illegible]

حضرت [illegible] و گفت [illegible] از این [illegible] پادشاه

[illegible]

معلوم بدانم اگر عفو فرمایی و بشنوم و هزار چنین مرغی را با کوی از خاک پای او را نگاه دارم
جان ترا بنده کسی [illegible] پادشاه [illegible] هزار دینار بدرویش عطا کند
و او را شاد و خرم ساخته چنان در ویس عام هزیر و دیگران از خار بر کنند
و حضرت پادشاه را در عفو فرستاده و سرکشی نکنند پادشاه هزیر را بالطاف
خسروانه و اعطاف [illegible] ساخت و او را [illegible] و نصیحت
اقتضای نصیحت [illegible] رحمت [illegible] و از آنروز
بدانیش که هزیر در شهر وقت و شطر زحمت [illegible] پادشاه ره
زدند و لیاقت هزیر زان بر گشتند [illegible] و [illegible] این
عظمت و اقتدار زمان بنده [illegible] قدر و عیار [illegible] دیگر دو با
درویش یاده و [illegible] بار کرد [illegible]
[illegible]
در یخ [illegible] و بد گفتند تا پادشاه اندک اندک آشفته [illegible] در [illegible]
هزیر در سبب و از آن طرف هزیر روز تا روز بر غرور [illegible]
خواهی میکرد و سلطان را دستگیر [illegible] و بزرگ را [illegible] بدید
و [illegible] بالکان را [illegible] ملک [illegible]
مکین را با بزرگی [illegible] در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قول [illegible] هزیر داد خواهی میکرد

و هزیر

و هزیر خواهی نخواهی او را در مجلس محاکمه حاضر ساخت و از بد اتمام هر قسم حکم میکرد و [illegible]
میدید و ذلت [illegible] و مال [illegible] از آن جمله [illegible]
به تقصیر [illegible] و گفت [illegible] هزیر [illegible] تحقیق کرد صدق او را [illegible]
[illegible] لطف [illegible] و بدینگونه کاری کرد [illegible]
و دلتنگ [illegible] در میان [illegible] ناگاه [illegible] آب [illegible] با خود [illegible]
[illegible] روی [illegible] و او را [illegible]
[illegible] آن [illegible] هزیر [illegible]
خواهی [illegible] هزیر [illegible]
از میان بازار [illegible] هزیر [illegible] و گفت [illegible] مرد [illegible]
و [illegible] او را [illegible] گفت این مرد [illegible]
[illegible] هزیر گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
آن [illegible] گفت [illegible] او را [illegible] آن ده دینار [illegible]
آن مرد [illegible] قول [illegible] و گفت [illegible] آن [illegible]
نام [illegible] مرد [illegible] و غیرت [illegible] این [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] ترا صد دینار عطا میکنم آن [illegible]
[illegible] هزار دینار [illegible] هم آن [illegible]
و [illegible] مرد [illegible] گفت [illegible] ترا [illegible]

آن بزرگوار بنده برفت و گفت جز آنکه قصاص خویش بیابم چاره نیست مهر زیرکی را اجازت دادم
و سکوت کرد هر بزرگ گفت اکنون باید در همان موضع تو را قصاص کنی سرهنگ چون آن سخن
از جای برخاست و خواست جامه خویش دیگرگون کند تا او را شناسند آن مرد گفت
ای جوان لباس و حلیه سرهنگی و همان آدات و آلات که تو را بود بدان کار حاضر
شود تا همه اندازه خویش باز داند و از عدالت هیچ چیز نکاهد سرهنگ از هر سوی راه
چاره را مسدود دید و سر هنگامی که و آهی سرد برآورد و روی براه نهاد از قضا یکی از
نزدیکان شهنشاه از آن تفصیل آگاه شده در خدمت شاه عرضه داشت پادشاه را کین
در سینه بحرکت آمد و بر بیچارگی سرهنگ آب در چشم بگردانید و گردی از زیر آن غضب
نخواند و گفت روی کاشانه هر بزرگ که آن سرهنگ را نجات دهند و آن مرد را پوست
از تنش برکشند و با کاه انباشته ~~کنند~~ در تماشاگاه بیاویزند تا دیگران را اندرز گردد
و هر بزرگ در هر کاری باید دست و پای در بند نهند و کسان که فرستاد کارها را سازند
آن جماعت روی براه نهادند و در وسط راه برسیدند همان که گشته آمد و از هر سوی
آواز باد در هم شکسته و غوغا برخاسته ~~که~~ گفتند جز جمعیت گفته سرهنگ را
~~چنان~~ بزرگ در این مکان حاضر شده‌اند تا قصاص خود به بینند میران غضب ناک به جوم
~~نفتد و تفرق زخشم و کلاه برچیدند که سرهنگ را باز داشته بودند تا آنکه بود~~
~~زند و آن مرد او را نخواند و التماس کرد که از آن کار درگذرد و او نپذیرفت~~
~~پس در خیال بخشید~~ سرهنگ را نجات داد و آن مرد را بر روی خاک افکندند
و هر چند عجز و استغاثه کرد بجایی نرسید هر چه فریاد کرد که من از قصاص بگذشتم و کام برداشته
زند کاذ تو توسل باشم رشته بند که سرهنگ بود در کف من میکشم کسی گوش نداد چندان

از حکایات

از حکایات بهنگام او حیوانات را خشم گرفته بود هر کس را شفاعت مبادرت نمی‌نمود
و بگذشتند کان او تحصیل می‌کند سرهنگ را حاصل بود که توجه و خواست او را از نیز
ملتجی گردانید چند روز از آن گفته بهمه خویش را داد که وفق مساعده باشد تا ایشان
جان تو بازیابند و آن چیز افکنیم و خویشتن در دهان شیر اندازیم سرهنگ هزار دینار
بآن جماعت بداد و گفت چندان صبوری کنید تا یک روز تنها او را در نکرم تواند بود که اینچنین
جوان را از چنگال مرگ برهانم و روی بخدمت شاه نهاد و چندان پادشاه را از غضب
فرو گرفته بود سرهنگ را نیرو نمی‌گفت نماند و بر پادشاه در باغچه سرای گوی می‌باید
و پای بر زمین میکوفت و لب می‌گزید و چاره بر آن سرهنگ جهت دید تا چنان شهنشاه خرم بود
هر کس با شیران را سر برافراخته و خود با کیان را مصر را امور گواندوست کار را
زمام جمهور بر کف نهد سرانجام کار چنین خسارت ببرد و چنین جسارت باید
سر با شیران بر افراشتن و از ایشان امید بر داشتن سر رشته خویش گم کردن است
عجب اندر رفتار بردن است عاقبت کار نتیجه کار نکو کرده با آدمی بزرگ شود
سرهنگ دست از جان برکشید و زمین ببوسید و عرض کرد ای شاهنشاه عادل آیت
دلسوزی من همان بکینه جا کرم که پادشاه خلق شهنشاه از تباهی حیات آبرو بخشید
جمعی را خاک کرد آن مرد را تباه گذاشته یکی از مکارم آنها باز خواهم
از سرای بزرگ بر بلندی رحم بگذارد و از خلق آزاد بلند بود پادشاه بپذیرفت و گفت
جز آنکه او را نگاه داشته و پنج روز او را گرد ضعف زمین برانداختند چاره نیست
سرهنگ بدوید و پای شاه ببوسید و اشک در چشم بگردانید و چندان التماس کرد
استغاثه نمود که بهانه را از آن جوان و جوان خود فرو آورد و از خشم آمد

درگذشت لیکن او را حیران بهشت و الله گو به ده نفر را از هر کس تدبیر بعوادار بسته
و کابانه ایچ افکنند و پادشاه از کرامت طبع بر خیمه تخت در تعجب شد و درباره
او بس اکرام و احسان فرمود و بر وظیفه و وجیه او بر افزود و منصب او را بزرگ کرد
و چنین بر منش کابانه نخوت هزار دینار شد که انعام بر روی و سالی لکن بخیر اگر و دولت
دینار از برای آن مرد نفر سال دگر که توجه شد و من بار در رفت علیه او نقل حسنتم
بر ضمیمه اعادی بموله از روی زهر بر خاست گفتن تو را هم از پیش نشین اندر خوش باید
و از آن طرف هزیر با خیلا و کبریایی تمام در صدر مجلس جای گرفت کار حکومت مملکت را
و خلق را کمینه چاکر حلقه بگوش میانگاشت و از نفاذ امر و حکمرانی خان نخوت
نیک خرسند بود ناگاه یکی نفر از چاکران درآمد و در خدمت او معروض داشت که
چند تن از دژخیمان بیامدند و بر تنی بلا کنانت بالای درو انداد خواه را بر خاک افکندند
تا مقتول سازند و جوانان تو را سر دولت بر هم شکسته و می‌گویند که از جانب
پادشاه بانجام این خدمت مأموریم هزیر از این خبر آشفته گشت و خان میهمانان
که بمیهمانی آمده است یکی نفر را بخواند و گفت در حضرت شاه تو دار زن
عرضه دار در حق این بیچاره بر فرمان از عدل و انصاف خان اگر دیگر باشد
در بیره زال اشکسته‌بالی درباره چنین پادشاهی بمیل و حالت بد خیال بخیر
داورا ظالم نمانبود و از این پس جز انکار نکنم و این بار از لگان بر افکنم در این چرخ
بود تنی چند از میران غضب برسیدند و اعوان و انصار او را تند کلمه
گوینده راندند و آشوب درانداختند و هزیر درآمد و سر دولت او را گرفت
بر بستند و از میان کوی و برزن او را همی زدند و بکشیدند و جهان از زینت تهی

حیرت

حیرت گفتند و گفته هر کس از خانه خویش بر کنار شود از کلیم جهان بیرون گردد ایک زینش
اندر و نکاهانش چنین است بالجمله هزیر را بدنسان در پیشگاه پادشاه حاضر ساخته
داورا به نور رنجه باز داشته پادشاه شترزار نگاهی کاینات او فکند و چندی چند راه
در سر داد آنگاه روی با هزیر کرد و گفت به که هر مردی به تن ضعیف و دهقان تو
بصیر در یک روزی راه شاهی گیری جز آنکه خویشتن را است بزم جهان سپاهی شود
در یک شبی را بامدادی نگیری جز آنکه از در دیوزه تریز رعیتی صنعتی خوانی بصیر از آنکه
ترا بر کندیدم و بر تمامت مملکت تسلط تام و خانمان دادم با تبر و تیغی افزون بود بسیاری
نیاوردی جز آنکه خود را از تمامت مردم برتر دانستی و در یک شبی را بامدادی نکردی
جز آنکه در روز پیش بزرگی راد لیلی و ز خود بخششی نمودی و اکنون هم تو مقام پاسخ
و دیدن بدارج عروج نمودی و پایه مراتب صعود دادی در راز آنکه سبیل انتقام
بلند داری و از روزگار گذشته یاد کنی و بر پیاوکان بخت و بزرگان را العظمت
بزرگی در تکبر و فرو، لکان را برتر کان جیره گواندی و از رعونت مردم نگاهی
بهر روز بزرگان بیگاه و سران سپاه مرا خوار در زار حتی و قلوب ایشان را از
من ملکدر ساختی و روی جهان ایشان از زمین گوانیدی نه حمیت نباتی و نه گوشت
شنوانه زمین نمی‌نه آسمان نکری هزیر را گفت الشهدا را نیکه فرمودی در آن هنگام
در شمار سفالگی بصیر از کرند شرار وصعالیک آنعنه بودی این با من جز از به
عدالت تو در رعایای تو مانا نه مظلومین و هر کس بر کدی فرزند بیشتر برادر آنست
رسانند و در آخر کار بر تو ریش کردند و خدای تو را کیفر بسیار نمودند و اینکه گفتی تو مرد
فرومایه و پست نژاد بودی و از مقام کهتری بمهتری رسیدی این که بر تو گزیده

که از چهرهٔ محبوب کمانم بلا یافتن تمام کشیدی و بر زانوی پیر خرابی آهی و انگه محبوب
چرخ من تو را سپاس نگذاشتم نه اگر موفق شوم و توانائی تشکر یابم سپاس تو را
بابی دارم ماننده چون تو را با فریده زنده کانی نوازش عطا کرد و از مرتبت کمتری بمنزلت
مهتری رسانیده مرا روز بروز از داد است نه از بیداد شده و نه از شکر است و همه کفر
زوها یکان بلا بر بزرگان زود نی دادی این جهم در شمار بزرگان نشد بلکه بود بزرگ
کسی است که بیچارگان را دستگیری کند و فرومانده‌گان را نوازش کند انجمله مجبور
ظالم و نکوهیده و ناستوده‌اند که در دنیا درد ایشان را برکشیده است و از حطام فروماند
کوانیده است اکنون تو که یاری با آقدار ستم پیشه خواهی بدانگونه کار کنی و بر چه
در ضمیر گذرانی صورت ببندی و من با این حلم ~~بیم از تو ندارم~~ و جز از خداوند
پاک از هیچکس باک ندارم من خاف الناس اخافه الله من کل شیء و من خاف الله اخاف منه
کل شیء خدا ایرا ستاینده و نیز دست ناتوان را نیرو دهد و بر جای بزرگتر کجا بود
ضعیف بلا بر پای ضعیف دلیری دهد و گرگ را عاجز میش کرداند و شاهین تیز چنگال بلا ابر
کنجشک ضعیف بنوید بی شنید او تمامت ذرات موجودات و افراد ممکنات خستی
شوانند یا بگو ستایش کنم انچه یکی را در کار دیده کند فرمان بلا بنوری و بدنامی نزد تیر کند
بسته بر پیل جنگ دلیر نیز فرستد و دیدن فرستد و بیطی الملک من یشاء و ینزع الملک
ممن یشاء و یعز من یشاء چون بر این کلمات بگفت خشم شاه افزون گشت و فرمود تا سرا او را
از تن برگیرند جمعی از فضلای درگاه را برعایت ... شفاعت
برگشودند و عرض کردند لیس علی المجنون حرج این مرد مغز آشفته است و چنین در مغز او
راه یافته است نیکی نزانست که نه یار از خون او درگذرد و او را در بند زندان افکند

حکایت ... ترک

امر دیو لگان را نهی جای مقرر است با پیرشاه استدعای آن بلا بندرقار گردید و فرمان داد مرزا
در زندان نگه بنه کرانشی بو پیوند مخفف و آن سرنبشی را بمکومت به برکشیده ند و این بود باد شاه
روز بر گذشت شبی شه یار را در خواب نمود گه شیری را از زندان برون کن و بالای او بلا
بگاه صدارت بالای چاه او برکشیده آمده است و پناه بلای در جهان پادشاهی مخلصه بود و بسیار بار
بزرگ‌ه از وی معجبه نظور میرسد و هم در آن شب شهریار در خواب چنان دید پیری روشن
ضمیر با او گفت چون بامداد شوی بخت تو بیدار گردد و ترا از زندان برون کنند و بمنصب صدارت
بگزین نایل میگوئی لکن زنهار که هم مرد بزرگ را خوار مسازی و با فرو بلکان روی درروی کوانی
چراه ایشان از نور حق و جدا است و در حضرت سلطان کار گرجی روشن روی بجوید الحد
و پادشاه سر از خواب برکشید او یار چو را اگر بگذاشت نمود آنگاه بانگ بگوش او رسید و از وی
روی روانی خویش بلا ضغاث حلام نماری هم اکنون آنکار را مامور اقدام کن پادشاه بیدار
چاره شک ورسب نماند و نمود هم شهریار از زندان برون کنند و بزرگان درگاه را بخواند و نو
شهریر خلعت صدارت بپوشید و بمجلس حکمت آنکار را نمدیشیت با ونه روی باشان گو
دلگش از این کار عجیب بدارید و خواب خویش را با آن بانگ بگوش او رسید نمود باز گفت
حضران درگاه عرض کردند اگر این تو شدی هم ~~وسیمین~~ نمود از این کار دلتنگ نخواهیم شد ~~بلکه~~
~~مهتر ... ننگ آرزو دیده شدم است و همت ا ارزو دسیلم~~ و اگر ولی ... دید
رسیدن بجده پرسش برشانهم جلند بنده گردان بنزد سلطان بلا آخر بر گفت ما اکنون
قصه خویش را با تو مکشوف کردانم تا از حکومت من افسرده خاطر باشید چه مرا احراز
تاج و فرخی حالم است یعنی برگذشت خویش را از آغاز تا انجام فرو خواند و جمعیکان
شگفتی کرفته و لب بدندان بگزیدند و شاه کام از خرمت پادشاه برون شتافتند

حدیث شنیدن شهریار از زندان و صدارت یافتن او

چنین حکایت با بد نقل از اسلام رسید
شب بر بنه و از نام خواب فراری جزیه باد
ز یاران ازین بلا ندانسته تا ساکنه
کوه سر دید آنگاه که هم نیستی و فرهاد
لب بنجر برکنار

بیان کردن فرهاد شب
هم حکایت خود را در بالای
کوه برای رفیقان

واو را بصدارت عظمی و وزارت کبری تهنیت گفته و آن سرهنگ را آنوقت حکومت
شهر را خدمت در آن مدت که هژیر در زندان بیژن بست هر روز از بهر او دینار دو دانگ
انفاق میفرمود و از روی پرسش میرفت و بدو پیام میکرد که هر چند از آن حکومت توقع
خوار و خفیف میشدم لکن تو از روی عدل و انصاف حکومت کردی و مرا بر تو حق باشد
و هژیر او را نیکو نواخت و رحمت و حکومت بیشتر بدو داد و آنوقت که از گوشه زندان بر صدر
مسند جای گرفت یگدانه انگشتری الماس که قیمت هزار دینار زر بها داشت از برای او
بفرستاد و در نهان بدو پیام کرد که آگاه باش که بدیهه پادشاه مرا ارتقا منصب وزارت عظمی را
با تو تفویض نمایم و آگاه باش که مرا بخواند درباره ام پسران ام و اکرام مبذول داشت و گفت
در سال دیگر حکومت این شهر را با تو گذاردم و میراث پدری را با تو سپاردم و من بدانستم را لطف
این سخن بگمارد و هژیر یکباره دولت بعدل و داد برگشود و جهان را از رقیبان باز کند
و چندان کار بعدل میکرد که گرگ با میش و باز با کبک در یک جای زیستن میکردند و تمامت
مردم ایران فریفته رفتار و شیفته اطوار او شدند و چندان بذل و بخشش فرمود که یک تن
مسکین در تمامت مملکت پدید نمیگشت و هر خرابه در مملکت روی کرد آباد گردانید و در آن
روز که هژیر بمنصب صدارت رسیده بود با آن تصرف و شد تا که حکام و عمال در اخذ منال دیوانی
دست گشاده باج و خراج ایران خلل کرد و رعیت یکباره خراب و از پا در افتاده بود و چون
ملک شاه از مدت صدارت هژیر برگذشت از حسن تدبیر و مرمت خرابیها و آبادانی
کشت و زرع و رونق تجارت بپاده کرد در مدت آن خراج ایران را منتظم و هیچ رعیت شکوه
نداشت و تمامت شهرهای آباد و دشتها و صحرای ایران مانند روضه رضوان شده بود
و باغستان و صحاری کشت و بیغولان بر طرف شده بعد از این هنگام ستاره هژیر درخشش گرفت و

هنگام

شرح حکیم ارسطو

و هنگام جان بدادن او برسید و پادشاه ایران را در آنوقت که سن هفتاد و یک سال از زندگانی برگذشته
بود ناگاه ناخوشی گرفت و رنجور گردید و روز بروز مرض او اشتداد یافت و هر چه کرد از علاج
از آزار رنج او نکاستی گشت و صحبت رواکیان دانا و اطبای توانا از معالجت عاجز ماندند
و حکیم فیثاغورس تدبیر آن را حاضر گردید و هر چند که او هم نتوانست و نگهبانی کرد و از برای او
تدبیر گشود ~~...~~ قضا چنین را که من فرو بست بر همه عقلا
نور گشود و کار بالجمله امیر ... شاه را از کار او حکیم را از نالان و خبر را از ملکین فرق
نگذارند نگاه در بحران آمده و با خبر آنها را در حوالی گردید پادشاه دانست که هنگام
وداع گفتن و از زبان نفس گسستن است و از تدبیر حکما و دانشمند و تیر دلیران با
نگهبانی و کمند کاری نتوان رشته است زدن دم زنگست و در وقت مرگ ارسطو بیرون چه
بیچاره گرد و اذا جاء القضا ضاق الفضا و در این مدت چندان مهمان فریفته هژیر
شده بود که از اقصی ممالک دا جوس لک مهمان در بوزه کالیده بیقت از جمله
از بهر ادراک خدمت او حضور بهم میرسانیدند و از حضرت وی بهره وری میکردند
هم پادشاه چندان محبت او را در دل داشت که در هنگامه و جانشو نشست زیست پس

وصیت شاه

پیوستگان درگاه و بزرگان سپاه و سرداران سپاه را حضار کرد و گفت ای
ملکه وسی سال است که در میان شما سلطنت کرده و گذاشته ام و اکنون هنگام سوای دوست
و سرداران جهان فرزندی بپوشند یادگار نام است شما را وصیت میکنم و عقلای مملکت را
فراهم آورید و کار بشوری بنیاد کنید و آنکس را که سزاوار دولت باشد ~~...~~
~~...~~ بر منصب پادشاهی برکشید لکن هرکس نهار بهر هژیر وزیر دانا
چه او دولت را آباد کرد و رعیت را شاد نمود دیگر آنکه مرا اشتر علال است که

همچنانکه در حیات خود ایشان را معزز و محترم میداشتید در ممات هم عزیز بدارید که این نیکو باشد لیکن
آنچه مرا الحال بخاطر میرسد آنست که منصب جهانبانی را با هر کس گذارید چه او نیز او را [illegible]
حضار مجلس که بر کار پادشاه خبر نداشتند آنگاه گفتند ای پادشاه تصور است که کسی
از اعیان مملکت و ارکان دولت جز شهریار در خور این امر نیست پادشاه فرمود تا
گنجور او جامه سلطنت حاضر ساخت و بر تن شهریار پوشانید و تاج سلطنت از سر خود برگرفت
و بر سر او نهاد و گفت میخواهم تا زندگانی من باقی است او را پادشاهی سلام دهید پس
شهریار بر تخت برنشاندند و همگان بتقاضای دیگر پادشاهان او را سلام دادند و تحیت و
تهنیت فرستادند و پادشاه از فراق شهریار گریست اندوهناک گردید و او را بر تخت دید و دل
کشید و در حجره بنشست و حضار نیز زار بگریستند و شهریار دیگر باره از
تخت برآمد و بفرمود تا پانصد هزار دینار زر صدقه دادند و فقرا و ضعفا را عطا کردند
آنگاه بفرمود تا بستر خاکستر حاضر کردند و خود از فراز تخت بزیر آمد و در میان
خاکستر بنشست و تاج از سر برگرفت و حضار نیز کلاه از سر برگرفتند و شهریار و
بابکان که وقت را دریافتند و همی استغاثت نمودند و سلامتی پادشاه را مسئلت نمودند
دیگران نیز بدعا و ثنا پرداختند و همی گریستند و دعا کردند و پادشاه در آن وقت در
سکرات موت و غمرات مرگ بود ناگاه دیده بگشاد و پادشاه رنگ گرفت و
از جای برخاست و بنشست و حضار متحیرانه نگاه باطراف همی کردند و عرض کردند
متحیر بود و حضار که او را بر تخت دیدند و [illegible] از بیماری خود شفا یافته [illegible]
آمد و گفت جان من تا بجائی که [illegible] رسیده بود ناگاه بانگی رسید که جان پادشاه را از تن
برون نکشند چه بجاه و صدقاتی که این نفوس مقدار سال دیگر به عمر او مهلت [illegible]

سلطنت شهریار

[illegible]

او افتاده و از شدت فرح و نشاط بگریست و شکرانه بجای آورد [illegible]
و شهریار از تخت بزیر آمد و در برابر پدر [illegible] و تاج از سر برگرفت و در برابر پادشاه
نهاد پادشاه گفت من در شمار رفتگان بودم و خداوند بمن عمر تازه مرحمت کرد و من [illegible]
میخواهم این مدت را بعبادت بسر برم و کار این جهان را آباد کنم و دیگر باره شهریار
بر تخت نشانید و تاج بر سرش نهاد و خود در گوشه‌ای از واجبه بعبادت پروردگار
ارض و سما مشغول گشت و شهریار تکیه بر اورنگ سلطنت کرد و آن سرزمین را آباد
نام [illegible] وزارت کبری منصوب گشت [illegible]
و مادر خود را بانوی بانوان خواند و بولایات منشور کرد تا هر زمین ویرانی [illegible]
که صاحب او معروض دارند تا آباد کنند و هر زمینی که آب نیست [illegible]
و حکام ولایات هر خرابی که در ممالک راه یافته بود نوشته و هر زمینی که بایر
مانده بود بنوشتند و شهریار بهزاد [illegible] وزیر اعظم بود فرمان کرد تا از خزینه زر و سیم برگرفته
و در اطراف مملکت کنند در مدت دو سال تمامت مملکت را آباد کرد [illegible] و در
بیابان های خشک آب جاری ساخت [illegible]
رنجورخانه بنا کرد و از بیت المال دیوان بدان کار مصروف میکرد و اینکار چنان
بزرگ شده بود که [illegible] دینار در دفتر پادشاه بخرج بیمارستان های ممالک
منظم شده و حکمای دانشمند از بهر این مرض مقرر داشته [illegible]
شماره رنجوران [illegible] هزار نفر برآمد و سیصد هزار دینار خرج مریض
خانه های مملکت در آن وقت استخراج برآمده بود آنگاه بفرمود تا لشکریان
در شمار آرند [illegible] هزار پیاده و [illegible] هزار سوار از قلم نویسندگان بیرون آمد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و هر چاپه سواری ساله ده دینار و هر سواری پیاده دینار برسوم و موجب مهشت هژبر گان که
هر چاپه سواره انعام دینار و هر سواری را مبلغ پنج دینار مقرر داشته آنگاه بفرمود تا
در جمیع ممالک صلا در دادند که هر کس را از ابطال روزگار رزار مهتری در بار دولت در
دار الملک حاضر شود تا اگر در خور دانند او را چاکری بخشند نام او را در جریده چاکران
ثبت نمایند و چون مدتی برگذشت از هر مملکتی جوانان رزم آزمای و سواران پولاد خای
حاضر گشتند و در پایان ربیع در خارج دار الملک حاضر شدند و پنجاه هزار سوار
و یکصد و بیست هزار پیاده منتخب گشتند و دیگر باره از ایشان هر دسته را سرهنگی در لشکر
معین کردند و امور ثغور و حدود مملکت نظم دادند آنگاه هژبر نیز بفرمود تا تحف و هدایا
برسم هدایا حمل کنند و نامه مودت آمیز بر نگاشته و با خلاع فاخره روی بمملکت ققفاز
کنند و هم بفرمود هژبر منشور سلطان ققفاز که او را با الطاف و اشفاق خسروانه دلگرمی داد
و او نیز بخواست تا آن مشهد نفری را که در زندان لشکر بودند آگاه کند چنین پادشاه ققفاز
آگاه گشت نیک خرسند شد و بفرمود تا ایشان را آئین بسته و آن زندانیان را که نامش
اهل ... آن جمله را آزادی بخشید پادشاه ایران ... دور رشته چاکران در آمدند
و از الطاف و اعطاف خسرو ایران برخوردار شدند پادشاه ققفاز نیز که مدت
هژبر را شناخت و او را تحیت و تهنیت فرستاد و یکماه در ایران اقامت گزید و کام
دل شاه خواستار مستقل امر حکومت که د چنین هژبر از کار لشکر و نظم کشور بپرداخت
بفرمود تا دیگر باره بنیان قلاع رصین و حصون حصین بپرداختند و از نو سرحدات
او را استوار کنند و در اطراف مملکت ها برج و بارو بر کشیدند و قلعه ها نیکو
بساختند و سی هزار نفر از لشکریان را بحفظ اطراف مملکت گماشته تا از رخنه

دخول

آمدن شاه ققفاز بایران

لکن لشکر یکباره خاطر ... شهر در روزها روز در ترویج قضایا و تفریح رعایا و تنقیح
محاسبات و توضیح مطالبات می کوشیدند و در نهان جاسوسان بهر جانب چشم خاص
کردی باطراف ممالک و اکناف مسالک گسیل ساخت تا از حکام و عمال
با رعایا تعدی و ظلم اختیار کنند بعرض رسانند ~~تا شیراوری گماشت~~ که وقتی
چنان شد که در شهر مداین بیفتد در هم مال التجاره بعاکرین را سرقت کنند و دیگر
بداد رگوی شد و مال خویش را طلب کرد حاکم جواسیس و عیون و متجسسین شهر را بخواست و از ایشان باز داد
آن مبلغ را بکیفر منع رهوشان برفتند و تفتیش و جستجو کردند خبری نیافتند و تفصیل را حکومت
باز گفتند و از آن طرف هم تاجر مطالبه اموال خود را می کرد و حاکم نیت و تعلل میکرد آنچه
تا سه ماه برگذشت و چون تاجر از طول مدت ملول گردید ناچار بدار الخلافه شد و عرض ~~حال بداد~~
در پیشگاه پادشاه مکشوف داشت ... را ... بزرگ ... حاکم مداین را معزول
ساخت و دیگری را بجای او نامزد کرد و گفت هر وقت اینان توانسته دزد را بدست آرند
تا این مرد در راه دراز طی کرده است تا امید باز گرداند حاکم بدایمن ... و عسس ... داد اینان
و دید ... این را بخواند و گفت اگر تا ده روز دیگر نشان دزد را باز ندهید همه را معزول
مرکزانم و سیاست میکنم و هر یک را باندازه همان مال را تا جبر بعد از آن جریمت میکنم آنان
بر خود بترسیدند و هر کدام در گوشه تفحص و تجسس شدند و شب و روز نیاسودند تا معلوم
کردند دزدانی که این کار را بدین گونه کرده اند بر جان خویش خوفناک شده اند
و بدولت روم پناهیده اند پس این خبر را حاکم بعرض داد و بعرض هژبر رسانیدند هژبر بفرمود
تا نامه بسلطان روم بر نگاشته تا نفر ایشان مال تاجری را سرقت کرده اند و آن دولت
خجسته آیت پناه ... خواستار چنانیم که ایشان را ... دادرامبر زبانان ایران بسپارند

چون این نامه بسلطان روم رسید سخت برآشفت و گفت از چه روی مرا این نامه باید چنین خوار
و خفیف شمرده است ~~و چون بارها با هم بجنگ آمده است مقام را با زمین یکسان کرده است~~ همو از
ایران هر بار بپناه آمده است بدینگونه از پیشگاه بندگی نوشته بفرمود هزار دینار بجای باج بفرستند و گفت
این مبلغ را بپادشاه ایران رسان و از منش بازگوی که این دینار را بجای باج ایران تسلیم دار و از
پی این مرد هر بار که دولت زنهار خواسته است بنده شود این دولت را بدینگونه زبون
چون رسول باز آمد و خبر باز آورد ملک ملکان را آتش خشم فرو گرفت و گفت چرا قیصر را
دل تفته این مست دینار داشته است و در تمام دریوزگان دست کین گرفته است جنگ بهزاد با سپاه روم
پس بفرمود تا لشکرهای ایران انجمن شدند و صد هزار سوار شکر سلاح برگزید و در زیر جوش بهزاد کرد
برای حمله تازه دادا لکا آمد و گفت بروم شوی و آن مرز و بوم را جای زاغ و بوم گردانی پس
بهزاد آراسته و پیراسته با چنان لشکر و خواسته بدان سوی رهسپار گردید و چون خبر بگوش
قیصر رسید بفرمود تا لشکری گشن انجمن شدند و یکصد و بیست هزار سوار دلیر با هزار پیاده برگزید
دمورنقیس را که سردار نامبردار بود سپهسالار گرفت و گفت بجنگ سپاه ایران آهنگ
کن و شتاب را از کار بر گذران هر چند نیز بتو پیوسته خواهم شد و مورنقیس با آن لشکر بیکران
~~بیرون شد~~ و در شهر نزدیک سرحد روم با لشکر ایران دچار گردید و خیمه و خرگاه بر پا کرد
و قرار نهادند که چون خورشید کیوان تاب از چهره نقاب برافکند میدان کارزار را بیارایند و از آن
طرف چون تاریک شب همان سالار در هم نوشت بهزاد بیست هزار سوار جرار برگزید و گفت
دانسته ام که لشکر روم همه گول و نادان باشند و امشب از کوه راه رسیده خسته و مانده
بخزیده اند نیکو گشت که بر این جماعت شبخون کنیم بلکه هم امشب ایشان را از پیش برداریم
و این اندیشه بصواب آمد چه گمان چنان داشته که سپاه ایران راهی بس دراز طی کرده اند

و تمامت

و تمامت در بستر استراحت غنوده اند و جملگی را غنوده یافت و آسایش خاطر در خانه خواب
نخفته و از تک و پو رنج خبر نه. ناگاه سواران ایرانی اسپ تاختند و بر خرگاه رسیدند و بر
سپاهیان کین در رسیدند و تیغ و تیر بر آنها باریدند و همی خاک و خون در هم آغشته
لشکر روم های و هوی از سر نداشته سراسیمه برخاستند و گروه ها تیر بر افکنده شدند و بعضی
در سنگلاخ ها جان بدادند و برخی در ره لاخ در افتادند و گروهی با هم سوی سواران
شدند و انبوهی دستخوش شمشیر ایرانیان شدند و در آن میان تیری بر تارک مورنقیس رسید
و جان بداد و همچنان این حرب تا بامداد بود. آنگاه که در رسیده هر که زنده بود پراکنده
سپاه روم که آمدند و بیشتر هزار نفر از میانه نابود شده بود و چون از حال مورنقیس
نیز اطلاع یافتند یکباره بیچاره گشته و طاقت مقاومت نیافته و سلاح جنگ
از تن برکشیده و زنهار خواسته بهزاد ایشان را بخشایش آورده و فرمان داد تا آلات طعن
و ضرب از ایشان بستدند و دیگر متعرض نشدند و ایشان با اندوه بجانب ولایت
روم شدند و چون قیصر از این خبر آگاه گردید جهان در چشمش سیاه شد و تاج از سر
برگرفته بر زمین کوفت و زار زار بگریست و چشم بر راه داشت که از نشیب گاه زمین
بر نگیرد و سوی سر نشسته و کار رزم بیاراید و خروش نکرد و خود از جا ننشیند تا کین خود را
از ایرانیان باز نجوید هر چند وزرای کار آگاه بعضی رسانیدند که امروز در صفحه
گیتی کسی را آن نیرو نباشد که با ملک ملکان ایران بستیزد و هر که در نبرد وی درخور
آید از تیغ جانی خام برکنار شود و این اندیشه نه صواب است باز سر بدر کن و خاطر
او را با بلای بیداد تر دار و رشته وداد و استحکام سلم استوار گردان و از هم گوه آتش
و دریای بلا ناشتاب برنکون شو و بر فتار نگیرد و فرمان داد تا قطاع مملکت

شبخون ایرانیان بر سپاه روم و کشته شدن مورنقیس

نمایش صاحب کنند و لشکرها را احضار کند سی روز بیش نکشید که چهارصد هزار نفر
جنگ‌آور گرد او فراهم شدند و یکنفر از نام‌آوران شبگاه را که ارباط نام داشت
سپه‌سالار لشکر بیگانه و نخواسته فراوان ~~لشکریان~~ آراسته بیگانه و بیشتاب
جنگ آماده کنند و با انبوهی سپاه همه بیرون بر فراز خیمه بر فرض نمود در این وقت لشکر ایران در رسید
در ثغر روم جای هشته چنین روشن گردید از نمودار سپاه ایران لشکر نشسته که تمت
جهان را لشکر روم فرو گرفته است و اندرون لشکرگاه خیمه و خرگاه برپای بود و از آمدن
قیصر سخت در اندیشه شدند نهاد ایشان را خوی طلب هیبت و بگفت لشکر ایران
جز ایشان نیاید بود و هم چنو بیاید در لشکرگاه سپاه ایران است چه اگر لطمه
آن لشکر رسد و پادشاه اندکی شرزال کند دیگر آن لشکر بشوند و بگریزند چه از آن پس
به پشت سر امیدوار باشند شما دل سخت دارید و مردانه بکوشید البته بخواست
خدای بر ایشان پیروزی کنید یا ایشان را از میان برگیرید یا چندان بکوشید تا همه
در جنگ هلاک شوید چه اگر شکسته شوید یک تن از این مملکت جان بدر نبرد و این شکست
تا جاودان از دفتر شما محو نگردد و آنکس رومیان را از بیت شما در طپیدن است
و کس توقف نکنند بگریزند و از آن پس بفرمود تا سی هزار نفر از میان لشکریان
برگزیده شدند و گفت چنین میدان کارزار گرم نمود و بازار رزم رواج کرد شما دسته دسته
در لشکرگاه نمایید تا لشکر بیگانه چنان دانسته شما تازه از ایران از بهر امداد
آمده‌اید و از تیغ شاه یاری در رسیده‌اید و از این سوی چون آن شب بپایان آمد و
خورشید روز افروز بر اثیر سقف الخضراء پرتو افکند قیصر بفرمود تا کرنای جنگ بدمیدند
و کوس نبرد برکوفتند و سپاه روم بصف برکشیدند و صف از پی صف راست کنند

تحریض قیصر سپاه ایران

دلیلان ایران

و دلیلان جنگ‌ساو در جلو لشکر بازداشته و از آن طرف نهاد بمیمنه و میسره لشکر را
بیاراست و تیر و تیغ برکشیدند نهاد بکمانداران بفرمود تا نوک تیرها را در آتش تفته
نمایند تا چون پیلان تکاور شوند بر خرطوم آنها پران سازند و از آن سوی قیصر
بفرمود تا پیلان را بر آن لشکر ایران روان داشتند و چون تکاور شدند کمان
داران تیرها را کامیاب آنها روان هشته در پشت بر خرطوم پیلان نشست
داد و واپس کشند و در میان لشکر افتادند و از نیز بود بدانسوی چنین بهند و کاری
بزرگ در زیر پای پیلان پست کرد و رومیان سخت پریشان گشتند و انبوه متفرق
شدند و آشوبی عظیم گشت و بلا بالا گرفت ابر بلا باریدن همی نمود و گرگ
فنا دندان همی بخون دلان تیز کرد نیزه و خنجرها بر آورد سپاه ایران تیغ و تیر بر انگیختند
و با رومیان در آویختند که تا زمین تکیه بر تیر و تیغ برده بماندند و اکنان بجمله میسر نمود
بار بیورانند و لشکر خونخواره یکباره در هم آویختند و از غبار لعل‌گون داشت و بیشک
را آذر کین فرو خشم شد چه هم دلیران ایران مانند شیران شکار در کوه میدان ایستاده و کوه
از هم آویزان برمی‌انگیختند رومیان از این حیلت در بهت و از این تیغ حیرت
را گرفته و در این میان ناگاه از کنار دشت آن سی هزار نفر دسته دسته بر سان
صرصر فنا رسیدند و هم از گرد راه کارآویزگاه بر انجیده و بانگ در انداختند که
ای دلیران شکار جوانه کارزار کنید که اینک از جانب ایران کمک یاران
دار صد هزار سوار جرار یاری شاه در رسیده است این آواز در انداخته و دلیران
ابر غران با تیغ بمال برگشتند و بر ایشان حمله آوردند و همی جنود مرگ بخاک افکندند
و چون آن کوشیدند سپاه فرنگی بهم روم را واپس کشند و از آن وقت چاره جویند

خبر رسیدن کمک
در رومیان

زرد گردید و لشکر از عرصهٔ نبرد کناری گرفته در خیام خویش بر آسودند و در این جنگ
ده هزار نفر از قشون ایران و سی و پنج هزار از سپاه روم تباه شده بودند و بهزاد
سرداران سپاه و گوان نگهداری طب ساخته گفت امروز زر و زیر بزرگ ساخته
وبیش از آن گر سیدید آنچه دیدید و اگر کسی دیگر به چگونه به فالی گر شدید تیغ دشمنان
از تنبغ در آوید و ریشهٔ معاندان را آتش بسوزانید لشکر ایران سپهدار نماند و صبح
با مداد نعره و نبرد از کارزار کرد تا جان در تن دارند بکوشند و روان از
آزادان معاندان برفروکنند و هم قیصر بزرگان سپاه و کند آوران نگهداری گفت
اگر چه در این جنگ از شما گروهی بزرگ تباه شدند ولیکن با این همه شما نمودار همت
دادید که ینفر از ایرانیان نابود کنید و نموکند تا بدر جنگ شیر پیری کردن سرور تخت
بزنید و نقاب از روی بخت بکشید و آب رفته را بجوی باز آورید و هر چند ناید در
این جنگ هزیمت بدست آید ~~نبرد او را آیند و مسابقان کارزار بجا~~ بر او فرمان
با حیلهٔ دیر در دیار شما را تا آثار نخواهد ماند لشکر روم نیز عهد بسته و جوانمردانه طریق نکار
در پیش گرفتند و تخت خواب آسوده بیدار شدند مع القصه آن شب را بروز آوردند
و چون خورشید گیهان گوهر روی زمین را بر زد بر کشید و لشکر جوشیده ل
بر گرفته و از دو رویه صف بر بسته و شیپور مرگ بر دمیدند و کوس کیهان
بر کوبیدند و از تحت باشد باران بباران تیرها از تخت بکار شد سپاه
ایران نام کیوان بر بیان راندند و مانند رعد بر خروشیدند و جان از جان بر گرفته
و یکباره ترک روان گفته و خود را بر صف دشمنان زدند و چنان نبرد دلیرانه کردند
که کوه گران از جای بکفت و بنگ غران را جگر بتفت چشم زمین و زمان خیره

این وقت که خبر رسید براه نجف بامداد ... نامهٔ بزرگان رسانید و آنگاه فرهاد بقیه ... در ...

حکایت کوه فرهاد شده هم بقیه داستان خود فرهاد در بالای کوه برای نقاش

دروی آسمان تیره گردید لشکر روم را تاب حملهٔ سرلشکر نبرد گردید و از میدان رو
بر تافتند قیصر چون کار را بر این حال دید از بیل زنجیر بر کشید بر ابر سوار و کرده رو
بفرار نهاد و مردم لشکر آشفته شدند و همراه آشفته لشکریان و کودکان همه در دروازه ها راه بر بستند
و فراز و نشیب گرفتند و تعقیب شدند و سپاه ایران چیره بر بلاد و ستانی قلعه ها از پس آن در آورده اند
دهها کرا با فتنه اسیر گرفتند و اموال و اثقال آنها را غارت کردند و بهزاد بفرمود
لشکریان بر در شهر رستاق بره نمودند و گفت قیصر را بر جهان بدرقه ... آن شتاب
... مکر و ... رفته از شهر پایتخت ایران ... و قصد ... را نگذشت
۲ از آن طرف قیصر یکباره بیچاره گردید و نامهٔ بنگهداران فرستاد که از چه چاره
سوار شود هر جهت عرض کنند باز تخت معروض همیشه بر بند بخت بیدار
و تخت نامدار نبخشد و با سلطان ایران ... و از پی ... و مکافات
مبادرت جویی ... بر اندیشه خونریز ... سپرد و این ... آن ...
~~نیز آن ... از ... چه خطا را که ... هر آن اگر ... در جواب ...~~
از روی بر کشید و هر چه در قلم تقدیر نگارش یافته اکنون اشاره گذشته حرص
و دریغ باید داشت و نیز ... اندیشه آینده بر جست ~~تقدیم ایران چنین ...~~
~~ ... شده ... در ... که این جا کو نشد ... ایران ... و~~
طمع در مملکت روم افکندند و لشکری بزرگ ساز دهد ~~... از آن ...~~
داند مملکت ... در جنگ آوردند که نام ... نیست ... هر چه ... دفع
... را ... بیت و از آن و آفت آن ... اگر در آید بر
... خواند ... تمامت ... را از تیغ دشمنان ... چاره ... نه

مهر انگیز بهرام بلدار از سپهبد کفارت شرط و مصالحت را با ملوک فرنگ جهت او باز دارد و
آن بر دو دختر را در این همه آشوب از پی او است بدو باز فرستد و رشته وداد و اتحاد
را محکم بنهاد گوارانه قیصر صلاح خویش را در صوب سپهسالار ایران بدید و نفرمود تا
تا نامه بسوی بهزاد بر نگاشته در قیصره روم سالیان دراز است با سلاطین ایران
در هر اندیشه همعنان بوده اند و یکچند از حبل المتین مهر و خفاوت دست باز داشته اند
و یکچند خاطر ملول از پی نگاشته بیجا کرده اکنون قیصر نخواهد انکار سپهسالار ایران کرد و آن
روزگار در جهان تراز آن خوشگوار نبود کاش که فتنه و فساد میان ملک درگذرد میخواهم دیگر باره
حبل المتین مودت در شادی با نقاد هدایا و اهدای عطایا استوار گردانم و ثنای را ایران را
از خود خرسند و شاد دارم و از نیز بر ذمت همت نهم در ارمغان پادشاه ایران را
در هر سال ده کرور زر سرخ گسیل سازم تا بهیچگاه از یادم بدر نشوم و هم آن چه یاری
سواره ابنیه قبال و صداع از پی او بر خواست که نفرت سپهبد ایران خرسند ام بس نامه را
در هم پیچیده خاتم بر نهاد و بخدمت بهزاد فرستاد چون بهزاد از مضمون آن آگهی افتقار
یافت و استظهار او را بدانست بفرمود تا در جواب نگاشته در این جنگ
ده هزار سوار ایرانی نابود شدند بیست کرور دینار از پی خون بهای ایشان در این
لشکرگاه پدید حاضر شود و هم در هر سال بیست کرور دینار باز بر گمان نهد از ایلچی
شهنشاه ایران گسیل سازی و خود را دست نشان او دانی و اگر جز این بیرون از این
مملکت بیرون نشوم تا زیر رایت فرمان آرم چون قیصر از این خبر آگاه گشت وزرای
لشکرگاه را بخواند و گفت شما را اندیشه بر چه سان میرود گفتند با ایلچی نظر
صاحب سپهبد ایران هیچ در ضمیر نگنجد چه اگر ده روز دیگر در این مملکت اقامت
کنند

صلح قیصر
با بهزاد

کنند یکباره مملکت تو پریشان کند و همه فتنه جویان سر بطغیان برکشند و از هر طرف
مملکت را آشفته گردانند و هم سلاطین از هر سوی در مملکت تو طمع بندند و پای جرئت
و چون پا بخویشتن آیی و انکار بر پیش روی از پی اصلاح بر آیی اگر بانصد کرور دینار
بدهی علاج آن نتوانی کرد قیصر صلاح خویش در صواب دید ایشان دانست و گنجور
خویش را بفرمود تا بیست کرور زر مظفر حسب و هم عهد نامه بدانگونه بنگاشته و
در میان شرط نهاده که اگر دولت روم را حاجتی افتد پادشاه ایران از یاری دریغ مضایقت
نفرماید و این عهد نامه را با آن زر و آن همه ارمغان بخدمت بهزاد گسیل ساخته
و بهزاد این جمله را با ده هزار سوار بحضرت نیایار ارسال داشت و گفت شتاب گیرند
ملکه با رسول ختین یکدفعه در حضور نیایار رسیدند با رسول قیصر گفت که از این تفصیل را بحضرت
نیایار بر نگاشتم و چون خبر او باز آید باز گردم و آن سواران مانند برق و باد بشتافتند
و در پیش منزل اصطخر رسول ختین را دریافته و باتفاق در چون اصطخر رسیدند و این
خبر را در حضرت نیایار مکشوف داشتند و او بفرمود تا بارگاه بیاراستند و بار
عام در دادند و بزرگان درگاه و سران سپاه در حضرت او بر صف شدند و رسولان
بهزاد در آمدند و نامه قیصر را بدست خطیر دربار آهنگ بدادند و او بر کرسی
بلند بر آمد و آن نامه را بتمامت آواز از آغاز تا انجام فرو خواند و جهانیان بشکفتند
و سپاس خدای را بجای آورده و هر یک در عقب بفرمود تا منشور سوی بهزاد نگاشتند چون از این
منشور آگاه شدی قیصر را از الطاف و اشفاق ما امیدوار ساز و روی بایران گذار
بهزاد قیصر را خرم و خرسند هشته کوس کوچ بر کوفت و چون نیک بالشکر شد به بر یر
بفرمود تا گروهی از بزرگان درگاه و انبوهی از لشکریان بارگاه بپذیره او را شتاب گرفتند

خواهد در بیرون شهر آمد و در باغی رفتند که موسوم بباغ داد بود جای که در بزرگان
واقف باغ شدند و در خدمت شاه شده برخاک بیفتد و از الطاف شاهانه بهره ور
گشته و بهرام بهزاد را که بنو آموخت و علاوه بر منصب صدارت سالانه آن نیز
هزار نفر را نیز بدو گذاشت و گرانبها گوهر آگین و کفش زرین که وقتی همین باد
بداده هر وقت از پی بازدید لشکریان که ضرور شمارند آن اسباب را بکار
بندد و آن تخت را بر روی سی هزار سوار نهاد و در آنجاها گنده هم نفر بود تا آن
نه هزار نفر سوار هر یک ده دینار عطا کنند و گفت مملکت ایران همچنین لشکر
باز دو با چنین مجموع بالد آنگاه بفرمود تا از پی وراث و بازماندگان آن
ده هزار سوار هزار کرور دینار نقد بستانند و هر خانه سیصد دینار قیمت دادند و اولاد
آنها را در زمره لشکریان در آورند و حکم را شاه و شادکام رخصت داد و در این وقت
سلطنت بهرام یزدگرد و تمامت پادشاهان جهان در خدمت او نیاز آورند
و با نفاذ تکفل دهد او فرمان او را خوشنود ساخته و روز تا روز مملکت قوام گرفت
و دولت نظام یافت چنانکه چهل و سه سال از روزگار سلطنت او بر گذشت مملکت
ایران نه هزار کرور گرفته و این سوای آن مبلغ بود از روم و دیگر ممالک انفاذ میشد و گنجینه
پنجاه هزار سوار و سیصد هزار پیاده آراسته آماده کرد و پادشاه را در بیرون شهر باغ بود
در فرسنگ ده رحمت و باغ نیو نام جهت و در هر سال یکمره تمامت لشکریان
در آن باغ انجمن میشدند و خیمه و سراپرده راست میکردند و از دستگاه پادشاه آذوقه
میگرفتند و یکماه اقامت میکردند و هر روز دسته در خدمت بهرام هنر خویش باز مینمودند
و از الطاف او بهره مند میشدند و چون وقت رسید و لشکریان حاضر گشته بهرام بفرمود

بزرگی سلطنت بهرام

محو جرم را

محو جرم را با نکس سارق نفر بخشند و پنج هزار دینار تا آن جرم بدادند و بفرمود
تا سارق را بهوار زنند و آنانچه تیر بلا که آمدند که اند که دزد و بلا و دیار دار حاضر
کنند بلند بخندید بهرام از خنده او لشکر گشت و گفت ای زن چه [illegible]
جیا که گفت از نامخردی بزرگان ایران مرا این حالت دلتنگی در هر مجلس از عدل
و داد تو نامها رانند که از تو ظلم نه شوند گفت از چه [illegible]
گفت از زنی در ده من هزار دینار از مملکت تو از روی ناچاری بیرون بهرام و دراز
آن مملکت مانند روم را مسخر کردن تو کرده ام و با جهانی خواسته محاسبت کنم
و اکنون یاد [illegible] مرا بدینگونه [illegible] و تو را پادشاه عادل مخوانند بهرام از انجا و منفعل
گردید سر زیر افکند و بفرمان نگاه تیر تمامت شکر گرفته آنگاه بهرام بر کشید
و گفت نیکو گفتی و از خطر او در گذشت و او را بمنصب بزرگ از مناصب [illegible] مقرر کرد
و او ضمیمه های بزرگ بدولت کرد و [illegible] عالیه از آن جهت و هم بهرام را [illegible] آن
و در هر سال یکبار در باغ داد بار عام در میداد و جهان در می آمدند و خطابات
گستاخانه [illegible] در می انداختند هر کس حاجتی که داشت باز
نماید و زبان شکوه [illegible] غنیمت شناخته و وقتی چون شنیدی بعرض رساند
[illegible] زوجه [illegible] یکدینار زن رسید [illegible] بهرام خشمگین گردید و سر [illegible] آن دست
را احضار کرد و علت دینار را از وی بپرسید [illegible] گفت این مبلغ بدان
سبب از تو ستدم که تواند بود [illegible] در این مدت از آن یکدینار قبر [illegible] این مبلغ
منفعت [illegible] بهرام [illegible] از بهره تاج [illegible] شد و گفت
[illegible] زر [illegible] سیمین [illegible] برادر [illegible]

ازین پس نشستند و هم سپهسالار سپاه بدینگونه کار میکرد و هرکس را که نیازی در کار
مرسوم و مواجب بود چنان کار را منظم بود که یک دیناری شونشه ذخیره کرد
چه داراب آن دخل و خرج معین داشته و در دارالملک او هشتصد هزار نفر گوینده
بود و ازین جمله شش هزار نفر بودند از دیوان ایشان را وظیفه میرسید و در کارها کاران
نداریم مع القصه هنگام [illegible] پادشاهی او بزرگ میشد و ایران آبادان میگشت
تا آنکه ایام سلطنت او رسید و این سال آخر او بود و این وقت باز ایران [illegible]
سرکرده بود و از سلطان روم و دیگر ممالک نیز [illegible] سرکرده و ایشان ایران میشد
و جمعیت ایران [illegible] و ثبت کرده بود در ان اصلاح سرکرد و جمعیت فراهم آمده
بود و این وقت نوبت سان دیدن لشکر ایران رسید و جملگی در باغ داد فراهم شدند
و هر یک در حضرت پادشاه تقدیم شدند و گفت پا تقدیم رنجه فرمائی و از ما [illegible]
لشکر باغ داد گردو با تفاق دخل باغ شدند تا ده روز هزار و از صد هزار
نفر از سپاه ایشان بگذشتند و تمامت در نهایت آراستگی و پیراستگی بود باز آنگاه
[illegible] شاهی و گفت خدا را سپاس است مرا چندان زندگانی بداد که مملکت
ایران را بدینگونه آبادان نگریستم و چنین لشکری ندیدم [illegible] فرخنده
تخم ایران در چنین پادشاهی بلند جاه را جا کنند و در ظل رأفت و عطوفت او غنوده اند
جز این کار را بانجام رسید هر یک نفر بود تا تمامت آن مردم که آمده بودند [illegible] وصیتهای بهمن
را بر مکان بلند نصب کرده خود بر آن برنشست و بزرگان شکاه و سرافرازان
سپاه و وزرای بزرگ ایران [illegible] رخصت جلوس داد و گفت گوش بمن دهید و
هوش بمن سپارید هر چه گویم در نوشته و در سینه‌های خود ذخیره سازید [illegible]

بر پنجاه می‌گذرد

بر پنجاه می‌گذرد عمر در میان شاهنشاهان بزرگ و بلکه نیز در [illegible] بهم دهید که کم کار
نگشته ام و جز از در عدل و راستی گام نسپرده ام و چنانکه دیده اید و شنیده اید
و گفته اید و خوانده اید [illegible] از دادن [illegible] کلی و دستگیری درماندگان و آبادانی
کشور و آراستن لشکر و توقیر سپاه و توقیر رجال و تکریم علمای اعلام و تعظیم
[illegible] و پاس رعایا و رعایت برایا و ترویج دین مبین [illegible] نکرده ام و آن
ایران را که زمین خراب و ویران و کنام شیران و پلنگان بود [illegible]
[illegible] کسی را در خاطر نمی‌گنجید در چنین مدتی قلیل چنان زمین ویران را
چنین آبادان کرد و این همه نبود جز از مشیت الهی [illegible]
و بدرود جهان است و هر ماه پیش در میان شما [illegible] مرا وصیتی چند است
[illegible] آویزه گوش [illegible] هوش باید بود چنانکه در زندگانی [illegible]
از پس نیز [illegible] باشید و روان مرا بدعای خیر شاد دارید گیتی بداند
در این گنبد دیر سال بکسی لب [illegible] از مرد دانا [illegible]
بر نام فرو گذارد و تیغ [illegible] آید و جهان را سراسر از دشمنان بپردازد
از رنج [illegible] پاس باید و کیهان را سراسر پادشاه [illegible]
داند و جهان فراخ را تمامت بخود [illegible] و کاخ ما [illegible] گنج ما
نامور [illegible] دلیرانی پیدا آمد و از هر دری لشکر و خواسته فراز آمد
و کاخ و ایوان آراسته کرده اند و گیتی را از نام و نشان انباشته داشته اند
[illegible] بوده اند چنین صد سال از جهان [illegible] بمانند [illegible]
و جز رنج [illegible] و گنج [illegible] دشمن خویش سپرد نه فرزند [illegible]

نه گنج و سپاه ازو بماند و نه کسی در گیتی از وی یاد کند و چون بزرگی روزگار بگذرد [illegible]
نیکوی‌های کار شهنشه در جهان هر چیز جاویدان بماند تخت بخت نغز و دیگر گوارنده [illegible]
نه تابش خورشید جز گاهی [illegible] نه آب و خاک و آتش تباه بماند و اگر [illegible] آید
هر در جهان رنگ را بماند و نشان [illegible] پایدار بیند مرد در خاطر گیرد و اندر زمین
بکار آید نهال سرافرازی و درخت گل نفرازی بار آورید دیگر آنکه از آن گفتن
هر از سخنی شاه بیاد می‌جسته‌ام [illegible] نخست را خام مکرد [illegible] باشد
در هر مملکت که زیردستان دچار ستم ظلم و بیداد زبردستان باشند مدتی بر نیاید که
در چنگال زوال ناپدید گردد پس آنان که ملک و دولت در تصرف [illegible] فطرت است
دایم در دست نباید دیگر بجویند [illegible] هر کار آگاه رعیت پرور داد گستر [illegible]
سپندید و از کردن کارگاه [illegible] بپرهیزید دیگر آنکه پس از [illegible] در چنبر فرمان شاه
خود آرید چه خسرو نیک رای و خدیو رهنما نیست اگر خواهد خود بکار سلطنت
بپردازد و اگر بدیگری رای بخشیده داور [illegible] هر کس را که خسرو [illegible] سازد
بداد و داور [illegible] رای داند چه او نیک خواه دین و دولت و دارای آئین دولت
باشد مع القصه چون ازین سخنان فراوان بگفت و [illegible] وصایای او را
گفا شنید و بولایات [illegible] دشمن شدند [illegible] ازین خبر غمناک گشته و یکباره
در دریای بیم و [illegible] غم افتاده گفتند و از فراق شاه [illegible] گفتند
دریغا که آگاه [illegible] دیگر از جهان [illegible] می‌شود [illegible] از آتش فراق [illegible]
[illegible] چندان در حضرت یزدان [illegible]
خود را در راه [illegible] بذل کنیم تا خدای عمر ما بر عمر او برافزاید و زندگانی [illegible] عطا فرماید
هر یک

هر یک بزرگ درمیان [illegible] ندا کنند از آه و ناله [illegible] عارضه [illegible]
مران گزیر که است از آن سپری شدن [illegible] و قضای ازلی [illegible] تبدیل نپذیرد اذا جاء
اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون اگر رضای من و بقای من خواهید وصایای
مرا آویزه گوش [illegible] نام نیکو [illegible] در جهان بماند و آثار
من باید نام نیکو است [illegible] آدمی [illegible] بزرگی کام است
از آن پس [illegible] گنجور از گنجهای [illegible] هر یک صد دینار
سرخ و سواران و سرافرازان [illegible] هر یکی [illegible] زر سرخ و سیم سپید بخشید و یکباره [illegible]
شدن [illegible] آنان [illegible] جگر سوخته [illegible] زار و [illegible] خویش
رسیده [illegible] روزگار [illegible] درآمدند و [illegible] گنجور [illegible]
و دفاتر [illegible] فراهم [illegible] گوهرهای گران [illegible] دولت [illegible] کرور [illegible] جواهر
و دیگر [illegible] سلطنت و [illegible] کرور زر و سیم و [illegible] کرور [illegible]
و ادوات [illegible] پنجاه کرور قیمت [illegible] آنها از جواهرات
و دیگر [illegible] بود و هم املاک مخصوص دولت بود و [illegible] حضرت عمران
در آن [illegible] شش کرور و سیصد هزار دینار بود و آن [illegible] کرور
[illegible] آن جمله [illegible] مخصوص دولت بود که [illegible] کرور عمران
[illegible] و تخت و تاج مخصوص پادشاه و وزرای اربعه و سپهسالار لشکر بود نیز
[illegible] کرور [illegible] آنگاه آنچه [illegible] بازگذاشته گفت [illegible]
دولت است [illegible] روزگار اندک [illegible] آنچه [illegible] کشور [illegible] ایران [illegible]

واکنون در کوه اکره آهنی بمیرد دریوزه درپیشان باش تهار از کار او حیرت کرفت و گفت هر
کس کو بر داشته خدا است جز این شیفته بود آگاه فلان جای ها از آن کجا رش کمان
تیش کرد در دنیا در کار تهار هر بامدادی شاهنشاه پناه هزار دینار به نیازمندان بخش
زمود تا کاهی از روزکار او پنج روز بکار ماند هر چه از آن زر باقی مانده تمامت عطا کرد
و گفت کار من بپایان رسید و از فقر از یک روز بیست ساعت بنیه دم ندم من خواهم
این قلیل مدت بود در کنج عزلت بعبادت حضرت احدیت بپردازم و شما بود تا روز
ششم هیچ کاری باش آگاه باشید و اگر مرا مرده دیدید در باغ ها در فلان مکان
زمین بود بکافید کوری پیدا شود در کنارش سنگی از سنگهای یک پاره تا بسنه مرا در آن کذارید
و بر آن کور کنبدی استوار بر کشید و تن خیره بر پا سازند آن باز کذارید پادشاه از این
سخنان بس شکفت کرفت و بسیار عجیب میدانست بجمله چون روز ششم فراز آمد پادشاه با جمعی
از اعیان درکاه برفته و او را مرده یافته بتعزیت نشسته و طلب مغفرت نمودند و لاشه
او را با فرزندان و شکوه پادشاهان برکرفته در باغ ها آن زمین را بکافتند و آن
کور را از سنگ سخت باز یافتند بر فرازش نگارش رفته بود این کور قبیله است
و تا آن هنگام نهصد و نه صد سال بر گذشته بود و سطور آن قبر را از سنگ بر آمده
هر یک تمامت حالات او بود بر لوح بر نگاشته باد و در کور نهاده سپس کنبدی
بزرگ بر فرازش بر افراخته و آب کور را از میان کذار او بخت ذوالاسو
و بر امونش بر آرام نهاده و جمعی بود مدایت داشت نامدار محافظت آن مکان
بازدهند و از هر یک گفته که بهار ما را روز کارش بر یک حال بر مرکذشت پادشاه نخواست

مردن [illegible]

کشور بدو کذ

کشور بدو کذاشته او دیگر را از او وکالت دهد تا بسن رشد و بلوغ در آید مردمان در حضرتش بسر جاکر
بعضه سو خویش بود در فرمان کذاری تهار باز نمودند و بر عجز و لابه نفرستاد تا کاهی درباره
بر آن جماعت رحمت نمود دیگر باره کرزن دولت بر سر نهاد و بر تخت زرین نشست
بدان بیمان در برایشان فرمان کذار بود تا فرزند هرمز بعرصه رشد و بلوغ در رسید و بدو کذاشت
و بکنج نو بجمله تهراد بود همچنان بر مسند وزارت باز کذاشت من نیز بحکومت اندر
بر جای ماندم تا کاهی مدت کرد این سوال بپایان رسید و مردمان بر اندیشه
شاه نکران بعضه در پایه تخت تاج زر بر سرش هر روز کذارند و او روزها بار داد و امور
بکار رسیدی و از پی صید افکندن لب بلوک بر آمدی یک روزه روزش شب از پی
نداشت چنان شد از پی شکار لب بلوک شتافت تا ناگاه دولت پاره آتش
بسنگ خاره بر خورد بفار و شب بمرد مردمان از مرگ مدتی اندر غالب در
ملال شدند و آه و افغان از کنبد کردون بر تر گذشت نهادند بکر زار بگریست و
بفرموده از خاکش بر کرفته در کنار پدرش در خاک کفن و چون جنگ اندیشه بیش بود ارجاب
بر کیرند خم بدیدند و از پس کاویدن گنج نامدار نمودار گشت تهار گفت چه نیکو نهاد
پسر و پدری بعضه در حیات و ممات جز خیرات کار نکرده اند ما در هر دو زیر بدان
هنگام جان بداد و در کنار شان جای کرفت من از این غرایب بدیدم و این تواده
و منصب دریافتم از پی وفا کمان از زده های و افسرده خاطر شده از جهان چشم باز
کرفتم و از منصب خویش مستعفی گفته هر چند تهار گفت تو سالیان دراز است در این امر حکمران
هستی و مردمان بود باز شناخته و نیک از بد و ضار از نافع و سره از ناسره باز دانسته

مردن [illegible]

چگونه ملک پرگیری و ملک زر کیانی نه بوست و گفتم جهان بر کسی نپاید و سر انجام هر کرا حکمت
سفارقت شهره زود تر انس گیرد و گذشتن آسان تر است بجمله از آن عهد استعفا
نمه کشکول استغنا از دوش فرو افکندم و تا اکنون خیال است از دریچه زمین
مرحمت کنم و غرایب و عجایب تماشا فرمایم یاران از دستان اندک گرفته از
انقلاب اجرام و دهور و اضطراب ایام و شور انداز ها بر داشته و چون شیرازیان
و خورشید خاوران درفش درخشان بر کوهساران کشید یاران اوان و تا هنگام فرو
کشیدن آفتاب راه نوردیدند این هنگام بر لب چشمه دلاسو فرود آمده در تربه سروبن
تره نعه از پی خوردن خفتن سر بر افراخته شمع بر افروختند و گلو هم بر آمده تیلی رو ... نغمه
برادر هوشمند که گفتار گرامی بود در همه این جنگ بانگ در سینه داری باز گوی

باز گفتی فرغنه در شب یادم مر که نشست خویش بود در
فراز کوه از پی جنگان و هم نشینان

فرغنه گفتار یاران تا جهان بود جهانیان و گیهانیان تو تا جهان و ابد را گوش و هم نوا آرایش دیگر بود
بغز فرود دین پیرایش است جهان بود مش و روزگار رباتیش گذارید و با خبر بر دوزن دستار هبود بان
و خرد بیدار و هوش نامدار و فرهنگ استوار زمانه نگارید و در بوستان صفا و گلستان وفا تخم صفا نگارید و نهال
وفا بار آید چنین همه قند راه فراخ لیست و عرصه دیوانگی در نوشت از سوز فراق و گداز ... فراق و دوریه چراق
نبز معلوم خرانکه خردم تباه و روانم از دهان اندوه سیاه و چون دیوانگان لب ... باب نگویم و ... کاهی در بیابان ... اندام
و آن بود از دست فرتو ... از کار بیکار خرد بنمونه نه راه از چاه و نه دیوار از راه و نه فور از نار و نه نور از ... بنگونه
راه معم تا بیابی رسید ... ورزدین بود از خورشید گو ... تاب فراق و ... بر ... روا ... تار و ...

بو

بعد از هر سوی ... وانده و همراه فرو گرفته چنانکه رنگستان را بیابان را ما راستان و هر دو خشایی با رنگ دود مرا
دیو ساتانی پر آهنگ و همی آواز مرغان ... غرش نهنگان و خرام کبکان و جنبش پلنگان و هر جرب
آب ... دریابی بی پایاب و هر توده خرد ... کوهی بس بزرگ نه ... از شدت وحشت و دهشت
از هر سو بسته ... و چنین ... برش گرائیدم خویشتن بود ... بیابانی ... هموار و دشت دیدم ... و خیابان ... بانی
... جو ... و عطش ... در ... نوشتم ... بر ... کوار افراز آمده ... نگوییده ...
سرخ ... از چشم ... دیده ... دیدارم ... گفت ... فرغنه ... کاری ... دراز ... تیره
آرزومند و حضرت ... نادم از ... و ... بقه ... ندانستم ... نیوه ... بوم
دشتی آب ... گفتم ای ... خمیر ... این بیابان را نام چیست و ... از ...
گیتی ... بیابان غولان ... زرکان ... از این ... و ... آن ...
هنگام ... دامان خویش ... گوانه ... چشم ... زیر ... در
... از هر ... جنبش ... روان ... بر ...
اوان ... کار ... بزرگ ... گردد ... دیدم ...
... جاییه ... و ... بود ... و ... لذر ... و ... تر ... خبر ...
بدیدند ... ~~تعلیم ... گفته~~ ای مولای ما باز گو ترا در این هنگام ... کجا ... نهان
پیشینیان ... اگر ... بدان ... کجا ... بر ... نقه ... کتاب
... از آن کتاب ... فرسته ... جهان روشن ... روز کار جهان ... ... نفی
... آن ... از دیدار ... برد ... نگرم ... بخوانم ... از ... بهره ... نه ... این ... سخنان ...
بر دولت ... از ... نفه ... خرمی ... گرفته ... هیاه و ... جولان ... انه

سرو ... فتح
در ... عزول

سپس آتشی بلند برافروخته شد و تو یکباره بگفته از ترس و بیم از خویش بشدم و چون سر بر
گرفتم جهان چون چشمهٔ ظلمات تاریک [illegible] بیهوش شده که پایان در بیمم ناگاه روشن چراغی
از دور پدیدار شد بدانسوی رهسپار شده مجلسی آراسته و مردی با دو زن نشسته یافتم گفت شتاب که
در آمدی آن مرد گفت ای فرغنه بیگمان بخت خوابیدن در خانه هم امروز آنچه بین که از زندانها
آسایش یافتی و چند زآن زمان یار و بیداری بخویشتن و بیاشامیدم و آنجا از آن نوشیدن بیارام آ
فرو بسته بناگاه که نگه کردم آن دو زن رو با دشنه بدست اندر برابر سرم نشسته دیدم و این
بدان گفتم که نخست بجگرش بر فرو بردند و در زمان رو بکار است آن یک گفت مرا رسیده
و چنین زنی ستردن بشر از دیده و آتش بکار نبود و آسیبی بکودکی از خواب برخاسته گفتم که گویند
و چه خواسته گفته جز بازی تو را ای بخرد پس سپاس بر آن ستان برشد و سیل از آگاهی در آن بیاسایند و
~~خواسته بر دیده ام فرو برند هر چند عجز و لابه نمودم کارگر نیفتاد گفته او کاران در از دزدان~~
~~[illegible]~~
در از نو دیدن ~~[illegible]~~ از شدت اضطراب از هوش بشدم و چون چشم برگشودم خود را در باغی بس
فراخ و هموار بیرون از پیچ و خم دیدم و جا نداردیدم نه آوای دیو و نه پرای دو زمانه [illegible] بسته
از رنگ و بو سرگردان بدنوشتابان [illegible] تو یک فرو گسسته خورشید از دور سیاه چادر
بدیدم چنین تو یک شدم جایی برکنار جویبار چشمه راست که [illegible] عیش و طرب با ب
هشته از زمانه باز گشته ام با بس از تنهایی روزگار در دریغ و درد استوار بود بدید
و [illegible] در [illegible] بود و [illegible] گذشته [illegible] باز شده در خیمه ام
[illegible] با زن و فرزندش گفت [illegible]

بهوش

بهوش آمدن خواهی یافت از آنجای برپای بود دست خویش دراز کرد که از اندازه بالای او بیشتر گویی [illegible]
برگرفت و برفت از پی چراغ آواز افکند انجام بیرون شد کودکی نورسیده بود دست بر فرق خیمه که [illegible]
فرو نهاد مرش گفت ای فرزند از این درازی دست از چیست گفت تا از پی هر کار از جای نشوم بشگفتی [illegible]
باز رکان گفت از چه باندیشه اندری چنانا خواب بر تو چیره نه بس بر خویش بر فرق خیمه که کودن او از
قامتش بلندتر گردیده انجام جامهٔ خواب بگسترده با کودک گفت [illegible] شمع خویش از کنار گرفته او
در جامهٔ خواب شد آنگونه که دست خویش بر کمان [illegible] دراز کرد بر کمر خنجری و [illegible]
بر هم چسبانیده که جامهٔ خواب لبریز بود در غیرت [illegible] بر هم ریخته آوازی تند انگیز برخاست
و همی گفت فلان امیر بر سر بیرون آورده بود اگر گفت هم باز در اینجا [illegible] باید چه این
امیر از بهر دستیدن آدمیزاد است پس مرا بگرفته و کشان کشان بکنجی برده تا بدانش در اندازند
از ترس و بیم بیهوش شدم و چون بخویش آمدم بر فراز بلند کوهی بود بشگفتی برافتاده از جان [illegible]
آنجا دیده ام کس مرا بر فراز چنین کوهی علامتی [illegible] در بیمه دیده ام بر دیدار سری درخشنده
ضمیر [illegible] بجهان خوشی نقش بر روی زمین کشیده دیدم سلام گفتم [illegible] نیکو [illegible] و چنین [illegible]
چهرهٔ خویش بدیدم پیر گفت ای فرغنه بیگمان از زمین بدست جهانی [illegible] این عجایب که [illegible]
باش و هر کس [illegible] بزنجیری پیوسته [illegible] نقش آن در این عجایب چنانکه پیر پادشاهی [illegible]
دختر [illegible] نصیب ... است و آن پیر [illegible] او در خواب دیده و همراه او [illegible] آمده است
و [illegible] و [illegible] روز و شب بدولت او [illegible] سلطنت [illegible]
بدست تو [illegible] این نقش بنگر و با خویش بدار و [illegible] بدو بنما و جای [illegible] همراه
در مملکت [illegible] تو را بمطلوب [illegible] و چنین [illegible] دوستان [illegible] رهسپار گردید گفتم ای پیر [illegible] بسر [illegible]

[illegible]

ریختم چیست داری این زمین پاس سخت چه گفت پاسش نهان و پادشاه چهره سیاه اوش روان و دختر کش آهو و ...
و تا به آسمانیست فرسنگ راه پس گفتم به نهانی چگونه از این بیابان دراز و جنگ غنچه من کتاب هم گفت
از این جانب که چهره آید و چهره درخشان باز سر ده گفت در شب تاریک و در تاریکی بر کنار بیابان پس اولا بر ...
گفت برفتیم تا جای تاریک شد بر سر چشمه رسیدیم و آن سنگ بر سنگ بسایم چه آیا از فروزان فروغ گرفته
از هر دو جهان بس بسیار شد خندان فرو نشست من بلند دیو و اینست بیچه چه ناگاه او را دار بر خاست برادرم
به وقت شد بر آن سر بسیار سوار دیدم فراز آمده سوی در گرفته گفت چگونه در این بیابان اسب و در ...
سر گذشت بدو باز گفتم آن پیر گفت فراز به تو به وقت بتوان باد دیدم تا از دیدارش بیدار شود و پس
بگو به هم نشسته از هر در سخن در هم پیوستیم به وقت گاه نگاه بدان چهره خیره خیره در مینگریست و از آن رو
و فروغ شگفتی میگرفت و اندک اندک رخانش سرخ روی و دیدگانش بر آن دوخته و آن بو که به گونه چنانکه
زغبش بر فروغ چهره و چهره دلستان و مشعل روشن بید او بخت تحیر مانده گفتم این چه حالت است
پیر را از اندیشه چه خندید افتاده چون خندان دهان بر گشود دندانهایش را و از رشته بزرگتر در آن بر
دیدم حیرت بر حیرتم بر افزود به وقت رخ بر او گفت این تعجب از چیست بر این بنگر چون نظر کن
اژدها نیش سه زبان بهشته باشد پیدا در میان پیش نیش تا خوش بزرگ نمودار و هم کوچک
و فرو نشست و چشم ها بر هم نهاد اشک از دیدگان فرو ریخت گفت دلستان کیستی این اشک
از چیست بهانه چه در روزگار رفته دیده ام سوی چه قوه برادر رفته و آنگاه به حق خویش دمار و هلاک ملول
از گفتار او لرزیدن دار گفتار او اندیشه کردم و گفتم سبب چیست کشته غم گیست گفت چگونه هم
او نا گفتنم بهتر است زبان در دهان بسیار بهتر است این بگفت و از درافسوس و دریغ دهان بر گرفته
زبان بر کشید و چنین چیزی بر دار سر خویش بداشت گوید زیر تار مغز اندر است در این هنگام بر جسته از
نخبش

بلندیش از بر فرق فرمود هر بزرگ گرفت چنانکه بانداز منازه که و دهان سیاه بن کنار کنجه عراقی سوی
گریان شده از جنبش هم از خویش بشدم و چنین ابروش پیوستم الحال که روشن و زمین رنگ یار
بود چنانکه چنین گاه بود آتشی در میان ریگ در رفتن آتش که بر سر چهره فرمود آن چهره در دهان گرفته سیراب
شده م دستان پیغام و چشم آنجا هستم تا خورشید فرو نشست و جهان تیره گون شد تا بار
بر پشت ان و سر کمان ماند از هر سوی راه چهار سو یافته ناگاه بانگ ها بلند چنانکه بر صماخ برد و سید
بجانست و از هر سوی صدای بر سوراند و جناغ تیر آتش فشان بلند که دهشت و وحشت بلا زد
گرفته ناگاه بانگ مادرم بشنیدم و را بهر فریاد گفتن او از دل و دلبندم فرغنه چه خوابیده و از چه این ملولی
بود روا بیداری و تبار او بخوابید پس روشنائی بدیدم و چنین که یک شب مادرم با گیسوی پریشیده و رخ
خراشیده و دو دیده گریان و دهن پر از ناله های آه و خون مراد بر گرفته بوسید و بوسید و گفت خداوند
داور بده ما کجا بیگانه اند بلا و محنت از آنچه و گل مالی آب غم و اندوه تاراج ما کرده نه رهی آتش بینم و نه
از بیم زبانیش تن بر آتش در دهیم از هر سوی تیر توپ بلا آماجیم و از هر طرف زخمه بلا به
گسترده و تاراج نه فروز نده چهر را باد بماند و نه فرازنده سپهر را بر پا چون است باید شست ملا
چون کیستی و ما باش بر پا این جا تا چه جنبانی از رنج بیافرین و ما با آتش بخیره خاری نماند چه
همت مهر بر اوج و ما باش سرد کاری نباشد اگر رنج بر او بدان آن بر و ما آکنده هستم از آن کار
بانگ بس گفت ای فرزند جگر بند باز کو ترا از این فرمنده که چه آن جه آن آمده و در این بیابان از که
غولان چه آسیب رسید سرگذشت خویش باز گفته بر آن بیداده و آه بر کشید ناگاه گفت ای فرزند اندر وی
چند بر گذشته و چشم بر خواب رفته و بخت خسته و مانده ام سوی از افزایم بر زانو گذاشته تا چند
بر آیم پس راه و خویش پیش گیریم چنین چنین بگفت ناگاه از آن سو باندازه گامی از کالاش ماند تیر اندازید

که دیگر کژدم هیچ نیرو نبود هشت بهشت نه از جایش برکنم و او بایستی برخاسته گفت ترا چیست قصه
بگفتم گفت از این در بیم مدار چه از آنگاه که بدو فراق درافتادم و رفتم فرو از نیش گزندگان کشته است
مرحبا با خویش بگذار تا پایم دراز نمودی که راه آسایش یابم چنبر چنبر برگشت ماری دیده از گوش او بر
بدر کفچه بگیرش پیکر چنانکه دمش در گوش و سرش در گوش دیگر بود بخت بیمناک کفچه از خواب جستم
و چنبر مضطربانه بر برگشت دیدم کانش چنبر کاذن آتش از دهشت کفچه گفت ای فرزند مرا از جای برکندی
و خواب خوش بر تو بادا [illegible] گفتم آنکس بود چنین ماری از نیش گوش به انگشتش بیدار شد چگونه در خواب رفته
گفت این اندیشه ای خام چیست از آن هنگام که مبتلا به هوای تو شدم هنوز آن وقت خردم سر بگوید که
آدمی چنین جانوران درد و غم تکوین یابد از این سخن در شگفت شدم گفتم چه بدیدی [illegible] چگونه این گزنده
جانوران در مغز آدمی جای گیرد گفت بانشتم چه مکالمت و مکابرت چنبر [illegible] و مرا آنگاه جنبش چنبر
بدر کفت از دهشت آبجی پرکنده روان شده هنوز آنگه است در گوش خدان شکیبی نمود کو که
[illegible] هر چند خواستم سرش برگیرم نتوانستم با تاب و طاقت کوه و راه گریز یافتم [illegible]
دشنه خویش در مغز او فرو کردم هیچ آگاه نشد بر دیدگان نوم چنانکه خفته [illegible] سر از خواب برداشت
و چنان خفته بود از زمین خونین و از چشم دیگرش رو گردم فرو برگشت و بدان [illegible] چنانکه
بگمانش چنبر کوس برآید و ناگهان مهیب برآمد از بیم [illegible] خاستم [illegible] دراز کوس او
بود [illegible] که دهان [illegible] برخاستم بر [illegible] داشتم و آهنگ [illegible]
داد پس تو [illegible] از خواب [illegible] کوبیده [illegible] از دو چشم
[illegible] از گوش [illegible] بر زمین [illegible] شکست [illegible] چشم [illegible]
چه خواهی مرا در گوی [illegible] از خواب [illegible] چشم [illegible]
این گفت

این گفت و در بارید و از دهان مار و کژدم بجا رید و آوازهای بلند از هر گوشه و اندک اندک از چشم بود و
دار و دیدگان کهن خونین بالیدند و رنگش تیره و ناصیه اش گشته و گویی خدا آنکه از پس ابرو تا
رستگاه بود از درازی بالایش درازتر و از منخرش چنبره کرده [illegible] در بن و [illegible] برکنده
نخست فرو کوفت بدان [illegible] از خویش [illegible] و چنبر دیده بگشادم در میان [illegible]
[illegible] در درازش این چه به کار رشته چه بسترست ندانم [illegible] که بود [illegible] و
این بار از کی آورده و در میانش کاری بشکنست و [illegible] آب [illegible]
گوری بس بزرگ از یک تخته سنگ و چهره بس بزرگ بر دوش کشیده دیدم [illegible]
تخته سخن نگاشته [illegible] از غم جاودان به [illegible] آن ده [illegible] داغ نهد که
مردن در این در [illegible] از نقش چنانکه چنبر [illegible] از آن گور [illegible] اندیشه [illegible] و از
گذشته ها [illegible] در رنج نالیدم ناگاه بانگ ناله سوزناک و غریوی اندوهناک از [illegible] رسیده
افلاک برتر و [illegible] دیدم [illegible] شگفت [illegible] ناله برخاست [illegible] از پس
گوش [illegible] خردم تیره و خواب بر دیده ام [illegible] کوبیده [illegible] بانگ [illegible]
از خوابم [illegible] بگریستم [illegible]
بگفتم حکایت چیست و شگفت [illegible] و [illegible] کودک
در رفت و برفراز گور جگر خون [illegible] و بر آن گور [illegible]
و دانا به بگفته گفتم این حال آنگه چیست [illegible]
و بر [illegible] جوان [illegible]
و آنگاه [illegible] حیران [illegible]

انگشت تحیر بدندان گزیده چشمی بر خانه ها دارتین زنگ غلغلم ها دریا های برشب پسر واشته
بالنجه کنده تر از لنجه اژدها دهنش پیوسته بگوشها و دندانها سفیدتر از برف و چشمها زرد
تر از سندروس گوش تخان و موی گیاه درآمده و همراز جای بلند گویه خویشتن را بر آن
گور می افگند گفتم الحاجت این مصیبت از چیست دانی کربت بر کیست پنج تن خفته
و با بو رو که از آشوب برآمده این هنگام ها استر عان ها بر هر یک گور دگر هر یش
و سر بر سینه بود تو یک سنه با زاری و اندهان خویش بود بر زمین افکنده آن ها استر نیز با انهان
سوزناک بر آمده گهی از چشم فرو باریدند پس ها پاره سینه انگشت با بر گستوان سیاه و بر کوه
هر یک بر سر یال نحیفه ها ریش بسته و جامه سیاه واسروان فروهشته و گیسوان در هم افتاده
و یک ها ها غریو و نفیر همی کرد آمدند و ناله و واجنادا و واشفقتا و وارفیقا و وحیدتا
و واقریبا عینا از فغان شیر بر کنده اند و از دیدگان ره خون بر گشاده اند روان ساخته
و بنده یعنی رنگ بر فراز گور برخشته و بچشم اعتبار سوی ضنک نگریسته و بر گشته
بر از انجم و اندها ها بدانها ای شاه دولت یاریدم و از گزارش پرسش کردم چنین مرا
بدیدند چنین لرزان بدبر زدند و با تیغ لبها که بر گشته تو که ابر بهاران بخون از چشم اندر افت
و بر چهره ام سیلی سخت بر زدند کام چند ها بقادم و همی گفته همه ما را رسید از
شاهت و جورت گفتم از فرما را چه زیانی است جواب ندادند و همگروه با بانگ
ناله و زاری بر آوردند چنانکه گستن سوجنبان رخنه حیرت بر چهرتم فزون و دردم
دیگرگون شد آنگاه از بر فرق گنبد آوازهای سوزناک و بانگ واولداه و واارددا
النفساه و واقره عیناه برخواست وانگه ها بدرون گنبد نهفته بر فرشته درنگ

برخودلیله

برخورشید بس زنی دراز بالا با سبزه سفید وابرواف و مژگان سرخ و دقن باریک
با هزاران سوز و اندهان از یک سوی گور پدیدار و چنین برآن گور سر زان شتی پنداشت چنانکه
نیروی کام سپردن بداشت و چنین گدکان سوی گور غیرتیدن و گور را بوسیدن و لیسیدن
گرفت و چنین گزار را رود آب از هر دو دیده روان بهشت و آن گروه ابر بهاران
غریدن نمونه چنانکه کوه و دشت تولرزیدن آغاز آن زن چندان گریه و شیون نمود
ها هوش بگذاشت تماشاگاه چنین چوگان بی هوش بود کنیزکی چند بر گرفتن می زار زنید
و بر زبان نگریدند و بچشم و تیز زبان بسم انگیز همی گفته چنین با بی از آب گلاب پیره زالی
بهوش گرایید و بزیر لب لذر سخنی بگفت آنگاه ها غلغلم از جان برجسته و سرا بر بجور
گران بربسته کی نگفته ند و تا بامداد باس همی داشته و همی بو بوسه و دلسوالی
همی زیستم چنین خورشید روز از فرس پر از تیغه کوه سر فرس کو بکیره پر از خواب برگرفته
در کو گور از غریو و نفیر تذکره یوم النشور همی خشته و برنای همواره لوکه وارن
نمونه آن زن بزار سر و از درد فرزند بالید تا روز بنیمه رسید این هنگام از هر گونه
خوبونه دآش پیده ای تویک آورند بخو بخونه و باش سینه ها و ها کرده آن ها ها یک
کلدان تر از پاشش بود آن ها غلغلم ها ملایان بعضه آورند و اشان نخوانند و در
این بنمیز بهره بدادند چنانکه بکاویدم خو بو گشت و هر چند بکاویدم بر آن نگر
ناچار بکار گذاشتم و از رنج شکم برابر یدم زنگار بر انگیخت و گفت تو نقصانی در خرد داری
مگر نه آن بوده باشد که ایم و بجویدن دولت بازیدن و یاران ناز آن شدن و خوراک
دخونی نالو خوار کردی همی از بیم نخی خویش فرو خوانم و سر در بغوله خویش فرو برم

وازهر کس بگذشتم چنین نبودیم نگشاد وکاری نکردیم نهاد ازین اندر اندوه و بیم دیر گشت آنگروه
همچنان در سوگ واندوه بنشستند و تن در بلا بر نهادند بر سیم تا را کار جنبت لب از
لب باز نکنند و با بانگ زاری و نوحه زاری بزیستند و برنجت خفته و روز آشفته بر زیستند
چنین خورشید فروغ افروز بهره تیرگون شب بود با خنجر الماس گون جهانگیر نیک کاه آل در
بر سر خاک ریخته و از جان رنجیده و مویه کنان در خم گنبد بوده چنین آن زن مرد
بدید غوغاء بزرگ بلاد بود و خون ریختن بر زمین افگنده و هر آن کور را بوسید و بوئید
و همی گفت دریغ از آن بالا و کمال و آن برکشیده بالا و تن کمال و جلال در بند نگونه
گرفتار زنجال مرگ تن او بار گوهری دریغ از آن گوهر والا و آن برو بازوی نوجوانی
در آغاز زندگانی بمرگ کهانی درآویخته ورخش رخسار برآنجی دریغ از آن ابرو
و دو رنگ و آن رخسار و ابرو در رنگ در گرفتار پلنگ این کشتی دریغ از آن بالای
چالاک و ابروی کمان و چهر تابان ورخسار بار در چنگ نهنگ تا هر دو از آنکه ازین بخوانند
کین دلاگیز نهانی در کنجش ریزریز آسته آبادیش ویرانه شور انگیز زودستان
در این کوه گزیده ریوار تا رکه کشور خدا ایاج سلطانی لکن خسترکورستان
اگر برگری از گور یکی صدوق بی پیز برازان و آمانی از بس این نشسته بر
بر آشوبید و بیگمان فغان ما ای تا بین و گفتگی آوردیم گور را لگد فشاند کرده بیدار
شده زنگش از گوی مرگ زردی سند روی گرفته بگنجم او بود ما رو سور انگاشته
برفتن آورده بعد ما درش از زین دیدن خروش و شیون گرفت و دیدگان از آب
روان چنین آب لگان جشن دار آن گروه ما نه و دغر بود و ما هم بزرگ بر خاست

آنگاه یکی

آنگاه یکی از شیوخ بیهوش شد و گفت اگر فنا نیز فرخنده بود باری در گور بریم و دوستیش بکاری آریم و
نظر کنیم و گوری ببینیم آن گور کنده و آماده دیدیم گفتم از آن کیست یکی از شیوخ مرا در آغوش گرفته
بسی رحمت ورقت نمود که بر جوانی نیز همی دریغ خورده گفتم ای مولای جهانیان این نوزادگان از
از جیست ای سرو برگزیده گفت ای فرزند فرهنگ نیک بدان که این مهد فرزاد نام ا
د، درش چنین ... در فرخ نهاد خوانده ~~شم و~~ فرخم فرزادم و فرزاد فرزند یکی نهاد فانی گذار
و ورا از آنجهت و از پس آنگه جامه زندگی فرو هشت فرزادی بی جان برنشست و از پس
روزی چند ~~...~~ برنشسته و اندوهناک سر از خواب برگرفته و گفت بدوش لذر جوانی
ربوده صبری و با گرفته اندر در آغوش دیده ؛ بهوای او جان با خشم و هم اندر فراق او بالت
احتراق اندرم کوئی درمیان کانونی آتش جای دارم این گفت و گفت بگریست و زود
اشک او را بخون تیغ آلوده گفتیم اندر او بار زمانی اگر بدیا ماهی با بهمن شب اندر سرای تیره بگذشت
آوردیم فرزاد را چهره بر زمین برکشیده و همی بر دارش برگماشت چنین نگاه کردیم فرغند گذاشته
و چنین تو چهره برآراسته لیکن جای تو باز نمونه بود سو از دیدار چنین تو را همی ماند داو از دل
ناله و گریه و مویه در افکنده جامه بر تن چاک کرده و بر سر خاک ریخت ~~دست~~ ...
~~بایان ... ...~~ هرچند بدرنگ و سنگی اندرش گفتیم بایی نریه
اموزات عاطل و نظم و نسق کشور و لشکر عاطل و بفاسد انگار و کارها بهنجار و نظام
از مملکت برفت پیرازه دولت از هم گسیخته و کوشیده بود از غرایب اندیشه ریخته
گردید غلغله در خلق و ولوله در نفوس پدید آمد فتنها بر خاست بلاها فرود آمد مردمان از هر
سو آشوب چنین و زنگ خون و ترس اندر و دوری و ناسازگاری و کژ دلی شدند و هیاهو برانگیختند

برآوردند و در سرای او هجوم آورده گفتند فرمان حکومت این بوم و بر یا بدادرسی مردمان یا بگذار تا راه
گوشه گیری و عزلت سپار گفت من دل بخویش گذارده و این کار را بدیگری سپرده ام اینک دل
دیدن مردمان نیست و تاب هجران یار چهرمان نه زن و فرزند خویش و پیوند گوش فرو
گرفته از هر سخن راندند و پند دادند از آن پند سودی نبود و از آن اندیشه باز نیامد
کشور را برادرش نوش زاد بسپرد و چندی دو تن از آن رهروان باز نوشت با درش
جنجاق از این مقال برآشفته حالی و گفتند باید پس از این بیش سر بر فراز دامان از آب دیدگان
لاله گون و با فرزندان کوه دامن پیوستی زیرا این کرده تا بیت من تیغ جسته و این کوه کاه
پسران و برادران چهرزاد همه همه روز کوه با بیابان گشتیم و گچم رنج و سختی کشتیم و چهرزاد
همیشه آب از دیده روان و خویش بود در غم و اندوه دشتی و سینه بر فار ره بسودی
و آب دیده با فرخ حسرت پالودی یا نیز از درد سینه آواکی و ما را غمناک داشتی
و درش از بامداد تا شامگاه در برابر خورشید خاوری جای گرفته بر چهره آن ها اشک
گریه روان می‌ساخت چندانکه رهی او از تابش آفتاب چنین چهره از رنگین سیه گردید
تا گاه رهاندیم لیکن از سینه بس رنجوری و سختی ما این بچه چنین سر از خواب برکشیدم
اضطراب و التهاب او ما را از فرزینه گفتیم سبب چیست گفت بخواب اندر فرغند را
در این قصر با خویشتن در یک بستر خفته و بدیدار وی خاطر آشفته را خرم دیدم و هم گفتن
را بامداد گفتم از رهی یار خرگه این ایوان همی بینم لیک و زقد آن سرو آن خالی همی
بینم چنین همیشه بدانید را بجا نه زندگانی من از آب زندگی لیک تیره گیهان جان بسپارم
و از بهر سرای او ما جامه بگذارم و مرا شکیب نبوده فرغند را از این جای بگزیر

افد

گذرانده از تا خوب آرام ندیده ام جای بانید تا اورا دیدیم و پهلوی نشستن در خاک سیه و روی
خرم گونه این یکبت و چندی در بیابان بجان گریه ما با تیره و خورشید ما با تاب
بچشم اندر خیره خرد ما از سودا برفت و روی زمین از اشک خونین لعل گون گشت و رش
چندان نبودیم او چندین مردمان از خویش بشد همیشه گاه بودیم مگر بهوش باهوش آوریم
سپرد از پس مدتی بخویش آمد و فرزند او از خاک گرفته جامه سنگ زیر بنا چاک کرد
بر عشت اندر آ گور بکشند او و بود در خاک گم گشت چندان بهایم تا وصیت فرزند
آرزومند کار گذارم چندی روز در آنجا با تعب و تغب روز بشب آورده اندر آ علم
سپه از آن رهگوار رسته بیابان و نالان و گریان با بانگ و خروش برآوردیم بر دشت
و ما جنجاق مانده زار با لیسه از دشت آن بر سیده گرفتیم گفتند ما علم برنجوش
دختر مرزنگوش بادش بعنوان هم داور روزگار پیوار چهرزاد دیگ سوالکول
و سینه عشق و همواره خروش داشته مرزنگوش در آن اندیشه بود چاره مارا یاد
دختر خویش بود در پیمان زناشویی و زوج از ازدواج چهرزاد در گذشته نزدیک گاه
جانسوزان او از حال چهرزاد آگاهی می‌پرسید تا از بود چهرزاد آگاهی یافته و رنجور
او بود از آن مهجوری باز دانسته و از پی فرغند برآمده تا او بود در این بیابان افکنیم
بدان اندیشه ما چهرزاد بیان گذاریم معاینت فرغند بود با موصلت برنجوش
توانا ن داند و چند روز بسیج درا تا ما از ره یم او بود در حسن زندگی خاطر و رجات
در ماندگی گوید با طرب و پیدا تیم هم اید فرزانه بی را دیده فرغند باید چنین جنجاق این
دشتان بدانست تا به و توان نیابد از کوشش بر فراز خسته راه یابان گرفت

گشت
خبر دستان بر تنگان نوامان
لب بیابان و بقیه روان
شده تا نظام معرب
جای محبت گرفته فرغند
لب بر شگفته طریق ...

بیان کردن فرغند شب
دوازدهم دستان خود را
در بالای کوه برای رفقا

، نیز از پیش نالان روان شویم و چشم باز آییم تو تو در اینجا فرود آییم و ذهن کور دیدیم
جای تو بینم مادرش گفت یک شب در تنگ سازیم تا با مرده خود راز گوییم و ما بر جنب
فان او جان گوییم و در بر جوانی تو افسوس کنیم در داوران کامرانی و غرور جوانی
بامدادان در این دخمه آمد و آنجای خواهر و برگ آنها تنها را بیند این عجب و
دل آنکه راز فن بر کار ماند و در بر رفتن باز بست خاطرم از هر راه بخت و خرد
از کاسه سرم بر رفت جست و زمانه زنار حسرت بر میانم بر بست و گرگ مرگ در کارم
بر نشست و جهان نازکار دشت نامرادی کجا بینم به بوست و تیر کامرانی
از شست نومیدی بر بست دریای رازها از بسته و رشته کامها از گسسته که دیده افتی
نیاز به درگاه کوکار بنده نواز فراز کنم و دیده آرمان بدرگاه آفریدگار دو جهان
بر آدوم و گویم ای فرزانه کم وکالت ای [illegible] کی و رات ای برافرازنده بر
فراز ای نوازنده هر با بوز و که از ای برتر از چون و چند ای سرور بخشنده [illegible]
اندوهگین و [illegible] از تو [illegible] و [illegible] از تو [illegible] از تو
[illegible] از هر مکان و در [illegible] هر مکانی نه تو را جای [illegible] است
نه هیچ جا [illegible] از تو خالی نه تو را جسم است و بر همه چیز [illegible] نه ترا گوش است
و بر هر [illegible] شنوایی و نه تو را زبانی و [illegible] گویایی نه تو را دستی و [illegible] کار توانایی
نه تو را [illegible] از هر راه دانایی از هر [illegible] و [illegible] اندری و از هر پوشیده [illegible] آگاه
با خبری آغاز هر آغازی و انجام هر انجامی اینجا تو آغاز کرده آغازها تو انجام
بدید و در [illegible] هر آغاز [illegible] انجام [illegible] آغازها در تو [illegible]

[illegible]

اینجا بها بوست

اینجا بها بوست ای برتر از لیست [illegible] آغاز خلق ازل و ابد هم آواز دریابنده [illegible]
ره نماینده فرومانده گان خلق نواز تو فزونی و فیروزی تو کنی او زر و تو دهی روزی [illegible]
بر [illegible] و جز [illegible] نیست با زمه یک [illegible] نیست کمند کان [illegible]
کنی افسرد کان [illegible] رمانی ~~ای [illegible] هر [illegible] از تو [illegible]~~
~~[illegible] کان [illegible] از تو [illegible]~~ ای جهیمن قدوس ای برافرازنده گنبد
انجمن ~~تو داری هر انجام و آغاز تو دانی هر اندیشه و رازی~~ تو جان پریشان [illegible]
[illegible] دهی تو روان گمرهان [illegible] خشم و باد [illegible] نماینده در [illegible]
تو فروزنده خورشید درخشان [illegible] تو فروغنده هر رازی [illegible] مکشوف و هر [illegible]
مسطوف تو [illegible] آفریننده خرد و روان تو نی برتر از اندیشه و گمان [illegible]
[illegible] دهی [illegible] با [illegible] دهی [illegible] را دهی گنج و تاج و کلاه [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] را [illegible] و قارون کنی [illegible] را [illegible] کنی ای فروزنده گوهر [illegible]
ای فرازنده [illegible] در درگان تو [illegible] خاک [illegible] تو [illegible] تو توده خشم
[illegible] آیینه [illegible] تو [illegible] با خنجر [illegible]
خورشید خاک دهی تو پدید آرنده [illegible] تو روان بخشنده مردگانی تو [illegible]
ابر [illegible] تو [illegible] پرورانیدی تو [illegible] فروزنده [illegible]
[illegible] همه چیز تو معلم و تو از هر چیزی در [illegible] آشکار و پوشیده [illegible]
[illegible] چنین چونی [illegible] آمد [illegible] در آب [illegible]
خویش و [illegible] در آیینه [illegible] ای [illegible] طلسم [illegible] جان

در جسم تو زارق نو بواتی تو شاق [illegible] بر بی کرنی بند ها در
این جوانه تری از وصول صوارم [illegible] و نزول و اجنب نوائب چنین بران گو زیست
شدم و بغوب و انقلاب این چرخ در شت در اقدام [illegible]
[illegible]
و کار [illegible] از کرت [illegible] امیدوارم کشتر آمال و آرزو
از این دریاب [illegible] و کواب [illegible] بیکران [illegible] از فرسایش
خنده جهان و فریبنده کیهان در ایران آوری [illegible]
[illegible]
داوری تو [illegible] نشیب و نشیب
چنین فرخنده با جان [illegible] این ساز و نواز [illegible]
مرده [illegible] و وعده [illegible] آن [illegible]
رخنه دیدان مرده بود [illegible] کیوان [illegible]
بر سر آورده [illegible] از شوخ [illegible] اندوه [illegible] این کهن کیهان [illegible]
[illegible] کهن [illegible] آمال [illegible]
پادشاهان [illegible] و خسروان خورشید [illegible] بی آب و رنگ [illegible] از
خفت بی دندان و چنگ [illegible] بی کرز [illegible]
این تیره خاک [illegible] خوانده [illegible]
[illegible]
میکند

میکند [illegible] از رحمت تعالی [illegible] خاک شده [illegible] بستر خاک [illegible]
نقش [illegible] نظر [illegible] صبور [illegible] الصبر مفتاح الفرج [illegible]
شده [illegible] بخشش [illegible] فرزند
خویش را [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible] و سر او در آغوش کشیده و چشم ببوسید و گفت [illegible] الملک [illegible]
و هر [illegible] بچون [illegible] مردار [illegible]
[illegible] سر انجام [illegible]
روز [illegible] چنین مردار
[illegible] این [illegible] آخر الامر [illegible] اند
[illegible] این مردار [illegible] راه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] را از [illegible] آینه [illegible]
[illegible] اشتیاق تو [illegible] آمال [illegible]
[illegible] حسرت [illegible]
[illegible] در فرقت [illegible] دل [illegible] خویش [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] خاک شده [illegible]

نجات راه هلاکت در سرد و مغفه تیسه ترین در تو آهی داده ای جای پر دو بی از این غم واماندهای هلاک شوند
و این وصیت سلوکیان نکرده اند تو هم اندوه برجوی راه نده چه فکر تو را در این گورها سازند گویا به عظیم بر
فراز قبر تو بر کشم و از روی و آهن پوشش سازند و سالیان بسیار و روزگاران به شمار از حوادث
لیل و نهار و صعود و در اینجا که فضی دوار آسیب نگیرد و هم همگاه روان تو را به دعای خیر شاد داریم
و در روزگاران و هر کس را عطیت ها سازیم تا به هر هنگام آمرزش تو را از خدای آمرزنده مسئلت کنیم
دانسته هرکس را حتی چون نصیب شهید از جهان بود نیکوتر چیزی از این که مرده گشته را نیکو گوید و نرسد
و هیچکس را که نفس [illegible] از بسیاری نفوس جسته فدا گواند جان هم او در راه خدای جبار که [illegible]
و شهید شده ها هم و هیچکس را که در راه خدای شهید شده باشند و در شمار رفتگان نشمره بلکه از زندگان
زنده ترند چنانکه خدای فرموده ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم
یرزقون آیا تو اونوران دیدی نان های درشت [illegible] دندان هیچ جانداری بدان [illegible] خوش [illegible]
یا طعامهای الوان [illegible] کریم نشان در جنان جاویدان [illegible] تو نصیب ساخته آیا این جامه های خشن
ه روان را نکاهد و بدن را [illegible] سایه ترا نیک تر است یا حریر و سندس و استبرق بهشت [illegible]
[illegible] آیا ترا در صحبت این حوران [illegible] روزگاران ناهموار نکار است یا حجالت حور العین
و غلمان جنان جاویدان و یطاف علیهم بصحاف من ذهب و اکواب و فیها ما تشتهیه الانفس
و تلذ الاعین در این زندگی چه بار آمد و اینها را در جنان نگار آور زندگان را چه بشور [illegible]
[illegible] کلعه را آور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بدانسان در برکشیده ام [illegible] خبر را از گور بر رفتم [illegible] این وقت [illegible]

تا بان غلام که همچنین برفته و در زشت یکسف تخته سنگ عظیم [illegible] و همواری سیده کاو در زیر
[illegible] با پوشش [illegible] پا [illegible] و مرا از جای برکنده و [illegible] آغاز عجز و لابه کردم
تیغ کشید ای فرزند آیا [illegible] بالاتر این [illegible] ملکان [illegible] و شکر [illegible] ملاقات [illegible] از تو در دو
اهل [illegible] از تیش [illegible] و امور آگاه [illegible] چگونه تو را ترک گفته و همراه تو رازم بالجمله هر چه زیاد و فغان
بر او [illegible] کاری نرسید و مرا زنده [illegible] تکفین نمودند و بدین جهتکان در گورها ریخته ناگاه دیدم
مهرزاد [illegible] دراز کرد و مرا در آغوش کشید [illegible]
[illegible] مهرزاد [illegible] و طاقت از من ببرد [illegible]
[illegible] را در گور افکنده [illegible] بر کشیده و ناگاهش بصورت [illegible] دیدم
و بار او [illegible] خنجری [illegible] دراز [illegible] مهرزاد [illegible]
بجنبانید چنانکه [illegible] حرکت [illegible] در این وقت آن تیغ [illegible]
[illegible] دیدم از [illegible] سوراخ [illegible] و گردم فراوان [illegible]
را آن [illegible] آنگاه [illegible]
[illegible] شدم [illegible] آمدم [illegible]
آب [illegible] شکر خدای بگذاشتم [illegible] تا نیمه روز [illegible] راه نمودم این وقت
تا گشت و رسیدم [illegible] آن هموار بود [illegible] بر کشیده [illegible]
و آنها [illegible] فراوان [illegible] جهت [illegible] آب [illegible] و قدری انگور [illegible] چندان لذیذ
نبوده [illegible] بدان [illegible] دو کنار [illegible] دیگر باره
بر خاستم و جانب راه گرفتم و [illegible] روی قلعه از
دور نمودار شد [illegible] قلعه رسیدم دیوار [illegible] عالی و [illegible]

بزرگ بر پیرامونش بدیدم و گونه گونه میوه یافتم و از هر یک خوردم و خویشتن را تر و
تازه نمودم و پس از آن جای فراغت رفاک نمودم و جای راه بودی و طریقی یافتم در
نمودم آنکه در آن باطراف قلعه نهادم و در پس بزرگ از آن پاره سنگ سپید دیدم لکن
بر کندن آن دست نیافتم ناچار در پای آن در نشستم تا آنگاه که برآمدن آفتاب سیاه گشت
و از درون چراغی نمودار شد پس چون پیش رفتم پیر نورانی را دیدم در دست داد و ماسته
خورشید روز از فروغ درخشنده روشن گرفته پس او را آفرین گفتم و سلام و تحیت فرستادم پاسخ بداد
و نوازش فرمود ارادت در خدمت او را بر گرفتم او را دلداری داد ~~...~~
و گفت غم مخور که رنج بکران رسید و هر زیانی از تو بگردید ~~و آن روزگار غم و اندوه~~
~~بنج روزگار ... و آن ... و ... و ...~~ روز
نیکو بین که مر روزگار فرخی که مر آن ارزی کو بود قلب و پاره این زمانت ده دهر
آید همی ... ارزنده خوش و نشاط دیگر باره بیاریم و دو چشم او بر گرفتم و از رنج اندیشه ها همی حدیث گفتم
گفت ای فرزند از این در رنج روا مدار که بیاش چه سنگ پاره را از اساس تابش خورشید دیدن تا لعل
گرانمایه گردد بدین رنج کم میسر نشود و تا آدمی را رنج بسیار نشود به برتری و صفت نگردد زیرا خدای از
برای مردمی گنج در رنج نهاده ~~و بخشش ... و ... را ...~~ نهاده و تا آدمی با رنج نگردد و بدبختی مرزوق
و شکن نیفته ای کهف عمر ... دامن کهف پیر عمر او هر که بدون زحمت نعمتی بزرگ جوید روزی نیابد و از
راه زوال در سپاهد گفتم ای مولای فرخ دانست آدمی و شرطش انداز فرو گذاشتن جز اکل الهیه الا از این چنین خرا
اگفتم بازگو مرا چه کار به که رو چه راه جویم بیاموزانی که پس از شب در این قلعه زنی و چه ورود شمخ راغ ... این
سرا از که در گشت آنچه ترا باید وصیت کنم و تو را از آن راه دریابد روانی سازم اینک بگفت و از غار برد
خانه و قرار از ... رو فاکه ... و ... ناول کنیم و از آب ... کوارا بنوشیدیم آنگاه

و گفت ~~...~~

کلیدی یافتیم و در ساز گشوده و داخل قلعه شدیم و گنبدی بزرگ بدیدم گفتم این گنبد از آن کیست گفت این گنبد مسکن من است
گفتم یار ندیدم تو کیستی گفت عبادت خدای گفتم روزی تو از کجاست گفت هر بامداد و شبانگاه مرغی بزرگ از آن
و هر چه مرا بایسته است فراهم سازد گفتم تا زبان ایشان بجنبد و چه دیدی گفت مقدار و بخیال روزگار ~~نهم~~ و از این
جمله سال در این مکان بسر برده ام گفتم اگر تو را بخبری حاجت افتد چگونه بدان برداری گفت مرا بدان حاجت
افتد نگفت بامدادی دیگر از خواب برخاستم تکیه بر خود آگاهم نهم گفتم اگر بلد حاجت ... و از برای دیدن خویش خواهم چه تو
گفت هرگز چنین اندیشه نکردم زیرا که در آن مدت کامل پنج سال که در میان مهمانان و آسایش بودم
بسر غصه گذشته ام ~~و جز اندوه و رنج ندیدم و جز ... خواستم~~ و همه گاه از صفای خوشترین بودم مرا از این
کثرت بوحدت و از این مرحمت بعزلت رساند و بوسته از خلق دار بگنجیم ~~لکن آنکه نمودم و روز~~
~~و از نفرت و محبت که از خلق از خود ...~~ تا به کار یکباره ترک علایق گفتیم تشریف آورد بدان گفتم روز
بامدادی گرفتم و نه این راهی در نوشتم و چون بامداد شد بلد در جایی دیدم و راه و ره آن نمیدانم و نخست
در شب نمودم را چگونه در مدت قلیل این چهار راه از آب دانه در رشته ام لکن هیچ اندوه نداشتم و پیوسته ام
به بزرگی و رحمت خدا خوش بودم و مرا بگماند پر فراز آن چه اربعین رسید تا روزی خسته ام در نهر زندگانی دستگیرم آسایش
و آسایش بگذرانم چون خورشید فرو نشست و سر بخواب فرو کنم بخواب اندر نمودند از همین راه دور و دراز
~~بمقصود خواهی رسید چون روز در رسید از ... شب ... بود و تنها در~~
~~در گوشه بگیران ... و عطش ... نمودم~~ نا گاه دیدم مرغی در هوا پدیدار شد و در روی پیشانی ابار
چون فرو آمد دیدم بر یک بال او کوزه آبی و بر بال دیگر ظرف طعام بسته است پس نگه کردم الهام شد که باید
آن آب و نان را از بال او برگرفتم و در رفت از روزنه ای بلند ... که باو بر هوا پرواز را رفت آنگاه
ناپدید شد از آن آب و طعام بخوردم و لذت زندگانی دریافتم و دانستم که دعای من در درگاه کبریا قبول
اجابت رسیده و به مقصود خواهم رسید پس با دلی آسوده و خاطر از هر اندیشه آزاد روی به راه آوردم

و تا شبانگاه طی طریق نموده بر در باغی رسیدیم در عبره کوهی که از آن از قدرت [illegible] بود متحیر و متعجب
در جای سر در پیش ماندم ناگاه همان مرغ را دیدم از زیر که دو تکه‌ای از فرو نشست و بال بر گشوده به
اشارت مرا بر بال خود جای داده جانب صعود گرفت و چنان از زمین بلند گردید که زمین
از چشمم ناپدید شد از تموج و تموج هوا لختی بیمناک شدم دیگر باره آن مرغ از دور نشیب
گرد بر فراز کوهی بس عالی فرود آمد من از روی او بر زمین آمدم در آن وقت شب در رسیده و آن مرغ
بر هوا شد و مدتی بر نگشت تا باز آمد و آب و طعام مرا حاضر ساخت و هم جنده در پیش من
افکند لکن حکمت آن ندانستم مگر تاریکی شب فرا رسید آن جنده درخشیدن گرفت چنانکه
از پرتو آن مدتی راه را روشن ساخت [illegible] پس بخواب بر رفتم چون
آن شب بپایان آمد دیگر باره مرغ بیامد و در دمی [illegible] حاضر ساخت خوردم و جانب راه
گرفتم و تا نیمه روز بر فراز آن کوه میرفتم بیابانی وسیع پدیدار گشت که سبزه از روی کوه پدید آمدم
و در آن بیابان طی طریق همی نمودم تا یک ثلث از روز باقی مانده داخل سبزه‌زار شدم
و از هر طرف انهار روان و فراوان جهان صحبت لکن هیچکس پدیدار نبود پس در سایه درختی فرود آمدم
جای خالی و از آن میوه‌ها و آب آن خوردم بعضی میوه‌ها باندازه کله آدمی بود و طعم قوری از آن
خوردم چنان لذت بودم که هیچ چیز دیگر را رغبت نکردم و چون شب در آمد آن جنده روشن
آوردم و چنان برق و لمعانی پدیدار گشت که تمام آن بیابان را روشن نمود لکن آن مرغ
نیامد دانستم که آن مرغ [illegible] و آب احتیاج [illegible] مرا دریافته است پس شکر خدای را بجا آورده
و تا نیمه شب بعبادت او اشتغال جستم آنگاه خواب در چشم [illegible] گرفتم و بامدادان که
سر بر گرفتم [illegible] براه او رفتم و هر زمانی در هم نوشتم تا بدریا چه [illegible] رسیدم
و کشتی بزرگ در آن کنار [illegible] از کشتی بان پرسیدم که نام این دریا

چه نام است

چه نام است گفت دریای بیوه نام دارد زیرا که هر کس در کشتی بنشیند به کجا رحمت اوست آب آنکه
روان سازند گفتم مرا در این کشتی جای کن گفت نزد آن بنده گفتم چیست گفت ترک علایق وطن و اتصال
بحضرت ذوالجلال و شرط عبادت او در سر و علن گفتم این شرایط را جمله پذیرفتارم گفت دانسته باش
اگر آنچه بر زبان رانده‌ای با آنچه اندیشه سازی یکسان نباشد در دریای بطالت هلاک خواهی شد
جان بسلامت نخواهی برد گفتم اگر آنچه گویم بر خلاف ما فی الضمیر بود از خدا [illegible] میکنم گفت
و در اینجا باش [illegible] تا کشتی حاضر آید گفتم روا باشد و چون شب در رسید کشتیبان چراغ
برافروخت و طعامی حاضر ساخت و چون از خوردن فارغ شدند کناره گرفتم و بستری پهن ساخت و من
سر در جامه خواب فرو بردم ناگاه خود را در شهر خویش نگریستم در خانه خود هستم و پدر در وثاق ما
و چاه و ستانی [illegible] چنانکه دیگر فراهم گشته و اسباب نفیسه حاضر گشته و اموال فراوان گرد
گشته [illegible] تمام از سنگ و مرمر [illegible] عمارات عالیه و قصور متعالیه که هیچگاه مرا نظیر آنها نبوده
[illegible] بار دیگر [illegible] گونه این [illegible] یکسره از بعد تو برنهاده‌ام و این خواسته فراوان و کنیزکان
و غلامان از نیکو کرده‌ام و هم مال فراوان در حضرت سلطان گذرانیده‌ام و ایالت این
شهر از بهر تو گرفته‌ام [illegible] اعیان بلد و بزرگان این شهر [illegible] بتهنیت تو حاضر آیند [illegible]
دیدم [illegible] مرا ایالت تهنیت گفتند و اسباب نفیسه
[illegible] مبارک باد آوردند [illegible] متحیر شدم پدرم با من گفت ای فرزند دلبند آنگاه
تو [illegible] از سوز فراق آن شب و روز در احتراق بودم و گوی بیابان میکشتم ناگاه بنفاذ [illegible]
و در آنجا جمل دیگر زر و جواهر یافتم و شبانگاه بخانه آمدم و اقوام و [illegible] فراهم گشته
بدان مکان شدیم و آن جمله را سوی خانه آوردیم ده [illegible] بار بر گرفتیم و این
مدارکات بدیدم و این عمارات ساختیم و هنوز یک [illegible] آن بمصرف نرسیده آنگاه

[illegible]

مرا بگرفت و در سرداب بجوی آن دیگ های زر و گوهر را بمن باز نمود و گفت اکنون رضای حق نیز مر
از برای تو همین باشد و چنین خواسته است که تو نیز بوی گواینده از این سرکار نه و گور روی بسیار بیاید
و گور بکار و مرا در این سرای برنه سر در شیر نیفکنم جواد قرینه نیز فراهم شدند و گفته است خوار نیز که
باید خویش طرق خلاف مبادا و در این جمع از حقیقت به نیکی غلامان و دوست داران
تولد او و خوار و خفتن و در این روزه را از زندگانی او باقی است زند و عملی دارد
داند و کسی من از آلم گفتم این کمان کنار بگذارید و عیش خویش را به آب و باب نسازید و از این در
دار آن در هم گویند نه از چنین حکایت گفتی نه از روی هرچه طلب باید دارم در این بوم زر چهر
عبادت خدای بجز این بدبختی که از وی آنچه گفتی فراهم ساختی و دیگری را بی کسی بیند از اندیشه
و خواری کنار نقوم بلکه هرچه پیش تر به نفرت و بیشتر است من بهدی الله فلا مضل له و من
خدای بی رحمت او گفت و نیز بی عبادت و خوار و کام فرخنده و هر چه مرا در جان فرزانه
این کمان تا بکار در حق یاره و هم از آنچه بیشتر گفته آوری خویش کسی به هم از حکم خرد نه
در بیت آنکس راه خدای را بی بلا و خواهد به کنار در آنچه قادر باشد و فعال لما یرید
چراغ بی آن را زد و خود خویشتن گرگ عالم بسوزد گفت ای فرغند دانسته با هر آنچه بدرت
در حضرت لله را بالت این لله را نیز تو را که از تحت بد رفتار شد و گفت چگونه
جای چنین عاقل بود در کنف حکومت مردی بخت بخش را آورم و خود بود در آفاق بدنام سازم
بدیت در حضرت شاه فلک بسیمو گفت فرغند در کمال دانش و بینش است فرمان خود
داخل و عال خود را در حضرت شاه گرگان سازم را که از فرغند بخلاف رای شاه چه گیرد
صاد رشوه ثابت باز به طریق درخواهد ملاک ساز و بدبخت این جنگ بد رفتار شد و نوشته از
او شهادت بزرگان و علمای بسته را اگر تو در این کار لغزش آوری و عهد او را خوار بگیری بایست

ایشان را در بند افکند و به هرگونه عذاب و نکال مشغول دارد و جمعی سوار نیز آواره گردانند
و دو ماه تا سوار از بهر بفکنند و خدای بر تو خشم گیرد آنگاه گفتم تا مرا بهم دیده او پادشاه بر خشم
خواهد گرفت و ما را بعذاب و عقاب خواهد افکند اگر مرا از عقاب نگاه داریم با حشمت چگونه
از عذاب و عقاب ایمن و ابد باید خوف گرفت در عذاب سوختن و نکالش محکم است
پدر مرا از این گمان یاره بلد به از آنچه پیش گوینده از حشمت خویشتن کرده بسیار داشتی و قتی
از جانب پادشاه فرزانه رسید و ضعف و خوار این یاد بود و بر وی او را افکنده آنگاه زمان خود
خاک نعم و خلعت سوار از وی او را افکندم و آه و فغان بر آورده بودم مردم از این گفتار گرفت
تحیر بد ان گزیدند و هر یک سر از نفرین گرفته و لعنت فرستادند زن نشاه خشم گرفت و از کوراه
باز گشته و عقب برنگذشته جای از عوانان و دژخیمان فرمان برسانند و پدر و مادر و
اقربای مرا بگرفته و کشته خان شاه را اخبار گرفته و خلعت او را بی ارج و عزت
گفته و او را ایمن و طمع حق و مهر و بکاهی جاه در پس ایشان را گیسو زنجیرها
گران بر نهادند و با انواع عذاب و رنج و شکنج در افکندند و فتنه ما را تاراج کردند و آنچه بود غارت
برگرفته مهم را از هر سوی در آنجا فراهم شدند و سر بسر مرا از شتر برندند و گفته دلجوی
بس بخشی و خبث همه را این کارگاه سوار این همه رنج و زحمت از پی تو کشیده اند و همه
خواسته از نشر تو خواسته بد نیکو نه در گرداب بلا و غرق است فتاده اند چون و پدر
پسر و مادر فرزند و رحم یاد بود بندگان شد گفت چنین کس عدو بسیار به زود به
آتش برافروخت و او را بسوخت چه مادر ماده تاخیر آتش با افروخته برافروخت
پدر و مادر و خویش و نزدیکان جمله گفته ای پسر بر جان ما بخشای آور و از این کار برو
دیوانگی و چند رهایی گفتم که جز آن نیست و از تحت باز گفتم مرا اگر بهم بیار افکند بیشتر

خرو قود را در این مقام نامت
شب بگران رفت و باران فراز
کوه روان شد تا سطح او
در گل زار و ده انجمن شده جمع
را فرو خشنده و دو تونه نجو
پس فرغند آغاز نخن کرد
بیان کردن فرغند شب سیم
حکایت خود را در بالای
کوه برای رفقا

گفته بود مینوخرد را دیو در چاه است و دیو نقره را از دو در ایشان افزون باید بجای آن
چند روز بند دانند و گفته که باید ترسید و هرچند چیز را بیشتر گفته انکار بیشتر کردم تا بدانجا رسید که
از مرگ مأیوس شدند و این وقت عرض کردند را رسید و فرمان داد که تا مرا با آن جماعت
به درگاه حاضر سازند ~~[illegible]~~ ازروی خشم و کین گفت شما را چگونه جرأت
افتاده است مرا خوار گرفته و فرمان مرا شکسته اید چند بزرگان درگاه سر بگوش عرض
کردند چه در وقت [illegible] ماند [illegible] به شغل و گفت
این جماعت را در زندان افکنید و آتش بلند برافروزید و مینوخرد را بسوزانید بزرگان درگاه
چون صورت [illegible] عرض کردند این جماعت را خیانت و تقصیر نیست بلکه [illegible]
~~از این دیوانه است [illegible] چگونه [illegible] این جز [illegible] ایشان پراکنده [illegible]~~
~~[illegible] بزرگ از [illegible] با آب [illegible] داند و او~~
~~این جمله [illegible] است [illegible]~~ گفته او را نصیحت کردم
~~تا مرا از این راه [illegible] کند و این [illegible]~~
فاسوق گفته و آن جماعت را شاد در [illegible] زده زنده و از هر در [illegible] گفته و از راه
~~آگاه [illegible] و گفته [illegible] این [illegible] چگونه [illegible]~~
~~[illegible] راه [illegible] و تا ایشان در [illegible] شاهان [illegible]~~
~~[illegible] حکومت [illegible]~~
~~[illegible] و [illegible]~~ گفتم چند خود را بسوزه
آورید و مرا از مرگ بیم دهید و گوشه از راه خدا [illegible] گیرد [illegible] بنده زبون و
ذلیل در افکنید نه از آتش بیم دارم و نه از مرگ خوف [illegible] هرچه خواهی [illegible]

کریم آفاق

کریم آفاق [illegible] سخن این جماعت این سخن بشنید [illegible] متحیر [illegible] لب [illegible] بگزیدند و [illegible]
و عرض کردند با ادب شهریار خود را داشته بلکه [illegible] در کریم آفاق نمود بر این بدگمانی تقصیری نیست بلکه [illegible]
است از [illegible] خوی و خلق این [illegible] دیو او را از راه [illegible] و خود [illegible]
~~خویش و دیگران~~ پادشاه از [illegible] این [illegible] آتش را فروزید و او را بسوزانید
[illegible] آتش [illegible] را ادب و [illegible] فرمان بخشید و آتش
[illegible] و مرا دست و دهان بر بسته [illegible] سوی آتش [illegible]
[illegible] گفته [illegible] و گفتم [illegible] آتش [illegible]
~~[illegible]~~ [illegible]
~~[illegible]~~ [illegible] از هول [illegible] دیدم
[illegible] در بستر خویش خفته ام [illegible] آن [illegible] خویش [illegible]
[illegible] و چراغ [illegible] و سفره طعام [illegible] از این حال در عجب [illegible]
[illegible] نظر [illegible] و چنین [illegible]
[illegible] داشته [illegible] کار [illegible] و [illegible]
[illegible] از خوابی در چشم [illegible]
[illegible] هرکس [illegible] کار [illegible] نعمت دنیا [illegible]
[illegible] به خواب [illegible]
~~[illegible]~~ [illegible] عالی [illegible] بزرگ [illegible]
دارند و [illegible] کار [illegible]
[illegible] سال کار [illegible] از

[illegible] مینوخرد

کثرت مردم محزون گشتیم و نفرت نمودیم و از طرف دیگر راه نهادیم جمعی که مرا از کوه همراه گفتند
که جای تو کجاست گفتم براه خویش روم گفتند تو که از کار شاه را خواهی زیربار نمیروی و کارکنان را امداد نکنی
گفتم مرا با این امور کاری نیست نقشه رئیس آنجا عمارت آنکس است و مرا باید گفت و سر پنجه ام کوچک است و دوام
کجا این در رشته کارکنان در آمده و گفت تو نیز برو رفقا را دیوارگری و آن ته ها را بخوانند و مرا باید
ببرد و گفت اینها برد ، هموار است پس او را بدار و کار خود مشغول دار دیوارگر گفت تو بار
آب آوردن مشغول باش ~~و کارخانه بزرگ و کوه که کار خویش~~ اندکی تا نه نعمت لطیفه
گفت جهد زد چنانکه روی در اشتیم و ما چارآن روز را با نکام با ریگ آب یاد نمودیم و این بود
بیست روز بر گذشت و تا آنکه عمارتی نیمی بر آمده بود و رئیس کارکنان پاداش او را بود اخبت
و گفت امروز ، کارکنان در سر خوان فر حاضر باشید پس ، با تمامی در مجلس او حاضر و
~~عشیه مجلس آراسته بود~~ پس در طرف دیگر نشستیم چیزها را اند که خوان آماده شده و در آن مشکل و
خوانسالاران پاده ند و انواع اطعمه حاضر شده ما کار خود را یاد خوردن بپرداختیم و دیگران مشغول خوردن
شدند هر لقمه چند خوردیم و گفت لذت بود هر لقمه آخرین در دهان گرفتم ریگ بدندان
خورد و خود و یکه بندان ما شکست و دیگر فرادان جاری گشت را بر خواستیم و دهان شستیم و دندان
کنار نهادیم و دیگر باره داخل مجلس شدیم و تا بیگاه در آنجا بودیم و آنگاه تمام برخاستند
و بعمارت رفته و خود با کسه که در آمده و شب را در آنجا بگذرانیم و صبح ، بامداد عمارت را
دیگر شروع کرد و تا بیست روز نیز در آنجا کار کردیم و یکروز سنگ از بالای عمارت بیفتاد
بر سر خود و بشکست و خون فرادان جاری شد سر را ببست و ده روز دیگر نیز
مشغول بودیم و آن عمارت نیز پایان آمد و سر کارکنان نیز عمارات دیگر بنا کرد
بعضی ، الجمله تا سه ماه بدین کار مشغول بودیم در این وقت زمستان در رسید و هوا نیک سرد
شد

شده در گوشه بخزیدیم و آتش بر افروختیم و از آن پس برف فراوان بارید و بیابان را بسر فرو گرفت و
روزی چند برف و باران همی بارید و از هر طرف آب ها جاری گشته و در جهت باغ و راغ
و پس از آن آب ها فرو نشست و سرد و شدت گرما چنانکه نیرومی از گلها برفته بود و این همه با رستاه
سر بر کشید و بهار رخ نمود و گلعذار نمودار گردیده درختان سبز و خرم شدند و مرغان بخواندن ایشان
و بیابان یکسره سبز گشته شد و مردم مکنت و زرع را مشغول شدند هر روز به باغ در میشدیم و از
فواکه و ثمار آنجا بهره مند بودیم و چون اواخر بهار در رسید چند عمارت بپای کردیم و یکروز
آشوب بر خاست و از هر طرف مردمان گرد گشتند پرسیدیم خبر چیست گفتند پادشاه تمام
شهر را کرده و کارکنان در اطراف عمارت صف کشیده اند و چون شاه و بزرگان گذشته بیایند
تخت بعمارات و تماشای آن کردند و شاه را نیک خوش افتاد و به رئیس و کارکنان
نیز انعام و رحمت فرمود و هریک را از مرحمت خود بهره داد ، بالجمله کارها به عمارات سلطانی گذشت
و هر کس را یاد آنکه روز دیگر مشغول کار خویش شدیم تا فصل بهار رفت و تابستان درآمد
و گرم و مهتابان در آمد و دیگر باره همچو هم بکار خود مشغول و زراعت به پایان آمد و از برزمین
بستند و تخم بکاریدند و زمستان در آمد و چون بار دیگر بگذرانیم و دو بهار نیز بدین گونه گذشته
تعیش و عشرت بودیم و در اواخر بهار از کار دست فراغت یافتیم و عمارات سلطانی دیگر
بار نشستیم پادشاه نقش فرمود تا داماد که نیکو بود آنجا اتفاق افتاد ~~مجلس خاص~~ عیش نگاه و
بزرگان درگاه در بیست و چهل روز تماشای آن شهر در آمدند و هر کس در عمارت جای گرفت
و پادشاه نیز در عمارات سلطانی در آمده و بکار سلطنت مشغول گشت ~~و تخت بر~~ شاه مشغول
بعضی همیشه خیال بودیم و شب بی خواب بوده و گوشه عزلت بگرفت و آنجا توقف کردیم روز
دیگر پادشاه فرمانی در رسید چه در کنار گشت شهر بر پا داشته و دیدبانان در آنجا

کشنده و اگر دشمن روی بیابان شهر که ... را اخبار [illegible] این خدمت تمام اسلحه را به ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ به کار مشغول شدیم و در مدت چهل روز آن کشتی را با یاری او و سوم روز چهلم ~~[illegible]~~
دیوار که مرا فرمان داد ... خسته شده بودم روی را گفتم و گفتم از این بزرگی نتوانم که
مرا کلبه خویش گذارد تا در آن مشغول کار خویش باشم آنگاه از آن زخم ... گفت تو از روز
تخت نیز کار را بنا ... که این ... و چنان لطف بر صورت ... چند ...
رفته از بسیار برآر بر شدم و از شدت بیم و وحشت صیحه کشیدم و از جا برجستم و دیدم
در بستر خویش در کنار دریا خفته‌ام و هنوز کشتی‌بان نخفته است و با جامه که دیشب بر تن
چراغ ... می‌سوزد تا اندکی پاسی ... برخاستم و چون بدان سوی ... نظر کردم
کشتی‌بان بخفته بود و گفت ... رحمت ... لطیف و غذای لذیذ ...
صحبت لطف ... را بکشید ... از این ... متعجب شدم کشتی‌بان گفت ...
تو از رحمت ... آن ده ... درآمد ... ~~[illegible]~~
جمله ... به خواب رفته بودم ... دختر و ... برگشت خویش ...
فروغ بخشید کشتی ... گفت ... داشته ... هر کس در این کشتی جای کند ...
علاقه کند و اندیشه ... و چنان داند ... از عالم ...
چشم بپوش و اگر اندکی در راه او ... ~~[illegible]~~ ... تمام
ندامت هلاکت ... ضرر ... با نفس خویش مشورت کنم اگر
~~با این جمله ... از هر اندیشه ... از ...~~
~~و ...~~ بر این کشتی جای ساز و اگر از ... اندیشه ... باز ...
طریق ... صلاح و صواب ... ترا رهنمائی کنم ... مکشوف ...

...

در همان روز ... خویش ... شدم از هر علاقه چشم پوشیدم و یکباره از ... کار ...
... کشتی ... ~~[illegible]~~ ... بر روی آب روان شدم ...
... گفت ... ~~[illegible]~~
... روز ... مانند برق ... کشتی روان بود ... بامداد روز ... رسید
آن کشتی بکنار دریا ~~[illegible]~~ ... مرا از ... فکنده و مانند برق ... برگشت
~~[illegible]~~ ... از هر طرف نگریستم جزیره در نظر ... و ... گرسنه بودم
ناگاه دیدم همان مرغ از هوا زیر آمد و ... طعام ... آورده بود ...
~~[illegible]~~ ... طریق ... آنگاه ... تاریکی جهان را فرو گرفت ...
در گوشه ... و آن ... آن ... از فروغ آن ...
و در ... آن مرغ در رسید و آب و طعام مرا حاضر ساخت و دیگر باره ...
دیگر باره باز آمد ... و بشارت مرا ... جای داد و از ...
... تا ... غروب آفتاب ... در ... جزیره ... مرا بر
زمین نهاد و ... برخاستم و در میان آن جزیره ... کردم و از میوه‌ها ...
بخوردم و از آب‌های خوشگوار ... ناگاه به ... بزرگ رسیدم چون داخل
آن گنبد شدم ... بزرگ ... بدیدم و ... بر ... آن نشسته
نگریستم سلام ... دیدم ... پاسخ داد و مرا ... و ~~[illegible]~~
... و از زحمت راه و ... ~~[illegible]~~ ... دراز
در ... تاریکی شب جهان را فرو گرفت و آن ... چراغ
... و در ... همان مرغ در رسید و در ... آب ...

طعام آورده صحبت برگفت این دو قیمت یک از آن تو است گفتم مرا این مرغ آورد
ترا نیز پیر شد گفت هشتاد سال است مرا روزی پیر شد گفتم ای پیر روش اوان
بگو نام تو چیست و در اینجا آمدن از [illegible] گفت نام من فریدون [illegible] از مردم
لاهور هستم و در آنجا به صنعت مشغول بودم و از تمامت کنکان کور [illegible] بودم [illegible]
رنج مرغ بی فایده [illegible] رفیق بود او را فرزندی نام [illegible]
و با وی در یک بیشه بود و قرار [illegible] [illegible] دیگران از رحمت [illegible] نیز هم [illegible]
[illegible] به ببقت گرفته [illegible] از این او [illegible] و اندوه [illegible] چیره [illegible]
[illegible] یک روز فرزند [illegible] گفتم ای [illegible] [illegible]
زحمات ما چگونه [illegible] از [illegible] و صنعت ما بی قیمت باند [illegible] از
روزگار [illegible] و هر [illegible] از [illegible] تر و خفیف [illegible] و تا چیز
برگشتیم [illegible] مرگ در [illegible] و از برای [illegible] توشه [illegible] و ذالک
هو الخسران المبین [illegible] ترا گفت [illegible] از [illegible] طعام [illegible] و توکل برحق
لا ینام [illegible] اوی لطف آوردیم و هرچه خدای نصیب کرد [illegible] اقتدا [illegible]
دنیا بهره نبردیم از [illegible] آخرت بی نصیب [illegible] فرزند گفت [illegible]
[illegible] از آنکه [illegible] را [illegible] در [illegible] آوردم [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
پس [illegible] [illegible] و [illegible] که [illegible] زیر آمدیم و [illegible] [illegible]
برگشتیم و روی به بیابان کردیم و [illegible] از [illegible] طریق [illegible] [illegible]
[illegible] راه میبردیم آنگاه در گوشه [illegible] و [illegible] داد [illegible] بیابان
دیدیم

سرگذشت [illegible] جان

دیدیم [illegible] آن [illegible] پس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] آمد و [illegible] [illegible] و [illegible] فرو گرفت و با رفیق [illegible] گفتم [illegible] [illegible] [illegible]
و [illegible] در این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible] [illegible]
دانا و بینا است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گاه در [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دیدیم همین مرغ [illegible] [illegible]
[illegible] پس [illegible] [illegible] کوزه آب [illegible] ظرف طعام [illegible] [illegible]
[illegible] آب و طعام [illegible] برگرفتیم و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
به [illegible] فرزند و بر هوا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] آنها را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قیمت [illegible]
[illegible] و عنقا از [illegible] [illegible] مرغ هوا [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] مرغ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دلالت کند پس [illegible] [illegible]
[illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] این گنبد رسیدیم مرغ [illegible]
[illegible] منزل ما در همین گنبد است پس داخل گنبد شدیم و آن مرغ آب و طعام ما را در آنجا
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بر دیوار گنبد [illegible] در این مکان [illegible] [illegible]
[illegible] آدم صفی علیه السلام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] و از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

شماره [illegible] نیک پای شدیم و ضعاف را بپاس گذاشتیم و چون بامداد شد بدستور روز پیش آنچنان با مدد
اوزن پاسوار برنشستیم و روزها در برف کشته و اطراف این قلعه بعبادت خدا رسیدیم و چون نیک در این
داخل گنبد شدیم پیرو زد در میان گنبد [illegible] زمین [illegible] خطی بر یتیم [illegible]
این قبر بهجه است برادر [illegible] و پسر عم خداوند [illegible] و فرزند دیگر در این گنبد آمدند و بعبادت
خدای بوده تا گاهی بدیدن ما گفته چون نیک نظر کردیم [illegible] قبر ایشان را و گفتیم
در هر یک از آن عابدی پرهیزکار و زاهدی متقی [illegible] بوده است در این گنبد و در آن که
در همین مرغ روزی آنها سوار برنشسته ما از رزق خدا برای شگفتی [illegible] گرفتیم تا مدار را
[illegible] تمام با جمله همچنان در عبادت مشغول بودیم تا چندی و هشت سال برگذشت پس آب
چشمه سرآرزو آب برکشیدیم و فرمودند که [illegible] و ضعفان با هم گفتم ای رفیق کار سبب این
بهجت و سرور چیست گفت ای دوش در خواب دیدم که در این بهشت چنین جای دارم و با خلقان
و حور العین انس و همنشینیم و شراب [illegible] چنانکه در چنین این [illegible] را تیمار آن [illegible]
تشنه با به نوش گفتم با مفارقت نوشین جان چه سازیم گفت غم مخور که او نیز در آن
جهان گذران بدین سوی نگران شود و لا اینک دلشادم که امروز از این سرای [illegible]
بجهان جاویدان شوم و لا بشتابم و سبب چیز مرگ تو این است که [illegible] در [illegible]
در این مرغ بودم دیدم مرغ بزرگ که [illegible] یک کوزه آب و یک ظرف طعام حاضر ساخت و فرمود
بخند به و گفت این نیز علامت آن است که روزی تو از این جهان منقطع شده است مرغ بعادت
همه روزه چون اوزن ما برسانیدن رزق ما رفت داشتم که از این امر کار ما چه است
پس فرمود بکار عبادت بود و از جبین او نوری تابناک نمودار بود تا گاه دهان بخنده بر
گشود و بر زمین افتاد چون نگریستم جان را وداع گفته بود در ساعت مرغ بر روی زمین آمد

با جفعال ها خطی بر زمین کشیده داشتیم مرا گفت در قبر است که بس [illegible] در میان مکان خاک را بر گرفتم
و گوری کنده بدیدم که سنگ بر روی آن بود و بر روی آن کنده بود که این گور فرمود است در دل آن
زمان در این جا بدر و دیدار آن کرده و وصیت نوشین جان در این گور جای کنند چون از این حالت متعجب شدم
دیگر باره آن مرغ جامه و توشه از برای جسد فرمود با و بعد از آن او را بدان نوشین کفن کردم و در گور
جای دادم و چون خواستم روی گور را بپوشانم چنان آن گور روشن گردید که چشم من خیره گشت و نتوانستم
نظر در آن گور کنم پس چشم بر هم نهادم و روی آن بپوشانیدم و دیگر باره بعبادت خدای مشغول گشتم
و گفت از تنهائی آزرده خاطر بودم تا آنکه روز از این پس شبی سر بخواب فرو بردم و منم خدا را
بخواندم مرا از این جهان تنگ بیرون ده چون بخواب رفتم چنین دیدم که فرمودند که ای در خواب دیدم
در روان روشن و روی تابناک مرا در بر گرفت [illegible] از مفارقت او برآمدم گفت
ای رفیق شفیق اندوه مدار که وصال تو با من نزدیک است و تا چهل روز از زندگانی
تو بیش نمانده است سی و هشت روز دیگر از غصه های تو رها کرده در این مکان آمدیم
از هر چه که داوری چه علامت است گفت پیش شاه زمین را بشارت است و او را نوشین جان نام است
و او در خواب عاشق دختری چهره بر او و او روحی نام است شده و لکن ندانند که حب آن
صورت نگفته در کجا است از این روی به قدرت خدای فرزند بدین جا نقل کرد تا با نور کار آن
قد این وصلت بر او به انجام رسد و او از کثرت در پایان عولان اسیر گود تا تجربت حال
تو چیز با مداد گفت در گوشه آن گنبد عصائی نهان آن را برگیر و بر بال آن مرغ جای کن و آن مرغ
تو را تا آن پایان رساند تو آن عصا نقش را روی زمین برکش و صورت فرزند را
بر خواهی نگاشت و او ترا در پایید در جا که از زحمت عولان رهیده تا بهم بهر عوالم
نوید ده و از عاقبت کار خبر گمان و این چه را از بهر من نهسته بود بسیار و دیگر باره بیدار

سیوخونانی موحش سرزمینی در آمد و از بس
گفتن و دوختن و گرمی زمان جسم [illegible]
از گفته او متحیر ماندم و نشستم تا روز
سیم برسید و آن مرغ بیامد لکن او را
نگذارد با او بجز نوشین جان بگفت و او را
محزون از جهان برید هم و امروز نیکان
مگر شوم چون بمردم مرا در پهلوی او فرو نه
تا که بسیار این بگفت و بعبادت مشغول گشت
و ناگاه جان از کالبد او برفت
[illegible] او را غسل دادم
و کفن کردم و در پهلوی قبر فرمند سوار
بگذاشتم قبری کنده بخوابانیدم آنگاه
نوشین جان را بر سنگ آن نوشته
مضمر لیس نوشین جان را دلکوه [illegible]
و روی آن بپوشانیدم و از کار [illegible]
خدای مشغول بودم تا از زندگانی تنها
ملول شدم و شب نوشین جان را
در خواب دیدم گفت غم مخور
هشت و پنج روز دیگر از این سرای
رحلت گوئی آن هنگام گوی
و سرای جاویدان رحلت
افکنی گفتم چگونه تواند گفت

همان مرغ در مکان خود هیچ مراجعت نکرد و پس از ضعف او زر و غنه سلاطین تا امر کرد
و او را تکفین خوب دادند و نقش صورت آن پادشاه چهره آمد پدر را چون قطع
امان کرده و از کار غسل و دفن تو برنخواستند بامداد آن مرغ مملکت تو بود و
همه اموال تو تمامی را از نقش درهم و دینار بردند این فضیحت حال من است و
روز دیگر بیشتر در این امان تمام نگذشت چه جای بیاید تا مرا کارگاه بیارم و این
نقش را با خود دارم در وقت حاجت تو را بکار آید و مرا بگذار چه دیر است
لیکن مرا دفن نکردند خوب دادن و روان مرا بدعای خیر یاد دار الحال از کار او تحیر شدم
و گفتم اگر رخصت دهی من در همین مکان بمانم تا بدیدن جان تو شوم گفت روا نیست
چه انجام این کار بر ناصیه تو نوشته شده است و از روز ازل ترا این قسمت افتاده است
و هم ترا با برادرت موقعت و نمیر و شد قیاد دیگران بجزیره حمرا شدن و اسباب
برای عابدی را او را همی باشد نگویدن گفتم تفصیل آن چیست گفت چون هنگام
آن فرار بر تو مکشوف گردد پس صورت آن دختر را بمن بدرد و گفت چون
از کار دفن من فراغت یافتی برخیز و نماز گذار آنگاه آن مرغ در رسد و بال بگشاید و
تو را بربند و بمملکت برساند و تو پادشاه شوی و راز او را مکشوف
سازد و با او بشهای طریق مملکت حیره بگیرید و چون از آن کار سر در آید دیگر در آن
مملکت زیست مکن و بجزیره شهر خویش در آن و این قصه را مکشوف ساز مگر آنکه
را خواسته باشی تا رفقا به جزیره حمرا رسیدن و هر یک سرگذشت خویش با زگفتن آن
وقت تو نیز این قصه را فرو گذار فر این سخنان میشنیدم و چون دو ساعت حیران و سرگردان
بودم تا هنگام شب در رسید و آن مرغ بیامد و دعوات و کوزه آب و دو ظرف طعام

بادلیو در

با دو ... و فرو نشستم آن شب ... با پایان بجهت ... آن شب بشنو واز
دستان باستان ... سرگذشت من که واز ... آنکه ... این جهان
بدر و اندر ... تا بامداد و آن مرغ روزی سه بار ... و آن روز
و آن شب سه همان دستور بسر بردم الا چون بامداد روز سیم ... مرغ در رسید لکن
روزی یک نفر هیچ با خود ... چون بشنود این بدید بلند بخندید و خدا ... آگهی
و گفت امروز مرا وداع امان ... گفت و از این تنگ زندان ... است پس از این
ساکت شد و نماز و نیاز بجا ... و یک ... برگذشت ... روی ... ساکت
گرفت چنانکه فروغ روی بر ... خورشید جهان تاب نقاب کشید و همی
فروغ آن فرو ... گرفت چنانکه ... نمانده و دیدگان خود را بستیم
الا چون اندکی برگذشت او را خاموش نگریستم و چون چشم برگشودم امان را ببرد و گفته
بود پس در حجت آن مرغ در رسید و با چنگال خود خطی بر زمین بر کشید و نوشت
... خطر ... و شفیع ... که آن زمین را بر کشادم و قبری بنام او
آماده نگریستم و او را در آن گور بنهفتم و چون ... را بر روی گور ... او برگشودم
... بود و ... از ... دندان ... انظار را ... بصر نخف
بالجمله قبر او را بپوشیدم و ... خیر بگفتم و آن سه ... بر گرفتم ... که
بر خود شدم و چندی در اطراف قلعه بگشتم و چون باز آمدم در گنبد را بسته دیدم ...
... در آنجا راه نیافتم و در گوشه فرو نشستم و ... نظر ... آنکه
مرغ بزیر آمد و بال بر گشود و مرا بر بال خود جای داد ... بر هوا بلند شد و همی ... در
هم ... و جبال و ... در هم نوشت و بامداد روز دیگر بر بالای کوهی فرود

مردن شیخ حبشی و بخاک سپردن ... غلام

چون حدیث بالا گذشت ... ازان بگفته ... که ... سر پرده ... آنگاه ... فراهم گشته ... برادر خفته ... فرزند ...

بیان گوی فرزند شب چهارم دهم دهستان خویش برادر بالای کوه برای رفیقان

شد و سر را بر زمین نهادم و از چشم خود ناپدید شد دانستم از این پس دیگر به تکاپو نباید
پس برخاستم و روی به راه نهادم و از کوه سرازیر شدم و در روی جاده پیش گرفتم و فرسنگی
چند راه پیمودم جائی را نگریستم که از طرفی طرح راه همی گسترده و از دور گرد و غباری دیدم
از این روی گشت خرسند شدم و [illegible] رسیدم [illegible] این چه شهر است گفتند دارالملک
مملکت یمن است پس آهنگ رفتن شتاب و عجلت را افزودم تا نیمه روز بدروازه شهر
رسیدم و داخل شهر شدم و مردم را تمام مشغول و از عیش [illegible] دیدم سبب پرسیدم — درآمدن [illegible] در مملکت یمن
گفتند که مردی غریب هستی گفتم آری گفتند پادشاه این شهر را پسری نیکو جمال است
او را نونهال نامند و به کمالات صوری و معنوی آراسته است و [illegible] است
او به بلای عشق گرفتار است و معشوق را نداند که کیست از این روی روز به روز [illegible]
او شدت کند و صحت او زیادت شود و پادشاه را جز وی پسری نیست [illegible]
از نظر خطر است و از این سبب در بر روی عام و خاص بسته است و امور دولت
از نظم و نسق افتاده است و حکیمان عاقل و [illegible] آمدند و مداوا کنند
و مداواگری نکردند و حکیمان یکسو اندوهگین و [illegible] و از هر مملکتی حکیم
طبیب حاضر کرده که چاره این درد را نتوانسته است که تا کنون دو سال است
مردم این مملکت سوگوار [illegible] و روز از شب و شب از روز
باز نداشته گفتم از حکیمان شاه کسی سراغ دارید گفتند باز گشت گفتم پادشاه
بر روی [illegible] در بسته است و هیچکس که بخدمت او راه ندارد [illegible] از شاه
بگذشتم و در عمارات سلطانی در آمدم [illegible] تا کسی بدربار [illegible] بخدمت
شاه دلالت کند و این حکایت تا ده روز بکشید و [illegible] شام رسید

روز یازدهم

روز یازدهم در گوشه فرو نشسته در آن اندیشه بودم که مگر بدرگاه پادشاه راه جویم و چاره
آن درد را باز گویم ناگاه نسیم [illegible] بوی عظیم [illegible] و همه از هر سوی گرد آمدند
گفتم [illegible] گفت از زمین هندوستان [illegible] شده [illegible]
[illegible] سلطان هند در
آمده [illegible] و او را از حال نونهال [illegible] آزرده خاطر
[illegible] در این کار [illegible] در این رسالت [illegible]
[illegible] گفت این خیال [illegible] اگر در جهان کسی بر این کار دست [illegible]
در امید است [illegible] غنیمت شمردم [illegible] شدم [illegible] نونهال [illegible]
گفتم [illegible] علاج پسر پادشاه توانم کرد گفت بازگو تا بحضرت شاه معروض دارم و او را از تو
خشنود سازم گفتم تو مرا بحضرت شاه بر و او را آگاه ساز که کفایت این کار
[illegible] از این [illegible] شاه [illegible] و از کف
[illegible] مرا بعلاج فرزند [illegible] و از تحت این رسالت [illegible]
تو را از این اندیشه فراغت دهم پادشاه از [illegible]
[illegible] هر چه این راز [illegible] مشعوف [illegible] گشت [illegible]
این سرای مردی [illegible] پادشاه [illegible] رسول [illegible]
[illegible] حضرت شاه [illegible] در حضرت شاه [illegible]
[illegible] گفتم [illegible]
در [illegible] پادشاه
از تحت [illegible] گفتم [illegible] نونهال

درآمدن فغفور بر بالین نونهال

پس خادم مرا بخواند و گفت این مرد را در سر نونهال ببر که بیست او میان دیگران
نگار و گفت رهنمایی کنی پس آن خادم مرا در سر نونهال به بالین او حاضر گردانید و او را بر
بستر خوابیده دیدم چون تنه نقشی بر دیوار از چرخ حشمت جان از وی باقی نمانده بود و قوت
حرکت از وی رفته بود و آینده و رونده از رونده و رونده را از آینده و سپید را از سیاه
و سیاه را از سپید فرق نمیکرد پس خادم گفت ای مرد عجب بود در مهلکه افکندی
چنین مریضی را جز خدای حکیم که تواند علاج نمود گفتم اکنون نیز خدای او را علاج بکند
آن خادم بر بالین سر او رفت و بیرون آمد و در نیم گفت جواب نشنید با کمال وحشت و
دهشت از بالین او برخاست و مرا گفت ای مرد بر جان خود بترس و کوتاه کن کار
مرد چه حال او را در میان مرگ و زندگی دیدم و در زبان او هم در این ساعت جان از
تن او بیرون رود اگر تو بر بالین او حاضر شوی این گناه بر تو بندد و تو تهمت گرفتار
شوی و هلاک گردی راوی گفتم شرط طبیب کار آن بود و من امیدوار غم خوار و اسیر او را
بیابان آورده‌ام اینک مرا کار و فرج بگذار و از رزق خدای توانا دانا شو این بگفتم
و بر بالین نونهال حاضر شدم و دستی بر صورت او بکشیدم چون او مرا بدید و صدای
مرا بشنید یکباره از جای بجنبید و نظری باطراف و جوانب کرد دیگر باره بجای
خود نگریست و هم بر زبید و بجنبید دوستان بقدر خادم از این جنبیدن و لرزیدن
شگفت گرفت و انگشت تحیر بدندان گزید و گفت این اول بار است که ... نکرده
بود و جنبشی نموده بود گفتم این ... را ... ازو کف ...
آن نیست ... پس دیگر باره دستی بر سر و صورت او بکشیدم و گفتم از این خواب
گران سر برگیر ... نونهال چشم برگشود و دیگر باره از جای برخاست و بنشست

لکن اضطراب

لکن اضطراب و التهابش از دقیقه تحسین کمتر بود خادم این خبر به پادشاه برد و ... فغفور
... چون نونهال را به آن حال دید بیهوش ... بدوید و او را در بر گرفت و ... بگریست و ...
گفت ای حکیم ... از آن ضعف و نقاهت بستری ... نونهال با آواز ... گفت ای فغفور
مرا ... نقلان ... او را ... نام ...
بر بالین در آمده از ... او جان ... چشم ... گرفتم این ... که از ...
... چنانکه حضران او را در شمار مردگان دانسته و پادشاه ... از سر ... بر زمین افکنده
~~... [illegible] ...~~ داری ... و از هر سوی آغاز زاری ...
و عرض کردم ... نونهال ...
و تمامت ...
... از جان خود در گذشتم ... از این ... شگفت گرفت و گفت ... چگونه تواند ...
جان ... حضران ... و گفت ... این مرد ...
و روان ... دیو ... و ...
روان ... حضران گفته ... گفتم ... از ...
نجات نونهال ... در ... و ... اگر خدای این ...
چه ... علاج نونهال ... گفتم اکنون ...
او چشم ... و ... او را ... علاج او را ...
... حضران عرض کرد
این ... ~~... [illegible] ...~~
تا بامداد ... گفتم جز این ... این ...

بوده خشنود و لاعلاج بقدر مقدور تا ریاحین و عطریات معطر ساخته دمی او را امداد الکریم تا نیمه شب نفس را آورد
لکن هیچ حرکت نتوانست کرد و پاسخ نیارست گفت من گفتم اکنون ترا مقصود اسیری و مراد ولیعهد
چو روشنی سواد خواهی بیش این حالت چیست چون نام جوردیس بر زبان راندم بیکباره چشم
گشود و آه جانسوز از جگر بر کشید و مدتی خاموش ماند و دیگر باره چشم بر گشود و برپاره فرو نظر افکنده
و ناله بر آورد مضطرب دل او را از جای برگرفتم و فروتن شدم و بعض المکتوبه ترتیب داده بود بشام او
او گفتم این او بود بیهوده و صبری باید تا اندک اندک بیرون آمد و زبان در گویای آمد و بارون گشتم ازین
پرسیدن کردن گفتم ای نونهال بوستان سلطنت غم مخور و اندوه از دل بیرون کن دوره فن
آنگهم با تو در باران باغ خرد داشته باشی و در واردیو تو باز است و صحت را بمقصود رسانم باید چند
بار [illegible] تا نیروی بقدر امکان دریابد بالجمله دران شب فروشی بگفتم و خویش بگفتم تا بدادن و زور شبه
نگاه داشتم تا آب از چهره نقاب برافکند بادشاه حسب وعده کسی فرستاد تا از کیفیت مستحضر گرداند
فرستاده بیامد و حال بدید و بحضرت شاه رفت و او را ازین خبر فرخنده بادشاه شادمان باید و
امید دار آن [illegible] را از شدت یاس و حرمان رسته و نونهال را در جامه خواب نشسته دیدم با چهار
چشم پرآب گرد زانو کشان او را در بر گرفت و چندان بگریست که از بوی حیرت
و مدتی دراز منتظر حلیه بر شنید بود حتی لبوی آمد مرا در بر گرفت و مهر او و موم بوسید و گفت
منت ترا از عهد آمدن گرندی نوشته [illegible] با قدم میمون و دیدار محبوب در این مملکت
شدی و مراد از این بیرانه سر راه بر گشتی و فرزند دلبند مرا از گرداب فنا بساحل نجات رسانیدی
اکنون فرا از بار این کار تو عاجزم جزای تو را نکنم [illegible] حوالت کنم اکنون هرچه
خواهی از من بخواه از تو دریغ ندارم اگرچه سلطنت مرا با تمامت مملکت خواهی [illegible] آدمی
هرچه خواهی از ما بخواه داگر تو نبودی حال من از نسیان رسته بود گفتم شهریارا داد و دین

تا زمین را قرار

تا زمین را قرار و فلک را مدار است رشته اطاعتش بر گردن ابرار و اشرار استوار و دولتش
پایدار و مملکتش در پناه ایزد دادار باد نیک خواهانش شاد و شادخوار و بدخواهانش
زار و نزار باد اما نسخ شکفته و گیسوانش در پناه های [illegible] ازین حرکت نعمتی جز خاکستر
نونهال بوستان خلافت و پادشاهی و بلند اختر آسمان سلطنت و جهانداری بخواهم
[illegible] رنج و شکنجها دیده ام تا باین مملکت رسیده ام و دیده نونهال را دار و آوردم پادشاه
گفت این سخن تو بر شگفتی و اندوه من برافزوده این همه رنج بر خویش نهادی و از
طلب گنج [illegible] هر رنجی [illegible] گفتم جز این نیست که
من نیز بی نصیب نیستم و در این رنج بپایان کنجهای شاهان بهرام و [illegible]
تا بعرض شهریار عدالت آثار برسانم [illegible] بمرد اکنون باید روز دیگر نونهال
از بابت تقویت مزاج در [illegible] بیشتر [illegible] بهمگی خاطر مستحضر شود
پادشاه گفت صلاح [illegible] کان [illegible] صلاح [illegible] قرار بدان [illegible]
[illegible] هر بامداد بار [illegible] و در زیر زمین کشیده با نونهال [illegible] نشستیم و از شهر بدر شده
بکوه و باغ [illegible] میشتافتیم و در باغ های سبز و خرم فرود میشدیم و بعیش و عشرت میکوشیدیم
و چندی روز برآن [illegible] مصاحبت میکردیم و مجلس [illegible] آراستم و تنها روزگار
[illegible] سرگذشت خویش از ابتدا [illegible]
نوادر حکایات و عجایب قصص خویش اختصار رسیدادم و روز و شب [illegible]
بپایان میرسید و پادشاه و بزرگان [illegible]
[illegible] مجلس ساخته [illegible]
بهره ور [illegible] گشته و نونهال در این ایام [illegible] خویش [illegible]

بر خشنودی این نفر بودم تا ریاحین در عطریات حاضر ساختند و هم او را دادالکم تا نیمه شب نفس را آورد
لیکن هیچ حرکت نتوانست کرد و بامداد بنا برت [illegible] گفتم اکنون از مقصود اسدی و مراد و لیچ
چو روی تیغ سلاد در خواهی یافت این حالت چیست گفتم تمام چو روی بزرگان را ندیم مگر ناگاه چشم بر
گشود و در چشم رحجه برکشید و مدتی خاموش ماند و دیگر باره چشم برگشود و بر ایشان نظر افکند
و ناله برآورد و عزادار را از جای برگرفتم و فروشاندم و در نبض المقویه تر تیب داده خوردن امر
او کردم و حضر ملکه تا اندک اندک نیز ذکر کرد و زبان در گویایی آورد و بار دیگر گشتم از خ
برسید کردم گفتم ای نونهال بوستان سلطنت غم مخور و اندوه از دل بیرون کن و در هر فن
آنکه با قوم یاران با خبر داشته باشی در دار دیو تو تنها است و تو را بمقصود رسانم باید چه
باید تا نیروی نفر لکن دریابد بالجمله در آن شب [illegible] بگفتم [illegible] بگفتم تا بامداد و رشته
نکوا تاب از اندازه نقاب برافکند پادشاه بر حسب وعده کس فرستاد تا از کیفیت مستحضر کرد
فرستاده بیامد و حال بدید و بحضرت شاه آمد و او را از این خبر فرخنده به پادشاه بشتافت بر پا ماند
امیدوار آن نفر را از شدت یاس و حرمان رسته دید نونهال را در جامه خواب نشسته دید آغاز
چشم پر آب کرد و زانو کنان او را در بر گرفت و چندان بگریست که از هوش برفت
و مدتی دراز مفتون علیه بر فتاده بود و چون بهوش آمد مرا در بر گرفت و سر و رویم ببوسید و گفت
خدای ترا از هر آفتی گزندی پوشیده بدار بود باقرم میمون و دیدار میمون در این مملکت
شدی و مراد در این سرا به سر بر کشیدی و فرزند دلبند مرا از گرداب فنا رهانیدی
اکنون از پاداش این کار تو عاجزم جزای تو را نگیرم رهنمای حالت کنم اکنون هر چه
خواهی از من بخواه از تو دریغ ندارم اگر چه سلطنت مرا با تمامت مملکت فرو خواهی چه آدمی
هر چه خواهد از او چون خواهد داد که تو بخوبی حال من از زبان رشته بود گفتم [illegible] دادم

تا زمین برقرار

تا زمین برقرار و فلک را مدار است رشته اطاعتش بر گردن ابرار و سر ابرار استوار و [illegible]
پایدار و مملکتش در پناه ایزد دادار باد نیک خواهانش شاد و شادخوار و بدخواهانش
زار و نزار را تمامی شکفته و کیوان هم در پناه باد از این حضرت بیشتر نعمت خواست
نونهال بوستان خلافت و پادشاهی و بلند اختر آسمان سلطنت و جهانداری بخواهم
در رنج و سختیها دیده ام تا بدین مملکت رسیده ام و دست نونهال را دارو آوردم پادشاه
گفت این سخن تو بر شگفتی و اندوه من برافزود این همه رنج بر خویش نهادی و از بهر
طلب گنج نیستی با آنکه هر رنجی بسر کنی و هر بیشی را روی در بالکی گفتم چرا این نیست و زیانی
من نیز بی نصیب نیستم و در این رنج بی پایان کجایی شاگردان بعدام و این توضیح
تا بعرض نهار عدالت آثار رسانم استوار تخواهم نمود اکنون به تا بیست روز دیگر نونهال
در پای تقویت مزاج در اینجا زیست نماید و در این مدت از [illegible] من مستحضر شود
پادشاه گفت صلاح با همه است کمال تربیت صلاح سرای قرار بدان اکتم
مدتی بر پای بر آدم دست شد و در زیر زین کشیده با نونهال بر نشستیم و از شهر بدر شده
بکوه و باغ میشتافتیم و در باغ های سبز و خرم فرود میشدیم و بعیش و عشرت میکوشیدیم
و چون روز بسر آمد مراجعت میکردیم و مجلس شاهوار میآراستیم و تنها روزگار
بسر میشدند و من سرگذشت خویش از ابتدا تا انتها گفتم و داستان سواران
نوادر حکایات و عجایب قصص خویش اختصار میدادم و روز و شب بهم نیک و خوش
بپایان می بردیم و پادشاه و وزیران و گاه گاه ساعتی بیرون نموده بسر برده و تیر را
اسپندار مجلس ساخته پروانه وار بدور هم چرخ میزدند و از سرگذشت من
بهره ور میگشتند و نونهال در این ایام و الا خویش بگفت و خوش گفت و چون شب

دهشتم در رسید بزرگان مملکت تمامت کوکشته و مجلس بزرگ فراهم کنند و کلمات
بگوش شکت استفسار نماید و وزیر اعظم را مخاطب فرموده از حال کار اردو
فرزندان ملکوت و حال پرسید و گفت چنین این شب گران را میلاد فرزند بنیان
آید داده و نونهال این مملکت بر فرق شوند و قلوب رعیان ایشان از وراق تقدیر چنین
ساز شده گفتند بایست در بایست ایشان را به نیک ترو ... لک و جمعی از خدم
وحشم را ملازم رکاب ایشان نمود و چنانکه پادشاهزادگان را باید آنچه از لوازم
دارند تدارک دیده وارثان فرزندان را نموده با زین و لگام گوهر آگین آنچه
باشد و چنانکه دستوران بزرگ را نزد تدارک او را برقرار نموده با حشمت
و شوکتی هر چه بزرگتر روانه سپر کنند و هم با طراف ممالک و اکناف ممالک
پروانه های قهر نشانه صادر نمایند که ملک هر ملک و دیار ... ایشان را
بجد فرزند راهنما کنند و آنچه ایشان را حاجت افتد از دیار ممالک
کارسازی کنند و منزلت فرزند را در پایه سریر کیوان مسیر بدانند و دولت ...
او را بقدر وسع و طاقت خود ... دستوران بزرگ ...
امیران ترک ... اورا ...
و مقامش را از چند ... کار ...
داد ... اورا ... امیران ترک ...
پس کلمات ... کلمات ... بپایان رسید فرزند ...
شاه ... ستاره سیاه ... بانیه و کجک قرانه زهره ... در حور
و ماهی تا گستر ... کدام و جهان ... برجام بادا از انعکام ...

بیان دولت

بیان حضرت مامور گشته از سگالب ثروت و حشمت مسلوب و مهجور گذاشته چه در حضرت
معشوق جز مسکنت و مذلت فاید نبخشد و ترفیکان او را جز بر خضوع
و خشوع عاشق دافع و مانع نگردد و ناز دلنواز راجز نیاز دالهٔ بلبوز و کداز
سود مند بیان نیازم ... محبت ... ارزنده جز گدای کوی
عشق یاد شاهیت چه بود و الهٔ دیدار یاری خاک زیست چه باک تو لیخ را
عاشق بخوان سر بده در راه عشق کعبه معشوق جز روی من بر روی خاک پاک شاه کند
از فرخنده پی چگونه فرزند ... نونهال گلستان صف و کشیده و بوستان وفا
در کوه و دامن تنها و بی نوا سپار کرد و ...
... و حقوق ... آب ...
جو عالی ... ای خسرو آفتاب ... نو گل بوستان سلطنت
بود ... از نه پایه حوادث عشق و ... زعفران ...
همای ...
و خدای او را از این القام و الالام ... محفوظ فرمود ... همان خدای بزرگ توانا
نیست و او را از این مملکت بی آسیب و صدمتی بملکتی ... منوع
بصحم حکایت خویش را از بهر تو بگذاشتم و آن حادثه و ... بر ...
گوش ... عرصه ... چشم عبرت بین ... فدای ...
و از این اندوه خویش و پیوند و برادر و فرزند نداشته باشد ... توکل بر خدای کنند
و عواقب امور از حضرت ...
...

در تو کوی و بدر راه ار تو بوی بصواب تصویب [illegible] فرزندی بود که این بیمارم
و با تو میگذارم دار خدای بخشنده با بنده خواسته ام او دیده مرا اگر با نور جمال نونهال روشن
و دوستان دیده مرا از این کشش درجه ملک [illegible] آراسته گلشن [illegible] داد راد در مصاحبت تو
شاد فرو بر بار مراد استقرار دهد و بلادی و عافیت معاودت دهد وزیر اعظم بر [illegible]
و دلگشای [illegible] تا جبار نونهال تا کنون رنج سفر نبرده است و طی طرق بعیده ننموده
و یکبره در بوستان ناز و نیاز پرورش یافته چگونه تواند [illegible] طی این راه [illegible]
و [illegible] و با روحه این مرحله درنوردد و غنچه جز مردی
[illegible] دیده [illegible] و مشقت سفر کشیده [illegible]
و در این کار عادت کفر است این امر قضا و [illegible] چگونه رضا دهیم و در سایه
آنجا رنجیم و در کنار جویبار خاک بسازیم و در بستر راحت بیاسائیم و فرزند نونهال خداوند ملک
و مال در صحاری و برابری [illegible] و [illegible] عطش
و جهان [illegible] گردد [illegible] از وزرا نیز از بی تملق و دولتخواهی [illegible]
[illegible] گفتم لکن تا چنین مردی غمخوار و غمک [illegible] از چه در آن
مدت نونهال تیر حوادث را آماج و نزول بلاهای گسترده آماج [illegible] مکر زمان
استوار [illegible] و جای را درد او [illegible] و حاجت او را [illegible] ابدا [illegible] از زندگانی
او نومید [illegible] او را در زمره [illegible] گرفته و اگر از [illegible] ملامت او [illegible]
مرگرفته لب نخنده [illegible] ملامت [illegible]
[illegible] او را از [illegible] اکنون [illegible] بر خلاف اندیشه
[illegible] را [illegible] و او را [illegible] مرضی [illegible]

[illegible]

و چشمها [illegible] و اظهار عجز و حق گذاری [illegible] نونهال [illegible] گذارم
و بی گذرم تا که هر یک [illegible] بر [illegible] حاجت [illegible] قادر [illegible]
آرزوی او را برآورد تا زحمت راه و طی طرق و شوارع [illegible] و از این [illegible]
گفته این کار نیست [illegible] سفر [illegible] نیکوتر [illegible] دیده [illegible] سفر [illegible]
و این خطر [illegible] دانیم [illegible] شاه [illegible] و هوش باشد خدا [illegible]
و شکایت نونهال را [illegible] و اگر تمامت جهان فراهم شود از عهده این کار
[illegible] از اطراف [illegible] جز [illegible] غنچه [illegible] نونهال
[illegible] نونهال گفت [illegible]
روی [illegible] تمامت اعضای او لرزیدن گرفت [illegible]
شاه [illegible] کوکان سوی بارگاه [illegible] این خبر
[illegible] از [illegible] زیر آید [illegible] نونهال را [illegible]
داد [illegible] نونهال [illegible]
درگاه [illegible] شاه کیهان دار [illegible] آید اینهمه [illegible]
از [illegible] روزگاری [illegible] اکنون [illegible] رحمت
[illegible] مرگ [illegible]
[illegible] غنچه [illegible] ضمیر فرخنده [illegible] مملکت [illegible] جان
خریدار [illegible] مراد [illegible]
آرزو [illegible] اکنون [illegible] مردی نادان [illegible]
از کف [illegible] برابری [illegible]

و من درست دانم که اگر ساعتی فرغنه از من جدا باشی از جان خود مهجور باشم و مرا به کردگار قسم
داد و من از کردم باز گشت گفت ای فرزند گرامی مرا سالیان دراز در خدمت تو روزگار به سر
رسیده و جز دل در جهان جز تو یار کاری نیست و در این مدت که در جهان زندگانی
واز تو بستان زادم
کرده ام و رنجهای [illegible] حوادث ایام و دوران [illegible] بر خویش نهاده ام
بجز تو هیچ آرزوی نیست و اگر تو نیز مرا با این رنج بازگذاری [illegible] مملکت
و سلطنت خویش باید کرد [illegible] طبع تو را فرمان [illegible] و باز کنم [illegible]
اندیشه [illegible] در [illegible] آن [illegible] و [illegible]
[illegible] فرغنه [illegible] را [illegible] و من [illegible]
گفتم [illegible] او [illegible] دل [illegible] دار
و [illegible] فرغنه [illegible]
[illegible] ایشان را [illegible]
[illegible] از این کلمات [illegible] و [illegible]
[illegible] از [illegible] مملکت [illegible] من نیز از [illegible]
و سالی خاک [illegible] و [illegible] جوان [illegible] روان [illegible]
و با خرد بیدار [illegible] روزگار [illegible] و سرور بسیار [illegible]
دشمن [illegible] و بار دیگر حشمت و سلطنت [illegible] دراز [illegible] روزگاران [illegible]
این حضرت [illegible] رفتیم و [illegible] راه [illegible]
از این [illegible] آن [illegible] توانم آمد [illegible]
الطاف [illegible] شاهنشاه جهان پناه [illegible]

این [illegible] و [illegible] بسیار [illegible] و [illegible] چشم [illegible] شاه [illegible]
[illegible] مقصد [illegible] رسید [illegible] شاه کشور فرغنه
فرمود [illegible] که [illegible] با تو [illegible] و [illegible] دست [illegible] خدمت [illegible]
نعمت [illegible] باشم و [illegible] بسیار [illegible] در جهان [illegible]
[illegible] و اگر فرزند [illegible] را از [illegible] حوادث [illegible] جان
من با خبر [illegible] و [illegible] خویش را [illegible]
خورشید را از کوه برگشته با نونهال گفتم [illegible] شاه را [illegible] و راه [illegible]
در حضرت [illegible] شدن [illegible] و از [illegible] بزرگان [illegible]
که در یک فرسنگ [illegible] و [illegible] گفتم [illegible] آب [illegible]
دلکه چند [illegible] نان [illegible] و با نونهال [illegible] راه گرفتیم و روزی چند کوه و دشت [illegible]
[illegible] در کنار [illegible] راه [illegible] و [illegible] دیدیم
در میانه دهقانی [illegible] بکار زراعت مشغول و گاه گاه [illegible] التفات [illegible]
لکن هیچ [illegible] فرو کشیدن خورشید یاران او دست از کار باز کشیدند
و [illegible] دیگر [illegible] و ما را [illegible] خواند و از رنج
راه و زحمت [illegible] از [illegible] در حیرت شدیم [illegible]
[illegible] غریب [illegible] گفت [illegible] لکن [illegible]
[illegible] سال [illegible] در خواب [illegible] روش [illegible] گفت مرا [illegible]
[illegible] آگاهی [illegible] روز و [illegible]
[illegible] را [illegible] فرغنه و دیگری را نونهال نام گذاشت

جز حکایت [illegible]
یاران بر فراز کوه روان شد
[illegible] چراغ [illegible] خفته
و [illegible] فرغنه [illegible]
باز و [illegible] حدیث [illegible]
[illegible]

بیان کردن فرغنه [illegible]
حکایت خود را در بالای
کوه برای رفیقان

[illegible]

واز پی مطلوب زیانی در مملکت خیر کیست بدان گونه تو نیز هر گونه گیاه با خود خویشان

رفیق سفر شو و پیش ازین در صورت این سخن بگفت و از دیده من ناپدید شد فرخنده فرجام

از صحبت او ملاحت کف را و خرم و فرسنه شده و پای میوه در نو بهر ستان

کشیده بیوشه و بیونه دهقان گفت یک شب در این زمین در زنک فرهنگ و گیاه

من لذت آینه و کاشانه مرا از قوم بجهت رزم بیست دیدم بامداد در حضرت شاه

برکرم دست صحبت شما را نه به بادیت و ملاحت هم پس باتفاق در سرای دهقان در آمدیم

سرای شسته و آراسته و هر گونه خواسته پراسته بود دهقان پسران خویش را بخواند و گفت

امروز بامداد مرا بفرزندی پذیرفت و اکنون گشت من در میان [illegible] و توده ای گندم را از آن

شما را به روز و شب بسیار بکار و از آن خویش نگاه داشتن و خورش و خانه سال

خواهم بکار چنانکه تا انجام رسیدن آینده شما را هیچ خویش به نشیمن نیاز نیفتد و نجوید

و از بهر خویش خواسته از پی مهمان و آینه گان برکنار نهید تا در هنگام نیاز نیفتد

از آن پس نگر چیزی بر افزون باید بفروش رسانید و بهای آن را بفرزندی دوار گردانید

و ماهی در ره رسید تا کاخ بزرگ در گوشه این سرای برگشته

من از آن باز آیم مهمان خویش را به آشیان ساختم از پس این سخنان پسران خویش را دستور

ستدن [illegible] و گفت در این شهر مرا با شما کار بسیار با کار خویش گذارید

داوود در عمارت رفیع بسکن [illegible] و آبادانی باد بوده باشد از هر گونه که یوزان بر

حقه باد بود و پیش بر گشود و چهره بدر آورد و بنوشته پسر داد و گفت بخوان تا کامیاب شوی

نگار را فرشته و هم چه در ملک پیمان بسپرد و گفت تو نیز نگاه دار تا هنگام آن فرا آید و نیاز

مندی را بدان نیاز افتد و در های فراز باز گشوده از سخنان و گفتار او در عجب بودم

و گفتگش

ستایش و نظاره دهقان

و گفتگش ندانستم و از آن چه و از کجا در این کار چه فایده برخیزد دهقان گفت

این نگار را خواندن افتد چرا این جا بنماید جز هنگام درون و نتیجه این مقدمه باز دانید

ازین سخن بر من شگفت گفتم چه دانسته و فرخنده را با تو هم شنیدم سخن بازی ازو کار

باستان داستان گفت در بر نیایی را هر چند علم و دانش بیش نگیرد و بر آن سالها نوشته

را بر افتاد چه از آزمایش و تجربت جز سپردن روزگار فراهم نگردد و هر کس بیشتر روزگار

برو چشیده از نیک و بد جهان بیشتر خبر یافته چنانکه اگر مهدی بادان راهی در نوشتن

و جهت و طلب آن راه داشته چون مردی دانا و خرد توانا و بدان راه در شود بدان تو نیز

نیاز نشد که [illegible] آن راه درپی پیوده و کلاه [illegible]

هوش ضمیر بیش چگونه ما را در حضرت تو راه چنین و چرا بار دهقان ازین سخن شاد

گشت و گفت اکنون مرا هویدا گشت که شما بدان مطلوب در بسته آیید باز خواهید یافت

امید من برین سخن شما از روزگار خویش داستانی دانم که هوش شما را بیفزاید و رنگ ترک

از جان شما بزداید همانا مرا فروغان گوهر نام است و تا اکنون هشتاد سال گذشت از زمین

چشیده جهان پیموده ام و با تماشای و تجربات رسیده ام و بیک بنه زمین در هم نوشته ام

و بس تخم نیک و بد بکاشته ام و بر آن درو کرده ام کیهان بگذشته ام و از فسوس

و فسون این گنبد بازگون خبرها یافته و بر صعب و آسان [illegible]

مر کیهان را باخته ام و راه و روش پس جهان باز شناخته ام و در هر زمینی چاهی را برآوردم

دانش و بینش آزمایش فرموده ام و از رای شتر آموزگاره جسته ام مگر چند چیز را فرمان ابد

آن [illegible] چاره نیافریده بحقیقت مرگ گفت اکنون باره با تو شریان و آزمایش

و مان را در زیر پی در سپاسد و دیر خشنود بادا گفت اکنون حیث هر دم در شتاب آید

ازدیاد سال و نقد دهقان

و لشکر لکولت ترکتاز با هر چند روشن تر از ماهی بود و درخشنده تر از فروزنده آفتاب بود
تا یک لکنو لای [illegible] در راه و در لشکر تیره و مجره [illegible] و تیر فرو کشیدن و برشدن
خورشید گیتی فروز و ماه آسمان لکولت را هر یک را انگاس فرو کشیدن و زبانی بر دل آمد
بیم و اگر معصوم جهان از باستانیان گروه و پس آینه گان انبوه بجاست لکوآینه و رای در راه دست
دست و هنه شو ته بحرف لکوانه [illegible] هر کاری را جوابا توان لکو و بر هر سا سخن دست
تقلیبا زید فتن توانم گفت ریتی از کید و فریب زنان فرو ترست بجای گفت
چه خوان فرزند ان کیدکن عظیم و کتاب عزیز تاهر کید الشیطان ضعیف بود همانا مرد در روزگار
زند که [illegible] از خرمیت و مکر این جماعت بیش هست آنگاه را نگاهم از نظر برفت نشود
تن با مداد شد و جانب راه در سپاریم تا را بار گویم که آن شب [illegible]
و چون روشن آفتاب دامن برافگند از جای برخواستم و همراهان خندیدیم و در راه گرفت
و با طریق راه سپردیم تا جایگاه روز راه در نوشتیم آن وقت مرغزار خرم تر از
دیدار یار نگار لکید پیچ برفتیم و در سایه سرو بنی جای ساختیم چشمه دلارا سید تیز و مرغان
باغ به هر گونه نغمه سرایی می کردند و هر سو [illegible] بر در ورود نشستیم و ساعتی با بعضم [illegible]
ماند مجلس بهشت باز نگریستیم و زاغان گو هر سخن بگفت و نفس تازه ای که آن گاه از دیوار
باغ [illegible] سپس با تو که گفتم بنشستیم و زاغان گوهر گفتار از رفیق
گای مرا در روزگار شباب حال از بیم جان بجای لب کوب بعد و هر شر از همه کار راه
همکاران خویش را همراه این بر راه خورشید طعنه می زد در نکاح خویش در آورده
حال بیدار صبح خرم هستم و در حیرت و خود داری نگردم در کیش [illegible]
راه نگه داشتیم و چون از خانه خویش بدر شدیم [illegible] و گرما به نیز در ایران هستیم را جا

در مکر و فریب زنان

بر گرد جای غنچه و خندان شد بر روی رخسار جانانه چشم از خواب بیدار جهان و بامداد و آن زنده دل و عشق او دیدن
لکید و از دیدگان نقاب شب همی برده بود و بر آرام و خواب از دیده رفت و دید که نقش
جا را سوزنی نهفته رشته جهدی و درنگ دریم آن با هر دو کشیده و لکوشت و پوشش او غربال
عشق و غنچه لکید و نگ دیدگان نم جز خون جگر جوشش از درد فراق و ملال اشتیاق مانند
موی خوش و بوی بر گوش تیره نقد و راه جا پر ساخته و فتنه سیار که گذشت و همه
آن شیفته کوی محبت در مهر آن نونهال بستان رعنائی در نرمند حال در گفتگو خیال
گذرانیدن تا با ساکه در بستر رنجوری در افتاد و همگنان از رنگ مانند جسم بیوشیده شد و بر
جانی او همی افسوس خوردند تا روزی پیره زالی که هم آن آگاه بود به فسون آن زن
ریمن کیش بود رهنمون طلبی و دیو رنگ با زبر آمد بر دجا ها از راه برفن کوی مسجد نماز
و پایش گذار از دردمند و با هزار گونه آب و تاب از هر یک پرسیدن گرفت و
چون از حال بیمار خبر دار گشت بر بالین او در آمد و زبان بدعا گوئی او همی خواند
و در روی بهشت و دست بر چهره آن پژمرده گل که از بیمار حسرت با فرشتگان رهنما آن
اقوام و آن رب او از آن که ار درنج گرفته و در روی آنچه شد پیره زال از روی تفقه
و تلطف از حال بیک یک پرسش کرد و هر [illegible] نوازش نمود آنگاه گفت
شما را بر حال این بیمار را نه و هر یک جز چاره او نتوان گفت
مادر و خواهر بیرون برفتند و در خدمت او نزار بماند و دامان او بگرفته
پیره زال از آن سر دلداری که دو رنگی را نمود دیگر باره بر بالین بیمار دراند
داد را مستغرق دریای عشق نگریست پس نرم نرمک تفحص کرد و آهسته گفت
دانسته ام که ای دلدار دیو تو یا رنگ در روز خنده رنگ بنده را از تاب و صال برات گوئیم

چون بیمار این سخن بشنید چون مرغ نیم بسمل بطپید و مدتی بی خویش بود آنگاه بر جای بنشست

و گفت ای پیره زال خجسته فال بگو چگونه توانی درد مرا راحت کنی که در

خلل نپذیرد ... این مکان از فرسنگها دور است سر ... نیاوردی

از درد تو خبر داد نه درد مرا ... بریشان شدم ... علت ... علاج نمایم ... تو

شیفته دیدار و فریفته رفتار زوجه دهقانی و هیچ تدبیر ... تو را از وصال او

کام گرفتن ممکن نیست و تو از این غم ... بیمار را از ... عقل و هوش

بشد و چهره را بر روی دست و پای او افکند آغاز زاری و فریاد نمود گفت

ای طایر فرخ فر خجسته سرشت ... درد مرا ... چاره ساز

و خواسته فراوان ... از آن پیره ... در ... آن ... جان

در آذر و روان در ... دارم ... به مقصود برسانم ... نالان و

خروشان جان دهم چه جان فراوانست و دیدار ... آرزوست و هیچ چیز از جان

گرامی عزیزتر ... پیره زال بر آشفت و گفت ای جوان مرا ... تطمیع

نمائی ... دانستم ... از درد تو ... مرض عشق

خود ... هر پاره را ... برداشته

توان ... چاره دیوانه ... از روی خشم و غضب

روان گشت جوان نالان و ... از پی او روان ... و خیزان

... محبت و ... دروغ خواهرش

چون این حال بدید ... بیمار را روان ... منبسط و شادان ... جاری

... خدمت پیره زال زمین ببوسید ...

نامی عجز ولابه

و بسی عجز و لابه کرد و گفت ای خاتون مهربان از این سخن ... رنجیده خاطر شدی ... بلی

... مبتلا شده ... و روزگارش از تاریک شبان تاریکتر ... گونه

گونه امراض در جانش راه گرفته و روان او را ... خدای ... لیس ... المریض

... کدام مرض ... از علت عشق کارگرتر ... کان ... فوق

الموت ... المرض و مفارقة الاحباب ... اصعب ... خاتون ترا

... این مرض ... ترا ...

... بیچاره ... این ... مرضان ... باشد

و ... در هنگام ... و ... در ... سخن ...

... مرض خود ... زنان را ... برداند و ... خود

زنان را از ... باز ... خود ... نسخه ... علاج

العاشق حسن ... وطول ... جوانی این بیمار کن عشق ...

واز ... چشم بپوش و ما را از این ... رستگار کن ... از چشم

... پیره زال خاموش شد و آن جماعت از ... ساعتی ... تفکر ...

آنگاه ... رأفت ... تفقد و تلطف ... نمود و چون

روز ... گذشت ... گفت ... هزار دینار ... در ... ساخته

برگرفت و از خانه او ... اختیار کرد و او را ... از

خویش ... و آن ... را ... و آن پیره زال ...

... و ... کرد ... گفت دریغ از آن ... و آن ...

دریغ از آن زلف سیاه و رخ چون ماه ... روزگار ... و ... سر ...

افکندی و غریب و بی‌نوا گذاشتی و بگذشتی دریغ از آن رنج و اندوه که از ایشان دراز بکشی
لب‌ها فرو رحمت بر تو نیامد خواسته فراوان گرد کردی و ناگاه تیر مرگ رسید و آماج شدی
و راه عیش در بر دیگران گشادی و بحسرت فراهم کردی و بحیرت رفتی و آرزو بگور بردی و الغرض
پیره زال شکسته بال و فرتوت افسرده عالم کاری کرده که این کودک سالخورده یادگار [illegible]
ناتوان را حرارت انگیخته و نه نیروی [illegible] الطفل [illegible]
غلام انگیخته با گله بسیار [illegible] نشسته بیم و بیم این کودک [illegible] تواند [illegible]
بپروراند ای خداوند چرخ گردان ای آفریننده [illegible] درخشان ای پدید آرنده
گوهران پاک ای برافرازنده این برافراشته افلاک بر این پیره زال بی‌ملال
و کلال بخشش [illegible] داور [illegible] از [illegible] و [illegible] مردی نیک نهاد فرخ
بپرستاری این کودک [illegible] سال [illegible] خواسته [illegible] رنج [illegible]
پرستاری نماید و [illegible] بادا [illegible] از این گونه
سخنان از وی شنیدم و اندک اندک [illegible] آز [illegible] طمع و طلب در افتادم
و زنی فرتوت بخواندم و گفتم تو نیک این پیره زال شو و اگر توانی از [illegible]
کودک بپرس تا [illegible] فرتوت [illegible] خبر [illegible]
و لدار [illegible] غمخواری [illegible] او را [illegible] پدرش [illegible]
بگفت ای مادر مهربان [illegible] این کودک [illegible]
گفت ده هزار دینار [illegible] نهفته ام [illegible] آن [illegible]
چون این خبر بمن رسید بخت [illegible] شدم [illegible] آن کودک [illegible]
بمن بسپرد با فرتوت گفتم این بار [illegible] از زن [illegible] زبان [illegible] حفظ و دیانت

بخرید و سالی چند [illegible] پرورش کردم و [illegible] او [illegible] خوشگوار [illegible] نیز بهره‌ور رسید
فرتوت بامدادی [illegible] و از [illegible] بخشی [illegible] و هرکسی را [illegible] زبان [illegible] نام [illegible] رسید
پیره زال گفت [illegible] از زنان [illegible] او را [illegible] ام [illegible] روزان
[illegible] نیز [illegible] عبادت [illegible]
و [illegible] زن جوان [illegible]
او [illegible] چگونه [illegible] کسی را [illegible] و [illegible] حلال از حرام [illegible]
[illegible] چنین [illegible] بالا [illegible] چگونه [illegible]
[illegible] و [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] عذاب [illegible] گناه او [illegible] خویش [illegible]
کار [illegible] دشوار [illegible]
کار [illegible] در این [illegible] دنیا [illegible] زن [illegible]
[illegible] گفتم [illegible]
و آن [illegible] این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خواسته را بنفس درست نگه دار تو برکت خدای از آن برخیزد و [illegible] رنج [illegible] ازو هم
و درنج و درد از وی کشی گرفتم و با پدر و مادر دیگر [illegible] مجنه شهر شدم و از روزگار گذشته [illegible] و [illegible]
بیاری بعیم و [illegible] خویش بود و باید که گفت نیکو نکوی و از این کار فراغت یابی که
[illegible] کار حفظ و حرمت آن خویش نظم [illegible] کنم اتفاق این کار بر درستی همت [illegible] را تو بهتر
شناسی و خوب و بد آن جماعت را نیک تر دانی گفت [illegible] کار [illegible] و [illegible] ببر [illegible]
هر چند بیشتر [illegible] را بسنجیده [illegible] و بسیار [illegible] استدلال [illegible] این جماعت را اعتبار و اعتماد
نیست چه خردمندان [illegible] و لغزش [illegible] تعهد هر چند [illegible] خود [illegible]
با هر او اندیشه است [illegible] و [illegible] مردم [illegible] او را [illegible] اگر [illegible]
و اگر نه از این کار درست [illegible] طلب و طمع و [illegible] رنج [illegible] اختیار از [illegible] گفتم [illegible] اگر بر تو
گمان [illegible] کرم [illegible] منزل [illegible] و [illegible] با [illegible] خویش [illegible]
نیز بدست تو [illegible] خاطر [illegible] از این [illegible] و گفت [illegible] تو [illegible] از راه بدر [illegible] و خردت
[illegible] روزگار [illegible] جان [illegible] و از عبادت [illegible]
مطهره [illegible] و [illegible] برتو [illegible] این [illegible] و [illegible] سر [illegible]
بر همت و جانب راه گرفت روزگار [illegible] و [illegible] اختیار رجعت [illegible]
با [illegible] از [illegible] کشیده گفتم [illegible] و چنان [illegible] از [illegible]
با این [illegible] کار [illegible] از [illegible] حالت [illegible]
~~[illegible]~~
[illegible] ای [illegible] جان [illegible] مردم [illegible]

گشته و بگزیند کرشمه و شیرین بری و شیرین شود ثمره و ثمنه [illegible] و به بزرگی رنج و دلال [illegible]
بدنبال افکنده باز داشتن و غم من [illegible] دارم [illegible] رنج راه [illegible] و زحمت سفر [illegible]
ذم سفر
نکرده نفرین [illegible] کار کرد [illegible] سفر [illegible] افکنده [illegible]
زیرا سفر [illegible] که از سقرست چنانکه گفته‌اند السفر سفینة الاذی والقبر جری
الجمود والقفار [illegible] المنایا و نیز گفته‌اند ان العذاب قطعة من السفر [illegible]
غربت روی و رنج محنت [illegible] و دلیل بزرگترست القرب الدار
فی الاقتار خیر من العیش الموسع فی اغتراب [illegible] ضدای جان [illegible]
و فضائل [illegible] و خردت [illegible] حسب [illegible]
[illegible] و موعظت [illegible] این [illegible] و [illegible] از آن [illegible]
[illegible] و لا [illegible] نفس [illegible] تموت آدمی [illegible] غربت [illegible]
و چون کاروان [illegible] مقام [illegible] نهند [illegible]
[illegible] آدمی در این [illegible] منزل [illegible]
مدح سفر
[illegible] دور [illegible] کاروان [illegible] عجایب امصار و غرایب
آثار و بدایع اقطار و کوهها [illegible] و دریاها [illegible] و چه [illegible]
[illegible] السفار [illegible]
دیگر و خلاف [illegible] از سفر [illegible] سفرها [illegible] از سفر [illegible]
[illegible] از سفر [illegible] نیست [illegible] سفرا
بر المقام مع بؤس هو السفر [illegible] فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله
و در حدیث است سافروا تغنموا وتصحوا [illegible] گفته‌اند کلب جوال خیر من اسد رابض

رابطی واید کار کرد سوخته شد آنکه او را وطن کرده است و سفر بر او ست چنانکه
رسیده است الفقر فی الاوطان غربة والمال فی الغربة اوطان والارض شیء کلها
واحدة و کیف الجیران جیران نخواهد داشت زوده زمانه لیس بینک و بین بلد
نسب فخیر البلاد ما حملک و چگونه گفت خدای تعالی بر باره آرزو رسانیدند نهال حاجات را
از جویبار فرح و برود زیر برابر گفته باز که چگونه از زوجه خود و از وطن مستمال فرزند
و کشیده هر دو باغستان زمانه و کلبی گلشن درباره لیک دیده لوای [illegible] قبض — ذم فراق
از نه باد درست باش با آنکه جدائی از جانان گران تر از تیغ است لیک هول الاشتیاق اهون
من الفراق دیده از دیدار نگاران برکردن مشکل است مردمان دانا تعب طلب نخواهند
تا نعمت نیابند لب باخود میمون و نعیم دقیق [illegible] بدان میانه زکات نعمت و که با زحمت تعب
و [illegible] حمد طلب این نعمت دریافتی چگونه توانی جدش در کنار نمی و از جهدش جدا گوی
هر سبب عام [illegible] تفصیل رود دو کار دانایان برگزیده او کار جهان نیز حبب الی من دنیاکم — مدح زنان
ثلاث النساء والطیب و جعلت قرة عینی فی الصلوة بر [illegible] کاه [illegible] هر صفت
آنکه لیک [illegible] ابرو [illegible] و [illegible] آ [illegible] ولادیزا
و نحن بنو الدنیا و هن بناتها و عیش بنی الدنیا لقاء بناتها ان النساء ریاحین خلقن لنا
وکلنا نشتهی شم الریاحین [illegible] عقل [illegible] و ختم [illegible] — ذم زنان
انهن ناقصات العقل والدین [illegible] ان النساء شیاطین خلقن لنا نعوذ
بالله من شر الشیاطین فهن اصل البلیات الموجبات [illegible] فی الدنیا و فی الدین
و هم رسول خدای [illegible] ما ترکت بعدی فتنة اضر بالرجال من النساء گفته
[illegible] و [illegible] خدای [illegible] انثار [illegible] زن از [illegible]

لیه است

شده است اگر خواهی راست تو نشنوی و گرنه [illegible] به تخصیص جوانان [illegible] نظر از دیدار
وابد [illegible] و خوش مرد [illegible] اکنون تو این حساب از ایشان بگیر [illegible] در آن
این جماعت احادیث رسول رهنمای مرفوع داشت چگونه [illegible] فرو نشسته حال
[illegible] اسیتم [illegible] با لوازم [illegible] بر خوی [illegible] داور
چند [illegible] کند و دیگران از ایشان [illegible] با [illegible] و میوه رحمت طلب
در تعب و شغب افکنده و از عبادت خدای بی بهره گذارند [illegible] کم از [illegible] جهان
زن خویش را به میزان تجربت سنجیده ام و از آواز [illegible] فائق و دره
یافته ام [illegible] و درانجهان جز [illegible] است و دلش [illegible] اینها [illegible]
ننگ و درهنر کار است و [illegible] من صبور [illegible] که [illegible] دوزخ [illegible] از
نموانده گفت تو این [illegible] دیگر [illegible] اندیشه [illegible] کار
[illegible] از [illegible] حالتی [illegible] گردد
روزگار تیره [illegible] کالت [illegible]
باید [illegible] که [illegible] آشوب [illegible] از اندیشه [illegible]
[illegible] زار [illegible]
[illegible] دولت [illegible] عاقبت [illegible] تواند [illegible]
واسطه در میان [illegible] صلاح [illegible] راه [illegible] کار [illegible]
گفتار او [illegible] کتم [illegible] الطیبات
[illegible] ثابت قدم و جمعیت خیال [illegible] من [illegible]
نگاه [illegible] بگردد [illegible] برگردد [illegible] بگردد [illegible]

مرض آسایش خاطر تو گفتم اکنون می‌خواهی مرا از نظر رحمت و لطف مکن
دستمایه و مأیوس ساز این بگفتم و زار بگریستم چندانکه از کثافت طراوت آن وجه
آب از دیده ام بستر د... [illegible] بیچاره ام دلت کینه وقت ...
خواهی گو باش من از این زحمت بجو ... و از محنت به دوش خویش بار کنم
هم اینجا بشود زن خویش را وداع گفته کاینه من انوار ... بر سفر ...
گشته دست و بالش بوسیده راه خانه خویش گرفته با زن تلخ در میان ...
از مفارقت من گفت بنالید و گفت ایشان عزیز چگونه مرا تنها گذاری و بار سفر
بر بندی و از صولت فراق نیندیشی و سنگ خاره بگدازد و روان بنور بد فراق
الحبیب یشیب الولید و یذیب الحدید لو دار مرتادا المنیة لم یجد غیر الفراق الا
النفوس دلیلا گفتم ای فرزانه روان از زدانیده ... روزی چند مفارقت که
آتش تو ... بر گشته ... ابواب معیلات بر
~~مفتوح ... ...~~
و محبت تو فراوان بود و اگر یار موافق روزگاران ... زمانه سر کام
خسته و ... و نعمت صحبت تو ترک ... بازنشسته تا ظلمت
بار شان ضیاء ... نداند و قدر ... صحبت نداند ... فراق
فاذا انتهیه للذة التسلیم گفتا ای عزیز این سخن را از ... صحبت ...
و تو هنوز در ... و ابواب ... روزگاران ... و الت
گفتم من این نیز دانم ... چاره ... به روزگار ...
بیچ ... بیکس ... و ... نخواسته ... اکنون می‌خواهم

حکایت ... تن سر گذشت ... کفتند آنگاه بر فراز کوه ... و جمعی ... در مجمع ... بغو ... فرزند ... کشف
بیان گمان فرزند ... تو دهم حکایت خود را در بالای کوه برای رفقا
... فراق

بعد اگر

بعد اگر بار سفر بندم و در روزگار اندک مایه در جیب ... بار ... طراز ...
و رفاه حال باب عیش و نشاط فراز گردانم و ... کار ... گردد
تجارت ... طریق قناعت در ... و ... سفر ... از خطر ...
چه مال فراوان ... و ... چنانکه خدای ... اموالکم و اولادکم
فتنة ... گفته ... ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی ... و ... طریقه حکما
خردمند در تعریف قناعت فرموده العبد حر اذا قنع والحر عبد اذا طمع و بزرگان دین
فرموده‌اند عز من قنع وذل من طمع و ... سبحان گفته ان کان لا یغنیک ما یکفیک فکل ما فی
الارض لا یغنیک ... قناعت ... گنج ... حرص ... گوید کنم ای فرخ ...
دلهای افسرده ... همت ... و ... چگونه ... جا دهد
و ... قناعت ... و ... روش ...
مردان روزگار ... همت ... گردد ...
و همت ... ... در ... و در ...
... فراوان ... گنج ... را ...
زر ... نعمت ... چشم آرمان ...
~~... ... ... و ... ... نه ...~~
... مرد ... از ... گنج ... به در ... جان ...
... از ... آرزو ... آرمش ... و ... در
... الاحکام ... گفته ...

مدح قناعت

... ...

ز صغر النفس وقصر الهمة ولؤم الخیرة وضعف الغیرة خدا از [illegible] مکاری بسیار نالد

و هر چه خلق [illegible] خیرات وتحتاج الیه ولکن جز این هوس بدارد عالم [illegible]

دنیا دار اسباب است چنانکه حضرت موسی کلیم الله علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام را گویند اظهار

بی سببی خواست بدو خطاب آمد در استعمال اسباب کوش تا [illegible] عرض کو تو مرد درد

طلبی و تو درمان [illegible] که اسم [illegible] درمان [illegible] فروش [illegible]

تمجید تجارت

پاس [illegible] خدای [illegible] بزرگ [illegible] تا این [illegible]

[illegible] در [illegible] تجارت [illegible] از آن اسباب گفت

ای یار [illegible] نیست که [illegible] بلکه تجارت جز مرادات و خسارت [illegible] کار اسباب

نکوهیده و مذموم است چنانکه در خبر است [illegible] پیغمبر [illegible] ان التاجر

ذم تاجر

فاجر والبر [illegible] تفقه ثم اتجر فان التاجر فاجر الا من

اخذ الحق واعطاه [illegible] گفته کلوا اموال [illegible] الا وقت فانهم [illegible]

ولیس علیکم فی ذلک اثم فان جمیع ما جمعوا حرام کنتم [illegible] جدال [illegible] گفته

[illegible] تجارت [illegible] از همه کاسب

نیکو است [illegible] تعریف آن [illegible] یا

ایها الذین آمنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل الا ان تکون تجارة عن تراض منکم و رسول [illegible]

[illegible] تجارت [illegible] تسعة اعشار الرزق فی التجارة [illegible]

[illegible] التجارة [illegible] والارباح [illegible] جز این نیست [illegible]

[illegible] مجالست [illegible]

در مذمت [illegible]

و با عزت حوالت [illegible] گفتم ای تازه شکوفه گلبن [illegible] ماه و خورشید [illegible]

نیست [illegible] این جهان [illegible] دیوار [illegible] عهد [illegible] این کیهان [illegible]

ذم جهان

نیست [illegible] الا الفرقدان این فرزند [illegible] خورشید [illegible]

نا پدید [illegible] نو عروس [illegible] دل [illegible] تازه عروس

[illegible] دلیران [illegible] حوادث [illegible] نوجوانان [illegible]

از زهراب [illegible] شوراب [illegible]

[illegible] حوادث [illegible] این کهنه چرخ [illegible]

[illegible] این کهنه [illegible] جهان [illegible]

[illegible] سر سروران [illegible]

[illegible] از [illegible] خسروان [illegible]

[illegible]

[illegible] الاکثر [illegible] اذا امتحن الدنیا اللبیب

تکشفت له عن عدو فی ثیاب صدیق [illegible] این جهان [illegible] این چرخ [illegible]

ذم صحبت

واز [illegible] چه [illegible] نیست [illegible]

چو [illegible] روزگار [illegible] از موصلت [illegible]

و مواظبت مجالست پرهیز کنیم [illegible] روزگار [illegible]

[illegible] در [illegible]

ترک [illegible] با عزت [illegible] روزگار [illegible]

ترک عشرت [illegible] عزت [illegible] اتفاق [illegible] روزگار [illegible]

که بر تنگی عسرت و فقر و فاقت بسر برده‌ام و ملال از غم اندوه جان بسوده است و ناچارم که از نعمت وصال
چشم بپوشم و در طی معرض فراق و مهاجرت اشتیاق بکوشم و اگر چند بدریوزه بیم اوزن روزه بدست
آرم و نزد بمیدانم را عاشق طعم وصل ذاتی [illegible] چه خبر که از هجران غایب عرض نخ بد با یوست رشته آید — مدح مجراه
بگسست بیا بیار از مژه باران و امید از آتش فراق دل را تافته و از گداز اشتیاق درون تن
آشفته گردیده چنان بگریستم که آب دیدگان روان و برداشتن آرمان سیلان کرد پس گفتم ای
درخشنده اختر آسمان نکوئی اگر از پرده دوری در حجاب و بخلوت در ایوان دارم اما از غم زهره تو لولو
مانند این زن [illegible] نزدیکست خاطر خرم و روان با اندوه و غم دارم و اولاد از
هر کار بر تو وکالت هم و کفالت امور تو بدو حوالت کنم تا بدانجا که اگر از وی زن طول و دلگیر
شوی و از انبازی من در بنوزد که از بی و انبازی دیگر درمان زیر جوید ترا طلاق کند و از گزند فراق
رهاند چنین نخ بدیا که به اسم طلاق هست نه فراق است جری الاوامر بالدم المهراق دیگر باره فراوان
بگریستیم پس گفت ای درخشنده گوهر دریای وفا از این نخ در جگر فرزند [illegible] و من بمیدانم در بلاتها
فرو تو بر یوم التلاق حوالت است و اله زنیکه تو منذ الساق تبین بدان و اگر میخور سال
در از دوست ره بر سر کارم و هزار ماه پاره در نظر سازم [illegible] دولت بنازم و با دیگری بنازم و تو
نادیده بگذارم گفتم ای درخشنده ناهید برج صفا ای درفشنده خورشید آسمان وفا [illegible] خانم [illegible]
اگر پس از تو خورشید درخشان بر برم آرایش کند و ناهید درفشان در بر من پیرایش دهد بر ویا [illegible]
در روزگار وصال تو را در فنا و زوال نگرم جز بلای تو نخسبم و جز هوای تو بر نگیرم بیت در
تو زودتر خویشتنم ماهی آبم و مرغ آتشم [illegible] تو دور [illegible] عشق تو دارم [illegible]
جان بدر [illegible] مع القصه عهد و پیمان خویش را استوار ساخته با شتاق تو یک بیره فراق اندیم
چنین [illegible] بر [illegible] افتاد [illegible] خبر [illegible] و در نکرشته [illegible] گفت ای [illegible] فط
ارات

ذات بولجات [illegible] اهل مملکت از کرم تو خواستارم مراد انیس [illegible] ابغ
ماه پاره نگاره و در [illegible] این خبر ناپاک فراق کهنه زد و از بلا راه بر هیزکاری و [illegible] بداری
دراز کرد چشم فکند حرارت [illegible] قوت حرارت و قوت حق قطب [illegible] خبر [illegible]
لکه و گفت دانسته باش دمعی تو از گوی تو [illegible] برنهد و [illegible] اگر [illegible] ترا
حفظ روح و طی [illegible] ترا [illegible] دردت غیبت او از ملازمت [illegible]
مرحمت فرو [illegible] و در طاعت و عبادت حضرت احدیت [illegible] که از طرف او
هر کار وکالت دارم و اگر [illegible] از این کار [illegible]
در دو کارت ناچار [illegible] خواهد بود و روانت از [illegible] ملامت نخواهم [illegible]
آن کو [illegible] مقصود [illegible]
ره دلیل [illegible] بر [illegible] عاشق [illegible]
آسمان طهارت و عصمت ای گوهر دریای عفت [illegible] دراز این اندیشه [illegible]
و این آرزو در دل [illegible] معرفت [illegible] محبت [illegible] تو [illegible] مفارقت [illegible]
[illegible] راه هدایت و درایت [illegible]
نکشیدم و در بوستان عصمت و گلزار عفت [illegible] ساختم [illegible] کلام [illegible]
[illegible] در این سرای [illegible] هیزکاری [illegible]
[illegible] مبارک [illegible] غلام [illegible] اگر از [illegible]
خفاوت و دیده رافت و ملاطفت [illegible]
و خدمت گذاری [illegible] افتخار [illegible] باهات برفراز [illegible]
[illegible] افتخار [illegible] بخوانم تو از لطف از جمله جواری

پس تو بنده بودن بهتر ز پادشاهی پس تو سر نهادن بهتر ز تاجداری ای آسمان صفوت
ای آفتاب جلالت باری از رحمت ذوق باگذاری در بوستان عصمت بیوه چو تو نهالی
در صیدگاه عفت بیوه چو تو شکاری پیره زال او را در بر کشیده نوازش فراوان نموده گفت
از فدای جهان و کوس زنده ام که تا خواهم از دوری فرزند گوهر شاهوار درویش
روزگار باز آید و بخت بیدار و طالع نامدار تو بود در وثاق حجت و مواصلت
در کار کند چنین سرگذشت فرخنده با پوست لب بکران رسیده آفتاب کوکب تاب از حجاب
نقاب برکشیده یا نقش برخاسته همراه در نوشته تا تاریک شب جهان را چون زنگ در آغوشت
پس در پای درخت نسترن انجمن ساخته شمع برافروخته خوبان بخوبی تمام شام پیمایند
آنگاه سر بخواب ناز بهی خفته و فرخ سر بر گرفته گیس رهی باز فرخنده گفت باز بیند سرگذشت خود را گو

داستان باز گفتن فرخنده باز مانده سرگذشت خویش را

شب هفتم در بالای کوه ارزن باسول

فرخنده گفت پس از آن پیره زال بگوشه رفته ده هزار دینار زر سرخ تو گفت فرخ آن تنگه بره بجای
باز بار زیر ده گفت فرخ این زر بدان پیمان با تو بر زم را بجای چهار صد دینار بر آن بر افزای
و تا پنج سال ده کودک فرخ خواب دیده و انجیه کود چهار هزار دینار بدو بسپارد و گرنه مرهم
تو را لست مرا است پس فرخ در حضور دادن دیگر بزرگان آیین بجای این اتفاق عهد و میثاق
بسته ازین استیاق و ایلاق کمر بر میان نهم آنگاه پیره زال مرا بگوشه بخانه گفت تو دانی
مردمان گرفتار بند کیوان این تا بنده رهی بیشه و فرخ تو را از دور رسته نیز تنها ساز تا مگر بدو دست
باز بند نگیر آن است در میان تو داد گلی چند باشد تا فرخ بی بدو گذار بدان این موت باز رخ
از جا بپند تو بدروغ بدو راه یابد گفتم اگا تو ان بخت برست شرط صحبت بجای آوردن و مرا بدان خبر نه دانستم

اکنون کار بش جفت بدو برات رهنمای و رونق افتخار رفته رسید گفت فرخ نیز از آن شب بلیه
آگاه و بهر طریق او سوی ماه بشم گفتم هر چه خواهی میشود با مور تا بدانجا کونه کار کنم گفت بخت
جفت خواهی بدو بشن در تن نشسته تنها بر این تخت هر مرد بی زن بیچاره در اندوه و رنج است و دیگر
این تخت بدو دولت راه از آن راه در کار او رونق نیست او سوی رنگ و فریبت بیم بار این کلام بدو بسپار
هیچ مردی بی زن و هیچ زنی با مرد توله زیست در هر جهان هم بدو نشسته بسیار هر جفت از آن توانند
با هم زیست کون همان شوانده زن ببر بود در کار رنج از اندازه تو فرخ و بیت و بدو پیام گذار
تنها زیستی بر روز کار خویش زیستی است در هنگام جفت لذت صبر و دوستی و تو نیز را پیام آن
یکی از این شان را پیوند کنی و اگر این هیچ نشنید پایان آمد از فرخ بخواه تا تنهایان مگر ترکیب که هم تو
نفرتیم هم انگشتری هر شانه بود در رقعه نگاشته یکی بر زن و بدو بسپار تا فرخ پیام گذار با من بسپار بود و آن نه
از تو بدو رساند با نگاشته تو بسنجد کلمه نیا لست الحمد لله این پیوند دانشمند و میان نیز متحیر شده گفتم
چنانکه آن گفتار بنهم و آن پنج کلمه در پنج رقعه نگاشته در گوش یکی ابلاله تحسین و دو نمیم و دو السیمین از رفت
آن گفتار گفته با ترتیب باز داند و آن جمله سوی دیدن او بسپرم و گفتم دانسته ام این راز بیان
و تو لست نیز بدو فرخ میان جان را میسور که گذشت بهر جای یکی از این نشانه ها بخوبی
بود تا بدروغ خبری از فرخ تو بسپار نه پس پیره زال تعریف آن تو نهادن فرستادن جس و جمالی شده
گفت تو دانی در میان ده تن از ایشان یکی بدروغ بخت خبیث آنچه بهار کسب و با فرمان کار
بدروغ بخت ننگ تنگ آن است در میان تو و تو در بخت چند بار کار بنه تا فرخ با پیر خواهم رود
سازد یک نگار بشن بدو نگاری بگذارد تا شوانه دیگر ان بدروغ در میان تا تمام بسپارند

ونخ کنانز گفت ای درخشنده گوهر دریای فطانت در کار این درخشنده جوهر آن رزانت
دولت عنایت بدو حالی دستگیر و تمنا شد چاره از هر برفاسه تقدیر در نفیر باشنه مرحمه
فائده جز از درایی و کمال دلائی نیست هر نخ شو با مهذری در صندوق سینه برده بدان قفل
کار کنم گفت نهان قاست از چهار صفا مراد بار گفت بار جمع وای بدو بیام کذاری
نشانه است بیام بسا را این نیره زن بی مرد چاره در اندوه ودوریک دم با را این نخ نشانه
بکذار در آمد بود زن در کار نیست میوه ایمش نگاه رخان بیم با راین نخ بسیار نه زن بی مرد
ونه مرد بی زن تکانه بود هر خوشه های ریمد و تیغ بام بود نه نشان نگاه مردان توانسته بی زن بسر بود
زنان بی مرد شوانسته روزگار بردن در رنج با راین نخ شنه نگهدار رشته در کردیم افکنده
دولت بار و بیوش از محبت یار اوست نگر اینت نها با یاران نکوی و تو بود با بیام دیگر
یا رنمی افتاد مر تو را بخیر دیگر را انجا باشم هم اکنون این نخان بود در خلوت شده در حجه
چند نگاشته فاتم برزن و بدو بسیار داد شو بسیار با انجام حجت گفت بدو هم از آن گفتار
فریج مرد نخ مران بس زن با بدو سواد در خلوت خوانده رقعه های نخوشتن ببرد و آن
وصیت نگه داشت آنگاه بیره زال گفت هم اکنون بایست قاضی و مفتی و محتسب را
داوم شده محتسب بسان زن وازجه و جهانده و در بیان فرد و تو نگر شته سراسر مستحضر باشنه
پس ایشان بود دعوت کنه محتسب جشم و مفتی و بیره زال و آن کودک نو رسیده و آن
مردی آدی سک حاضر شده همانگاه نیز مفتی چنه حضور رقعه داننیز بر رخ بود حاضر
رخنه قصه نگه اشتم و ایشان بو بر آن واقع گواه رخنه قاضی و مفتی نوشته بود فاتم بر نگهم

محتسب را بیانی بعد فضا یا و حلیت عظمت و حمیت نعمت نخواندم و تو گواه باش صرف چاره ام را قرطاس
قاضی و مفتی را با این نوشته یکی رنم دکرنه دانم را این بیره زال حلیت ساز چه نیرنگ بازنها
گفته و این مرد کد یور سو چگونه در شر رخنه بزیبان این نخ مگیب و خاتم بر اکام بیره زال
و مفتی و دیگران پراکنده شده راه منازل خویش پیش گرفتیم بیره زال در مفتور دینار زر سرخ خاطر
گفت بیر و گفت شو بگذار و این کودک نو خاسته و خواسته بسیار بسته بود بو گزاشتم از حجات
ضمیر شاد کام و منتفض الملام مباهات کنه روزکار نفرخ و آتش گذاری بس لطف و عشرت
خویش شوبه رسه گفته با نفر بسته نوحی کمرکشته زمینه بسیار شدم دو دوطن منازل شنیع بس
اعتدال لشد و روزکار بر این گذشت در دوام نکو نه گونه تجوزی کرد کار داده ام لبد ابد ا مراوض
کردار بعد و این رهی مدتی بر گذشت ده الهی و عیال و بیره زال بود از نی خبری نیفاد بس از روزگار
دیبار دم کدازش بر نهاده جز از نابسازگاری جهان و ناساز زمانه چیزی یافته نخیز بیره زال بود از
نفرقی افتاد و هر روز تو بیک بلای و عالم نداد شکایت عادت من گشت حتی چیزی بر گذشت
هو نیز و بین تحقیق کار آمده بعد اکر کار امر کنم آتشش ماه پنجصد دینار زر سرخ و ناهار
گشته خانه بر کرشته روزنامه خوابیح برکاشته کاغذی هم بسوی زوجه خویش از باطن بود
آورده نشانه تحقیق برگاشته کیست خشم بیره زال بار گفته نامه زنم زیر کشفه بر براب
مهر و حقوق زن آوردی گفته جواب باز نوشته در نامه زوجه ام نشانه تحقیق نگارش چاهم خمی
نخواهم در نگفتن شدم اگر با این روزگار اندک در زن چیزی نکارکرد اخامه چگونه در این
سالهای دراز صبوری و آرام گیرم آنک حسرت بر آمده فزون تحقه آن آتش شوق با اندوه
ابداد لگه هم چنان نگار تجارت بود چند تن شاه با بر انجا پانصد دینار نموده کنه قضیب

نگاشته با نامه دیگر فرستادم از برای پیره زال و زوجه ام فرستادم پیره زال خرم گردیده زوجه ام
از آن نامه اندوهگین شده گفت هان تو هم مرا چیز انگاشته و ننگ و خواری مرا در ملامت
خویش توام داشته پس جواب نامه مرا نگاشته و مرا ملامت و نکوهش نمود پیره زال
نیز در جواب نگاشت مرد خردمند هنرپیشه و همه عمر بیست در این روزگار تا بیک
تجربه آموختن و زد کسی تجربه بودن که در انجام کار آن هنگام به پایان و تمامی کوچیدن
اندیشه و دلی بود پس خویشتن شدم و این اندیشه در کار نگه دارم مرا دوری آه و ناله و ملامت
زن خویش مبادا چیزی شمرد و سخنان او را جز هدر و هذیان مپندار اگر نیز در سخن او نیز قدرت
چو که از پیر تو چیزی نشنود و هر از مهر تو برنگردد و هیچ بر عیب بار تو بر او بدی کامل چه
نفس روان ساخته و روان مرا نگاه از آن بعد زوجه ام نیز یاب رخت او نامه با هزار
شکایت و ملامت بنشانه نگاشته بمن فرستاده از این حال گفت اندوهگین شده بر
روزگار خویش و بی وفائی زنان بسوی خدا شکایت بردم پس افسوس خوردم چنین نوشتی
دیگر بگذشت و شماره سال کی بازنگرستم بیست و چهار زنان کار ربعم در این پیره
روزنامه خویش نگاشته پس از حال خویش و تلخی روزگار یاد که بدینگونه نامه با نشانه
بسیم سوی زن نگارش داده که بیست سال چشم پیره زال در ملال شده چنین نامه زوجه ام
بدید و آن نشانه بخواند پس ملامت کرد تو چه بایست و چندین چهار این سوی
در جهی کسی دیدار او نیست بایان برد باید که مفارقت این مخابرت نامه گشته
قدیم از خاطر برد زوجه ام نیز بود دیده حال که در این دفعه نامه نگاشت آخر
عداوت انگیز نگاشته مرا هرگز این اندیشه نمی افتاد تو روزی چند بدینگونه قطع بود

نمائی

نمائی وار بادی من تمامت جهان بر فرض شیشه پر فرض اگر ترا زن لب رخت مرا نیز تو دیگر
تلافی نبود نشستیم بگذشت از نیر جواب درونم از آتش غم و اندوه کباب گردیده
بر انقلاب زمان و گردش گردون گمان شگفتها کردم آه حسرت برکشیدم و اشک
ندامت باریدم در شش ماه دیگر حساب خویش باز نگریستم رصد بنیاد بود نشانه کرده
خویش بر نگاشته از کثرت غربت و صعوبت هجرت فراوان بازنمود باشان چهارم
باز فرستادم پیره زال در این کرت بدان آتش ناشه دامن زنان گردیده از آن نشانه در
عجب که زوجه ام سوی نکوهش نمود گفتی مرا بر این راه زیبا و جمال دلدار را
و نکوی سیاه ورخ چون ماه بس دریغ هم بدینگونه گرفتار این مرد ابله نادان گردیده
اسیر از بیغمی وی گشت از خوب و زشت آن خوب بازنداشته و بدبود گاه اوراد
خویش فراهم آمد و کرامت نظر و دو حجت ممیز او را باز چیزی در بازار نادیدن با آنکه
جوانان سیم بر و خوبان قمر فر با خواسته بیپایان و کنیزکان و غلامان فراوان نوکر
خواهان لذت از هر طرف بسوی تو پاداران جمله اینگونه چندین مکتب دوری گرفت
جواب خشک تر از سراب بر نگاشت زوجه ام نامه از در شکایت و ملامت در قلم
آورده نشان چهارم نگاشت چنین فراوان گفتم اندوهم فراوان گردیده بر حال پرملال
خویش بس مویه آب دیده بر آورده از درد و رنج و پس از شش ماه با حالت نژند
حساب سیادت خویش بازدانسته بعرصه دیدار زنان کار ربعم توقیف بسوی پیره زال
نگارش داده نامه نیز بر درد و افسوس با نشانه چهارم بسوی زوجه ام ارسال نمودم
در این کرت پیره زال چندان از بی وفائی فریب بگشت مراه او را بس تیره گردانید
بمن نیز نوشت مرا بس توبار دوم مرا بچه زنان با بار بار هیچ میزان راه و وفا نیست

با بقای این نشان ملکی تر از و سنجیده تقویم کنند داشته باش از ان تو هر شب جای جوانی
با برزویی شاد کند و از دیدار تو بیزار که پیره مرد و این بیرانه سر نیک باختیم رب
کجا لب در قعب افکند و فی ما دانم و این نور و شرا این ادای که امتر تو را
بدین بو رسانده و اگر بی طلاق شنعه روانی در آتش فراق بفرستی و ابغض الاشیاء
عند الله الطلاق زوجه ام نیز نامه پر سوز و گداز بر نگاشته نشان پیچ و درشته بر کرده افکنده
حالت تا روبوش از حجاب را اولی بود در آغاز نامه بر نوشت چون آن نامه بخواندم
و آن نشان و این مفارقت دیده بود و از عشق او با دیگران تذکره می کرد باز نگرستم در دل
ز آتش تفته چون نار گفته لقیه چندان بگریستم و از بی وفائی شرمانه شدم در حجره مراتب
بود و کوزه را بر خاک نهاده بود از جام بر سینه و سر گذاشتم باز خواست از آغاز تا انجام
باز نمودم گفت از چه از این نشان رنجیده خاطر رسن تو را نوید داده است و اگر چند
روزگارم در هجران تو گزنده تر از زهر و بریده تر از شمشیر آتش بار است باری
آن رشته را سر رشته بر کان فکنده هر کجا خواهی بکشد و از تو سر راه گرید و گریزی
باشد که مبیه کهبد بر هم سکی آنجا که خاطر خواه تو است این نخیر سر آسایش و دام خرم
و خزینه لقیه شادان قلم و قرطاس بر گرفته نامه حقارت آمیز بدو بر نگاشته نشان
پیچ و معتراضی بود با نامه دیگر پیره زال سوار سال و همچون پیره زال از نامه بی خبر
گفته آن نامه پنهان کن نامه دیگر از طرف زن بود خویش گذاشت و دیگر از نکهت
غربت و رحمت تجرد و نفرت از اهل و عیال حاکی بود و زوجه ام به آن تیمار گشت
و نامه و معتراض پنج پیره زال سپرد و گفت مرا شوی بگو و گفت حق دانند که
جهان بر جان مردی سرافراز و شیر بیابان دلاور و مهربان خو لیکن تا زنش بگردد تو

در گلستان حسن و بهجت وکیف سرو بوستان غنج و دلال در مشرب که است و کم از اندر رو
مهر پرور و چشم و رشته محبت و تر بو بمعرض جدائی قطع گشته است ~~[illegible]~~
این بیت است معرض و التجائی است بر بهم زن رسم شناسائیست زوجه ام
از این تعبیر در تعجب افتاده و انگشت بر لب اندیشه فرو برده گفت چه خوش گفته اند
مهر و مهرت کجا نه در طلب اگر او نخواهد و من بیشتر خواهم چه سود بیشتر
خواهانه و او اصلا هم نخواهد پس در جواب وی نوشت باید که مفارقت ترک ایام
گیرد و ننگ مفارقت بعض کامرانی جوان عهد قدیم از خاطر در سپارد زنان بوده با
ستی عهد و پیمان معروف هستند چه عهد و میثاق ملایک و در حجب و حیلت پیره زال
این شوق نه گذشت و دله از آن جهت عاشق و معشوق عاشق و معشوق به که بگذشته
پیره زال نیز نامه از در خشم و نکوهش بر نگاشت و مرا چه بلیت و در این بیت
این گرفته و گریه کنم پس شو را نصیحت گفتم و العهد و میثاق زنان را بسیار و این
اندیشه فرو گذار هم اکنون که این بیخ را هموار بدار چنین بخور او در بستر نخواب
در افکنی تا بنگری چگونه در میان تو و نیکو درنگ و می شده و دلدار تو را تو نادیده
انگاشته و در آغاز نامه ابد و برگهای این بیت نه گذار فرستاده شم از اول
ما تو به مهر و وفای عهد بسته از آن بره ابد به زودی و پای جز از مضمون این نامه مستغفر
شدم اکنون در چشم سیاه لقیه در حجب و حیلت پیره زال در بستر نخواب در اثناء
جواب نامه نیز مانند بر نگاشته پیره زال نیز از طرف زن نامه بخورش نوشت البته
باز نشستن نیز نوزن هرگز این حکایت بر نخواهم و از زنان به چگونه بی دین و حقوق باشند
و با بد سخت پا که مردی کیش او و گذار نه هر چه خواهی کو باش فرد این در بستر نخواب

در چشمم ام و ندانم از این رنج آیین کریم، یکدم از آن او زه بار بغربتم این مقامات او در نظر
او نعم و آب تیتی شو بوکالت امورات لابد و عمال خویش مقرر هستم تا که عهد و میثاق در کار
نهند و گذشته ها را دیده بکارند و ترا در اندوه و شکنج در فکنند رشته وفا قطع نا متعرض طلاق
منقطع نخود و زن داو شو آنچه که وانهم اکنون بیان نمایم یا نهادم که زوجه من موارد مگر در خاطر
در پرده او شو طلاق گوی معلوم نیست راست چه در آنجا یار و یاوری و غمگسار و غمخوری ندارم
و ملکه ممکن نیست از روزگاری دراز بی انباز بسر بردم او شو نیز توانا نیست و بی شو زن
دگر روا نبود چون زوجه ام از مضمون این کاغذ آگاه گردید آنچنان در خشم سیاه شده خویش و پیوند
را گوش انجمن شده او شو ز رأی شما دگرگون گفته ترا چه پسند است با این حسن و جمال
چنین نیز ابرو و بی آب دیده بهره چنین مرد نا ستوده گوی از بخت خود انباز باشد و این همه
اشارات و کنایات مرا زمردن از این اند کاغذ بس نیکوتر آنان روا لالوراد [illegible] شو روان در آتش
بیر نیک تره در بند نگاره دگر مرش در باغ بر بون جهان [illegible] پس گذار
آخشیج پیره زال نیک خصال تو شو یار و یاور است در امورات تو کفیل و وکیل است از وی بخواه
تو شو طلاق گیر در روان تو از کوره چراغ بردن آید و هر کس سزاوار داند نکاح بند چون
زوجه ام این سخنان شنید فاحش گوید پیره زال گفت هم اکنون من بر حسب وکالت او طلاق
گیرم و کابین او شو نیز از اموال خویش جدا خواهم تا هر کس صلاح بیند خواهان گردد و پیوند نماید
اقوام و آقا [illegible] براین کار او شو تصدیق و تحسین نمود چون پیوند گفته ذربتی برشمردند
چون زوجه ام شو طلاق گفت در عقد [illegible] پیره گفتی بوی داشت چون روزی چند برآمد
پیره زال گفت آنچنان در گذرانست و هر روز [illegible] از هم کاسته شود پس نیکوتر است که
در آغاز زندگانی و اوان جوانی هنگام کامکاری و کامرانی است بساط عیش و نوش

زال
طلاق [illegible]
زوجه و [illegible]

گسترده سازی

گسترده سازی و در فرش انبساط و نشاط برافرازی و با جوانی چند من نکو روی ستوده گوی خوش خو
روزگار در سپاری و گرنه بیک نگاه گذران روزگار جوانی و شباب بپایان آید و زمان شیب
فرا رسد و آذر شعور در نهاد و لعب بی اندازه و تمامی بر بیگانه پیوند بر انگیز از همسایگی
تو جوانی نیکو رخ رخش گفتار ستوده گوار با اموال فراوان و فغان [illegible] پایان سخن حقیقت است
در درآید با دل جوانی و آغاز زنده کیم راه فسق و فجور نه سپهم و بی مکر و مرد از خانه
در با کمال عصمت و عفت ستوده آراسته است اگر بخت تو یار گرد و به تدبیر تو او [illegible]
شود بی گمان چنده آمال از پیش در باشی و جوان برفیر و شاه آرمات از فرزند بید
نو مید و محجوران را کرده آرا گانه نان [illegible] خورد در دل و اندیشه در فطرت نیست گفت
ای سرو بوستان عفت و پارسا تو را بهر کار وکیل و در هر امر مختار و کفیل هر چه خواهش خاطر
کنی پس محضر را از علما [illegible] نگاهبانه و وکالت خویش را از تحت [illegible] ثابت کرده آنگاه
گفت من بیبی و کالت مطلقه این زن را بحکم جوان بعقد صداق و عقد بستم پس عقد نامه
برنگاشته علاییمه بر نهادم در عقد صداق او شو قصر نامه گفت هرچه در بایست بود است
با زگو تا کار عروسی رهنه کنم زوجه ام از این کار دل تنگ روز از روزگار زیباییم [illegible]
و افسوس همی خورد لیکن نخست حالت کلان ناچار خاموش شده در گوشه فرو نشست و این
سخنان بوی کیره از روی [illegible] و [illegible] ~~[illegible]~~ پس پیره زال این
خبر با آنجوان باز نمود مال فراوان ولت مزد گرفته مکانی آراسته از بهر او مقرر [illegible]
شب با زوجه ام گفت امشب مرو در خانه یکی از یاران دعوت [illegible] تو نیز [illegible] شب
و در این مکان به تنهائی نگذرانی او نیز از همراه [illegible] از پیره زال راه بر گرفته [illegible]
سرای وی که لیت اسباب عیش و عشرت فراهم کرده اند و هر کس او را [illegible] کرده

زن [illegible]
عقد [illegible]
زوجه [illegible]

دیر شوهر تازه ببر که برفته و چیزی ماهی سوختان شاهی و حقی حور العین سوختن علامت
بلیت. جهان کوش و نوعروس زمانه بود زیب و آرایش بآب تیش جان و روان
کامیاب و کامروا باشد زوجه ام این سخن بشنید و تحیرانه بهر طرف نظر میکرد ناگاه
نگریست پیاده برخاست و جمع زنان و مردان در آمدند جوانی خوشمند تنگ اندر نیز
در آمده جنگ او را بدید و برزید و در زمین افتاده عقل بیخویش بیهوش گردید بود هم
دا و را در بر گرفته ببوسید و ببوسید پیره زال گفت ای زنک کست ای دلبر اکنون بنگر
ا رسم بر توجه چه بیش بزرگ شده از آن شوی نکو بیند و دختر دار را بیند با این نوال
دوستان جان و خواهان سر و غمخواران جمع و کمال بودند که خدای سواز زنده کانه با ب
دار عیش و عشرت کامکار و کامیاب گفتند پس او را با آن جوان در حجله بود در روی
اشک و بیگانه فراز کرد تا بدل و عیش و عشرت بود چه آن روزگار جا است
و مرحمت بود فراموش که آن جمع وبیتی بود در پس کوش فکند چنین چند ماه دیگر
برای آن کار برگذشت پیره زال تونیک فکان گذار اندر شده گفت با افرادان
بردی فرو غان کو هر نام ببرد و از برای فی سعادکاری بوانند و اکنون مدتی است
در برفته است و هیچ یاد را از من نکند و از هر سوی من خبر کسته روزگار ربا بنجا رسیده است
و اموال من و در کاردان شایسته مصروف داشته اکر امروز جنید بگذرد بود با ر نجات
نزد مهر خواهم مرد را این بدانسوی مامور که اموال او را ماخوذ داشته و او را
نیز مقتول نموده بودند آن حاضر شوف تا نگذار انده یکی از چاکران خویش لود بدانسوی
فلان جا که راه برگرفته فراق کار خویش اشتعال جستم روزی در سرای خویش
نعیم تاکامکی چند با مونه و منوالی و دسته بسته نزد من ایستاد که کمر کاد زرنه

بی لو نویرا

پس من تو گفتی آن مامور تعیه اردل خکمران مستحضر شده محاسبه قرض نمودی گفتند و تا آن گفتگو
یکی و غبار از کارت بدره ورشده بعد من بهمان حالت پیش خویش می و حیثیت هم
پیره زال گفت شرط خویش کار پیدا بعضی و نوشته در از خوشنت انکار که مرحوم
در سرای بود بسته بنده و جهاز ماند حبس و بنده را رخنه درد لشکر میبود زن و نه سرای وی نه
اموال کار باز هم بجوید نوادگی پنجه سال برگذشت و حکمرانی دیگر در آن شهر بیدار
شد و از گوشه و کنار از حماری چاپی مستحضر کرده بر حال این مرد بخواست و سرگذشت مرا
از آغاز تا انجام بنوشته از آن نسخه تنها نیز مطلع کرده زوجه ام را نیز حاضر ساخته
او نیز تو صبیت باز گفت تا گذار اند شکفتی بجا رفت و پیره زال را و حاضر ساخته او رو
مستفسر کرده بی انکار بفشرد و حکمران خشم کیش کرده نفر مود او را در عذاب و عقاب
بانوشته خیزان شکنجه اش کنند حکایت او تمامت باز گفت حاکم نفرمود او را
از فراز کوهی بس عالی زیر انداختند و در ساعت بهلاکت رسید و آنچه او را بود تمامت
بمن تفویض فرمود گفت اگر خواهی زوجه خویش را بزرگ ستان فراز با وفات او رنجیده
خاطر کرده و از انقلابات زمان چنان و ترسان و شهرهای بیقم از زیر فتار شدم
ترک علایق گفته از آن الیت با این ولایت انتقال کرده سال مجرد زیستم لیکن
باصرار آشنایان دوشیزه یکی از روستاییان بود در نکاح آورده و تا این هنگام نقد جست
و زراعت روزگار میبرم و زوجه تحتانی چندین سال چند بگذشت مرض جنون روی چهره کرده
هر روز بر همان حالت تازه بجان من بود انجوان نیز از تو فراق او بیکبال در
بستر بخوابی در افتاده سر انجام ترک خویش و بدو آنکه از مردمان کناره گرفته در گوشه
اعتزال جسته بعبادت حضرت احدیت مشغول و در زینه واکنون از حالت او آگاهی ندارم

سرگذشت پیره زال

همانا بهستانیان کرده این داستان بدان آورده‌اند پس آینه کان نموده چشم بند و برگشته وار کوش
این فریبنده چرخ بازیگر دستور گفته در بسته فریب و فسون زنان و حیله سلطان لشکر
در نقشه و عهد و پیمان ایشان همی نبینند و از زنان فرتوت گریزان گشته و دنیا لیس و ناکسی
آنان تو بچیزی نشمرند و تو نهال ازین داستان شگفتی گرفتیم و از مکر و حیله
انجامست انگشت تحیر بدندان گزیدیم و جانب سفاد را سپردیم تا بمملکت جزیره درآمده
دریای گشت وار و شده منزلی تاریک برای سوار گرفته جای ساختیم و هر روز در کوی و برزن
کوش لکه از راه و چاه باخبر میشدیم فرزند کاری خبر یافته رفت با که از زنان فرتوت
و در سرای پادشاه راه همت راه یگانگی و محبت فراز که عطای زر و سیم فطرا دلسوخته
سیاحتیم و از دختران سرای سلطنت از وی پرسش میکردیم و یک یک از نهاد در تمام او
آن صورت را در خاطر خود همه گشته بود بعضی گفتم در میان دختران بداری و جمیع
نگران بود تا کدام سوهم آمد این خبر از وی جبه رفته باز آمده گفت همانا در میان
مستوره ای دولت دختره سوار نام حوروش بنام همانند این دیدم که گویی صورتگران
هنر در بدقت نبشته اند دانی عقل سوخته اند تو نهال ازین سخن چون نهال در بستان کمال
بالید و از نشاط خرسندی روانش در طیران بود پس شکر توان یک سو خبری بر فلک
سوده بپیره زال سوار عطای دراهم و دنانیر خوارزمی دگر گفت از تو خواهم را اگر توانی
داشتن همت بر پیمان ما درین باره بنگری سوار شوی از آنچه نگهداران سرای شهریار دختر آگاه
حوروش سو نا گفتن خواستاری مبادا از نهاد اوسلو دیدار دلدار لیسه بیده خانه و دلش در اندر سوی جبه ای روانه
افتاده است پیره زال زمین خدمت بوسیده در سرای پادشاه در آمد از یکی از خواجه سرایان این پرسش
نمود مهتر این سخن در دل همت داستان بغرب نشد و چون بضرب دانسته را جانش از کالبد بخواست

و تو نهال در مملکت جزیره و دختر شعوان و پیمان وی و غیره

چنین حدیث با بار رسید که راه
نموده شتاب دل آن رهن نکار بجای تمام
ن نگاه فرخنده پس از آن تو نهال
بنشسته فرخنده لب بگشود و آغاز
داستان فرمود

بیان کردن فرخنده حکایت
خود را در شب هیجدهم دختر
بالای کوه برای رفقا

بپرهیز تو سع القصه پیره زال در گلیمی بخجه بپرهیز سرای افکندند چنین قرار یافت چشم برگشوده بغرابت
و جواب نظری کشته همکیس بود یافته پهان دختران خوبرو که یکی از مشکان رسیده او زنی چنین بود بیمو
گرفته تو بیکی تو نهال عماری جهیزت خویش بود از تقدیم تو نهال او بود دلداری که بنجان بدین دلبند پدید گشت بود
بازجای آورده گفت ای پدید بیره تو انا تو نشسته این راز بود از پیچ پرهیز بساز بیره زال بر قامت دین
شده چندی در بحر مکر و حیلت مستغرق گردیده سرانجام تو یکی یک از خواجه سرایان شده بسترز و بود که گفت
از تو همی خواهم که پس سالهای دراز دلشادی بود خود داشته در حضرت حوروش بعضی رسانا فلانه خادم
بیگناه بود با جرم و جنایت و تقصیر و جنایتی فلان خواجه سرای به چند گونه ضرب و شتم و رنج و شکنج مبتلا
داشته و بهمین بهر گاه در بارگاه نقوان بهر دو ماه و باز ازین زهر جدایی کارگاه بناله و آه روز و شب
و شب بروز میکند بعد و می دانم که از سرانجام آنچنان تو بود دیا بود روز گار تنگی گواه خواجه سرای اوزن
تقدیم این سخن در حضرت حوروش باز گذاشته دختره تیمار سو و همراز کلبرگ نهان کرد نزد
از زمین خانه اندرون شده در رعیت در طلب پیره زال نکاه دارم او بود بسر تفقد و تلطف فرمود خواجه
سرای بود بخواند و از آن کار زنهار داران نکوهش فرمود از پیش براند آنگاه با پیره زال گفت که
ازچه رو این خواجه سرای را در سوء عذاب و عقاب درآورده گفت ای خرامان سرو بوستان دلربائی
ای گلبن بوستان روان افزای درخشنده خورشید آسمان رعنائی از آن زنکه مرا دو بستان
جهان بالیده و مانند سرو کشمر با اوج آسمان زبانه سر بر کشیدن نظیری بکیمیا رسیده و بالای خمیده
درخ تو مرده خویش که همی افسوس خوردم او زکام خبر رسید داز گلستان عیشی و سرور بوی
نشانم رسید و مرشد دارز خدای بود میخواستم با گرامی بود با گنه او از اسکندر تو او تو بنگر چنار
شکوفه اردکان رنجیم و در عیش و نالم تو شرتر از گلو بدفن اندر فرتیم تنها این خانه اینجا کاها
لبریز جوانب دل در ربوده و یکی مولد سر رشته داری که پیره زال تحجیج اندیشه و خیابانیها در آمیز

ده درازی فلک‌ستوی این کوه‌های که با چهرتی تابناک انباز و این خورشید درخشنده گیتی با پیدا درفشان
دست زنا بود از این خواب خجسته‌ای آن کفیده او ز کاری بدین آرمان بپایان برد و روی از ایدر گشتار
از این خاجه‌سالی ستار منقصر همی بیت گرده راند و خورش از این نخان خندان گفیده جنبش
بطا بیت با دو کاوش که از این گزارش و نهش فرازش گرفته او سوی ستایش که آن
پیش کشایی بهره زال داشته بکش که از این بیش از هر طرف بسر نهان سخن و ستایش زادگاه
از طرف داکان فطرت موهوم و حشمه و چهره نقصه بوده است بسیار از نهار تاجدار
خواستار نده و در این خواستاری انبران و اختران بجواهر گرانبها گران برگفته بدیم نیز
همین کارش در عالم سپه‌سالار پسر پادشاه هندوستان زیر فرمانش و انجمن با توق و یلک سالار
در انجام انگار روزگار رسید فدری روز پادشاه از خواب برگشته و نامه سوی ملک هندوستان
در هم نوشته دار این کار مهنات جست و بزرگان هندوستان و جهان راستان بنوشته بر
کرد و بسود در این مهنات هیچ منیر است دخالتی نیست لکن خدای انگار رنجید بکاری حوالت
فرمود و روشنان نهان بسود در خواب از برای اینکار ممنوع هشته‌اند پس این
نامه با آنکه خواسته دار ملک هندوستان رسیده بود بدست رسول چرب زبان بحضرت
ملک هندوستان گسیل جست از آن روز که در مملکت هندوستان درآمد رسول
پادشاه هند نیز تو ویک بدرم شده نامه حفاوت آمیز باز نمود اگرچه بود در این
مواصلت بس سیر و رغبت بود لیکن چونکه با خدای و فرشتگان رهنما رسول فعلیان
شب بر روشان نهان از این کار منع که این مواصلت بود بدیگر حوالت فرمود خبر این
نامه با بدرم رسید و تاریخ آن برخواست با هم نشسته الحاق آنجواب برده بود بیک تاریخ بود
ملک هند نیز بدانگونه یافت و از تقدیرات خدای بس شگفتی گرفته و از آنگاه تا کنون

روزگار برنج الهی بس کفیده بسوار هیچ معنی خبری و یکی بسودمند همی گذرد نفهمیده تاکار
از نهار بسبق رگفته خوار و زار برانده شده و از راز او آگاه نشده و اگر کسی هم از این در
سخن آورده گوش نه‌نهاده و کیوان نگاه تنها او بسا بچونه گونه رنج و شکنج گرفتار فرمود
هم انگشتی بهار بکش ده گرفتار نشوی بهره زال برخویش تبر رسیده و از بیم هر گزند و بیاد دادار
روز شده به بیهی روزگار ایده کش قسم دیگر به آنکه تند بی بهات و چاره برگزیده
تا مگر در نهانی از نسخ نهاری گذاری گردد اما از این در آگاه نمود اسر گذشت او بسود زنگهای
نهاری آشکار که از آن بد او بعد او و آن رفته چیز گاه خنده بزمی بوقت خاجه سرا ایل
باشند آنجا که نهانی روی چشم کشان کشتی در فرگاه شهنشاه در آمد بعد بزمی
خنده‌ان تا زمانه ایش بنوخنده او توش با گوشت یک بار برخاسته نگارش در گلیم
افکنده بر فرش سرای اندر خنده از آن پس الخاجه سالار او از روی بیشتر از ابره در کفیده بود
دلش بر روی جهان کشته اندر سر گذشت همه نگارش بگذشت پس او بسو بعد از این خنده
برستاری منقصر تا زبان برگشوده فرشته خویش نمجمه بجان مدار و بود و خنده تا نیروی
جنبش یافته و از آن جهان تیره نبیو گردیده بود پس کشان کشان خود را تویک ایشان
گزارش خویش باز نمجم نهانی از داستان او روان یافته تخت خزینه کفیده گفت بنام
خداوند جهانیان از هر بیش او بسوار بهر فرخی نگارهان کفیده داد و او بسو نوازش و نیایش از هم
فروغان کوهر از آن گیاه دا بانگ جست تو ویک آورد و ز جهانی او مالیده و انجام
اندیش بیهوده گشته چون جوانان نیرومند برخوی بالنده نیروی جوانی گرفت این انجام بود
آن گیاه را با هویدا کفیده داد و او سو آفرین و نیایش گفت هنوز بسوی این آورد با یافته نه بهانکار
بزرگ از یاد است را بر گیاه بر ساخته تفو پس بهره زال گفته از هر بهره وار دو بیش فرمانده

مردان مرد کمر بر میان بسته از هیچ کس کار در هم بسته باش و هم بدان ای تو ...
و ز لشکریان زابل این کار دیده باشند و اگر بهر ... از این راه در چاله و چاه افتد ...
خانگیه بیرگشتی با آنکه زخم و ریش و فطر پرسش چگونه است ... و این که ... افتد
دار هر تو که چنانکه جهانا ایستا زال از مرد تنها نه بچه دلاور و کیوس ... بیرون پا گذر
رخسار و میان زار و زار دلها که روی و زر و ... که عظام و زرین اندام است
بلکه بهمت دالد و بازوی ... در تیر که ... گوار و ... خرد ... و شهد است
و میان پایدار و حفظ مودت و حرمت محبت و قدم ثابت و اندیشه راسخ است چنانکه ...
بیمین ذوق نیروی تیغ جولان و دلال بازوی ... زلف عنبر آمیز بسته و ماه ... جان
لب ... کرشمه دل ... عنبر ... جان عزیز ... ده ... تو که ... زال
... و فروتن ... روزگار جانی جوانان ... رفتار ... و ...
آتش بار ... از ... و آن روزگاران ... و زنگ ... ازین
جهت ... و بازوی ... نهاد و ... رهنمای رنج ... و ... کمر
و آسایش یاران ... باش ... کار ... نگهدار ... زال ...
خاکش ... نهال ... داد و او ... تازه ... راه ...
تیمارش کرده ... آنچه ... فاصله ... او ...
... زحمت ... زال گفت ای فرزند ...
... بفروغ این درخشنده خورشید و فروزان ...
نامید ... جانت ... و دختر ... نقشه ...
شکفته مباد ... دیدن ... و آن گلعذار ... رخ ...
نگار از ...

نگار از ... در ... عرضه دار ... تیر ... که این
بنده ... جهانا ... در راه ... تو ... بدیده ... گرم ... گران
بر کناره اندک ... روزگار ... جهان ... در ... تو ...
... اگر روزی ... و نظر ... تو ... جهان در
عرصه ... گیرم ... از آنچه ... این ... شنیده ...
سوزان ... خورشید ... جهان را ... گفت ... از ... تنگ
خونین ... روزگار ... گفتم ... اگر ... برادر
در ... و عقوبتش ... و پرورش
نوازش ... اوست ... که از اندازه خویش
... خورشید ... آن ...
زال ... خورشید ... خرم ... خوارش ... زیر
از ... زال ... رنج ... از
تیغ ... زال ... در حضرت خورشید راه ... خبر ... داده
... از حضرت خورشید پرسش ... او ... محبت
و ... زلف ... زال گفت ... دانم ...
... گفت رنج ... طلب ... راه ... در
... شفقانه ... نظر ... و فراز
برافراخته ... کار ... دنیا ... خرم و شاد ... دیده
راه ... گرفته ... روز ... افکنده ... دیده

بر چهره روان چشمه خورد و بلب رسید گفت در میان نخم سوبر نیفته خویش نظر افکنده ام که نمود شد
دراند که رنگ بود و کیک لنک مرگ در دم و از جالب تو مفارقت کنم و رهی عشرت نگاه
تو شود ندیدم و نه چنینم و نه دانم چنین یار شود کدام شاهی در آغوش کشد و چنین بردی شود کدام نونهال را در بر
گیرد خورد چنین نام نونهال بنشینه هرچند او بوس خفته نه است لکن زلف مشکین بخفت و چهره اش
را فروخته گفت ای دریغا بان میدانم چه ام بربان رانده ام و حال تیر گیر و روانم تنه گویم
گوید مهر شود بیم نام بیوند گوی بهانه از آنکه از آثار تاجدار ملک شه و دستان شود با نیم جا او نیز
به آن جواب … بس نه شود اندیشه کس در نظر و نه کس شود موج من در سر چاه دانم کنجی بحواب
یکی نگفته و بنام یکی مهر باخته ام و لیک این نام هرچند مرزوق العقول شود تحویله بود عقیق مرد
بر بود و خوردن بر تابه دور بوستان مهر نهی وفا و تخم صفا کارید گفت ای کشیده صنوبر بوستان
جمال ای درخشنده اختر آسمان کمال بها نقلب گلرخان بیمای بر دمی عذاران مه چهر کاشف خانه و قدرار
و محیط اسرار … و مربطه روشن نوانست توانم بود آنچه اندیشه کند با زبان رانم صورت
خارجی نیز گرفته … و معرضه وجود خرامید و موی نیز گمان درست برده این نام مرزوق العقول نیز
نام باشد ازین … این خبر بود الهی آوکه گفت خرسند کرده او شود تحقیق واقف نیز ترجم
یکبار بشنوی … در رفته شدن در حضرت … از قرب و فسون این
کنند … خبر … فسون ساز شود بخفال باز حوادث در انداخته
د نیر کابنان کهن روزگار شود بندان زنبال راهی درانداخته شهریاران … شود از
زهراب … آوکه و نام آوران کوهی … از سحاب منایا … گران
بیمه و … بازسر نخوت … بر خاک … برادر … گاه دیده بان
چشم … نوانند با خفته داد سوگ … در … پادشاه جهان … خته

[illegible]

رنج و شکنج مبتلا گشته در زندان افکنده بنگارش برای بهانه بیره زال روزی چند چشم گمان
بهوش رفتم آنگاه بهوش گرایید و دیدار رود و مهر چند زبان بسپرده گفت مرو بنشین خانم بیار
همه بیچ است و هم هوا تو بیکسم اما چنین چند است اگر این سخن بر فرمودم یکی نشان آن
دانند و اضطراب حسن شرر نشد اگر از فضای بیم دادی و از برکش روز رسانه خبر بر نیز او شود به توبیک فرخ
بخوان زندان بان بردی نرم گوید جانش بگام سخن بر نیاید خانه سخن در تاریک شب او شود
دریافت بیره زال سر پای او نهادم گفت میخواهم در فلان سخن تو بیک فرخ دغان گوهر نامره نیز آن کرده
شود و او شود از حال من مستغرق گشته از آن دار و مرز جهانی شکر بود کار است خبری گرفته بر زبان
خاصه سر تو بیک فرخ دغان گوهر نشده بنام ملک گشت نونهال بر زبان کرده او شود نشان راه
افتاده بر اش نوازش که از حالش پرسید گرفته شیر سیم و زرش بدامه گفت در این مملکت
از رحمت عزت بخت و کرت بستیم اگر آنگاه کاری رو بمن کند آنگاه که از کس شود یاران گوانند
خاصه سری از دلاوری اهرمی و تیغ کفی رو بسند بیگانه گرد او بسر تیره خوار کرده گفت خفته که
توانم ازین حضرت کاری نمیتوانم فرخ دغان گوهر از آن کیاه بدو کهم تو بیک بیره زال شده
از مجلس دیدار و مکارم گفتار و گوار نونهال بسر بر شمرده بیره زال نیز بر آن کتابی برانگیخته
از آن کیاه بر اندام خویش مالیده از آن رنج و ریش برست و مدتی همچنان بر سر زندان ببعد بر
بر کیفیان بنالید از آن تو بیک از اطراف بر نطعیان بر کشیده بر طرف تخت و تاز آورده نقیب رجال
و نهب اموال دامن روشنک را از نابود و جاعر را از پا مدافعت بتقا نمت فرستاده انجامت
تخت گوشه بر آن لشکر چیره گردید همچو قیر و گردهم شود جریح و بر ریخته ابها رشود
آتش غیرت برانگیخته با جمعی بزرگ با آن طایفه رهی در رفته شده از دو سو صف بسته
مانند ابهاران باران تیر و تیغ بر هم باریده در میان گیر و دار تیر بحبست و رهی لشکر شود

نخست بخت تنها را که چند بیزار و نزار کوبیده ول بماند تا آنجا که بخت لولی برگشته
گروهی مقتول و انبوهی گرفتار شده و خواهان امان شده پیمان برشمرده [illegible] بنام هر کس برنگ
گرایید و مخالفت شاهنشاه سوار از در مظاهرت بازگشتن نیاید پادشاه فوزی عظیم نموده
رجعت مع الغنیمة بالایاب سالم کرده منعم مشکور خویش [illegible] آن زخم جانب نخجیر و شکار
گرفته پادشاه که جای آرام و خواب شده از هر سوی دانشمندان و بزرگان گرد آمده بر هم
نکو نه از علاج وارزیدند و هر دو افسرده گشت و حاجت روا نیاید در بستر بیماری زار و نزار
در آن هنگام نفیر و نوش از فلک اثیر برگذشت [illegible] که از آن کاخ خویش فرمود که نهفته خویش در
برگوی انجمن گوهره و جهان خویش سوی کشته پس جوان [illegible] بجوید طلب نیکو گفت از خزانه
اوج و روان دانسته باش اگر تو مگر تو خواهی آمد سلکش در مملکت حیره است و صورت
و سیرت او سوی باز نموده در صحیفه برکشیده در خزانه نهفته ام هر وقت پدیدار گردد بر گیر
و لیکن دختر او سوی پایه از [illegible] سلام فرمات و نصرت [illegible] بر مفارقتش بازگوی جوان روش
سرشک خونین بر [illegible] ریختن گفت خداوندا [illegible] زمین و زمین
سا نه و سوار از پی آن به جای [illegible] خسروان از حضرت شهریار بکنج عزلت
شده [illegible] در نگاه [illegible] سلطنت [illegible] از آن طرف جهان تمام و جهان
خویش بگذاشت [illegible] که هر کس در زندان [illegible] رسالت [illegible] زندگی
زندانیان حضور یافته و چشم پادشاه بر پیره زال افتاده بخت شکن گردید [illegible] جان پیره
زال نکته [illegible] از پی چند [illegible] عافیت بخشیده بر او ز کار [illegible] روش
بیم کرده و از پس [illegible] بار دیگر [illegible] زبان گفت
زندانیان سوار [illegible] این پیره زال افسونگر [illegible] فرستید

زخم خوردن [illegible] پادشاه

زندگان از زندگی [illegible] تا گفتم [illegible] گوهره و روشن
تابش آتش در زخم فرو [illegible] ایشان [illegible] از تخت [illegible] یاد کرده
و از نهیب آن شیب و زمانه آن لهیب [illegible] باید گشتن و گروهی سوار از زندگی
است بخشیدن پیره زال چون این سخنان بشنید [illegible] از شگفتی [illegible] بخندید پادشاه از خنده یش
اندیشه گرفته گفت بدندان گزیده گفت ای فرتوت کهن [illegible] روزگار باز گو در این هنگام این خنده
از جهت چیست سوار این شگفتی [illegible] از پس تو [illegible] بزرگ بر اریکه سلطنت جای گرفتند
و خود [illegible] ظلم [illegible] جهان ماند و سایه حضرت [illegible] خواسته و چنین تو [illegible] هنگام بگذارند [illegible] جانشینان
نگهبان [illegible] شده [illegible] در جهان [illegible] بدندان [illegible] بدست گیرد و از [illegible] تاجداران بزرگ
[illegible] گذار [illegible] ترک [illegible] خوار باشند [illegible] ناروا و حیف [illegible] خواهی [illegible] توشه [illegible]
پاره [illegible] سر او [illegible] گونه شکنجه و عذاب [illegible]
پیران نامدار و خسروان کامکار [illegible] انتظام امور عالم پدیدار گردد [illegible] صواب
[illegible] امور بنی آدم [illegible] خلقت [illegible] پادشاه از پس این سخنان
چندی در دریای اندیشه فرو رفته گفت ای پیره زال [illegible] بگذر [illegible]
[illegible] از آن راه [illegible]
[illegible] پیره زال [illegible]
[illegible]
[illegible]
از پیره زال [illegible] آن کار [illegible] پهلوانان [illegible] زخم [illegible]
این [illegible] پادشاه [illegible] سخنان

[illegible] بخشیده

بزرگ و بخشنده بزرگان بگفته و خطران بزرگان تحیرانه بانگه به نظر می کنند و این سخن بگوید و نه شنید پیره زال
گفت این کاری بس دشوار است هم اکنون ترا سو نهار کنم پس یکی از خاصه بران راه منزل های گرفته
برگو هم انجمن بودیم و از حالت او اندوه هستیم ناگاه در ریه و خرم و خرسند از جای برخاست الحقیقه خویش خبر بگفته
بگشته
و زغنه گفت هیچ از آن گیاه سوخت تا زخم بیمار سو چاره کنم زغنه قرین بود و هم در عشق باز
بیمار سو نیکیست و از شدت درد بود و در سکرات موت است وزیران جمیع پیره زال بگو بیدین نه زود ب
بخندید و گفته اکنون جان خلق سو بدین سخنان و زن آمیز با جمیع ازاده هم کسیر باره خود بود در زر
افکن عشق بس تشنه و بپادشاه بیگانه بیبان هایی است که از تو مرد مکانی که فانی کرده و در گوشه
استاش گرفته منار سو پس گذاره شد از آن بدن تا بگفته بر بستر پیره زال گفت تا تمامت چشم
از تیمار روشنی کرده ام از کار رخته گشته از آنکه هست عزیزی کاسته خواهد خوردش از بس
بعد زیر را و بسیار او را بیکو رخویش بازداره هم سو نهار شده و هر است کیه پس پیره زال سر بر آستان بعضه بر
بالین شاهنشاه در آمده و عنبر از بس کیه بر زخم او مالیده بعجت آن دو بیکین یافته پادشاه چشم بگشاده
فرو نشست و بزدن نشستن و گفت یافته از زندگانی خوش گردیده و از اندیشه مرگ آسوده وزیران ایم
های مبارک بر گفتند بر ارباب خداوند و دانستیش توان توانا نو سرانک بعد خوردنش مانند خورشید
درخشان و تابنده گوهر افشان بود از سرچشمه بیرون افکنده زوغ روی خورشید گویم از بالا آفتاب
کوه بر بار تیمار افکنده از شدت بر بیکیست و فقرا و مساکین سو بینوا و دیده و دام حرم ساخته
پادشاه او بود در گرفته بویه و گفت هیچ امه بگذرم از تو و هیچ دولت چه این پیره زال در بعد حب تو
که بنده فریفته کرده دو بسیار اخته در کینه شکان جان من بچنگال مرگ گرفته بود جمیع هم
زال این سخنان بشنید از گذشته یاد کرد بی بکیست و با نکو نهاد جرم و جنایت گرفتاری آنها رفته
و شقت افکنده روزگاری دراز بزندان جان رخت بس امیر با خوردش که گفت آن گنج کسی بودن بر بس

حسین بیمار شاه

ارمانیم

ای مرغ بیکان سحری که هیچ مدانی که در این روزان و شبان که در بند زندان در آنجا بودیم
چه تیغ روزگاری بسر گذرانیم خورشید رخ و گاه بودیم از حوادث ناتمام که به جهان آتشی
کیم نه در دست زنگان و از روزگار زندگان بر خواستیم اگر آسمان گوان بر دیده ام منهادی
بسر گذارد تر بوده از همکنان و از دار یاران مهجور بیکم خرجنا من الدنيا ونحن من اهلها
فلسنا من الاحياء فيها ولا الموتى اذا جاءنا السجان يوما لحاجة عجبنا وقلنا جاء هذا
من الدنيا و خور بتوان شکور حضرت یوسف صدیق که بر بغیر با داد فرادان تحیت
و درود بادا مرتبت نوشت و آن کسی که توانا و طاقت جمیع از زندان بر فرشته
بر باب زندان نگاشته این سکان از آن تنگ تنگی از موان و دوستان و نکوهش دشمنان
و گورستان مردگان است خوردش گفت ای پیره زال تنه خصال زندان برای جهان
و فرهنگ در آن دگوان زور آزمای است اگر نکو بیده جای بود بیمغر منار در بر شده و خوردش
آسمان و ماه تابان در بهم کسوف و خسوف نهان نمی گردیدی و شمشیر رخشنده در نیام نرفتی
مگر نه شیر پیران کنف اری پیه گاه از بیشه بر قفس ها نهند و دیگر درندگان در کوه و دامن بگردند
نه از بند زندان ترند یکی ننز از تازیانه پادشاهان جان دادند فالحبس الاطل
هنت سکنة وما السوط الاجلدة وفقت جلداً اگر از پادشاه کایاب بر حسب کلمحر
عتاب و عقاب و رفت هی عتاب بدار و دیده را ک بساز چه عتاب دوستان و دشمنان و بوده
دشمنان و آثار برادری برادران است ظاهر العتاب خیر من باطن الحقد و آنکس که ابولهوس
دستان نکوهش دیگر نکاه بیابند دستبرد کرده جا بگو پادشاه نامدار توسو نه از و عتاب مستحق
نمی داشت در حضرت او خسته نمی شدی و در حضور پیشگاه شه تدبیر بکار نمی بست
و اکنون بیکار مرا بم و بر هم خورده ام بر خود از من گذشت الفرج مع الکربه بپادشاه را این کار است

قصه زندان

مدح زندان

مدح عتاب

در شگفتی و حیرت افکنده برگذشته افسوس همی خورد نبیره زال بنام دخت که گفت از این
پس در زادت خورشی توبه کنم بپرهیزم از آن سخنان بر زبان بود نبیره زال نگران در
حضرت خورشی چهره بر خسته بفر دختان گوهر دو نوبهار جز باز هم ایشان بسیاری خطر بگذاشته
دختان گوهر بدو پیام کرد دانسته باش ای مادر چنین زنگ بوده دیگر باره بازرسیدم از آن
ریش اندوهگین و بریش لگد و تو توبه خورد و از آن دارد که خواهد خبر این کار انوار
که باشی چه خبر دار که خبر از این خبر در نگاه آن فرزند ببعض سخن چنین
خورشی این خبر بشنیده و از فرخ دختان گوهر دو نوبهار سخن لگد گفت ای در ایشان
با این خطاست که به جهت و کاری نیز اگر تو در بنهانی سرگذشت ایشان بود
و ببعض مر را نیکو نبیره زال انگشت بدندان برد دیده از هم دوری در آمده
چیزی از هر در نخر رانده و دختان گوهر بود تا این بسیار لگد گفت هر چه مراست از نعمت
دهم تو لیکن پس گفت سوی خورشی در ماندش خواب در چشم نیفتاد و گیره باندیشه
شد که بهم چه بهر هیچ روزگار در دراز است تا باخرد و رهی و اندیشه صواب در این
ولایت بار اقامت فرو نهم که از هیچ کس کاری کم نیست که دست و سوی تیغ است
تا به اندیشه دوری مملکت در نامه که همی خواهم راز خویش بر تو مکشوف کنم حاجت
خود بر مطلوف دارم تا باری خدا در روی عطوف توانم شاد خرم و مشعوف باشم
دختان گوهر چندی سر فرو هشته از هر در اندیشه نمود گفت هر چند از داستان
بزدانی ز بهت دو راز خویش را با تو در میان نیاورده که اسرار خویش به ایشان بسپار
ولیکن تو بس سنجیده ای و حقیقت تو را باز داشته ام و اکنون توانم گفت تو در نگار
زنان نیستی بلکه در دسته مردان دانا بشمار میروی از این روی راز خویش را با ید نمی

با هیچ محرمی در میان ننهاده ام با تو باز گویم اما زنهار که پس از آنکه رخ نمایی بسیار عهد داری این سرگذشت
با آن سه درین گمانی نبیره زال بیان خویش بود با آیین موکد داشته دهقان از آغاز تا انجام سرگذشت
خویش بود و چنان نبیره زال کرده کید بر دیده نهاده که گفت همانا آنچه از روز ازل
بر قلم تقدیر رفته دیگر گون نگردد دیگر چه ایوان کردم تا به جهت خورشی بیامدم و تا بر افق خویش رسیدم
تا در این ولایت باشی ام حضرت خورشید چون دختان و نا سپهری گوهر فشان کرده فرخ نوبهار از او
تفقد فراوان فرموده بر حفظ پیمان و صیت دختان نبیره زال در حضرت خورشی شتافته گفت ای فرخ
اینجا حضرت گشته ام ولیک بر حسب و صیت او در چند این راز را بوده دارم بس حضرت سلام
خورشی چگونه که نکو بروی برآشفته گفت از پی آن به رخ حضرت در دمیده راز فرو رفته اکنون محرم
راز خویش شماری و از من پوشیده داری چنین نبیره زال این همه دیده بر ملال شده گفت ای گشته
سرو بوستان غنچه و دلدل سوار از نرخ سوار زنده و در زال در اندر حیرت چه فرزندان خویش از تو
دانم و در وادی خو شو کودکان بزرگ و تو تیر اگر به حسب مصلحت در انهار هستی وعیش چکار ها نیست
رها نه از آن است که خواهم از تو مکتوم دارم هم اکنون نیز که حضرت عرض داشته تا این اندیشه
شد از پس سرگذشت نوبهار از آغاز تا انجام فرو خوانده خورشی بود که گریان و
بر حضرت شده در بحرانی ببرتاب که یاقوت مذاب بر صفحه آفتاب روان که گویی دیده بانان
دین حدیث که حضرت شهنشاه مکشوف هشته بزه خشم و غضبش بود بی سطوف که نبیره زال
گفته باشید در نگاه بیرون فقط که بضرب چوب و چماق بشکنند دهقان بود سراغ
باز گفت اینجا حضرت سود در زنهار چادری در بند کشیده بالا تا نمرنده هم بر خورشی بود
در سرای بی تاریک و تار باز داشته هیچکس بدیدار او در بسیار رفته ه یاد دوش بکار
خورش و خورشید بدو رسته و کودک او نباشد ما در کدام نشسته و هر که بوصل مقصود بسته دم

چون حکایت با اینجا رسید گو
شب و بامداد گشته بفرزان
حضرت جهت بر فراز کوه
روان سر زد نشانگاهان در
مجمع جمع بفر و حشم که ما شاهنشه
فرهنگ نشان سردار کاله

بیان کردن فرهنگ شب
نوزدهم داستان خود را
بر فراز کوه برای فقا

حورد سرسبز

ناگاه گروهی از عوانان ملک در رسیده بدو فرمان پرسش و باخرز و نوشهی و فرغند بود دست و گوش
بر بسته جانب زندان از سپار رسانیدند در سنت و وحشت در با چیره گویره گفت در بیم شدیم دهقان
بشارت داد بشارت هم ایم از خویش ما را زنده در زندان با حصول مقصود توامان است
بود در سرای سر پوشیده بیچاره شب از روز شناختن نمی گشت بعد در بند کفه و تعویذ ماند
بیره زال از تاریکی سرای گفت بنالید فروغان گوهر بخبر گفت آن دانه که تو بود بردم ظفر گواه فر
از شدت دهشت و وحشت نداشتیم کجا نهفتم گفت در آخر کلاه خود بنگر کلاه از سر برگرفته
دانه پر فروغ را که بعد رجعت آن سرای تمامت چنان روشنی گرفت که گوئی چشمهٔ خورشید جهان افروز را
اینوقت حکمت آن دانه بنواخته دهقان بود پیش گذشته بیره زال گفت اگر خفی دانه
جوارکش بودی نیکو بود چه او نیز بهی در او مستبدلست فروغان گوهر گفت این دانه موجبات
اما چه بوده دلتها ازوی آگاه است در این نخ بوده ام ترسم جان و جا سرا را مخصوص حضرت
حضرت خوارش بود دهی برای شده چراغی روش دولت داشته با زندان با ان از دهی تهدید
دهقانی [illegible] در حفظ و حراست ما سپرد وصیت که او بود از بد امر پرخش و نامرحومه کوچک
ما حاضر شده از روزن آن مکان تشفی گرفته به بوی نگران که دیده آنکه سقف بود شکفته رسیده
پرتو خورشید جهان تابی فروغ بخشیده بود جنبش راهی نیز به تعجب جای فهم فروغان گوهر گفت اگر نور خورشید بود
از ما باز گرفته از روزنهای تو بسته هم اکنون سرگذشت خویش بگذار گفت بدانکه ام نهار
بیره زال غضبان گوید دارد و بود به زندان افکند ما که خوارش مسوزیم ما از دیده بانی و پرستاری او
خودداری نکنی و هر تدبیر توانی او بود پاینده دلداری کنی رعنی سرگذشت ما خوارش بود نیز جانب
ما را به زندان افکنده جز فرخی نگرش بود که حضرت او ما باز نجات از حضرت او که حضرت ما نیوشیم
ما را روزگار ما از وی بس نیکو بود است چه ما گوهر فراهم میشه و او بود جز بونس بد بو نشان

امیر نیت

زنده رسی تو دهی و فرخ و دیده زال و دهقان

امیر نیت تو نهفت از فرخ برستیده و حال گویره رنگش مانند آتش افروخته شده ولیکن
از خجلت شرم و آزرم بر سر تخت خانه فروغان گوهر گفت هیچ اندوه مدار و خاطر خویش بود دور
به پاره غم و اندیشه بسیار کز پس هر گریه مرخنده است تو گوهری مبارک بنده ایست
ما تا بودی در وحدت و عزلت و کریتی داری هر محنت دعلت است اگر آفتاب گوهر تا
کتاب نقاب نقاب نمی شد مکان نشد و تابشی پدیدار نمی بود هر چیز شریف از دیدها ناپدید
اگر نه اهل جهان دیده بینند بر تیده نمی گشت مگر نه آن است که از شرایط بایسته ها میتوان
از مردمان است چه هر چه پیدارش کمتر است لطف لطوتش در نظر بیشتر گفته مگر نه است که اصل
که از تمامت عفاف و حجاب آدمی شریف تر است در حجاب برده شکاف است پس بانو ...
گفت آن دانه که تو بود بردم بدم خواجه سرای سپار تا خوارش سپرده از گرند تاریک
انعمه نگه نو نهی آن دانه بدل و خواجه سرای بستان دینار و درهم خرم داشته فروغان
گوهر گفت [illegible] روزی چند بر نگذرد که روز نیکو بر آید همی روزگار فرخ بر آید همی
از دانش و [illegible] فروغان گوهر انداز بر گرفته خواجه سرای بود بود که قصد بود در ...
خوارش سر وقتی داشت دانه بدل و در رجعت آنگاه روشنی گرفته خوارش شکر صواب
سر بجده انعام بر فروغان گوهر بس آفرین فرتامر خواجه سرای هر بامداد و شامگاه
از حالت ما مخبر گویره باز میشد چون روزی چند بر گذشت ناگاه خواجه سرای در آمده گفت امیر نوار
تخت خویش انتظام امور جمهور و انجام جهود ثغور و حفظ مسالک و راه و انبساط مزارع و مزارع و ترفیه حال
و توفیر رعایا و ضبط ممالک و نمایش دارایی کشور لشکر و شایش رعایا و پرداخت سرخنده بنوراز کار
بسر و چشم از فراز تخت فالی تخت بر کشیده فرود افتاده در تخت نهانی پرتو کرده همگی دانشمند
یکسره از نوازش زخم با زهر خویش در بود و که از است فروغان گوهر را هم بیره زال که گفت

صبح وصد [illegible] و تبوعی

[illegible] حضرت [illegible]

و از بند زندان [illegible] و حضرت شهریار را به کیفر [illegible] از آن [illegible] پادشاه [illegible] آوردم [illegible]

هر چند تیر [illegible] بخشنده حالت مرگ [illegible] چهره [illegible] در طهران آمده گفت پیره زال [illegible]

بلکه اندیشه چاره [illegible] شهریار با پیره زال [illegible] فرزندان [illegible] که [illegible]

دیده کنم [illegible] چاره [illegible] در حضرت [illegible] تو [illegible] کوهرات

[illegible] پیره زال راه حضرت شهریار بر گرفته [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] گذشته [illegible] پیره زال [illegible]

آن [illegible] در کالبد شهریار [illegible] رفته [illegible] نوشته [illegible]

[illegible] پیره زال [illegible] از گذشته [illegible] پیره زال [illegible]

[illegible] شهریار [illegible] عرض [illegible] دارم [illegible] تجربه [illegible]

کار [illegible] کارهای تقدیر [illegible] تدبیر [illegible] داشته [illegible]

[illegible] پیره زال [illegible]

عذاب [illegible] پیره زال [illegible]

از [illegible] ایران [illegible]

[illegible] کار [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible] آمده [illegible]

[illegible] پیره زال [illegible] رفته [illegible]

[illegible] پیره زال [illegible] شهریار

[illegible] پادشاه [illegible]

شدند [illegible] تاریک [illegible] و روز [illegible]

[illegible] پیره زال

نگر

شدن [illegible] شهریار [illegible] روشن [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] خورشید شهریار [illegible]

[illegible] از [illegible] از کجا است [illegible] شهریار [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]

[illegible] تنگ زندان [illegible] نظر [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] اولاد [illegible] گرفته [illegible] گفت [illegible]

آسمان [illegible] گفت از آنگاه [illegible] پادشاه [illegible]

آفتاب [illegible]

در حضرت [illegible] پنهان [illegible] پادشاه [illegible]

[illegible] پادشاه [illegible]

زخم [illegible] پیره زال [illegible] طلب

[illegible] پیره زال عرض [illegible] شهنشاه [illegible]

[illegible] تو [illegible] کوهرات

[illegible] زندان [illegible] پادشاه گفت

[illegible] این مملکت [illegible] گفت [illegible]

[illegible] جهان و انقلابات [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] در نظر گرفته [illegible] زندان [illegible]

اگر پادشاه [illegible] زندان [illegible]

[illegible] و [illegible] پادشاه

[illegible] پیره زال [illegible]

سفینهٔ دریچهٔ اندیشه فرو رفته در طلب فرزندان گوهر فرمان ماه فرخنده سرای شبی و آن جا غیبت
رای و شرم و جمال طلعت هشت راه زندان پیش گرفته این حقیقه نوباوه برده او را سبب
تحیت و درود فرستاده آن شهنشاه بود ابلاغ کرده فرزندان گوهر گفت از این پس لیکن باشد
و جان به کام و روزگار به کام است ساعتی پیش نگفته و خبر زنان باز دانند و مقصود خویش حاصل
پس فرزندان گوهر ترتیب پیوان ما کرد بگفته راه درگاه شهنشاه پیش گرفته در ما گشت
آفتاب سپهر آنگاه [illegible] یافته بلیغ ز نبذ خلیق انهار بود پاس و نا گذاشته غض کو
تا آسمان بود گوهر و جهان بود زینت و زیور و فرد عنبر آرایش است جان بر بلاد از زنیش
آتش تابناک شد و روان نکو ادات از هر عیب و آک آنچه [illegible] با گوهر کوات
بنده درگاه و شهریاران گیهان برسنده جایگاه هر [illegible] آرایش تر از روش روزان هر روز
به اندیشه تاریکتر از تاریک شبان پادشاه بود از حسن دیدار و ناز گفتار و خرد در
بس درای راز ز ادب چو فرخنده رای اعظم الطاف فرزندانه و اشفاق خسروانه نشان کامش
لگاهنده پس نقد پیش خوانده گفت باز گو چه در این مملکت ~~[illegible]~~ اندیشه
~~[illegible]~~ پاسخ گفت ای شهریار بلند سایه ~~[illegible]~~ هر عیب
~~[illegible]~~ از [illegible] جز پی بره زال حضور
یا بر بعضی رسانم پادشاه برحسب خواهش او نگاه خلوت بیاراسته بره زال را
نیز بخواند و در نگاه خویش بر و رادگان جلوس کرده گوش سخنان او باز داشت فرزندان
گوهر از پس ستایش و سپاس گفت ای شهنشاه خورشید کلاه همانا سوداگر کهن سالهاست
در این جهان گذران برار چیده و بس نیک و بد دیده و شنیده ام دیگر تنها لگام و دل
و ریشه بودا است که هر آن نقصه ایش از و جای [illegible] است گر دو در طلبش سر یکند اوات

رضا بدهد بره و در جنبی کرده گفت ما هر دو در حضرت زنگبارات خانگه خبر گذشت خویش در
این حضرت معرض دارم مکشوف افتد و جز این نیست که گفتم پس سرگذشت خویش و نوباوه
و فرخنده بود از آغاز تا انجام در خوانده و گفت از این پیش تمامت کار این احوال بود
بدانگاه که پادشاه بود نوباوه دیگر بر و مملکت خود بر حسب بار نهفته دارای
گیتی و دانه نیز از آن بدین کار بنهاد بر پرده هم اکنون نگه جم پادشاهان خواستار گشته بود
چو بار دل پا گشته و چشم نگار از قلم تقدیر بدین سان شده به تدبیر ارجمند و به مقصود
یافته پس از آن دانا که در حضرت شهریار تقدیم نمود و روش از فرزندان خورشید
جست و هم از آن گیرد با آن شهریار بود و از روا نامه بعثت از رود زنخست نگیرد که ده
شهریار بود عشق و محبش بسته مدتی تحرانه سر بر زیر هشته پس گفت آنچه حدیث گفت جان آ
دیگر کس بود از قضا بر نزد آن سر فی سر بر آتش باش ما را نیز از پیش آمال بنهفته
و صورت نوباوه باز تاختن در بهم گشته در گنجینه خویش نهفته ام پس نقد آن صورت
حاضر کرده فرزندان گوهر شاه بر آن صورت با نوباوه ملک آن قرار شگفت گرفته ما سپاس گفته
پس از آن شگفت چو روش بود و بس به دو پرده نهفته از نظر بیرون آورده شهریار بود نهفته
شهریار نیز از من به آن صورت پس ضمیر بود نسبت به نام آنگاه با اتفاق فرزندان
گوهر راه زندان پیش گرفته بره زال نیز میل کرده چون نوباوه از قدوم شهریار مدار
اشتیاق روایت از پای خاک بر آن تا بسته آن روز شهریار مانند جان در بر کشیده نوباوه
و بوسیدش و از آن جای دلارا و طلعت زیبا و فر و فرخی بخت شادمان گردیده
راه نگاه پیش گرفته برگشت خویش جای ریخته نوباوه نیز بطور خویش شادی
فرزندان گوهر دمی دیره زال بود نیز در پیش رفت و آن نسق [illegible] حضور شهریار

دستوران یگانه و بزرگان سپاه و علمای اعلام و کارگزاران قیام امور مهم چون در درگاه نشینند
رده‌ها از پس رده برگشته نزد علما هریک از جای خویش جای برخاسته رخ بادافراه کوه
گفته گفت هم اکنون سرگذشت خویش را از آغاز تا انجام فرو خوان و هم به فرسوده روش
را از پس همه بدانند تا این سخنان گوش دارند و چون روش در پس همه جای رخت و دیده‌ها
بر دیدار نوشاه و آن چهر فرخ ... لطافت که رنگ ... از جوی ... داد و دیگر
دلش گرفتار کمند گیسو چون ... زندگان ... دیدار و ... گفتارش
زد و غان گوهر با طلعت ... و ذلاقت بیان ... سرگذشت خود فرغند ...
از آغاز تا انجام ... تا ... انگشت تحیر به دندان گزیده گفته ...
آنچه کسی ... خطا را ... بجان ... خواهد کوتاه ...
... از آنچه ... خواهد ... جز این نیست ...
... اندیشه ... خواهم ... حضرت ... ملک ...
به این ملک دعوت ... در این عیش و عشرت ... گشت ...
... تصدیق ... پس ... قلم ... برگشته ...
... شگفته ... کس با جفا ... رخ ...
... بیت ... اکلیل ... نوباوه بوستان
... و جمال ... دولت بر زوال فروغ دیده ... اجلال ... اختر
... فرزند ... خصال ... روزگار ...
... نگاه ... پایدار ... زمانه ... فاطر ...
خرم و خرسند ... از آن ... هر ...

نسخه بدل در حاشیه: ... حرکت ...

نوکی عطر ... روزگار آن کار ... رفتار ... و خواری گذرانیده ... درود ...
بر همگان ... و ... رخته مطلوب ... دولت قسمت ... لعه را
ره از شهریاران نامدار بافراشته ... نیز ... خواهم ... از شهریار
بلند پایه خواستارم ... براین مملکت سایه افکنده در عیش و عشرت ... دیده گان
شرف حضور داشته ... پس ... اورات ... اورات
جز ... اندک ... و ... پس این نامه ... فرغنه ... نصیب
خویش ... از آن ... که ... تا بدانگاه ... بدولت ... تیز کام
... کشید ... از ... فرغنه اطلاع ...
... در ... خواهر ... وصول آن ...
... روز ... کار عیش و عشرت ...
... نیز ... بخت ... و ...
... و خوش ... ملک ... عظمت بزرگ ...
... افسانه ... رفته ... عظمت ...
... خوار ... از ...
... اکنون ... راه ... پس ... حیره ...
کامروا ... از ... جهان ... به ... زیاده ... گوهر وار
... زر ... مروارید غلطان و لعل و یاقوت رخشان و ... و تاج و تخت از ...
و جواهر ... غلامان ... عنبر و درهم و دینار ...
... و ... خسته بود ... زر ... ~~...~~ ... کرده

برای سلطنت او از ولایت شیراز فرستید برگشته سه گاه نیز با جای عمر از روزگاری در بار داران
نامدار و قباد لشکر و سرفرازان کشور نشسته شدند روان شنیدند و از آن طرف خبر زوال ملک
حیره باز گوید از وصول آن خبر عجب اثر بسیار نمود که به آرایش و آیین لشکر فان کهنه
خویش بخوانند و آنچه بود آنگاه نژاد از بعد فخر که خوانش در سوفان کرده تا کیش نیز در این
اندیشه کرد او به خورش و خود بوده و هر چه او بود و همراه ایشان بود لازم آمد تهیه داری هیچ خبر نماینده
نکرده و هم نامت ایشان بود در سرای خوب زاد آن آنگاه جهتی بود از بزرگان بلکه
و نام آوران بارگاه با فرزند اکبر خویش منذر و ولیعهد دولت و وارث سلطنت بود که
بود جز به یاد ملک یمن راه برگرفته و این جهت از ده فرسنگ حیره او بود نماینده
ولیعهد مملکت حیره باس عظمت و حشمت ملک یمن بود از باره زبر آمده پیش او بود در آینه
بجان او بود کرامت جنبی او بوسیده تعظیم بود او دیگران برگ بهاری خویش بر نشسته
هریک بود تفقد و تلطف فراوان فرمود بجان بود در نوشته تا بود فرسنگ حیره در آمد
این وقت برادر نوشی جان با گزیده روان او بود یانه هم از اسب زبر آمده فلک بوسه
موید الطاف و اشفاق ملک یمن گوید چون یک فرسنگ باز گشت راینه ملک حیره و
نونهال و فروغان گوهر و من از بد زبر آمده شتابان گوید بیره زال سالار چون ایران
بزرگ به باره رهنورد و زین و برگش مرصع بجواهر زواهر بود برنشانده با گوهرهای نفیسه
بزرگان مملکت حیره از گزیده ملازمت رکاب نمودند شکوه و فر پادشاهی ظاهر
چنین بود بو که پادشاه این نمودار گفته نونهال و من و فروغان گوهر و بیره زال
شتابان گوید از باره زبر آمده سر رکاب نهاد و چندان بایستی که بوسه داد دراز

دوچ

و چون شکوفه بوستان و فرزند نونهال گلستان صفا بر فلک دید چشم از اسب زبر آمده او نوا از
فلک بجوشش و در برگرفته هم بوسه و بوسه داد و زر و جواهر نثار فراوان بکرسته در هنگام ملک حیره
در رسید از باره زبر آمده نگهدار کامکار یکدیگر در کنار گرفته پیش ملک بگشته فروغان
گوهر فلک و بیره زال بستایش خسروان بلند اختر برگشتند تا جاوید باره ملک
و گشت ... و دادهای ... روان ... و خرد بیدار و بخت کامکار زیبا بودند
روزگار سپرده و تا جان داد انوشه و فرهمند و فرخنده جاه بود جوان و کهن کاه
نگهبان شید و در بوستان مملکت و گلستان سلطنت شکوفه برافرازی بمعون و با نهال گوهر
دستار گهتبان دیگر بود چون جنبی ... بور و دیده ... یک دکور ... اند
بس بیره زال فرخ جوان با آرزو کامکاری ... لب ... بگفته
ای چاره جهان بود ... خسرو نامدار ... کوکب ... دید با ... ان
ماه و خورشید و ماه شیر شکار ... یزدانی ... بیره زال
دهر کهنه ... خردان ... برتر ... سال ... بر ...
بهاری و خورشید ... نونهالان ... تخت نشینی بوستان
بهاری و نوجوانان ... گلستان کامکاری ... نوازنده ... تابنده بزه
العمرت ... بیره زال نخست ... پایان ... گرفته از آن ...
ولایت ... تفقد و تلطف فراوان ... پس از آن جانب ... گرفته
خویش بگفته ... ملک یمن از ... خرد ... گلستان بر
... گفته ... فرزند ... حجاب
... آب تعاقب ... ...

برای سلطنت از ولایت شیراز فرستی ببغداد برشده لهار زنیز بجای عمی از خدای دربار و امرای
نامدار و قواد لشکر و سرفرازان کشور برنشسته از آن روان شده بودند و از آن طرف خبر زوال ملک
حیره بار کویه از وصول آن خبر بجهت اثر بسیار آید لکویه بارای و آیین آذرفان کهبد
خویش بخوانده و آنکه برادر ماکان ... [illegible] ... کوه تا نکنیم در این
اندیشه دانو به خورش و خورند و نیرو او شود و مرا آنچه شود لازم آید تهیه داری بیم خبر نامه
نگرند و هم ... [illegible] ... در سرای خوب زوار آنگاه ... [illegible] ... از بزرگان
و نام آوران بارگاه با فرزند اکبر خویش ... [illegible] ... و ولیعهد دولت و وارث سلطنت بود
... [illegible] ... ملک ... [illegible] ... را برگرفته و این جهت از ده فرسنگ حیره او بود دریافته
ولیعهد مملکت حیره با این عظمت و حشمت ... [illegible] ... از باره زیر آمده ... [illegible] ...
بجان او که آن ... [illegible] ... او ... [illegible] ... بر مرکبهای خویش برنشسته
هر یک بود تفقد و تلطف فراوان فرمود بجان ... [illegible] ... تا بود فرسنگ حیره در آمد
این وقت برادر ... [illegible] ... و روان او بود دریافته هم از اسب زیر آمده ... [illegible] ...
موفور الالطاف و اشفاق ... [illegible] ... کویه ... [illegible] ... فرسنگ ... [illegible] ... ملک حیره و
... [illegible] ... و فرزندان کوهر ... [illegible] ... از ... [illegible] ... کویه ... [illegible] ... زال ... [illegible] ...
بزرگ بر باره ... [illegible] ... زین و برگش مرصع بجواهر زواهر بود برنشانده ... [illegible] ...
بزرگان مملکت حیره از کهر و مه ملازمت رکاب نموده ... [illegible] ...
... [illegible] ... موکب پادشاه ... [illegible] ... کویه ... [illegible] ... و فرزندان کوهر ... [illegible] ... زال
... [illegible] ... کویه از باره زیر آمده ... [illegible] ... و چندان پایه ... [illegible] ...

دو ج

و چون شکوفه بوستان ... [illegible] ... غنچهای ... [illegible] ... فلک دیده ... [illegible] ... آمده او بود از
فلک ... [illegible] ... در برگرفته ... [illegible] ... و ... [illegible] ... فراوان ... [illegible] ... در هنگام ملک حیره
در ... [illegible] ... از باره زیر آمده ... [illegible] ... در کنار گرفته ... [illegible] ... فرزندان
کوهر فلک ... [illegible] ... خسروان بلند ... [illegible] ... بر کشیده ... [illegible] ... باره ...
و گشت ... [illegible] ... روان ... [illegible] ... و خرد ... [illegible] ... بخت ... [illegible] ...
روزگار ... [illegible] ... جهان ... [illegible] ... و فرخجسته ... [illegible] ... جهان ... [illegible] ...
... [illegible] ... و در بوستان مملکت و گلستان سلطنت شکوفه ... [illegible] ...
... [illegible] ... دیده ... [illegible] ...
پس ... [illegible] ... زال ... [illegible] ...
... [illegible] ... خسرو نامدار ... [illegible] ... دیده ... [illegible] ...
... [illegible] ... ماه ... [illegible] ... زال
... [illegible] ... و خسروان ... [illegible] ... بر ... [illegible] ...
... [illegible] ... بوستان
... [illegible] ... گلستان ... [illegible] ... ماه ... [illegible] ...
... [illegible] ... زال ... [illegible] ... گرفته ... [illegible] ...
... [illegible] ... تفقد و تلطف فراوان ... [illegible] ... پس از آن ... [illegible] ... گرفته
... [illegible] ... و ... [illegible] ... از ... [illegible] ... و خرد ... [illegible] ...
... [illegible] ... و ... [illegible] ... آفتاب ... [illegible] ...
... [illegible] ... و از ... [illegible] ... آب ... [illegible] ...

و بسا جوان در غم و اندوه می‌افکند ملک چیره گفت سرو نیز بدین آستان پایه هستی چه کرد
نصب جور و ستم بود روزگار خویش رفت و سر انجام زهر آب فنا کامش رفت و سود در نفار قسمت
زندگانی منقص گشت من [illegible] لعم سالی اتفاق خورده است بکند ایشم و عرضی کنم اگر فروغ
گوهر بود و پایه او رهبر شدن و مهر گشت این که گاه نمی‌گشت و این حالت بحور ترتیب
زیرا که او را بر بخته کار و توجه بکار است و ما را [illegible] درنیافت در دیدار ایشان چو بتان
تا از هوس بر نخیزیم و از [illegible] بر روی خرابیم آنچه در آیینه جوان بیند پیر در خشت خام
آن بیند ملک چیره گفت چنین است و نیز تو را که نه غرور جوانی در کار نهی و دانش را
ستایش کنی و آرایش [illegible] نمودی چه پیر جوانان نادان نباشند با خود سال
هیچ پیری به فر دانش بود را فراز نداشته و هیچ کس روزگار سالخورده در استشارت کارها
پوشیده‌ها خویش هم راز نخواسته با آنکه هر کس بود چه پیران سالخورده جوانان خوش سال
سزاوار نیست [illegible] استشارت [illegible] و تطلع [illegible] بکار اقدام نه دلیران کام
دهر چه جهان [illegible] و بهر غدار [illegible] در کید [illegible] نشسته بس روزگار دراز [illegible]
و بس [illegible] در بازار [illegible] هر کس [illegible] ربکر و فریب او گرفتار
و شب او [illegible] روزگار [illegible] مردکی چو [illegible] جهان [illegible] بتحقیق
فروغ گوهر از نقصان [illegible] بر [illegible] ستایش و [illegible]
بالجمله [illegible] مدار خلافت و مقر سلطنت نزول اجلال در وصف ملک [illegible]
زمینه ملک [illegible] از قصور متعالیه و عمارات عالیه و عذوبت میاه و خضارت
گیاه و وسعت مملکت و سلطنت [illegible] و آبادانی کشور و فراوانی لشکر و کثرت
[illegible] و رفت [illegible] و فرهنگ [illegible] دیار [illegible] داد [illegible]

در فراز نشگاه

در فراز نشگاه گوهر مدار دانش و حیرت [illegible] ملک چیره بود [illegible] کفته بس [illegible]
بر فراز گشت بر آمده ملک چیره [illegible] کار [illegible] ریخته و خواهندگان [illegible]
و بگوارید [illegible] و شراب ارغوانی دو خوشی نوا [illegible] پوخته [illegible]
[illegible] از [illegible] عود و [illegible] نغمه از [illegible] و از آواز [illegible]
زهره [illegible] بر جگر ریخته و بد [illegible] ده روز [illegible] خوار [illegible]
[illegible] روز [illegible] پیره زال [illegible] نغمه [illegible] کارش بود طلب
الحان گویره گفت تا جوان [illegible] روزگار [illegible] و در بوستان کار
و گلشن [illegible] وفا و درخت صفا بار آرد [illegible] نونهال بود در
هوای [illegible] گلستان دلبری و صنوبر بوستان سروری روان در آذر [illegible] فراق
نونهالان [illegible] سلطنت و گلشن درخت [illegible] خلافت جان [illegible]
چه [illegible] از عدالت و انصاف [illegible]
از بهار ارغوانی [illegible] و آن [illegible] بوستان سروری هوای آن [illegible] گلستان دلبری
[illegible] ملک [illegible] گفت [illegible] پیره زال [illegible] ایدون [illegible]
[illegible] دست [illegible] خادم و در میدان [illegible]
[illegible] دو چشم و از هر [illegible] چشم [illegible] هر چه خواهد جان [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] عاشقانه [illegible]
لطف [illegible] چشم [illegible] پیره زال [illegible] گفت یارب
اندر [illegible] خسرو شیرین انداز [illegible] ملک چیره از کار او
[illegible] گفت [illegible] از نظر [illegible] همیشه در نظر [illegible]

ایدون [illegible] گرفته [illegible] در [illegible] شمع [illegible] فرزند [illegible] و [illegible]
بیان کردن فرزند شب [illegible] دستان خود را بر بالای کوه برای رفقا

[illegible]

پس از آن با پیره زال گفت اینکه گوئی هیچ سخن جز فراق یار نیست گفتم کرامید
وصلش نیز این چنین دشوار نیست چنانکه هرچند در مفارقتها مرا تنها دوری راه یار نخواهد
بعد و کیفیت او بتوان مجرب چنین گفته در کتب اوایل که عاشق طمع وصل آنگاه
داند که عاجز گشته از هجران عاجب لذت مواصلت از مدت مفارقت است و حظ
مصاحبت از طول مهاجرت چه مفارقت آتش شوق تابنده و مکان امید
و ذوق گوینده در بعد و هم مصاحبت یار گرامی دامن گیر در انجام از مواصلت
مواصلت ملالت گیرند چه گفت ظرفی مشغول از این رهی از خویش بدیگر جانب مشغول گشته چنین
ده روز دیگر سر رفتن این ره نوکر دلها [illegible] عاشق یکدیگر و معشوق یکدیگر
از آب وصل [illegible] کام یار بهشت و هم گفتند در حضرت [illegible] گفته یا کدا
پس پیره زال سو رخصت [illegible] با ملکه [illegible] گفت در بن زمانه رفیق
و فای از فلان است [illegible] و دفینه غزالست فلک [illegible] بدیر باکه بر بن
مهربان محبت وفای از فلان است بدین چند گاه [illegible] هستم [illegible]
لب بیم دار از دهر که نگه بیم که کس نگفته و نکشم بحکمت این تعهد فرصت [illegible]
مده و جای نمیگذارد این سر در فن [illegible] داغ کل فراز شاخ [illegible] از خواب مرا
در نظر نیامده به [illegible] پیش از این ادا [illegible] و زبان [illegible] و همداس
عزور [illegible] شور در سر هستم و در معرکه [illegible] سیاه سود و [illegible] لیلا [illegible]
او هر روز هم چنین شب دیگر رو هر ساعتم چون یوم النشور میگذشت گاهی [illegible]
دولت یا فته روزگاری در ازم در پای آن بالای [illegible] و هوای آن گمان ابروان
در هر دو رخشان و زلف عنبر فشان بر سر چیده و بالایم خمیده دو در چهاند و [illegible]

مدح فراق

ذم مصاحبت

گوئید بنا گاه چشم ربیعی [illegible] خویش [illegible] غم داند که سوز و گرفته از تن بیمار و گیسوی مشکین [illegible]
بر آن روزگاره به تبه کاری و ناروا نی بپایان نبود نعم دریغ همی خوردم و حال چه سود عمر گرامی در روزگار
جوانی سود [illegible] و ملالی نبود [illegible] ندو [illegible] شیطانی [illegible] نهادم بهوای [illegible]
بهار [illegible] عنبر بوی و خورشیدوشان [illegible] کنار [illegible] و گلرخان فرقاری با سمانم
بعد و راه گمراهی در نوشته و [illegible] ضلالت و بطالت سرشته در راه نیکوان نهاده بعضی پس با روانی
افسرده و دلی پژمرده ترک آن صحبت گفته و از آن کار ناسزا عزلت گرفتم و اکنون
بر آن افسوس بیهوده هستم و همی نگرانم سالی چند بر نگذشته و [illegible] همی حال [illegible]
دلی هیچ نکو [illegible] چه جوانی خوانان کاملی [illegible] اکنون پیره زال
[illegible] از آنکه [illegible] گوئی آن سرگشته به [illegible] از تاخیر مواصلت جان [illegible]
در شرر [illegible] از آنجا که وعده وصل چنین [illegible] آتش شوق تیز تر گشت [illegible]
از آتش فراق جوشیدن گرفت و دلش از [illegible] اشتیاق طپیدن نمود خواب و آرام
از وی کناره جست و لضراعت و زاری [illegible] گفت یارب از ابر هدایت بسازی
بارانی [illegible] چو کردی زمیان بر خیزم پیره زال از آن التهاب در اضطراب [illegible]
گفت ای تشنه صنوبر بوستان دلربائی [illegible] کاری [illegible] تو روزگاریست
هجران حوروشی [illegible] و [illegible] مفارقتش در بر داشته چنین [illegible] اکنون [illegible] هست
دراز اند که هجران [illegible] چنین [illegible] آتش سوز و گداز سوزان و مضطرب و التهاب
و نعمه و خراب [illegible] نو [illegible] گفت ای پیره زال [illegible] روزگاری دراز با اندیشه
و حالی [illegible] در خارج [illegible] زحمت و محنت دیدم [illegible]
[illegible] و [illegible] زمانه [illegible] و گذار [illegible] چگونه صبر [illegible]

برخویش هموار کنم دل از عذار دلدار دلکوی تا بدار برکنار رمانم در عاشقی گریز نباشد از سوز و ساز
استاده ام چو شمع سوزان چو آتشم بخت ار بدکند و کشم رخت بیرون ازت گیسوی حور
کرد ف ندر سفر شم بیره زال از حضرت نونهال نونیه بازگشته بخدمت حور روش شد
و آن نخل بالا در میان نامه آن درخشنده گوهر دریای صباحت بیخبر از زیب با غیرت مستحضر گشته
سرشک حسرت بر چهره روان ریخته در فراق آن یار جهان با توان گشته بیره زال از این
حال پر ملال شده بپای او سر نهاده گفت ای اختر آسمان ملاحت از چه جا بسر نکشتی فرو کله
و از صبر و طاقت ره بر کناری گفت حکومت است از سوز دل من چه میپرسی زانکه بس
حکایت را بهم غمخوار هم بسکام بیره زال بر نهک همه گفت دلا منال زشتی و هیچ در ذم فراق
بدادت هیچ دو تن هم بس دل نشیب و فراز گفت ای بیره زال ما خلق الفراق الا للتعذیب
الفراق بهر تشنه و دل این کفه لذه بساد در مفارقت دوستان آن است هیچ از پیش
طلبان وعقب از پیش برکوان و جمها در ان نیز اگر فراق بصبر تلو آمدی کوه گران ار زان
دیگر شان بود رخش بکر نه آمد هم جانهای از جان بردن مفارقت جان گشته ان و
با غیرت اهل به دیدن است جوزینه و در خیال چنین کواه زونیه از درد مفارقت صفرت
زعفران گیرد ان نظرت الما الفراق کم کنه لموت لو فقدالفراق پیلا نا این خانه ندارد
سر بیان فراق دگر نه شرح دهم با تو دستان فراق فراق دهجر که آمد در جهان یارب که
راهی بهیچ به باد و خانمان فراق بر از کجا و فراق از کجا و غم از کجا هر که نقصی دارد از بعد فراق
بیره زال گفت ای شمع شکور نگاری ای خاتون کاخ جهانداری از این حال و اضطراب باش
و مهر باز که کتاب مداره فراق الاحباب بمقام الاحباب پیشه دانایان گرفتار بیش دوستان
بوده هر که بو عقبی و کیست اوفی شوق و محبت بیشتر است هر که بود در سر بیان عشق یار بهر او
بالان داد

بالان داد ف ریان روادم فریم را در این شورش بر تو نکو نشست همیکویم بنیت قلیب چند بیکی
دانده به نک بیابش چه اندوه روان لبوه در اندانو و جان و تنم کجا به و دیگر چو نهال
تو چندین شیفته خویش شو برخود بالا و غرور باید هر چه محبت نیکوست ولی از طرف
جوان بیگر است و زنان سو هر چند دفتر از جمله رستگی اگنده بر به که طاهر بس نو
تا از قدر و منزلت خویش نگاه و بر بوزش و ستایش مرد بفزاید جور روش گفت
ای بیره زال سته مقال چنین است لکن گفت صبور باش ببیهات هی موضع صبر
بود و کوی چنین کس سو نظری آنکه و دلی روش و روانی فرخ باشد تواند این اندازه
نگاه رستی وانی نصایح برزفتی و برکشتی هی نهان و دل ملامت بود که کردم اکرم
زاهد ش هی زینر کرد فریو در ربی لکم زاهد جان زخم دادی نقیر ؛ فروغ رهرو او
فرزنده ام در نه سو نه حدیث از تمس تا بن و نه بار ستیز حدیث بهول قیامت
گفت و عظ له کنی تیر است دار روزگار بیجا گفت بیره زال بر بندی های و افرد که
باب زرحمت جور روش کحضرت نونهال بیوسته آن سرو جوبار لطافت سوا از سوز
جهان حسرت اشک روان از کدار با عبرت زار و زار دیده ام هر کریستی و گفت ای باد
مشکبو بگذر بسوی آن دیار بگو که زر لفش و بوی دو بزمین از بادم کو که ای سنا جهان
باز اگه در فراق تو مردم ز انتظار هی جامه ام دیده تو از جان خریده ام بر جفا و جور فرقت
روا مدار بیره زال از این حالی در شگفت در ماند بس گفت از چه روان خویش تن دل
دیوانه داری تو که روزگار بجای حرت که زانه بر زحمت هجران بر خویش نهادی
از هم از این چند روز در دکل از دلسوز هستی فید ال صبر و شکیبائی تو بتر نخواهی تا بستان بگردان
و خود سودی در آتش غم دهم نوش و گفت ای در جهان چه گوید و از من چه جوید که ندید

ترانهٔ گفتی آن سوز و نه پرده نهفتی آن سوز که از است شنیده‌ام که تخت خویش را بر کیخان
گمشت فراق یار نه آن کینه در توان گفت همانا در مهاجرت او مدتها روزگاری گزنده‌تر از
دندان مار گذشته و در صبر و شکیبائی به مهاجرت او زندگانی تلخ‌تر از صبر و ناخوش‌تر از زهر
رفته که لذتی جز فراق نبودی نفر نبودی تا آنگاه به ناحق در دوغ غفلت کشیده‌ام مپرس
زهر هجر چشیده‌ام که مپرس آنچنان در مهاجرت خاک در [illegible] هر چه آب دیده‌ام مپرس
پیره زال از بهره سخن نویسنده گوینده زبان بر بست و در گوشه انتظار بنشست و از آن طرف
آن نهار کاک [illegible] پایدار از دیگ زوار گوینده بکوه و با منت تا ختن و صید و شکار انداختی
بوخته بعیش و سرور روز خویش بپایان بیهش بطرب نشسته بساط لهو و لعب پهن
ساخته و نوازندگان بنواختند و بخردانی سرود رنگ اندوه از دلها می‌زدودند
دیوانه‌های گران مرمیعد و آن دقیقه دلداروی فریفته مشکبار با یار دلنگ
زار و زار بعید و بر چهره دلاویز اشک ریخته‌اند پیره زال لا طاقت و تاب بشد و یکباره راه ایوان
ملک برگرفت و چون بر روی تخت کوی ندید [illegible] در گوشه نهان شد و آن پادشاه کامران از بیم اعوان
بزرگان دید پس خبر بپایهٔ ملک چیره در میان تخت رفت بپادشاه و چنین گفت ای شهریار نامدار بهر
کریم پروردگار سوگند در این سالیان که بمحبت تو سوار گشت و نزدیک چون سالیان و چون زنگ
و بیم جفا را بدل و در این سرانجام روزگار تا کام و شادخوار فرصت [illegible] عیش و عشرت
ملک بر کشائی خرد نکوهش سرور و خنده [illegible] این سال [illegible] تا [illegible] آنچه رنج و گنج
و ادراک [illegible] دوم و یکی در کنج عزلت با غم و مصیبت روزگار بردم اکنون نعمت
پایدار خرم و شادخوار گوییم و از حضرت است تو [illegible] در بیوت کار گذار [illegible] کردیم
پیره زال در این هنگام فرصت غنیمت شمرده نگاه برکشید آن تخت گفت تا جهان [illegible] فرو دین

دهقان

(در حاشیه: [illegible])

از پرویزی و

و مهرگان و آن [illegible] چهره زرین [illegible] است پرده گماشته در دیدن و مهرگان و زر در دیبه مهر [illegible]
دکانش فرا نهاده با روزگارت برخوردار داشتها زینت [illegible] ولی [illegible] برخورداری رشته
خیم ایوان [illegible] زهره است [illegible] گرفتار [illegible]
کیوان ایوان عشرت پایدار چیست پروردگار جهان فرق است میان آنکه [illegible] با آنکه
به چشم انتظارش [illegible] تنگ نگرد تا که ایدون هر یک [illegible] پاچدار و از مصاحبت به یکدیگر
برخوردار به انجام جوانی کامروائیها کرده عیشها و نوشها عشقها و عاشقیها سرورها و شادیها
نموده با همقنان پیاله لب روز لب شب و با ماه رویان گوهرین غبغب لب بر زده
با دوستان در گلستان با گلعذاران در گلزارها با دلستان در گلشن‌ها نشسته و در کنار جویبارها
کمند زلف دلدارها در دست داشته در طرف چمنها نسترنها در بر کشیده از باغها [illegible]
رخها گلگون و دلها [illegible] در تخت [illegible] نشسته و عیش و نشاط [illegible] گسترده و با گلندامها
روزگارها بپایان برده تا که [illegible] جهانی تیر [illegible] کهولت و حوادث [illegible] منهدم
و از صوارم عواصف هرم [illegible] منهدم [illegible] ضعف و پیری زنگ آیینه
خرد و دانش زدوده و قوت شهوت بوجود گونه گونه زحمت و صحبت فربه و آن دفترها
درهم پیچیده و آن روزگارها و طریقتها درهم بسیجیده و آن مجالس و مجامع درهم نوردیده
گوید به نیروی خرد و قوت کمال آن افعال و احوال نکوهیده افتاد هم اکنون آن لیالی و
ایام و آن لهو و اعوام و این سرانجام باز بینید و آغاز و انجام نوالهای نیز بدین منوال
[illegible] هر کس بنجر دنه نوبت اوست لا تنه عن خلق و تاتی
مثله عار علیک اذا فعلت عظیم پس گوئید اوست [illegible] نوبت [illegible] خوانی
پسر [illegible] سخن [illegible] و بخردان [illegible] نکوهش [illegible] که او بجواب [illegible]

و منجوانی تشنه‌ی آن سرابست که آرایدآنروز آرایش سرخیل راه بدر نگرد و محوانش
زراه و از ره رانی کرانیه بود آنکه راه بدر بجایی برد بکم و کاستی هنر نه آن است
و از پیران سالخورد اندرزست و جوانان خوشحال بلایی است در آغاز شباب که دولت جام
می ناب و دولت دیگر زلف پرپیچ و تاب و لب بر لب نوخوبان آفتاب جبین و خورشید رویان
ماه رکاب بس که پیرایه آینه‌وار کردنده غمگین یا دریدبست جولانگاه او آن
کامرانی و آغاز زندگانی است با هزاران آمال و امانی بسرای انجمنی راه نیابد قوی نهاده از
آثار جوانی و نشو ر تلذذات نفسانی و دود تمتعات روح حیوانیست بلکه آدمی بهزار
اندوه و رنج درانداخته از آن درد و افسوس بسیار و جوبی تنزل و مطلوبی کواند چون سپید
عمرت اما سوار نقد این نفیس غنیمت شمار فاغتنم فالوقت سیف قاطع بلکه چهره از گلزار
دلکار پیری زال خزان کرده گفت ای فرتوت کهن سال ماسوی هیچ کار رو غنیمت وجمال نگذارد
دلبقیه و قال مشغول داری اگر پیران سالخورده چنین گفتند را او چنین اندرزها خوانده اند ما نیز
از گذشتگان دانشمند چنین پندها شنیده‌ایم که گفته‌اند آنکس بود که سر کمند زلف نگاری در دست
و دهی بهر روی دلداری سپرده است اگر شهواری است کامکاری نیست و اگر زیبا است سزاوار خواری
چه آن کامکاری جز این کاری و آن سزاخواری جز این سزاخواری نیست چنانشرط جهانداری
بیداری روز و بیداری شب است نه خوش‌نشینی گلزاری و غنودن با گلرخان فرخاری سیه زلف زرنگ
معشوق عرض لهو هنر نه آن است که جمشید جم را در بهاران باستان بخرد و دانش و داد و دهش
و رای رزین و اندیشه‌ی روشن و کیاست تدبیر و اصابت رای و ضمیر و فراست و فرهنگ
و تاج و اورنگ و دولت مملکت و سلطنت سلطنت و نظام کشور و قوام لشکر آسمان آسا
چنین کلاه خسروانی بر سر و رشته جهانبانی بر کمر بسته قوائم اصول مملکت را بجانم فصول حکم و
معدلت

معدلت و قواعد فصول سلطنت را بقوائم اصول اقتصاد نصفت رسانیده جمله انام بلوغان چاه را از
بامداد تا شامگاه و از شامگاه تا صباح آقداح رواح نوش کنند و صباح صلاح در آغوش برکشند
راحت روح بفزایند و ابواب فیروزی و فتوح برکشایند اشباح ارواح بصباح رواح
مصباح در یای نجاح و فلاح بود از اقداح مدام مفتاح آورند نغمات داودی والحان
باربدی گوش و هوش بفزایند و بخروش نای و چنگ زنگ غم و اندوه از دل بزدایند
و اینچه روز زندگانی بود از بتان و کامرانی غفلت نمایند بر چشم روزگار نیست
چون هیچ اعتبار خیز و غنیمت شمر روز خود از روزگار مست اللهی از چه مست می ناب بگی
محو نقوش از چه بین رخ جنین نگار از مه و خورشید به رقص شو حبیب از قدح تو کی
به ابروی و مژگان یار غمزه و لعبت زجبین به روی صورت چه کو قصر تو به فکر است
زلف نگار آتش نمرود چیست جنت شداد چه جنت و نار تو به چهره
چون زر و نار گوهر و مرجان چیست لعل بدخشان چه سود گوهر و لعلت نگر در لب و
دندان یار غلغله خلق چیست ناله بلبل شکر تا چه سراید همی بر رواق چنار
دانی در رهی سرو به بهر نوا ناله چیست دانی در رهی کهن از چه بناله هزار هر چه گوید همی از جم
سلیمان نماند بلبل نالد همی از چه شیخ بغلیار رستم دستان چه شد زال از اندر گذشت کو تش
لهراسب کو پسر سام سوار موسی عمران چه شد عیسی مریم کجاست یوسف کنعان چه شد با رخ
خورشید وار ابلق فلک آبنوس که بسر کیو و طوس رخش چه سند روس تنها زار و نزار
خسرو زرین سریر که بسر از فلک دلبر سیمین عذار کو لب فاگسار ماه فروزان بسر چرخ و
فرو فر بدید هم فروغان بس دیده شد و شمار زهره ربط نواز دیده بس باربد شکرش
نزار دیده بس نخجه کار چند چو بهرام گور این همه ایام چرخ به زندان گور بکرد گرفتار

هر بنده کیوان لبت به بعضی بید   باد تن بکمین با رخ چو لاله زار خلق می در شند درای
بحر فی کس بنامد بدید هیچ کران و کنار   در لب این بحر ژرف نیست چو جان در نهنگ جه
کن بحر بدام از لب جام عقار   بر کم و بیش زمان خنده بابش زنید   غم مخور و غم مدار می بخور و میگسار
بهوش باش که لکشای سره زال روزگار نا پایدار از آن ناسازگارتر است که بجد حصر و شمار
در آید لکن اگر جنس بشر و هر کس بدین خیالات بر جهان پشت پای زند یکباره مدار عالم بر هم خورد
و نظام جهان از میان برود درست است صبوح که سبب راحت روح و آسایش شبوح است
لکن آنکس را طاح رواج است بفلاح فلاحش بخیت پایه و آنکس را در مس و صباح
و غدو و رواح از بهر اقداح رواح و مصباح ملاح بهر طریق سفاح بود مصباح نجاح
و آنکه آهنگ سرود و چنگ نی از تاج و اورنگ باز دارد هر کس از بامداد تا شامگاه
لیک شب و روز شامگاه تا صباح گوش بنوای مزمار و هوش بسر کمند زلف نگار دارد در خور
تاجداری و کامکاری نباشد   ذهاب الدولة و زوال النعمة فی شرب العشیات و نوبة الغدوات
روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد   آن زمان وقت
می صبح فروغ است که شب   گرد خرگاه افق پرده شام اندازد   اگر نه آن بوده که جمشید در ایام
کار بعیش و طرب و لهو و لعب و کف زدن با هزار عواد و شنیدن نواهای خسروانی روز و شب
نبودی و از تدبیر ملک و حراست مملکت و حفظ حدود و ثغور و اصلاح امور جمهور بخواب
غفلت برفتی از خواب دشمن عاجز نشدی و چنان کشوری آباد خراب نکردیدی   بستر نرم و
گذارش بود و جام شراب   خوش بود لیکن ملک شود ملک از او گردد خراب   شاه که بیدار نبود
نبود شب جز بکیست خویش   تا بروز خصم دولت بر بدانو اورا ز خواب   ملک تیمن از گفتن این
بهوش باشی خیره شد و آن لقیه گفت ای سره زال آنچه گفتی بتحقیق و معانی در دانش و بینش است
هرکی شود

در نصیحت بیداری

هر کس شود خرد بیدار و دانش نامدار بمن این لآلی ابدار و درر شهوار نکار بندد
هم آنگه به زنبور این در منظوم و لآلی نضید شود مفتاح ابواب نجاح و ملاح
سفینه فلاح است بگوش آن ده واله دیدار دلدار بر کشید و شود بدین اندک روزگار راز
دیدار بگه بر کاملا روبرو خوار گذارد ~~[illegible]~~ کعبه جان
شود روزی گفتا ای غم مخور سره زال رنجت را بر باد نمود که گفت حال با درد فرقت جانان و
ابرام رقیب چه بیدا نمای حال گفتا غم مخور   دامان کریه شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور دیگر باره اصالت از سخنان او خندان گرده از کلمات و
حرکات او شکفتی گرفته سره زال راه حضرت نوزهان و حور وش پیش گرفته گذشته در همه ایام
بگذشت و هر روز به گذشتن چهل سال قربان کردی و در هر گفتی قبله و محراب بر ابروی دلارام بندی
لیس این دل بوریده شود با این هم و آن چکار چونکه از هر وعلم پاره گرما با همت و
در نج و با صور و ابغان چکار سره زال دانست که آن آتش اشتیاق شود از رشحات این
کلمات فرو نشوان خوابانید و آن شیفته کوی دولت شود بنا بر این حالش نتوان ز حرف
پس برفت و در گوشه منظره نشست تا آفتاب از نهم فرو نشسته خورشید وصال دامن
برفکنده ظلمت فراق شود از آن پس آفتاب وفاق احتراق در ماه محو شود از بعد محاق اشراق نماید
باغ عیش و عشرت خرم و نهال وصال بار بیوند طارم بر گشته سره زال با سخنوران بهر طلوع
نزدیک تو نیکو نهال شده او شود در یاد چه دلبرو مستغرق دیده بهر زال او شود بر حصول مقصود نهفت
و رقعه از روزگاران هجران بر سیل گرفت نوزهان از نوز دهی دیگر از اشتیاق آه سرد بر کشیده گفت
پایان شوق چه حاجت که حال آتش دل   توان شناخت از آن سوز که در سخن باشد   سره زال گفت چه غم
خوری و چه اندوه بری   روز هجران و شب فرقت یار آخر شد   زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن برق زنبهای درازو غمهای بیمه در سایه گیسوی نگار آخر نه گفت چنین است ای کوته
ولا سودا بشبهای فراق چه توانا نده هر آتش ما بی وهر رحتش سالهاست بسر حکایت
دل هست با نسیم سحر ولی به بخت نام شب سحر نه که بیره زال خبری از او بود دلداری که گفت
خورشید شکفته نگردیست در آن آفتاب جهان تاب از سوز فراق و گداز اشتیاق آماس
مذاب بر چهره روان ریخته چنین بیره زال سود بید بوید واو بود در آغوش کشیده و گفت ای ماه در
هر بوریش بمکینه نه گرغمش نمی گذرد تو آرام از انجم فغانم از افلاک بیره زال او بود بوئید و
دبوسید و گفت هزار شکر دیدم بکام خویشت باز تراکام خود با تو خویش بکام ساز
ملکه و قطره در شمار گوهر الخوچه لب که در رخ دلت که گرفته و ناز بجمله آن شب بود تا سحرگاهان
کاهی که بیت نوایهای نغمه در دریای رصال بود و کاهی که بنظر خورشید نوید پایان
هجر ظلمت آن شب در سلسله موی سیاه ماه رویان سعادت قرین بپایان و خورشید تابناک
با خنجر الماس گون پرده قیرگون شب چاک نمود بامداد مسعود روشن و صحرای سینه آراسته گلشن لقبه
پادشاه چهره نمود تمامت شهر سوختن نگار زمانه جامی آئین بسته در تمامت عمارات سلطنتی فرش
زربفت گسترده بساط لهو و لعب بسیط ریخته مهوشان چنگ زن و ساقیان سیمتن نوا خوش
سرود خسروانه و کرسی سرا غوانه بهوا خشند نوایهای خجسته نو دوستان صاحب و کمال در مجلس خرم
از بهشت برین جای ریخته نوازندگان با رامشگران بر نوا خشنه نسیم دلست بی یاد دوستانم خیال
کنج بر بلند چراغم کدای آبخوش دار بوچنین شب کدامین بار بود چنین شبی به نوری پر نور
افسرده بود بوئی زنده گوان مرده بود لب ز ان یار با یاران دلسوز که در رفته و نخواهم
ماند امروز بنم دلهای عشقت رفته از دست زحمت خود و تنها نزده کمت تمنای ز عمر و
جوانی وصال تو تست تا کنم زنده گانی نوایهای از لب دلت جان مست درازی بر سخنان از دوست افسانه

بود ابر بهار رحمت از خویش نبود و چهره اش از خون مانند لاله و ژاله بر آن بر چکیدی گشت
و دیر از آتش شوق جرقه تی تعلق کنی می شد دهن بهوش کرایه بی و نوای نوازندگان بشنید
این باغ بهشت و قبه از زر دشت را و خوشی دیگر از این پس بر زمین بر بنهادم رخ
از فلک سرایت بنهادم کنم در خانه یک چشم جایت بدیگر چشم روم فلک پایت از آن سوی
خورشید چون طاوس باغ رضوان و حورالعین فرزند چنین جاویدان در مجلس بود آرایشته
و نوازندگان نکیب نگار نو خفته نی و چنگ و کشتی با هم ابر نگ هوش و دهی سیر بعد
در زنگ اندوه از دلهای سپید ماه مزده دند و سیر بعد حالت شوار خواب و خوابم عادت
تو تنهای خفی دهم مرا چشم و خشم بود گرچه چراغ و چشم بود رخشنده عجب بدان داورکه
اودار بخشد هر است در تو عیش شیرینم چو زهر است بهاری داری از روی بگذر امروز و هر فصل
نخواهم بعد نوروز چو بر هوا نماند امید داری بهر گلها مشت باز نگار بجا بود که نوبه آرد
چو هنگام خزان آید بر باد خورشید با دار آن ماه نهان جلال و نوایهای دوستان کاهی حیران و
داله بهر رخی بر باغ براه بی و چهره اش چون خورشید تابان و آتش رخسار بر باد و چشم و نور زنار
نثار رخی دستانه کفش ز هر چشم بیدار تو روشن سر کویت بود خوشتر گلشن بهر آن سو
بهر خدمت خواهی کنیزی بکنم دعوی نزدت بهر القصه تا هشت روز و شب کار هر کس که نه
رخشنده و مجلس و خوان را رهنه از نوای چنگ و رباب گوش زمانه کر ریخته و از بوی
مشک و گلاب دماغ روزگار خوشبوی گوا نه تمامت رعایا و برایا هیچ عتاد از نوخاستی
چنگ و نای و نوحشی گم عهد و رخت یافته بباطل و عشرت شب بروز و روز بشب بپایان بهم
در هر شب تمامت عمارات دلور و قصور و کوی و برزن سوخته ان چراغ برافروخته گوشه
اکنانی بر چشم دلهای اکنده کوه راست هم روز نهم در آمد پادشاه بفرمود تا گنج زر و سیم فراوان

ظفر کرم مساکین دارای ملک عزم و خوشدل رخت از روز سوی زوکیه [illegible] خورشید تمامت
بزرگان بارگاه و اعیان مملکت سوی عطای زر و سیم و خلاع فاخره مفتخر و مباهی [illegible] آفتاب
جهان تاب بر چهره نقاب کشیده شب دیجور چرخ کبود چون صفحه جهان در زیر چتر خویش درکشید
آفتاب وصال سر از کوه [illegible] سر زده [illegible] از آتش در جهان [illegible] و شاه مراد از [illegible]
به مجرای [illegible] و در [illegible] آرزو رخ بر آورد [illegible] و کیه سوی [illegible] رعنائی
رخ [illegible] فروزان [illegible] ملک [illegible] چهره بمجلس او در آمده و او سوی بحر عشق مستغرق
یافته ملک چهره [illegible] ترحیب و تحیت و ملک نیز بر آن رفت و عنایت بسیار ترحیب
و تهنیت فرا نمود آن ماه [illegible] بآن خورشید برج جلالت و آن عاشق بر نور سوی
بآن شمع دلفروز بر ده آن ماه و آفتاب جهان تاب از دیدار [illegible] رسیده از
رنج فراق و شکنج افتراق برسته و روزگار [illegible] گذشته از [illegible] گذاشته
بهیچ [illegible] از بهیچ [illegible] محروم و مهجور نشدند [illegible] باین [illegible] و عاشقان سوی آگاه
نور و طغیان [illegible] ملک چهره [illegible] آغوش [illegible]
در [illegible] دستوری بدرجه خواست ملک چهره از [illegible] تنگی [illegible] و گفت
اگر هزار سال فدای [illegible] روز [illegible] روزی از تو [illegible] حضرت تو [illegible]
و جان [illegible] یک [illegible] تو باز نکنم اگر [illegible] و [illegible] از در عطوفت [illegible]
[illegible] روزگار [illegible] این کالبد [illegible] جان [illegible] و این اندام بی روان [illegible]
روان بخش ملک [illegible] گفت [illegible] حضرت تو [illegible] از [illegible]
[illegible] این جهان [illegible] و این [illegible] ما [illegible] بی [illegible] نیش
و از [illegible] هر [illegible] آید [illegible] رنجبار [illegible] دارد

یادلهم

[illegible] بیان کردن فرغند بقیه دهقان را در بالای کوه برای [illegible]

یادلهم درد [illegible] دل [illegible] برده ناکام [illegible] آواز [illegible] از
[illegible] دلبران [illegible] آهنگ [illegible] از [illegible] قصد [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] از [illegible] آب [illegible] از [illegible] تا
[illegible] در خاک [illegible] خون تیره [illegible]
[illegible] در انداخته [illegible] و مرگ [illegible]
در [illegible] خورشید [illegible] خویش [illegible]
[illegible] مهجور [illegible] دادها [illegible]
[illegible] کار [illegible] که اگر [illegible] از کارهای [illegible] در این کار [illegible] چه چاره
کار [illegible] زاغ جهان [illegible] جان [illegible] این دفتر [illegible] پایان [illegible]
و [illegible] روزگار [illegible] از مملکت خویش رخت بر [illegible] کشیده و گفت
[illegible] امور و نظم و نسق و رتق و فتق [illegible] و در این [illegible]
در [illegible] کشور [illegible] شاه [illegible] و [illegible] و [illegible] امروز
[illegible] دارای این مملکت [illegible] از غفلت و رزم و عیش و عشرت از [illegible]
و [illegible] مملکت [illegible] و رزم [illegible] روز [illegible] و عقوبت حضرت احدیت گرفتار
[illegible] روزگار [illegible] سال [illegible] و [illegible]
تفویض نمایم و [illegible] آرزو [illegible] و [illegible] بدین طرف [illegible]
از [illegible] ملک چهره [illegible] و روزگار [illegible]
[illegible] و از [illegible] کرده
[illegible] که از [illegible] دولت [illegible] ناکام [illegible] مملکت [illegible] راه

[illegible]

دو جوب [illegible] سوار [illegible]

مهاجرت نمودیم چه موقع ترک سلطنت آسان تر از مهاجرت بر مهاجرت و بدرود مملکت مگر از وداع
این مساوات و جمالت ملک نیز از بیش [illegible] این حالت ملالت گرفته چنان که آن کلمات
گوید و به یک نگاه سرشک اندوه از دیدگان فرو ریخته گفت ای بهار کامکار ندانم از این گفتار
تو چه اراده داری در جهانم [illegible] روزگارم تیره و تار و روانم زار و نزار گشته تمامت جهان در چشم
خوار گردیده هم اکنون من نیز چنانم که تو خواهی به حضرت تو آمده با فرّ اریکهٔ سلطنت برابر کنم و در
حضرت تو باشم تا بمیرم نیکو گفت [illegible] این سلطنت بوده بروزی چند از پی تو رسانیده اهل نصیب مشفق
در زندگانی خویش مبدو گذارم و کلید مملکت مبدو سپارم تا به روزگار من نیز بهار نمود و اگر از بعض امور آگاه تفقد
نمایم خبردار [illegible] ملک جیره از این سخن شادان شده بدولت او به سوی تو [illegible] بهمان ملک [illegible] و درویش
روان ملک جیره برای [illegible] یکسال شده نو [illegible] و درویش [illegible] و [illegible] کوهر وی بنده
در مجلس [illegible] از غبار فراهم آورده بهمان [illegible] نمود و جهان [illegible] درویش روان خوردگی بود
جهان روان [illegible] ملاطفت و رأفت فرموده [illegible] ملک [illegible] با فرزند خویش نونهال
آورده و فرموده اکنون گرامی [illegible] دار [illegible] پسر [illegible] دار [illegible]
در جهان ناپایدار کمتر کسی است [illegible] باقی [illegible] پدر از فرزند [illegible]
چه خدای در این عالم این منصب را از تمامت مناصب رفیع تر و خطیر تر و عظیم تر مقرر فرموده
چنانکه بزرگترین کسان آرزو چنین بوده در پیشگاه داوری این منصب راه جویند و [illegible] تقرب [illegible]
و آخر در همه مناصب جهان این منصب بزرگ است و هیچ کس [illegible] این منصب جلیل [illegible] تواند
چنانکه جهان [illegible] چنانکه حضرت تو نیز به کام خویش [illegible] چنانکه بوده [illegible] است [illegible]
نیز [illegible] است [illegible] اگر از یک راه [illegible] از هزار راه [illegible] چه [illegible]
ایشان [illegible] گرامی [illegible] چند [illegible] تفویض فرموده [illegible] آنچه [illegible]

[illegible]

تخت

تخت اکنون خداوند آن نفوس بوده و باز سپرده داد و سوی ایشان همی گوید که در
حرکت ایشان غفلت نورزیده همواره روزگار خویش بود از پی اصلاح امور و رفاه
حال ایشان مصروف همت نگران [illegible] آنان شده دلت به یاد دهم از ایشان [illegible]
دانسته در امانت خیانت نورزیده چنانکه او نیز از کارگزاران خویش همین مراعات بود
خواهد بنگرد پس دین و آیین خدای از پی ایشان بر نهاده [illegible] قوت آن
مواظبت نمود تا از حفظ خدای [illegible] نصیبه بزرگ و جز [illegible]
بگیر آنچه خواسته [illegible] موقوف [illegible] نمود و چون [illegible] ایشان محترم [illegible]
چه نخواسته هر کاری [illegible] است [illegible] همواره [illegible] الیم
گرفتار است [illegible] از [illegible] روزگار خویشتن [illegible] دیده بود
از [illegible] به آتش [illegible] رنج [illegible] آتش تفته [illegible]
[illegible] زندگانی [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] روان [illegible] رنج [illegible]
خداوندا امروز [illegible] روشن [illegible]
برگزیده خدا [illegible] رهنمای گمشدگان و [illegible] فرشتگان [illegible] آفریدگان دستگیر
فرو ماندگان [illegible] درماندگان [illegible] آفریدگار آزموده [illegible]
[illegible] فرزند [illegible] دین و [illegible] هزاران [illegible]
فرمود حرمة مال المؤمن كحرمة دمه [illegible] خواسته گروندگان [illegible]
چنان است [illegible] ایشان [illegible]
کس از [illegible] تمامت [illegible] و اگر زنده [illegible] تمامت ایشان بود

زنده گفته شد بعد آنکه همه گاه زیرای کوچ کون و راه انجمنی نمودن و بلکه آشتی و گذشتی نیز
دیدار خانه که گرشتان بود که هشته او نیز ناچار آنکه گان خواهد کرد است دهر حقی داند
دیدان حرص و آز جدان باز نشود و از بهر آنکه گان خندیز رنج نبرد و از بی گزندیان
نقش تیره خواری جهان بهی پس پروردم تو جوانی با رنگ و بهر دیسی [illegible] سیاه
بودم و بدرجه سلطنت و اعلی درجه مدارج عظمت و اجلال و شوکت و اقبال آ
ارتقا یافتم و بدان وسیله تمامت جهانیان زیر فان آورده کامرانیها کردم شهرها
معمور در اطراف جهان ساختم و بهر دیس و در گوشه بوستانها و برزها قبا پوش هم آغوش
شدم بر فروزان تاج دلفروز بر سر نهادم بر نام مهر پاره راندم از خورشید پاره گرفتم گوشکها
برتر از گوشکهای این بلند آسمان بنا کردم و باغها خرم‌تر از باغ بهشت برآراستم گنجهای
شایگان برای گان [illegible] فرو ماند [illegible] سر بر افراختم لشکرها کشیدم
کشورها گشودم ممالک نو نمودم ممالک معمور آباد آنها کردم ویرانها معمور نمودم نعمتها دیدم
لذتها یافتم آخر سرانجام آن ایام [illegible] دیدم و کنج عزلت [illegible] برگشت سلطنت
برگزیدم چه پس تلخی چشیدم و شهرها دیدم [illegible] از بار [illegible] تشنه [illegible]
از هر رشته کار [illegible] توانا [illegible] نتوانستم [illegible]
و چشم برگرفتم [illegible] کارهای ناپایدار [illegible] از آن چیزها برگرفتم
شاه لیت آفرینش [illegible] دشمن یکدیگر ساخته چنانکه فلک
از آب و آب از باد و آتش از آب [illegible] مگر نه آن است [illegible]
سخت از آب باران ویران گردد و باد از آن [illegible] روان آتش [illegible]
[illegible] آب [illegible] کند مگر نه آن است [illegible]

دهر بید بود

دهر بید بود چنانکه هنگامه کرانه شگفت انگیز درگاه فلک نیز پیدا و هویدا است نه مهر و ماه
خورشید پیک هنگام [illegible] و بر خلاف [illegible] نه مهر در شبان تار
روشن [illegible] از ستارگان [illegible] روز پدیدار و خورشید دلفروز نمودار
شود [illegible] ستارگان درخشان [illegible]
نه آنست [illegible] ستاره بهم بپیوندند [illegible] و تغیرات پدیدار شود [illegible] آثار ناپایدار
و تغیرات مشهود [illegible] از روزگار [illegible] رنگ [illegible] رنگ [illegible]
تاناک [illegible] دراز [illegible] زمانه [illegible]
[illegible] خود [illegible] اگر کس [illegible] دانستی [illegible]
[illegible] در اندیشه [illegible] بلکه [illegible]
خویش شرمنده [illegible] چه [illegible]
ناچار حفظ و حراست خویش بود [illegible] اندیشه روز [illegible]
بی [illegible] زندگی خویش [illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] جهان [illegible] از بی [illegible]
[illegible] جهان [illegible] کس [illegible]
[illegible] از آن باز گشتم [illegible] جهان [illegible]
اگر کار [illegible] خویش [illegible] ~~[illegible] غوغا [illegible]~~
~~[illegible]~~ تو نیز [illegible] چنین [illegible] گرفتار شده مانند
[illegible] بیزار [illegible] نکوکاری [illegible]
[illegible] سلطنت خویش بود چنانکه از دیگران [illegible]

دیده بگشودم و در بوستان معلم هم صحبت ملک حیره گماشتم و در فن سواری و کسب ادب بپیراستم
مادر فدایی با رنگ برسته بیره زال بود در حریم حرم محترم و کشم مدار و فروغان کوهر بود وزارت
خویش بر کشید و از مسند دولت فرغند کناره بگرفت نوناهالی را چنانچه عهد بسته بود از آن آگاه بود بدرست
حبه تقصیر نبود و در مدت ملک نیز باز نفعه انگشت تعغیر بر دندان گزیده و در دست
ما بود دستور در آن مدت نیست کوششانم اختیار تو با تو است اینک طریق خواهی رفت رکن گفتم
از آنجا مملکت نیز از حضرت نوناهال جدا نکرده بگیرم گفتم در آنجا تکلیف من چیز دیگر است
پس از آن ملک نیز با ملکه حیره برگشت جای بر نشسته بزرگان سپاه سرفرازان بخشگاه مملکت
نیز و حیره حاضر درگاه شده نوناهال را با تاج کلاه و فروغان کوهر بود با جامه وزارت
و بیره زال بود نیز با تشریفات خسروانی در آوردم جوانان بر شاه نوبت شاهی گرفته
ملک حیره او بود زیرا که بر سلطنت تهنیت گفته که حضرت ملکه نیز حاضر نشسته
همچنان فرزند دلبند بود در بر گرفته جبینش بوسیده بدعای خیرش یاد نمود بر سلطنت
او و وزارت فروغان کوهر تبریک گفت و در حق بیره زال سپاس نمود گفت
وجود میمون و مبارک تو در این جهان را پادشاه و پادشاهزاده بود از جنگ مرگ
رهانیدی چه اگر نبود تو نوناهال بود بهر رنجور و نگهبان در گور دولت جان بسپردی نیز
از دوا و هلاک میشدم جوروش نیز از آن نیز تا مرگ میگرفت و زخم بازوی ملک حیره بود
اگر تو داروی آن ندانستی و نیاد بودی چاره نمیکرد و بعد که میرسید من تو بود حضرت
جولش وزارت جام ملکه نوناهال بود نیز شایسته است در تشتر امور بایست ارتقا
سیادت و استعانت چه اگر فرغند نیروی آن مدت سیاست چندان از نست در خبر شدم
مملکت حیره بود از طرف نوشیروان بود میبردم نوشیروان گفت انتهای انتهی

نخ از هم کو

سلطنت نوناهال و وزارت فروغان کوهر

نخ از هم کوی و نمود صاحب حیره از هم خوانی فی روزگار رنج بر سر بد کوتود از انعام و بدگمان میرفتیم
برسم بیگناهی دوست از آن خداوندان آشفته نه ستیزه آمده لعب و دیده کان
لمولاه همچنان کمشان خسرو آفتاب بر تو ملو برافروزن از هم ترکمی و خجالت نه محواه چه
برسم در آنحضرت همه مدت روزگار کرد از هم هنوز اندکی از هم موهبت و کرامت بود و دلم
نکرده بودم بالجمله از هم گونه سخن خسرو برانده با ورست پس در آن مدت مملکت تهنیت گفته
ملک حیره بفرمود جدا انکه دربایست جوروش بعد از نشست تاری و عهد تجاری و جامه های
زرتاری و جواهر تاباری و غلامان زنگباری و اطلس و دیبا و پارچه های زربافت و لالای آبدار
و جواهر شاهوار و یاره و گوشوار و اسبهای ختلی و شتران بختی و نعمه کوهر آگین و تاج زرین
فاخر که هم نوناهال بود بهره و نصیب کامل رسانیده کوس کوچ بر کوفته بیره زال را نیز در
معیت از هم همراه ساخته فروغان کوهر بود و پنج دستوران بزرگ بر نشسته از مملکت حیره بیرون شده
تا به فرسنگ آن حضرت کاملا با تمامت بزرگان باروش جنگجویان در کار بایستاده
در نوشته بدرود گفته باز گردیدند و شاهان با عظمت و جلال و آئین دنت و
همچو آفتاب بر کوه فرود آمدند کوچ و فروغان کوهر در حضرت نوناهال ...
... سپاس ... فراوان ... کرد انتهای رکاب ... در حضرت تو
از سرای خویش بدر شدم فرزندان تو بود ... کوشش بلند برآورده و در
و خویش برافروزن از دربایست خویش ... سبب ... امروز
نشستم ... کامیاب بود ... نظر خواهد بود و کوشش
و غیرت ... افتخار و مباهات برای ... خواهد بود و ... خواهش ... کنی
از نقد ... خسروانه نوا شنیدم که از هم مفاخرت و فخر ... موافقت ...

بیرون شدن نوناهال و فروغان کوهر از مملکت حیره

دارنده موهبت برین و مهربان فرمنست نهد نوذرهان بروی که امروز آلوده خشم گردیده گفت تو
ز منصب بزرگ دستور ترک [illegible] بلکه راهبری بزرگ هستی [illegible] اندیشه سازی چنان کنم که هرچند بالای
تاج و گنج و دولت باج و گنج بنی فروغان گوهر بر پیشتر ماه [illegible] از حضرتش دوستار
گردیده چندین سال نقبت پیشتر دورتر از موکب پادشاه بسر آن [illegible] شده بزبان ورده گردد شاه
بدین کار تن در نداده گفت سو بهیچ حال غائب تو خویش نتوانید و نپسندیده ترا آن
راه با خبر در امان تو در آئیم و مهمان تو باشیم فروغان گوهر گفت مرحبا [illegible] چنان بیش و مهم
است خواه نیک و خواه بد از وقت ما [illegible] و نیکو [illegible] بالجمله شب و روز راه
در نوشته تا منزل فروغان گوهر رسیده از اطراف خبر از موجب فروغان گوهر و توبر
گذشته بود هر روز بامدادان بگاه فرزندان او بر سر راه [illegible] آمده تا شامگاه منتظر
دیدار پدر بودند تا این روز موکب نوذرهان پدید نگاه دشت و کوه بود آمده از
سواره و پیاده [illegible] پادشاهی با عظمت و دستگاه بدیدند ایشان را حیرت دست
فرو گرفته چندان که تمام آنگاهان گذرگاه و هیچ [illegible] شده بود پس حیران [illegible] در کوی
بایستاد تا نوذرهان [illegible] گردیده فروغان گوهر فرزندان خویش بود در آنجا که شب جفت
گشتن آن اند بدر سو در آغوش تن خفته پس در حضرت نوذرهان [illegible] گفت [illegible]
فرزندان من [illegible] [illegible] موکب فرخنده کوکب باشند و از [illegible] جرأت [illegible] شده
نوذرهان که سو [illegible] ایشان [illegible] اوست [illegible] نور [illegible] نوذرهان
گفت تا چه مردم باشند و از چه در آنجمعان [illegible] عرض کرد ایشان شده ما بدر
دهقان بوده فروغان گوهر نام داشت و روزگار [illegible] نوذرهان فرزند ملک
بجرم شده تا مطلوب [illegible] از سعادت در گذشته و [illegible]

با هر روز

با هر روز از بامدادان بگاه در سر راه خویش بر فراز آمده نظاره راه باشیم مگر دیده بدیدار کس روشن
سازیم گفت او سو در میان این همراهان من باکدام یک پیش نیست ایشان بدر یک نگریسته
هرکدام دیده بدیدار فروغان گوهر دوخته گفتند ایشان را کار کوه خدا چنان بدیدار سو
با دستور پادشاه بیک نگرم چنان آوازه کس فرمود آیا نوذرهان سو در میان این جمع هست
بنی ایشان به دیگر نگران شده هرکدام چشم از ایشان بر بداشته از شرم و آزرم بزیر افکنده
نوذرهان نیست چاره از چه خاموش باشید ایشان عرض کردند نوذرهان سو با ایشان چنان
گوی سر بزیر افکنده شده نوذرهان گفت جز این چیزی دیگر نیز ایشان راه بر گرفته
عرض کردند جوابند فرخنده نام پیش ایشان بود پادشاه گفت بنگرید در این جمع او هست
بینند ایشان به هر طرف نظر کرده از چشم فرو چشم بر بداشته عرض کردند این جوان گفت مانند
بود ایشان گفت چنین بدر نیز بپرست تا سو هم وصیت ایشان مگر نه آن بود فرمود بنا
برای داده و آوازه و آوازه گوی ساز تا چنین باز بشنیم کجا رفتند اکنون بپایان آورده
پیدا و صلاح نکنند ایشان عشر کرده عرض کردند آنکه با او مرغ عظمت و شکوه چنان کنیم
گفت باز بدید دوکس سکه خویش آراسته و بار خود نوشته و رفته رخت دارایی سو از
در آنجا برآسته در عشرت دیگر فراز کرده ایشان بر بیان و سرکوهان را خانه خویش گرفته
خوان رفته تا این لحظه بالگاه برسید و غوغا بلند کرد آواز کوس و فراز نای
بلند گرفته سو از پی خود سوار از پی سوار بگذشته تمامت آنقریه سو فرو گرفته فرزندان
فروغان گوهر سو از پای بر آمده بدر بر فرخ خواسته پس ما دیدیم مهمان پادشاه و دستگاه سو
دیده فروغان گوهر از راه بدر آمده ایشان سو در کار گرفته خود سو نشستند چنین اولاد
فروغان گردیده خود سو بر اسب ایشان را افکنده پس و تسلی فراوان بلند گشته

آمدن پادشاه بخانهٔ فرتاش کوهر

پادشاه جمشید نژاد را سپاس زدند و بر تشریفات خسروانه دلگرم بکامرانی فرمان داد هشتم روز از گرد
راه در سرای فرتاش کوهر فرود آمده در کوشک از ابداد [illegible] نهفته در آمده خورش بخورد سپس بر بزم آل
و جام عشرت ارزانی بکوشک از آن برتر در آویخته بعیش رامشگران و خوش‌گویان در آمده مجلس آراستند
و هر گونه بوده و باده بنیاد نموده [illegible] و هشت روز بدینگونه بود بعد نوشیروان گفت ای بزرگان از روزگار [illegible]
بساط عیش و طرب بسیط گسترده بهم نشینی فرخ و خرم گردیده ایم بدین شکوه که دیدیم هم اکنون
بایست راه خویش گرفت [illegible] از دیر رفتن پشیمانی باشد پس نوشیروان تمامت عمر آنچه سود
از گنج و گنجینه فراهم آورده هر یک سود بزرگ سیم و زر ناب [illegible] کرد تا تمامت آنچه بود بفرتاش
و فرغان کوهر بخشیده از میان بیرون شد و هر چه بود بگوهر خرد و دانش و زیور فرهنگ و
منش آراسته بود هر گزیده [illegible] درخشنده یکسان بود در شگفت و آنگه راه [illegible]
کوهر در سراپرده سپاه کوچانیده کوس کوچ بر کوفتند و راه مملکت خویش گرفتند
چون به فرسنگ آن کشور رسید بزرگان [illegible] سرافرازان درگاه بود از دولتخواه
نو اطلاع یافته تمامت پذیرائی آماده کار گشتند [illegible] سرافرازان [illegible] شده در
پنج فرسنگ موکب پادشاه بود دریافته هر کدام [illegible] پادشاهی [illegible]
فرتاش کوهر [illegible] از هر سوی [illegible] پادشاه بود دریافته
نوان داد [illegible] گذشته از نوشیروان [illegible] کشیده
[illegible] با حصول مقصود
[illegible] پادشاه [illegible] تمامت [illegible]

ورود نوشیروان بمملکت خویش

آئین بسته بر رفتن [illegible] تمامت سرافرازان کشور و [illegible]
پادشاهی [illegible] فرتاش و فرغان کوهر [illegible] تهنیت و تحیت گفته

نوشی

نوشیروان گنجور خویش بود و خزانه [illegible] تا دریای گنجهای کهن بر گرفت تمامت مملکت بود
بهره وافر و نصیب کافی برسانید پس از آن بهر خورش نشستند [illegible] باده آشام
شکوهای شدید و کوشکهای شدید بر کشیده با نوشیروان خوانده [illegible] و در خدمت
دستور و دستوران [illegible] دیگر باره کار مملکت با فرغان کوهر تفویض کرد فارغ البال در آنجا
[illegible] از بامداد تا شامگاه و از شامگاه تا صبحگاه بعیش و عشرت می‌گذرانید و [illegible]
گذارش مملکت بود [illegible] خدمت [illegible] کشید [illegible] از مملکت
[illegible] نیز بدینمنوال کار میشد تا پنجاه روز برآمد [illegible] عیش و طرب غرق
گردیده روز از شب و شب از روز باز نمیدانستیم و از حضرت نوشیروان کنار نمیجستیم تا بر
چشم برهم نهاده [illegible] دیدم [illegible]
[illegible] در خواب غفلت در افتم و از [illegible] عیش و نوش [illegible]
جام و پیمانه [illegible] از کارهای جهانی بی خبر مانده [illegible] در این مملکت
درنگ [illegible] بامداد بود از حضرت نوشیروان دستوری شدن گرفته راه وطن خویش
پیش گیرم کارهای بزرگ [illegible] و راههای دراز در پیش [illegible]
[illegible] از خواب [illegible] تاریک دیدم و انگشت
تحیر بدندان گزیدم [illegible] از اضطراب و التهاب [illegible] سبب پرسید گفتم
نیست جز آنکه بامداد [illegible] دانسته سر بخواب [illegible]
[illegible] پس برخاسته یکسره راه بنگاه
پیش گرفتم چون بحضرت نوشیروان [illegible] فرغان کوهر [illegible] بعرض رسانیدم
[illegible] از این پس [illegible] بود در این مملکت نگهداره [illegible]

چون شش ماه مینو چهر بود بخواب دیدم که مهر فروغ نیز بداد شد ذغنده بود عشق جاب در رنگ
ملکزاده را نگاری بزرگ با صورت مهر نونهال می‌بود دید بخندید و گفت باز گو تا هم آنچه
من نشیب خواب خویش باز گفته چنانکه گفتم که رفتیم پس از آن نونهال مهر بود تواند بود
از این خواب بود مایه شادی من بود نزد تو از تو جدا گردان گواه هر چند مجرد لابه کنم
نگار زینت با چادرم فرو بسته خاموش کردیم و آن شب بود ما را بام هنوز خروس
سحرگاهی بانگ بر نداشته بود نونهال بود بخواند من حاضر شدم اسفندیار چند …
و فروغ گوهر بود در حضرتش نشسته دیدم چون مرا بدید گفت امروز بایست بار
سفر بر بندی در راه وطن عشق در باری را عشق شش مینو چهر را چنانکه در خواب دیده
با شگفت و نیز گفت آن خواب را تو دیدی و هم تعبیرش بایدت دانست بود این خواب
را ذغنده دید برای دوستی بود این نوبت بر تو رحمت آوردم اگر از خواب گرین
و ذغنده بود بر آن خود را از این رنجها خبر نکردی مفارقت و رنج و فنای سلطنت
و زوال نعمت بر من فرو نپوش و تدارک کنم تا اوله با خویش … تحفه چند از …
ذ معه از دیده ام تا دیده ام … گفتم ما را درگاهیت تو در این ایام هیچ صورتی نیست مرا
خواهی از خواسته بایسته و برشکال آراسته وزیر و ندیم و رفیق برگرفته …
باز نشو مرا از تو هیچ خواهش نیست از نگارش سلسلت حقاوت آمیز و
مکاتبات محبت انگیز کاری نیکیری که المراسلة نصف المواصلة زیرا پس الطاف
و … اعطاف … که داشته گفتم … کام و نعمت … ام و روزگارت
… بدوام بخت بیدار و تخت نامدار رنج دشمنان …
و گنج دوستان … حضرت با بنده گوهرت … از این جمله …

جز فرانید

جز فرانید که بخت و فرهنگ و فرزانگی بخت داور نیک تو بخوبی چنانکه از روز نخست
نیز بعضی سخنان نیکو … بر سر تو … نونهال خاموش کرده او بود در خور تاکیم بود گفتم
سپه زال سرگذشت من بحضرت خود روش که داشته از برفتن شدن من بسر آمد و چنین کرده
چنانکه … آن حال من بر فتم از پس … از حضرت نونهال نگاری کرد
داد بود در مفارقت رنجت افکن نونهال بود در حضرتش سر و صد خسته بازار بود
و گفت خدای وجود ترا مبارک و میمون گرداند و بر تو عطای از فیض و جود مستغنی بود
انگفتن باز گو … باید خویش بازگو از این … بود … گفتم کدام بود … بیگانه
و ما بود که از رنجت افراق در او تو جراحت … و فاق حالم و حیاتی بود شادکام
گردانیدم گفت این حکایت بس شیرین است سکوت و ملالت کرد زان و فرزندت بود
نخان چه کار پس کجا بنه خویش بود بجواهر زواهر آراسته بود چنانکه گفت از این
گذشتی سرگذشت بر زوجه خویش … هر چند انکار کردم … را … ناچار
بر … رسیدم سپه زال نیز دانه … بسر ده نونهال و فروغ گوهر چون این
باب بود مفتوح دیدند … جواهر گرانبها … عطا کرد آنگاه و آن حال با …
سوار بر کشیده … راه … از این کار باز زده گفتم … تعالی
… نونهال بر … گفت از طرق … به تهانه گذر
… گفتم مرا از وزراء با تو به … از این تجربه شدم پایدار … آن بود
هر چند وزراء … خواهش جاهی با تو … قبول نکردم … نیز …
… روانه شدم نونهال … فرو بسته … در بر … پادشاه …

موجب ورود [illegible] شهر

بزرگان پگاه دقواد سپاه تا در شکار [illegible] هم اهرمن که فلک العجز و لا برشان سوداع
گفته شهر موجب لشکر و من شب و روز کوه و دشت در نوشته تا بشهر خویش رسیده
یکسره بسرای خویش بی آرامیده تخت [illegible] گفتم تو یک [illegible] و عالم شده بگو کار و ان
از راه در رسیده از [illegible] که فرخزاد خبر [illegible] بر دیگری [illegible] گفتم سرای [illegible] در شده باز گو
اکنون نو [illegible] در رسیده هم که فرخزاد [illegible] تا آن [illegible] فرزند [illegible] بود
بدیدم و آن شب در سرای [illegible] از [illegible] خویش فرود آمده [illegible] از گرد راه [illegible] خویش بستر
[illegible] از شوق فرخ و [illegible] گاه [illegible] از آن سو خبر این خبر
گوش [illegible] و دو روز و فرزندم [illegible] از این روزگار [illegible] جستجو که خبر
یافته خبر [illegible] که آن شب [illegible] بامداد [illegible] در بستر خواب
[illegible] از سرای [illegible] شده [illegible] پاره [illegible] رفته [illegible] بامداد [illegible] گفتم تو یک
بدرم شده باز گو هم اکنون [illegible] آذر [illegible] در آمده [illegible] موجب فرخزاد [illegible]
گفت روزی چند [illegible] کامروا و شادکام باز آید [illegible] غم [illegible] فراز کرد
[illegible] این خبر [illegible] شده [illegible] باز [illegible] دیده [illegible]
[illegible] شده باز [illegible] از [illegible] فرخزاد فراز آمده [illegible] گفت
که فرخزاد امروز یا فردا باز آید و روز [illegible] و شادخواری فراز دیده [illegible]
و کامکاری باز [illegible] سرور و ابتهاج ایشان [illegible] که [illegible] نواز [illegible]
و چشم براه [illegible] فراز [illegible] خورشید از فراز آسمان [illegible] شب [illegible] از
[illegible] خویش [illegible] یک [illegible] از [illegible]

[illegible] غم [illegible] بود

هنگام [illegible] آفتاب [illegible] یکسره [illegible] راه [illegible]
از تخت از [illegible] یکی یک [illegible] در [illegible] گرفته [illegible] و
[illegible] در سرای خویش درآمدم و شادکام و کامکار روزی چند [illegible]
آن [illegible] تعلیم [illegible] دانه [illegible] بفروش [illegible] در هم و دینار [illegible]
[illegible] امیران [illegible] از [illegible] نیز [illegible]
[illegible] باز [illegible] بدم [illegible] از آن بزرگتر [illegible] کس [illegible]
[illegible] باز [illegible] از روزگار [illegible] نیز [illegible] روان روشن باز آمده آن
بیت الحزن [illegible] فرخنده [illegible] روزگار [illegible] تا این هنگام
[illegible] دیدار [illegible] دیگران [illegible] گرفته بر دانش [illegible]
[illegible] هر کس [illegible] خرد [illegible] این داستان [illegible] بخواند [illegible]
بداند [illegible] همت [illegible] از [illegible] و [illegible]
فراز آید [illegible] فراز [illegible] اگر [illegible] آوران [illegible] و پهلوانان
[illegible] بزرگ و خسروان [illegible] باز آید آندر [illegible] باز [illegible] فراز [illegible]
[illegible] اگر [illegible] هر چند آن مور در مغرب [illegible]
[illegible] در مشرق [illegible] محروم نگردد [illegible] آفریدگان [illegible] و [illegible]
از [illegible] آن است که آدمی در این امور دست از کوشش و [illegible]
و [illegible] روز او [illegible] روزی او [illegible]
[illegible] روزی [illegible] ارزاق مقسوم و الاجل محتوم [illegible] روزی [illegible]

آید و روزی نه در فزونی روز و نه در کاستی روزی کوشنده جز رنج و شکنج چیزی نبرد دیگر آنکه
هرچند آدمی را دل و خرد و دانش و نیرو و توانائی و تدبیر بخشید هرگز خویش را از تقدیرات
الهی و قضای نتواند رهانید اگرچه بداند و هرچه از پی انجام کاری شود با دانایان مشورت نماید
و با پیران سالخورده روزگار دیده و دارندهٔ دانش و بینش انباز شود این همه جز پس کارها است
و جز بسر بردن روزگار و سپری گشتن سالها بدین کارها ساخته نگردد [illegible] خفته مرد و بود در خواب
هرچند سکندر جهانی بجز تلخی بودها گشته تشنه بران رسیده خورشید جهان که برابر ده زرین دیبا
زرد برگشته پس یکباره برخاسته تا هنگام فرو رفتن خورشید راه در پیمودیم پس در کنار
مرغزاری سبزتر از خط یار و رفتار فرو نشسته جوی بود تر و تازه که آینه و سر در بستر نهاده چیزی
بخفته آنگاه برخاسته در کنار جویباری که از ان اسفندار مجلس آرا برافروخته که هم فراهم
شده نمی‌رود با رفیق خویش فرهمند گفت ای برادر از چند هرچه از روزگار داری بازگوی

سرگذشت [illegible] فرهمند گفت بیتی گفتم در
بالای کوه گذارش روزگار خود را ازین [illegible]

فرهمند گفت ای دوستان بهمان تا [illegible] بوده‌ام [illegible] از
گیتی و فریب این فریفته جز رنج بازنگرفته و از آسیب این کشفته شیر کوهی [illegible]
دل گفته و در رفتن تفته نباشد هرچند آدمی بزیور فرهنگ و دانش و افسر اورنگ
و بینش آراسته [illegible] از گزند این گوهر گوان تن برامش نتواند [illegible]
دلخوش شوند بود چه آفریدگار آب و آتش و زمین گیهان و هرانچه چیزی رنج [illegible]
در این جهان بیافریده‌ام و آن [illegible] آسایش است جانا بدرم در هنگام کودکی

[illegible]

بپرورید دانش و فرهنگ سپرد تا بدست پرورش او پرورده شدم روزگاری دراز در حضرتش
با کتاب علوم برنج بودم تا در هر دانش بینش [illegible] از هر خرمنی خوشه برگرفتم و از غوامض مسائل
و غرائب معانی و دقائق نکات و حقائق بیانات بهره یافتم و [illegible] بر علمای عصر و فضلای
دهر با هر دقایق [illegible] شهره آفاق شده تو از اکناف ممالک و اطراف مسالک
علمای علام و کارپردازان مقام [illegible] از افاضات فایقه و بیانات رائقه‌ام
مستفیض گردیده یکباره حضرتم محیط رجال و مربط رحال و محل سعادات و منبع افاضات
شد تا شبی تاریک و تار از رشته گذر می‌کشم و از آن [illegible] غرور در بستر خویش
های که زمین و آسمان [illegible] پیران می‌نگریستم پس قدمی چند برگرفته ناگاه از پس سرآوازی
شنیدم [illegible] سودا [illegible] از [illegible] روی [illegible] لرزه دیوار زیر [illegible]
مضطرب گردیده گفت [illegible] باش [illegible] در [illegible] از [illegible]
فرو [illegible] افتاده [illegible] فرو [illegible] بدیدگاه [illegible]
افروخته [illegible] آواز برگشته [illegible] [illegible] است [illegible] این [illegible] آتش [illegible]
تیز شده هنگام [illegible] نظر کردم در پس سر خویش یک سایه بنگریستم [illegible]
آمده از گوش [illegible] چیزی [illegible] [illegible] آتش [illegible]
[illegible] دیدم [illegible] از جا برخاستم [illegible] آن [illegible] بانگ برکشید [illegible]
خیره [illegible] پیوسته [illegible] آواز [illegible] خویش [illegible] نظر کردم [illegible]
[illegible] نگریستم که از [illegible] آن دیوار [illegible] [illegible]
[illegible] افکنده [illegible] شده [illegible] گشت [illegible] هرچند [illegible]

در نیمه شب [illegible] برونق دل

تاب و طاقت از من رفته بیهوش بیفتم چون بهوش آمدم آن روز نحست تاریک تر و جهان بچشم تیره تر
دیدم و بر بیچارگی خویش چون کوران بگریستم گفتم کیست درد ما را چاره کند گفت مرا جان من اسیر تست
بیش شد از زندگی چنین است جز دارد کفر را بکار آن مار زخم شود بگرید ... هیهات از
بی دارو بدو کتابت رفته یاد و لعم و بر رحمت اله العطرات ساختم طالع این نظام بالا کرد یار
اشتم آنا المی بر صاحب بدیدم و سیاه فضای بلبه اشتم پس دامان او گرفته گفتم بنور تو بدیدگان
نابینا این عشق از کجا گفت دیده هر که تا بنگری بگریان ان اذهب الله من عینی
نورهما فان قلبی مضیئ ما بدضرر اری بقلبی دنیای و آخرتی والقلب یدرک ما لا یدرکه
البصر اند و جهان داری فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور ... بینا
در جهان بین چون جهان بین بر دیقوت تجربت بدایع روزگار و صنایع لیل و نهار و کار جهان
و تغییرات زمان نگرد و بر تمیز اکفای و تشخیص هر یک مشتغل گردد چنین نگران بر آن ترتیب
باید بحثت همه اندیشه بود بر آنکه و فکر بود متشعب بنود دیگر قوت حافظ بود که هر دیگر
قوت مدرکه بود ضعیف بنود دیگر از ذکاوت صفا بر کرد دیگر بعضی حقوق و ملاحظه دقایق
و نکات است بینه کمال بود و حارین و بر نابینایان لطیف نیست دیگر چون چشم بینا بود بر بعضی اشیا
نگران شود ان این را نگران بینه و هم بر بعضی ملامات و تقلاد و نقصان رفته و هی میراند
و جهان نگاه بود بر بعضی رو و رفته هر سبب نا بر سانه و نابینا بر هر کار راه شده در معرض عذاب
و نکال انگونه جهان کامل همه هدایت این نکات در طلب جهان است و چون چشم روش باشد
خواهش نفس بیشتر گردد و وساوس شیطانی کارگرتر چنان آدمی از یاد خدای بر خودبشده شب
و روز کوشش نماید از بی حطام بی دوام رنج بود در انجام خائف خاسر چشم حسرت بر آنها بر گشوده

تفسیر ... دیده بینا
... بنور دل بینا

نگرش بصیرت
بینش

گردید و بگردید لکن چون دیده بود از نیش بازگشت قلب روشن شد و در کاوش و کیاست از من گرد
دلبستگی بجهان کمتر و گذشتن از کیهان آسان تر بیش درهم از کار ساز بیچاره رو دار از کتاب
مناص جهور ... و از آلایش غرور و نخوت آسوده شد مگر نه آن است که روزگار دراز بتقاضه
دانا ضرورت در بردی و قوت شدی از هر راه و جاه آگاه دل بی دیگر مردمان را بود با بهایم و انعام توام
نشدی و اکنون از هر طرف بلاد دو تولد و در گرفت و هیچ یک بود زنان دانستن و چاره شوانستی
و اگر غره شدی و در علوم ظاهری فریب نخوردی از فنون معنویه بی بهره نماندی و راه
از چاه و مور از مار و سپید از سیاه و نور از نار و دست از ... و از باز شناختی چنانکه
نخان نشنیدم غم و اندوه سوز و ... عجب با فسوس بر زبر رفته بر آن رحمات
و مشقات را از ین کتاب علوم ... اینک امام ... در فنون الوم لی ... گفتم چه نیکو گفته اند
جمل یقولنی خیر من علم اعمله و من جنبی لکف ... نکبت خیر من کو علم کماش از کوه جاهلی
بدر نمی شدم تا از کوه غرور و خودستائی و نخوت و کبریائی بزیر نیایم هر آینه مرا بدو رسید
از دانش این مزخرفات و شناختن این کلمات بی مایه است و گرنه بدینگونه از کوی
بی خبر شفای و دوری علم در ورطه هلاک انگرددی آنکه پر علم و متعلم و تعلیم
گفت از چه بر دانش و دانش نژوده و دانش آموز نکوهش کنی مگر نشنیده اول ما
خلق الله العلم چه بر لیفه از علم است و کدام کس متنفر از آن است کدام گنجینه است
از آن بر تر که کاسته نگردد مگر دانا هر چند از گنجینه دانش مصروف دارد او افزوده شود
و هیچکس در جهان نیست از تعلیم بی نیاز چه هر کس بر صنعتی است ناچار باید که کسی که از او
بهتر داند بی نیاز نبود و ناچار هر متعلمی نسبت بکی دیگر متعلم است قوام خلق و نظام عالم بتعلم

ذم علوم ظاهره

مدح علم

و تعلیم است که خدای تعالی در روز نخستین بخشید چنانکه در نُبی بدین صفت یاد فرموده چنانکه فرمود و علّم
آدم الاسماء کلها و دیگر فرموده الرحمن علّم القرآن و نیز گفته و علّمناه من لدنا علماً و در صفت
برگزیده جهان ختم پیغمبران صلوات الله وسلامه علیه و علی آله و علیهم اجمعین فرموده و یعلّمهم الکتاب
والحکمة دیگر نه آن است که کتاب علوم بخشید فایده هر مکتب [illegible] آشکار گشته
و آیین گمان و سرگذشت پیغمبران و داستان راه و روش جهانیان و ادیان و شناختن
فرض و نوافل و شرایع و سنن و مصلحت و مفسدت و دوزخ و بهشت و شناختن افلاک
و بلدان و بنای [illegible] هم بر صفحه جهان و مرور دهور زمان و دانستن [illegible] روا
و صد [illegible] احکام [illegible] و علل و نکته‌ها نه در این سرای و زیب و زینت بدان سرای آخرت
و دارای آن از هر چیز بی‌نیاز و بهر کار گرانی و سرافرازی بخش و خاص از عام و فاضل از
مفضول و سره از ناسره بدان دانسته شود و هم [illegible] بدارج عالیه صعود [illegible] و صغیر از کبیر
با نوا [illegible] و حقیر و خطیر [illegible] و پروردگار خویش [illegible] بازشناسد و پیغمبران [illegible] پیغمبر
شناسد و گرنه آنانکه [illegible] تحصیل علمی [illegible] اعتقاد گشته و به زحمتی [illegible] هم [illegible] اندیشه
[illegible] لیکن [illegible] دانا [illegible] چیزی [illegible] از خاطر [illegible] ازین است
که پیغمبر والسلام رهنمای اولین و آخرین صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین العلماء ورثة الانبیاء
و دانایان گفته‌اند دانش برتر از خواسته و از آن است چه دانا [illegible] نگهبانی کند و تو بایست
نگهداری خواسته کنی و هم چنین دانش [illegible] روان است و خواسته [illegible] و باید [illegible]
مردمان باشند و دانایان [illegible] و هم پیغمبر [illegible] و خواجه لولاک لما خلقت
الافلاک [illegible] طلب العلم فریضة علی کل مسلم و امیر مؤمنان علیه السلام [illegible] کفی بالعلم شرفاً انه

یدعیه

یدعیه من لا یحسنه و یفرح اذا نسب الیه و نیز گفته‌اند دانایان در زمین مانند ستارگان در آسمان باشند که
دانش [illegible] دانا [illegible] زنده که دلها چراغ دیده‌ها [illegible] و مردمان [illegible] زندگی جاودانی
دیده داشتن [illegible] هر چند پیران سال [illegible] دانایان هر چند برنا [illegible] بزرگ [illegible]
دانش دشمنان [illegible] و لیکن [illegible] در آتش [illegible] بر فلک [illegible] چنانکه گفته‌اند
اذا شئت ان تلقی عدوک راغماً و تقتله غمّاً و تحرقه همّاً فرم العلاء وازدد من العلم
انه من ازداد علماً زاد حاسده غمّاً لیکن اگر در کسب دانش آن [illegible] ازان
[illegible] است [illegible] هویدا [illegible] چه نکوهش است [illegible] شمشیر [illegible] بر
سنگ [illegible] کار [illegible] بر آن [illegible] بلکه این [illegible] است
[illegible] کار [illegible] برنگ [illegible] در آینه [illegible] رنج [illegible] اندام [illegible]
و از عکس او [illegible] آینه [illegible] چه اگر [illegible] اندام [illegible] در برابر
وقوف [illegible] از کتب علوم [illegible] دانش تهذیب اخلاق و [illegible]
سرشت [illegible] زیبا [illegible] است [illegible] عکس [illegible] دانش چه
سرزنش [illegible] بلکه [illegible] آراسته [illegible] زیور علم و حلیه دانش [illegible] در
علم [illegible] غرور [illegible] و قوه مدرکه [illegible]
خدای [illegible] سرافراز داشته آدمی [illegible] خویش [illegible] دیدگان
[illegible] نیروی دیدن و گوش را نیروی شنیدن و زبان [illegible] گفتن و دل را نیروی [illegible]
نیروی [illegible] لیکن [illegible] کارها [illegible]
[illegible] گوش و دیده و زبان و دل و اندام [illegible]

غم واندوه بردن مستولی گردیده فراوان بگریستم چندان که برآن حالت رقت آورده چون [illegible] شده
دلت رحمت درجنبید و دیده ام برگشتید پس با تمام عجز و لابه راز حضرتش خواستار شدم که مرا
از کشف اسرار [illegible] خواهش منو ز رفتار گردیده گفت بایست در اسرار در آمدن برگذشت
در با نوانی پس در خدمتش حالت گفته تا بدر یوزی که در منزل خبر فراهم کرده خورش و خوابگاه فراه
سرای خویش پیش گرفته چون در منزل سرای شدم [illegible] نگریستم بگرد هم نشسته اند چون مرا دیدند گفته
ای رویش های مهمانان تا اینک [illegible] از [illegible] خود ازین جهت حیرت گرفته پس
نشستم یکی بود از همه کوش گرد دیگر بود لنگ و نیم بود دیدم او برابر [illegible] شخص
بود [illegible] و کلاهی از حریر بر سر و آن یک مقداری نمک دستش [illegible] داشت کاری
[illegible] کاهی [illegible] دانه نمک [illegible] و چون آن کور سفره طعام برکشید کاسه
نان بسر کرد کاهی [illegible] بخوبی و چون [illegible] برحق بستر آن [illegible] کشوده کیا
می دید و چون برگذشتی از گذشتگان واندوری از اصحاب بپایان آمدی آن گرسنه بدی در حال
طرقی [illegible] از همه [illegible] و اطراف هر چند بانگ بر [illegible] آن [illegible] دیدی
و هر کس درمی آمد و [illegible] هزار کوفت آن لنگ که بیشتر و اگر از ایشان طعامی [illegible]
ایشان را ظفر کوفتی و آن دیگر را [illegible] مرا آمد تعجب اظهار زحرت [illegible] که
[illegible] و تلخی آن میشالید و اگر آن دیگر بود بر جابه [illegible] گذر [illegible]
[illegible] انگام از درشتی و تلخی آن هر چند از [illegible] نرم تر [illegible]
[illegible] آورد و چون [illegible] درشت و خشن بود باز برگشت چنان [illegible] مرا گفت
[illegible] جامه حریر و اطلس جای کلاه حیرت برحیرتم برافزود حالتم بگشت واز

[illegible]

(حاشیه:)
آمدن [illegible]

ودیگری [illegible]
او [illegible]
[illegible]
ودیگر [illegible]
او [illegible]
[illegible] مردی [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
یا اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]

حال تعجب [illegible] لقمان [illegible] نگران شده از آن پس راه با رفیق خویش گفته گفتم از گفتار حکیم
در شگفت نشستم و بیشتر از [illegible] لنگ که گفت ای برادر [illegible] سرگذشتی با شگفت است همانا [illegible]
برادرانه که [illegible] اگر خواهی از این لنگ سرگذشت باز جو باز [illegible] خواهش خویش
باز نمودم پس بر جای خویش [illegible] گفت ای فرزند نخست [illegible] حکیم
زهر چه هست در [illegible] روزگار [illegible] را شد او [illegible] نخست چو شنیدم [illegible]
[illegible] ولکن [illegible] الحمد لله [illegible] در [illegible] خنده ناک [illegible]
[illegible] جانوران شرافت [illegible] آن است که [illegible] نخست
[illegible] والف با [illegible] حروف [illegible] حیوانات [illegible]
چنانکه طوطی بود آموزگاری گفته هرچه گوینده باز گوید [illegible] آنچه گوید از روی حکمت
[illegible] و درستی و راستی و نیکو [illegible] آن فضیلت سزاوار [illegible] و اگر چه
این [illegible] جانوران [illegible] آدمی بود
[illegible] کار [illegible] روزگار [illegible] نخست [illegible] بیهوش [illegible] نخست [illegible] هوشیار بود
[illegible] نخست [illegible] جانوران [illegible] لب و
[illegible] نیکو چرا شدی [illegible] المرء مخبوء تحت
لسانه لا تحت طیلسانه [illegible] لب بخنده [illegible] غرض گفت
[illegible] الشفق [illegible] در کدام
موضع است [illegible] جمال الرجل فصاحة لسانه همانا از زبان بود
نخست [illegible] نیکو [illegible] صفحه [illegible]

(حاشیه:)
[illegible]

مدح گویائی

سخن‌های دلپذیر زده‌ده شود خصمان بزرگ را سالیان دراز در دلها و طبع نشسته و با هیچ چیز از آن نشود
بود و زخم دشتی در در دلها که بود سپاس و ستایش نتوان بگذارد ادای حقوق او با هیچ خواسته
که آهسته نگو نیز و بادا شکر و سپاس نعمت بود و فن کفالت و آنکه در ضمیر نگذشته تعبیر ناید
بس فتنه‌های بزرگ که از زبانها برخاسته است چاره شوان با نرم گویی فرو کشیدن و انسان بود
معاد و منقبت بهر چیز سخن گوی معلوم شود اند جهت چنانکه پیمبران به سخن مبعوث شده اند و
مردمان که سخن راه و جاه باز نمودند لسان الفتی نصف و نصف فؤاده فلم یبق الا
صورة اللحم والدم وکم قد تری من صامت لک معجب زیادته او نقصه فی
التکلم و این قضیه از آن است که زبان سخن برگزیدم که اینست از زبان نگوید و موقع بگرداند سخن
بجای خود ادا نبود گرنه شایستش را این قضیه پس تشبیر کرد و آدمی بود تهلکه در اندازد و جوانان ذم کم گویی
جهان بداران اندازد و بد انجان برنزان جاودان در افکند و دشمنی‌ها بر آرد و فتنه‌ها
برانگیزد و مملکتها بر باد دهد مردمان بزرگ تباه سازد و عاقبت بود و فامت افکند و حرمت ببرد
بند است و خسارت تمام سازد بس کس را از نیک حدیث داشت هم نوجهانی و خلق گشت
عزازیل را از فرشتگان بزرگ کوار جلیل بود اگر در جواب فقعوا له ساجدین نگفتی
انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین خطاب عتاب آمیز فاخرج منها فانک
رجیم از عرش برین و لذت نعیم و رحمت خدا از جحیم محروم نشدی و ابد الابدین رانده
درگاه رب العالمین نگردیدی اگر فرعون ملعون و نمرود مطرود با کبر و خلید در دماغ نکفته
بدعوی الوهیت سخن نگفتندی زبان خیانت را افزایندندی و فرستادگان خدا را به لغایت و خفیه
نخوانده در دردهای هلاکت و گنجهای تباهی ناچیز نشدندی پس زبان تواند بیک کنگی

درسرای خود آمد و یک سخن بسیار و جو او را بر باد دهد پس شنیده که بید تنک انا او همه
تاریخ است در قفا گفت فرعون انا الحق گشت لعنت گفت منصور انا الحق و رحمت
آن انا را لعنة الله در عقب این انا را رحمة الله ای عجب همانا زبان از تمامت
جوارح انسان جرأتش بیشتر و هیچ چیز سزاوارتر از زبان به زندان نیست مردی دانا با ذم زبان
خویش گفت بپرهیز و بخویش باش تا از آفت گوشت نزنند احفظ لسانک
ایها الانسان لا یلدغنک انه ثعبان کم فی المقابر من قتیل لسانه کانت
تهاب لقاءه الاقران زبان سرخ سر سبز دهد بر باد لب ببند زبان گو نهار داد
خود را مانند تیر آن جدا که افکنی باز گردانیدن نتوانی برلبستی لب بر فرو گشادن که هم لب بر آن
را در تمامت روزگار جز لب لب پرورد کار رولتی بهنجار گشوده نعت گفت بود و نوحه
سخن نخواندند و قصاید رائقه و خطب فائقه لله الحمد در حضرت باری تعالی را
فرو نخوانده لصلات و جوائز فاخره کوبیم بر ظالمی جابر او نوشروان عادل
و هر بخیل فاسد را حاتم را دادل خوانیم هر بیرا فسرده بال او جوانی نیز دهیم و هر
فرتوت شکسته حال بود دلیری با کرز ولی مسیر دهیم دروغ کار خویش را تکمیره در ترتیب
این موزونات ناموزون و این قضیه یابا آیین باید بعضی از ایالات اهل برفن شده
نکالان بدستهای بد اندیشه درای دانا و توانا خواندم و مفتاح ابواب فلاح
را بخیلک کیان دانستم و تو یک ارکان وهمان باریافته الطاف الجاعت
خزینه بعض ناروزی در بستر رنجوری در اقصی روز تا روز رنج فزاینده و گنج کاهیده شد
واز رند کاینم نومید شدند دوستان قدمی کناری داشتند یاران همی برادران حبشه منه ومه

سابق یادم نکنند و مریدان لاحق دشنامم نه دل بقرارم تا تسکین نه بر آن التهاب و اضطرابم
تسکین دادند نه عیادتم کنند نه از ایام سر جستم که باز آمدنه روزگارم فاسد و بازارم کاسد
کو بیره پرستاران خفته و کسلان و بیداران آشفته و در غم شده از لعن کهتر بلای فقر و فاقت
برای سکوکم کاهی و علامم بدر بود که افتادند و کثیری تو افشاند نه طبیب بر بالینم در آمدی
نه کسی در اندیشه پرستاریم افتادی پس قطعه چند از اشعار خاقانی لو انتخاب کرده ام
که حضرت طبیب و کسی بدیگر دارو نه و تدبیر نه ام و در ازل صلح با بالینم در آید و دارویم
فن چه بدینه از دوی فسوس و لاغ بخندید ها تا تو جسته بخت که مغز از خرد بپرداخته بوده
و بخت چند موزون ریخته و هر چه خواهم که بدین فسانه افسون و بدین جامه افسون در آید
باز شو و بگو بنالگر انجام اجابت تو کو در بازار بیم هیچ باز یاد دارم جز بخواست هیچ کارم
آراسته نشد اگر داری بیار و گرنه بخت بیهوده مگذار و در راه یاوه مسپار زین از این بام بخت
اندوهگین شده نامه بر از سپاس و آفرین بحضرت دستور بهی برنگاشته و در پایان نامه
با شکیبایی برافروز و دیو در هم بخندیده ام تا پس از آن نشد برپیچید و جگر خورده
شکفته و در تب تیگاه از زاری جان و افکار روان دستم از کار رفته و در تب تنم نا بهیار
بخت چند جای جامم بدو فرستادم با تلخی هیچ بخت باز نگردید و بر بانوا و نیاز نخجستی پابو
این سکالم را از مهر در نو سپه کهیدم و از هر کس چشم پوشیدم بدرگاه خدا روی آوردم بخت
نالیدم و بزاریدم و گاهی بیهوش میشدم و گاهی بهوش میگرائیدم ناگاه بانگ سروش ز جانب
آن بود جسته بخت نا پخته که خدایت از تیر لعنت آوخ بود از کونه نعمت و رحمت ایزد و زبان خفت
زبان کی و جامه نیوا و گوش شنوا و چشم بینا و جهر دانا و بر و بازوی توانا و اندیشه رسا و خرد

کارزا

وخرد کارزا و طبع غزا کرامت فرمود تو قدر این رحمت ندانستی و پاس نعمت نگاهداشتی
و بهوا و هوس هرکس روزگار سپردی و بجای نیکوی نعمت او خوردن منت دیگران بردی
روزی از وی یافتی و از دیگران شناختی و بر دستایش ستوده ستایش گاه خود بپرداختی
و ارض او برمیدان ایمان و روزی دهنده روزی بران راهی برگماشتی و اینک نه گفتی هر که
ندانست پاس نعمت امروز حیف خود برد بر نصیب و قسمت فردا اکنون او از چه نومید
و بیزار اندر ناله بسر برد که کار آری و شکایت بدو بری چون این بخت شنیدم آب آزرم از رخ
فرو آمد چنانکه میخواستم زمین دهان گشاده مرا فرو برد پس از آن فلک اختیار چندان بگریستم
را از هوش رفتم و گاهی بهوش گرائیدم جان بلب تاریک شب بفکر بیلگون در پوشیده بود
پس بلند بود و افسونی آمد بر سر در کشیده از ترنمه که برفن جنبش نخواستم و دمی بر کشته در پیچ بوم
پس ناگاه چون بروش آواز بلادها بود جسته بخت هیچ خوانده از این در نه بود بیعه
اکنون مرا چه خواهی بخدا ام خدایت برآن بردن دهر من نیست بس ازانکه بعض غرض کهای داری
انگار و نهان ای خدا از بیم و گمان تو بر بانوانی و بیمارکی فرداها دو سه ابه از آن
در سوره ای ازین سرخ ریان است میخواهم جز لب تالی و دستان و بخت حق ازین پس کتک نار
دار را مدنی بگرفتاری با بدار از رحمت دعای مستجاب کو بیره چنانکه خواهم شد و در نجوم بر ابوب
بوست و چون بستر بماری در پیچیدم لیکن بیم بر گرفتم نمیخورد پا را زبیو بود نخوانان بدادم
و هر چه برافرون بود از بد دیانت خویش کار بسته و اکنون بجوی کار خویش نشسته
و در رفتن کان بسته و از جان و جانان وارسته و بالک شان پیوسته ام و از خوانم بخت
با صواب رانم یا مدتی بتار رواکردم تا بخت بلا زرق کعتی با آن حق از بر گذشت در

[illegible]

سرگذشت [illegible]

در شگفت اندر زبان خویش بستم و بترسیدم چه زیان‌ها ازو می‌رسانید پس بر بر دیدم آن سری با آن مرد

او گفتم تو حدیث چه داری گفت ای برادر آن بمرد تیز گوش شنید چه خدای نیرو شنیدن

سو بدانا به نهاد بود و آوای پای مور و آوای کرم بگوش شنیدم پس بود اگر کسی در یکی فرسنگ سخن

آهسته گفتی دریافتی جماعت بشنیدم و با اهل بگفتم چون به تحقیق می‌بود چند بدانکو فرمان چند

دار فرمان فقیهان بزرگ اندوخته می‌ساختم چه پس بود مردی با دست خویش سخن داد به دیدار

یکی از بزرگان گفت دیدار بفرمود و کفایت بازگشت ولی چون این خبر بدو برسید آمیختم و آن

بی نوا او به بند جلادی فکندم و دریافتم شد این نعمت بیاختم و پس این زحمت می

کردم و چندی سال از روزگار من گذار با این همه بمیرد گوش با بانگ جنگ و درد و ناله و زاری

و سخنان بیهوده نهادی هیچ گاه با سماع موعظه و نصایح نبرد اختم و هر آنگاه که از سخن بگذشتم

و صدای او خط بود به بند و اندر کشیده دیدم چنان تنفر بود که انگشت بر گوشهای خویش

نهادم پس نشستم و به شهری بگذشته بکار خویش بود چنانکه که وقتی یکی از کاری

با آهنگ آن شهر لشکر دشمن کشیده چون این خبر به ملک آورده نبود تا سواد در دشمن که بود

در یکی از برجهای بارو جای آمده گوش در بابان نهاده هر گاه صدای پای سواران و

نقاره‌ها کنید در آن بالای چهار لشکر آگاه ساختم تا از کرنجهای الفقره مانند از آن گوش نمی‌دانی

بر از من وقت غنیمت دانسته از پی شکست کار و انقطاع روزگار دشمن کمر برای بسته

هر شب گروهی بر باره برآمده از بنم و سنگ برج بهر پوشش خفته و آواز چکاچک

تیر و چکاچاک شمشیر در من افکنده من کلمات خصم بکانه خبر ملک را داد و همی سواران ز دیدبانی

بر دشمن فرستاد تا بامدادی پایدار و خبر نیندیشند با جمله تا دست کار بر پای گوش نرفت

و من شب که نعت تنها اشعار بود مستحضر شده ایستم سر انجام پادشاه بر من بخشید و گفت با خجستگی

روزگار پیش با شوی تیره که از بد تو سود و آواز ره بر دار بهر و خردت بر آن قوه مستغنی خویش بگشای

و تا به تحقیق خبری معلوم از حقیقی با بوی و بیهوده و سنجیده مکن چه آنک ... ادراک آن شود گفتاری

و بس من فکنده نیز حضور داشته و روی شاه معطوف بود خصمی نفرین کننده و آواز زده

از آنها بدو رسیده در برج جای نشستم و چون شب در آمد همچنان آن پیاده و سواران مشغول به گیره

بشنیدم و دم ما و بعد و آن آن سرا آن بادشاه گفته خواه که گوه و انهم در آن نوشته در گوش آن

شد فرود آمده چون یکی پادشاه جنگ گفتی گروهی از سواران جنگجوی سواران را مشغول بر

گذر به نیمه شب امر برد آنها اتفاق هنگام همه گوان و سیه سپاه و شتاب

گرز و سنان از یکدیگر برافراشتند دیدم کلنگ را در نیمه شب و گمان می‌بردم چون که در آن

و غولان این سر و فریب انگیختند چاره جای بجوید و سخن براندم و رهایی نیز

بیچ نشسته و دیر صبح گفتم بخشید بیک ناگاه برق تیغ آبدار و شعله سنان آتش بار

دو دیده کوران و جمله جهان زمین و زمان لرزان گوا ... از فراز برج نگریستم پاسبانست

دلت و کوه تا زان از تم لشکران و سپاه بودی بزرگان درشوده دیده و کار از کار گذشته بافته

از تیمار و بیم جان خویش سرد بمانیم و دست از پای حرکت بدادم چون آن آشوب که در دیدگاه

خویش نیفکنده در آن وقت از نیرو عیش و عشرت بود خواسته با کاه جهان سوی کشور سوی آب

مرگ سواران دیده از گوسواران و غریو جنگ آوران به یکباره در دو جهان

بازه سواران جرار تیغ و تیر آویخته مانند باران باران چهار لشکر نیز بخفته

زلزله در آنها و ولوله در همه افتاد هر کس سراز بخواسته گاه نهانی گریزه پادشاه بگفت

آنقدر و برف باریده شده هیچ کاری نتوانست ساخت جز دیده‌ها سیاه و کلاه گوشه‌ها نگون
خوانده بپاس مراعات لطافت دلگشای باغبانی با نوای مشکوی جهانداری نظارتش که با تیز
چند از باروی تند راه به برف ریخته در مغاره نهان کرد و آن سواران چنانکه بودا بگذشته
بگشته و بسوخته و بمرده دو تو یک اوزن برفته چنین روز دافع برافکند
براکنده کان کو آمده پادشاه دوران شده ترکمانان سرخس گورستان نگرسته خم
بر زبر مرده کشته برفراز کشته و اموال و اثقال آن جماعت منهوب و ابنیه
و آثارشان مطموس و منکوب یافته اثری از ایشان و خبری از دشمنان نیافته سواران
جنگجویان و دلیران کینه‌اوزی بلخوازه برگشت و با گروهی نامعدود آن روز
و شب یکسره تاختند و بامداد روز دوم ایشان را دریافته مانند اژدهای
دمنده و شیر غرنده نفیر برآوردند برکوه‌ها ایشان تیره نمودن چنان همین نیز چنین شرزه ابر
و پلنگ تیز چنگ آمدند جنگ شده کوس نبرد کینه لاجورد را متزلزل ساخت
و نفیر جنگ آوران از فلک اثیر گذشت گرد سواران از مه برگذشت
برق شمشیر آتش فشان و فروغ سنان درخشان برخورشید چیره گشت
چشم ستاره خیره و روز دلیران خونخوار تیره که دو گروه بر هم تاختند
قلوب رجال کنوز بنال و صه ورالطال مخزن فضال از خون پایه و دیوار کوه
و دشت مانند دریا بر دوازف فاش تیغ و سنان زمین آمیخت چون کوه آتش فشان
کوه نه سر پدید و نه پا در برابر دیده نه سفید پیدا و نه سیاه بر سینه بخشید [illegible]
تا تیرگی شب رسید سپاه کینه خواه بطلب شدند و یافتی کام در تعب و شغب بود

درین وقت

درین وقت کوس آتش فرو کوفته هر کرده دولت از کشتی و لبتی برلب بسته نازان [illegible]
و بامداد به تعبیه و اصلاح سلاح پرداخته چنین چرخ شیر زاز کوه برقرار کشیده از نفیر کوس
چهره جهان سیه روی گردید ناچار دیگر باره بر هم نهیب زده با یکدیگر درآویختند بر هم
تا خفته و برسر تارک یکدیگر فرو خفته در جایگاه روز بار کام کار اوروس فیروز بر جم
درفش پادشاه و زمره لشکر خلاف آلوده در هم شکسته جمعی کشته و جمعی غفیر از آن جماعت نابود
رخت مظفر و منصور باز گشت فتنه و خیل پادشاه و اندوه دارالملک که بدان آن خراب
و گشت و دیگر باره جهان بروی تیره و تار رسیده گفت آنچه آنها را نفع و آشوب از
نکوهیده که از دنیا بخشید تیز گوشی دیو بود است هر اگر یاده هر شب باطل شد [illegible]
فگنده در خواب غفلت نیز رفتن و اندر خمار [illegible] یا ختم [illegible] نیز
بر آتش خشم شاه دامن می‌زدن [illegible] می‌گفتند تا بدانجا که پادشاه را بر سر بدخواه تاخته
سر و حصار کهنه شکنجه و فدا بهر فرمان [illegible] که از زندگانی فرخم [illegible] بود
لاشه او نیز از [illegible] رسانیده و از [illegible] آن [illegible] از سینه [illegible]
سابقه [illegible] و سالفه خلقت [illegible] وقت آورد اکنون مدت [illegible]
[illegible] سلاد [illegible] برفراز آورد [illegible] مسکن [illegible]
[illegible] و دیده گشت یافته [illegible] بر [illegible] زخمهای
[illegible] یک [illegible] دارد که [illegible] و عالم [illegible] و نهانی برقرار [illegible]
برت [illegible] اشتغال یافته [illegible] روز چشم بر [illegible] یکباره در انجام [illegible]
سپاس [illegible] آنهم [illegible] و خفتی و شگفتی و کفتی [illegible]

نداشتم و با همه اوز بدینگونه روزگار بسر بردم تا اندکی نیرو یافته چنانکه خود خویش توانستم
گشت و چیزی توانستم خفت پس از آن در عالم تجلی امروز زمان سه ماه بوده است که آن را
بهم بودی رنج ~~خراشیده~~ در بستر دیدم تا کسی برنج من رسانید پس از آن روز
دیگر توانایم بجای آمده نیروی رفتن و نشستن و برخاستن یافته روزی در آئینه نظر کرده
چهر خود را بدانگونه سترده موی و شکسته رنگی دیدم سخت کوفته خاطر گشته اندوه
اندوه دیگر باره در بستر رنجوری درافتادم بر خدای بنالیدم که اگر مرا آن نیروی گوش
و نیروی شنوائی نداده بودی بدین شکستگی و بینوائی [illegible] زحمت و محنت
نیافتمی پس بسی بنالیدم ناگاه بانگ سهمناک برخاست که ای ناسپاس نکوهیده باری
چند آب شرم از رخ بشوی و از نوان دو دو آزرم بگیری و خدای گوش شنوا از آن
بخشیده است تا که اندرز حکیمان بشنوی و از اندرزشان فرهنگ و خرد خوشه بار
علم و دانش بدروی نه چو خر در بامداد و شامگاه از بیابانک امیر بیهوده دوم شنیدن
گوش را انداخته اند [illegible] و [illegible] اگر گوش انگیخته خدای [illegible]
بر بیشتر آفریدگان برتری داد و در جهان نامور ساخت من ناسپاسی کنی و شرمنده نباشی
امروز کار خویش را بنگر و در استماع چنگ و نای و شنیدن زنگ و درای بیابان بودی
و بیگاه انگوش موعظت و نصیحت ~~[illegible]~~ دانشمندان
بهره در نگیری و از نقیب و [illegible] بزرگان پیشین و پیمبران راستان در خاطر نسپردی
و از زحمت نوان و نعمت خداوند جهان نشنیدی و زشت خوی و بیکاره نزد همگان گشتی
و در کوچه بطالت و بلاهت چری و تا بعت نفس نابکار خویش را تا سرانجام از رس

علاج شنیدن

غرور خود را سود در بطالت بگذرانیدی و در فلک پروردگار غفارت که باره چابک زندگی در پوشیده ام که
نیز در ادراکی این بواسطه سراجم زبان بنالیدی بزرگی و نیکو بهینه نحز را ندو از عظمت
حضرت احدیت نگذاشتی که آدمی را گوش شنوا نبودی چه بودی چگونه معرفت خدای
توانستی و نصیحت پیمبران رهنمایان شنیدی و از علم و دانش بهره ور شدی و نیک از بد و زیبا از
زشت و دوستی از دشمنی باز شناختی و سخن گفتن توانستی نه پیمبران آن را از تحت کر
بدنیا درآمده گنگ بر شده اند نه آن است که زبان ایشان را نوزادی رسیده باشد بلکه
چون نشنیده اند ندانسته اند طریق سخن راندن چیست و چون کسی سخن راندن نتواند از چار پا بازی
نشناخته نگردد اگر گوش شنوا نشدی چگونه از رهوال خدا و رهنمایان آگاه شدی و حرام از
حلال معلوم کردی و راه راست دانستی مگر نه آن است که خداوند در تعریف گوش فرماید قل
اذن خیر لکم اما نه آنان که سماعون للکذب باشند بلکه گوش نگهبان راست و درستی دهند
و بر استماع بیهوده و لغو موظف نگردند هر چه خدای بیافریده چیزی در جهان نگه کار ارزش است و نکوتر
چنانکه آتش را اگر در جای خود بر افروزی سود رسانی و اگر نه زیانها بزرگ بار آرد و پس
آتش را نکوهش نیست و نکوهش است بلکه آن را در غیر موقع بکار بستی دلیل بر خویش ضعف گرا
چنانکه گوش گیتی بفزاید آب خوشگوار از هر چیز گرامی تر است لکن مستقیان را برتیغ سزاوار
نیست هم نافع بموقع لطف نافع است و لطف نافع بغیر موقع هم نافع است پروردگار پروردگار
هر چه بموقع بکار است و سزاوار است و اگر نه آنکه برآفریدن خوب نکوتر شناسانی
بایستی دولت برگیری و از اضافت فیض کردگار حق بهشت بیقیم و در زخ جحیم در ابرار
فوائد دیگر پیران باشند و هر یکی در جای خود نیکو مند و از بیکیان روی گذرانید

چنانکه نشتر رگ‌گشای و استره فصادان سرداران دماییدن و حجامان شود است لاجرم به بعد
در خفا این زندگی است در این تن فاسد گفتگو باب امور عرب شهود به بودن نشتر از این تن برخیزد
گفتگو اگر در خفا رنج باشی نشتر زبانه و گونه این آلت است از این تن برخیزد گشاده و تعریف
همی بود و باز نمانه نیفزاید و نکوهش آن آلات برکشاید پس اگر بدان نشتر رگ‌گشای [illegible]
بالیست نکوهش آن آلت آلات برکشاید چون این سخنان بشنیدم از هوش بیگانه
شده مدتی بیخویش بود آنگاه با خویش آمدم چون نکوهش و نفرین خویش برشنیدم
در شنیده مصاحبت از بیگانه و خویش بگسستم و از مردمان کناره گرفته در زوایای خمول
نشستم و روزگاری دراز همچنان بزیستم و بر روزگار گذشته بگریستم و از آن ناسپاس
ها برآیدم و بمویه‌ام و از درگاه خداوند بدرود خواهش بخشش همی نمودم در آن ایام
عبادت و طاعت راه سپردم تا خدای بر من رحمت آورد همی تا شبی همان آواز شنیدم که
نکت از گذشته بگذشتند اکنون هرچه خواهش داری بخواه از درگاه رحمت ایزدی مسألت
طلب کنم همی‌خواهم از آن هر گوش فراز از قوه سامعه محروم شوم تا دیگر در شنیدن سخنان [illegible]
و کلمات هوش انگیز از این عقل و هوش از گوش ها شنیدم و خفی روزگار از استماع
سخنان نابهنجار دیدم پس در حسرت دعای من در درگاه ایزد وهاب مستجاب شده
هرچه از آن پس همی شنیدم نشنیدم پس از گوشه عزلت رخت در میان مردمان
شده بانگ‌های کوس و زنگ درای و ناقوس هیچ ندانستم و همه جهان یافتم
پس شنیدم جا غیر بیهوده آواز خوش بر من آورد و نغمه و سرود نیز لیک و دفنی از محراب
و منبر بر می‌گذشتم اذکار و اوراد و نصایح و مواعظ را از آنان هیچ گونه بهره نیک
می‌شنیدم

[illegible]

می‌شنیدم و بهتر بهره در شنیدم که از تلخ او بس اندکی گرفته رفیقان همه از قوه
ذائقه محروم بود گفتم ای رفیق شفیق تو حدیث خویش بازگوی و بر گفتن من بر آواز گفت
ای یار گرامی بدان از نیش مرو سلیم الذائقه میباشید چه خدای قوه ذائقه مرا بدانپایه
و مایه نداده بود که از ریب چشمه و بازوان آوندها آب برگرفته ~~[illegible]~~ آورد
و از هر یک بچشیدم و دیگر باره کاسه‌ها و ظرف‌های دیگر از چشمه و ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ بچشیدم تمیز نهادم و معلوم شد چشمه و این آب از کدام چشمه و از کدام ظرف است
از این روی پادشاه زمان روان بهره فراوان بود و در درگاه چون تو کیمیا [illegible] امتحان
و تشخیص خوب و نیکو آب نیز نهاد در آن انجام او بسیار نعم و بهره بخش داشتند و فرمان دادند
هر باره و شکم خواره بود بیشتر روزگار او به تشخیص مسکرات و تعیین محرمات می‌گذشت
نیز روز و شب از هر طمع و طلب دهان بر بسته یکسره مطوارید [illegible] و شنیدن چنگ
و رباب کامیاب می‌شدم نه از عذاب ایزد وهاب نهیب داشتم نه از عقاب خداوند
ثواب آیت هرچند پدر و مادر و کودکان و خویش و تباران گویند و اندرز آورده از آن
کار باز ایستاده بزد است و گفته از آن روز عذابش الیم و ماوی جحیم است بر [illegible]
حنان با وادان و شرنگ‌های مشک رو و مخواره ~~[illegible]~~ و چندین
گوش هوش نواز چنگ و رود و سبار کلاغ زنده سخنان ایشان لوحی باز از یاد بسپردم
~~[illegible]~~ چار رموکه‌اند و در برکاشند و
~~[illegible]~~ روزگار بر سر بال دل بردم و دیگاه تخر از در هوش گفتم و با یک
گفتم و چنان در جهان نامور گویم ایشان تا جور از اطراف جهان و اکناف

کیهان از بسیار سو خواستار شده ~~بود تا این رخم را بخرد~~ بسوی از قوت ذائقه و بوی
خوش من شگفتی افتاده و قتی چنان شد در کشورستان ملک چین شده از بد فرست شگفت او
گفتم در این منزل را همه ام فراز از منزل نخستین تا جایگاه دو اسپان ظرف بر آب
گفته شد بگذارند تا من بچشم و هر یک سو به ترتیب تشخیص دهم پادشاه چین نفر بعد
ده نفر از بهر انجام این کار گمارد سوار رخته فراز همی روز باز آمده همی آوردند از
آبهای منزل دیگر که یک سو یک از بهر آن بخشیدم و گفتم این آب جایگاه انجام است
هم در نوشته خویش نظر کرده چنان یافته ظرف دوم نظر کرده بچشیدم و گفتم این آب
از کاریز جایگاه ... همچنان یافته گفتم ظرف دیگر آورده گفتم از آن منزل دیگر
... و چنان بود گفتم ظرف دیگر آورده گفتم این آب جایگاه ... است پادشاه
... ایشان گفت این ... ایشان زمین بوسیده گفته خداوند ...
توانا و دانا است ... این ... آب منزل ... در منزل ...
باره رسیده از ... بر زمین افتاده ... از آب ... آن
منزل دیگر ... پادشاه از کمال تعجب ...
آنگاه گفت اگر چه بچشم خویش مشاهده ... گفتم ...
... این ... از ... نظر ... ظروف دیگر ...
گفته خویشتن بگذارد و این آب ... ظروف ... ظروف ... تشخیص
... پادشاه از ... شگفتی ... از کمال تعجب ...
آنگاه ... ظرف ...

رخته بهر یک ... بنام ... و نام هر یک ... نگاشته ... خوانده
و بدبختی ... به ترتیب ... تحریر و تفتیش ... گرفت ... بزرگان ...
تحریر و تحسر ... ~~...~~
~~...~~ ... بروزگار ... مرد ... عجیب ...
سالیان دراز ... تذکره ... در ... خجسته ... تحسین ... و در طلب ...
بر آمده پادشاه از ... گفته ... رخشه ... ~~...~~
داد ... اکرام ... بر ... نگاشته ...
بخواندند ... ملوکانه ... خسروانه ... بر ...
نفر از بزرگان کشور چین ... خاقان ... ~~...~~ گفت ... این ... بر ...
و این ... از آن ... از ... این مرد ... نمانده ...
... گذشت ... از آغاز ... آورده گفته ...
این گوار ... صدق و درستی ... بر خویش ... که هم ... خویشتن
در خواب ~~...~~ و این چنین مرد ... از ... ایشان ...
... گفتم ... سزاوار ... آدمی ... از ...
... از ... کار ... تصدیق ...
... بلکه ... نیز ...
چه تدلیس و تلبیس فراوان دیده ... لیکن ... اندیشه ...
و چنان خویشتن ... در معرض امتحان ... عرضه ... شگفت ... در آید

هم از فرمان دهیم از هر یک از این آبها چیزی مطبخ شاهی و نشان آن باز داشته تا چون توانم از آن ترتیب
آن دانسته باشند آنگاه نیروی چشش و قوت ذائقه من بر شاه مکشوف گشته پادشاه و دیگران برای
تحقیق تصدیق ایشان طباخی نوبتی چند خوانده چهل دیگ حاضر کنند و بر هر یک نشان اختصاص دادند تا هر
یکی پخته آنگاه به ترتیب آن آبها را در آنها که در هر یک غذائی مخصوص پخته شد از شاه
دیگی را که در مجلس آوردند مرا بجای دیگر فرستادند پس چهل کاسه حاضر کنند از هر دیگ مقداری نوشته
نوبتی چند حاضر کنند یک یک مدتی من باز داده و من هر یکی را برایشان آوردم باز گفتم
و به ترتیب نام هم نایم ... بعد گفتم این مطبوخ از آب جالگاه نهم و ... هم است ~~...~~
~~...~~ چنانکه از تحت ... نیز ... اهم ... شگفتی و شگفتی انجامید ... مکیره
حیران و سرگردان ... خیره ... مانده ... و ... توانا لو به زر ... و ... ستایش ساخته
و زر و گوهر فراوان ... نثار کنند و از هر زبان به آفرین و ستایش برگشتند و چون روزگاری بر شد دم
اندیشه کشور خویش مرا تافته جگر خسته از درگاه پادشاه راه برگرفته خاقان نامه
از در ستایش و نیایش پادشاه انگشتری نگاشته زر و سیم و تحف و هدایای بسیار مستحف
ساخته با فرزندگان آنجا بعضی همراه جمع به پایه تخت گاه ایشان در آمدم و فرزندگان
خاقان نامه دارمغان ... گذرانیده ایشان نیز ... ... خوارد و بزرگوار داشت
و بعد و لطف ملوکانه نواخت و در سلک ندمای بیگاه شملک گردانیده روزگارم به ...
مشروبات و مسکرات می‌بر رفته همه ... از غوانی بی خویش بعضه ~~از ...~~
~~...~~ و از وخامت عاقبت و ندامت آخرت نیندیشیدم هر چند مشفقان نیکخواه
و مصلحان نیک اندیش مرا تهدید و تخویف کنند خاطر بر پیش نداشتم و گرگ ازین ... نه
به آن ... کلم

و آن بود هوش نامدار خرد و بیدار بخنگای ونی باکار گر ناگر بیکره در بیابان گمراهی و دریای جاهلی
در مرض بهروران نواب و جواهرات زنهار زنهار ره خرد و نزد ارکار نفس ناروا
گذارد که نفس اژدر را لت او که مرده است و اگر گاهی از آزرش به نیروی هوش و خرد
رادی جویی تا تش سرمای سوزت بلکه از غم بی آلتی افسرده است پس به نیروی دانش
و توانائی ... اژدهای نفس کش کو اژدهای صد سر است زنهار زنهار ره جنگ لکیه
و ذریب نفس اماره بیاره مانی در چاره آن تن توانی و جاهلان در تیه ضلالت کلدده و
کالیوه مانی چنان شن روقتی ایشان را از راج از استقامت منحرف کرده بدشواری پیماید
رشته صفصاف بندی سو بو نیده دانسته پس صفت طعم آن سو از کتب استخراج کنم
بن بسر دنه دکان اکام این حرت در عهده من ... هر چند بیوایین سفره رو جهت
راه رنجور رسیده است لکن خان ایشان را سوسر بر یافتن نتوانستم در حین راه انام روزگاری که بیابان
بگشتم و در جنگلها و کوهستانها میندرستان راه در بسر ده هر کجا درخت بیدی دیدم از این
برادر بعد رشته آن امتحان کنم چنانکه نگاشته بعضی یافتم با یک روز خسته و کالفته در سایه
سرو بنی جای ساخته برحالت غربت در گریستیم ناگاه درویشی آشفته مو پدیدار گردید
نجمی سو بیدار آنکاه درنگریست ~~...~~ تحت ... از اندیشه ام
پرسش نمود گفتم ای درویش از من چه جویی و از من چه گویی که از به در یونگی خویش ... و مرا با خویش
گذار گفت ای جوان از چه جهتی گوئی و به راه غرور و کبر پائی بودی چه دانی من بدانم آنکه بدانی
و من چه دانم ره بدانی آنکه من ندانم ~~...~~ قصه خوارج بدو باز گفتم
درخت ... ایک بعد شکر خدای بجای آورده ابر دعوی خویش فایق و قادر آمد آنگاه گفت

چون ظهارجت بمقام رسید بر آن آمد ... بر ... بسر ده ... چون ... فرهمند آغاز حدیث فرهو

بیان کردن فرهمند به ... و ستم داستان خود را در بالای کوه برای رفقا

سفر کوه ... شهر کاشانه

چنین است که کوه بهارشه صفصاف انحراف مزاج ... ببوسند است لیکن اندرخت
جز در کاشانه در اندرست ماهی بنگاله و ختا بدیدار باش و دران شهر جاران و جای کران
بسیار بدیدار آیند و بدانجا بپویستی و از خنگ سگروه های ایشان رستی مرا ب نقش
بستی و ننگ نه خون ختنی و از سراب سو خواستی است ... از نخ او در اندیشه افتاده تا شخص
سر زانو اندوه نهاده سر با خود اندیشه کرده پس گفتم ایدر وش شرط دلالت گشته ... در اندیشه
سوت استوار داشتن خدا است ... روزی رسانه و بر بارهٔ آرزو بر نشسته پس ... ماربد
عطا کرد تا کام و نیاز خوار راه خویش بر گرفت ... راه کاشانه پیش گرفته روز و شب کوه و دشت
در سپردیم تا بدامنه کوهی پس بلند رسیدم و در آنجا ... چند ببودم و از کاشانه پرسیدم گفتند ایدر دیگر دیو با تو
نهیب گرفته و اهرمن خردست کار ... خویشتن جنگ اهرمن در انداز ... کاشانه
اندرست در اکرامیس در آنجا در شعر گرفتار ... و پس آمد از نهیب کاهشان و جای
کران ... آن ... را بدان شهر تا یک ... هم اکنون ... درختهای صفصاف
آن شهر چون ... چند ... نیکوان ... به ... جاده و ... بصورت اندرخت
بر آمده اند چنانکه ... هنگام ... از ... ایشان شگفت گرفته
نخ در دوش ... شگفت ... کمال عزور دل ... حصول مطلوب ...
بستم ... گفتم پس اعطاف ... باید
و از صفصاف ... چشم ... پس گفتم ... آن شهر راه ...
... بر آن ... ایشان ... شگفت و تعجب ... مردی سفید موی
گفت هر کس تکیف خویش ... را رو چه دریغ و افسوس است راه کاشانه

بدو باز نمود

بدو باز نمود ... کار خویش باز دارید ... دانم هر کس بر دانش خویش ... اکام
خویشتن بر خویشتن ... گفتم ای مرد جان ... دیده ... بصیرت ... بر خویشتن
بیشتر از دیگران است ... پاس نصیحت ... و جاده در راه ... کاشانه ... نکانه
اندرم ... گستردن حقیقت ... راه کاشانه ... [illegible]
... از ... کاشانه ... راه ... جز از ... دانسته
راهی ... کاشانه ... پیکره کوه ... سنگ و ...
گفتم ... سرای گران ... پس ... راه بر گرفتم و ...
شبانه روز در کوه برفتم و از ... اندوه ... در شکاف کوه آب
جاری و درختی سبز و خرم یافته از بی آسایش در سایه درخت بخسبیدم و چون سر بر گرفتم ...
روز دیگر ... پس بر خاسته جانب ... پیش گرفته تا روز ... هم در آمد از فراز کوه ...
بزرگ بدیدار آمده خرم و خرسند بر قدم ... و عجلت ... تا از کوه زیر آمده چند ...
... کار ... فرو ... گرفت ... کام ... از ... رفته ...
پس در کنار جویباری فرود آمده از ... رای ... بدیدم ... و از آن ... بنشسته
و از پی هم بانگ در افکنده ... از ... بر گذشت ... بگردش در آمده ...
... بدیدم ... آواز در افکنده ... کوه و دشت ... گرفت
... گفته ... جز از ... در ... انگیخته ...
و چون ... فرو ... برتر ... کاشان ... سپرده در آغل در
آورده ... گوسفندان باز داشته ... چند ... گفته ...

دستها شد باز ما بمقدار یکسان در میان آنها بودیم تا آنکه بمرتبه شمع در کنار رسیدیم گفتم عجب کوهی سر بر داده
و همین ترتیب بالا رفته تا سر گذشت خویش باز گویم آنگاه که آن شمار است پس پیا از زمانه و از آنکه امیر بالاتر
بود برپای ما بانگ زد در کار زنجیست و گفت پرسه نخواهد دل شکست بگو اینجا سرگذشت
خویش با ایشان در میان نهادم و باز نمودم اوصاف جانب و فر درخت صفصاف است و اگر
سرور را نیکو راه داد و به تزیید عطوفت و الطاف آن دیر لب خنده بر زد چنانکه همان لاله زخسار ریخته
و گفت ای دو فرهمند اگر از قاف تا قاف عالم را دست دولت در آری در بقر رفته برد درخت صفصاف
دست نیابند هر کس تواند به کار آن درخت اندیشه هلاک تو هشته زیرا که در بیخ درخت کرمی
نهر است مرسوم نگهبانه و مسکن جانور گران است و در بعضی سالها آن درخت پیدا آید
لکن از گزند جانور هیچکس نتواند به آنجا رسید چه بسیار کسان از بهر این مقصود بدانجا شده اند
و هم اکنون به نیروی سحر و ساحری بصورت همان درخت ساده گفتم تو را از این سخن راستی چه سود
بیندیشید که او بصورت صفصاف بجا یم و اوصاف جانب ندارد گفت بشنو بر گفتش این امیر درخت در
فطرت ساره نظاره عجایب و ... غرائب ... از دست ... و فطرت ... اگر هم کنی در
غم و اندوه عظیم افتی پس سوارها که آنجا بودند تو را بیک خویش نشانده اند و آب خاطر ریخته نخواهم
و من هنوز برگذشت جامه خواب یاد نکرده بر خاسته بسوی خوابگاه راه گرفته یکباره نشان شبی
اعادت لکه نیز و اندوه فراوان نمودند و پس بر جامه روز فرو نهادم بجامه خواب در شدم هنوز
چشم نیز بخواب نگرائیده بود بانگ دار و گیر و چکاچاک تیغ و تیر بر خاسته بیامد مردان و گاوان
گلهای زمین و زمان لرزان و کوه گران جنبان گلهای سواران از سر بر نشست و سپهر
گلهای زنار خونین بر میان بربست و سرایه از آن بر کنده خنجر برق تیغ آتش فشان و دهل

گلهای خنجر نشان

گلهای خنجر نشان جنبش بخشم و کوش رسید زمین ناله بوق و دهل و دریای سپهر اندر آمد تو گفتی
زمان و زمین جنب جنبان هوا از رگ چو آتش درخشان سنان بر زد فر بر آمد برگشته گلهای بگوشه
نگران بودم ناگاه چراغهای افروخته نمود از گوشه کوه گروهی بزرگ پدیدار شدند هر یک اسبها
ترسیده نشسته مار بنجنگ و مردی سوار آنک بر آنها خوار و زار همی کشیدند و همی گفتند این
همان مردم باشند که در باغ درخت صفصاف این اوصاف باز گفتند و با چکاچاک و اعتراف
بود خنده و گفتند به نیروی کمان را جهان تنگ آمده اسبها آنک مرگ آمد پس آن سوار آن
میدان انجمن که تن بتن گلو بریدند تو گو سندانند بجشن بر غذان ~~خون بریزند~~
و من بجان نگاه می کردم تا آنجا سوار گشتند و من را بانند نیز نیروی دیدن و با خویش بود
نا و بعد از هوش شدم و من بخویش گراییدم خورشید درخشان گیتی سوز فروغ داشت از هر سو
نگران شدم نه کشت زار و نه جویباری پدیدار بلکه جایی هموار تر از رای خردمندان
و گشاده تر از سینه بخشندگان و نه آغازش آشکار و نه انجامش پدیدار نه کس یار و نه
افسرده و جانی پژمرده بر خاسته زمین سوار بگوی می در نوشتم تا به تک بر فرو گشته
آفتاب کیهان تاب لاله زاری خرم تر از دیدار دلدار و بوستانی آراسته تر از خط استاد
معطر که دیده ام پس نگاه لاله در کنار بکار نشسته به آن نوا همسر شدم و برگ جویبار دلارا
در روشن تر از الماس ناب و درخشنده تر از درفشنده آفتاب بود جای رخشنده صنوبر
برگشته و چمن باد دلبران نو رسیده بهر آنجا برافروخته مرغان همی خوانند و غم کاشته
و روان شوق و نشاط از گل کوه بنده بجای دیدم با این کس کوشک در راز و بانی
برافروخته سپهر انباز بود و شیر خیدار انشان و سرد در آنجا سکنه دیشب و با باده و خورشید طعنه زند

سوار بی اندوه و غم بخرمی بر اسب پا ، در یک بود از شب هست آن ابتدین خرم خیمه او زینت بخت ما
ادش کردیده شتابان رفتی بدان کوشک آوید کهن پس شتافتم ، بعد از قصر انجا جست و دیدم خیمه سوار
به بند جوانی تازه روان ساقت که بر ~~ساحت~~ مانند درستان حمیمی و آشنایان قرین بعاشقت و رفاقت
ماورت چه از بستر شیفته دیدار و فریفته گفتار انجا جست کوید و گفتم ای زن هاتف بدستان وفا بر کوشکی
ونمودند که است بمن از چیست و انجا جست کدام کرده باشند گفت ای مهمان گرامی اکنون سگان این
پرسش نیست چه تو بس راه در نوشته و گرسنه و تشنه گشته در این مجلس در آن انجمن از اسب فرو آمده تا
فراغت ، بیک حالت انجا جست خواهی داشت پس در خیمه مجلس در آمده مجلسی خوش و بساط
آراسته و دو کلان نو خاسته که هم جام جان خسته همی برانند غم نوای و جنانه اندوه کسی که شاهی و سرور
نفرحه رنج و اندوه نکاشته بلا از شاد هست این حال از کلان نفر و ملال آن راه پر آب
و خطر فارغ البال کوییم دم همی گفتم یک اسب در آغوش شاهد شکرم گرم چو عود بر آتش نهند
غم نخورم پس آنجا جست بگیره ملاطفت که مر نقد و مال ظفر ریخته بخوبصم و از باده ب
چنان سرمست شدم هیچ ندانستم و روز از شب فرق نکردم این هنگام آن جوان گفت یک نغمه
گفت ای مهمان عزیز خوش باد و دیر بزی امشب سوار از میمنت قدوم چون خلد جنان و روضه رضوان
حق اکنون باز گو کیستی و از کدامین سرزمینی بر او سود از خویش کشید ، گفتم ای نو گل گلستان
صفا چگویم و چه برشمارم اراز تنید نشی خم فراهم و سرور لگام از سر گذشت در گذر روان
عیش و نشاط ابدان اندر منقص مخوالا مکر ، ره بر باد لطیف رسیدن گرفت و بر کف
اسرار هاز رحیث از آنکا بر عشق بانه خود جان ثمن عطاهم جان و الم دیدار و شمار لگار
او بعقم هیچ ندانستم و از فراغش سر بسجده فرو نهادم پس او را در بر کشیده ببوسیدم و سرگذشت

خوش سوار از آغاز تا انجام فرو خواندم چون بی ضعف بر زبان بود هم رنگ از چهره آن بریده گریان گریان
بر شفاعت شفع اعتراف بهول بخشنده برگفته کله از جان بر کشیده و گفت ندانم که راه ، که ام ستاره
قران که در هیچ ساعتی شوانم لیالی روز نشستم و بهر هنگام بست آغوش بیت و ملامت باشم
بخانه هم انجمن بهمان این بخش بهار زمان خوانه بود و روزگار رها ، در یک خوانه رحمت
بلای از بخت آن حیران کردیدم و گفتم تو سوار ازین بخت چه زکی آکه جمیع در اندران بیشه گفته
بخت کاه کنم روزگار رهایی و زندگانی تباه ساخت خراج خوش ، دولت ستردن عهد
، حلوت جهان و ملال ، کهان بر برترت نهفتن گشتی ، در این انجمن دیدی و دیدم نکوهیده
بخت سیوه محکم بکار رود در جست فتن باز نیاید بعد یا ، از دیدا مستور بودم و هم چنین
محبوس شدایم را با دیوانگان رستی بر روزگار خوش رستی و با نجیبکان بودیدن
در دو یک راهی جوشیده است در این ما درست بجهیم از اکناف دیوار دیده بیدار کردیده همان جوان
تنگ رخ رسول بر فرق کشیده و اندک بر جان جان بدست و با دو سر او از هم جدا کردیده فرو ریخت و آن سر بریده بر من خنده
زد و فرو مرد در زمان همان دولت نمودار کردیده دیگر را سر بر فرق کشیده و آن کس هم تا دو از بر کشیده و بر من
نفرین مرا ماننده بختی اعضا او قطعه قطعه فرو ریخته سر آن در کنار من معاینه بر من خنده زد و فرو مرد
زیرا چون مردگان زرد و سرد مرجان باشیم و دیدن حالتی و کیفیتی و خفقی ندانستم آن جماعت بلا تمامت
بر همان منوال بر فرق بعد تا آنکه ریخته سرانجام همان دولت چون شغل آنان بیدار کردیده سر او خواست
بر من گشت ازین بست خوف و بیم از خویش شده هم و بخت بهوش کرایم خویشتن را بر کنار دریا بی
ب ، بی دم در خندانه چشم بسوی نزدیک منی و کوش بقوت که لاغ بود جز آب و طلاطم آب باید
نشیند پس عقب ازین بعد از آن بس راه در نوشته از آن آن بیدار نمود ، چاره مرضیا بقضا القهار فراز

سنگ هموار برآمده براین گنبد چهار در که فرخ بازگون کار دیوار نگفتم هیچ نه یافته کسی دیده
بر دیوار آن باره بهنا و در وارند چه خدا که دزنگ که بهر در نگ یافته گوئی بروزگار باز
بسی دم بر سینه زندگان بشمار چکان درافتادند نه آوای دیو و نه هژیر دو زبانه زبان بسته
از هنگ دید پس هنجار ببهم گاهی در خورشید روز از فر فرو نشسته ماه کیوان تا براین
گنبد نیلگون سرا که برگشته اهی آسمان فرخ جرم بلند که بر ستارگان برق و لمعان نهفته
ها از این جای کوفته های کوهیده تا هنوز برگذشته جهان تاریخ در شته تیده تاریخ گرفته
از هراسی بر آن آب دگرگونه شد که روزی هم تصور مرگ حافظ نیافت و در لباس اندر طرف نظر بهیم و همه
چیز از نظر سپرده مرگ سرآمده و نظر دیدم دهشت و وحشت برخی چیزی که و روزگار وحشت
در جلت چیزی که نمود ناچار از فراز آن سنگ زیر آمده باز بسی تیز شتافتم و دیده آب
در چشم آرزو بر تافتم در این هنگام ابری غریدن و گلاب باریدن گرفته آن باران بی کران
دریای بی پایان شده ناچار از فشان و خیزان خویش بوسیدن سنگ رسانیده بر فرازش جای
ساختم ناگاه چیزی بود فرو دیدم و سرا بر در از دمار جای باد و همه بر آن بار که
ستونهای زرین برافراخته و کرسیهای مرصع نگه نهفته آنگاه آواز کرنای برخاسته
نفیر کوس از فلک آبنوس برگذشته در آنجا عت ستاران رفته و برسیدن عرش بر گذشته
و در سیاه رفت سفید و برگونه ای نیلگون بدیدار کوهیده آن جماعت خاک قدمش
با مژه همی روفته تا در فر سرا کهن در آمده بر فراز کرسی زرین و گوهر الهی بر نشسته و شب
ابر از باریدن و زمین از جوشیدن باز ایستاده آن باران تختی که کوهیده گوئی که
ابری بر فراز و کان زیر در شب ایستاده پس آنجماعت شادی و در بوجه ز چشم از جای

برافته

بر گرفته گفتم گرفتار با آنکه این گروه شدن نکشیدم از رنج ناخودی براین سنگ مرده بی بر
آمده در فر سرا که شده ستایش و درود بر فرستادم خبر آن برگزیدم با ماهران گفت این
سپهان نورید را بقعه و نیت دریاید هر فرمانم بغریب و فریب گرد این باران بهتر دربر آب
و شرر در اقلیم پس ازین مرا و بر فلان شده از خود نوند و ستایند شکم با راستم و از آن
رنج واندوه برستم آنگاه مرا تویک خوانده زبان رفت و رحمت جاودان در معبد
از گذارش پرسش دمه فرنس پاس و ستایش او را فرازی گرفته از گذشته گذارش نمودم
تا نام صفصاف بر زبان راندم چاره آن بر تافته سخن بر زبر همی راندگی گفت
چرخ بار دیگر از بهر آب بهار را به جان و دل خرم در روان که گم گشتم همی یک آب
از آسیب این کوه فرو آسیب بی نصیب نمانم و بعشرت و سرور به بامداد رسانم در هنگ
نبدم را از فریب این گاه باز دیگر در آسیب افتادم و از شب این کوه فرو نگرفت
یافتم این بخت و طوطی بر زمین افکنده هر فلک بر نمود ماهران بر فر بیم همی گوید
نه سرد در قدم او بنامه و از من ابری کدام تخمی نارو اگاری نابرا نمودار گفته در زنگ آنرا
نگر دیده و فطرت شرات فراهرت بر آشوبه لطمه تخت برتر زد چنانکه چشم خبر که نمود گفت
بهمان جاودانه کفایت نکردم هنگ ربه اعادت رستی بهانه هر کس در این سرزمین این
نام بر زبان راند درخت بلند و بخشنده و آن ف نگردانند هم اکنون نیک باز داد فرید
تر و در تخم لکن یافته چشم بر آسمان دوختم سخن بر گذشت و از کار رفت پای همه
گردان بر خاسته چکاچاک شمشیر سپهاچاک جست و شتاب تر و لها آب کوه
اندکی بر نباید آن گروه هر یک بخشم کوه از سینه زمین و زمان لستوه در شاه

آن جماعت را از نجات ملامت دست و کوه بر بسته کشان کشان در کنار دریا فراهم رخته
یکی از ایشان رشته بدست گرفته برباد در چشمه نهنگ برانگیخت و نهنگ تمام که بیک
آورد آن نهنگ سر از آب برون کرد و دهان فراخ بگشاد و بر کشید آنمرد از آب بیرون
آمده لنگان بود هر یک را بر گرفته بدهان آن نهنگ در افکنده چون نوبت بمن رسید
مو های پیکر گران شده از شدت ترس و بیم بیخویش شدم و چون بهوش آمدم خود را
بر سر از کوه برکشیده دیدم [illegible] در دره کوهی دیدم درخت ها از ریشه زمین برکنده و شاخ ها
از شاخ ها بر رفته بود و جایگاه از نشیب بفراز راه دراز برده بر بالای کوه بر آمده و از
جایگاه تا بجایگاه از فراز به نشیب راه بپیمودم [illegible] بنزدیک پیوستم و گروهی [illegible]
وامد دیده از یکی پرسیدم این کدام شهر است گفت کاشانه نام دارد و مگر تو غریب این ولایت
باشی گفتم آری پس از وی بگذشته داخل شهر شدم شهری آراسته و به گونه خواسته
ممتاز کوی و برزن آگنده از [illegible] و درسته [illegible] در هم پیوسته پس بدکان سپید سالار
در آمده دینار بدو سپرده که چند نان خواستار شدم چون دیده سپید سالار بر دینار
افتاد چندی اندیشه نمود شاگرد خویش را بخواند [illegible] رفت و باز تن دیدبان
باز آمده چون مرا و دینار را بدیدند بی پرسش دست و پایم را بسته به نزدیک داروغه داد
بفرگاه دستور جهان داد و به پیشگاه پادشاه در آوردند بر [illegible] آراسته تر از ایوان ماه
و لگام ها بکمر و کلاه زده [illegible] بدیدم در پیشگاه ندیده بودم پادشاه چون مرا و انگشتر را
بدید سخت بخندید و گفت بابا این مرد کنج بخت آمده و چون غریب است بی اندیشه کار
بسته پس از آن گفت این کنج از کجا [illegible] بدست آوردی [illegible] از [illegible]

افتادم

افتادم در تنگ بعد گفتم ای خسرو [illegible] بر تو ز خود غریب هستم و از ملک بعید [illegible] افتاده ام
و در آنمدت [illegible] و شداید بسیار بر سر برده ام این گنج را از آن رنج دانسته و دیدگان بر آب ساخته پادشاه
بر من رحمت آورد و وزیر اعظم گفت این جوان [illegible] بختی را اندر این راه در رحمت [illegible]
یک امروز او بود منزل خویش نگاه بان تو و حق از صلت رحمت [illegible] نگاه دار
ساز و دعای [illegible] را بکار آورد [illegible] وزیر [illegible] علا و [illegible] بدو را داد
پس در قصر [illegible] آورد [illegible] خورش و خوابیدم [illegible] بگفتم
که [illegible] بگفت [illegible] بر [illegible] راه [illegible] گرفته
پادشاه [illegible] از تخت [illegible] کاروان [illegible] پادشاه
[illegible] خوانده و در پایه [illegible] نشستی [illegible]
[illegible] داشته [illegible]
[illegible] از [illegible] بخشا [illegible] دیگر
[illegible] ملامت [illegible] واقعه و در
[illegible] تعجب [illegible] در میان [illegible] مجلس در هم نشسته هر کسی را به منزل خویش گرفته
[illegible] منزل وزیر در آمده سر در خواب [illegible] روز دیگر در آمد از [illegible]
[illegible] کمال [illegible] شربت [illegible] و در حضرت
پادشاه [illegible] و تلطف [illegible] بجمله [illegible] آنوقت [illegible] وطن [illegible]
[illegible] در حضرت [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] گشته ام اگر دستوری [illegible] خویش باز گردم [illegible]

حکایت دارم بسیار از این نخل از بعد نظر که دیده گشت نزد ایمر جهت چه صورت است فرمانجار تفصیل
بیان کنم و چون ناصر از انصاف بر زبان راندم همه گاه باشد فروخته که دیده و دندان چون شتران بر هم
همی کوبیده چشم ها چون کاسه مشعل فروغ گرفته با تخم مهیب در افکنده و در سر گرفته در دست ل
آدمی نقوه در افکنند پس چون مرا گرفته از آنجا بیرون شده در عجب در آورده رنگها و در جهان
آن هر یک بصورت جانوری نقشه پس تو یک دختر کشیده و کشتن آورده همه را تخشی چون
کله آدمی بعضی از آن عجایب کله چند بر زبان نهاده در عجب شاخه از آن درخت فرو داده
مرا فرو کشیده بصورت همان شاخ برداشتم جمع شد عرض بر جای جمع جز آنکه بر روی نخل گران
نداشتم و چون به دیگر شاخه ها نظر کنم تمامت آدمی نقوه نقشه که نخل نو لشه را ندان همچنان ببعوم یا نیت
در رسید از او رعب و افروخته بدیدار و گروهی نمودار شده هر یک تا زمانه دولت داشته
پس پادشاهی و در پای آنها حرف گوشه ها از ایشان نخل چند بلفظ بر درخت بر دمیده در یکعنت
از ریش در آمده صورت اصلح بر آدم و چون نیز در اینجا صورت بعضه بصورت آدمی نقوه
شدند پس آن گروه ما لو تیمت گرفته هر یک بار درختی بر بسته صد تا زمانه بردند هر چند
ناله و نفیر بیاد رعیم کایند نزدیک چون از این کار فراغت یافته آنک نور و طعام بفر رخته
تو یک ناله را اندیشیدم و چون حیرتی تو بودم و باز نشستیم مرا گمان چه که از این پس خلاص
کوته دیدم چون از کار الکار و سر در آختم مگر باره یکی از ایشان آمدند و درخت شد
بر زمین انداخته کله بگشت و هر یک چون شاخه از آنجا رخت که دیده به تنه آن پیوسته شدیم
در آنجا عجب ما بگذاشته و بگذشته و چون او نیز از برابه چون ریگ بیدار شده از آنجا
همی بر گذشته در بر که بگذشته و چون بر آیند دست جنباننده و گوش برادر از ان بگشادند و برند

این درد

از همین درد هو شیم بیشتر و روانم شکر گرفت آنگاه آفتاب بر آسمان بلند که دیده از تابش آفتاب روشن
درونم که بر دیده ام نخل بار بر نخل و همچنان آشفته حالی و کینه های نجم تا تاریخ تاب جهان بود بعضی
آن روشنی پدیدار و آن مردم نمودار شده دیگر باره آن درخت را از ریش برآورده را بصورت
نخستین در آوردند از درد گوش و دیگران از اسب چشم یا گوش ذات یا سر همی آلوده آستغاثه
بر می آوردند از دیگران بیشتر اظهار رنج و اندوه می نمودم آنجا عجب بر من بخندیدند و گفتند ای مرد تو
از صحبت یکشبانه روز این گونه اظهار زحمت گیری بلاه نسبت ما که سالهاست که گرفتار
گونه گونه رنج و محن هستیم و به بلای و نقم ممتحن شده ایم چون این سخن بداشتم بیشتر مضطرب و پریشان
گردیدم و از زندگانی چشم پوشیدم پس سفره طعام بیاوردند ما هم بخوردیم و آنجا پیدا شد ما را بریش
نخل نیت هر یک را بر درختی بسته تا زمانه بردند و دیگر باره آنشب در آن درخت در زمین لگن
ما و هر یک بصورت شاخه رخته بگذشته و بگذشته بالجمله تا ده شبانه روز کار بدینگونه رفت
و مرا روان در ستوه و جان در اندوه چشم از درد نالش خدا یا که همی گفتم اگر مرا ذوق سیم
نبودی این عذاب الیم یافتمی و اگر از همه عمر به مرحله هستی نیامدی این هستی و شستی ندیدمی الکاش
ما را در چنین جنسی از میوه ها به پای و تا سکری بگذار آوردم تا گاه تا که ایشان که هیچ باره
و رخنه در رنگ خاره شاخی بر خاست ها که سیه خشکی تا بس از پس آنکه فرایت از در
بنده نوازی و بخشنده که از بهشت هست آورده از نعمتها گفتم پروردگار از این مخلوقات
بصورت ان الحمد و الشکر و ارفع دیگر آفریدگان است در آوردم و از نعمت بدرکات
ظاهر و معنوی بهره یافت فرمود و از همه رحیم جهان بر نا زونیم جان حلاوت قوه
ذائقه و در میان تعدم کهیان تا نور رحمت خدا در حضرت تو یاران با او زمک و سر بدیمان

با فرهنگ و تدبیرش روشن‌تر و بی‌شمار تعقدات و تلطفات الهی و در نهایت کثرت مغرور و بی‌باک
کردی و روزگاری دراز بعیش و سرور و ناز و نیاز لب از آلودگی درآمیختی یاد از حضرت
احدیت ننمودی و یکسره راه ضلالت و غوایت پیمودی و با متحان مسکرات و منهیات پرداختی
و هیچگاه سپاس این نعمت و ستایش این رحمت نکردی و خود را جهت احتیاج جهان داشتی و خویشتن را
بی‌نیاز و احتیاج الحال اکنون این نیت در حقیقت رحمتی بر رحمت و بیداری از خواب
غفلت و اسباب موعظت و نصیحت است چاره کردی با قادر قهار بر آتش و بر بیماری و بیکسی
برافروختی و این ندانستی ذوق از آن دادت خداوند ودود تا بدانی طعم تسبیح و درد
ذوجوست طالحی در صبح و شام هیچ نشناسی جلاله از حرهم تا آنگاه [illegible] و خوبا که از این
خدا یاد نداشتی اکنون خدا امید با آه و ای ذوق آنکه انت العزیز الکریم به آدمی تعظیم
نعمت و ناز لذت است از دانش و بینش خویش داند و خدا را نشناسد و جز بزحمت و گداز در آفته
از خدا بنده نواز شمار روزگار رنجها نگذارد فاذا مس الانسان ضر دعانا ثم اذا خولناه
نعمة منا قال انما اوتیته علی علم بل هی فتنة ولکن اکثرهم لا یعلمون جز این کلمات نشدم
حالتم کنگ و درونم تافته در دانم آتش و محنت جان از کالبدم برفت تا نوعرق خجلت
سراپای فرو گرفت در مرض بیمار در مطابقه بحران [illegible] پس دیدگان را آب گرفته جوی خون
بگریستم را آب چشم جز جوی روان گردیده و از هوش برفتم و جز بهوش آمدم دیگر باره نزار و دهشت
درآمده از خدای مسلت کرم داد و رحمت کامله بود که هم در باره جفا در این تکدین الحمد با
شرساری و خجلت عظیم افتاده ای خداوندا دیگر سوی رسان را و با تو بر بیان که این
و از هم جدا است نو در این زندگی با این شرمندگی که تا هم دائم بوده که با این نعم کبیر تحول
یا نعم آمد

این بگفتم و بر آن روزگاران در غفلت بگذشته بودم جز جوی خون بگریستم و روشنی دیدگانم رفت
و از آنجا که گریه بر هر درد بیدرمان دواست چشم گریان چشمه فیض خدایست دریای رحمت جوشیدن
و ابر رأفت خروشیدن گرفت خروش بر خاست و سعادت و بعلو بخت و اقبال خوش بخت
تخت و تعینت و ... و کفت بر افرخته و نصرت بکرد اگر نه در این عاقبت باز
شدت و بلیت گرفتار شدمی چگونه از کره استغفار گوی و از غفران پروردگار غفار برخوردار
شدمی از این خروش سخت از هوش بگذاشتم و جز بخود بودم لیکن و بیانی بخوانی بنده
با بنده‌ای که گشته از حضرتش بخواست رسیدم و الحمد در از در رحمت و عطوفت از جنابت
و حضرت این عبد بنده کار نگونیده گوارا گمتر تو خوبیه از مراد آنکه رسید از نیروی
ذائقه بود می‌خواهم این قوه از پی گوارا چنانکه جز باکول و مشروب حلال جز بلذت و الکو
بدرفتن شمردم و زلالی و اکل شهد و شکر ناروا بود از آن بر من از زهر چانگزا شد ترش
پس دعای من پذیرفته و فطرم آنچه گردیده در عرصه دل خوایش و قوه ذائقه بود دیگر
سان یافتم و که بخوریش ببهجت تا ربع شب درآمده حاجت جاودانگان با جمع آورده
در رسیدند و آن کلمات بر زبان رانده مانند صورت نقص درآمده هر یک بسوی در جش
استوار بر بسته در این هنگام با تیغ تابناک از آسمان بر خاست چنانکه تمامت آن
جماعت بخویش بسته جز چوگان پیغامی پس باری عظیم بر خاست و همراه گرفته تنگ نه
و روز را هم گرفته با داد دیگر مسعود گشته با رهی که فرود آمد و اطلاع از جان بر خاستم و در فرشته
درآمده از آن دیار بر رسیدن گرفتم گفته و شیب انجام ناگه خروش کوس کوچ
فرو کوفته بدیگر جهان بار بربسته و بگذشت و بیرون بر جای او بر تخت نشسته بود آن

جز از [illegible] الذائقه [illegible] گفته با مرا [illegible] اندوزیر [illegible] محبوب
پادشاه [illegible] در تخت [illegible] حوالت بود داد از پی [illegible] این خدمت کمر [illegible]
[illegible] و خبری از وی [illegible] این سخن بشنیدم بر خویش بترسیدم
و از آنجا راه بر گرفته روزگاری کوه و دشت در نوشته تا [illegible] نخواستم [illegible]
با [illegible] پیوسته [illegible] بر خواب فرو [illegible] سروش [illegible] این [illegible] باز [illegible] بامدادان
نگاه [illegible] بر گرفته [illegible] روز در این شهر در آمده از تخت [illegible] ملاقات
گفتم و خبر [illegible] نشسته [illegible] و از رحمت راه و محنت غربت بپرسیده
کودک سالها باهم نشسته و راه [illegible] در نوشته ایم پس از آن گفت مقصود تو [illegible]
بگو و آنکس را [illegible] با تو گفت [illegible] پس او را تحیت و درود [illegible] چند
[illegible] در خدمت او بدین سرای در آمدم و [illegible] بر همین حال [illegible]
اگر شهد و شکر یا زهر [illegible] در دهان [illegible]
آن زمان [illegible] او [illegible] از قوة ذائقه
بیزار شدم و بر خدای جهان پناه [illegible] آنگاه [illegible] از قوة لامسه بهره
مانده بود او [illegible] گفتم ای رفیق [illegible] تو نیز [illegible] خویش بگذار و بهره از [illegible] بردار
گفت ای یار جانی [illegible] قوت لامسه [illegible] جهان قوة لامسه [illegible]
چنان [illegible] بود اگر در [illegible] حریر [illegible] لطیف [illegible] بود
با [illegible] دریافتم اگر [illegible]
[illegible] پسر و دختر [illegible] یا اگر [illegible]

فرمانه

داستان بیان کردن [illegible] حکایت [illegible] پای کوه [illegible]

[illegible] قوت لامسه [illegible]

فرمانه مجرد [illegible] از گیتی [illegible] و اگر در بیان [illegible] شبستان [illegible]
[illegible] در حضرت خسرو نامدار و امیران کامگار
روزگار [illegible] در مجلس و محفل شمع انجمن [illegible]
[illegible] هر شهر و دیار [illegible] بر بسته [illegible] راه [illegible]
[illegible] روز بروز بر [illegible] غرور بر افزودم و [illegible] خویش [illegible]
[illegible] در عبارت [illegible]
[illegible] اوراق کتاب [illegible] صفحه وعظ و نصیحت [illegible] روزگار [illegible]
هر [illegible] پادشاهی را از پی [illegible] و مشکوی [illegible] آورد
تا اسباب [illegible] پادشاهی را دختری [illegible]
[illegible] خویش [illegible] دختری از دهقانان [illegible]
[illegible] سلطنت در آورد و او [illegible] و مشکوی سلطنت
[illegible] دختری [illegible] در ممالک جهان نامدار [illegible] و اگر پادشاهی [illegible]
او را [illegible] بنام [illegible] خواندند [illegible] سلاطین [illegible] از سلاطین [illegible]
نکاح خویش در آورد [illegible] رنج [illegible] ایشان پیوند نکردند
لکن از این رنج فایده [illegible] و دهقان زادگان [illegible]
[illegible] خویش [illegible] بانو خواندند [illegible] مملکت
این معاملت [illegible] و سالها [illegible] کار [illegible] نامدار شدم از [illegible]
دست او و آن [illegible] دختر خویش [illegible] و بر [illegible]

ازآن پس چنان شد که هرگاه پادشاهی از پی دوشیزه‌های برآمدن نامه با پادشاه کشور
بخواهشگری در نوشته میداد از پی انجام آن کار خواستار شدی و پیشنهادی خواسته
بدل می‌گفتند و بدان صوب پیغام‌ها فرستادند و مشکوی آن پادشاه در آمد از تخت و دست
آن پادشاه و بانوی بانوان را بگفتند آنگاه دوشیزه او را بر می‌گزینیم و راه بر میگرفتیم
تا چند سال براین منوال بگذرانیم و از بهر چند شاه از پادشاه آن جهان این
خدمت‌ها بجای خواسته فراوان و زر و سیم شایگان بر ایشان آوردیم در آن
مملکت هیچکس مانند من صاحب ضیاع و عقار و اموال بسیار نه و خانه آراسته
بیت
بنعود و خیزان نیستی و سرور و لهو و لعب بود … جام …
انجام و فنای اموال و زوال جاه و جلال و عقاب و نکال بتوان بسیار بر بنکودم
تا کار آن دولت و نعمت … بر دیگر گام ذلت و نکبت در آمد و یکی از سلاطین
هست بهوای دوشیزه سلطان بود شناسائی بوسه و دلواسی در افکنده از پادشاه مملکت
حضور من را التماس نمود من در نگارش حضور … از بلای هوا بسر برانده و ملک
من را عشق دوشیزه فلان پادشاه در سر افتاده و روانم در آتش افکنده هرچند او را بچشم
ندیده ام لکن چندان از شمایل و خصائل او بازشنیده ام که نادیده دلم بخیال مودت
و محبت اسیر افتاده ام و اکنون در آرزوی وی جهان فراخ تنگ است و جز با جمال فرشته
سرشتش زندگانی و کامرانی نخواهم و دامان فراخم چون چشم غزال و … دامن
مرادش با من بیک آیین و کیش باشد از این هوشیاری … که را توانایی …
خود را زیر این بار و بر رفتن این کار نیست بود و جز بخشش نزد من صلاح و وقت …

کار نکنم بود

ممالک ملک ما بود و دیده مرا بنابالگی کنند و ممکن نبود به تنها او را منع … کنم تا آن کوهم
نا بگفت او را از جنگ و ستیزه منع … در باره من خلاصم این رنج و محن بر خویشتن
نهی و از ناید بر این حکم بخواستاری … برشوی و چنین مگو … ملک در آمدی
از میان دست … در انداختم کز دختر تا بعد از … و از تخت شاهی
خویش نوا انکار ننماید تا به تدلیس و فریب گرفتار نکردی چون … پادشاه
با پای درخت زمین ببوسیده انگشت قبول بر دیده نهادم و با انجام عهد که از
انجام این خدمت رخصت یافته … راه بر گرفته ده روز و شب تعب
بر خویش نهادم مطلب تو یک شنیدم و در فر نهادم و راه خانه دستور جهان
گرفته داستان خویش بر نگوبانه با بای او گفتم که از حضرت فلان شاه یار
با مال و دینار بدین سرزمین شتافته تا کار … بستان … نمایم
آن پادشاه را مصاهرت خویش مفاخرت دهد وزیر را خاطر شده
در حضرتش … راه بر گرفته شتافتیم و سپس … برحالی … قصه
شرط رسالت بجای آوردم چون پادشاه قصه بخواند … خرم و خرسند
گشته چنان دانست که هیچ از … دین و آیین میخواهد … کرد
پس … تحسین و آفرین … چو آن … برداد
و … بنی … گذاشت … از رنج راه و زحمت سفر برآید مطلب
ایشان … خفته و بسیار روز از مرام
… گذشت … روز … و … گرفتم …

دستور دهید تا گاه بازپسین برسند جلالت ملکی و باش همین حالت قرین باد
در این حضرت پوشیده نیست که ما از پی نهفتن خطیر بدین مملکت بفرستاده
درهای دراز در نوشته ایم و اکنون روز کار است از مقصود و مطلب خویش
پوشیده نیست و طرب [illegible] لهو و لعب گذشته نیک نیک گر
از بن آن جماعت از پی انجام خدمت حقی راه برگیرند سزاوار بیگار خویش نوازند
و از خدمت [illegible] تحفه وزرا [illegible] هم اکنون
با مرخص فرمودن حضرت سلطنت شرفه ادای مطلب نامه خویش در پیشگاه سلطان
در آمدم [illegible] وافر از [illegible] جاری جائی برسید [illegible] از طول آن
لطف بر جلالت و کمال منفعه از حضرت [illegible] خواستار خواستگاری شدم
[illegible] شرکتی کرده خود بر جایی برده [illegible] مرا با وزیر حوالت فرمود
پس از حضرت سلطنت رخصت یافته بمنزل خویش بازشده بامدادان
بگاه حاضر حضرت وزیر شده [illegible] گفت [illegible] رسولان
چه افسر با کواکب ستاره یک میزان است و در میانه هیچ مانند خورشید [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] خواستار شده اند و کامیابی [illegible] دیده اند لکن [illegible]
[illegible] با سلطان این کشور [illegible] چون آسمان تواند بود آسمان سلطنت را
از این خورشید [illegible] تواند با عدت [illegible] هم اکنون این دست از سلطان
برگیرم گفتم این دختر از کدام مادر است [illegible] بایستی در حضرت [illegible] مطلب
[illegible] نیز [illegible] تا حضرت [illegible] راه برگیرم و زیرا [illegible]

بادشاه

بادشاه در میان نامه دستوری بداد و گفت این بیعت دختر را با در [illegible] خود
ملکان فراهم رسیده تا رسول ملک تخت خویش با آن [illegible] سلطنت
در آورده شد [illegible] بر یک تخت در میان نامه [illegible] و در آن دختری از بادشاهزادگان چین
و [illegible] در آمد [illegible] اندر [illegible] بر کودک بادشاه زاده بود در تخت [illegible] و او را
با نگرانی همچنین [illegible] نام خویش بگذاشته او نیز [illegible] از پی عهد و
پیمان دلت بدست [illegible] آنکه دانش بود داشتم و بر فرستاده حضرت [illegible] گشتم
و دستوری شدن خواسته راه مملکت خویش پیش گرفتیم و چون در پیشگاه سلطان
حضور [illegible] سرگذشت خویش گفته ام [illegible] سلطان [illegible] شاد شده اکنون
در [illegible] که [illegible] از [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] از سرداران بزرگ [illegible] خانه گفت [illegible] قوی الله
[illegible] و بادشاهان آن کشور از [illegible] خبر [illegible] کارگاه [illegible]
[illegible] هم اکنون [illegible] ده [illegible] سوار [illegible] از راه برگرفته بدان کشور رفت [illegible] جنگ
و چون این کار [illegible] تو نیز از [illegible] آن [illegible] فرمان [illegible] و گرنه
[illegible] الله [illegible] تا کار با نجام رسد [illegible] رخصت انصراف گرفته [illegible]
راه [illegible] و چون به منزل آن [illegible] رسیدم [illegible] احتجاجت متشعب
درگاه کرده [illegible] پر از [illegible] حضرت دستور همین [illegible] گذاشته
[illegible] گروهی از بزرگان سپاه و [illegible] بعد از روز [illegible] حضرت [illegible]
و چنان باز [illegible] ده روز [illegible] آن [illegible] بود [illegible] بجد به قاصد

تیز تک سپرده راه برگرفت و نیز از پی او راه در سپردیم و چون نامه بوزیر رسید
رخ نشان از تابش و خوشی بشگفت و گفت هر دو دیده بدو باز شد و ایشان را نیز
ناکام و ناخوار شده ایشان شادمان و سپاسگزار با خستگان و کار همه کار
را پیش آورده است و گروهی از بزرگان پیشگاه و سپاه از آن درگاه سوار از بهر پای
برکشیده پرسش فرمانبرداران اندیشه ما را امروز در خواهش و از آن سوی
چون خود ز سیم در آمده در پیرامون شهر به نعیم و بامداد آن روز دروازه بان در
برگشود جهانی به پیرامون سوران نگریسته خبر بشهر در گرفته کار بر پاسبان
شده از پی آنکه فرستاده یکی از سپه نزدیک او سپرده فرمان چون بار دو
سه ملاقات که از گذشت بپرسید گفتیم پس نیست ما چنین خواستیم پادشاه
جهان و عیال آنان را رنج بزرگی دهیم حیف کار بستیم و پیش از بعد
بمکتب خویش پیوستیم ~~عمل آثار خبر داده که~~ چون سوی پرسش فلان جاه با دستور
مهین پرسش فرمانه از دیدار و از نا خوار شدیم و از سوء تکیش پس زنده ایم
و از لطف این لشکر را از آنچه رنج و شکنجه در افکندن گفتیم عظمت
و شیره پادشاه از آن افزون است چنین فکاک پس بعض از ارکان پیشگاه
و دستور چنین نظرگاه پادشاه راه برگرفته و ادله بخوبی و خرسندی در یافتیم
و صحبت بود چنانچه در این هنگام یکی از نزدیکان پادشاه به لشکر بیرون لشکریان
رفته بود باخبر چنین رسید روس بازگشته در حضرت آنها به عرض رسانیده ملک تو
نکبت یافته دولت فزاینده بر همانا این لشکریان در سرای تو این اند

گویند اند

گوینده اند تبارست ضرار شناس و پیروان خناس باشند پادشاه حق شناس از سخن
بوسه و وسواس اشاره انگشت تیره و در دزکارش خیره گشته جنبش بانی خبر از نکو که گفتیم
خمش بود گرفته از بهر رفتن سالار از لشکر جهان تا جهان اندیشه و در دل روی
بهم همانا تو سوی از پی در آسیب و خطر نیست پادشاه نامدار با لشکریان که کارگاهان بی سر و صلت
و ناخواری در بود از چنین که برکشیدن و رنگ اندیشه از پای برون داران ما در روزگار چنین
لوگی بار نیاورده و گشت زار جهان چنین بیوه تکاور نبرد است چنین پادشاه هر دوست
دانا و درا بین بود که از چنین برکشیده باز روی لشکر و خشم آزاده با نیز باز داده از بهر برف
و دمان و شراب خاندان مهر را چنین سلطانی با عدل و داد راه یکانه و اشیای در آرام
و ادله مصاهرت خویش نظا هرت کنیم این چنین جهان و شکنج اگر نه از بهر بیم
ملکه بود اندوه و غم فرو گرفت ما را اگر از تحت دانستم جهان پادشاهی بر نشسته در
اندیشه بوند بانی است نیک تر از پی آب بهر بزرگی فراهم آورده و شرط عظمت و
حشمت او نگه داشتم هم اکنون انکه بدولت او سلطنت و نیک و بد همه بیش از یکدیگر است
فراد سوت لیش و نمایش فراوان بهم رسالت خویش سخن تمت بهم موطف فهد بود
و وظایف خسروانه بفرخ و موظف گردید پس فکان جاه تا برای ما فرو گرفته در سرای
برتر فرمود آورده و بهر یک سوی مکنی سزاوار بر قرار کرده و فرمود در سرای خویش تو
و چندی از کوفتگی راه و رنج سفر برآسودیم تا بهر کار خویش بر آراییم و بتقصود تا سوی
~~کار آریم خواستیم بوسیده راه منزل خویش گرفته با همگان بخوبی و خوشی بود~~
از آن سخن چون لختی در رسید آنها را از بزرگان پیشگاه فرستادیم جمع را در خلوت فراهم

تیز تک برده راه برگرفت نیز از پی او راه در سپردیم و چون نامه بوزیر رسید
رخ انیش از تابش و خوشی بشکفید و بحضرت ایشان دوید و بدو باز نمود ایشان نیز
شادکام و شادی خوار شده آرایش شارستان و پیرایش باغستان و کاخ کار
رایش جار است و گروهی از بزرگان پیشگاه و سران آن درگاه سواران برای
پذیره برگزیده برفتن فرمان داد بدان اندیشه که ما امروز و فردا درخواهیم رسید و از آن سوی
چون روز سیم در آمد ما در برابر آمدیم و بامدادان دروازه‌بان در
برگشود چنانکه بلابه سپرم سواران گذشته خبر ایشان را گرفته نگار پرستان
شده از پی آنکه فرمان یک از سته فرستاده برفتن فرمان چون مرد
سالار ملاقات که از رکذشت برسید گفتم نیست چون نخواستیم پادشاه
جهان و عیال ایشان را رنج بزرگ دهیم حقیقت کار بستیم و پیش از سعادت
بمکین خویش پیوستیم ~~فلم ایشان خبر داد که~~ چون سوی پرسش فلان هم و چون
رهیس برفتن فرستاده از دیدار و زیر شاد خوار شدیم و دوستی پس بگذاشتیم
و زیر گفت این لشکریان را از هم رانجه رنج و شکنجه در افکندی گفتم عظمت
دستوره پادشاه را از آن افزون که نخجیر شکاری بس؛ بعضی از بزرگان پیشگاه
و دستور چنین نخچیرگاه پادشاه راه برگرفته و ادب نخجیر و خرسندی دریافتیم
و صحبت بود چنانچه در این هنگام یکی از نوکران پادشاه که پیش لشکریان
رفته بود، با خبر چند سنه روسی بازگشته در حضرت ایشان بعرض رسانید که ملک بیوه
نکبت بنیه دولت خزانه بر جهان این لشکریان که در برابر او ایستاده
گوینده‌اند

گوینده‌اند تا سامت ضامن شناس و مردان خاص پادشاه و چون سخن از زن
و بوسه و دو سوالی اقلیم رنگین تیره در روزگار پیش خیره گردد سخن پس خبر در نگرید هم گفتم
خمش بود گرفته از نهم رفتن به سالار از تکاور جهان تا جهان اندیشه و درویش روی
تیم بهانه نو تو از پی در آسیب و خطر نیست پادشاه نامدار با ایشان را کار کارش سرو صلت
و شادخواری در بود از چون آن که هرگس و زنگ اندیشه از دل بزدایم و در روزگار چنین
که گاه بیاد نیاورد و گشت زار جهان چنین بیوه نگار نبرده است چون پادشاه مردی
دانا و دوراندیش بود که از چنین رنج و با رو رنجش و خشم آزاده؛ ببخشایش باز داد و از بزرگ
مردمان و شرافت خاندان فرمود با چنین سلطانی؛ عدل و داد راه نگاهبانی و اسباب آرام
داد با سپاه درست خویش بطاهرت کریم این چنین جهانی و شکیبائی که نه از بیم
بلکه مرا اندوه و غم فزونی گرفت دو اگر از نخست دانستم درخان پادشاه این نیرنگ شد در
اندیشه بودند باز است شکستن از پی این سپر برای او گزارم آورده و شرط عظمت و
حشمت او نگاه داشتم ام و اکنون آنکه سروت او و سپاس وی بر همه پیدا و نگاه داشته ام بزرگ است
زاو سوی پیشینیان وی از آن بهر سالت خویش شناختیت پس بدو طرف خداوند
وظایف خسروانه بنگرید و بوظیفه کردم پس چنان جلال ترا بارها فرو گرفته در سرای
درگاه فرود آورده و هر یک سوی مسکن سزاوار برقرار کرده با فرمودن در سرای خویش
و چون از گوشه راه و رنج سفر برآسودند بزرگان را خواندم برآراستیم و مقصود نامه
~~کاربران هم خرمی بود سپه راه منزل خویش گرفته با همه سپاهیان خویش و خرمی~~
از آن سخن چون بشب در رسید ایشان را از پی بزرگان پیشگاه فرستادم جمع را در خلوت خواندم

ریخته کلک مصور نقش سلاطین زمانه و مفهوم کلام خجسته نظام که در آینه تصورست همانا که هزاران
اندیشه بس نقش نه آینه تا بناکه ضمیر که گوی سر بند خامه ره بنردی و هر ابرات خاطر
صفوت مظاهر چنین واقعه درست برابر نقش ز ختم عزیمت الیه فسخ العزایم
هم اکنون چنگ بگیرم و از آنچه بترسیدم در پاش نهم و از آن جاده بگذرم گرفتم در اقدام زنهار
زنهار سوم ؟ هیهات که کار چنان رود بر طریقت به طریقتان چه گذار و فرج میدانم این
لشکر گران از هر راهی به هر سوی روان داشته اند و دانسته چنین که با نوا نام سر باز زنم
و رشته این مواصلت بسوده ؟ تیشه مفارقت قطع نایم الگاه به نیروی جنگ و جدال
برادر خویش دست یازم و عقد مواصلت او بکامت بر نهم و بر تنها نیز روش است
و مالو بدین روزگار این بیم و بوار فراهم نگردد و توانم میدان بیکار گرم سازیم
و با تیغ دشمن نبرد هم اکنون بر جمیع ... تدبیر بخشیده لب باز کرده گفته اند
در همه کار مشورت ؟ کار بی مشورت نکو نیست از زمانه سلاطین نامدار در جلائی با غیرت و
حمیت و شجاعت و رجاحت بود بر ذات و کلیات نامدار ستایش گرفته و گفت
شایسته دیدم که سوار بر زمین زد وقتی بزرگان باستان و دانایان راستان گفته اند هم نکو گفته اند
وصل آدمی از چه راهی ... چنین بغم داند ... و از این ... گشت
گرد مهان سوار میان سر رفتن به که در او ... رسم تنان ... این جا عبث
پیش از این تدبیری نه الشد ... مواصلت ... مقاتلت ... نکند نشند
نقش بستند جز این خوشتر از این گردشته و با چنین ... و کرو ... دان جز ؟
زبان شمشیر و نوک سنان نخر راندن بکوچه گمراهی در افتادن و بدریای تباهی غوطه خوردن است

بیشینیان گفته اند برنج گوشش بردن به دولت رسیدن نکونیست بجان وا یدون
در این جهان که تو نیز چنان باشی در جهان که جای کل کل باشی و جای خار خار باید
جنبش بر سر داده گفت ای برادر گرامی هر سخنی جای و هر نکته مکانی دارد گویند
نگفته اند غایت حب بهشت نوبت نه بد را نیک بکند اگر امروز بخواهیم باش بمرد تقلیت
ارکوهی نامیم چو سد ورت جوئیم چه زمانها دنیا بینیم که ثمرش خرابی مملکت و شکستن سلطنت
بن دار پدر آزادی نوکر شی در شتر خصم اینی که سخن هر فرد برباب گزیده بخوان ار رای کار
گرفتار بنه دشمنان با کار آینه و اگر این اندیشه سوار در خاطر نفوذ ... بیم از بنر دیدم ام
و بیرون در گیبه یکبار دیگر آراستی هر چند سرو فسر بر بر کار نهادی و در میدان بنیاد
بفرزان که جان و تن به در خواهی گرفت آخر جنت بفرغت آباج تیر اسلام و آلام که
اگر توانی اندیشه دیگر کار نبهی در شیخ تاج بفیده بین وزرای تجار تجارت سلاطین را
تعوب گفت و بنیان خرد در بر بافته و چندی از هر در سخن رانده قرار گرفتن بانند در پی از
سرداران گان و دهقانان سوکان آن دختر باز دارند و از چند خلعت حجت تا چندی بیت
باقیه از قواعد ملوک خبر گزیده در این ضمن اطراف و جوانب پروانهای قدرت نه
روانه داشته از هر سوی لشکری باس زور که گوارانه تا اگر ان جماعت سوار دلخوش
وزیب تواند چنین دلخوشی بیشتر آبدار که توانه کار این کار پسندیده در این حال
میکان از این قضا نیان اطراف ممالک بر گذاشته از هر طرف لشکری بخواستند
و هم یکی از دهقان زادگان در صورت از ماه روشن تر و گیسوی از مشک مشکین تر
داشت در کوه کنک کار در آدم به ترتیب او اقدام نمود و چندی روزی چند بر گذشت

باتفاق دستور همین نیکوکار راه بر گرفته در طلب مطلوب برآمدیم بارگاه بارونی
کشته و خود فرزاده از هر یک پرسیده گرفته تلطف و تفقد فراوان فرموده آنگاه اعرابی
کرد و گفت روزی چند باید با ما مهلت دهید تا کار خویش بسازیم و در کابیت عروس
فراهم کنیم و شما نیز از رنج راه برآسائید و چندی در قصور عالیه و عمارات متعالیه و بساتین
خرم تن باز و نعیم در سایه و بخوشی روز و شب بپایان گذارید آنگاه کامروا و مقضی المرام
بمملکت خویش بازگردید این بگفت و هر یک سوی جای شبانه خود با رخصت
انصراف دادیم ما نیز شادکام و شادخوار رهسپار شدیم و از کید و فریب این گروه فریبنده
بی خبر [illegible] در دامان همزبانه بسوی کار نبه کوانه پس برفتیم و بعیش و عشرت
پرداختیم و از آنگونه چندی روزی چند بگذشت از هر گونه شکر و از هر جانب گنه آوری
آوردی براه [illegible] هزار [illegible] در اطراف دار الخلافه فراهم [illegible] چند از این میانه اوارن
چند برگذشت بامدادی گاه از حضرت شاه [illegible] فرمان رسید بدربار نهار
حاضر شده تمامت اعیان سپاه و گردنکشان بارگاه هم برسته هر یک کار خویش
بار [illegible] چون پادشاه سو نظر [illegible] شفقت و بشاشت فرموده گفت
بایستی خویش سود دیده بروز شما بار بر نهید و راه مملکت خویش پیش گیرید
فرزند [illegible] شده سر [illegible] ایشان بعهم و مانند پادشاه [illegible] انهار
بکام دل کامکار [illegible] برجام و کثرت با نظام و شوکت با قوام و دستور
[illegible] فرهنگ و دلیرانش [illegible] آهنگ و منزلت منیع و مرتبت
رفیع بود همانا این بیش را از نهار بدرو فرخ آرزو حال است [illegible] دستوری دهید تا جمعیت

همین دستور

دستور همین که حضرت پادشاهی [illegible] نهار رسیده از وی رخصت انصراف خواهیم دهیم تا
مارا در کار دوشیزه نهار [illegible] خواهش پیش باز قبول فرموده از حلیت [illegible] و زیر
دفتر سرای نهار رسیده در حضرت امین بانو سرشک [illegible] از الطاف نهار کامکار
ستایش و سپاس گذاشته داستان گرچه در میان آورد خاتون بی توانی گفت [illegible]
و مبارک باد بهر رعیت بار سفر بر نهید یا این گوهر گرانبار نیز آماده سفر است [illegible] خاتون در
شدم [illegible] چگونه [illegible] بر سفارت [illegible] دختری بدینگونه [illegible] تاب و طاقت [illegible]
چنین [illegible] این [illegible] بود مگر [illegible] باشند [illegible] شدم و از ایران [illegible]
و به فراهم ساختن [illegible] راه [illegible] روزی [illegible] بار بر بستیم و هزار کوچ [illegible] شد
جواری و [illegible] و غلامان بر استران [illegible] نخست زرین و گوهر [illegible] نیز حاضر گشته
نهار [illegible] دیهیم و [illegible] حاضر گشته دولت [illegible] دست و بر قدم [illegible] از
[illegible] دولت او بانو [illegible] دختر نهار و بانوی سرای سلطنت [illegible]
[illegible] تخت حضرت نهار [illegible] درگاه [illegible]
درآمده از حضور [illegible] گرفته و [illegible] حاجب [illegible] حرام
در خلوت [illegible] نهار [illegible] تمامت [illegible] غیبت گرفته
و [illegible] شده پایه تخت بوسیده ستایش و سپاس فراوان [illegible] الکاه
[illegible] شاه [illegible] چون [illegible] کوینه [illegible]
نیز [illegible] پایه [illegible] دولت [illegible] فرزندان [illegible]
و [illegible] خدمت درگاه سلطان نعمت برم و اکنون [illegible] خدمت [illegible] شدم و هم

ایدون نگرم ار کار برنگردی رهد و از رنج نفور رخت راه کارهای بشر شده و کیش
کاری چه شیره تهمار باشد همی مینانه و من نخواستم این راز آشکار کنم دیگران دانا
گفته گفتم از حضرت تهمار خواستارم در این رنج و رخت من رخت آورم
و ما سوار که نه سلطان یار او بوم خن و گفتم اگر شوم جان بدر برم جز این چاره
ندانستم زنگ تهمار رخ تافته تار گوهر هستی بر سر زیر افگنده پس گفت الحق من
تو هرچند در شاه رهگرای سلطانی لیکن از جمله مسلمانی من نیز مسلمانم نیک بندگی
سزد در بارگاه پاک یزدان و پیمان بهم و بر روزگاران نکوهش مردمان دچار گیم
و دیگر جهان بعذاب و عقاب داور داوران گرفتار آیم تو نیز ابد الآبدین و دهر
الداهرین بالعفو الخفی مقام گیری و بخط پروردگار عالمین رنجه و شکنجه غیب
این پوشیده آشکار مساز و راه شورش گیر و جز این خدمت بهمان نبود بوسیله
باز شو تا درا جا در حضرت آری پس تو برامش در دهی و با نگو که بهت پی
و پایش خدا از آب و آتش نهادی و هرچه خواهی و هرچه جویی از تو مرتبت تمام
و این بران در اکثر تمامت لشکر و کشور خویش بار دهیم این بلو بهار داند نشان رجال
نگذاریم هر چه از لشکر و کشور دیده شهنشهی بد بیت خویش شیره خوبو با بودن
یک بالی خفتن و از بوزنار که حق بهتره با بلای عار رحمی آشتی تهمار بودن
مقام داشتم مردی نخ راندن یافتم و دیگر و قرب از حضرت اگذشت مر آوانان
پیاده راه برگرفتم و ایشان بسوی جای خود آوردم و گفتم این رنج راه بهار گاه
نیافت و این رخت لشکر به در رسید پس داستان نخستین خویش و تهمار بو بلند آنکه

و گفتم ز

این زمان شب با من رسید یعنی
چون بیخشند و جای بلا راند
تا دکانها در دکانها ...
بعد حشر فرزند ...

بیان کردن فرزند شب
هفت و پنجم حکایت خود را
در بالای کوه برای ...

و گفتم ز اورو بغروب شب که حالم و گیتی سر سرور چشم و اورا گفتم همیدانم من بر
اجابت فرمان او پاینده ام و جز نکه او هست من نیز جانم و گرنه با این تهیه و توان
ما سوار گردند شاید که کیانت نبوهم ایدون تا گوی چابندیده و کار آن فهم دست
و بند بهمه پی هرچه دهند چنانکه ایشان جمگی نخست آن نفتم هرچند لشکر و رام
کشور ظفر بسته لیکن باید تا با طمینان عهد و پیمان تو در اندیشه جنگ و جوش تیغ
تهمار این است دهار لشکر بر نبندیم و هیچ دلیره سوار نباشد انتخاب که بر
نشانیم و چنین سزای راه در سپردیم و روزی چند نغنودیم و با بوش ملک از اندیشه
ما در غفلت یافت با شمشیرای آخته رخته مرا حجت نمودم و این بنیاد و تهمار
فرو گیرم و مقصود خویش دریابیم لهذا این راه سنقوم و کمضرت شاه راه در پیمودم
و در خلوت رسیده او را بوعابت فرمان او بر انگیخته تهمار زنگ شاه خوار گوهر
گوهری شاه مور باشد عطا و نعمت پس بار بر بستم و دلیره سوار در تحت حالی گرم
و در وی براه آوردیم تا همت بزرگان شهگاه و سران سپاه تا یک فرسنگ تار انلاهم
همراهی کرده آنگاه شر چند از بزرگان با همسفر گوهر دیگران باز گشتند
و ما راه در نوشته در یک منزل فرود آمدیم و در آنجا قرار نهادیم در روز چند
درنگ داشتیم و از آنسوی چون روز دیگر برآید تهمار انگشتری از اطراف
و اکناف کمه بو رخصت یافتن حالم انجامعت دسته دسته و جوقه جوقه
هرجانب همی گشتند و از این طرف چون شب پنجم فرا رسید جلادان کوچ را در دادیم و با
لشکریان با جلاج سلاح فرمان کوچ درنگهان سپاه سوار اندیشه خویش بر

رخت هستی ما را در آمد و خورشید جهان که به لاجوردی فلک نقره صفحه گیتی را به زر
جان پرست بگستره آمد به کار رسته آن سپید نقره از زرکاران آن گستر با سوار ما ابلق در جیحون
و نه در افکنده از نهایت آن گاه جنبش کهسار شد با بسیاری آن سبزه پادشاه و خیمه و خرگاه، بنواخت
خوانند برق خاطف و صرصر عاصف و سیل فنا و ابر بلا ترکتاز که هر جا گذر از طرف
طی راه شد به جا نگاه روز هر آن جا جهت جا نشستگیم و هر دسته از دروازه با نشتر
جسته و سنان او خسته دگر زگران شتابان شده جمع آمد و روزگار رستخیز پدیدار آمد
زلزله در رستاق و لوله در شبستان نغارش جا بیابان در وحشت و دهشت در اقالیم رخنه
بیابان حاکی این المفر گفته ولایت چین نیامد نشسته جا که از ضرم و خشم بر بار
سرای پادشاهی ما سایه شده مگر پادشاه و ما او سو نگهبان گفته ما، آن لشکر
خنک آوری خاش که نوشته نه خانی ستیز بنیاد کرده کشته و افزون در میدان گشته
سرای سلطنت جز صحرای قیامت اقامه و بیابان و در قصور گشت یوم النشور پیدا
پادشاه در آن گیر و دار غیرتش بجنبید و آتش فراهم رسید تا مگر بر کمان خویش سوار گشت
افکنده و از کمند کوشش سر بپیچید ما این خبر بدانستیم و گفتیم این همه سوز و گداز از انبوه دو شیره
نهار است پس جا که حضور یافته بجمع آتش تافته بوخته پادشاه سوار در بند و بلا
او سو در کشانیم با بنواختیم و در آن جهلا در سه دادیم تا لشکریان دولت از قتل و نهب باز دارند
آنگاه نهایت بر افراز آن لشکر و بزرگان کشور در حضرت پادشاه فراهم شدیم پادشاه
از آن میان گاه گاه نظر بر افکنده سر زیر انداخت و خرم برخاسته اهلوی او جای ساختیم
و از رهی بخروش و منع ما، وی در سخن باز گشته و گفتیم ای ملک ما زکو کار بر چگونه بیش

یا کم از دو سر ایلغار رفتی ما این خورشید درخشان ما بیاری و بر سلطنت خویش باید واندیشه با ملکان
بخواهش جهت مسئول ما را از تن قبول نداری ما تو را از تمامت سوکیان تو پناه آنجا نزول
و هم لهار که گونه بیش از آتش خشم ما نه کلفونه که نام بصر و ختن بگذرانیده و بر گفت مراد در پیچ
با تو سخن نمی پس در گوشه نشدیم و با جهان گناه و خجل آنگه پیش گفت بر خویش تبرک
و از آن روز ره نه ماه و نه سوند و نه نشست و نه فرزانه گم شد بیم به هر نیز و خنده در آتش آمده
دفته بر نگیزد در عاقبتها و خاتمتهاست و العاقبة للمتقین یعنی لیرا انجام نیک مر پرهیزکاران راست
چه در اصطلاح علمای نحو لام از برای سود و علی مر زبان را بنهیم چنانکه اگر گوید دعا علیه یعنی نفرین براو
خواند سو بخواند و دعا له یعنی به نیکویی او را بسته مقدم آنکه اگر عاقبت سو عاقبت خواهی این دو کوب
روزگار بر تو بیاید و اگر جنان و بخش در اقتضای حضرت شاه جهان خویش را دعا بنفرین در جانب
سوولایت تو کامی نکنم چنانکه خواهی انجام و هم از آنجا که دیگر گاه در منزل را ه گیره و آنچه دلم سیاه گرداند
به بر آن بورش بخشش یا و هم و بر آن ملک زمام از یاد بدم و گفتیم از همینان آن کدورت اگر
خو شوند کافر خوری که نام او گشتن از نام بر گشت و نام او کام بر گیرد با سلاد شد آن پیش بسیارات
پادشاه بوجه سخن ماند از کمال بیم و هراس آب از دیده او روان گشت پس من نفر و موکب نگار
از گفتار و رفتار خسته آن خورشید کاخ نهار سو پر شد با بدرش بدرود گفته جنانکه جای ارکان
بر فرق و بر فرز شدیم و منزل بمنزل در بردیم ما راه بمقصود کوتاه ساختیم پس خبر نهار بر تلعم
داد نیک خرم و خرسند گردیده فرمان داد که کرا ز نفیت گنده و زرکان درگاه سوار از راه
پذیرای و جشت شاهنشاه بر فرق فرازند او را با شکوه بزرگ و حشمت عظیم به شهر در آورد
در کاخ نهار در جای ساخته بر تو رویش سرای شاه را جز چون الله فرخ بخشیده و زمان

حرم سرای سپهر با تابش رخسار او از آن ... دلاویز و بوی مشکبیز انگشت تحیر بدندان جاوید
و از صنعت صانع شگفتی گرفته لبها از نیک سازواری بود اگر چمن بهر فر کوه شب خورشید
درخشان سوسه پوش کند آن مایه گوهر فشانی بود در غوش کند و از فروغ این چرخ پرکود کان لالا لو
بی خبر و بیهوش شان نو شتابه و شب عروسان ... [illegible] ... و این سپهر از نیل پیروزه طوق
نیکو به نیکوی هفته جنگ آنکس ... [illegible] ... نیست و بخرد و ... زمین از آب
ادب است و راه نیوان در نوشت و بخشی را از این ایرانی برای ... گشت از آن دلهای جاه است
جز تخم دانش و بینش ... پس خویشتن بهوای آن طاوس باغ عدن ... کهنه است و شی
بهار است و همی جهد بر آن ... تا که روزی بکام برد و آن شمع دل افروز بود در شام خویش بکام
کشد در این هنگام خامه تقدیر نامه کامرانی در نوشت و سرنامه تقاضا چه بخواهش فرو رشت
هر بر اصل عراق گشت دار بلا رزین ... مراد شکست و تیر آرزو بهدف نومیدی نشست دانشه
ایسه شکست و در سرور دنیا برای خسرو بجور ... [illegible] ... از جهان شست ... و این عجوز عروس
هزار داماد دست و خنجر خورشید جهان تاب از فراز کلگاه ... بادشاه اهنگ انجمن آن فرزند — مروزن عجوبه
ماه نشستگاه راه برگرفت و هنوز کام از لب کامی برنداشته بود که از گزند ... [illegible] ... بوات
حرم بر که آن عاشق محرم بهجوم گفت که اندر کاری دراز است ... جانش بر ارهوی کشید و
به بیگ سرای و کیش جسته تکیه خنجر ... [illegible] ... دار به وفا ... سر برید و
فلک اندوه وغم از آن مصیبت ماتم بر او ریخته چنین است رسم سرای سپنج ... فانی درد و جاودانه
جنان داد درگیتی ... زمین سبز و کور برهنه است اگر شاه بانو ... نهانی ز
خاک گشت و بالین زخشت نه دلگداز ... از جنگ ... ز جنگ آورد آن زیر خفتان و ترک باشاه بود

فرزندی فرهمند بود

فرزندی فرهمند بود و دوراندیش نام هشت و از گفته در کارها بیمی ... [illegible] ... کرده کیش بود
دلستانیش بیوان و نیایش فرازنده این فرازین ... راه مهمید و خبر از آغاز تا انجام آن خوبرو
دانا بی هشت دانست و این نگاه مردن و به هنگام جان سپردن ... مرگ چاره است
پس جنین را از بهر ... [illegible] ... از پس رستن و بکور انگفتن بخواب ... بر خورشید
و از فراز ناله ... و گفت ای فرزانه بهر ... [illegible] ... قوی الله ... این ...
در بدین بیوان ... از آنکه در ختن ... گوشه ... و شبان در ...
خداوند پادشاه ... در سوز و آه است و مرگ خویش یاد ... دختر خویش ... از خفرت
احدیت سفت ... بدان هنگام در کاخ دخت ... شدم ... برکه
ما در آمد و گفت ای شهریار ... و از مرگ ... دانا ... از کوش
بازایستم و بخن خواستم ... کدام ... بگزیدم ... از آنجا بدین راه بر
گرفتم و با آتش سوزان ... این همه چه آنکه نکو ... دیدار قوی الله فرزندش ...
رنجور نکرد که اگر ... رحمت آوری آن دخت ... این
دادار درگاه ... قوی الله ... دیدم ...
... [illegible] ... شنیدم ... [illegible] ... از خواب
برکشید و گفت ... [illegible] ... آن خواب ...
... [illegible] ... گفته این خواب ...
اهرمن است ... دیده و شنیده ... [illegible] ...
اندیشه ... آن ... روشن ... و آن راه باریک ... و از گشت

فرهوشی به اپرست وازین جای قسیمه وصدای مکردار توار گناه او در که نبود در اندیش این نخ زاران انجمن
بصواب کرفت وهمی بعقاب بفرمود وست ودر خیمان الا از پی تر خان هلا فر از جا به جواب
تازه سر بر کرفته بعجم کرو مرانت خرم فرار بید به گفت ولکن مرا بربستند و در گناه نژند در
آوند داد به سوال وجواب بعقوبت وعذاب فرمان همی عتب جنانه در شکنجه وعذاب فرستادی
دیدم در رفت آتش بود آید باز برم دچم چم کنعم خویش هلادر زندان با بند کران بدیدم و بر همین
کاینه م ازان ریح رنکبس بدیدم ناکاه آی بردشنیدم چنین نبکریدم که از آن مردم روزی از آن
کشتی بدان زندان جاری رخت بخته بدیدم که او نیز نیتی افتاده دنباله پیر کشته کانم از نیز وتن بر
کردان وازتنک زندان را از رفی رنکی تا ریک تر وار روزی در یوزکان با ریک تر برش ان اقشم
نه جای نکر مین ونه داوار آرمیدن نه محرم اسرار نه همدم کفتار نه تحمل [illegible] کاه کاه [illegible] عمری داوم
نه هیزبه دیکر مانند آن پر از غم کدار واز آنجا در اندیش دبیری بخواند و بفرمود که نامه بر او نوز
ودبو درهم نوشت و در آغاز و انجام نامه پاس آنکس را هر انجام و آغاز وهر کام و نوازش
بدوست بکنه اند و داستان خواب وآن گذارش بزرگان بر آینه واب وآن عذاب و عقاب
بر شعبه باز کفت ودر پایان نامه بخواهشکری آن [illegible] آکاه چون دلیر و دوتن دلیری خامه راندند
ازانهار خواستار شد که از آن همه قرم آنکه دهی بر شکنجه اند فرو فرمای بدین کشور رهبر نوش
بر این ستمند از هیچ گونه دادفشد رحمت دریغ نفرمودی و مراین عیشی وعشرت [illegible]
خلعه بعد پس نامه شو ختم بر [illegible] بسیار حسرت جنین باری [illegible]
شناس مر ایشین کو هرنام همت از وصمی [illegible] وآن نامه ترنفرش جهان [illegible] روش وروزگار
همواره افتاد دیده [illegible] نور کرفت و دل بر در [illegible] جنین از دلیم تا آن
نامه کفت

نامه کفت ودر پایان نامه خامه تیر کفت و نکاشته و بر آنکس و حیکان جای کانه بهبود از واز نوش
زاییدکان سرکانه [illegible] از فرمود واز [illegible] عبارت ستایش و پس از آن دیدار [illegible]
شفاعت [illegible] فرمود دریان نامه نکاشته اند خوشتر [illegible] نایم
قرار الله سرلو زنده بکذارید تا جون از آن تخنی چند بود باز رانم وحقیقت او باز دانم رای [illegible] نامه
[illegible] از [illegible] قروم [illegible] شوند و از آن [illegible] که هر خیمه و خرکاه بر کرد با
کروهی از [illegible] کاخ جهانداری [illegible] گرفته از [illegible] اذر درخشنده
[illegible] آمده [illegible] اندیش فرمان [illegible] بتمامت برکل [illegible] سلطنت بیدار بود کیل [illegible]
کو هرراه بر کرفند خونریز بتمامت [illegible] و جوانان [illegible] راه [illegible] از دیدار [illegible]
کامکار [illegible] خوار شده [illegible] در کنار کرفته پس [illegible] خویش [illegible]
[illegible] آورنده بر [illegible] کرفته با [illegible] بهر در شده [illegible] روز [illegible]
[illegible] نهفته آنکاه [illegible] [illegible] در اندیش [illegible] بر روز
[illegible] در زندان [illegible] آه و [illegible] وازآن [illegible] دیدکان خونریز [illegible]
ناکاه [illegible] از [illegible] بیدار آمد [illegible] از در [illegible] در [illegible] ودنباله [illegible] کرفته [illegible]
[illegible] از این زندان [illegible] وکام [illegible] و[illegible] کرفته [illegible]
فراوان [illegible] تا [illegible] کوهر [illegible] از [illegible]
[illegible] عجز ونیاز [illegible] کوهر کفت [illegible] در اندیش [illegible] کامکار [illegible]
[illegible] الله [illegible] خویش [illegible] از آنکه [illegible] زاه کرفت [illegible]
[illegible] باز [illegible] بزرک [illegible] انجمن [illegible] در اندیش [illegible]

که از آغاز تا پایان داستان خویش بهم که حکایت باز راند فریاد بیانش بهم یاری خسروان کامگار رفته است
داستان خویش باز بگویم این گوهر نهفت سخن برای آوردم و از آنجمله کهای تیز بنوید نهانی و بیم ...
رهنمای سوکند یاد کنم و از آنکه مرا هیچ نگاشتم این گوهر تاج داد زنگ و راندیش قسم یاد کرد
و از آنکه میدانست که این حکایت ه راندیش خشم کین کوید از در شیر پایک براند جهت در روز پاک
نخواست و گفت هم امیر فرقی الله سو سر پوار و مالو از اندیشه این آنکه بگذار او زبان رشته
فرو گرفت و کشان کشان از آستان بیرون بود و فرو نشاندند و دشته بخونم همی تیز کرد و این هنگام
یکی در رسید و گفت گشتن قرة الله باز پس فتاد او سو بزندان کار خویش باز برید و مدار برون
کام برد و نا دیده بود و کشان کشان ببرد و در تاریک زندان بند گران بر نهادند و هم شا
شامگاه از خویش بیگانه بودم کوئی از شمار زندگان برون شده ام چنین بخویش گراییدم و چشم برگشودم
تخت زندان بود گور تای دخویش بود و در رسته مردگان نه بهم تا اندک اندک خویش را
در زندان و شمار زندگان دیدم و روزگاران بد شت و ناهموار دیدم و از در پاسبانی درگاه بدر درگاه
جهان زبان برگشادم و زبان سپاس ملامت تا روا راندم و مرا هیچ زبان تنها از قوت لا اسه
و نیز در بهدان بود و گرنه مرا این گرند نیافتی و بدین بلیت ممتحن نگشتمی اکنون که مرا نیز و لا اسه
نبود تا سوختن از بعد زبان نگردیدی تا خداوان آفریدگان مرا بدیدی و کیفر در نماد ...
تا بدین روزگار رو گرنده تر از زبان مار است گرفتار شدم تا بخون خود بگال مرگ
در پناه تا این عذاب دیگال نیافتمی تا بگویم در این رنج ... و از آن تا سلطان و گنج بی پایان و ...
مر فتادی در یغ بر روزگذشته و فسوس بر روزگار درهم پیوسته و نامه عمر تباه ساختم و روز خویش ...
چون آن شب تیره گران بود و خورشید آن تاب نقاب از افق بر گرفت مگر بار امرا پاسبانی ...

فراز اوکفد

فراز آوخفده و راندیش که نشا قرة الله در نخجیر بیرون براندن هم امدیش اتفاقت علامت کین فرو نگر
بار دیگر داستان خویش در آن آستان مهمانی آنهم این گوهر به گفتم و گفت شاه سوگند خورده ام امروز
بدان نگفت و راندیش بخشم آتش درفش در نگریست و گفت ای کمترین تنش سوگند بر پای بدار
روز با بان ... فتنه و مرد ستان بر بسته و در برون نگاه بیفکندند و هیچ بزرگ ... گفت
ستیزه کرد و خونها ریخته بود یاد بعد تا بزی با زند مرا از کار رقابت شاه است هیچ رفت انجام بیکار
در آمد و گفت از خون او در گذشته ام و اشتای تاز زانه نوبه تا ز جای بدر نشور این نخجیر بدان همت
ره خواهی بخواهی بوسیده و گفتم برتر نا پایانه برباد رفت و چنین خشم بر گشادم و در جهان تنگ است
با بیکران ... هیچ روزگارم تیره و خورشید درخت نیم بخشم چشم تیره همی ... ماند نیک
در تنی نا پای ... مگر ... باز آوردم و بر خداوند سپس بنالیدم و کاهی از آن هوش بستدم و هوش گراییدم
تا نزدیکان ... پایان بودم در این هنگام ابر رحمت غرید ... و دیگر بخت بی خویش
گرفت نخست خواب آنکه بپاره و درخت بلا نگونسار شد باد سرد زی بوزید و صبح امروز
بر دمید نهال دولت او باز در زلال نعمت بود باز و سروش رحمت کلاه گشت
و ناگاه یکی بر خاست و از قرة الله تیره روان ای بی ازبان تاریک جان است
پاستان زشت زبان تا چند در خواب غفلت اندری در راه دانش و بینش فرو بگذار است
و جامه گمراهی و ضلالت ... و از نعمات و اسباب الطاف ... بیناید و آب آرام
و شرم از چهره میشوی ... لیکن ... میوه ... این ... کفران نعمت نگیت آورد
و که از ... و آنست ... مگر خدای قوت لا سه تو ... از زبان ... که ... و ... و رفتار تو
ز نمود قوت دانش زبان ... حق تا که ... از ... برگیری ... ناصیه بر ...

رحم بر فرو ...

طاعت ... دست بر اوراق وحدت آرای نی بیچ و نظم و عصر شکفته دولت
سائه بر این گونه بجو ماه از تاریک جای تیره روان باز کوه از آن هنگام ده خداوند تو سو
از ظلمت عدم مسکین وجود رسانیده و بدین صفت بزرگ و نعمت جزیل نیز دیگر دولت
دیگران عزیز و جلیل حشمت در پیشگاه دیوان شاهی عبارت بر های بسوی یاد در ستش
خداوند را کمان در تسلیم طاعت شیخ ابلیس بدبخت گرانی بار از بی تمیزی کو لات
یا شرو بات جلال ... روزگار بر این ها تا از ... کار ... شوند ... این ... سو
در کار های روا گفتار آری و از مرتدان و چشیدن طعمه کاکون در شهها رنگارنگ
و بس ... مختلفه و صور رتبانیه بر معرفت خویش ... دگار ... سو ... کال
نیز و نهایت قدرت ... تا از این گفتار در پیشگاه کردگار بر افراز ... ده ... را
گرامی و بزرگوار گردانیده آنکه شکر این نعمت نداند و جز در از گوش ره بطالت
و غوایت گوش نداد و لهو رغبت ... غرور و نخوت ... بر افزاید و باندیشه از بس
تیره جان تبه کیش کام ... و از بی خواهش نفس اماره گیران ... و صعب ایمن
در بیمائی و جز زبان ... کار ... این ناله ... اندیشه اوریب
حجت این کلمات بشنیدم حالتم دگرگون و بدنم بر بام بلرزه ... از هوش بشدم و جز بخویش
آمدم در حجب خود ... خویش ... از آن اندوه و ... برنجات حضرت
قاضی الحاجات بر گشودم و ... استغاثه ... بستم تا خواب ... در ...
و بخواب اندر نوید ... دریا ... و ... بگشادم ... از کوه ...
و جهان روشن گشته بود بعثت ... در آمد و ... شاهنشاه ظفر

رحمت

حشمت ... که هر ... اندیشه کهف دستان ... کلمات ... از
پرسش ... از آغاز تا پایان باز گفتم ... که هر ... ملاقات
که و خواهش ... از این کار در گذر و ... کافر ... در ... گفتم هر چند
آن پادشاه کافر است و تو مسلمان اما چنین نعمت او ... خیانت نکنم ... نگاه
چنین ... که هر این سخن بشنید ... این سخن ... از آنگاه ... گفتار
بعد ... نامه تو برسید و ... و از عقوبت و نکال ... بر اندیشه
از این سخن حقوق ... بعد ... و ... از ... رشدم
او ... کار ... و ... خواست ... آوری و از ... بر ...
چه ... از ... رنج ... بر ... رحمت و ندامت ...
... گفتم ... این ... اندیشه نیز ...
و ... گرفته ... از ... از تن خویش ... شانه
بر ... است و باتفاق و اعطاف ... و بدین گونه ... از ...
و ... در ... مفتوح بود ... در پیشگاه خدا از گذشته ...
گذشته ... در درگاه خدا از ... پادشاه گذشته ... طلب آمرزش ... هر چند
... از او ... اما رحمت خدا ... او ...
اندیش در آمدم ... که هر ... از این ...
... تا ... نیز از سر گذشت ... بگوییم ... در ... گذشته
... خویش ... و ... وصف ... ...

خدای رحیم میلاد بدعای قوی الاسم از تا رحیم بانغ نعیم درآید و تو نیز چندانکه توانی در حق او
به نکوئی و نیکی کوشی پس کوهر بر سیمره نامه نوشته بدو برده خود نیز در همان شب
در خواب چنان دیده و شاید بر شاه سوخت نکه بود باز گفت سحر اندیش بر سیمره بعد
خدای سوی سپاس و ستایش نمعه ابواب رامش برابر یان و در روزگان بر تعصه
جنگ سوناد و حزم [illegible] و سو بعطای خسروانه مفتخر و مباهی فرموده و چون ده روز دیگر بر گذشت
پس کوهر بار را اندیشه بدر دو که بکشور خویش رفتن نماید فرمود در حضرتش سالار ارکنم
و در آستان او روزگار همی بسر بردم تا سالیان بر آهنگ سال بر گذشت در شته زندگی
پس کوهر بگسست و پیرش همین اخر جای پدر بر گرفته و ما نیز از در رفت و رحمت
زیستیم اما سوی از جهان و جهانیان کناره و در انگاه یزدان همی نالیدم
و سوار زمیان کرده بر گیر و کابد لپذیر حای کنج تا جای از نیز برای ارمغان
لفو سو خواب در ربعه سپری درخشنده ضمیر گفت چون بامداد شود از بعد چهار راه
بر گیر و روزی ده شبانه با خود بود و بی ملاحظت راه بسپار تا بدانجا رسی تا رسی
و آنکس سوی باش باز بین ملی سپاس خدای سو باز گذاشته ده شبانه روز بی
هشت نه راه بمیمه شنیدکاه روز دهم درانجا آمده درآمدم و از بن کوه راه
بردم و با همین کوه باز خودم بجنب صدای سوی بنه سوی کرامی گفت این است
از دیر راسه طلب ده روز است با نظر رفتدم تو درانجا یک روز می گذارم
و ستاره شمارم بی نام سو بکف و از سر گذشت فرمود کو که از آغاز
تا انجام هیچ آنی از فرمی جدائی نداشته و در هر کار شریک بزرگ و سهیم عظیم

بوده است.

انیز و دست شب بیابان سخن
تا که یک سالار زنده نیش در بقعه
وضوع مفرد هر فرمینه یک الکهف

دستان کردن
فرهمند شب
هشت و ششم
حکایت خود را در
بالای کوه برای رفقا

قصه هوشنگ و نمایان کوه بر طلع زایع

بوده است مثلی از دانش اوبس شگفتی و بوتریس کرفته در حضرتش چنین بجوم ... از ارب
بر جست و او بدر یوزه روزی فراهم رخنه تنفقد بدین منزل درآمده تا کشتی بفراغ بال
و آسایش حال و جمعیت خیال بگذرانیده ام نیز از سر گذشت او بس حیرت و عبرت
گرفته از عظمت حضرت احدیت بصیرتها یافتم آنکس با آنکس را از قوت روانه
و میزبانی بوی یزدان بی ایده بود و هی آورده گفتم سرگذشت خویش نمایان و بر عجب و شگفتی
نیز برافزای گفت ای دوست گرامی بدان ما سال لطیف آشنا نام ... خدای جان
یزدان بوی یزدان بوی بنهاد او در ستوده است از قصه البحر چون بر بالین نکیه شستم در خواکه شمار
و سیوه ...هشتی استیاز ... و از نعم آن بدانستمی از یک جنس است یا از یک تخم
نیست وانی دانه از آن دانها جدا کند و اگر در بوستانی نگذشتمی را نکیره گلبنهای
او جمله از یک جنس بعضد و در آنها یک کلبن هر چند صورت یکسان ... لکن در حقیقت
بمفارقت هست ... انگام و ره فوراً باز نمودی سپس بعد چندی چشم از قسم ادویه
کوبیده و مخلوط که تو از آن آورده و فرمودی تحتین جمله را بر شمردی و استیاز ... بر
شدی و چند بزه را زنده بمن آورده و من یک یک را بوی بیدان شفر بسپردم پس
بکشند و در آتش تفته کباب کرده تا بمن آورده باز کفش را این گوشت از آن
پیچ است فلان دانه از فلان بزه و فلان دانه دیگر از فلان بزه دیگر است
یا از هر یک قسمتی میکرده و بهیع لذیذ پخته و تمام ادویه بر آن بکار رفته
و چون از تخت آن آن گوشتها را باز می بسته و چون بمن آورده بدانسی در آنکس
یک یک را باز می نمود سپس در بعد از چنین رامی دانستمی آنکه ای ... آنرا ... بعضد

از هر قطعه زمینی را آن برگذشته بودیم پشت فلک برگرفته و از زمین پنهان می‌شدند و چون ایران
باز رسیدیم نیز آذر نعمه در بوته‌ها تخت از ایشان دیگر بیست زمینهایم وقتی جمع از
رستان بکوه رستنی بگذشتیم و از هر قریه مرده دریافت نعمه و همراه او در آن فلک
جای رسیده بود پشت فلک برگرفته و نام آن شهر را از فراز زنگ برگذاشته و باز
بدانسته و نیز نوشته‌ای بسیار فرود جهان نهادند بازپس آمد و نیز از آن فلک‌ها بر
با نعمه و چون باز رسیدیم از هر یک پرسیدیم و با آنکه توانستیم خوب سنجیدیم و باز
نعمه را این فلک هم این فلک دانسته از کوه و جای این نام است و در آن یک
برخلاف نوشتم و این جمله بر سینه پشت فلک بوده بجز آنکه کرده بیفتد و بدان
خیر با خود دانسته را از سینه کوه برگرفته بیفتد و نیز وقتی از آن که نی شرابهای ارغوان
در جهت شش فلک کشته و چون همه سود بود بیدیم و از آن میان جا رسیده سود بیمار
آنجمله در خانه بودم و چون نزد ایشان گفته چنان بود که چون گفته بودم و آن یکی از آن کشتنی
دیگر بهم آمده بود و نیز سر بر بوده ده تن بایست شدن از آنکه ایشان را بزندگانی
ایشان سود داشته بودم و از رنگ رهای تاریکی کوه در آنجا بیفتد از کوه پشت
پشت فلک برگرفته بیعت آذر نعمه و فرح بوته‌ها نشان جای کوه رسید
باز پرسیدیم و باز گفتیم را این فلک هم کدام تن سود به هر رسیدن را از بعض
پسران و دختران با حیوانات دیگر با تو ایشانم را این سو بود از کدامیم ما در
پدر رسید رسیدن را از بوته‌ها بوده تا رفته‌ها با تو ایشانم را این بیتها را هم
از کدام برگ و زمین است رستنی آن زمین و درخت بوته و با نوشته بودم

زادان ایشان

زادان ایشان را بافته شش نیز آذر نعمه و آن کوسفند یا بز را آن نیز به همراه ایشان بنگاه نیز
در یک دسته ظاهر رسیده و از بوته‌ها آن با همه آن حیوانات را از آنجمله باز شناختم
و باز گفتم از زمینهایی در آسمان بهار و آستانه بزرگان با نمادار بودم و سود و دیدار کرده
بجای فعلی خریدار شدند و همه در شکل شهنشاهان از بهای استیاز شربات
و ماکولات و ملبوسات با روا روزگار زمینهایم و دیگرهای بگذشته را از کلان دلالت
و دوستان عبادت و ریاضت هم صفای شب هم رسید و چند از کار گزاران بدانها
بودم و اگر مردمان را هم هر یک کار را خویش بود با بوتهای خویش هم باک رسیده بود
برین سنگ نشسته و بتانرا پیمبرند سفر هم آشفته و خودم کاهنه نیکی است و چاره چران
بوده بر در دکه بیفروشی ظاهر گشته از هم یک چاره رسم چنان بود که ای از رسته
گذر هر کوه مردمان از فریب گذشت و چون کتاب کلام پر و دختر از خویش روان
بود و دست رسش را بر نهاده خبر آگاه شده سود هم آن بیان رسیده بهوش در قلم
هر کس چیزی گفت و بوی خوش شب تا بر پشت بوده نقلها تا اینجا از رستنی
گاه فرح آگاهی هست رفت و چون زیبنده آذر نعمه سود بخویش باز آورد
بالجمله چون بعد به نیکونه روزگار شرم و عکس بسته طرح از بامداد تا شامگاه
بار بودم و صالح از طالع بازبند ایشان تا کاری را از عیش و عشرت بری و انتقام کش
و نعمت فراز آمد چرخ ثوابت چنبان و آسیای مصائب گردان و ابر بلا ریزان
وسیل فنا پویان گردید درست روزگم و پیش است نی از عشرت و خویش تباه شدند
تنهاییم که ثواب گردید و فوارهام عوای کلاب آمد گلستانم خارستان شد

گفتم گلچین نمود و چشمم به چشمش باز کرد که گنج گاهش کرده و رنجم فراموش نمود

مرغ آرزو در آشیان نو نشست و رنگ جست و شاه امید در فرزین نهاد تا وطن [illegible]

و چنان رفت که درویش با شتاب آنها را راه یافته او را بگوید که نه مگر وصف نیست

از آنکه غربت هست و در رفتن طلوع و تعقیب از خلق نوید که پادشاه نخست

او را وجه منزل و دولت قرار داد و او با پنجه تقاضا میزان گرفت

که درویش او را بر کناری برکشید بخانه و اندرون دم و گوی حاضر ساخت و درویش

بلکه اختر و گاهی بر آن برزن و زر ناب بود [illegible] را سود در بوته آز و آز

چراغ های پادشاه از نظم و نسق مملکت و دولت بازگشته و یکباره [illegible]

لکن هرچند از آنکه پرسش کرد درویش باز نگفت [illegible] اما رغبت کم [illegible] که

در مغز بسپرده ام که مملکت آن با نوانم که وسیله از آن نکته تر باشد

در ایام پادشاه از این تخت امیدوار که روزی درویش گفت ای دانای روزگار

اکنون حقیقت این که باز نگوئی و با شناسی باز گفتی از کدام مملکت باشد

درویش خاموش گشت و از آن مکتوم خبری معلوم ننمود پادشاه چنگیز که بر

نفرمود جلبند او را بسته و او را چندی عذاب و عقاب که در زندان

بداشته و چندی بداد دیگر [illegible] او رفته او را نیافته ولی کار گشته خبر

معلوم نخست [illegible] از آن که کار [illegible] از [illegible] تا خبری [illegible]

[illegible] این هنگام [illegible] گفت این که برگیرد و بعد آن [illegible] که از

[illegible] آن [illegible] اگر این کار با کام رسانی و [illegible] آن در پای [illegible] چند [illegible]

ندارم

ندارم و گمان دارم از تحت در بلد و شهر تو آن درشتی چه چنگیز با گوهر [illegible] الملک

از دیگر ممالک وسیع تر و پر گیاه تر و سبز تر و خرم تر و از آب باران بادیه تر است [illegible]

~~[illegible] این [illegible] لطیف [illegible] و غرور [illegible] از~~

بنگاه سلطنت رفتن بیابانها و هر روز و شب که دشت در هم نوشتم

تا یک روز از این مقدمه بر گذشته بنواحی بحر عمان رسیده روزی چند در کنار

چند روز از پا بنوید که در [illegible] با هم و گشتی در آمده [illegible] چند در یا نوشته

بعمان در آمدم و از چند روز چند آنکه نوشتم آگاهی دریافتم و [illegible] در

یافتم و چند از دست [illegible] و رنج [illegible] هم روزی چند از پی [illegible]

از آن فرسنگ [illegible] یک مرد دهقان [illegible] خشم و او را از هر [illegible] و دلا

[illegible] روشن و خرد [illegible] و هوش [illegible] دانش [illegible] یافتم [illegible]

بر گذشت و [illegible] مقدار که نگاه [illegible] و از احوال [illegible] استفسار [illegible]

روزی [illegible] گشته و در بحر اندیشه فرو رفته ام و در [illegible] از [illegible] باز

[illegible] که از [illegible] پرسش [illegible] گفتم چه از [illegible]

واز [illegible] روز در [illegible] دارم [illegible] این تخت

[illegible] خویش که [illegible] و [illegible] خاطر [illegible] و بر خلاف دیگر

[illegible] در [illegible] از [illegible] و در [illegible]

نشست و نجوید و بگوید تا از [illegible] که [illegible] و مغز [illegible] از

[illegible] بر تا [illegible] این [illegible] از اندیشه در از [illegible]

گرفته‌ام همان پاسخ بدو باز دادم و او برخاست و در کاوش من حیرت گرفت
و خوش بزیست تا بامداد دیگر بگاه پیوست ایشان باشتی و در کار من
نشست و این بگفتم مرا باید داروی چند درم که بتو بدادم بستان از راز
من آگاه نبود و از تخت آیین بخشش مرا بیا پاینده و چندی دیگر چند بهم از آن
زر آب و پیاله بر من … آن شب مرا بر تافته و جام مرا برگیرم و گفتم این زر
خالص نبود انگشت تحیر بدندان گزیده خموش نشست و چون بامداد دیگر در آمد باز
گفتم نمی‌خواهم بگرد دشت و دامن کوه گشتی کنم و چون روی به بستانها کردم گفت خود دانی
من بسر فرو شدم او نیز پوشیده از پی دیگر راه برگرفت تا هر راه من باز دانند و چون برون
شدم تا هر روئیده تنها و ریشه‌ها را امتحان نمایم بدر کجا شدم پی او بشنیدم از بیخ و بن
بدان کار برداختم و چون بقدح که باز آمدم هر شب نگاه به تو بیک من داد ریشه
وارهایم باز پرسید و گفت باز امروز یکی یافتی گفتم بدر جای … تو نیز جای داشتی از تو
انکار بر فروشد گفتم پیش تو در هر جای بازی نمود شگفتی بر شگفتی او برافزوده همچنان
لب فروبست و ساکت بنشست و هیچ با من نگفت و نگارش حیران بود
و من از پس دو روز نیز از روی تفریح روی به پایان نهادم و او پوشیده یک سوار دنبال
من روان کرد و چون جز آنکس را ندیده … تن به او … نداشته بودم و چون
باز آمدم صاحب سرای خندان در پیش من جای کرد و از پس تحیت و درود گفت
ای مهمان نو رسیده اندکی از اندیشه و راه روش تو را تعلیم جستم و می‌دانستم که از
یکی از جهان بسیار و مکان گذرگاه بیرون است و مگر مکاران فریفته شده و تو را

بطلوع دلگشا

بطلوع دلگشا من و دیگر دانایان کوه‌سر کو اند نخست من با بخت خشم و همچنان پوشیده کنم
و چون یکی دو روز برگذشت بر چنین عزیمت بر بستم و با من عالیه کلام گفتم از زمین مکانت هنوز
هندوستان گذاشتم سپارم پس چندی سر باندیشه فرو انداخت گفت اکنون که سرد شد و بر تو در اینجا
گذشته یک هفته شب در اینجا باش تا از آنچه باید اندر پیشه‌ام تو را آگاه نمایم و از گنجور
در فزونی خویش ترا محرم ساختم تو را مرزوق گردانم از اسباب گذار و گوارا که نه
او را گفته است در آن شب … هست چشم چون جهان را بقیر گون شب فرو گرفت من آمد
و چندی نشسته برکشیده زحمت چمن لاله سنبله شکفته و گفت اندوخته عزیز از تخت بیان
سیار که بجز من از دیگری دروغ بحجت گذار و دروغ از دروغ باش و در پس آن هر کدام رستگاری است و هم
نه آن است که از بیخ هم مرا بخواهم برد درون تو دانا گوهر و راز تو بتوانم چه از دانستنی
وند انستی راه و راز تو … ملکه خواهم گرداند روی و تو … دگر
دانستی کار آورده هم نگهداری شود با دلخواه اینست … که راه از زمین بود و اکنون پیدا
چاره پایان نیز پدید آرید که هر آنچه خواری گیرید اما چون … بگذرد نه چنین این سخن شنیدم
راهی جز در این ندانستم پس از آغاز تا انجام کار و گفتار خویش بدو باز نمودم و او بر قدرت
و توانائی خدای تعالی شکر گفت و گفت از لطف الهی است که هر چه گفتی از روی صداقت است
و من براینکه … ندارم لیکن … در مملکت کدامین شهریار رسیده و تو را خبر مکنوم
و نیز از آن سبب تو را … گنج آنچه از گنجش … و هم ایشان گویم از آن
اندیشه گذار جز … براه … خطر … روزگار گذار و خطر …
… و هم و … گذار … از نعمت … در …

باید دانست که زندگی زیوریده آید و تو سخن بازگویم نخست آنکه هر کس هرچه در گنجینهٔ اندیشه اش جای کند خدای در خارج نیز صورت آن را از پیش او مقرر داشته و آفریده و دیگر نزد دانشی آفریدگار نقصان است که آنچه آفریدگان او در گنج اندیشه درگیرند و گشت زار خلاف برده باشد خدای در آفریدن آن پیشی سبقت جسته باشد و آن بنده تواند چیزی در خزانهٔ دل خویش جای کند که بیرون از مخلوقات باشد و این سخن تو سو از آن باز نهادم که دانایان هرچه گویند و اندیشه کنند صورت خارجی نیز دارد و کیمیا نیز خارج ازین جمله و هیچ مستبعد نیست بلکه هرچه شگفت‌تر آن از فن باشد حجتی بر کمال قدرت و دلالت داله آفرینش مر آفریدگار را بلیغ‌تر و شایسته‌تر است و گرنه در نگاه آفرینش آفریدن مور ضعیف و پیل عظیم یکسان است جز آنکه در دیدار دیگران در شناسایی نیروی پروردگار نخستین آن با نیرو و توانا ترسته بزرگ‌تر و شگفت‌تر همی آید و گرنه برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقش دفتری است معرفت کردگار و تو اگر سو از دایرهٔ امکان بیرون بدهی و نیز بدانی که بدان دست توانی یافتن سخن دیگر آن است که خدای عدل و داد بود و زر و سیم را باز گذاشته از هم رهی بدار جهان و نظام جهانیان در وجود آن است و از این است که اندک است و هر کس باندازهٔ آرزو بدان دست رس نیست و گرنه ازین پس این بهر چه بایست که اندک است [illegible] از زر و سیم با بهره‌تر است چه [illegible] تمامت ریشه‌های کوه سوی است از زر و سیم با بهره‌تر است و ازین است که از مولید [illegible] نباتات سو بر ثمره [illegible] بیش از یک رتبه فروتر نیست لکن جمادات فروتر آن است و زر و سیم بیرون از جمادات نیست اما از آن [illegible]

آفریدگان

آفریدگان اندک است و چون نزدیک است و خطر در این جای بد فواید هم و چندان که سو در درون نهان پرکاوانیده و تقاضای حرص سو بوجود آن نهاده با مردمان بس راز که آن جمله نهند و بدان سبب هر کس نیاز بنده دیگری باشد و اگر جز این بود هر کس سو با کس حاجت نداشتی و جهانیان برشان و عاطل ماندی چه هر کس سو کار و کسب است و در این جمله مردمان سو نیازمندیش بود و زندگانی جز به تحصیل آنچه مطلوب نیست و اگر هر کس باندازهٔ آرزو زر و سیم داشته بود از پی کسب هیچ کار نبایستی و کارها یکسره فرو ماندی سخن دوم آن است که بدان همگاه خدای اکسیر سو بدست مردمان نیفکنده و شیوع ندهد چه زر و سیم تا اندک است عزیز است و مردمانش دوست دارند لکن چون بسیار شود خوار گردد و چون خوار شود هیچ کاری را نشاید چنانکه امروز باشد بلکه گردد [illegible] زر و سیم آنکه که نه او را لشکر طاعت کند و نه او سو کشور رعیت باشد چه لشکر بطمع زر و سیم خویشتن را در هلاک و خطر افکنند و چون بی نیاز باشد او را چه بایست سر دهد و طاعت سر نهند و باید [illegible] ملک نگیرد [illegible] دارای اکسیر از هر کس حقیرتر و فقیرتر باشد و خدای ایشان سو حیران مستغرق و هیچ شاعر رغبت نیاید [illegible] اندیشه [illegible]

مدح زر و سیم

را اگر بر تو خوب معلوم است سود گرم گوانی چنین این سخن بگفتم خود از ارفشگفت در خور
نگر نیست و گفت مرد خردمند هنرپیشه بود عمری باید در این روزگار تا یکی تجربه
آموختن و زرگری تجربه بعضی کار بزرگان بستان چم از خرد خود بینی دست کوتاه
گفته اند مرد خردمند بایستی چنین بود راه اندر سود زیان خویش نیک بیند از پی رای نیکو نیز
رود و اگر نیابد از آن راه هر یک بندازه درهم سود خویش بود باز نگاه و زنینیرد بجای خویش
نفس خویش کار نکند و چه اگفتن تا زیانهای آن راه و سودهای این راه ببینم و تو بخبره
زیان سود بیند خویش آشیار کور و چاه هلاکت بود بر راه هدایت و سلامت نگذیرد
با آنکه میدانی چنانکه سودهای دو زر و سیم است زیانهای بسیاری نیز در زر و سیم هست از جمله
زر خس‌ها هدر شده پسرها از پدرها و شهر شهر رفته دخترها از مادرها رفته شهرها
ویران گشته مملکت‌ها بر باد رفته دانایان تباه گردیده از بیم تیم حقوق ایشان
یتیم بر باد رفته و از بعضی مقدار از زر مقدار از هر مرد هنرور از بار شود اگر چند زر از
بهر بخشش است لکن رحمت و بخشش از دلها برافکند چه دینها تباه گردانید چه دانایان ذم زر و سیم
کیش منش بود از راه به چاه افکند از نگاه در جهان بیاریم تا نگاهی از جهان بود هر
زیان و خسرات در جهان بوده از زر خیز و سیم پدید است همی پس در ادب
مانند و بدان بتقطیر نهند و از بعضی نکوهش آن کافی است در سرای لقمان حکیم
گفته و نیز و از سخن خوبان کرم تنی یاد و دیگر سرای دانشمند در صفت آن گوینده
شَبِيهُ الشَّيءِ مُنجَذِبٌ إِلَيهِ   وَأَشبَهُنا بِدُنيانا الطَّغامُ   وَما أَنا مِنهُمُ
بِالعَيشِ فيهِم   وَلَكِن مَعدِنُ الذَّهَبِ الرَغامُ   و نیز گوینده زر تو گرگیست اولو

نهفته کنند

نهفته کنند و نیز گفته اند زر از جمله دام‌های شیطان است که دین و دانش مردمان بدو
بدان بربایند و از این است که گفته اند اهلک الرجال الاحمران و هم دانشمندان گفته اند
که ذهاب ذهب و انفضاض فضه جبر دیر است اگر جهان بی زر و سیم باشد و نیز نبود
مردمان بی‌بد نیکو نه از راه بددلی و رحمت و حسرت نفکنند و بر زیان کسان باز ننشستی
و تواند ضرر رنج بر بی‌بدست خود خویش بود در مصاید شیطان نکار و حاسدی جهان
غدار در نگفتی چنین سخن مر ما را بوست زیان بر لب است و فرم در سخن باز نگفتم و گفتم در نکوهش
زر و سیم فرو نگذاشتی و بستایش آن کلکی نیا و ردی اما فرو توانم گفت که مهتر و بنیاد جهان
سیم و زر است و بزرگان فرموده اند دنیا مزرعه آخرت و کشت زار آن سرای است
فواید زر و سیم هر چه در این جهان بکشتی در آنجا بدروی و این جز از نکویی یا بدی با همگنان بیاشی چه اگر
در این سرا تخم نیکی بکشت در آن جهان و نیکی بیابد در آنجا نتیجه نیکی یابد
و در کوشکهای بهشت جای بود و آنکس که به راه اهریمن رفت و با مردمان به تلخی
و بدی کام برد در آن سرای سرکشی نتیجه نخورد و کیفر آن بنبرد و این جمله جز به زر و سیم راه
نگیرد چه اگر زر و سیم خویش بو خوارد آنکه بنده را سرای آبادی کردن و اگر عزیز چنین
از کوچه رستگاری بیرون رفتی تا چشم داشتن سود زر و سیم نه چنانکه ستایش است بیشتر آن
کار های سرای باشند چه از رنج‌ها دلتنی زیان بجان بی‌برگ نشیند و از نیاسته دیگران
مدح زر دین و دانش بر باد دهند و چنانکه در این سرای بیهای پیشه بد انسان نیز نیست
جای که هذا خسر الدنیا والآخرة وذلک هو الخسران المبین همانا زر از تیرگیت
جواهر در خاک بیشتر بیاید و در آب بیشتر توانائی دارد و در آتش کمتر بکاهد و عیب آن زر

از تمامت اشیاء زرد زرین‌تر و نگین‌تر است دیگر دندان‌ها را هیچ چیز جز زر شایسته نبود و در چشم
جهانیان نیکو و مستحسن است هیچ چیز بدوام آن نباشد و غذای مطبوخ در آن بس بزرگوار باشد
از سایر اشیاء مخصوص بکار رفته است از حضرت معالی منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام سؤال کردند
کبریت احمر چیست فرمود هو الذهب کبریت احمر زر سرخ است پیغمبر بزبان پاک و خواجه
لولاک لما خلقت الافلاک فرمود لو انّ لی طلاع الارض ذهباً لافتدیت به
من هول المطلع و در زبان مبارک بدان تمثل فرمود و در لغت ذهب بمعنی رفتن
و رضا است که چون در شب نام آن بود و بر نبی صلی الله علیه و آله فرود آمده است چنانکه در
شأن کافران فرموده اِنَّ الَّذِینَ کَفَرُوا وَ مَاتُوا وَ هُمْ کُفَّارٌ فَلَنْ یُقْبَلَ مِنْ
اَحَدِهِمْ مِلْءُ الْاَرْضِ ذَهَباً وَ لَوِ افْتَدَىٰ بِهِ ای آنکه راه کفر رفته و کافر
بمردند پذیرفته نشود از ایشان تمامت زمین پر از زر هرچند بخواهند آن زر را بوجه
خویش گواه تا خویشتن را از عذاب بدان خریدار شوند و این دلالت بر عظمت
قدر و عزت آن کند چنانکه زر در فلک بمعانی بسیار و جمله مردمان از آن بهره
و جوهری است که البته فساد و ضیع در آن راه نیابد چه در حرارت و برودت و رطوبت
و یبوست معتدل المزاج است و فساد گاهی در چیزی راه یابد که در یکی از این کیفیات
چهارگانه افراط پدید آید و اگر نه تا سالیان بسی فساد نگیرد و از این است که ملوک
حشمت را که از وضع وعده گاه است سبکان مذهب بکار برند و در دار ثواب نیز ذهب
و فرموده یُطَافُ عَلَیْهِمْ بِصِحَافٍ مِنْ ذَهَبٍ و نیز در باب حلیه و زینت اهل جنات
عَدْنٍ یَدْخُلُونَهَا یُحَلَّوْنَ فِیهَا مِنْ اَسَاوِرَ مِنْ ذَهَبٍ و جز این‌ها ...

نعمت

نعمت بوده است جلیل و دستگاه بزرگ و کمال آن خدای بزرگان بود و بزرگ بسیار بنهایت و آن هم
جهان چیزی از آن برتر و شریف‌تر نباشد و هم بعضی از دانایان زر کیمیا گفته‌اند و ذهب
شعاعی معقود است و نیز گفته‌اند فی ملک الصفر و البیض ابیض وجهه و خضر عیشه
و اسعد وجه عدوه و قوا اکتنفی بنجوای بود از چنین جنس نفیس کریم داری ورقی بود
زرد گون چنین نخ در پایه برسد رشته نخ بگسست دگنت داشته باشد این گاه در
گاه کلنجور که یکی از ذهاب مذهب است بدید شد لکن چنین در میان دیگر رشته‌های
کاکون بروید و دیر آنگاه رتوان ... و ازین مکان تبدان کد رسید فرهنگ طراه
نمود و بیشتر در صحابت جاه و زمینها رفت عبره باید کرد و هم از بعض جلفها باسست
راه نوشته هر روندگان فراوان دارد و چون این راه در نوعی و از خیک چنین تاع
رهبری از ده کمان یکی بر بعضی مقصود او و چون آن مقصود و مایه بجانب رنج خویش
رساید کاهر و بدانکه اندیشه ساخته بود بر مکین من کنیم از تو و این اندرزها تو پس بسابس و
نیایش بستم و نه کار او روان در بدن و جان ... بستم گردکان الف
و عطاف ترسیده و خواهم بود و از ضرری برای آرایش جان شده آتش و آب تو
مردم برای و بدان برای خواست او که این بگفتم و او سود برد که بدان عهد ... از آن
سفرها زنهم بسرای او نزدیک بفهم او بود از خبر خویش حدیث گفتم از حرص بر فرض شده بود.
بسی وقوع کوه نو بود ... روز بسی تمام ... از بجا بها و کوه‌ها و جنگلها و سنگلاخها
بلکه شهم ... و بیخبر از این جمله برگذشته هر روز بسی ... بالای کوهی بلند برآمدم و از آنجا
با کاه ... و شاخه‌ها از شاخ ... برجسته هشت پس ... ره رسکنانه

خبر سرگذشت ... بیفی مقام برگذشت
شب ... رسید ... ران از پی
خبر خواب ... مقام
... گفتم ... بستند
هوقند نخ آغاز کرد

بیان کردن هوقند شب بیست و هفتم داستان خود را در بالای کوه برای رفقا

... در طلب ... صحیح

با جنگ و بیم فراز صعود کردم غاری گشاده دهان پدیدار شد و درون آن غار رشته‌ای
صفه از سنگ سفید بود چشمه آب در وسط هشت و پایان شد او سپیدار بود بر
بستر آب برگرفته بنشستیم و ساعتی بیاسودیم ناگاه بر یکسوی صفه لوحی دیدیم نزدیک شدم و با
جمعی بنگریستیم و هر یک بتازی و دری منتهی نگاشته بودند با جمعی از رفقای خویش
در طلب گیاه اکسیر ازین غار شهر ... راه برگرفتیم و در راه بچنگال درندگان جانها
بعضی هلاک شده نیز زیانها بردیم و باز شدیم و در این غار ... ودیعت خویش و
در این لوح باز نمودیم تا عبرت دیگران شود و دیگر فریب ... و طمع خود در ورطه
هلاکت نیفکند و بر این گونه دیگران نیز ... اندر زمینه یافته و آن راه در سپرده
و با زیان و خطرات باز نشده بعد از آن لوح شرح و بسط کامل از خطر و مهالک
و خطرات آن راه باز نمودند و این جمله بهشت و پنج نفر بوده‌ایم یک جنبه
از رفقای خویش بدان گمرهی گرفتار و بچنگال درندگان در افتاده و بعضی کشته
و خونها در رنج یافته باز نشسته و دستان خویش مرقوم داشته بعد من این
جمله باز خواندم و باز دانستم لیکن چه سود قضا بر لوح تقدیر بدیگرگون رفته و سرنوشت خیال
بچیزی دیگر تعلق یافته بود این هدایت سود در عبرت و حیرت نیفکند و چشم
~~امیدم ... تا ... ذوق ... آن ... مرزوق ...~~
و از غار روزها آمده از سمت دیگر راه بیرون رفتم و در مرغزاری سبزتر از خط خوبان تازه‌تر
و آراسته‌تر از ... دلدار و رنگین‌تر از دیدار ... در آمدم ... نظر ...
بصر و دیدار ... دیدار بود جز بر سبزه‌های زمرد گون و یاقوت رنگ ...

دلارا

و اندر ... و در جریان ... و مرغان خوش آواز ... بهر گوشه نغمه‌سراز
نغمه می‌گفته و گروش و ... بی گمانیه ... خضر ... از آن میوه‌ها و آب
... و ... در آمده کوشک ... از آن کوشک ... از آن ...
... چشم سیاه ... کشیده ... نشسته و ... گور ... در
... دیدیم در ... گرم ... و با ... باز یافتم از آن ... در
... خویش ... گرفتند و ... دیدیم و ... ما ... و از آن بسته
... خبر ... باز ... و ... الله ... ار
لطیف ... تیره روزگار خیره ... ازین ... چه ... و ... خون ... دگر
در بدن ... کاسه دیده ... و از ... جگر ... چون روان ساز ... بود
و بر ... خطر و مهالک این مسالک ... ازین پس ... ریستنها
و برای آرامش ... کوه گران ... و ... دل ...
مقال ... گرفتم و ازین جای ... رفتم دلم ... و اندیشه‌ام ...
و برگ ... و ... بشر ... گریان ... شدم و ... خنگ عجز
و ... در ... و از ... گرفته ... کشتم ... یار ... و ... بنیاد
و ... در ... کمال آهنین ... مرگ ... گرداگرد ... ار
و ... تا ... و در این ... گرد ... از ... آفتاب ... و ... روز از
روزان ظفر ... ازین ... و از ... چیزی باز دانی اندوه و غم ...
... و آفتاب ... بدیده ... گورستان و ... چشم

باخنک و بی قدری صعود کردیم غاری گشته و آن پیدا از آن درون آن غار رسیده دریافتیم
صفه از سنگ سفید بود و چشمه آبی در وسط هشت و ماهیان شناور است پیدا بود
مستی آب بر گرفته نوشیدیم و ساعتی بیاسودیم ناگاه بر یک سوی صفه لوحی دیدیم تو یک نشسته و بر آن
چیزی نوشته دیدیم و هر یک تاریخ و دقیق معانی نگاشته بخواندیم و با چند تن از رفقای خویش
در طلب گیاه اکسیر از بن غار شهر [illegible] راه بر گرفتیم و در راه بچنگال درندگان و جماعتی
بعضی هلاک گشته از آنجا برگشتیم و باز شدیم و در این غار [illegible] دوستان خویش را
در این لوح باز نمودیم تا عبرت دیگران شود و کسی فریب تحصیل آن نخورد و طمع نکند و در طلب
هلاک نگردند و بر این گونه دیگران [illegible] اندر زمینه یافته و آن راه در سپرده
و باز ماندند و خبران بازنشده بعضی بر آن لوح شرح و بسط داده از خطر و مهالک
و مخاطرات آن راه باز نموده و این جمله بیست و پنج تن بوده‌اند هر یک با چندی
از رفقای خویش بدان اکسیر [illegible] بچنگال درندگان درافتاده و بعضی کشته
و خونها در [illegible] بازگشته و داستان خویش مرقوم داشته بعضی مرا این
جمله بر خواندیم و باز دانستیم لکن چون قلم قضا بر لوح تقدیر بدیگر گون رفته و سرنوشت بکار
بچیزی دیگر تعلق یافته بود این شهادت سود در عبرت و حیرت نیفکند و چون
~~[illegible] آن [illegible] مرزوق گفته~~
و از غار رفته آمده از یکی دیگر راه [illegible] درنوشتیم و در مرغزاری سبزتر از خط خوبان تازه
و آراسته‌تر از چهره دلداران [illegible] تر از دیدار [illegible] در آمدیم چندانکه نظر [illegible]
بصر و دیدار [illegible] جز سبزه‌های زمرد گون و یاقوت رنگ [illegible]

و الله سبز و روان است و در جهان بود [illegible] و مرغان خوش آواز بهر شاخسار بهر گونه نغمه و ساز
نغمه می‌گفتند و گوش و هوش سوی فیض [illegible] می‌کشانیدند بس خوردیم از آن میوه‌ها و آب
بکار بردیم و بدرون [illegible] در آمده کوشکی بلند نظاره از آن کوشک صعود کرده فراز آن سرای
لعبتی چشم سیاه چهره درخشان [illegible] نشسته و کودکی نورسته
در کنارش نشسته دیدیم در روی [illegible] سلام کردیم و پاسخ سرد باز یافتیم از آن [illegible]
آنجا یافته خویش را در کنار [illegible] دیدیم و [illegible] و از آن بسته
[illegible] نعمت خیر خیر [illegible] باز نگریستیم و [illegible] الله الله [illegible]
لطیف [illegible] تیره روزگار خیره [illegible] از این بسته [illegible] دریغ خوردن [illegible]
[illegible] دیده [illegible] و از [illegible] جگر [illegible] روان ساز [illegible]
و بر خطر و مهالک این مسالک [illegible] از این پس [illegible] زیستن [illegible]
و بر این آرامش [illegible] کوه گران [illegible]
[illegible] گرفتیم و از این حالت [illegible] دلم [illegible] و اندیشه‌ام [illegible]
و برگ [illegible] شدم و [illegible]
و لابه در [illegible]
[illegible]
[illegible]
روزان [illegible]
چهره و آفتاب [illegible] گورستان و گلستان [illegible]

فارستان را و بکوشش فرو نشسته بصحیفه ای روز خمه حوادث گوش نهاده چون تاریکی
شب جهان سوز دمید و ابواب ظلام بر صفحه زمین و زمان برگشود سر از غار بیگانگی
و هر دو لب گذاشته با آن که دیدم ناگاه از مهر او استواری برافروخته نمودار گشت
چنانکه از شدت فروغ دیده من خیره گشت و دم بدم فروغ بر فروغ و روشنی بر
روشنایی برافزود چنانکه از آن فروغ چون آتش فروغ مشتعل که به از پس رعد
فاکستر شد بار حوادث بر شب و چون باز نگریدم از آن کوشک و بر دکوه که
نشانی یافتم و خویش بود در چمن باغ روان و انهار و درختان نمایان دیدم
از دهشت و وحشت و خستگی بخوابی در افتم و تا جایگاه سر نخواستم اکنون
برخاستم از میوه ها بخوردم و چشمه نورانی چشم و جوش در آمدم کوشک از کوشک نشانی
برفته تر درختان تر یافتم جای کوشک در آمده بر فراز آن صعود کردم چون بر
و آن کودک بسته بود چون هوش بدیدم عقلم در طیران و اندامم لرزان گویی
سلم بانوادم و جوابی تلخ و ناهموار باز شنیدم و زبان به بیتابی و تاش بگشادم
آسود آتش برکشیدم ترا از چنین آفت بزرگ و بلیت ناهموار رستگاری دهم
از روی خشم و تیز زبانی بر سر افزون دهان بگشود عالم گوش تا لیش فراکار می
رود است همواره از زبان و چهار سو شنیدم چون تو مشوش و بانوا بود که
ماهی در اندرون همواره از آن است نصیب رهایی آنچه همواره افتاد
از قدم نخست ملازم و دولت همت نمود تو نیست گمشدم بر رنج و دستان
خویش همواره ز فرمان چون فرستاد کوارا ما رم از سر در قدمت که از آن و از این شد

و دردم

و از نیش هوس و رای پیکر در سیار ام بکوه کوه بر صاحب در خاطر نگیره چنین عجائب
روز نهاده و جام بلا نوشیدن اکنون ابتر گشته دیو دغا خروشیدن از زمین تخان
بجنبم آغشت جانان در فرق در نکر لیست در دین و همت چون جایی روزگار ام بر شست
و از روی شگفتی گفت بی تفاوت ره از کجاست اکنون جهان تو از تن و تن هاد نکتها
و بلا را در شب گذشته در فرق به بدی بد بکو به غرور دست نالان و اندوهناک و جگر
چاک باشی و منجر امی جامه در زیر خاک بی روانیش هوس غمناک نباید و فرا آمد
رحمت و صحبت نکرده از نخوت و شامت تو لیکن و این مرا شیوه نواب
از قدوم تو مرو ملازم که هر چه خلاف ابد برای خبرانی تو بود در کار اندام آنچه
نگران باشی بلا بی سو از توجه زیان لیکن و گفت توجه زیان نهایت
سو تلبیب بر آن اکنون بکه به تو فرق تحقیق کون از فرق هوس چنین خسروشاهی
سرگاه لمعه فروغ ماه در امن بگسترد و از تاریک شب ریشته امید باریک گشت
نگران انجمن که نورسته شدم چون مرغ دشنه دیده همی برآمد و از قامت
اندامش خون همی فرو چکید و هر قطره که بر زمین افتاد دشنه تیز از جانش برآمد
و بر تن او جای بر خشم داد همی ناله بر آورد و بر خاک بسر ریخت و خویش را
بر سنگ خاره زخمی و بار رها کرد و چندان دشنه از زمین برخاست و بر تن آن
کودک بر نشست تا چون قاره گشت که ناگاه آتش سوزان فروغ کرده
او را لیک پوشیده و لیکن بر جان او نگذشت و آن مرد حملگی برفت چشم بدوخت و گفت
تو بیگانه تا دانستن فرمان زاده پس قصاص خون بازیابی فرزند آن تو را

شتابان شدم کم شد آنکه تا گفتنی بسیار و ستم‌هائی که در این لحظات بر بلاد تاره
بدنهایی افکنده‌ام و یکسره از هجوم آن دژخیمان فراخ چشم غریبان دیده‌ام
چه خداوندگاران تا این سرزمین سر برده و در کوه‌ها و جنگلها از نخوت
آنانکه در بطالت شاهی‌اند مدار تعجب و از این دیار بی‌کیاه اگر سر راه شکنجور
درآمده و در این بوستان بگذشته‌اند در زندان مصیبت و حلقه نیز
تباه گردیده‌اند چنانکه مرد در شب گذشته و این شب از تو این قصه و شخت
بازرسیده و آن کودک نورسیده از روزگار با بامدادم جایگاه را به عوض باید گشت
و تباهی در رسید چون نیز از تخت بدین اندیشه بدین راه در شدم و لیکن به
هر نحو که یکی از ایالت‌ها رخ نمود و در تحت حکومت تهی این سرزمین است
در این مکان بر تخت داشتم و بیابانها یکسره در رنج و عذاب روزگار داشتم
بر کام بخواهش خواهشگران از مداومت عقوبت‌ها پیام گفتن مدارا
عهده هر کس بدین اندیشه بدین سرزمین درآید ملا و وزیران مرا از آن
نخوت او نصیب نیز از این است گفتنی هر وقت کس بدین مقام
ناگهان مرد غافلی که لذت او با زندگانی است اگر کودکی خفته‌ام تا
و این کودک را به عنایت آموزش جگر به روش عالم و چنان دیدم که از خطر
برستم بامدادی از خانه خواب بر کشیدم و او را چنین کوشیده و تنها بسته
دیدم و چنین به تعهد لطیف آن نیز بدین اندیشه در این بوستان درآمده است
و کودک تلاش در کورستان است عبرت بنگذشته با من و این مطلب

ادکوی

آدکوی و در این لحظات عزادار بی‌یار گرامم چنانکه خدای بدو و مادر بی‌یار و کار کو نه
چنین تقریر نمود ناگاه خروش بزرگ برخاست و تن خفته اش نهیب بخفد فرا رسید
و آتش بزرگ برافروخته و سوختن درافکنده و شد نیز فریختن همچو شد
زنده پوست از تنم بازکنند و گوشتم کباب و کاسه سرم کاسه رباب کنند
چنین شروع بکنند پوست تنم دهد و الم سوز به خویش چنین تنم بخوبی بستم درگذر
چون دلاسوز جستم لکن روزگارم تیغ از تنم بارو گرفته بر از آذر
آتش با ریعو نه یار و ندیمی در بر و نه غمگسار و غمخواری بر خبر با ورای الوطن
یافتم و خراب او است تهوری نداشتم پس برخاسته بیابانها روان شدم و از
کنار رودخانه گذشتم بگذشتم و در سیاه او گفتم ناگاه آهسته کلیم بسوخت و از
جان برجستم کوهی تخیل تفته در تمامت اعضا و اعصابم برو اینه گر نیز ان شدم
گردی عظیم و سیه مرا بگذرد و چنان که از فر دلنواز آمده تا جان انگشت خوار
از نا به جای الحمد به کوی افکنده از خنجر آن آسب ملکوت بر تیغ لکن تا مکان
هیچ کار رکیان بر خود بجیدیم و ناله و نفیر از گنبد اثیر بگذرانیدم این مقام خواب
مرا در ربعه با بامداد بگفتم و خنجر بر گرفتم از آن در درد آرام جستم و در میان
باغ روان شدم کام رخنه بر بداشته با تیغ تیز خنجر هم آهنگ شده برخی
در آویخت و نیز بر در آویخته زمانی دراز بجنگ او اندر تعجب سر انجام
جگر او را با دشنه چاک نمودار از آن مرگ برستم اما خنجر دو دندان او اندامم
زخمی و خونین ساخته تاب و توان از من ببرده بعد پس زخمهای خویش بربسته

وآن روز و شب سوار بودیم و در نخوردن چشم ستاره را خفته چون نسیم گامها میزدیم
تا سلامت شب هم برسید و ساعتی در خواب شده چون سر از خواب برگرفتم واز شتر
ای رو آبهای خوشگوار برخوردار شدم چندی راه در نوشته از کنار دریاچه صفا
گذشتم و ماهی نگار رنگ آتش فام کوهها را بر سو چه کب که چون نخود بودم چشم
های جنبان و خندان شده از جنبش او خردم از سر برفته بود نه در آتش با جهه
جامه شعله ور گردیده اضطراب و التهابم افزون شد چاره جز فرو افتادن در آب ندیدم
خود را بدریاچه در افکنده بسختی اندر ماهی بزرگ دهان برگشوده مرا در
شکم فرو کشید در آن حال هیچ نفهمیدم و چون بخویش باز آمدم خود را در گودالی
عمیق و طویل یافتم هر چند نظر نمودم جز سنگ و خاک چیزی ندیدم و راه گریز از
هر طرف مسدود بود یک شبانه روز بدان شکاف بزیستم و بر روزگار خویش بگریستم چون
جوع و صدمت عطش سخت بر من چیره گشته بود و از بیم مرگ چشم بر گشودم چون تاریکی
شب در آمد ناگاه از فراز چیزی عظیم بر پشت آمد چنانکه زمین را جنبش افتاد چون نیک نگاه کردم
اژدهائی دیدم دهان دراز پوزه بسوی فرو داشت از هر گشته بدم در کشید و از سورت
حرارت دم و دندانش از هوش رفتم و چون بهوش گرائیدم خویش را در کنار
پالیزی فرح خیز دیدم و جاجرو در کدو بوری و کشاورزی مشغول بیع ازان
بسوی من آمد و از حالم باز پرسید من با بشارت از جوع و عطش نالیدم و او
به شتاب و چالاکی خوراک و خوردنی حاضر ساخت چندی بخوردم و باز میدم و جان
تازه دریافته با وی گفتم که خدای آن دیده شده مرا بسیار ترحیب و ترحب

فراوان گفت

فراوان گفت و بکوشید مرا به پیش بروی نشسته و دارو ها داده از انگار بر پشت آن
رنج و محن برستم و چندی در بالش آسایش تن برآسودم انگاه چندی روزی چند برآمد گفت
مرا تو یکی خانه بیان سرقی از دیگران بهتر تخت درآید چه از راز دلهای
باز پرسید و از تحمل آن شداید و تعجب آن زحمات استطلاع نمود من از آغاز
تا پایان کار روزگار خویش بدو عرضه داشتم داو با گوش شنوائی در نیوشید و از
شگفتی سر بجنبانید چون داستان به پایان آمد باری بگشاد و چنین آغاز کرد که ای مرد
دریغ دارم که تو از پس این همه رنج و شکنج بر باره مقصود برسی و بر کوه مطلب
جا بسازی چه تو چیزی خواهی که خدا نخواسته و چیزی جوئی که هنوز پدید نیامده از این
تخم چون نداند که بستری در نگاه که هست طرد و نفی بهر چه جز چیزیست که
از ما جهانیان نیست لکن پیرمرد بر خسران و زیان ایشان است که گاه این را نه
دانی آنچه از رو نهان و پروردگار جهان و کیهان بیند و من ام ندیم تو را باز گفتم
دیگر باز گویم اگر خواهی این گیاه بتو بسپارم لکن افسوس تو از پس آن برافتی
نخواهم بود گفتم ای داور رهنمای من این سفته و رحمتها از سر بیرون گیاه بر خود هموار
اگر براغم کار توانی بیابم و از چرا اندیشه داده برفتن تخته ازین نخجیر
گیاه پیچ از پالیز بیرون آمد و گفت برو و از فلان گیاه چندی حاضر گردان
بسختی برفت و گیاه را ازان گیاه برکند حاضر ساخت و در حضور او
فرو ریخت پیر آن را بگوی و گفت این گیاه همان است که تو خواهی من از آن
عجب کردم این نخجیر چیست که چنین است و تو را به بستر تمامت الذات

داده است بلکه خشتهای این مملکت از زر ناب و سیم مذاب هم گفت شنیده و من
و کلنگ و دیگر ادوات کشاورزی و در بایست زندگانی هرچه تو بینی که آورده
پس برفته و چندان ازین اسباب بر زبر هم ریخته که خرمن کوهها از زر ناب
بهار ایستاده و هرچه بربسته اند زر دیده جملگی از زر سرخ بود آنگاه رهی بجی
گفتم و گفت در این مملکت روی و آهن بس از زر و سیم بهتر است چه
آن کاره از سرب یا آهن یا دیگر فلزات بر می‌آید از زر و سیم بر نیاید زیرا که
از زمین نگارد شوار کنان بردار باشند و ماده پارچه زر سو از یک پارچه آهن زبون
تر و بی بهاتر شماریم و کیمیاگر بوده ایم اگر بر زر یا سیم زنیم روی و آهن
گوانه و جهان کوان و سیماجان در دراویش یکسره از پی آن که در آن کوه
جهان بگردش درشد آنگاه نفر موتا صندوقی ادلو فطر که رها از آهن
در آن نهفته بود بر فتح آورد از آن که بدان سعود ... از آنکش
بگشت و زر سرخ گردید و هم از سرب و رصاص ابیض و سیم و مس و برنج
از هر یک بمقدار یک ... ازان که بر آنجمله بار بهم یکسره زر سرخ شد
فی الحقیقت تحیر بدیدن ... از قدرت خدای جهان در عجب رفتم
گفت این شگفت از حیث اگر باشی در شگفت بحال و بر قدرت او هر کار در
عجب رفتی بی سود ... و فلک و کوه و آن صفحه‌ها ... و ...
بازگوی که اینست چه از نیست بهستی آمده ... دلکو از آن است از آن در
این مملکت اینکه بدین فراوان در آن است از بهر همین زر و سیم

در دیوارها

در دیوارها مرتبت و منزلتی بدانسان گرفته و هرچه بایست ترتیب عزیزتر و گرامی‌تر است
من گفتم این حکمت گزیده مسلم آن زر و خشان است در مقدار ازین که ما زین بسیار
و سوی راه خویش کنار راه عزم ازین راه در بیابانی جز نبشه و این کوه و دشت
بی مزد نتوشته باشم گفت گرفتم اینکه با تو بردم تو چگونه دیگر باره تحمل
این شقاوت و زحمات بلا نهایت شوی و این خطرهای ... از فاطر
بگذرانی که مردمان دانش پژوه ... درانده که از آن گفتم من از زندگی
مدام ... بر خود ... که ... زیان بار ... مردمان این
زندگی ... ازین سخن در حیرت شد و بر غیرت و همت من رحمت
آورد و گفت ای لطیف الله اکنون تو بر عقیدت خویش باشی ... این
که بتو ... از ... تو گذارم تو ... آسایش و آرامش جهان
... دهقان ... داشته باشی این که ... تعلیم
... گفتم ازین ... بس ...
لکن ... گفت یا لطیف الله راه ... که داوود بدان
... تو نیز ... خداوند ...
... راه ... گرفتم و ... دلارا
و ... و دوست ... و مزارع ...
گشتم ... یکسره راه خانه دهقان گرفته ... دیدم ...
راه ... بازگشت ... نمرود

دهقان چنین بدر جهان نمود بیزدانی که از ورود فرسی خرم و خجسته کوه کشت ای
رفیق صادق باز گو از شرح روز و شب ملک فر از آغاز داستان تا انجام بار گفتم
و علو انگشت حیرت بدندان گزیده گفت دانسته باش که در میان مردم این کوه
نام گنجور چنین باغ ارم در کنار بوده است [illegible] نهالش [illegible] زندگی فدا [illegible]
در گفتن [illegible] این امر مبهم را معلوم گشت و قدرت و توانائی خویش را
برابر [illegible] پویا [illegible] به تجربت [illegible] از آهن [illegible]
درآتش تفته یافته و از آن گیاه [illegible]
[illegible] و تعداد و وزن [illegible] بر آن [illegible]
بعینه طلای خالص گشت و چنین میزان گفتم مثقال آن گیاه بر [illegible]
طرح رفته و تغییر رنگ و وزن و صلب و [illegible] بود مرد دهقان از [illegible]
گشت [illegible] در نظر [illegible] باور نیفتد بلکه در کنار [illegible]
[illegible] از قوه [illegible] است گفتم [illegible]
دل تو [illegible] گم [illegible] اگر [illegible] گردم [illegible]
دادن [illegible] آن چندبرابر [illegible] آن گردم است [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] است [illegible] قدرت [illegible]
[illegible] واگر [illegible] اراده [illegible]

عیان یکباره [illegible]

چون یکباره [illegible] و راه [illegible] بسیار [illegible] انسان تجربت در خویش [illegible]
و عروق و اعصاب [illegible] جسم [illegible] باز بند در هر یک از این جمله [illegible]
عجایب عجیب تر است تو نیک بیندیش در این کار جسم چگونه زمین و آسمان [illegible]
با آنکه نه ظرف بود بزرگ [illegible] نه مظروف بود کوچک [illegible] اندیشه [illegible]
و مقاصد [illegible] با آنکه [illegible] خیال و عرصه اندیشه [illegible]
[illegible] در جهان [illegible] در خویش
[illegible] و اعلی ترین [illegible] است [illegible] تعجب [illegible]
[illegible] باز گشت [illegible]
از آن پس گفتم هم [illegible] راه [illegible]
[illegible] و چنان کنم [illegible] و چنان گنم [illegible]
رای آنچه تو اندیشی [illegible] آنچه تو [illegible] بار خویش [illegible]
در نشستیم و [illegible] راه [illegible] و آب [illegible] و خویشتن [illegible]
و کامیاب [illegible] ناگاه [illegible]
آهنگ مانند کوهی بزرگ سر از آب بر [illegible] عظیم [illegible] آب [illegible]
[illegible] سنگین [illegible] و مردمان از جان نومید شده جوش و خروش [illegible]
[illegible] آب [illegible] در بحر [illegible]
بر [illegible] روان شدم [illegible]
[illegible] ناگاه [illegible]

چنین حکایت [illegible]
آن [illegible] سیاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیان کردن فرهمند بیت و هشتم داستان خود را در بالای کوه بر ای رفیقان

خجسته رای شگفته گوی دیدم جز خرم نمود گفت دید با آنکه نام مسعود در برکشیده گفتم ای دادار
از این بلا برتری و در عرصه سلامت راه جستی پس نیز مرا داروهای پیروزمند بفرمود
و بخوراندند در ساعت نیرو گرفته برخاستم و نشستم و او را درود و تهنیت و تحیت گفتم
و آن روز و شب با کسان و فرزندان خویش بودم تا بامداد سوی شکسته
از جای جای هنگام باز پرسید و فرمود برای حدیث خویش باز گفته ام و لیس اظهار اندوه نمودم
و از پس آن همه رنج و شکنج به نصب پا بیزم و خویش بود در بار و لیک در افکندم
از دوستان فرستکی گرفته گفت ای جوانمرد از این اندیشه نیز آگه ای چه بود
یکی از سیاحت گران هنگام رفتن از این گیاه با کاردار سخن بیرده و فرسا بیان
در ارزات نهفته ام و این راز بفرزندان و کسان خویش نگفته ام اما چون از دوستان
تو با خبر شدم دانستم هیچ سود از این راه نگاه با آن بنواختم پس ریشه
و ریشه محکوم بود که آن گیاه برفت آدم بر بسرد به آلت چهار یک مثقال
بود اگر چند بس اندک بود بر تن و در دم بسار بفرمود و او سود بس ستایش
و سپاس گفتم از آن پس از پی اثر خاص زبان بر گشتم گفت از این راه نیز نقاط
در خاطر نگذر در و دلیل داند با تو بسیار هم تو بود راه خویش گذار و پس یکی از
فرزندان خود بود که دلیل کوانه او بود بر او که راه بیابان پیش گرفتم و از پی
شب و هفت روز به منزلی که رسیدم و او سوی خود کشته راه برگرفتم
و بروز چهارم به شهر در آمدم و پس از به درشده پیش از دیدار کسان راه ایوان
شهنشاه جهان در سپرده از درود خویش شهریار را آگاهی سپرده بی توانی

احضار

احضار فرمود فرستادن تعهد دعای دوام دولت قرار گرفت بگفتم پادشاه از رنج
سفر و زحمت راه باز پرسید از آغاز تا انجام بازشنود پس بچشم رافت و رحمت در
من در نگریسته جامه خویش از تن بر من که بر تنم پاره است شتر زر ناب نیز عطا
فرمود در رشته بندهای خاص اختصاص داد و آن گیاه در حضرتش عرض داشتم
و بمیزان آزمایش در آورده چندی آهن و مس طلای خالص ساخته بر من آفرین و نیکی
نمود پس کاشانه خود شده از دیدار اهل و عیال شادخوار گشته الحاصل از آن
فرمودن سوار و روزی چند بکام دل و نوای مزمار و نی حوالت گفتم و از بامداد تا بگاه
مست می ناب و از بگاه تا بامداد با زلف پر پیچ و تاب کامیاب بودم و چنان خود
را فریفته بودم و شیطان در دلم خیمه در انداخته از نیرنگ هدایات و حوادثات
هیچ یاد نیاوردم و از آن گناهان و آثام شرم نیاورده از خدای داور و نیکویی آن کر
یاد نکردم و از خشم او بیم نیاوردم در این هنگام خدای خواست تا مرا از آن غفلت
دل آگاه سازد و آگهی بیدار آزمایش از غضب نادانی و نکوهش برانگیختن دهد پس
یکی از محرمان دربار شهریار را [illegible] از [illegible] و کینه و حسد و رشک بر انگیخته گشته
در نهانی با شهریار گفت جز این نیست که لطف اله تعالی مر تو را از این گیاه بایست گوار
زر کردن [illegible] بیاد او [illegible] از آن کاخش ساخته و گرنه از پس این
همه رنج و شکنج و تواب و در هیچ مجلس جز باده گنج شادخوار و شادکام نماند و
پیکره روزگار [illegible] و سرور نگذرانده شهریار گفت من نیز بدین نهاد روزگار مگذرانم و
بی رنگ و بهتر لطف اله مر تو را از این گیاه گفته [illegible] که [illegible] دولت لازم است [illegible] همی خواهم [illegible]

صحبت و رحمی این پوشیده از بهر سر فرو سودا از خویش ممنون دار و مکتر چنان است
در تو پوشیده و مدو سخن گذاری و اینها از نگاشته داری و جمعی نشده کتابی را یوانه در این مطالبه
طمع و طلب خویش ها که ملکه منیخواهد رعایا و بقای دولت برفاه حال و فراغ بال روزگار
سپارند و نام تو به نیکی و تعمد کار در هر انجمن شد که چو در زن بهر دیگر در آن ها روز تا روز
[illegible] بر جلالت قدر و نبالت مرتبت تو افزوده شوند و سرای خویش آرامش
در آسایش نشسته و در بر روی خویش و بیگانه [illegible] بسته ناگاه دق الباب
نمودند و آن شخص درآمد و ثناخوان در کنار من بنشست و نخوش از من برسبیل کرشمه
نیز او را تو رحیب و ترحیب [illegible]
گفتم مرا از در رهنمونی این بساط سرور و از دیدار تست ابتهاج و ثناخوار است از آنکه
بدین بقعه و موقع درآمدی بیرون از اندیشه [illegible]
آتش دان است [illegible] کوب اند بسیار
گاکون و خیالات رنگا رنگ بر ما پوشیدم جز نیک روزگار و تعمد که گوارا و آثار
تو بجویم [illegible] اما تو بیک سخن گویم اگر بگوش قبول باز شنوی بی گمان
میوه رحمت بکار رود و رحمت نعمت بار آری و از [illegible]
و نوید بکار بیهاند هیچ خبر از [illegible] فلاح و صلاح نیکتر از راستی و امانت نباشد و مرد مال
بدروغ فروغ نیابد تو بولایت را جهان [illegible] در از در فراز خویش [illegible]
ذمه و از الطاف خسروانه و عطاف خداوانه برخوردار گوانند [illegible] روز از پی
چمن بکار نباید و در این مدت در ازید این گاه [illegible] نشدی نیز تعطیلات وا بوقیر

یافتی

یافتی و همی خواهم در این توقیر و تجلیل تکمیل نمایی و در حسن اعتماد و اعتقاد تازه با عدل و
داد برافزائی گفتم این سخنان تو شیرین خاطر [illegible] بر آن صفت [illegible] درهای داری باز گوی
و از من بر او فرو رنج و اندوه من مجوی گفت مقصود من مقصود و مطلب [illegible] است
و از این گاه مقداری معتقد به اتفاق آستان شهنشاه ایران سازی در این راه [illegible] تو دو نفر
دراز و انتظار زمانها و دریار بسیعه [illegible] از این سخن برآشفتم و حیران ماندم و گفتم
پادشاه من از دست آزمون و امتحان او بوته آزمایش و تجربت خالص بیرون
برفتن آورده و مومن و سخنه خوانده تازه نکبر تخت بارنجسته ام ابا لیس برگشته
تجربت آزموده گفتم تخت و تاج و بخت و خراج و کشور و لشکر و جوان بخشید
و دولت و قوت و بازوی پهلوی [illegible] کنم اگر از این گاه باید تازه
گرمی گران بخشند اندرسینه آرم یک سیر یا یک برگ از آنها زمن نهفتم بجز این
سخن نشنیدم خاموش گشته [illegible] گفته بگفت از این سخن [illegible]
جعفر خان فرو در [illegible] رفتک بدار راه برگرفته پادشاه مرا با خلوتی باز [illegible]
سخنان هموار [illegible] گفتم در [illegible] مسئول خویش را جز سخنان گذشته
و اعادت بسوگند های مغلظه اجابت نیافت و مرا بخشم از [illegible] چنین
از آستانش بیرون شدم با [illegible] مدت زندان و حمل بندها گران مجبور گشتم و در این چند
در زندان با بند و زنجیر بزیستم و هر روز [illegible] ما آمدند و از طرف شاهنشاه
بوعد و وعید و نوید و تهدید آورده روزگارم تاریک تر از شب سیاه سخنان [illegible]
آرزویم باریک تر از [illegible] آرزومندان [illegible] اندوه [illegible] آورده و از دربار شاه

نخلها بر بار همی آوردم بارش، یک ره حسرت بر فرزند گشت و یعقوب ولایت فرزندان
راند و روزی چند بگونه گونه رنج و شکنج مبتلا کردم تاب و توان از فرط
دهر بیابانم بار شده نیز بر جسم و تنم همی بر او زدم و سودایم فزاینده اکنون
از این راز نهفته بهره برنگیری و بر طراوت بکاهی خاوری بامدادان نگاه تنت بر
دار کشیم و گوشت و پوست بچنگال گرگ تن او پاره درافکنیم چنین این خبر درست اثر
نشنیدم از زندگانی های برگرفتم و دردم از آتش اندوه و خشم اکنده گشته بدرگاه
خداوند ارض و سما زاری بار سرا باز گشودم اگر تو مرا لطف شامه و نیروی بوینده
ندادی و از پشت پدر به پشت زمین نیاوردی و از عرصه عدم بمنصه وجود راه نساختی
تا به عذاب و عقاب در نیفتادم و از پس این همه رنج و سختی این شکنج و غیبت
نمی دیدم اگر چه مرا خلق نمی کردی تا از دست خلق طلق نرفتمی و بچنگ این
ناستوده خلق نیفتادمی یا از تمامت قوی بی بهره گذاشتی تا بقوت خویش پدر محنت
و زحمت فراوان نمی دیدم یا از رحم
خشت در خشت لحد بالینم ننهادی تا چنین راه پر زحمت نمی نهشتم و با چنین
مردم ناستوده زشت و نکوهیده سرشت نمی گشتم و در این ایام چنین نکوهیده
فرجام دلخوش تا بی و آرام نمی گشتم و از شکم مادر بگور رفتمی نیکتر از چنگال چنین
مردم های گور فریبکار و بدریای تباهی غوطه نخوردم لیکن تیره دولت زبون
نواب و ... و معدوم عوامل خویشتر هدایت ظلم و بیداد این مردم
مبتلا مظلوم و محروم آمدم بالجمله تا هنگام خواندن خرد ما بدرگاه حمیمی قدوس
نالیدم

نالیدم و از در نیاز برخاسته دگرباره نگه کردم در این هنگام چون گشت
از آن برخاسته تمامت اندام ... لرزه در افکند و چنین
هیچ از این زمین دهان بر گشایم و فرو گشاده و گوینده به شهد و شیرین همی گفت ای لطیف
این همه ضعیف الجثه اندک دانش که ما بینش پر خواهش بشتابی چنین ناسپاس
ناسپاس تا چند در ورطه جهالت و عرصه ضلالت مغرور باشی و از خدای کردگار
نگذری و نعمت او سبک و خفیف شماری تو مگر چه بودی و چیستی و چه خواهی بود و خدای عالم قادر
بصیر خبیر تو را بکار توجه نیاز نیست هان کنون از در باری بخشی ساز و آنچه شکر و ستایش
الهیه را نزد او آوری اگر خدای قوای تو را نیرومند نساخته و قوت بوینده تو را ارزانی
نداشته از چه بابتی در تمامت ممالک ... اگر نیروی بوینده نبودی چه بودی
شرح بویائی — گلهای رنگارنگ و ریشه‌های گوناگون و ادویه معطره در جهان تو تازه و روان نو
و جان پرور کوانه جز از بوینده ... شامه
اگر نیروی بوینده نبودی خصایص ادویه ... و ضرر ... را نافع چگونه انگاشتی
... هر یک از برای تیز و تنقیه
را اگر آن تیز در میان باغ و ایوان از میان بر خیزد جمله نباتات و ریشه‌ها برون
بوینده شناخته شود و از آنکه بدرین از چشیدن حضرت یعقوب بن اسحق علیه السلام را از
جدائی فرزندش یوسف سرانجام چنان بگریست که دیدگانش تاریک گشت
دریان از بوی پیراهن دیده و هش او روشن گشت اگر بنور خرم و اندوه بدل ...
... بوینده ... ریشه‌ها سرور انگیز ... بر خیزد لب ...

هوش نشنید یا مرضی دارد که متبدل شد و جز بوئیدن بوئیدنیها دوستی ایشان را نگوارد عاشقان
به بوی معشوقان مسرور تواند بود اگر نیروی بوئیدن باشد و تنفس هوا افتد هوای جهد
و کسب لطایف نمایم و اخذ بوهای خوش نمود باعث لذت بلکه کمال حیوانات بود
بلکه بیرون نشسته و فرزندان خود را دیده و کشف احوالات ایشان کرد ب رنجور را
باشد در قوت ایشان نگاه و دیروز خون نعل و آسیاب از ایشان بعد و از بس اسباب تقویه
قوت و سلامت که هر چند که قوت باصره و سامعه و ذائقه و لامسه هر یک تقویت
روح حیوانی و تقویت روح اسباب حفظ جسم است قوت شامه نیز بهای حاجت
رساند و اگر به روح و جسم او زیان نرسد و ضررهای قوی فرا رسد و تو قرار
نعمت بداشتی و چنین سوء بیشتر که بو نفار از همه و عمر خویش بوده تمیز مسکر است
و منهیات بهاران بهر و جوان شیفته و گوار خوشی را اگر بوی خوش بمشام تو رسید
بخویش کشی و بوییدن مغز سوختن از آنهم نباتات مسکره و نباتات نفیه
آلکنده ناخوشی و این ندانستی قوت بوئیدن بوئیدنی ز زبان بداوت باری
او بوئیدنی تا که از بس کتاب معرفت بالغ آمد بر کمال معرفت مغز آلکنده
کن از بس جرأت راه جوی زان بر کرد است از تو هم جرأت بشنانی تو وان
کرد تو این چنین چند نکوست رایحه رحمن از نور بخش کشت میوه الوان
ذو المنن که لذت شام و صبح و صبح و شام نیست جز بی مسکر در شتا و در
زمستان و خریف و نوبهار نادری در مغز جز بی نگار رحمت این محتاج بشنیدم
روزگارم باز گون و حالتم دیگر گون گوهره کان سر تا قدم در منع بحرکاهی آواز

در افکنده بود

در افکنده بود و خود جان در آب آزرم فرو رفته بودم را گویی دریای اشک بر
تن در انداخته ام و از روی حسرت و خجلت از دیدگان خود ان اشک
باریدم که گویی سحاب دیدگانم بلایی پی به پی آب جسته در این هنگام
ابر رحمت باریدن و سحاب سطوت خروشیدن گرفت و دریای موج خدا فزون
موج از پس موج آمد و از آن خروش تحفه رحمت بگوش رسید که ای درگه ما
درگه نومیدی نیست اگر بزرگی در دوستان ما را لطف مخصوص بر رو باید
یا که گناه بر دامنت آلکنده از سر و شرمگین بدرگاه ارحم الراحمین روی آور
از رحمت و نعمت او بهره ور خواهی بود و گوی سلامت و عافیت از میدان فلاح
و آسودگی در خواهی ربود هم ازین پیام خوش خواه از پیشگاه خالق خود و ماه نوید
نجوای از ماه چنین این غرا شنیدم سپاس خدا را و جان برسجده نهادم و از آن
دمی نیز و قد افراشتم و گفتم همچوا هم را از زبان غیر به نویسنده مردم بس
کنار سعادت تا از هوای تا بهر چند گاه اینچنان لذت روزگار بیارم جز
براه عبادت و طاعت قدمی برنخاستم از قدمی دیگر نگذارم بسبب آوازی که
او دعای نیز در آن لباس آمیزه و باب مستجاب گشت و تواضع از پیشگاه بیداران مردم راه
بی در این وادی و این مقام اشتیاق چشم را خورشید سرازکوه بود و هنوز
بدرستی دامن نیفکنده بود از چنین تیز خشم فرا رسیده و بسا بر روی رسته
در پیشگاه گلزار بار دادار فاطر خجسته آثار رعشت آرد و این غرسه جان
خویش نجاتی یادی مشغری از آتش تباهی فرمایش عملی کتم بر جا

خوب نجیب تنها آدم و آسیها و آرامشها هم فارغ گفته لطیف است
چنین چیزی هرگز به خاطر راه نداده اکنون از کوه خوب بیرون تاخته و بجوا...
بدین افسون دادا این سوز مجنون گود [illegible] غضب ملتهب ساخته
نو مو موسوار برگشته و وتنم اما هیچ تیغ بلند و تیز فنا کواته چنین بدان امر
اقدام کند ناگاه بادی عظیم و کت وزید و موسوار از زمین برداشت و چنانکه
او فنی از دست ذریع بلند کرد و بر روی هوا روان نمود و هزاران گشت
شگفتی بدان کنید هیچ کار نتوانسته و خفته چارگاه روز [illegible]
در کنار این [illegible] آدم بر زمین انداخت [illegible] بکتاشته شهر در آمدم
و کور کورانه تا [illegible] گوی و درون بگشتم و هیچ مکان وقتی یافتم
این هنگام [illegible] کور روشن ضمیر [illegible] زخم داد و مو نام [illegible] نخوانده
و گفت [illegible] بر مرکب باد [illegible] و برابر نعمت است [illegible] سر در
قدمش نهاده بر این دانش و هنرش ستایش کردم و چنین پاسخ [illegible] رفت
و هنر چند از [illegible] معرفت [illegible] آدم یافتن بدین خانه راه گرفته تا گفتن
چنین [illegible] گونه نگاه از یکی دیگر جدا نکرده ایم و چنین این رنج از
قوت [illegible] از خدای نخواستم و هرچه جز حلال [illegible] نام
[illegible] نو [illegible] خانم [illegible] خواستم اگر مردی [illegible] از ده فرسنگ این گونه
عبور دهد فورا [illegible] او راه برگیرم و کسب [illegible] و اگر
هزار [illegible] در [illegible] از [illegible] نیز حیران ماندم

و [illegible]

و بر قدرت خدای پاس و ستایش او آدم و گفتم هیچ چیز از لطافت شما کار
تر [illegible] نیز هیچ چیز از لطافت شما [illegible] تر نیست چنین از این حکایات
فرهنگ رفت هنگام رخصت در رسیده جمله سر بخواب نهاده و چنین سر از
خواب بود و هم [illegible] شده دعای روشن [illegible] بگشته پس دادا
او بود دست خواهش [illegible] گرفته گفتم ای یگانه جهان ای پادشاه افلاکیان
ای راه [illegible] گم کرده هیچ هم [illegible] و [illegible] در [illegible] آستان [illegible]
اشارت [illegible] کت [illegible] باز [illegible] تا از آغاز دادا تا انجام سرگذشت
[illegible] آنچه در آغاز جوانی واد [illegible] صدیق الاخر
نخواند چه خدا [illegible] بصیر و قدیر چنان قوت باصره و نیروی [illegible] موسوار
و [illegible] زاغ بلند پرواز [illegible] بر روی [illegible] پاره می کرد
رنگ [illegible] او [illegible] و در پشت [illegible] سور و درخش دیده ها
آشکار دیده ام اگر کودکی [illegible] از شکم مادر بر روی خشت باز دیدم
سالها دراز پوشیده از [illegible] جهان در [illegible] بر روی [illegible]
برآمده [illegible] نشیند دشت خمیده [illegible]
تا این [illegible] خفتم در [illegible] این [illegible] سال [illegible] است [illegible]
[illegible] او [illegible] در [illegible] ستاره [illegible] ارکان [illegible] چنانکه دیگر
مردمان در شب تار [illegible] روزان و شبان [illegible]
از دیوار [illegible] و مادر [illegible] پسر او دختر [illegible] را [illegible] و اگر خواسته

روزی آرایش کار فرشته که آنرا بدید ببرد خواهش نمودند شاهی
را شبان تا رنگ رشته‌های رنگین بر صفحات جدران و سما برسیدیم فراوان
شدی خطوط اوراق اشجار بلند بر شمردم کلمات دیگران بعدد مخصوص در جنت را
نمودند دیدیم بس زمین‌ها و دریاها از سنگهای کوهی رفیع تعداد منبعهم دیگران
آنکه بدو نمی‌توانستند دید روزی با جماعتی از اصحاب بعزم دیون راه بر گرفتیم
زکان باکران ها صاف آفتاب دامن در افکنده جهان بود سبز تو خویش
روشن ریخته ناگاه سوی بغراز و زبان ای فهم داد با همگان گفتم راه منزل پیش گیرید
ده ساعتی بر نگذشته بود که ابر فرا رسید ایشان بر خندان شده بودند از غیب آواز
کای انان کرانی جهان روشن است و هیچ ابری پدیدار نیست این سخن از چه آواز
گفتم من از دور ابری را ایشان یکدم آمدن کنی در شتاب است گفتند اگر این ابر
سیلی بزرگ فرو گیرد از زیر زمین بدر شویم تا خطری بر تو باز مانیم فرو خاموش
شدم و ایشان بساط عیش و عشرت بگسترده بیکبار بدان شراب انگور
و نواختن نای و طنبور به انبساط و سرور بنوشیدند خمی ساعتی بر گذشت رنگ آفتاب
بگشت و جهان سوی تیرگی پدید آمده اندک اندک ابری بزرگ پدیدار گشته باریدن
گرفت و سیلان امطار ریختن متواتر گشت دشت‌ها و بیابان را پر ساخت و خفقان بود
پدیدار خشته در هنگام سیل عظیم برخاست چنانکه ایشان حیرت زده تا به جای
نمانده به آب‌های خویش برگشته غنی برق و باران هم تا جستیم هنگام فرو
گشتن خورشید به پست‌ترین روزگار همه سو بهر زمانه‌ها و خانه آب در جریان

بود

بوده همگان بکوشیم بدرگاه دریای ژرف و سرگشته بجمله بر ساحل و از آن همگی خویش
شده از بیم تباهی و غرق برستیم و آنجا عنان شکیبائی گرفته از آن دیدن
خالق ذوالمنن بوستانها گرفته و میوه‌ها نیز بیشه‌ها نمود و برشد تا بوستان
لطف بوستان میشدیم و فرا اثمار اشجار بود از آنگاه دیگران بنجر بود از حجر
باز نمی‌دانسته برشمردم و در یکدیگر نگاه کرده بود از کنار عبور میکردیم و اشاره نمودیم
باز نمیگفتم و خبر رفته و تحقیق کرده چنان بوده که بار زنهم اگر سوار شدی
سوار در یکدیگر نگاه پدیدار شده بر جامه سوار آن و همراه ایشان و
رنگهای بیابان و گوشها آنها بود یک یک از منبعهم و بعضی تو یک شده
در آنگونه یافته بس بود اگر دست و پای این بود نقاب یا نخ نقاب بود باز گفته بعضی
سنگهای از پی سواری و شکار بکوه و دشت راه نوشتیم در طی راه خرگوشی خفته
پدیدار در آمد یکی از خادمان تیری بر کمان نهاد و فراز او در دست از آهوان بدیدم
و با ایشان گفتم از چه خرگوش بگذارید و خاموش در جای کمین بسازید از شکار آهوان
بهره‌ور شوید ایشان دست بداشتند و از پس مدتی دراز بجوی بسته و گفتند که از ایشان
در گذشت بصر و تندی نظر از دیگران سر فرازتر بود گفت سوادی از دور پدیدار است
ندانم چیست گفتم بس است و همانا آهو در خفته است و رنگهای آن آهو بر کردم
و نیز بگفتم مرد بود از نی جبه آستین و مهره بود از تیر صیادان زخم‌دار و فکندن
آهو بود بر شاخ چه نشان و چند گره است و این میان آهوان است و در اول روز
نشانهای آن بگفتم ایشان بود حیرت بر حیرت در افتاد و هم چنان در کمین نشسته

خبر رشته سخن بدین مقام رسید عیسی
خنده در ... جهت از دی
از جهت تفحص همراهان ...
گاه کوه اهم بسمعهم کلفت
چهان بود در نوشت ...
شده جمیع مفروغ خفته و ...
زنان ... باز ...

بیان کردن فرهمند در شب شصت و نهم حکایت خود را در بالای کوه برای رفقا

تا گاهی در تقویت سینه تیر با ارزه بر کمانم از آن که آهوان به تیر عدو بشتابم چون در
آنها باز نگریستم؛ آن نشان در فن کفته بعضم هیچ اختلاف نداشت بی رسیدن به
خطوط و رخش سوار از دست که راه میخوانم بیدرنگ از یک تیر راه توانستند گذاشت خوانده
گاه میشد در دری موافق نظر می کنم و با دیگران میگفتم الکنم بیت های عدو کبوتر
در میران ایشان هر جا می گذشت چیزی در نظر نمی آوردند و با من میگفتند بدرود تخم مرغانی
در رنگ کبوتران سوی یک بیک باز میگفتم و ایشان خاموش بودند تا ساعتی بر می آمد
و ایشان بدان نشان در باز نمی بینم باز می دیدند لب را خاطر در اندیکر بار عمیق رنگ بار
آن سو نشان می گرفتم، با آنکه دیگران سنگ های گران سو نمیتوانستند دید از آن
راهی در نگاه شاهنشاه زمان و بزرگان آن راه هستم و با الطاف و اشفاق ایشان
بهره ور می گشتم و بهر هنگام خواهشی از بی کشی در سوار شدی سود و در کار سخن خوراکی
بلند رست میدانند و بنگرید بدین فن بیکر دیدند و فن هنرانکه توانستم چون آن جانوران بی زبان
در جنگ ایشان تباه می ساختم و بهر جا بعد هدف تیر بلندی کوانیم لب را خالی بود
آنها را نقض بکشی در راه بر می گرفتم و در فن نظاره باز می نمودم در کار خلاف اکبر
با خندان بوستان با خندان گشت زار از نی چند با رهی سپید و سمی سیاه و بالای چالاک و
ابروی کمان و دیده دلفریب شگفت از همی سیر نه و بهیچ دیده ان و با پایی دراز
ملک نعمه از صید آهوان کشی زاغ ان نارستان است با من می کنند و چون فرشتگان
راه همه ایشان سوی آمده در می یافت و نبی خاطر نبود تا رکاب مرا نیز در می یافت
و انجا خفت سوی همه بردی مدافعت و طاقت مطاوعت نبود تا رفتن بر بلند جای رفقا

بیمناکم

بیمناکم و با کامی که ام بدان بر آورده روزگار بر من بگذرد با آنکه بعضی از هیچ اورا
بیاباند بروم چون آنکه صیدی سوی جنگ صیادی در افکندم و شادمان سوی ولایت
و اهل ایران کتم چه بسیار در شهر کانی بر چهره سواد دین خورشید از بعض ایشان نظر
کردن نبود و چشم نا دیده سوی ایشان گذر کردن نتوانستی بجفای چنان زنان را
در انداختم و به عفت و عصمت ایشان سوی جانب نظم و تا با این انداز کان فلک بر آرم
رنجیده و دیدگان بنا کی می داشتند نه از خدای یاد کنم و نه از پرسش یوم آخر
خاطر خویش سوی توبت و انابت آورده چشم [illegible] کلمات نبیه بر ناهیه
چشم و از مزامات و محاورات تو ان کلمات [illegible] ارضی و سماوات
خواندن در بند نامه سلف نظر کنم و بر اضیاع خلف گذر ساختم از آیات حکایات
بقوارت سطری نیز دیدم و از جمله عبارات و تکلیفات طاعت سطری روز نگاشتم
و بگیره راه غوایت و طریق جهالت راه نوشتم و در گشت زار آن جز تخم شقاوت
و معصیت نکشتم تا گاهی در زمان شبه و آگاهی در آمد و هنگام مکافات کردار بیدار
آنکه یک روز یک نعمه سوی خوانده و گفت [illegible] آورده در ریع از قبایل
[illegible] فقر رسیده است در از درخشند که رهی ورزدود کرمی نمود کفاره سنگین ریکار
خورده سود در تعب و جهد سود در شعب افکنده و انجام ایشان با گردی از جوار
نیک رحمت رود در شمار قاری با نگاهی باصف فرهاد و از ایشان رهی و نگاران ان
عارضی باغ و بوستان سو بار را بدل گشت خندان در [illegible] عصمت پوشیده است ارزهای
دریا و مرغان [illegible] پوشانند و [illegible] سود در عرصه حساب [illegible] و چون در انتقام

فرهوایه از هر سمت یک فرسنگ دیده‌بانی برگماشته تا اگر بیگانه بدان مرز رسید
شود بدو خبر گویند تا بمسکن خویش شود و بخلوت فرو غنت باز آید و من اکنون شیفته
رفتن آنجا بدان و فریفته مهر بچهر آن ادرستم و میدانم که اگر بدانسو راه برگیرم دیده‌بانان
بدو خبر گویند و سوار گذارش بچهر سازند من میخواهم تو با من راه برگیری و از این راه دور
بمن بازنمائی تا چون در منزلی قرار گیرد بروی بتازم تا فرار نتواند پس با او کوچ برنشستیم و
بزمین عراق عرب بالا برگرفتیم و بشهر بغداد فرود شدیم و آن پریچهره بود را آنجا
جای بود و در این هنگام که آغاز بهار و داد این فروردین در ربیع آن نوگل
بهاری بجوار عذاری که مادر او در دشت فرنگ بغداد بود راه برگرفته و در آنجا
منزل ساخته بود و اینروز در آن هنگام در لشکرگاه چون حلقه ماه با کنیزکان ماه اندام بسته
نشسته و نوش میپرداخت چون مقام او باز دانستیم یک روز از بامداد با تیت
نیکی سوار حرار برنشسته بکوی او در آمدیم ناگاه نظر کردم و تماشا آنجا سرو
بدیدم در برکنار آن نوگل گلستان صف فراهم گشته ابر بوی دشت در کشت همیشه
ملک نعمه گفتم برتاب و عجلت بتوان رفتن از مقصود و مقصد با خبر گشتیم و اینک
هنگام که فرنگ از کار بدر شده بودیم ملک نعمه مرکب بجولان آورده
چنگ چون برق و باد شب فتیم چون نشنیم فرنگ از کار بدر شدیم بنگرستیم در جامه
زرتن سرفرو ریخته و چون ستون بلور کارا آنجا زمین افتاده بود ملک نعمه گفتم شتر
بشتاب در این آفتاب جهان تاب را از ستر حجاب تاب میر تن در افکنده
ملک نعمه بی اختیار همی شتافت دیده‌بانان سواد یافته خواستند تا بازنمر

وآن کلدام سوار رسیدن ملک نعمه که آهسته زنجیر شیر از سوار تا جنگ و آن جمعه سو
با تیغ و تیر باره ریخته چون برق لمکنده و باد وزنده بتاختیم و آن جماعت بود را
آب دریا فتیم را تن میشوینه ناگاه چشم بر گشودند و با صدا سپاهیان خویش دریافتند
دهشت و وحشت بر ایشان چنان مستولی گشت که هیچ سپهی جان بسبب زر فی
تاختیم و گفتم بیم مکنید بود خوف بازیده تا سوار را زیانی رسد ملک نعمه النعمه
در هوای این ماه‌روی بدینسوی راه برگرفته و جز تیمار دیدار او اسیر گونه‌ای نخواهد
روز و شب بوی پایان بود و لابه خویش از جهان که ز اندیشه تا بدین بود قمر را
بالسترا بقوت بخت بیدار و طالع نامدار با بستر اینجا رسانیده خوار و گامکار باشد
و از صحبت او نعمت بر دیدگان زنان از رای مردان آفریده شده الله باز گویند خاتون
تا سو در بوستان اندیشه و گلستان خیال هر گز چنین نونهالی ماه‌ طلعت جمال
می شماره مرضا حیش جان بسوی نیرو دهد و جای در تن مفاخرت زنان داکر
خواهد سودا نشستن طالت کند و در بملکش راه برگرد و در مشکوی اینجا بانو نیز
بزرگ بنی جنین این سخنان بگفتیم کنیزکان خاموش شدند و آن ماه‌روی بزار و
ضرعت در اقامه از آنکه در ملال و کلال رفته از شکستی نام و ناموس
نباه سپرد و در کار قدرت او و بهر زنان چو زنگ سنه روس آمد و گفت قسمه ای در
حمیت و غیرت و حفظ عفت و عصمت نا مبردار هستند و تا که کنون دولت آرزو اند
یکیسان شده اند ملالی تر و حجاب ایشان را هیچ آزیده چاک نزده است و تو نیز از این
اندیشه خام در گذر و باده خویش اکلاده مگردان هر چند بود ریاداشان گفتی از آن آغاز

دل را از او جزا بسوزد و باره تعدی و ستم بسیار بر سر بیگناه ملک نعیم روا داشته رحمت و شفقت
از دل این غمزه بعد از دولت و کوه بر او از برای این رخسار نگار بر خویش نمایان دست
دیوار و محو گفتارش گشته از این سخنان ملول بود آن عجب انگیز و مغز سوز آتش
عشق مشتعل تر گردیده گفت ای نگار ماه رخسار زینب بدان امروز جز با هوای تو جان
در تن و روان در بدن نباید و جز بلا تو هیچ چیز دلشادم نکند عشق تو در درونم
مهر تو در دلم تأثیر انداز شده و جان بدان تو عشقت نه سر ایستاده ای دگر نکند
حدیث نه عارض است را از سر بدر شود نه عقل و خرد کودکان عشق تو رخته ام و دین
و دل را بر سر کوی تو نهادم و جان و ایمان در میدان محبت و اخلاص تو باخته ام
نه از ملامت بدگویان ندامت گیرم و نه از نصیحت مشفقان از محبت تو روی
تابم و نه از نکوهش بداندیشان ملالت آرم و نه از بیم عقاب در تاب شوم و نه از
اندیشه عذاب ارغوان تاب عشق کار چه چیز دیوانه عشقت ای پری زاد عاشق
نشود هیچ نیز چنین سخن بد نیاید و ریشه هوای دو رنگ برگشت و ملک نعیم
بی تاب و طاقت بروی تاخت و چنگ در انداخت آن ماه رخ زهره جبین جز
تمکین چاره ندید و از در نرمی و اطاعت زبان برگشود ای شهزاده بلند پایه و جان
به عشق تو دستگیر رخته ام لکن ما حضور این خدمت ای عاشقت و می نگفت بس
رکاکت و قباحت دارد ملک نعیم ما آن زمان در رستن ها و حفظ آن خورشید
درخشان بسر اینجه را از ابر او برآی بود در شبه انعم و آرام بسر روز و شب کام برگرفت
و جام برکشیده آنمهر رخ نیز از آن حالت و مرحمت سرور و بهجت داشت

اگرچه در آغاز

اگرچه در آغاز در کرشمه و ناز بود لکن در انجام رام و دمساز گشت کنیزکان گردم
نیز آن طعام لطیف خوشگوار خاصه هریک با یکی از ایوانان همخانه و یار در گرمابه
شدند و لذت جسم و روح دریافته و چند شبانه روز خوش بخفتند و خوش بخوردند
چون ملکزاده سوآن جوش و عطش فرو نشاندن گرفت عزیمت بر جمیع لشکر
آن سیمین ساق سیاه گیسو نیز همداوری برپیوست و با او برنشست کنیزکان با خاتون
رهنمون شدند و بشهر بغداد درآمدیم و روز و شب لشکر و سپاه خواری بار بشهر خویش
و دیار خود در سپار رسیدیم از آن هنگام که دیده بانان چنین مشاهدت این حال کردند و نقاب
خویش برگشته و چیزی یافتند بیکبره تاختند این خبر با پدر و مادر دختر بلند
بدرش جامه بر تن برگفاته در میان قبیله ناله و نفیر از گنبد اثیر برگذرانیده
با جمعی کثیر و جمی غفیر بر اسب تازی برنشسته نیزه های خطی و تیغهای زهرآب برگرفته
بدانسوی بشتافتند و انگاه که از آن ماه هری خالی یافته غرور برآمد و نفیر
برکشیدند و تفحص و تجسس فراوان کرده نشان ما سوی در بغداد یافته چون آتش
سوزان در آنجا فرو شده از ما و نشان ما خبر یافته از دروازه بانان خبر
شده تا راه ما بازدانسته چون اژدهای دمنده و ابر غرنده کوه و دشت در نوشتند
از این سوی ما در ده فرسنگ بغداد در دامنه کوهی خیمه برافراشته و بساط عیش و نشاط
برافراخته بکام رسیدن جام و گرفتن کام شاد کام بودیم و از مکافات این جهان
غافل و فریب این چرخ سست بنیاد غدار دانا یان بزرگ و حکیمان سترگ
دریافته اند که هیچ قدم مرگ بد در دولت و زوال در انداز نبود دولتیان

با گرزهای گران و تیغهای تیز جنگجوی بود در انجام دو شبانه از جام و اماره و تیر و تاب
رنگ آمیزی بوستان جانی بود از زهر آب جدائی رنگهای زعفرانی [illegible]
بوستانی بود بساط هوا عقیق و صرصر حوادث مبهانه خواند بجمله نهانی در
عرصه غربت و [illegible] سرور از خواب غفلت درنده بودیم از هیچ چیز خبر نداشتیم
و جز بر دلدار و موی تابدار نظر نداشتیم و آنجا جماعت جمعی [illegible] شدند
از اسبها زیر آمده فانوس در دست روان شدند و ناگاه جمعی صاعقه آسا و
بلدی [illegible] شده [illegible] بشدت [illegible] قسم و [illegible] تدبیر [illegible]
بر فراز کوه شتافته در مغاکی [illegible] ساخته بر آن روزگار [illegible] ایستم و [illegible]
کرده نظر گماشتم و دیدم جماعت عرب تیغ آخته تاخته و از تخت پدر
دختر تاخته و ملک [illegible] بود با دختر خویش در یک بستر خفته دختر بجمله فریاد
وا ابتاه [illegible] کرد [illegible] تیغ [illegible] برانداخته [illegible] رود از میان بر
[illegible] رخت [illegible] کان و آنسوار [illegible] تیغ و تیر [illegible] ساخته
[illegible] از آن انجمن [illegible] و جمعی [illegible] تیر [illegible] بار
و تیغ [illegible] آنگاه پدر دختر [illegible]
[illegible] از آن پس [illegible] بر همرهان خویش
حمیت فرموده از آن [illegible] باز گشته و [illegible]
از آن مردم [illegible] در جای [illegible] و وحشت از فراز
کوه زیر آمدم و آن زمین بود از خون لاله گون [illegible]

فرو نشستم

فرو نشستم و بر آن کشتگان و آن [illegible] دریغ [illegible] ساعتی [illegible] مجلس عیش و طرب
و مجلس لهو و لعب و بساط سرور و نشاط [illegible] جولانگاه [illegible]
[illegible] و دیده [illegible] بود [illegible] آن بوستان گورستان
و آن [illegible] آن [illegible] کشته [illegible] زنده و [illegible] بسته
بودند دیدگان [illegible] آب [illegible] از آن اندوه و آب کباب
[illegible] و [illegible] نالیدم و برگذشته [illegible]
[illegible] و زقد آن سروهای [illegible] بر جای [illegible]
نهادستند [illegible] بر جای [illegible] جای [illegible] دستان در
[illegible] کرکس [illegible] جای [illegible] خرم تر
از [illegible] دیوار او [illegible] بر جای قمر [illegible]
زهر [illegible] بر جای [illegible] آید [illegible] جای [illegible]
[illegible] بستم و از هوش شدیم [illegible] پیوستم [illegible]
بفرو کشیدن خورشید بود [illegible] نظر [illegible] گشته [illegible]
غروب و [illegible] از [illegible] خورشید [illegible] از طرف [illegible]
[illegible] کوه سر از شاخ [illegible] نه از [illegible] نه از [illegible] خبری و نه [illegible] گذری
و نه انیس [illegible] و نه جلیس [illegible]
[illegible] از [illegible] بستر [illegible] خواب [illegible]
[illegible] از هوش شدم [illegible] خورشید [illegible]

پس با سوز اشک غم و اندهان برخاسته راهی سوی تبریز نهاده به شهر درآمدم و در سرای یکی
آشنایان قدیم فرود آمده روزی چند در منزلهٔ جای ساخته تا چندی از زحمت سوابقم جسم
حالتم بهبودی گرفت و خاطرم از رنجی از آن بلایا خوشنودی یافت آن دلسته ام
گفتن با یک دوست نمود آمد و از آن اندوه و رنج برسیده فهمی از وی پرسیدم که
تمیز از بی کوه کوی و دشت نوعی سپرفت تا ختم بجنگ خودم صعالیک در اثنا هم دیگر
حمایت گرفتار عذابها و عقابها شده هر نعمتی و بودن ایشان را کید و هر زحمتی را
بود میسور شد و از پس رنجه و شکنجه و تعب اموال و اثقال زنجیرم رها شده دو دسته
هو که در افکنده برفته بجوات ضرا صیادان از پی صید بدان سوی راهی
سواز نهد برکشیده از آن قعر تا هی رستگار شدم و گفت که مرا تو را کشان خواهیم چنین
این بختی نشسته به دست در فراز خویش باز گفتم خاموش کوبه کشید و صبوری
نبود اندر ز نعمت تا کار ... انجام خفتی فرارسیده از مسکن خویش و فرزندان خود
رفتن ... دیگر باره پوشیده بود و از پس در بالسیاد و کوشش فرا ... نیز چنین شهادتم
باز گذشته می برآریدم و بر آن کشتگان اشک بباریدم و همی گفتم ندانم چگونه آن
پس ... دلدوز ... گذرانم و این خبر وحشت اثر بسپارم دریغ از آن
روزگاران و آن برگزیده یاران دریغ از آن شاهزاده جوان و آن دلیران کینه
آوران دریغ از آن ماه رخان بالا لب و سمن عذاران سیمین غبغب دریغ از آن
نونهالان بوستان عیش و دلدادگان گلستان حسن و جمال دریغ از آن مصابیح
شبستان شهریاری و مشکوة مشکوی جهانداری دریغ از آن گوهر دریای فخر و احتساب

دختر ها آن

دختر های فرخ و جلیل در آغاز جوانی و دولت کامروائی از این جهت سرای سرور به تکاب
گورستان شد و از عیش و عشرت نصیبه نیافت چنین چندی از این سوگواری با بانک
بهم با کاه خویش نمودار و با بوم و صحرا از راز کشف اسرار خواست از سر زمین بتنزل
و دل آن گفتار برانه و لکن با جاریه از راز بر گرفته از آغاز تا انجام داستان خود باز گفتم
از قضا بر اتفاقیه آن دوشیزه ماهرخ نامزد وی بود و سالها مهر در رگ کیوانش در دل
و خاطرها این خرسند هشت و بدان اندیشه بود با بدان ایام کار کام کند در روزگار
هجران با پایان بود و از ساعت بمو صلت پیوندد چنین این حکایت بشنید از زمان
مواصلت سوی روزگار قیامت حالت دید بر آن امیدهای دراز و آرزوهای دلنواز
از زندگانی بدان خوش و جوانی از آن دلکش حسرت مویدن و در بهاران یأس
و حرمان پوییدن گرفت و همی بگریست و بخشم و تیز در فرزند گریست و گفت
تخت نجسته مردی عقیده و جهاز بین با مبارک هشته ... بوته در مرتع آمال
و مواصلت تخم آمال و قطوت کاشته و در بوستان مودت و محبت [illegible]
با عزت و اجرت درش نهده و از دیدار با مبارک و خبر با میمون مشتاق بود
یک طشت پر خون و جگر عشق ... ریزه نیستی کرفته آنگاه با درد
سوزان بنعوی و نو ... آب در کمربند ... و تو بودی ... رحم لطافتی
یا دریدا است حالت ... رمرکتی او ... و کومی بود در ... [illegible]
نفکندی از ... در چشم و تیز ... گفت ... زخم [illegible]
و به دیدار آن غنچه دهان نار پستان سیمین ... [illegible]

عذاب و نکوهیده‌تر عقاب بی سرا از آتش و جان از بدن برون آوریم و همی کار بیابد بی زیانیم
این بگفت و اعوان و انصار و فرزندان و خویشان خویش را بسو بخوانده از رحمت
خداوند که ایشان را بسوی نور و سوی تاریکی هوا نبود بردند و بخونم ایشان از رحمت
نفس بی هوش و فرق از رحمت خود هم هوش بنهادیم تا بامداد سر از خواب برگرفتیم
و بسوی بیرون نشستیم و خالی و آمدن و رفتی هیچ بچاره نبود پس ایشان بر
چارپایان خویش برنشسته بسوی نیز بر بالای چارپایی بر نشسته و روان گشته
و کوه و دشت در نوشته چنین بدان قسمت و تو پک رسیده بوسیله رسیله این گفته بدان
مرد نیز بیاد داد و فرزندان و بردگان او را از آن داغ سختی با آتش و داغ نهفته
خرم و شاد خوار بسوار گردیده از دیدار یکدیگر شاد خوار شده چنین بسو بدیدند حلقی از
فراز مرکبها بر زمین خاک افکنده با شی بسجده و خدا را بسو ستوده و سپاسها فرستاده
و ایشان بسو در میان برجا برگذشته تا شاد کام و خرم و شادان با منزل و تا شب
ایشان بسوی بخفته ایشان در افکنده پس مرد فرود آمده چنانکه توانسته
بکوه با کمر رنج و شکنجه مبتلا رخسته تا از زندگانیم نومید شده کنده بکنده ندانستی
مغز و خسته تا مرد بسوزاند مادر آن دختر گفت بگذارید تا دیگر بار او را روان نمایند
و بعذاب دیگران همان گونه و بر رحمت و حصه نساید و نفرت ایشان را بسو نیز در عذاب
و عقاب او هیچ بیشتر نشده است هر از زن خویش دیگر آنچه شنو چنین بدانیم از رستی
او از جمله خیالات و محالات است آنگاه هیش ملک و با آتش تا خاک روان
سازیم چیکه این را ستوده و بار فرح نفرستد تا بخویش گرایدم و دم نبود لعن و پس

برنده کی زخم

برنده کی زخم دست نبود نهانم بهنگام نرینگ خاطر رحمته بر زخمها فرح داد و بابه
بهبودی گیرد و از آن پس دیگر باره با شکنج و رنج مبتلا باشم اگر چند آن دارو مرهم زخم
و خستگیهای من بود لکن عقل از وای کردید مرحمت و نگفت صدمت در جهت نهاد نمود
بسترانده و نالید حیث و همچو آتشم بر بر خاک نهم و تن بلیت مبتلا باشم پس با یار
و کاینت با نرینگ در طلب خلوت برآمدم و او این مطلب بدانسته با ایشان گفت
تو عزیز با خویش گذارید تا با جمعیت خاطر زخمهای او را نظاره کنم و دارو از آن باز
شناسم آنجا عمده نیز بخم این دستان از دارو گرنهال دشته نهفته و نیز رستی
از آن زخمها او طالب هر یک بکوشش درشته فرمودی جراح گفتم اگر زخم
درهم و خرد در مغز و الف و اقتصادی در انبار داروی و همچو آن از زندگانی
بر خوردار و از حوادث گیتی و شدایده نجات ز رنگها رهایی سخت گوش با فرح
سازد و دستان مرد ناتوان آنگاه اگر توانی تدبیر ب زود بسوی از دریاب
... را ساز نرینگ خوی خدا شناس و رحیم بود گوش و هوش کتابت
فرمها بر مرد و از آغاز تا انجام و آن خجسته فرجام باز شنیده و سخت دانسته
گرفت و گفت آنچه پاس الخواسته ... رستگار خواهش من دلسته ...
او بسو بوسیده بر زندگانی نوکا ... او دعای خیر بکنم گفت تو نیکخواه از ناله
و آه خود داری مکن و از هیچ در زخم مران و دیگران گوارد و رفتارم ... فرمان ... گوارا
نمایان ... اوری چند بدانگونه بگذشت و هر چند درد و الم کمتر میشد بر ناله و غم
را افزود اوری ... آنگاه با نرینگ گفته تا چند ما بسو بیهجت و سلامت ... دیدیم

... خجسته مقام ... ره
رسید ... بعزم رفتن از کوه روان
شد ... دشت ... و در جمع
... دختر شد ...
... شد ... کنار
بقیه داستان با ... گفتگو

بیان کردن فرهمند شب
سی‌ام بقیه داستان خود را
در بالای کوه برای رفقا

انتظار و چشم امیدوار به پاسخ گشودن درهای حسرت راه بسوی این هر چه بتواند
زخم ترنجهای را او بود دارو لب زده با لبو از نیلوفر آنچه او را گفت در این کار
بهبود او درانده کرد زبان ممکن نباید اگر خواهید او بوبا نگه اینها تا در این تن عجب
آیین جای رخته از این روز صحیح در عالم [illegible] تعلیم دارم گفته هر چه خواهی [illegible]
همراه کنم پس ببرد بسپرده با اتفاق او یک از باغهای بهجت انگیز در شدیم
و [illegible] خواری سوخته او بود دارد که بعد ابد کار انتهای و نمود چنان
بود عفن برآورده بود از تن آن مرد و زن کوی و برزن بلند شده چند روز
چند بر گذشت جراح تو یک آنان شد گفت زخمهای این مرد فقیه بجنبه کرم
بوده و چنان گندیده گشته که [illegible] اگر روزی چند باید هوای این [illegible]
مسموم [illegible] تمامت جنبندگان بود از زندگانی محروم شوند و سوی علاج
باشد جز آنکه با ستیر او بود در حلیم فرو بچیده با آتش در افکنده تا از این بلیت
[illegible] این داستان [illegible] برگرفته [illegible]
بجمله [illegible] و روایت که گفته از [illegible] فطرت [illegible] آیت [illegible]
بلیت [illegible] رسته و با داش گوار [illegible] نیز با آتش سوزان نخواهد
سوخت [illegible] گفت [illegible] از بخت این داستان [illegible] پیرامون علاج
او نمیدیدم و به بدترین نوع [illegible] می ساختم هم [illegible] نیز چنان [illegible] انجام
[illegible] از برای [illegible] جسد و جراح [illegible] گرفته [illegible] در
برابر [illegible] بیفکنده [illegible] تمامت [illegible] از آن [illegible] آنکه
رخته

رخته چنان [illegible] آن [illegible] بوستان [illegible] اگر چه [illegible] بر رتبه [illegible]
لکن [illegible] از خنجر [illegible] برفت [illegible] چنان [illegible] افکنده [illegible]
[illegible] از خاطر بیفکندم لکن از [illegible] [illegible] در این [illegible] انجام
باغ در آمده و [illegible] در گوشه [illegible] ببینند [illegible] تو یک [illegible] چنان [illegible]
[illegible] از آن [illegible] گشته [illegible] و [illegible] طاقت گشته
[illegible] در [illegible] [illegible] شده [illegible] کدام راه [illegible]
پس از [illegible] جراح گفته هر چه [illegible] این [illegible] تن در افکنی
[illegible] از [illegible] جراح گفت آتش عظیم [illegible]
اول [illegible] آتش بزرگ [illegible] و [illegible] سوخته [illegible] چشم
[illegible] جراح باید و [illegible] دارو [illegible] آن [illegible]
نجات و از تمامت [illegible] و [illegible] از مردگان [illegible]
[illegible] نگفته [illegible] از آن دارو آنکه رخته در [illegible] بیفکنده
از انجاعت [illegible] راه [illegible] باید [illegible] بداد
[illegible] [illegible] بر گرفته با آتش در افکنده [illegible] از آن [illegible]
گرفته آن [illegible] سوخته از [illegible] آتش [illegible] در [illegible]
نهان رخته [illegible] نیز در [illegible] رخته [illegible] بر گذشت و آن [illegible]
انجاعت [illegible] شده و [illegible] خاکستر [illegible] جراح [illegible]
[illegible] گفته [illegible] [illegible] گفتند [illegible]

بدان خفت و ذلت باتش هلاکت تباه ساخت پس آن روز و شب بود عیش و طرب
های بهم به دادن نگاه چراغ بود برده که عنکبوت خویش را زنده جمع
تو نیک فرو شکافته گفت خدای تو بود از این بلیت بزرگ نجات داد لکن
از این پس در این مکان درنگ مکن و از کار بد یاری مکن شتاب که
نشان تو بود باز یا نه از تو وحی نشان نگه دار دنیا در جنه نیز از عطا که من او بود
لب در تابش دنیا پس نعمه ای بر راه الله شب و روز چند طی ساحل کرده
یکی از شهرهای عراق فرود آمدم و در کاروانسرای منزل گزیدم چون شب در
رسید و بجای خواب در شدم هنوز چشم من به خواب راه نیافته بود که تن از
فراز برفی با چراغی افروخته پدیدار شده مرا از جامه خواب برخیزاند که
بی پرسش دلت و پای در زنجیر کند لاجرم آن مرد بی با لالان بر بسته جانب
راه گرفته هرچند فریاد و افغان بود و بهم روز گفتیم و از من چه خواسته نخن
نخستند و تا چاشتگاه روز بتاخته آنگاه از پی آن ولتی گفتم فرود شدند
مرا نیز فرود آوردند و بخوابیدن بو چند منم پی نالد و از ایشان بود و هم مرا
گناه من نیز باز گوید بدانم تو از چه مرا فرو بستند و مانند گرفتار ساخته
هشته یکی از ایشان به جانب دیانه بود و بود مرا گفت بزد و گفت ای
شوم نامیمون ما تو را نشناسیم که خواهر شناخت تو صدیقی البصره است
در از نخوت دیدار دور است کار فرزند شما را بود هلاک و دمار در چنگ
در روزگار رحم یک مملکت را تیره و تار ساخت و با سوار از پی خود در کوه ها تا

روان داشت

روان داشت تا بهار سوده در آتش داغ و فراق فرزندان بزرگان ما سود در شکنجه بود
آه از زنان و فغان کودکان نا توان ما بود و از دل خونین جگر و دیده های مشکوب
حسرت زاده بود از این سبب ما که از نه خواری و کامکاری بد نصیب نمود
ای کاش از نهیب حوادث تباه گور سر گشته بود و از گزند های تقدیر تا بی
در امانی ای کاش ابر بلا بر سر تا بارید و تفنگ تا بر سر تیر غرید و تیغ برآ
بر تنهات چرخید و خدنگ بر آن بر سینه است بریدن هرگز یاد دیده تحمل بود
از این بلای نا گهان خونین و های ای زخمی بود از این سبب سر روانها ملکی آزار
من از این سخنان چنان پریشیده حال و گفته های که هم هر ترد انستم چه گفتم و چه شنیدم
و خویش بود در حق نواب ای رود سکه یافته همی برآن بزرگ نفرین گفتم
در از چه سود دارد بر بهوده لابه یکبار چیزی بیت گرفته و رشتن جدا تن او با
دو چار بهم اگر مرا به تو خوش باز گذاشته بعد از آنکه گفتها بوسیده و اخوان ما از هم گسسته
بود این عظام رمیم تن عذاب الیم رسانیدند پس خاموش نشستم و دیده
از دیدگان همه خونین بر زمین بریختم و از آن زمین جز لاله و بلک روئید و جز
درخت بلا چنبنده و جز سیلاب فنا نشیبه نیافتم ازخند گرلیتی اندوه ها به
لکن از آن گریستن غم نفزود و روان بغم بود چه از نور این ها بعد و تو از چه سال
از گریستن و مویدن چه حاصل بچه جز انکار خود بود مرا کنار شد منه احوال خویش
بار گشته مرا نیز بر بهار اثر گوار نعمه جانب نگاشتی گرفته و من از احوال در هست
هیچ نشیب انگم بجز راه اندرم چون آن روز و شب نیز کوه و دشت در سپردیم جایگاه

دیگر روز بر یکی از مزارع بگذشتم و چون نیک نظر کردم این مزرعه از جمله مزارعی بود
دراز جانب حالت در انقطاع فرح بود و سالها عیش و عشرت بدان مکان
کامران بهم اهالی مزرعه با هزیمت و سوء نگران شده و یکسره بلعنت و نفرین
زبان برگشوده از شآمت توتیاست اهالی این مملکت را و این بیت رسید
این هنگام معلوم شد و نگران شدم و تا آنگاه رخت فرزند طی ساخت
همچنین خوب نظر کردم برج و باره را سیاه پوش و همه آن را یکسره در جامه
سیاه با حالت افسرده و همه آن را پژمرده باز یافتم از همگان پرسیدم از
چیست که اند و همه این گونه سیاه بر تن دارند گفتند ایشان از تخت
از آن حضرت بصر و شهر نظر خالق اکبر را بقدرت و توانائی سالها
گذشته پس گفتند از آنگاه که پادشاه جهان بخت بلند برگشته اهالی جامه غم
بر تن دارند و قامت بر دگیان اهالی این شهر و دیگر شهرها تبرک آثار
سوگوار و جامه سیاه که جامه زرنگار رنگارنگ بود از آن هنگام تا اکنون
هیچ عشرت و آرام و قرار و بزرگان هیچ بر روی در حضر و سفر راه گذار
بهم با زن و فرزند خویش در یکی از کوشکهای آثار بیت الاحزان
اختر و روزان و شبان نالان و گریان هستند و هر روز هنگام فرو شدن
آفتاب از آن برفراز شوند و در مکانی فرود آیند و یکسره دیده بر راه برگشته
تا تو را باز بینند و برگشت تعقیب بلاد کث را بیک ره خبری از آن غم و هم
برهانند و اهالی بیمان بدانسته هر کی تو را بدو رساند سیصد هزار دینار عطا

یابد چون این حدیث بشنیدم یکباره ابواب نجاح و طرق فلاح را مسدود دیده لب
فرو بستم و از آن جایگاه با موکب کثرت آثار روانه گشته این قصه را بدیشان گفتم و چون
آن شب بپایان رفت و خسرو سیارگان درفش درخشان بر کوهسار زد
حاضران برنشسته من نیز به دستور دیگر روز آن برنشستند و جانب شهر گرفته چون
بجائی رفتیم که نیم فرسنگ راه رسیده گروهی از سواران شتابان نمودار شدند و گفتند بر قدم شتاب
برافزائید که پادشاه و بزرگان درگاه بپذیرائی شما شتابان میشوند آنجناب
مرکبها بجولان آورده در نیم فرسنگ گروهی از چاکران دیار را بدیدار یافته از فراز مرکب
فرود آمده چون بر زمین بوسه چندان بپائید که آثار رکوع بسته نمودار
از خاک برگرفته و چون ما را بدید از تخت فرود آمده پس فرمود
و سپاس فرموده بعنایت بسیار و بیش از حد بر ما نواخت بر زنده گانی
عطا کرد فرمان داد نیز رسیدگان بر آلای از کوه برگشته و بدیشان بخشید
چاکران درگاه نیز از پی دل جوئی پادشاه هر یک عطائی بزرگ بنمودند آنگاه
آن حضرت را طاقت هم ابست و همی فطنت با آنچه بود از آن پس بفرمود
تا جارچیان جار درافکندند و تا مدت چهل روز را فال و جشن و بداد دهر
یکی از اعمال سلطنت این حزم و دیعه همی پادشاه حضور گشته بعقوبت
و عذاب و هلاکت در حسرت همی و بدین شکرانه روزگاری دراز خرم و شادمانه
باشند آنگاه فرمان داد تا مرا در مکانی تیره و تار بزندان یکچند کران
اند و بگونه گونه رنج و شکنج همی دار و پس مرا در زندان یکچند گران

بر لبسته خدا آنکه تو اشه در زیر شکنجه و عذاب بنجه رخشند آنگاه سوی هوش بگذاشته
و بگذشته جهنم نسیم سحرگاهان بنشیم در رسید ابنوش گرانیده چشم برگشوده خو سوی آزار
زندگان بر فرح شمرده و از آن سعی بار نخستین ایام رو و عیدا وه در بامداد مسعود بر نهانه نظام
و آوازی با رنگ لکی بنا بیاس و نا شکری برگشوده اگر خدای داور موهبت بصر
نداری و بقوت باصره نا مبر دار نخستین بلیت بزرگ گرفتار شدم و ایام بخت
تواتره و زخمهای منکشره ندیدم کاش خدا اندر و دمو از جای رعدم معوضه وجدم
در فنا و بودی از شکم ها در باد دیدگان کور تا رنگی کوه جای تخت تا بدین نیات دیدار
نبینم هر صبح سوی رسید از نیروی بینائی و این نامبارک عطیت خدائی است کاش
ازین عطیت محروم بودی و بنجینی بلیت شش ثمت آیت بقوم نفاق من بجمله لب دررب
ازین کفار نابینا رزبان آدمعه از پروردگار قهار شرم باد و بعد در این نظام محبه
کفت و خرد شش بزرگ بگوش رسیده ام منحوت رگهای اعضایم تمامت بریده
و مرغ جانم از آشیانه سینه پریده بکوده و الت هستم نیاز کونه عذاب و عقاب
در یابم و این خطاب برا لرعات بشنودم ارصدقی الباصره سیاه جان تاریک
جان تیره اوان نکوهیده کفار نا تحفه گوارا ناسپاسی خدا نشناسی تا چند
بکیره نابان با شکری برکش نی و از پروردگار جهانیان آزرم باری بی نا کوکار
بصیر سمیع تو از میان همه کیهان بقوت باصره تشریف تمیز خوبی اشیا
ممتاز گردانیده در نگاهها خردان کوتاه نظر از سرافراز ساخته تا بدین عجائب
ممکنات و غرائب موجودات و صنایع الهان و بدایع زمان و نهشه زمین و صفحه

آسمان و مهر فروزنده و بدر تابان و دریای پهناور و کوه کلان و قصور متعالیه و دیار آباد
و ابر بارنده و چرخ گردان و خزاین آکنده و دفاین شایگان و نعمتهای پراکنده
و هلیتهای رایگان و گیاه رونیده و آب روان و مور ضعیف و پیل دندان تونگ
عنف و شیر ژیان و حیوانات بحری و جنبندگان بیابان و عوایق ایام و بوائق
اعوام از دیده های بخت طلام و ایکه ز نی و معرفت و سنائی یزدان پاک
راه جوئی و زنگ علایق از صفحه دل بزدائی و بتجرد و تفرد دل آوئی و توقرر
این عطیت و قیمت این موهبت نه انستی و بجوائس مکافات ز عون نامه زندگانی
در نور دیدی و بدبدیرا که بدبدی و هم اندیشه ازین نا ستوکان جلیس و انیس
بی عذاب مبیس و ازین ناحقتکاه او مردمان مسموم مغرور بدین کونه مذموم و
مدحور شمالی ای پروردگار رحمان غفور بر توقیرا ب انابت سوی ناشکری بگوش فندار
چشم بنییت خدا فرد بصیر مرا تا براه حق کهی جبیر نی که از پرورده دیدن
روز و شب تکالیف اکثر اندر تعب دیده بینا کا بر روا هم به بیند جز خدا
از ماسوی دیده ی باید که جز یک نگرد چو یکی به یک بیند نه یک نگرد دیدار
جای اکر آرد فراز در فراز ت بالها نه فراز روشنی دیده از نور جهانست و زنه
این دیدار را به جا جالیست دیده کور کوری از جان بود نور پاک انفکس منزل بود
از پی دیدار تا نه آن نکرد ترلش باید درمیان روز و شب دیدار او بیکیاه
بود هر چه بیند جز سر رحمن بود نی ز نور حس کرد قتابس کاین حقی
دیدار باید حق شناس چشم حق بین نور ای از نور حقست نور خاص آسمانی

نه نور مطلق است   نور حق بود اندر همه چیز   کافرینش جمله اش منزل بود همچو
این کلمات و این شاهدات بدیدم و بشنیدم چندان بگریستم و بیمار شدم همی خواستم
سالها دراز در آتش سوزان بگریم یا بزمین فرو شوم و در این حالت بماندم پس چندان بگریستم
که دیدگانم خشک گشته از هوش برفتم و چون بخویش آمدم هاتفی بانگ در انداخت
که ای صدیق البصیره الکفته از آنکه بشناسی و بدرهای عرق شرمساری اندر چندان بدور جهت
آمد بر چه خواهی بخواه در بارگاه خداوند ... عقول بخواهد بود غریب این ضرب الاولین
بمبره ... گفتم هر چه بود رسید از روشنی چشم و یکی دل است همی خواهم نور
از دیدگان فرو برگیری و قلب مرا بنور معرفت و وحدت برافروزی و از میان این
کثرت بگوشه عزلت کشانی تا ببوی بقیت عمر بعبادت بگذرانم پس
ناگاه هر دو چشم خویش نابینا و چشمهای روان فروزان یافته و حجب و استار
مکشوف دیده ناگاه دستی بدید گشته مرا از بند زندان کائنات عالم عنصر
برافراکنان روان بود آنگاه بدین زمین فرود شدم و بدین منزل مسکن جسته
روزی خویش بدریوزه فراهم آورده و هیچ جز نور حق و راه حق و لله الحق نبینم
و اگر خواهم تا و اسفل طبقه زمین و آخرین ... امکان ... بنگرم بگذارم
باز بنیم و چنین سالی چند بر گذشت مرا جز او نبوده چندی از بهر آن بیکرو ان
بدین نام و نشان ترا یا روندیم خواهنده بود و بعد است تو را ... خواهنده ...
و من بانتظار نشستم تا این جا گشته ام ... یک یک فرا رسیده و برگوینده
چون این داستان بشنیدم بر قوت باصره و نیروی بینش لعنت فرستم گفتم هر دیده

ام جز حق بنگرد بتیره از نور البصر عاری و مجبان اندر کور و تاری آنگاه گفتم همی خواهم
در حضرت تو عکاف جویم بلکه ابتدایت تو بطریق درایت و باهمت راه ببیم
گفت خدای الله بتو تقدیر دیگر نهاده و بیابی تو دیگر رفقای تو و نام تو نیک
بگردد و نشان هر یک با نوالد از راه پیدا آمدن راهی بزرگ ام امین بن عمیل
در این کوه و دشت در بیابانه تا آنکه در غیب مستور است بعرصه ظهور در رسد و میلاد عالی
خیر بلقه بدر ... گفت جز از آنکه بدرنگری دیدگان بر بند تا بدانگاه که باید در آن
فرو بروی تکلف گفته لعنت از آنکه بدر رسیده چشم فرو بسته چون باز گشتم در این مکان
مانده و تا اکنون از این داستان با هیچکس لب نگشوده ام و اکنون از سر گذشت او شگفتی
و خدا پرستی او گرفته و این هنگام نیز شتیران در رسیده خورشید فروزان بر آن
بر آمده یاران رخت بباده نهادند و تا فروکش خورشید رخت در دولت کوه در
نوشته این هنگام بمقامی دلارام فرود آمده بر لب چشمه فرونشسته سرور و
بنشسته خوش بود تر و تازه رخت خوش ... بخواب بر گاهی خواب فرو رفته چندی
بودیم سپس بر بیداشتم ... روشن کیش آمده گفت ... داستان خواب دوش
سرگذشت ... روشن کیش داستان خویش بود

در شب بر ... برفراز کوه از ره یاران
روشن کیش گفت از ... شبنا ... کلاه می ... گذراند ... عجیب
در گذشت عجب است در شب ... روشن ... نقد ... نهاده
گلشن ... ما هم ... اگر ... اوقات ... بر بستر ...

بشهری راه در نوشتی تا از سنگلاخهای چند از منت مادی دعوی فارغ گشته بشهر قندهار رسیدیم
و نزد وزرای استخدام کفالت امور و وکالت کارهای او در عهده همت داشتم و در
دفتر محاسبات و ثبت سندات و خرج فوق العاده نظر میگماشتم آنگاه در ادای خمس و زکات
تغافل میورزیدم و ازین حرکات مرتکب مجسم بودم کاهی بمخالفت و وصیت میگذاشت
را الغرض زود بسته مبادا که زنهار آن همه صوم و صلوة و بردن خمس و زکات تسلیم و تا طلب
و روزی را دست تطاول روزگار بر آنکس را ادای و همراه را رهنمای نقد خیر در ادای
و سلامت و عافیت و برکت و زیادت در عبادت و طاعت حضرت احدیت و پیغمبران با جز
و منزلت لیکن مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل
فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء یعنی آنکه خواسته خویش بود در راه خدای
بمردم سزاوار بخشند همچو دانه ایست را برویند هفت خوشه و در هر خوشه صد دانه
باشد و خدای را چندان که سزاوار آنکس را خواهد و این برهان است رضای یکجان
خویش بود چون ورزیدی با خواهش آن دانم تفضل بزرگ در جهان مر آن را
چه این آن بود بلکه بهتر است اگر تو بیک یکی کنی بر خویش یکجا که هر چه جلب [illegible]
با افتقار و نگار آفریده شده اند و بهر ای نظام جهان و دوام جهانیان همگان یکدیگر
احتیاج و نیاز دارند و چون زیرا که هر خلقتی و هر طبعی حاجتی مقدر و مقرر است اگر تو خواسته
خویش حاجت مردی درویش را برآوردی در حاجتهای خود منتظر المرام باشی زیرا که
زیرا که حاجتها و نیازها بسی چنانکه در آرایش تن و ابانان یکم و نگاهداری بدن و آسایش جان
و نشستن و خفتن و آرایش جهان در بردن و از فیوضات و نعم و [illegible] العطیات بهره ور

گردیدن

گردیدن و در عمارات عالیه و قصور متعالیه توطن جستن و از مأکولات و مشروبات گوارا
بهره یاب شدن و با دوستان در بوستان بسر بردن و جز اینها از شرایط زندگانی است
با شخص یکی حاجت بنده باشی و اگر نه این وسیله فیض بی گاه باین تمتعات و لذاید
دست نداشتی پس ای [illegible] توانی بدانکه بجایی نیز داری حاجت دیگران بود در حاجتهای
تو بود و نیز تو بر تفضل حق تنگ بکرد او تو بعرصه [illegible] و آنچه خود باز بره بدست
تو درافکند و تو از بهر بودن خویش با بندگان او بعطیت گرایی و برافزون از
برآمدن حاجات خویش بر ایشان منت گذاری با آنکه نه ترا نعمتی است و نه ترا
نشر نعمت [illegible] از خدای و منت [illegible] از او است مر این سخن را با یاران
ملک را از خاطر مینهادم و این نصایح لوایح بود چون اطبای حاذقی میشمردم و بجو
هر گفتم بدرمیسو انقلاب دهور و اضطراب بحور منغزش بود چنان آشفته و رنجور
و روانش بود بحبذ دیو غفلت تیره رخته است [illegible] آنجا اخبار
هنوز گمانهای قدیم و عهدهای گذشته و قوانین سابقه و آداب کاذبه و اعتقادات
فاسده و اعتبارات کاسده و خیارات بی فایده سخت بود از سر بیرون نکرده و از
برای خلف و صفت میگذارد این سخنان باده چیست و این قوانین [illegible] از کیست
خدای بود حاجت و تمکان کسی است همراه بود و از حضرت او بدیگر بندگان مرتبت
بس است که اگر خواسته خود بحکم رد آن را فراهم آرند در گوشه [illegible]
[illegible] نهند [illegible] تمام [illegible] خدائیم [illegible] توانم [illegible] بود از
لیکن [illegible] خدای بنده خویش بود [illegible]

ازآن سبب چنین زبونی و درماندگی راه یافته‌اند که از رویه ابر از باریدن باز گردیده
و چشمه‌ها از جوشیدن فرو نشستن گرفت شکمهای آماس دیده‌ها را نه دیدنهای
تیمار یافته به تیمار گشت لبهای نان از خمیت جاهای جست و جای آب بجانب حیات جوی نمود
نفیر سگبارگان از جوالگاه خسروساران برتر دهقان یوتشگان از کاوهای فرو برشت
صدها خرم تر از بهشت، خفته تر از کشت گشت و درختهای پاکیزه تر از گلشن
چرکین تر از گلخن آمد حلقهای عزیز بهای [illegible] نوشته و بزرگان با آب و جاه، خیر گوئید
آبرو لبها با آب چه بها گرفت و رنگ و بوها از بالا بهم درهم شکست عیش حارس
خوارتر از خار گشت و شکسته تر از سبک، بار تر از خنک کوچه و بازار شهر ادوار عزیز
لبهای تشنه تر یافت و مردمان آزاد دلاور توشه و زاد [illegible] مهوشان مملکتی نور رسول
رونق کم شد و خورشید فشان درخشنده از سوزنگی و بیم برگشت بوستانها گورستان
و گلستانها بیمارستان گشت دلهای نرم تر از موم سخت تر از خاره روم و راه لبهای
پرنیان تر لانه و شکرینی تر از صبر سقوطر گردیدند شیشه خوف‌ها نیز گسسته و اتفاق حرص
دراز درهم پیوسته برادر خون برادر ریخت و بکمیت رشته سفتر برابر می‌خواند و مادر هر که پسر را فیض اکبر
سیه‌بخت [illegible] کودکان یتیم‌زاده سنگ خاره پاره می‌ریختند و گرسنگان بیگناه از شور سرود بجای
به گرد جاره [illegible] که الغریق یتشبث بکل حشیش [illegible] مسوج اندر است
برکاه کم [illegible] اگر آب دریا بکیوان رسد زمانی تو جانب باوان رسی نه درد
بکیوان کس برکشید نه از کاه جانب بیوان رسید چو در بحر امواج کشتی غرق نه از
کاه از کوه بیجور رفیق چو کوه گران [illegible] آب دریا درشت [illegible] الکه

دبالیت بلوغ

اگرچه زدیابت ما را نخ و لیکن تو شناس بپایان زمن زبیگه نیاز تمدن بحری بتاریکی
اندر همالک سپهی بگرداب دریای چو ماه پرنیش محو رستگاری زشتی خبیثی بجمله بدرم را اگرچه بعد
در لبهای خورشی و خوشه برفت و از حسب قرآن برست پس جز در بزرگان روزی خویش فراهم
سیاحت و شب بروز پیکند است و هم اسپ بلد گردآسیب و نهیب غلد از شعله و لهیب
بقاری کیج نامه برنوزد و دیوش فرزانه را به آغاز رسانیش هدایه هرانجام داغ آغاز و نیایش غیرا
را واز با زکر گذشته پایان اندر ازان آسیب برشرر و خونهای جگر و فریب چرخ بازیگر جفا
بازنعمه دلبر آه و اندوه پویدا ساخته بود و خامت عاقبت من بیابت از شامت و جهالت
و سستی اعتقاد و معرفت تو دیدست الکفیمی سو یکر ثمری در وجه وسعی در انهای ناندهد و دهان حرص
و آز از منافع این جهان ناساز باز بسته ام و از اندیشه معاودت باز نشسته ام و ترا درگاه بیوان
نیاز بن بگریم لکن از خدای خواسته ام که حضرت تو لیک امتحان از سعه [illegible] دانو که از ان ایاب
و غرور بر بر فن آرای و در عرصه معرفت و اشتباه حضرت و سلوک نمانده چه اتفاق موحد بود که
کاراب اکار ممکنات تعلق گرفت زمر ازشناسا غیر عظمت و کبریائی و رحمت و رواداری
و بی نیازی و بقای و کمال موهبت و دانائی و نهایت مغفرت و شنوائی آن ذات
بصیرتی و نهایت حاجتمندی و ذلت و نکبار و کمال افتقار ما سوای او بعید باید که اندر نعمت های
و مدار عطش حدی نشد حفظ کمال رحمت و عین نور و علو حضرت ضیغم بالذات جهت
نسبت با من حاجت برنیست و مدار ما بجمله برو قائم بهیمم و او بذات خویش قائم
و ما عین احتیاج و افتقار و او با کمال غنا و اقتدار و ما همه در معرض فنا و زوال و او عین
بقا و کمال است ام ای من آغاز روزگار ناساز سلوار ایام بد فرجام فریاز شکن دراز و خاکت

عاقبت اندیش فلان پیشگاه فرزند گرامی ماه و فرازنده این کلاه جوینی بارگاه دریا بنده در واین
دلت کیر بی‌نوایان تبوت و دانایت از گذشته گذشتن خیالی تواند بود اینچ بیاد از تو باز شود
و چنین می‌بر بندد و گره از آغاز باش من اینچ نه باپایان جای بیم و از آن اندیشه‌ای باز گفتن و
خیالدت تن نمی دیگر گفتن نیارم و تابیت نفس بدفرجام کام ناکام بوم و ناکامی
دیگران کام سپردم کاهی را تا زهی آزمایش بود کفه بدید آمد و پیران امتحان بود پیش از این
آرایش خواهش جو سنگ آمد ننگ بر تاب بود آنگه ان و ملک فرمان بود عزیمت ان
و تیغ داهی بوجز نکید ان افتاد و یک روز با برخی از دوستان بطرف بوستان راه بر گرفته از آن
شکیلان از بی انجام آلات و ادوات عیش و عشرت بر آن کمان جامه در طی کوی
و برزن بسی مرد بی‌نوا و زن در وا خواهشمند بودند با جامهای پر خشم و عتاب اندو منه
با زنده و یاران و نازان بباغ درآمدیم آن همیم و با عود و چنگ از باز نعره رنگ
تمیم و مستان اندر بعیش با بال میندیم در این هنگام وحشت دستور مهین با تنی چند از
جواری تا تاری و کلرخان فرخاری در عماری زرنگار از راه بر گذشته ما چیدم در دام و کار
بکام دیده بر ایشان تاختیم و تنی چند از اعوان و انصار ایشان بود به مدافعت مبادرت
گفتند از پی در آویخته آن گلرخان سیمین با گوش بود در آغوش کشیده خواهی نخواهی
به عفت و عصمت ایشان بوجای نفه کام برآنده و آرام نشستیم و ایشان بودهایت
اشارت نکردیم از آنسوی یکی از خدام از آن مهلکه بگریخت دستور مهین رها بر گرفته
داستان باز گفته او و دانسته شد از الطاف رجال بدنبال او تا خنده و بالا بدان
حالی رایافته وزیر نیز گسسته او در آن شیره او خونین و اندوهگین مرد جایی از بندی چون مرد

دیگران نیز کار دیگران ساخته و نکو کاری‌ها و دلکاری‌ها پرداخته و زیر راه شهامت اقبال
فرخ جوان بر سر بندان و بس بر بین مانند شان کینه و چنین نکو زنده زر بخیده ما رواز داری
دمان و شیر زبان تیغ بر آهیخت دریا برآوکین و بزرگ زمانه جمله بود در فلک و غم گشت
و آتش بزرگ برافروخت و دختر و دیگر کنیزکان بود بجمله بسوخت و با همراهان خطاب کرد
بندر اندر شده و فاریانه اینم عیب بود از تیغ و تیر برانداز ما و آنکه بر ایشان بود بهر کیا آب
بجمله بر ما تاختن بجمله وزیر و آن گروه باز شده و رفتن نیمه شب در تختگاه خویش غلطان بهم و کار
نفس بر سر آورده قضا بود یکی از دلت با نان بود بهنگام بیکاران بر آن عبرت نگاهان
عبور افتاده بر کشتگان همی بر گذشت و انگشت حیرت بر دهان خشت تا به رسیده
نیمه جانی در خون تپیده و بر فراز سرم نخبه تا روی خورشید رویش بگسترد ما و بدو نظر
افتاده بارت و ضراعت در طلب رعایت و حمایت بیامدم برفت و کلمی فلاسفه نیک
در آن دریچه دید بسرای خویش اندر و بر شیخ بر سرم درآویخته بیار و گوان و مسالمت مبادرت
رفت و من گاهی بی‌خویش و کاهی با خویش و کاهی بیزار گونه در رد هم آغوش
و کاهی خاموش بهم و دلت با چنین بیداری تهیان بر سرم ابد بر وروغایت کسر حضور
داشت و اظهار رنج و تلطف بیش بود کاهی را چندی روز بدین سؤال برابر و ملاحان
تحمل درآمد از داستان پرسیده سرگذشت از آغاز تا پایان بازگفتم مرد دانشمند
دمار بین بوکعت ای روش بینش دلشاد باش هنوز از بوته آزمایش پاک بیرون
نیامده و از تابش آفتاب دو داهی و گوش آب نواب وزن بیش بدیده
دانگه خداوند ذو المنن ترا از مرگ رهاند حجت برای آن است بطور کامل ممتحن

نکوش تا در سر و علن از رعایت فرض و سنن او غافل نباشی و از نخل امیدواری بار یافته [illegible]
کفته بدرود نمودم بشهر درآمدم پوشیده از آن کوی را جانب [illegible] و دارائی [illegible] و حکمت [illegible] نشستم
اثری از آثار دارد و [illegible] الدار نیافتم و بیوت را [illegible] و حیرت در هم یافتم و در عجب شدم
اندک زمانی بر نگذشت از تمامت [illegible] آن شهر کسی [illegible]
[illegible] پس بدریوزه روزی دروازه فراهم ساخته از شهر بدر شدم
در دو فرسنگ شهر دهی آباد و عمارت [illegible] بنیاد یافتم به نحوی رفتم تا [illegible] رنگ و بوی
دیا بام شبانگاه بدانجا پیوستم و شخصی چند از جوانان [illegible] یافتم در میان قصر عیش و نوش
[illegible] گفتند کاش از ستم روزگار روشن کیش [illegible] این بلد و [illegible] کوهی و [illegible]
این نعمت بهره [illegible] شوم فرود گرفته پوشیده [illegible] فرسنگ دیگر راه نوشته
بدهی دیگر از دیهات خود درآمده [illegible] نه بدیدم و از گذارش باز پرسیدم گفتند
روشن کیش نامی با دهشت وزیر [illegible] رانده و در دام [illegible] و سلسله بلد در [illegible] افکند
یکی از چاکران وزیر [illegible] خواهر او بود و زیر [illegible] خوش بخو بود خوش
بر آمد او روزگار را خیره و خرّم تیره [illegible] از آنجا نیز فرار کرده بامداد [illegible]
در دختر پناه جسته آنگاه بقریه از قرای خویش راه نهاده [illegible] در آنجا کار [illegible] آرام
[illegible] دیدم [illegible] عود و چنگ از برج [illegible] برتر [illegible] از ماجری پرسیدم گفتند
از آن پس روشن کیش [illegible] مرگ بر [illegible] گشت مردمان این قریه طاعت
امیر خزر دستور را مور شده [illegible] در این جا منزل گزیده با دختر روشن کیش [illegible]
بوجهی [illegible] دیگر کنی و روزگار را [illegible] بصورت بی نوایان بدانسوی راه گرفتم
دلبر

و مجلس خرم و بزمی آراسته [illegible] و امیر خزر بود با بعضی در کنار [illegible] و یکی در [illegible] مستانه
نگاه نشسته [illegible] بعیش و عشرت مشغول [illegible] ناگاه امیر خزر صدا بر کشید که ای جان
مشتاقان بکجائی یاران دلنواز [illegible] و خرم [illegible] رقص [illegible] دنازان
بجای [illegible] و تو [illegible] او [illegible] فرو نشسته [illegible] گفت فروکش [illegible] آیین کاوس
که بنوشید و او بود در بر کشیده ببوسید و گفت ای روح روان و آرام جان [illegible]
[illegible] غدار [illegible] مساعدت مسابقت نکرد و از ستم روزگار روشن کیش
[illegible] کار بود [illegible] او [illegible] جستی [illegible] در کنار آریم
و از زندگانی برخوردار شویم [illegible] او ببوسید و گفت ای بی نوایان [illegible] جای [illegible]
و روان آن [illegible] او [illegible] و هر یک [illegible] از پی [illegible]
در باغ و [illegible] از [illegible] گفت [illegible]
[illegible] اگر جان [illegible] جان او را [illegible]
روزگار عیش و عشرت [illegible] بر دمی و جام خرمی [illegible] ایدر [illegible]
[illegible] چگونه [illegible]
[illegible] خواری و [illegible] باز گذارم و از خویش [illegible] گفت [illegible]
[illegible] از [illegible] نظر [illegible] خسته [illegible] خورشید [illegible]
چه نیکست [illegible] بهتر [illegible] دیگر باره جام [illegible] مستان
[illegible] امیر خزر گفت ای [illegible] و آرام جان [illegible]
[illegible] رقصان [illegible] عشق برافشان

مستوره کوپه برخاسته و باوی بسخن شده امیرآخور او را در بر کشید همی بوسید و گفت
ای جان عزیز برگو در این شب در آغوش کدام یک از این معشوقان روز کنی گفت در ایجان
سایه این سرو روان ما بوس او دیگر باره اش در بر کشیده بوسه و بوئیده و گفت
گلعذار ز گلستان ایجان ما بوس بیا از آنجا عنت برخاست و گفت امشب این
خورشید در آغوش من باید بهتر نه آن است که پیمان بر آن نهادیم که از در قسمت و نصفت
هر شب یکی این لاله عذار سود در کنار گیرد و تو قسمت خویش دریافتی امیرآخور گفت ای
ماه امشب خواهی کار بوجه آن قوی بازو امیر بدو که گفت مکن مکن که نکو نظر
جفائی نکند سوا از وصل خویش بی نصیب مساز و از نهیب فراق در لهیب احتراق
مگداز که از آتش عشق و تابش هوای تو روزگاری در آتش بدل از دوخته ام گفت
مرا امشب در کنار این یار بر نگار رگی گذار در عوض امشب و دوش هر شب تو را در آغوش آید
~~و امشب از غم چشم پوشی~~ امیرآخور دست بر سر و موی او کشیده او را بوسه و بدان برد
گفت بیا پیش این نرگس مست برخاست که مست و مخمور و خنجر بدست آن والا
آشفته امیری با او امام گفت ای آرام دل و آسایش جان ای یار دلنواز دلفروز
شب قدر بادا دلنواز روز بر این جان مشتاق تنخیر داورادر بند فراق و جگر
داغ شه ضعیف را افکندی در کمند گرش بکشی در بر و بیخ بند غرمی را اندیش
از جان لست درش باز کن زانکه مهمان تست آن عیار پیشه بجای از
آن اندیشه باز نشسته آن مست دیدار نیز او سوا از کار خود بر آمده حیث چنین
آن مرد آنکه بدید تیغ و تیز درآمد امیر آخور نیز جملگی برخاست دیگر مستان
نیز

نیز آشفته و در بهان گویند و از جای برکنده امیر آخور منقلب و متعجب گوپه گفت ای
دلی دولت لصه خصم های افتاده بدست بفرمود که خصم را نگه کن ای اعجب
و از آن بی حقوق کناری گرفت بلکه آتش فتنه فروخیزد او بروی برآویخت و گفت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت تو میشه سوا آرام
جان و روح روان و از امیری های و آسایش نظر می‌خوانی چه شد که یکدم بی هوش شد
و آن رشته مهر بگسیخت و آن پیمانه بر یکبار گفت عزیم گشته ای تو جان جانی
لکن روز و شب عربده با خلق خدا مگفتن که بس از نیم پاس و حرمان بد و
نظر که گفت مرده کو که راست بکنیه بر عهد تو و با صاحب گفتن که اگر جهدار
در آغوش نمی گفم و با هر کس در آغوش نیز فهم این جوش و خروش نمی دانم از ابت
دیر بایست و این ان در مکالمت بنده آنجا عنت از سر جرات بمقابلت
بوجه تیغها برآمیخته جنبی بر پای امیر آخور و جرم با وام هزار دم خنجر
و تیغ پاره پاره کوپه مردم از هر کس رسید تا کنانه حیران و کر این بکوه
و پایان شب تا این گویدم و از این کار انگشت بیانم و در گوشه ازان و در آن
شب بپایان آورم بامدادان که از طرفی برفی از مشعل راه نوشته جایگاه
بدره بنام بکفن بعد قیر کفن شب جان بود تاریخ در سر و در کار ریخته تیغ بغنودم
و از دیدگان آب حسرت و حسرت با بعد ~~و از آن او ضیع حال~~ در کلال
~~و ملال~~ بعد از بدین روزگار قلب این انقلاب کما کمن و کارهای رنگارنگ
و تغیرات کشیر چگونه از بیم عیب منقضه شهر بوست در این ایام آواره

خنجر تیغها پاره پاره گشتن خواجه سرا و بعضی غلامان و پس گریختن و بامدادان بر فراز کوه روان گردیده بکلام تاریخ حظ بگوختم او نزد گرگ آغاز در آن لنگر
بیان کردن سروش کشتن شب سی و دوم حکایت خود را در بالای کوه برای رفقا

کاروان برخاست اشتر از پی اشتر و اشتر از پی اشتر همی بگذشت چنین بانگ گوش فرا
داشتم بانگ ساربانان و اشتربانان که خود بوشنیدم در هیچ دیگری گویند چه شکر
گوییم خدای را که ما را از غضب او این گیتی زشت آئین بگذشت دستور ایشان
باز رسانید و از آسیب زشت کاری و ناخجسته کرداری او رهانید و از جمله اعمال
ناروا و خمره های نبید با رسیدیم و اکنون بر این ارض شریف و اماکن طیبه راه
می نوردیم و در سایه عطوفت پادشاه تورستی حبیب ایشی لوهم ای کاش در آغاز
کودکی و اوان زندگی زیر پرتو حوادث دوای هوش بگذاشتی و با او با خیل
بدحال خویش هم آغوش نشدمی یا از فرخنای مادر به سنگ گور بخیده راه نوشتی
تا کجا آماکت را از اسراف نیوه وقاحت با وزر بیفزوده ما بواز حادثات وقت
خود مقالیست زحمات و معاونت صدمات نمشی رئیس آن حجابت گفت
اکنون در دلت اواز ناگاه و تمام را حفظ فتوت و شغل نعمت و مروت
حضرت صدارت مرتبت پادشاه و دانیه کاه است ابتدا بمان سکر و پس حاله
مرد ماه کجا زیر دار و زبان تواریه ها بر زیرکان زشت گفتی و بر مردگان
خنده نمودن نیز رفتن از آئین مردان و دنیای بزرگان است ایشان خاموش شدند و
بله شد و رفتن هم چنان رنجهای بی پایان داند و بهار گران در آغوش و بدرهای اندیشه های
بیکران با غوش داشتم و تا بامداد بدیدگانم لذت خواب نرفت آنگاه سر از خواب
ذو بمدار نقاه سر بر گرفته بدان حال بودم تا هنگام فرو گشتن خورشید یک
از مزارع خویش راه نامه چنین توپک شدم یا بود و غوغا و بزرگ بدیدیم

توپک درآمدم

توپک تر رفتیم و از یک پرسش کردم گفت این زمین از مزارع روشن گرگی های
بعد است او را با طرح عیش ره با توکان دستوران رفی ها بلبلک کوده بار
درافکنده و اکنون نجات وزیر پیران اولاد یعقوب شده عذاب کشیده اند
از این خبر بر شان کوریده بدان سوی راه بر گرفته با سر خلیج توعان و ماندگان
دیدم در زیر تازیانه پوست از گوشت ایشان باز کرده اند و برهنه درافکنده اند
در دکان بر اشتر خطر که ایشان بود برشانده یا گفت که این دار بود فعل
اند بعد کا کم اکنون با زر سپرده باز آئینه بابت ایشان بود و اکنون
راه نوشته بعضی از مشاهدت آن حالت بیهوش بیفتم تا هنگام خواندن
خروس سحرگاهی بیهوش بیفتم چنین بخویش باز آمدم از پی سر جمع با ایشان
شکم بدر ریزد که از آن مردم خورش و خونها گرفته راه بیرون سوی
و درش گاه دیگر روز توپک عمارتی از عمارات خویش در کنار رود
که او را بیای داشت بنهم رسیده بار آن بارسیدم و از در دکان خود بود
پوشیده داشتم چنین باری از شب رفت از آن عمارت آواز چنگ و رباب
و دهل مرتبت و کلاب برخاست و بانگ زا زه و گیر و ده بلند شد
از یک پرسیدم این داستان چیست گفت این عمارات از روش کیش
های زشت کیش بوده با دستور کارانی شده و قباحت تاخت
و اولاد بکشته و فرزندان او با اسیر کرده و اکنون دربان وزیر مالک
این مکان است و همه شب اساس بزم و طرب می آراید و با زن او

بشمر یاد لعل عنایت پس پوشیده در گوشهٔ جای که دیدم همان عمارت است که خفته گاه پیش
بیانی هشتم و با زنان این دربان شادمان و فرحان بعضی تحیرانه فرو نشستیم که نگاه دربان که سو نمونه
و گفت به تو یک آن شوخ چشم عیار رشته شو و باد باز کن از آفت همی وفاداری جان
ای مایهٔ حیات و مایهٔ روان دلشب با تو از حد خویش مهجور هستی و تحمل هجران در هر حال
~~نگاه داشتی و عجز و اشک روی شماست و قرار با تو خبری نیست و از آن دولت هجرت~~
جاری یک شکر انعام با تو دولت رخصت نزول هم تو انصاف بده بشیرین لبان این
لعل لب شده از دستان عشق شور انگیز بالست آن لحظه تمام از فرط ذوق شیرین لب که لب
هم اکنون شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی غنیمت است در این شب ما دوستان ببین
نوبت رنجانیم ما شادخوار بدین بعد از بسیار رنجش و بکرشمه و ناز جان عاشقان با سوز دل که از سال
از آتش فراق باز است نه زود در آن شبستان ما شور کنی دماغ مجلس روحانیان معطر
ساده شب هجران نرفت شه نور بیام قصر بر آ و چراغ مه بر کنی از آن شاهد و الطاف و
حسن خمش ما برتست میان بزم حریفان چو شمع سر بر کنی و رتبه برجست دلقه قبول
نما و بعد دربان به هوش نه از جای برکند و گفت شکر خدا که هرچه طلب کنم از خدا تمام
مطلب خود کامران شدم در این حال آن سه رفیق سیم ساق با هزاران غنج و دلال
و الوان رواق کعبه دیدها کنار او به دنبال افتاده رفتی با دربان که با عشوه و ناز گفت
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز تا بکوی تو که خورشید ای چرخ زنان دربان بر جانب
در بار او افتاده بوسه لبان دلبر عجز و لابه و نیاز نمود اشک بر چهره روان داشته با دیگر
یاران رفیق که گفت گره ز ابرو بر خم زنگ بهار نیاز از ما و ناز نازنینان ببین

آن پری چهره

آن پری چهره گفت برید دل تنگ طمع مکنید که دارند درازدستی این کوته آستینان چون دربان را غم و
اندوه فراوان و نالان و گریان شده با یاران رفیق آورده گفت حدیث عهد مروت ز کس نمی
شنوم وفای صحبت یاران و همنشینان چه شد دیگر باره آن مکاره گفت بجز فسون جهان سر
فرو نمی آرند دماغ و کبر گدایان خوشه‌چینان چون دربان خود را بر زمین افکنده غلطان
و نالان شده بر زاری و ضراعت بنفشه مانند ابر بهاران اشک دیدگان بر چهره روان ساخت
یاران با او بر حال او همه سوخت و یکی به تو یک او شده گفت شراب لعلی کشیدی و در
مه جبینان چه خلاف مذهب آن جمله ایشان چون دربان دست بر دیده نهاده بر جبین
آن زهره جبین بوسه نهاد و گفت شاهدان که دلبری زنبیل گشته زاهدان با خرقه
در ایمان کشته عاشق زار بر خود حکم نیست هرچه فرمان تو بیند آن کند اگر مرا راهی
بیابان و کاری با دینی بود چی از آن بعد بجبین گلرخی نازنینی همی نهم و در آستان چنین
دلبری طناز سر نیاز بگذارم ببر دارم قرار و طاقت و همیشه ست سنگین دل سیمین
ناگوش جان و دین ببرده است برد دوش برده هوش بود دوش
اگر بوسه لطف بخواهم نگردد عهدت از جانم فراموش چو پیراهن شمع آتشکده فطر
رگت بمجنون قبا کرده در آغوش مهر از این ضراعت و از آن شکایت و حیرت بهم
سبب این غنج و شکنج و آن سوز و رنج چیست و این عشوه با کیست یکی
گفتم ترا بگذار جان اگر از این ماجرا تورا آگاهی بخش باز گوی گفته در آن ایام
ره روش کیش سو بگشته و خانمان او سو یاد فتاده گفت دربان با جمعی دیگر بود که او سو
این کعبه حسن چشمش بر چهره این زن یمین بدن فتاده والهٔ دیدار و عاشق رفتار شده

بسرای خویش درآمده او را جای داد و این دهبان را از تفقد شب پیش دختر کهبانی آمده ازوی
کامیاب شده بود و از این پس در هوای این بیچاره نیز بتاب گریه بس تنگ و هوا بد و
همی نغز تباه و گفت هرچند در هوای تو جان و دین بگذاشته ام و هوش و خرد از سر داده
دین من در بند آن زلف پرچین تباه شد و جان بهوای آن بناگوش سیمین گفته و نظر شرم بریده
گشت لیکن جز آنکه رعایت صورت ظاهر و سیرت ظاهر را بتمام وجدان داغ شکیبائی
و زخم صبوری بر جگر ریش گذارم مدت انتظار تو بپایان آمد و کار من چنین در حجب
آن زن بویدا آید او را طلاق گویم و ترا در رواق آرام جای بناظرم در نگرید چنین
این پیام بدان ماه اندر کل اندام رسید از آن شور و شراره در زنان است رنجیده گریه
از روی خشم و تیزی بدو پیام کرد البته مرا براه خویش گذار و با زوجه خود کار کام
بپای را یک تیغ در دو نیام و دو کفش در یک گام و دو مار در یک سوراخ و یک دل
در دو دلارام نتوان بود اگر در هوای منی از دین و جان بی نصیب بود این سخن
سعه نگذاشت و از پی تابعت احکام و اطاعت فرمان این کودک دلدار موزه پای
از جنس فن کل اندامی شکیبائی توانست برد این دوام بر مرغ دگر نه منقار ابلهیت
است نه جنس دهبان این داستان بر شور بسته روزگار هیچ نخست تر از بوم این شور افتاده
از آنجا که همه معشوقان بناز فراوان افشان عشاق را نیاز بی پایان آید در هوای
آن ماه پاره بیمار گریه از اثر بر رسته او بود بدین سبب کوچ هم گفت نازک بود کید و
زحمت فراوان است فراگیرند از تو دست رنج دیگر بر انگیزی تا او را از خود طلاق گویم
و ترا نیز هم امشب بنده وار در رواق آرم و نیز احکام شرع بکار نخرد او بدیت باشد

گفت کاری بس آسان است بکنان و همکنان خویش بگمان آن دختر مرا آورده تیز به نفع
و چهره تیز که بدست وی چنین چنینی گوید او را بدفن گماشتن از سرای خویش برفتن تواند
گفت و مرا نیز بکمک چنین شوهری او را کیشی کافر و مرتد گفته او را از سرای او عدت
بیاید هم از آن بند بازخواهی رست و هم این تواند پوست دهبان پیام داد اگر از زن
کودکی در شکم او پرورش یابد چه سازم و از آن پس او را دلو بگیرد تهمت عظیم بکارم
چگونه طفل او بود از خود خوانم و اگر نخوانم به غیرت چه سازم گفت این نیز کاری
آسان است چه توانی او بود او را بروی عقیم گوانی دهبان انجمله بود در همین روز به
پایان بعد آن دختر بود شوی او از سرای خویش بدر کرده بزنا و کوار نارو اتهمت نهد
و او بود چنین بسرای پدر او فرستاد از شرمساری خود بود بگوشه زنانه زهر قاتل
بکار برده در دست بمرده جای لغزگاه در خاک سیاه در شد ما در وی نیز از غم شوهر
و بجان مرده ماند خدا را فراز بربر افکنده بر دوش پس از دختر در خاک شد
پدرش نخست غیور بود دشنه بر او نهاده جگر خویش بر شکافته از پس این تیره گلو
زن و دختر بدفن آمده بر کودک و یک دختر خرد بود مانده ایشان بود از
مدت این احوال پریشان و سرگران گریه خود بود بنا بر از آب ایشان چشمه
همه گنهان باخبر شده با صد هزار سوگند بر فن او گفته بود در کار بدرود در
دیگر خواهر در خاک گفتند و چون این کار را بپایان رفت دهبان بدین شوخ چشم
پیام داد که فرمان بکار آورده و خویشتن تعجبان اکنون که دیگر شرایط اطاعت کنم
چشم بر حکم و گوش بر فرمان جان رساندن ز دست تو شکفت جان فشاندن با رای تو

آسان جان نثار تو چشم تو ای دلبر دل فدای تو چشم تو ای جانان دین و دل در هوای
تو نیست نثار چشم آن دین و دل خویش ایثار ایمان گفت هم انگشت داشتم در راه عشق
ثابت قدم و راست نخستین دردمندی در راه دلدار از دین و دل دیده برگیرد عاشقان را با
دین و ایمان چکار بازی دو رنده فانیان چکار شاید و بیچ و شادی ز دل شبت از نور
چهره دلدار روشن تر از روز نوروز و هر ساعت روز نوروز تاریک تر از شب دیجور آن
کار ایشان که کیست دیدار ایشان و آنکس را یار داند با عشک ایشان آن را که دولت در بر
با دین چکار ایشان وان را یار بر در بس نثار خوار ایشان در بار نیست کس را همواره
زار ایشان همواره زار ایشان دایم نگار ایشان وآن سرو سرا فتد از نگار دل بسته پا به
در بوستان امید نخستین بار ایشان چون این پیام عبور رسد شاعران گویند با یاران نشسته بی کینه
در درآمد و تو ... می نگرد وآن یاران از بی خبری دین او گفته خلاف مذهب ایمان
جمله ایمان هین مدار زین گوار دگفتار جان لو رکرت و دیدگان را نور بر فت
آنست آب حوادث بر برم گیهان و گرداب ... بر شم طغیان نمود موج غیرت بر پیش
توانا و غیر حمیت مهر زیم او آشفته و جنبان شد و دین خویش نگاهدار
و نگاه داشتی که آن یکتن زفتار جام می بگردش در او سعی از تحت دلبران را
رطل گران به پیمود و مخمور جام عشق گردید با چشم خمار آلوده روی بر پاکان کرده گفت
ای فتنه دین و ایمان ای آسیب خرد و روان نسبت رویت اگر با ماه و پروین
کنند صورت نادیده نسبت به تحقیق کنند ساقیا مرده با حکم ازل تدبیر
نیست قابل تغییر نبود آنچه تقدیر کرده اند گوش دل دین و خانمان و آیین

از ما

از ما بعد و ما بود در دام عشق خویش چه گویی بر گرفتار رخ دمی خویش بخش و این شب را
بر ما چنین روشن روز دلفروز دار راهی بزن ای آهی بر ساز آن توان نو شور بجوان
ما با او رطل گران توان نو کز دولت وصالت خواهد در گشودن سر ما بر این
تخفیف بر آستان توان نو آن ماه رخ سیاه چشم به رقص برخاست و دین ما شتاق را
لرزان کرد و با نیزه انگشت چون هزار دستان آواز برکشید و خواند شاهدان از آتش
رخ رنگین دمیدم زاهدان را زخشما اندر دین و دین گله اند آنکه از رخ غنچه و دلال
دل ایشان را ابر نه گیسو گوی نیزه دلت بر زلف و خال چه مالیده گفت تیر مژگان
دراز و غمزه جادو نگه آنکه آن زلف دراز و خال مشکین که اند دل ایشان را بر خواند
مبهوت و بی خویشتن گردیده از رخ مستی و خمار گفت چه مستی است ندانم از او بالا
که بهوش آی و اینهمه از کجا آمد چه راه میرزا این مطرب مقام شناس که در میان
غزل 3 ل تا آمد و پس چنین دیگر او بود در غش کشیده ببوسید و بوسه دیگر باره آن
نگاره برخاست و عود در بر نواخت و گفت رموز عشق نوازی نه کار هر مغرورست
پا و نوکل این بیت غزلخوان بس لب شست دلبران رخ بدو کرده گفت ذکر قصه حرم تیغ
بر مکش انهار وز آنچه با من ... ناله بستان ... آن شوخ چشم زهره جبین از روی عشوه و
ناز چنگ بنواخت و آواز برکشید و در ... خوانی خموش باش و زشهر ... ناله مکن
ترا که گفت که بر وی خوب حیران باش در بان بر پای خاست و بر دولت و پای او بوسید
گفت اگر تیغ زنی سر بر نگیرم و گر تیر زنی منت پذیرم چنین بخت بر ... ببوسیدت
رشته صبر و درنگ برگسست مستان حیران دست با ... شده از زورق ... افتند

ودبان با آن آفت های وامان در آویخته سرانجام در آنجه دو نفر کامیاب شدند هر
دو جانه خواب افتند این وقت فرصت غنیمت شمرده در فرس رفته چوبها فاش
که از کثرت آن مکاره بی دفاع و از پس او دبان بو رسیمان در کول افکنده
خفته که دم و این هنگام که یک روز و نیم روز بود بعضی از صنع و صلات این بلا برگرفته
بگذاری دیگر اسیر شدم و چنین خر ریشه خوارش در خارج جامه بگوشه جای کنم
از آنسوی چنین مردمان سر از خواب میخوشیده و از پی عرض و جای که به بیت دبان راه
بر گرفته او و معوقه بلا در خاک و خون آغشته یافته مضطرب و منقلب تفحص و تجسس
بر آمدند آنکس را ندیدند ... باز نجاه و اسف زمیر نشد کشت دیشب دو برخی
عمارت یک غریب از فراز ماجری برسیدن داشت جز این نیست او هر چه بدیشان
رسید از او است در شکست جاسوس بر اسب های شیر تک بر نشسته باطراف کوه
و دشت شتابان گردیده فی الجمله و حزم تمام در جای نخفته و از مکان بدیهان چشم
نفقه طلم و دل روشن داشتم ام مکافات منعم و مایه بدبخت آوردم بناگاه دو تیم
سوار بانیان آبدار و تیغ شرربار مانند بچیده مار فراز رسیدند و مسود را فنده و چنین
اسیر و اندت ایشان بودند بدیدند از اسب های خویش بزیر آمده چندان مرا
با تیغ و تیر و رنجه و شکنجه داشتند که از زندگیم نومید شده هر چه بود برگرفته و مرا
در گودالی بیفکنده برفتند و من تا هنگام سحرگاهان بیهوش علیه بقیه آنگاه بهوش
گراییده خود را در خون خویش غلطان یافته گران تا گران جهان تاریک و تار
گاهی بالای وزیدن گرفتن و گاهی ابر غریدن و باریدن نمود از هر طرف راه

راه رنگکار رسیده بودیم و آثار هلاک و دمار روی نمود دیدم و مرگ هالکه روی نمی بایست
هشتم و منتظر حقایق نوائب بهجوم قضا بود کفن دزدی را شب بگور ستان نهان شدن
و از هم کیان کفن بر گرفتن در آن شب بگوری از آنکه کفن باز کرده و چنین خواست
باز شود چه بانان از پی او ران دوستان گور که کفن دزد ناچار راه صحرا بگیرد آنچه
بدان بلا رفته بود و ناله چنین از آن گور حال بکشت و ناله حزین بشنید
و این ایستاده بیده بچگان بیدار آمده بود دیده باز و کفنها خالی
داشتم این کفن از پی پوشش تن ... باره دیگر او را بگذاشتم و او بگفت به
من باز بود اگر کفن گیری هم نه کفن گیر فی باره گفتم اگر این است از من
چشم باز دار از نه گور و نه کفن دارم کفن دزد بود حال فی رحمت الله
الهی ربنا لطف بعضی از آن کفنها بود گسترده مسود میان آن بچیده برگ
افکنده اسنوز تاب بر نکشیده بود و مسود از خویش در آن در حجره
در بستر فرو خوابانیده مادرش زنی سره و با تجربه بود در شکست باید و بدستور
خویش زخمهای مسود و داروهای کار آگاهانه بر آن جست و بر بست و بر بالینم
بنشست و گفت هیچ اندوه مدار و اندیشه بتر که زنبه و اندوه بسیار
از من آن کنم با تو ابا باران نجم خیز یاشی و بورزش او بود باشد است
و آنها بگذاشتم و از آن کوه تهی گاه گذر تغییرات انگار نکند من بشغفر کردم
بیچاره تعه او زبده اکنان از کار سر ده نه نیز من جنبیدن نه قدرت خوردن
داشتم و نه طاقت نشستن و خاستن داشتم از پس آمدن قدرت

خبر حکایت به مقام رزم رسید
گرفت نیت با داه افت و
بعض با تغلام تاریخ طالب برده
پس از آن که مقام مشت
شیخ بفروخته بود دوش آن نش
مجلس بود و در داستان آغاز
نهاده
بیان کردن روش گشن
شب سی و سیم داستان
خود را بالای کوه برای رفقا

نشستن و لختی با هم بسر بردن روزی جوان گفت و نو با مادرش مهربانی در کار زن جای که از گذارش
پرسش گفته من از آغاز تا انجام داستان خویش بپایان آورده‌ام اینان فاش می‌گوید
هم چنان بمطالبت من روز می‌گذرانند تا کاش معدوم بودمی و از آن درد و الم نشنفتی
بر جای ماند گفت و نو گفت ای روش کیش از گذشته چشم بپوش و از مقامات
و شئونات سبب بختی میان ما جهان بلوازم فراز و نشیب بسیار است
و با هم مجلس تا انجام بر یکسان نرفته است چنانکه من در بارت نمودگان
بزرگ بودم و بر ولایت و ایالات ترک حکومت و امارت داشتم و اکنون
بدین روزگار اندر دیوان هر کس نیز ستایش کرم اگر خواهی بنیخ باشی
بباید در کار رفتن انباز شدی و بدین راه شدم همراز کوی و این سخن از آن گویم
ما اگر فاقه‌ای من جاری کنی و از خوان من بخوری و باش می در جای جهان نماز
دهم در نظر خوش خوار نداری گفتم لاجرم به فاقه طاعت کنم و خدمت تو نمود
با چاک مفاخرت آرزومندم بجمله باتفاق او هر لیله از نی برفت
الفان بگورستان شدیم و نفیر مردگان از فقدان شیر بلکه راندیم یکسب
پایهٔ گذشته شان بگورستان رفته گور بر گشادیم و زنی تصویر دیافته گفتن از
او باز گفتم چنین تنگ نظر گفتم در خود بدیدم امروز موسی زنجیر
به جنگ تحیر و مضطرب گردیدم لکن از گفتن هر بر شدم و در اواسط
بهوش نبودم و سخنانه باز نشدم و دستان بلکه آنچه آن جوان و مادرش از آن
کار بس حیرت گرفته در آن جرات و جسارت شگفت رفته آن جوان بانی

امر لو

روی کرد و گفت ای روش کیش مزار کار و گوار تو بی دریغی و تحیر هستم و چنین در بحر اندیشه
و رو رنج مسلم ساختم تو را آگاه سازم با خطر در پی است و مصاحبت تو جز ملالت و کسالت
بار نیاورد و جز تخم گزند و آزار نکارد ندانم والله اکنون تو را از خباثت فطرت
و شرارت خوی و طبیعت تو بخت آستر بزرگ و غوطه از تو خواهم بی امان از این
گمی بدیگر کس بسیار شوی گفتم ای یار وفادار مرا چگونه ترک مصاحبت گویم و راه
مفارقت پویم ما را این بس صعب و کاری بس دشوار است شنیده ام سخن خویش
را بسر کشان گفت فراق یار بر آن منکر تعجب کنید مادرش گفت بر تو چنین
من بخشش داد و لوازم همت خویش اهلا که منتقم حیدری بدیگر جای راه گیر دیگر
باره قدم گذار و … که خانه خانه تو نیست گفتم چگونه ترک او گویم و تا فراغت
بدست آید از خوردن جام می و چنین الهو و غنی تا کی لیکن و بگوه و دوست نگران
و زاری بی یاری و عشق رو بلاد کرد و دهر زدیم و یار زیرک و از آنکه لکن
فراغت و گدائی و گوشه گمنی من این مقام بدنیا و آخرت ندهم اگرچه در بیم افتد
خلق انجمن با که رونق این کارخانه کم نشود زنهار مجو تو که یار رفیق بجو من
ببین در آینه جام نقش نیرنگ غیب … کس بیاد ندارد چنین عجب عشق لیکن اصرار
و الحاح من و ابرام و انکار آن زنان که دختر او بود و حیات حسن و تو مادر
شد و گفت بصبر کوش تو آن جان را حق رها کند چنین عزیز نگین بدست
اهرمن مادرش گفت ای جوان دخت تجربه جهان ندانی داد حوادث زمانه
بی خبری دریغ من آه که از این امروز تو قوانین بجمله انجام ایشان فاش شده و …

بخویش بگذاشته دار از آن طرف خواهر کفش زرد لطیف بکفش دلکش گرگان و حال
با حشمتش و بپایه و بشارت در طلب وصلت بیاید فی سیر او مد آنها در با ابنها گوهر ید
از نعمت مواصلت خرم بعد وثیقه و لطیفه منبع لوامع میوه اینه با بر و نهال
آرزو برومند دیگر سود بر شاخ رسیدیم بکنایت ابرو و جنبش بر مسئول او بود
بچشم و جان اجابت کنم و قضا بر اندخر ناامید و پیر غم خویش قطع و در غمش
بفوری رفته هر روز منتظر و رهواش بعد بحجله آرزو راه تنجز و ناکامی اش بعد
چون ظلمت شب جهان بود در بر گرفته صبح امید بود طالع خرم افتاد تا بس
از شب رفته که هم نشسته و از هر امر تنج در هم پیوسته بعد هم دو فرخ بخت
شادان و فرحان بعد و پیره زال از آن خرمی و شادمانی ظاهر در اندیشه و اندوه بعد
و با خویشتن همی گفتم اگر تو دست از دیوار فرو ترمان باشه بارنی و دو خرمت
شادان ایستم چون کلبی در هم شکست و هر یک بیامد خواب خویش در شدند
از پس سحر شب برگ بامداد نوروز فروز گرفته و رواتم از فراق
ماه مرادم از چهاق فروغ یافته و آن سرو جهان دیدر تابان با رخ لاله گون
و ذوق تمکین با جهانی کرشمه و ناز بار دیگر باز گشت پس بر جانم دید و چشم
و گفتم که تو در کلبه گدائی خویش رنجهای کشیده ام اما پس چه عذر آرم
و چه بس آرم ار اینها که آن زبانی و شاه شبستان زنانگی و اختر برج
دریائی و گوهر درج جان فزائی با این کلبه درویشانه نظری و بر بنده ویران
کاشانه نظری و با چنین مسکینی دل انگار و غمگینی زار و نزار رحمت آورده

و منزل

و منزل تاریک و تار او سو بفروغ رخ چون نور و نار منور و مکنن بدرنگ و عبیر او بود
از رنگ و فیض مهر تابدار و چهره گلعذار خویش معطر ساخت جانهاش فدا باد
ار بوی عنبر آلود آن پرچهره مه دو در بر گرفته گفت از نگه دارم چه نالی و از گوی شور
و اعوام چه زاری زیادتی مطلب کار بر خوب آه گیر دشتیم مصاف و بت
چو ماهت پس دگر رنتزل جانان سفر مکن درویش نگار فانیگ و کنج فاقه است
پس گفتم ای پریروی آدمی پیکر رنج تقاضی و آفت بگر تا چون کفش نگشتم
ز زیر پای فلک بدر مکن هم دلت رو دادی بدرازت اگر آیت ببلد برشم کوان و
آفتاب فرو بر برم تابان و چشم تیر تیر بار را آماج و جسم معوض لاو زکار بود
دواج لحاف چشم بر بنده در بسته وا باید م از بنده است بحجه از بی نخان براندم و جام
چند از لعل لبش نوشیده با هم خشی بکفتم و خنسی بخفتم و گوهر الفت بسفتیم
تا بامدادی دو که رشته که فرخ تابان بعد از بدهار افکند آن حور سد بر بیچ و تاب
در حجاب سیر و ما لعت شب و روز یار دلفروز دم و اگر زود رحمت نیاز خواری
در بار نبود نگاه روز بهم نو بدی نو فنه در رسید وا رو به تو ببر غم آگاهی جاد
روزگارم تیره و ستاره بختم لذرم جیره بود آن تهوری گفت اند بسیرم اراکه
نیر سیدم در اینجا تحت تو بوم امواجی با برز و بال در آمدن ار روی چهار ماه بیگرید
مادرش گفت شتاب و جانانه سفر او بسر عم بر گیر او با دیل بانت در حست
و جانانه او بگرفت دادو بر رخش بوسه نهاد و سر گفت دل شوار و مشکل افتاد لکن
برخت راندن بخجم تجاری برخویش دل افگار بغنم بحجله ایشان باز خویش

فراهم شد و از هر رهگذر دست نیاز بر نیاز برآوردند تا کدیث فراغ آغاز کردند تا
پایان باز نمود پسر عم گفت کاش او نیز به راه خویش گذارد و از من گشت او بر
کنار نهد زیرا من در سر او کارهای با خطر در نظر می‌آرم و بدل اندر تخم غم
و هم می‌کارم آه اگر از پس امشب بر این نوائی وقتی در گوشه‌ای از دلهایت
بشنیدم و می‌گفتم آفرین بر چشم بیداری تو باد بیچاره چون نیم شب به نیمه رسید و از کار
اکل و شرب بپرداختند هر یک به خوابگاه رفت پسر عم نیز با آن مه جبین
زهره لقا در دواج ازدواج درشد و بارا دل حلقه تیر او لا مشیمه تند آماج
دور مانه به خنجر تاخت و غوغا بلند گفته مردم خانه سر از خواب بیرون رفته و به منزل او
رفتند تا کار دیگر کنند و کوار دار کنند دیدند مادرش بر سینه و سر همی زد و گفت
آه کاکام بدیدم پسر را که نیمی شبانه برگرفته چنان بر سر خواب برزد که سر تن
خونابه که تیره در رخت بستر دو دامانش ده تیز برانده و خنجر رانده بود تیغ
برهنه از او بود و رخش گشته و بدان کالبد بر روی شده در آن دم برگشته به راه خویش
رهنمون فرا انگارند فوراً بزرگ برده خونابه رفت در دربگره و مامفلت نهادم
و چنین روزی روز دیگر تکفین و دفن او کرده رحلت و خواهر گشته و مادر مرده بود
برگرفتند تکبیر تا در خانه گفته هر چه زبان شدن نتوانستی از وی باز نجست
و نامادری از کوار استغفار گفت در همان روز از این روی بیابان
به بیابان رسانید از آن منگال یکی از اماکن معظمه پناه جست و فوز آن
روز سوم چنان پوشیده بی نیاز بیستم و آن مکان را برگرفته بشتافت

کوه و دشت

کوه و دشت با زمهریری نیمه شب بر قدم و در رنگ فتگاه کوهی جا گرفته و از خواب ابتلا چشم بر برگرفتم
آفتاب از چهره نقاب برافکنده بود از کوه سرازیر شده با بانگی به آغاز و انجام رفتم
ابهیچ هنگام مقصود نیافتم بود گشت ~~از آن سپیمن~~ حیران ماندم و از دل و جگر آنماند اشکم
پس دیگر باره بر فراز کوه غنا بردم تا سر بدان راه شدم و آمدم و به هر سو نظر کردم جز سنگ و دره
نیافتم و از آنجا ~~بیرون~~ به فرود دره ندیدم ناچار فرود آمده بیابان پایان نهادم و راهسپر گشتم
~~به جنگ رو دان بهم شد نگاه خسته~~ مانده بر فراز سنگ دهنه گفته تا ~~جاه~~ بایستم نبود چشمی نگویم
و به اسم صحرا کاهان عطش بی تاب و در آن صحرای ناهموار روان گردیده به زمینی شوره زار
رسیدم و چنین گوره صدا دادن تشنه و چون دهان فروگرفته بود بیرمق دیدن و رفتن
نداشتم و پاها و دستها فرو ماندم و از تابش آفتاب روانم نفر سوده و جان لبریز ماتم
سیاه آتش دیده گشت نه قدرت رفتن و نه توانائی زیستن همی خواستم جان سپارم
و آن جا نتوانستم بدان روز بپایان رفت و خورشید بکشی نهان کشیده از
لمعان آب پدیدار و چنانکه گوشها شده سرابی پس بعد از هر طرف پس
وجهان بر جانم خشک درآمد و چاره تن برگ بر دم و دستان بیفتم چشم
بر آسمان بدوختم ناگاه جهان تیره و تار روان دار فرگشتم او بار شده با برگشت و از
و ابری بزرگ غران گردیده بانگ‌های بی درآمد خشم زکهنی بر بام بگسیخت
و تیغ نمودار گشت و سیلاب از درخشان بر گشت بدینسان نیز ساعتی بر جست انگیخت
ابری دیگر بغرید و بارانی ببارید از رسیدن باران جان گرفتم دکانی چوبین بزیر آن
از آن آب کامیاب شده روانی تازه یافتم و چشمم باد شد در هر گذر و سراب روان

ونسیمی وزان گشت هرچند در آن بیابان نه از جنبنده کان دیدیم لیکن
از آن ابر و باران جانی خرم و روانی بی‌غم داشتیم و چون از آن برجستیم براه بودیم
و تا جایگاه آن بیابان درهم پیچیده این کاه سبز زاری سبزتر از خط دلدار و پاکتر از چهر
نگار نمودار رسیدیم و در
کار بهشتی فرونشسته گشته خرم یافتیم و از انگور آن دانه چند بخوردیم و بس لذت بهم
داد از آنجا بیابانی دل‌آرا و جویباری کنار آن نهادیم از هر درختی میوه بخوردیم و به سایه
هر یک بغنودیم از هر درختی کهن و کشن یافتیم به سایه آن راه گرفتیم و بر هر شاخی میوه دیدیم
در پیکان تهنوکه هیچ تا انچه بر یکی از شاخها سیبهای خوش‌رنگ و بر بعضی ترنج و لیمو
نمودار دیدیم دانه چند از سیب برکنده بخوردیم ناگاه ناله گشت از آن درخت برخاست
در آن بیابان و کوهستان سر بر فرا آوردیم از جنبش آدمی نمودار نیستیم و در عجب
رفتیم و چندی تحیر ماندیم با خویش گفتیم تواند بود باندیشه فرو چنین نمودار شده پس دست
فرا بهتر بجستیم بخوردیم از آن شاخ ناله حزین داندوهناک برخاست که کوه و دشت
نشستیم از جنبش و دندان آدمی زاد گشت که شکسته بخستیم این آواز را نیز
از خیالات فاسده و نتایج اندیشه برشمردیم یافته دست دراز کرده برکنده دل
لکم از آن شاخ چنان نعره برخاست که جان ما بر درانید و کفت که کوه و دشت
شاخ بر آوردیم از تنه آدمی زاد بر جفا بر هم شکستیم افسوس شکستیم دردا که نجستیم
عقل و هوش لشد و خاموش بمانیم و از پس مدتی هر زخمی که نقار
آهنین دراز بیک کاسه سر و آن دو هر دو کف مردی برجست چنانکه نیروی جنبش نیافتم حیرت

برحیرتم

برحیرتم برافزوده دیده ام اشک خونین بپالود و خویش را چنان دیدیم اگر اندک
حرکتی بر خویش دهم کاسه سر را بزوانم کنده ناچار بدانجا بنشستم تا بهر شب
نمودار شد این وقت بانگ مهیب از درخت از فراز به نشیب افتاد در زمین تو یک
زمین برگشاده دو مرده با دیگر آدمیان یکی بجفا برفت تا خشه دهان آن درخت
بر بسته نهاد آنگاه آوازی از درخت از نشیب بفراز رفته بر صفت مرغی بس
بزرگ و ناهموار فرود آمده برکه آن درخت سر چنج زد و بیاید و دهد از منقار
بکنده جهان سر بسر فروغ گرفته از آن درخت آوازی بسوی شمال برخاست
لکن مردی کین سال فرود آمد لوحی با قلم زرین بدست داشته سه خط بر لوح برکشیده
بر شاخ آن درخت سر بوسه نهاد و دیگر براست و دهان از روی خشم بگریست و لکن
فریاد زد دست نفس فریاد پس از آن درخت آوازی بسوی جنوب بلند گردید و صفت
در سفید جامه بیتر فراز شاخ آن سر شاخ بود او بر آن برکنده بیم فرو افکنده چند
نخم جوان یافته بنگاه سبز و بار دار شده آن سر شاخ افکنده بود مانند مردگان غسل و کفن
نموده و با آن درخت در فلک بکند و هر یک سر چنج بر او راند درخت نعره شد آن سو
بسوی شهر از پس این جمله آن درخت بر سو بر دوش گرفته و خروشان باز شدند و تا
باز آورده تو یک آن درخت بگذشته ماند تا هم نوکان بسوی کوار نشسته و آن مرغ
برگ آن تا بود تا هم نکشت تا گاهی در رسیده صبح سر برکشیده آن درخت مردگان
را بکوانیده بخفته علیه بیقینم و چنین نخوبش گرانه جایگاه روز در رسیده نمودیس
اندوهم را از زمین برفت شده بخفته تو یک آمده بافت کند چه نکو دیده برشت آدمی نمودیس

و از این گفتار خجسته درختستان سرخ‌گلی بود بالله در آن دو من فرو بعجب برشدم و گفتم بدانم
آغاز و پایان این سخن از چیست گفت روزگاری آن شکار را جهان در حضرت یکی از
اولیای نیکوان بنالیدند از خدای ما بود از خاک زمین و آب جهان برمی‌بردند و سبز
و خرم می‌گردانند و میوه‌های گوناگون و آثار رنگارنگ زینت می‌کنند و ما به برگ و شاخ
دامن می‌گسترانیم و سایه می‌افکنیم و بندگان خدای گرد هم فراهم شوند و از پی تفرج و
تفریح بمصاحبت یکدیگر بر بوستانها و باغستانها رهسپار شوند و از ثمارها کامیاب
گردند و چون بار رسید هر یک شاخ از ما برکنده و بر او فرو کوبند ریشه از بیخ جدا سازند
برای فلان دارو و شیره آن از برای پوشش فلان سقف و تخته آن از برای فلان مرد
بکار است و هنگام فصل خزان و دی ما بود از بن برانداختند بسوزانند و بکار آید
بکار نبندند و شاخ‌ها از ما بر جای نگذارند و آثار ما بود از جهان براندازند آن و کی
مهر بر آنها نرم افتاد و گفت من در بیابان بار و درختی در شام و از آثار
جهان بر آن پیوند سازم را ابدالآبدین و دهرالداهرین بر جای ماند و شاخ‌ها
نیکان گذران ره … پس در این بیابان را آدمیان نتوانند بر نفس در آمد و
و این ریشه … از هر درختی پیوندی بر آن پیوسته از هر گلی میوه
بر شاخ آن اثر نهاده و این ثمار هر یک از گلی نشانه است و چون یکی
بر گشته خدا را شبی … یک گلی بود بحکم تقدیر خداوند آن از جهان برانداخته
گفتم این مرغ دیگران چیست گفت چون آن … این درخت در اینجا فرو نشست
از شاخ عقار مغرب این مرغ … و از فراز این گلهاست تا جای … در جهان بود

تا اگر

تا اگر کسی با این درخت زیانی رساند او بود در این تابوت گذاشته بر هر گلی او را
زیان باشد گوش دهد تا از هر درخت مکافات خویش دریابد و از پی آن او بود
در کوه قاف بعد در غاری تاریک و تار بگفته تا در آنجا نابود گردد گفتم این درختان که تر دارد
چه کسان باشند گفت شاهان از فرزندان نوح که بر درازنا آن و لیک از خیل گلهاست
ای آن … جاویدان گلها جهان پیچند تا اگر میوه از این درخت با جفت و تا جاوید
نابود شود و شاخ آن بمیرد شاخ هم بود برافکنده تا شاخی دیگر بسبز گردد گفتم آن سبز
گمی بالا و آن لوح و قلم از چیست گفت آن سبز از فرزندان جهان و لیکن است
و صورت آن … آنها در این درخت بر جای است بالا و چون خبری از آن
کاسته شود او در لوح محو و ثبت نماید و بر آن رقعه بگذرد گفتم … که باشند
گفته‌ها از تاریخ سام بن نوح علیه السلام … از خیل گلهاست تمام است و حفظت
آن تا هنگام بازپسین زنده بمانیم و شاخ‌ها بر تابه شده آن بود و رفتگی کنیم
گفتم این آوازها که از درخت بشنیدم از کیست گفت یکی از مرغان بود در زیر
این درخت جای دارد و از خیل گلهاست همه گاه باید در آنجا باشد و لیکن هنگام حاجت
ما بود بخواند گفتم اکنون حالا کار من چیست بخنده گفت امشب از جمله است …
که چه دیر آید باید از این کتاب بهم و خفتی کردم و سکوت نمودم از پس … آن تیر
دارها بیامده نوشته بدان … باز نمودم این … تصدیق که هنگام بیامد و …
… که بر همان درخت بر بسته است تا زیانه برده … از آن بگشتم و چون …
آمدم شب در رسیده بطلب … آن … کاسه سر و … کف … گرفته خم …

خبر دستان … تمام تا آن … جست
بعضی در تر … گفته … اداء
نگاه جانب … گرفته …
… بخود
… آنگاه روشن
… از …
راز کهف
بیان کردن روشن کشی
شب سی و چهارم داستان
خویش را بالای کوه برای رفقا

دانی رنج از زحمت تازیانه برقی گران‌بارتر بود چنین تا ریگ در پیه آن مرغ دانه از منقار
زیر افکنده ایشان از فروغ روی آن یافته آن شاخ را که سر گرفته را که تنها ما هر کتف مرا
برداشت مدتی حال بودم تا هنگام یکتا ماه مرا مانند مرکبان را که بهوش شتابم و چنین
نخویش دیدم روز از نیمه برگذشته بود پس آنها خوردم و خوبی به خوراند از صحبت
جوع برستم لیکن هم آن تبرداران باید خطر بدان داشتم باز همه چنین روز گذشته مرا
برهنه رشته بر درخت بربسته تازیانه زنان از هوشم بیگانه شدم چنین بخویش
آمدم خورشید از آسمان زیر آمده ایشان تاریک شده بود درخت آن بر شاخ
برافکنده کاسه سر و باز زوان مرا بگرفت و گفت برداشت تا آن مرغ باید دانه از
منقار فرو افکنده ایشان [illegible] روشن رحمت کاسه سر و یک بار دیگر مرا رها جست و باز
دیگر سو جان برداشت در کوی خنجرهای آهنی که جسم بر کلاهم بروان [illegible]
بدانسان و رنج بودم تا کار به سینه رسید جمع سر برنهاد و بیهوش مرا رها چنین بهوش آمدم
جایگاه [illegible] روز بود و روان از تن و جان از بدنم میخواست برآمد چنین سختی بر گذشت
و از خویشتن دستم دیدم به سبزه چشم تبرداران فراز آمده نوشته بدانسان باز همه
مرا عیان که بر آن درخت بربسته از بیت تازیانه مرا از خود بیگانه رحمت
تا شامگاه با خویش آمده آن مرغ فرا رسیده دانه بیفکند ایشان فروغ یافته
درخت بر شاخ از نیمه روان داشت لیکن بشارت آن داشتم فرو گشته مرا
درخت بفکنند این هنگام آنروز [illegible] شده گفته داشتم باشی در این مکان
دیگر زیانی نیابی و سه روز دیگر در اینجا زیست خواهی کرد تا از این زحمت بر آسایی

الحمد [illegible]

از گذارش روزگار خویش برتری برکری و هیچ بدروغ نخراند از دروغ بیادی فرستادن خود
آغاز زبان کردم و شاید برگذشته لیکن از دزدیدن کفش ما در و کالا دن خواهم کفش
دنو نیمه برهنه شدم و شرمگین ماندم شاید از گوارش پس در شگفت شده و آن شب
سپردن [illegible] چنین روز درآمد آن مرد با لوح و قلم از زمین داشت باید و آنچه شاید
برگذشته بعضه برنگاشته بپای آن درخت عرضه داد پس آوازی از زیر آن برخاست
[illegible] روشن کشی دستان خویش برآمد نگذاشت و از بعد آن کفش‌ها دزدی و کالا دن خواهم
کفش دنو نیمه برهنه است و نخس بدروغ بگذشت ایشان بر خشم کین شده مرا [illegible]
نیمه گفت پایان [illegible] شده آن حکایت نیز به حقیقت [illegible] گفتم و [illegible] ثبت
که صاحب لوح و قلم برگرفت و [illegible] دیگر باره [illegible] نیست و [illegible]
راندند گفتم گذارش سرگذشت [illegible] گفته از آن [illegible] هرکس در آنجا آمد
و [illegible] در درخت [illegible] از پی آنکه او را بکوه قاف ببخشند جای حال
او را به [illegible] آن کفش در حفظ [illegible] عرضه می‌دهد او در آن
[illegible] اندیشه می‌کند اگر [illegible] فایده‌ای [illegible] به عذاب او از
هلاک کفایت می‌کند و گرنه [illegible] گفتم [illegible] چه حکمت
[illegible] از آن است [illegible] در آن جای [illegible] عبرت
[illegible] از [illegible] را آنچه بجا تا هر درختی قصاص خویش [illegible] اگر زنده او بکوه قاف
[illegible] و نیز اگر نیم جانی بدانجا [illegible] و از رنج [illegible] آسمان [illegible] از جهان
[illegible] گفتم مرا آدمی زاد [illegible] جز [illegible] ازو [illegible] آن

کنم از جمله فدای مکافات آنها بود نظاهر مقرر و متعین نفرموده است آگه ای پرخواهش
کم دانش ای ز اوان گوش کم هوش قابلیت فهم آیات الهی لیک از جمله
نه آگاهی ای کتاب بین بین تورا بار دادن از هزار آن صد بود خویشتن بنوشتنا بی قدر
دانه بس محتشم کس ای رنگ اگر چشم بینا گشایی و از جهل بصیرت بینی بچشم دانش و بصیرت
باز نگری باز دانی که نه هم از که نه هم بر بدیجور جو خدای عادل دانا و بینا توانا جهان
و جهانیان بود بفروغ عدالت و فروزها و نصفت برپای داشته و از فراز ساحر
تا فرود فرود زیر زمین تمامت ذرات موجودات و اشیا ممکنات بکردار خویش مکافات
یابند و مرصد بود طبقی نه پدید آید به گمان نقصانی در پاداش و هر ذره بود بر ذره ای ستم روا دارد
مکافات آید و از بیرای ادب فن مکافات بدر شود و آنکه ای رضا را استعمال نه از
آن است راز این دره بر ظلم ظالمان و ستم ستمکاران و بلاهای آسمان و حوادث
جهان شمرده افکنده و زبان از ناله و فریاد بازبسته اند شیعه و برگزیده شده باشند و
اگر خویشتن بود مظلوم بدانسته و سکوت نه فرا پیچ ندانسته اند بلکه این ستم بود از خدای
باری شمرده باشند و بر آن صبوری پیشه گرفته باشند و چنین چشم خدای بود عدالت
نشناخته باشند و از جام معرفت بی فرشته شده فلانه بود باسمه عدل از جمله
درجات توحید است و آن ذات مقدس عین عدل پس نشود که آنانکه تعقیب
رضا جانانه از این است و چشم حقیقت بین برگشته و در جام معرفت راه جسته
و طریق توحید دریافته و عدالت خدای عادل ها اگر باز شناخته اند و باز داشته
ها هر کار بود یا برای آن ناست ویکی مظلوم و مقهور و مجبور و مغلوب و مغبون و محروم

نیست و بنا

نیست و بنا و چون کسی بر این مطالب آگاه باشند چار از حوادث و صوادر رنجوری باشی و قضا
رضا داشته باشند و از رشک و گمان بیرون باشند و بهمین صفت حصول این علم و یقین در
بنگاه بهان کرای لعنه و جمله مهموم و مغموم گردد ب از آن است که آدمی خویش را مظلوم و حق
خود منصوب بداند و دیگران عدل و ستم ازین جا در میان نداند و این چنین کسی ناچار
محروم و نا سپاس باشد و در درگاه برگشته باشد و ماه مطرود افتد چاره بود بر این رار
فرمان و ثمرمان و بدان جهان باید و حرمان توامان خجلت بود تو نیست بازنگر قرار
دانا و توانا و بینا یا ها اگر چگونه اولیا و فرستادگان و پیمبران و برگزیدگان خویش بود
مقهور و مظلوم گروهی کور رهی نادان نا بار می بایند را بر و انخواهد که نیست یا آنان را آگاه است
مقهوریت اگر چند ساعتی بیش نبایند یا اندوه و کربت اگر چند دقیقه بیش نباشد نخواهد داشت
هر چند ساعتی قهر بر درجات ایشان و مکافات ستمکاران بیفزاید لکن آگاه نه از آن است
دو دقیقه از دقایق و زمانی از ازمنه ایشان خود بود بحجت و اضطرار ظلم ظالمان
و بغی باغیان گرفتار داشته از علم بمراتب قدرت و عدالت و بینایی یزدان خبر
نصر قدیر ما بسی بر کنار باشند و این دور از شئونات و درجات اولیا و
اوصیا و فرستادگان و برگزیدگان یزدان دور است چه عمده رسالت ایشان
بسوی آفریدگان ابلاغ اجرای شرایط عدالت و نصفت و رعایت مراتب
مساوات و مواسات و اقتصاد و انذار از گفتار و رفتار و کردار و داب و دیدن
ناهنجار و خواهش غیر و قهر و استبداد بر بنای جنس و خیر از عدالت و جباریت
حضرت اقدس و مکافات و مجازات افعال و اطوار جمله بریه است

چنانکه گفته‌اند از نبی فرموده است اگر نیکی کنید بخود کرده‌اید و اگر بدی کنید بخود بوده
هر کس نیکی کند بخود است و هر کس بدی کند زیان اوست و از این آیات مکافات
بهر جهت روشن که هیچکس سود از کسی زیان و ستم نبرد بلکه کردار هر کس بخود او
بازگشت نماید اگر نه بودی از چه بودی انگیختن چهارگانه و زایندگان
سه گانه بلکه ستارگان آسمان و جنبندگان همه گنه که اوان هر یک از یک
مقصود و هر یکی ظاهر نشدند از چه بودی آب از باد و خاک از آب و آتش از
آب زیان بود و هر یک بر خلاف آن یک چیره بود و نیز از چه بودی جمادات
از نباتات و حیوانات از نباتات و انسان از آنجمله و این جمله از انسان و
هر یک از آن دیگر زیان بینند شنیده‌ام از قصابی گوسفندی گوشت در آن
زمان از ترس سو بهتیغ میبرید سزای هر خس و خاری را خورده‌ام دیدم کش
بیلعی چرم خود و چه ضعف دیده و اگر خار و خاک و آب بودی زیان رساندی و سر بر
نزدی بانیدی از رنج خوردن حیوانات اگرچه بانیز او آب و خاک خورد و گوسفند
او بود و انسان و دیگر خورندگان گوسفند بود و هر چند بیشتر خاک و آب زیان
رساند بیشتر زیان بیند چنانکه گیاه خود بود جز خوردن نرسد لکن اگر بیشتر
برگ و خاک و آب بود رنج رساند هم برگ و خوردن شود هم تند آتش در آتش
بسوزد و هم بدترست انسان را رنج آلات و ادوات که دولت فرموده
گفته و انسان را برفراز این جمله است و در حقیقت بر این جمله رنج رساننده‌تر است
و نقصان که از او رنجی بیشتر و نقصانی بدید آرد و آتش عظیم‌تر و بدیها گران آرد

چنانکه

چنانکه از آنگاه که قطره آب بودی و از پشت پدر بزندان مادر جای گرفتی و به نه ماه اندر
در آن تنگی پرورش و جنبش و از خون خورش یافتی تا گاهی که از آن تنگ زندان بدین
پهن میدان آمدی در این گیتی و از پستان شیر نوشیدی و از بد زبانی و درد بیک دایه
رنج و شکنجها که کشیدی تا گاهی که آمیخت لب از شیر باز بستی و دندان بر آوردی
و آن خود بنهادی تا گفتن از پستان مادر شیر بر گرفتی بجا دیدی و هر روز درد و المی و نشتری
و رنج دید و المی و جور و ستمی در گشت خواهش‌های رنگارنگ طبیعت در یافتی تا آنکه
هنوز زبان بهم حسب آن خوشی و الم زخمها وصه متها گفتن زبان باید است و از
آنها کاسته و خورده و دیده و بالیده و آراسته شده و هر روز بر گشته‌تر آمد از هموم حوادث
بر مزید گشت تا گاهی که از ادراک محسوسات با دیگر حیوانات شریک هستی با ادراک
معقولات ممتاز و سر افراز گردیدی و زبان است حکمت را و فهم دولت یافتی سوز
و کد از بیشتر که خفته و سوخته گردیدی و هم بخواهش نفس اماره و علایق بیشتر
بازیدی و از بوالی لالم بیشتر بتقام و آلام در افتادی و هر چند از حد حیوانی بیشتر گذر
کردی و بر انها حکومت یافتی بر گمهای روحانی و آفتهای جسمانی بیشتر فرسوده آمدی
و هر چند مشاعرت از فهم نفی و اندیشه است و راز که دانستی و آنها بیشتر فراز
آمد و بر علایق او موجب مزید زیان و خسران و زحمت دیگر است و است برافزودی
همان علایق تو تو بیشتر برنج و شکنج در افکند چنانکه علاقه مال و اولاد و نفس علاقه
بزرگ موجب وبال افتاد و اگر بدی با کام زندگانی نخواهد رنجوریهای خویش نفرو
در این جهان باز داند و علت آن باز شناسد همگان از همه بیشتر او را محجوب

و مطلوب داشته بیشتر زحمت یافته چنانکه زحمت زن و فرزند از همه زحمات
بدو بیشتر دست یافته و رنج خواسته بیشتر از دیگر علایق او بدو بکار بسته و دل بگنج باز
داشته و از هر چه بدو دورتر است کمتر رنج یابد و از خویشی بخویشتن آن یابد
یافته هیچ از هیچ چیز نیافته بلکه هر رنجی که بدو رسد از او رسد بلکه در خویشتن نیز
هر چه بدو نزدیکتر است بیشتر بدو آسیب رساند و حواس باطن بیشتر از حواس
ظاهر او را رنجه دارد و در حواس نیز هر یک بالنسبه بیشتر [illegible] او مربوط
بیشتر او را رنج آورد چنانکه اگر نیکو بدانی زیان زبان از آسیب
چشم و گوش بیشتر است و از این علایق رنجه او [illegible] چنین که از زنان
از دیگر علایق و از او [illegible] هر یک بدو کمتر [illegible] بیشتر زیان
رنج چنانکه پسر و دختر و زن و پدر و مادر و خواهر از دیگر خویشاوندان بیشتر زیان
آرند و خویشاوندان از دیگر آشنایان بر افزونی آسیب آورند و آشنایان از بیگانگان
بر افزونی زیان فرود آرند و مردم وطن از دیگر جاها بیشتر [illegible] رسانند و در این
امر ترتیب هایی است و از آن سبب آن که لطیفه امر انسان است و از قوت
عاقله دور اگر [illegible] طلبه بدو [illegible] از رعایت فرض و سنن و عادات [illegible]
ذی المنن و طی درکات و برازخ و دریاهای آزمایش ها [illegible]
[illegible] و ملاقات [illegible] انجمن ها و حشر و نشر و ثواب و حساب و [illegible]
مراتب و منابع و مسالک و مهالک همه از آن است که حفظ و بهره او در میان
این موالید بیشتر [illegible] و برکات [illegible] اقتدار و سعی در افکنده و در [illegible]

ممکنه

ممکنه بیشتر دست تسلط دل و تصرف و پنجه قدرت و کام تسلط [illegible] و چنین دیگر حالات
ناهنجار و رجحانات در موجودات متصرف و متعدی شده از این زیان ها یابند چنانچه
جمادات [illegible] آسایش اندیشه و بیم مکافات و طی برازخ و درکات
مانند رنج و نباتات سوا از حیوانات کمتر دست تصرف در آنها کمتر زحمت و صدمت
رسد اگر گیاهی خود بخود روید اگر سر بر افرازد و سر افکنده آید و اگر بیشتر در خاک
و آب تغذیه جوید و تصرف نماید و از گستردن شاخ و برگ بیم و روان میوه
نیاوردن و با هنر و بار آور گردد بر کسی خود بخود [illegible] متنعم و سوخته و میوه اش
چیده شود و جمادات را از آب و خاک کمتر تصرف غم از این گونه آسیب
وارسته بیخبر آنکه با سعی از میان برود و سرانجام جای خود باز گشت نماید
و خاک گردد و جزو [illegible] آن تا به [illegible] باز شود و اگر بدست [illegible] شود سعی یابد و بکار
افتادن بهره نیابد از گزند حوادث و [illegible] از هم [illegible] چنانکه
سنگهای گران تابش آفتاب و ریزش باران چنین گردد و آنچه نشان بدو [illegible]
بیخبر چنین نیک بنگری همه اسباب زحمت و رنج است و آنچه خوب بینی از طول آن ملول
نشوی [illegible] از جهان و جهانیان جز [illegible] خود نیز [illegible] نها را همه زحمت
است [illegible] آن باز شود جز [illegible] بدان که [illegible] هر خود [illegible] از آن
لذیذتر نباشد [illegible] بیهیچ مطلوب [illegible] اگر مرغ کباب و خورش های
[illegible] رنجوری [illegible] از آن که است
در آب خوشگوار [illegible] هر چه بکتی لذیذ است از آن زنده است اگر تشنه باشی

غذا و میوه و مانند آن است که در
بدید آمد [illegible]
شود و [illegible] و گاو و اشتر
گزند آن [illegible] زمین بر
همه از آن است [illegible] درکار
کنند [illegible]
موالید است [illegible] جسم آن
پدید آمد در این [illegible]

بدان رغبت باشد اگر کسی بیند که شبانه روز بدیده اندر خواب برود سلطنت جهان
بکند او تا سر بخواب نشستا بود اگر کسی تازه سر از خواب بر گرفته بیند نام خواب بودی
گران آید اگر کسی را بیند مکنت بیند از اسباب سهولت بر هشتن را بر جامه برهنه داشتن
رجحان دهد و اگر برهنه جامه خز و سمور ها را اید و دیبا و اطلس بکار بندد خصوصا اگر
باید وصلوتی بند ملول بیند دارد به نیز اراده را فکند اگر کسی را جواهر گوهر الهی
و کمر بند و جواهرهای رنگین برتن آراسته بیند همی بدان اندیشه است او از
خویشتن دور دارد و بجای آن ارزو بود آن کفایت کند بلکه لب بیند او از اندیشه
آن نیز خاطرش رنجور آید اگر کسی در عمارات عالیه و قصور متعالیه جای کند و در
و دیوار بجواهر زواهر و صور بدیعه ها آراید و خشت از سیم سپید و خشت از
زر سرخ بکار رانده و شاید نفیسه بدیعه و اقمشه و امتعه شریفه در آن بگستراند
و آلات عیش و طرب تهیه سازد و بدفش هم رنگ و آهنگ تنگ دل در آن روز بهم شود
بجهان از ناهمی بسی شواند و زنگ کند و ملال گیرد و به طلل و حال
رهی کند او اگر کسی را محبوبی بدست افتد او خوب جهان بجمله در خلق و خُلق
نهفته بیند و بجای آن از و بوده که لام بود اثر نشود چنین صبحی چند با ادب الصبوح کند راه
دست [illegible] روح را بفراقی آورد انکه مر صحبت محبوب مطلوب راحت روح
بفزاید و رنج جان بفرساید از آن حالت نیز ملالت گیرد و بسی بیند از صحبت
نازنین گلندام عصا صحبت تیره جنبی زشت فام بپردازد اگر کسی را سوختنی [illegible] را بگاه
بر گاه آید و بفلس [illegible] بود و از درهم و حشم بر بند او هم از آن رنجها کنج تنگ

شاهان

شاهان به مردمان دانا از حل معضلات علوم و مشکلات فنون خاطر بهره ور و کام
شوند درین لذت صاحب لذتی بدان سر نخی نگه رفع الباب بیع از منتهی عارضه
درهمی طلاب علم از فتح مملکتی عظیم تر و سلطان [illegible] لذیذ تر و خوش تر باشد
و با این حالت چنین عالی بمطالعت کتب علوم رنج برد و با هر روز [illegible] گشت
معرض بر وی انگار رنجش هم از آن سعادت ملالت گیرد پدران و مادران از جهت
پسران و دختران ملول شوند برادران و خواهران و خویشان از مجاورت
یکدیگر خسته گردند زنان از ملاقات شوهران ملال گیرند و از تربیت او دیدار
شوهر کودکان [illegible] شوند و چنین [illegible] روز [illegible] آن [illegible] بپایان رسد
ان لیلی [illegible] و دیگران [illegible] که [illegible] روز که [illegible] جز بسوای آن نخسپد و بیدار
نشود در آن روز او بدان دولت یافت روزی چند نشد بود جز بسوای ما جرت کام [illegible]
اگر قیس بود دیدار لیلی و وامق بود گذار عذرا و کثیر را جمال عزه و جمیل بود
اهر بثینه جمال [illegible] هرگز بعشق و عاشقی بجهان اندر سمر نیامدندی و نام نراندندی و این
نام از ناکامی ایشان بجای دوام ماند [illegible] بیشتر [illegible] آمال و بزرگترین آرزو و منتهای
آرزومندان مقام رفیع سلطنت و بدست آوردن زمام اختیار و قدرت است
و چنین که یاد شد سلطان [illegible] بازداند او از دیگران خسته تر و ملول تر و رنجور تر
و از تجملات متنفر تر و مجتنب تر باشد خوب یکی نکته یاد دارد از استاد گفت ترکت
ایمی آزنده به آزاد جانت نماند است جز بداد درین بند داد خداوندا را مدار بهداد
بند [illegible] است بر تو تا بکشی رنج تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد پس این رنجها که آن

چنین حدیث [illegible] نوشت [illegible] را
و بعضی بر فراز کوه روان [illegible]
در نقطه [illegible] خنده بسی
روش [illegible] رفته
بیان کردن روشنی [illegible]
شب سی و پنجم داستان [illegible]
در بالای کوه [illegible] رفقا

اندران نیز از گناه پدید آمدن، هنگام جان تنه گشتن پدید آید و لیکن عتی تا بازگشتی
نباید و تن بر امش نکند چو همه از آن است اندر پدیداری او جز رنجوری دیگر شد دیگر بود
و گرنه این همه رنج و شکنج برد از چه بایستی و اگر گناه او بهان است اندر خود دیابد بر
رنجهای گناه کند اندر بازندگانی او توام است از چه بایستی که نکردستی گناه روشنی از تن
چمن فادی اندرین جاه برند و از تیم است اندر مردمان گشتن اندر یکسره گناهان پیشه چرا
نکاهند و زیان نرسانند و از یکی به یکی آسیب رسد و اگر از میوه و مرغ و آب بخورند
و باشند از آن کاسته و کاهیده نگردد میوه درخت بار آید و آب کاریز شود و مرغ
بپرورش چنانکه رنجت ایشان بکیفر است از چیزی رنجت بیابند و بدین
جهان هر چه کنند بهان بیابند فرود گان بو فریبه گیر پاک هم خدای عز و جل نه فرود
نه فریبد هر آنکه بر طلب مال عمر مایه کرد چو روز آخر آمد نه مایه ماند و نه سود
مال و ملک و با قبال و هر غرا شو اندر تو هنوز از آتش ندیده خبر چه برادر و
پدر و مادرت همه رفته تو چند خواهی اندر فرهی آنچه چرا رنج پس انجور د
طلب کوی فرونی ر بهر تو اندران نقره وین چه اندر تورا برشمردم از آن
بیرون بدانی هر کاری سزا و جزائی نگاه راست و جهان بر این آفریده شده
و هر ذره از کار سپری نیست چه تو نیز از نخست سپری از ذره بنود کوه را
و میان دو دریای لیا در و ننگ بر خاسته کرد آغاز از ذره فرفس نبود از
راه نگاه مکافات نیز از میان نرفته اگر به دیده دانش بنگری بازدانی اندر مرحله
کن نجعو کن که همه نیک و بد کنی و گمان نکنی هیچ کاری بی جزا بماند بلکه تحت
تحت جزا

تحت جزا داد اول پاداش علی جهان عبرت است چنانکه اگر کسی ستم را نیکو خواند
آید و اگر کسی ستم دیده شمرده شود تو بدین صفت متصف شوی داد او بدان صفت
حق نیست بر خود روا دارید و تو در میان مردمان مغضوب داد و مطلوب بشی و ترا نفرین گویند
داور الحکمین گشته و تو خود بدل لذت از گوار خویش اندوهگین باشی و او بر مظلومیت خویش منتظر
مکافات باشی و از این نخستین آن است اندر رضا بود از دیگر مردمان بر گزیده باشی
زیرا از نخست تا شی چند بنگری در صورت ماتی در آنجا بر خویش نهی و از مراتب
سرفت آگاهی یابی در کار اهل رضا باشی و اهل رضا از تمامت جهانیان دانشمندتر
و بینش تر و آگاه تر و خرسند تر و بهره ور تر چه بر نیک و بد جهان گذران خرسند
اند و همه نعمت و همیشه روزگار بر چشمان اس زند و نیک میزان کار نیک بنگر
اندر بهره سعی خرم باشی سعی نیز اندوه مبر اگر به مصلحت محجوب شاد خوار گوی
مفارقت آن دل افگار گوی اگر بر عمارت خرم شادی بود پیش بغم اندر شوی
اگر گاه به نو ق مارا نیز چه باکش بباید نظر بود کیش کسلان گوی و اگر زمانه
آن ستم ترا بپرورد او بر عدو فرسود کسی ستم فرو رس ده اگر بطعام الکی تنی
و لذیذ شکم بارانی از رنج گذشتی آن ستم رنجور شوی اگر روزگار تن صحت
و سلامت بپرورانی از امراض و اسقام گاه گفتی رنجت یابی اگر روزی چند در چوپانی
گذارا و بوت لهای دلالت وزور در وارد است بسیاری هم روزگار چه رگان رحمت
خزان و مجاورت گشت در یابی اگر مدتی بعزت و امارت و مرغبت لب یرود ز
آوری روزگاری بعزلت و ذلت و غربت روز بسب لبانی و چون نیک

بنه ایست تمامت راحتها بسوز رنجها و تمامت آسایشها بسوز بیمها و جمله عزتها به
ذلتها و جمله موصلتها بسوز مفارقتها و جمله سرورها را بغمها و جمله یسرها را بعسرها و
تمامت عمارتها را بویرانیها و جمله جمعیتها را بپراکندگیها آناً فآناً و زمان در زمان و ساعت
بساعت و دقیقه بدقیقه از پی است و هرچه بشنوی باید دانست باید جز آنکه بعضی مردمان
کوردل ادراک تمام نه و شبهه نتوانند مقلد بمردی ذلیل دولت تنها دل بر آن نهی و دینار
از او بستم باز گرفتی بسر شوره بکشی … دینار از تو بطریق دیگر بازستانند یا کالانه تو
اندر شود و بدان دینار خزینه باشی در این هنگام آتشی بر جهد و دکان ترا زیان رسد
یا در فقدان تجارت تو شکستی وارد آید یا دزدی خواسته تو بسرقت ببرد یا بیماری گرفتار
مرض شوی و … داوا … زیانی دیگر وارد شود و آن مقدار را تو بدو زیان اوفتد
یا بر او فنی ترا زیان رسد و تو آشفته شوی و قلب تو بشترق و دق کرد و نادان
ناشکری و ناسپاسی برکشائی لکن شیطان ترا وسوسه کند که مگر بکنی دیگر
چنگ در اندازی یا از خواسته ناروائی دیگر بائی و تدارک آن زیان کنی و
تو که بسوی مستحق این امر دانی و کم گفت توانی و بستم چیزی اخذ کنی و خود را
آسوده و خرم بسرای خویش باز آئی و باید پس تو تدارک زیان گذشته بود که
پس از سوی دیگر زیانی دیگر بود فراز آید و تلذذ گوار تو باز دهد و تو چون درندگان
بیابان کوردل و کورچشم چنگ و دندان تیز کنی از پی اسباب جنسی و ننگها
بیفرا… نشستی و روزگار عزیز بدست بیابانی بری و نداند در آنچه باد افره
کار و کردار تو خواهد بود و آن حاکم عادل قادر ترا بمکافات و جزا در افکنده است

دانی

وازین است که گروهی از کسان بران رفته‌اند که تعریف حور و قصور
و غلمان و سندس و استبرق و کوثر و آب و هوای بهشت بهر نظر باید ادراک
داند از عقول ناقصه و آمال پست و آرزوهای بچه‌های مردمان است
چنانکه یکی شب تا پایان شب چهار تن از پس یکدیگر که حضرت خیر البشر صلی الله
علیه و آله را از چگونگی بهشت پرسش کردند و در پاسخ هر یک سخنی براند و با آن یک
یکسان نبود آنکس که شکم باره و در چراگاه آرزو جز بخم شکم پروریدن چیزی
نیافته بود از خوردنیها رنگارنگ و خورشهای رنگارنگ برشمرد و آنکس که
از دیدار دلدار شادخوار بود از حور العین و غلمان برشمرد و آن یک که
بعمارات عالیه و قصور متعالیه و جامه دیبا و زربفت و جواهر زواهر معمور داشت
از کوشکهای یاقوت و الماس و لباسهای حریر و جامه‌های دیبا پاسخ داد و آن دیگر
چشمها را فروغ دهد و دیدارها را لذت آرد و نفوس را بدان میل آید نوید داد
و چهارمین که پایه دانش و بینش او برتر بود فرمود در بهشت چیزی است که نه
هیچ دیده باز دیده و نه هیچ گوشی باز شنیده است علاوه برعرض کرد در این باب
در توصیف جنت بجمله فسخن رانده فرمود سوی آن حکما لذا که باندازه
عقول و مقدار ادراک و بینش مردمان سخن رانیم و ازین سخن آشکار آید
که در بهشت چنانکه مردمان از چیزی که بنیاد بخیزد بدان گرانیست و آن مقام
از هرچه مردمان گمان کنند برترین آنکس که از هر برتر است چه لذتهای برتر
جاویدان بپاید جاویدان بپاید و از مانند لذاید این جهان گذران پیشه در گذر

خطه بود و چنین لذت بی قیمت نیست چنانکه در این جهان آنانکه بکام خویش رسیدند
شاهان و سرلشکران در کوی و برزن گام بسیار زنند گلخن بلوکشی نمایند و آرزوی شان
از آن برتر نبود لکن چون تاب و گلخن‌ها را بهیچ بدان مکان نگرد و مکانی برتر
بیند و دیگر گلخن نبود مقامی عالی نماید و گلخن نیز از جای خویش خوشتر نباشد
و مکانی برتر خطه و مردمان مسکین را بسرائی کلبه‌های چند چشم بعمارتی
را زینده از خشت پخته بنای رفته باشد و چنین دارای آن مکان باشند بدانگاه
هیچ دل نبندند و نظر بعمارتی دیگر در بر دارند و بدین ترتیب هر یک از مکان خویش
و مقامی را بدان لذت زینده بر زار باشند تا بدین نقطه آید رسیده از آن برتر
و بزرگتر مقامی نشان نبینند و پادشاهان عمارات اسوار و قصور
عاج و بلور و دیگر تجملات نکو بود بچیزی نشمرند و از آنها ملال گیرند و بکوه
و دامنه بهار زنند و در این حیثیت همان طور دارند که بهایان از گلخن بیزار است
پادشاهان نیز از اسباب و اشیاء خود بیزار زنند و بچیزی دیگر نظر دارند و اگر چند
گذشته هفت اقلیم بچنگ آرند و عمارت‌ها را رشک ارم گردانند
جهان آن از آن ملول و بچیزی دیگر مشغول باشند چه تاب و آب شان
بدیگرها بیست توجهش دانند در انبساط گوشه بیزاران تمامت کنند
زمین بستره گوهر آگین دیبا و در چنین آفتاب رخشان در کنار آرند و جامه
حریر و مرصع بجواهر آبدار بشمار رود تا رفاهی و آنچه از آن لطیف‌تر نجویند
و پادشاهی جز این خطه نبوده از آنکه مدتی از طول آن ملول گردد و از آنجمله

دل برگیرد و اندیشه بدیگری شود و روی خاطر بدیگر چیزها بسیار رود پس اگر الله
نسبت شیئی که بشر را از طول آن ملول گردد و از جای بدر است او … خواهی
بهیچ مقام و رتبت تحلیه داشت پس آن مقام ورای این مقامات است و بالجمله
برخلاف این است که تصورش یا حدی و پایانی و اندازه برای آن تقریر باید
و توانم گفت که تقرب بود این نسبت راجع بتقرب و بعد از حضرت احدیت
و بنگاه المعرفت است چه طی درجات قرب و پایانی نیست و لذت آن
همواره در تجدید است و هیچگاه لذت آن در مذاق وی کهنه نگردد چنانکه مقام
عبد بود نیز پایانی نیست و همیشه سلوت و تلخی و تلخی آن باید و از این حیثیت نیز او را
بچیزی التفاتی نه از چیزی اثر است باید و بر هیچ دیگری در خور باید و از نگاه غیر
نیک خبر آنان بود هاشتی نهایی تقرب دانست هر بیش دهی شان
از پرتو الطاف خسروی تشریف فروغ باشد اگر چند از دیگر عاکران بخواسته و ای گمشته
بهره یابند بیهری همواره کامکار و کامیاب روزگار بود و اگر چند در گلخن او از
که او خداشتر … آراسته گلشن جهان بود و اگر … نظر عطوفت نهاد را از
وی قصور چه قصور جنانش تاریک گور نماید و جانش نور شاید و آنانکه را هوای کمند
زلف دلدار و خاطر بهوای نگاری بوند نکته از سخن هوای او بود بخویش نهان دیده
جفا و جور او را بجان خریدار نیز و زحمت او لطف رحمت شمارند و هر چه بر وی
و تیزی بیفزاید خرم‌تر آیند هر که در این درگه مقرب‌تر است جام جفا بیشترش
مردهند چه خوشتر چه و زحمت خویش از آن داند و از این است که فرموده

البلاء للولاء بلبیت واقفت خاصه در ستان صافی طوبت است و رحمت مخلصان
الصوت طینت ازین است در دلهای صفوت بنیان و عارفان حکمت نشان
گفته‌اند نالم و ترسم که او باور کند وز ترحم جور را کمتر کند و اگر رشته سخن ازین راه کشیم
و شمار سالهای ازین تا روهمی تار و پود سازیم این رشته سر دراز دارد و مر زبانها و بیانها
راه کوتاه نبریم و بهره بیشتر سخن سازیم بیشتر در تیه حیرات و وادی تفکر تفکر و حیران
باشیم اگر گوش شنوا و چشم بینا و دانش توانا داشتی از این یک سخن و یک دیدن
کافی است مرا ازین بابات حقایق کلمات و نکات دقایق آیات
فروزان جان و فروغان فطرت گردیم این هنگام ناله باریک از درخت بر خاست
و آن درختی بود که تابوت کوهر که آن سو خواهی که تو اهی در آن جای کرده اوی
آن نهفته بود آن مرغ باید و چنگال بر کشیده از زمین بر گرفته آن سه رشته خط
بر آن تابوت بر نهاد و چیزی بر صفحه بر نگاشته منقار مرغ های جامه مرغ بر نهاد
و همی بال بر بال بسود آسمان در پیمود تا چشم ما پدیدار گردید بدان سوی رهی نامه
در قطعه‌ای درختان بسیار داشت فرا رسیده مرا از تابوت بر زمین افکنده انجام در چنین شاخ
بر زمین در افکنده سر و روی مرا همی بر خراشیده و بخون در کشیده و چنان مرا فرو گرفته دم نتوانستم
بازبود چنانکه همی خواستم خفته کرد این وقت مردی سیاه روی سفید موی پدید گردید بر آن
درخت نشیب جامه مرا گوانیده سر و رویم بشسته دیگر باره بتابوت در افکنده
یکی از آن سه خط را بسترده آن مرغ تابوت بود در نیمه آسمان همی در پیمود
تا چشم دیگر ناپدیدار شده بدان سوی رهی به نشیب آورده به سبب است نی

فرود آمده و چنین خفه کرده‌ای این زحمت و صحبت بر من فرود آورده مرا کام
مردی کبود دیده پدید آمده مرا رها کرده سر و روی شسته در آن تابوت جای
داده یکی از آن دو خط را بسترده مرغ بشارت او تابوت کوهر کنده تا آسمان بر
و جایان در هم نوشته تا چشم دیگر ناپدیدار گردیده بدان سوی رها سپار شده به
قطعه درختی آسمان نمود فرود آمده مرا از تابوت بر زمین افکنده انجام چنان
درخت تبریز شاخه‌ها بر زمین در افکنده جای رهای درشت تیرهای لیست تیز در
هم و شاخه خانه کرده که پیکان آهنی مو کفی از هم بر کشید و جان از
اعضایم بر رفت که شد از هوش شدم و چنین تجویز آمدم گوشه
و رگ زمردی سرخ چشم سیاه ابرو بدیدم از جهان مرا بر بستر و مرا
نوازش کرد و از خورش و خوابنیده مرا در خوراننده گفت آنکه
باشی و از مکافات آنچه از بر گذارنده اید است از دیگر خاطر
نیز جان بسلامت بیرون می برم از این لست او بر حیرت و تعجب
برافزودم و آهنگ اندوه از دیده بالیدم پس مرا در تابوت جای
داده آن خط دیگر را هم از تابوت بسترد و از نو خطی در آن بر نهاد
گفتم این خط چیست گفت نام و نشان تو است تا نخسته ام و گزارش
های تو ست بر نگاشته ام تا محفوظ بماند الهالکین لطف باز داند گفتم
کی مرا در آنجا روز تباه جلوه شدن گفت شتاب مکن آنگاه هنگام اشاره
مرغ گفت تابوت کوه از جای بر کنده تا آسمان بر شد و آن روز تا بامداد

پرواز کنان تا آن در هم نوشت این هنگام بر فراز کوهی فرود آمد که نعت آن اول آنست
در بریق و لمعان آن کوه از سنگهای آن برافروخته بود و خاک آن طلای احمر
و سنگهای آن بیشتر گوهرهای رنگارنگ و از سبزه و گیاه هیچ نشانی در آن کوهسار
نبود گفتم ندانم دیگر چه کسی اینجا خواهد بود و چنان غدار در دیرگاهی تیر بکمان چن
بر جوهر کهسار در این حال آن مرغ پرواز کرد از فراز به نشیب آمد و کوهی آمده از
پس ساعتی با چهار مرغ دیگر باز شده بر فراز سرم چندی پرواز کرده رفتند
داند که برنیامده گمان سوی جهنی گفته دو کوه بر زمین افتاده گفتن مرغ چشم شسته بود
سایه رو بلند کسی بود دیدم دفتری بزرگ با خود هست و قلم و قرطاس در دست
پس آن مرغ آن نوشته بدو افکنده او برگرفت و بخواند و بدفتر خویش نبشت
که از رهی شگفتی و عجب بمن درنگریده خندان بر زیر افکنده و دیگر بمن نظر کرده
و بآن مرغ اشاره کرده آن مرغ سوی برگرفته در آن گفت جای که آن چوب نیز
پهلوی من نشسته مرغان گفت آن چنگال از زمین برکنده از آن کوه بر بر شده
و از درهای عظیم بگذشته مکانها را سوی انکه طی کرده تا بر قطعه از قطعات
کوه فرود شده گفت سوی بر زمین انداخت و آن گفتن بود از گفت بیرون آوردم
خود بسوی دیگر پرواز کرده از پس ساعتی گفت دیگر حاضر کرده از خوردن نهادن آمد که
در آنجا نبود آن تو نخورده بود مرا بخوراند پس گفت ای روشن کیش ترا است بر
عظیم و سقری هولناک مقرر و مقدر است تو نتوانی در آن جای هولناک
راه سلوک در پیش ... اگر ترا دستی بجنگ بگذارم ... از اینکه توصیه
نمایم

نمایم سپس از این سخن خاموش شد دیده ام کار کوه و با خویش همی گفتم تا بروزگار
خویش بنگرم از پس این از جای دیگر جای بر یک کوه گران را چنان دیدم که دهان بود
ببان و شیر ژیان را جان شسته ... با آستین ... در پیش ... و گذار
نواب ... گویی چنین میبود ... دیدار ... عطوفت شان به نصیحت برگفته
گفت خشک راه خوش و خوش بدام و ناهید ... بر فلک هفت ... جاوید
خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان ... دائم بر فلک هشت کیوان همیشه زنده اند دفاع از
مرگ ... ایوان ... بر برگ بداند گفت بر کیوان ... هم ... مرگ و زندگی
اندر بلا ... برابر کیش و آئین و سروری همه ساله کنیم این رنج و تشویش طالب
مرگ و اندوه و ملامت ... چو چنبر که ما ... گفت کی رفته آن یاران
دم ... بماند از آن یاران خبر باز نیامد باز پس زان رفته کان کس
نشد بیدار خوزان خفته کان کس ... این چرخ دارد رسد
بر ما ... بود محزون فلک ... همیشه بر مقصود خویش گفته
بکام ما ... هیچ کاری ما را نیست هرگز اختیاری ولیکن شادی و غم هر دو
روزی ست بی اندوهی ... دلفروزیست نیک بنگرم از آن گاه ماه بر فلک ماه
و بر زمین شاه ... ناهید ... و آسیه ... این ماه در خفای
و این خورشید درفشان ... ماه ... ناهید گوهر افشان
چه آرزو ... را نوید ... این چرخ با ... مردمان ... در
یاس و حرمان و ... حیرت ... و حیران در افکنده از ...

انوقت ... آغاز ...
... آغاز ...
بیان کردن روشن کیش
شب سی و ششم داستان
خویش را بالای کوه ...

برقطع زمین رخ نه زیرا که پیش من سهامت شده شان از خنجر جاه
طفلان برخاب رخ آمیزد این زال سیه ابرو دیر مام سیه پستان که فرزند
کجا رفته آن تاجوران الکون زیشان نشان که فلک است آستی جای دلداران این فلک
دراز کند و این زمانه برنگون بخش دل نوشیروان سود در کاسه سر هر سر باشد میده
واین دهقان روزگار و پالیزبان زنگار در مغز جمشید و جگر فریدون فرخ
تخم جفا بفشانده و کشت ورزی در تخم کلیس فرهنگ واین معمار غدار از خاک منوچهر
از گوره تهم خشت بپرورد که بهر آن خشت دیوار سرای است ز دست و
دیده کشور خدای است بمیران خدا اند آب که آتش هم جهان به پایش سپاس
از آتش جای است از مکاید این گیتی رهی را رامش بدید و جز فرا بستی
دشنام بهره نیافته کل وصلش میان خار هجر است شب هجران او دم
وصل فجر است تو تا خرم نشینی در فراقش که باشی ندیم و هم وثاقش
هوس بازی مکن کز وصل خواهی ترک وغم کو کر جمله خواهی بر گزند و بنه
لوفی غدار و روزگار ناپایدار نیز چه اندوه و رنج و اسرا که امس از تیغ بلا و
تیر فنا و آفت و سنگ است چرا آنکه هر چه هست او است هیچ چیز نباید
در هیچ چیز عادت از فراز نه گشید لوان تا فرو فرو زمین همه در معرض
تباهی و فنا عرضه و در آینه هستی جلوه نمایند همه هستند و هیچ نیست جز او وحده
لا اله الا هو و این سخن بران گشادم و این اندرز بدان گفتم تا مرا از ملاقات
مصائب و مقاسات نوائب دادخواه بدریای تباهی وافکنده شدن که با تباهی
چندان

چندان پاینده و ماندگان نباشی چه هم آنکه در ترکیب بند بدن آخشیجان چارگانه سود
در بند افکنده و در سراچه در هم پیوستگی عناصر اربعه سود بعاداه یکدیگر ملاقات مانم
و چنین این قالب بگذاری و بر تجزیه اجزای مرکبه تن در دهی هر یک بمرکز خود
باز شود و از این تنگ زندان بدن آنگه شود و مرغ جان بآشیان جاویدان ارکان
مالوف اولست باز برد و از این تنگ بدن و تاریک و گِل بعرصه ملکوت و آشیانه
جبروت مسکن چه گوئیمت چگونه شود زنده چنین هلاک شود آب باز آب شود
فلک باز فلک شود جان نشی زی فراز شود خشش زی مغاک شود تن سوی پله شود
پاک سوی پاک شود در این صورت چه باشی پاک سود باید همراز لکان و طایر شان
قدس سود در این دامگه حوادث و این ترکیب بند اضداد با زاغ و بوم هم آواز
رنجی و با صفات نکوهیده و خصال ناستوده از ترکیب و ترتیب این عناصر متضاده
پدید آیدی بهم زد مهون در این زندان حریف چند با توست کزان منزل رانده
بایدت جست یکی بخیر دوم حرص و سیم آز چهارم خشم و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هر هفت یارت کزینها راه خلق بد رفت کارت ازینها
بکش و یاد کن جمع رفیقان بزرگ و نامور جمع چنین این سخنان بپایان رفت
گفتم ملا وصیت با کیست و سخن از جیست گفت ازین در در سر زمینش را هر چه
وصیت گذاری واهل کس با من ساز بید دخواهد رسید گفتم اگر توانی شهر و دیار
رفتم یاران و دوستان عنقی رفتی باز گوئید تا تواند از زاد این جنس و ز کالت
دل که تشتی سمعم و صلات تا وز نوحه آه چنین فی مصائب روزگار و حوادث

لیس و انهار بهلاک دو مار دچار نیاید و با مردمان دیو خوی سه کار سه کاسه
روزگار مسپار زیرا که این سه کاسه در آخر بکشته جهان شود چه خوش نود استان آن موبد
پیر نخشائی چو جان در گوش جا گیر هر آنکس بود بسته را هر بوم نه بسته جز
خوابی در بر و بوم مکن با ناکسان انبار یاری مکن با جان خود انبار خوار
زنگیان نیک باش و زندان خس ز دونان دون شو و از کسان کس رفیقی
هم در این منزل نزیدیم حقیقت با شکیل ندیدیم خدا انگه مرا بدعای نیک شاد و آن
روزگاران مرحمت بود یاد آید و از فرازنده چرخ نیلوفری و فروزنده شمس
خاور و آفریدگار ماه و مه و پروردگار رحیم و رحمت جهان توانا و قادر
عز و علا لیس گار و هر اندیشه باری چه به و نخوشتن و کوار خویشتن و اندیشه
خویشتن غره نگه زیرا و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور جهان ناساز
سر بسر حرص و آز و بکیره در سوز و گداز است و مرد خردمندان هی باز مبند
و به شهوات شیطانی و شهوات کالبد حیوانی در جات نفس ز در انگه بود
و از مدارج تقربات بارگاه یزدانی غافل نماند اینچنین بود بجز از بهر

خوابی مسمر که مقربی کند او بر رسول و بکتیب   بهره خویشتن از عمر خود مخوس
مکن رهگذارت بجاست نگهدار حبیب   خویشتن تو از بهمان داست
فلان که می خنده افسوس بخواهی مخوب   دامن و جیب مکن چهره از رفت
کن چه آن کنی امر پاک کن دامن و جیب   زیور و زیب زنان است حریر و
زر و سیم همه زینت جز از علم و خرد زیور و زیب   که شود عز و شرف برتر

تو فسر و تاج

تو فسر و تاج هاست همه علم و خرد بود نمی زین و زیب   زرق دنیا را که فریب بخرید موم تو مخور در
کس بر نخر دیو شبه تو مشیب آنگاه باش لعنت بدانکه بدین جایگاه هی است از ایشان
بسیار الملکین است و هر کس بدینجا درافتاد خس بابداد در آید اگر شکایت تقدیرنامه ایشان یال
نرفته بس و رشته زندگانیش بگسیخته اندام و اجزای او از هم متلاشی شده بس و او بود از
آنجای سر فر آورده بداو ابو جه بهبود و روزگاران دراز بخوشی و خوشنود جهان دیگر بود
و دیگر نه مشتی خاکستر بیش نماند خاموش و مدهوش بهم بس باتنگ در انداخته اینکه اندر ام در هم
دیگر نیم سوخته لذیذ آمد ایشان بخش گفته ریحت ز نجیز که نیم افکنده کسان
کسان به تشت روان گویده که تا از زمین چیست گوره آنکه ایشان گفته و درنج بود گفتم
این چه جایست گفته در این مکان خس گوگرد را معدن و کان است بدین سال
بس پس مرا نگاه می تو نیک بنگه در افکنده ما از شدت حرارت طاقت برفت
و چنان بود در آب جوشیده یافتند که چشم درافتاده ام و یک بار از هوش بیگانه شدم
و چون چشم گشودم خود بود در حرم گاو در گردن رهان شخص که چشم دیده مرغ آسا بود
بولت نکبه شده و انجوانم خس بچه تازه از زندان بجهان آمده است و نرم بود
هم بار بی خویش شده بامداد دیگر هوش آمده خود بود در طشت آنکه از خاک
نرم و ریاحین و داروهای گوناگون آکنده ... آن شخص بعضی خوردنیها از حلویات بدرفتی
و رسانه دیگر بار از هوش شدم و چاشتگاه دیگر روز بخویش گره سینه خود بود در
میان حرم گاو آکنده از آب و داروهای بیخ و تاب ... آن معدو دیگر باره از
مشروبات و ماکولات خوشبو با شیر و حلویم بدرفتی فرسانه چنانکه کودکان بود

دهقانان از گلستان شیر فروشیده هم یکبار به نوخیز شده نیمی از شب رفته بیگی
آمده محو بود در زیر بوتی افکنده از داروهای گل کنی در مکان دهقان غنچه از
گلهای رنگارنگ و دخو بنهای معطر و مقوی یافته همچنان از مشام اهل بستان
دماغ داشت آمید نهانی با قوت باید رفتن باز فراقته نیز از خویش برفتم و فاقه
یکروز نخوابیده آمده محو را برهنه در برابر آفتاب یافته اندامش را از روغنهای
گلگون چرب و نرم که برخی داروها را آن نافه گشوده از شدت و حدت
آن از هوش بشدم و چون بخویش آمدم محو را در بوتانی خرم بر فراز حریر
از کار و برفی تختی مرکب از ریاحین و گلها یافتم و آن شخص بوئی خوردنیهای
نیرو در اشکم فرو فراتاه اندک نیرو یافتم لکن نه چشم و گوشم جائی و مکانی
یافتی و جانی دیده و شنیده نه اعضا و اعصابم را نیروی حرکت بود از حواس خارجه
بالمکان نیابه بهم دستفتیعیه در آنجا چون بخویش آمدم محو را بر فرش تختی گوشتی
یافتم استاد در میان آن نهان کرده و از آن چون آب را در کوزه آب ندیده داشتم
در اعضا فرو نفوذ همی کرد و از آن ادویه متقویه را در آن کار ربعه نیفه اعضای
نیرو میرسانید از آن حالت نیز نیروی طبیعت برفت و تجمل آن تنومندی را
نمی توانستم نمود و هم چنان از هوش بشدم و چون بخویش آمدم محو بود در سینه
ماه پیکری یکپای بدن و بر چهره گوهرین ذقن آفت دین و فتنه ایمان
آیت حسن در آیت احسان سرو بالا و شکرین گفتار مه دیدار و نازنین
رفتار چهره اش آفت دل خسته گیسویش به لول آراسته چاه زنخدم
نشانی

نشانی از چاه او راه جنت نشانی از زنخ او از آن ماهی دلاویز و مهی تنگ بر دل لطافت
دیدار و بدعت گفتار مرغ جان و طایر روان را همی خواست از قفس سینه آتش چاپیده
نشان بر زنان لکو یکنگار در قالب بدن وطن و در کالبد تن وطن حسبت و بهانه حیات
را برآب حیات محاورت بیجت از آن دهان خندان دلی خوش به تحیه زندگی
آب حیات در رشته امیدواران را از دشنه واهی و متقرض با ای گسیختی همی گرفت
از آن جعد تابدار و موی مشکبار آن تار که یعنی محو دیدار درست گفتارش بهم داد با
بانی لطیف و زبانی ظریف و دیده حضرت آمیز و چهره محبت انگیز دلت بردی
نه نالیده مبتلا و تهنیت میگفت خوش باش و چمنها را ماه مرادت از
محاق خسوف رست و قمر رشادت از رق خسوف جست ستاره امیدت
از قران نحس بار تو محارات بین برقا خفتی تا آب ستاره رخ نهاد و چهره آرایش
از شش در حرمان با همراهان نمودیت از این پس و از این رهی چه غم داری ای چو
ز تا زمین کلبه ماه داری چه میزاری ای جوی نگار خریده ذقن داری زنجیر گفتار قاتله
چیست اندوه به ماه در بر یار غمخواری چون شیرین نخل داری زلف بلا درازد
تار هجران از چه نالی چون لکوی مشک فشان بر این خورشید چون داری رخ خدود
تاب این را کی مرز را خشم ای چشم آرزو برچشم آهوی ختن داری زنخ
چهره لیلی چرا مجنون بهر کوی ای ماننده صلیل تو در یک پیرهن داری چو خمار
پیمانه و چون سوئی بیاری چو این زلف مجعد بو شکن اندر شکن داری چو خود غنچ
بوم در و دیوانه نالی لقه مسکن چو در هند آرا تهیدست نهان نسترن داری

چون نبینی چه بخواهی چه بخواهی چون نبینی چه رنج داری چه غم داری چه غم داری چه خون داری
پس از این گفتار دلکوار از خمار عشق مست و محو گردیده از خویش بشدم و ساعتی بی خود
بودم چون بخویش گراییدم همچنان خود را در غمکشی آن پری روی آدمی میدیدم هر روز
چنین بر تو و جامه کتاب و ملبوس درو برگرفته و از خوردنیها و آشامیدنیها نمی‌خوراند
این هنگام مرا از دوری چنین پدید آمده بشکستم باعث دایه چنین ماه بازرهیده
دلبستگی چنین حقه عاج را بعلت شاهوار بر آن پرستنده باشند ما چنین کودکان شیر
همی داد و بعلت او زیبا نیکو نه در کنار آن بهای تن بگذرانیدم و چندی بر و یافته
بدان خویش بود مانند کودکی نوزاییده و تازه یافته آن وقت سو بکرمانه بعقد و تن
نشسته و چنین سر فرو شدم و از جامه خواب سر برگرفتم مانند مار پوست بگذاشتم
چنانکه تمامت اعضا و عصابم هموار بود و اگر آب باشانیدم از پیش حلق
پدید می‌گشت و هم چنان تا هفته دیگر در کنار آن ماه میگریستم و از پستان
شیر نوشیدم و چندی قوت گرفتم و دیگر بار بکرمانه ام تن نشسته و نیز چنین از
جامه خواب برگرفتم پوست بگذاشته بودم و این کار تا هفت هفته بدین سان
بگذشت بهفته هشتم دیگر این آسیب نیافتم و لب از شیر باز بستم و سرای خود را
بگذاشتم آن نقش چنین ملاک بنگر و سرای دیوان سرایت گرانک بود خرم و
خندان گشت و گفت اگر نه زنگیان شکر بیاوردی زهر آسایش نیافتی همانا ایدون
بر تو گفته بود از هر آسیب بر تر و تا سر سایه این نو اساس بوستان فرخنده
و تازه گل گلستان در بانی کام و اوستاد خوار نخواهی زیسته و زینهار از تو را
گزندی نخواهد بود

گزندی نخواهد بود و آسیبی نخواهد رسید گفتم از همه صحبت و در محبت بس شایسته و لذات
یافتم لکن از قصور مدت بملالت و کربت ماندم چه اگر هزار سال با این نو نهال
بوستان جهان و این سهی نو گل گلستان جهان روز بسر برم در نعمت
و راحت بگذرانم آن نقش گفت اگر حالت دیگران بدانستی چگونه در این چاه
تباهی و ورطه جانکاهی بهلاکت و بطالت در افتاده اند ملالت نیافتی همانا خداوند
ترا از برای کاری بزرگ بخواسته و گرنه از بر النائلین کجا نجات یافتی و در بوستان
از گلرخ بوستان چگونه بر خوردار شدی گفتم این سخن مرا در شگفت و اندیشه در
افکند گفت همانا بتقدیر ازلی و مشیت لم یزلی زاهدی بیابان های کلکم گشت
و گیتی سوی بدین فروغ فرس و زهره فروز خضر راه داد و سوی بهیمی بی نظیر تمام باشند
و از پی بدیدار او جامعی کمر بر میان خواهند بست تو نیز در شمار از آن جمله
باشی و چنین در قلم قضا این داستان جریان یافته و در دانامه تو این خاصیت
مقرر و مقدر گشته از چاه هلاکت رستگار رسته و از زندگانی بر خوردار
بیگردی و اینکه دیدی آن نقش رخ چشم سیه ابرو آن نوشته بود بر خویش
نبشته گفته چندان بر زبر افکند از نیکویی بر آرای جان تو استخوان است
دانست از این خبر رستگاری نگویی و گرنه مرگ نیست چنانکه بر دیگران نیز
بگذشت و آن مکالمات الناظرین خواندند و آنکه با تو در گفت نشسته
زبان به بند و اندرز بر شنو ادیو ناصح المتحضرین خواند گفتم تو نام
چه بود و بروز کار راندن کام جست و آرام بگیت گفت ملوا خادوق

الحقوق نامنه از این امر را هرکس بدنبال درآید هلاک دکان است او به تشخیص و
تعیین من متخص و معین است و کاتب الماخوذ بنجاری حال او دلیل بر انقطاع
و من از آن امر حکمیر انم هرکس هلاک است در بئر الهالکین عرصه عدم راه بود
و آنکه ناجی است نجات یابد و در روضه السالکین با حسینی بر چیده نگارین بیابد
و لیده خوش نوا از زندگانی دریابد. و اگر از دهان من سر این راستی بچشی در روضه
السالکین عقبی سلوک نمائی از سرگذشت من دانا گردی از پس این سخنان
برفت و از پس رفتن اندوهگین و پر اندیشه بازگشتم که گاه از آن
حوادث درد مند و از هجوم سواد اندوه همه بیابی این اندوه و اندیشه
از حیث گفت هم این یک از سرگذشت بود دستور ما و رنجه دوست در
بئر الهالکین در افکندم و جز مستی خاکستر از وی نشانی نیافتم من نیز در
اندوه و اندیشه شدم و گفتم مرا زین پیش بدینگونه کردار مسبوق نبوس
از روی عجب و حیرت جنبش بر سر دادم گفت چه گوئی و چه جوئی
و چه جائی و از کجا دانی تا کنون سرچشمه و مقدار تو هر است من در بئر الهالکین
هلاک رفته لذا جز تو هیچکس کاست نیافته از پس این سخن خاموش شد
و ما سو نخوبی نگهداشته بخوبی گشت از ما حسینی دمعطرات حدیث
ما و بصره او بود با هوش آسوده گفت تا این زمان هرکس بدلست من در
این چاه هلاک شده مرا آینه حال دلست یافته و از آن گاه راه تو بود
کاست اشارت تا این مقام عبره اوراب بر دور برفن گشته بود چه نگرده حسینی

یافته بعم

یافته بعم از پس این سخنان با آن گلندام گفت با حسب خوشی بخوبی و کامکار
روز بسر رو بعیش و عشرت زمانه گذار از آن پس دولت دایه گرفته و یک
و ما سو نخوبی گذاشته بامداد دیگر آن ماه روی زهره جبین بمن گفت هم
اکنون بپاستی بر روضه السالکین سفر سازیم و از آنجا عشرت و کامکار
بگذاریم گفتم فدای تو جان و روان منجاری در وان و مرغ زندگی و طایر
حیات و فرخنده کی من در پای حسن و جمال و سرو آن مکاه داربائی و کمال تو
در طیران است با هر چه خواهی خواهانم و با هر طرف گرائی گرایانم هرکجا تو
بدانی من خوشدلم کر بود در قعر چاهی منزلم گفت من نیز جان نام را جان
و جهان چشم را تو جوئی و جهان را پرتو ام از تو بوئی یافتنی رهبر تو بیرون شد
عشق تو در جان من کار دیده اند به مجمعه حسینی بدین نمط بمغازله و مکالمت رفت
و بسوی روضه السالکین ره نهادیم و در نشیب کوه از چشمه سارهای گذر بود
و سبزه زارهای دلاو نگذشته چمنهای خرم در سپردیم اینوقت ز دوارادا آسته
کوه درستانی لب و زر دیدار کوه ره از درش اندر شدیم و بوستانی بنزه ز
باغ رضوان با جویبارهای دلاو و چشمه سارهای گوارا و گلبنهای گلگون و
درختان سوله و سرتگی و سروبهای اکس و نارون کش و مرغان ب
خوش آواز و هزاردستان نوازیا فتیم از آغاز لیح پدید و پهنای
بادیه بود گلستانی و در وی بوستانها در او درختان هزاران
سیمای بوستان باغ بهشت است همه غبر سرشت است

خبر از گذشت ... نظام ...
... و ... فراز
کوه ... و ...
در ... انجم ...
آغاز ...
بیان کردن ...
... شب ...
خود را بالای کوه ...

... ورود
...
...

پس با آن سرو جان خرامان برفتیم تا در کنار دریاچهٔ بزرگ با بهار عمارتی عالی رسیده
از آنجا بفراز راهی نهادیم در کوشکی برتر از کوشک پادشاه در رفته در و دیوار آن همه مانند
نگارخانهٔ چین منقش و رنگین یافته بر هر یک صورت نگاران و خندان از در
پدید که هر یکی بچهره چون خورشید و ماه آنچه گرفته بودند همه نشسته [illegible] تر از ایشان
نیز در عجب ماندم و با آن خرامان گفتم این [illegible] گفت هم اینجا
نشستن [illegible] با ما [illegible] هنگام [illegible] بی [illegible] پس جای [illegible] راز
[illegible] با [illegible] هم نشستیم و از هر در سخن بگفتیم تا گاهی که شب در
رسید و مرا راهی [illegible] آن [illegible] ساقی در اشتیاق [illegible] و عجز و انکار در طلب
بوس و کنار [illegible] تعجب آمیز لب [illegible] خنده باز [illegible] گفت تا کنون بسر
[illegible] گرفته [illegible] دوباره آرزو [illegible] اما بسر خرم
و خرم [illegible] که [illegible] در کنار آیم [illegible] از [illegible] شبی [illegible] میدان [illegible]
[illegible] تاخته دوباره سرکشی برانگیخته و [illegible] آنچه [illegible] از آن آنچه
[illegible] داشته باید [illegible] در عجب [illegible] آن [illegible]
[illegible] آمد و [illegible] تبسم [illegible] بامداد سر از خواب
برگرفتیم [illegible] روان [illegible] فروغ و روان [illegible] آمد
و [illegible] از نو [illegible] و خرد [illegible] دستگیر [illegible]
[illegible] ماه [illegible] گفت [illegible] و اند [illegible]
[illegible] و [illegible] نیز [illegible]

حکایت [illegible] دنیا

رشحه نفخه

رشحه منفخه من ازین سخن نیز در عجب رفتم و گفتم در نافته [illegible] از نفخه در آیت
بجمله [illegible] روز و شب بدانگونه [illegible] هر روز از [illegible] و هر شب از روز تازه
تر و خرم تر [illegible] و بدین [illegible] بعد چنین شب [illegible]
آمد و ما بدستور [illegible] کار [illegible] لب [illegible] دولت [illegible] و خرم نشستیم ناگاه
فاروق الحقوق از در درآمد و با [illegible] و [illegible] در کنار گرفته ترحیب و ترحیم
گفت [illegible] و [illegible] گرفتم ~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ آنگاه با من گفت [illegible] این [illegible] ای [illegible] چگونه آرام [illegible]
چگونه کام [illegible] حال [illegible] از [illegible] بدو [illegible] خندان سخن [illegible]
مرا [illegible] گفتم [illegible] سخن در [illegible] راندی و [illegible] خواندی
گفت راز در [illegible] رندان [illegible] زاهد علی
مقام [illegible] و برتر از تو [illegible] دانست [illegible]
و عجز و انکار [illegible] کشف اسرار آمدم [illegible] خندان [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] در این حالی و جدانی است و تو را درک این [illegible] و دریافتی
این مقامات نه در خور نیرو و قدرت است [illegible] نهان [illegible] نهان
[illegible] چشم عیان [illegible] نهان [illegible] خواب [illegible] دیده تواند
ادراک [illegible] راندن [illegible] تو نیز توانی [illegible] این مقامات
دریافتی [illegible] از [illegible] بام و چهار [illegible] راندم [illegible] کام [illegible]
هنگام فراق از [illegible] فراغ [illegible] هم [illegible] و گوش [illegible]

تا نخل ارغوان نه غنچه باز دوانه و در دیده ام دامن دامنه غنچه مرکب خرد تنگ رانده
کشتم بسر آرزو برهم زده از نی دستان بر خود سوار شوم تا کشت مسوبگاه جوانی [illegible]
زندگانی را بهوای دیدار و کمند زلف تابدار نخل بالان ماه رخ رو ماه رویان سرو
رفتار و سرو قدان پرچین گفتار و تیز گفتاران خورشید دیدار آشفته و فطرت عشق پرور
رویان گوهر بنی ذقن و گوهر بنی ذقنان پری بدان و دیباچه لبان لعل افسر و لعل
افسران دیباچه لب آشفته و در تعب بودم هیچ که نه شب بودم و نه روز بشب میرسانم
هر چند در دستان و نغمه گاهان [illegible] از نی اوی شکوهش مرکونه دادند [illegible]
انگشت [illegible] دیدن میدان میگردیدند و از افسانهای باستانی داستان میزدند
بگوشم لذر مانند باد از فغیر بچشمم لذر مانند آب از غربال میگذشت و افعال
نصایح دنبال بند و اندرز انسان در هدف فطرت و نشانه خرد لایح نمیگشت
و در گوش هوش و دیده دوربین نمی نشست مرا که هر بکمند زلف پریچهر و بند درند
[illegible] بدیدار روی آفتاب احتساب بی تاب و بیتاب است
لهذا [illegible] بیلگام لذر هیچ تمیز ناب و درباب بیتابی بدیدار لذر هیچ
تقیید و صراب [illegible] بجوش لذر هیچ نفاق غراب
دادوار [illegible]
[illegible] اگر چند در میدان مواصلت دلسوزان مرحمت کار
رنج و حجاب شکنج نو جای آمدی در ابنه مفارقت در عرصه مهاجرت
گاهی [illegible] گوهر گران پایه اجتماع نتواندی در نوگشتن راه کعبه
معشوق

معشوق فضاهای سغدان نرم تر از حریر و پرنیان و در سپردن کوی جانان کوه
کوه را هر تکاپوی و دریا دریای محنت بیش از شوق در تسمر نماید و هزار آن
تیر دل را ز یار جگر سوز شوق تو تیر دیده و مرهم جای محنت رسیده انگاشته
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان سو
هر چند سوار خاطر این نکاهو لک دستان میکردند و از احتمال
هجران و اتقای فضل حرمان و مقارنت خیال جمال و میمنت کمال
کمال بر بهره اختراز زید انه دل ز آن [illegible] خاطر و دیده ام همچو
سراب دانه دو در سر آفتاب و قطره بر زمین تفسید و دلکه بر گلوی نفتیده
[illegible]
[illegible]
و روزگاری دراز بمجنون بهوای [illegible] مهر بر گرسنه و دهان تشنه بر درد زده بخورشید
رویان عاشق گداز روز و شب هر بجسم و جان و مال و سکین و فرزند و هوند
در راه گنج خنده دلبندی و بشارت [illegible] بکندی برخی میساختم
نه از دیوان گرو گرا آذری و نه از [illegible] رهبر شیری نه از عذاب خدای میترسیدم و نه از
عذاب همبران رهنمای خوف در دل [illegible] و همیشه در مرتع غوایت و مزرع
ضلالت تخم شقاوت و جهالت میکاشتم و در خانه معاصی و راه بزه کاری
کام بر میداشتم و اقتدای ابدال [illegible] و [illegible] فرزانگان [illegible]
دیو [illegible] ناصح [illegible] موافقان صالح [illegible] منافقان طالح

یک میزان نخوانده‌ام و نمی‌خوانم ای آنکه گذشته شب و دیده پس نعمت و ناز روز ناز تو
گذشته است به بودن نیز ناز ناز دنیا که زنده است ترا گر هستی سزد از هیچ نباشد
بخیل ناز نیاز کار دنیای فریبنده همی ناحقی است پس دنیای فریبنده تا زنده هستی از
چنین چیز گشت با گوش چو سنبر تو چند تا زین پس این سرزن است چنان چه اگر
دادار این سرای ناپایدار کشت زار جهان پایدار گو اینه در آن بحر
دنباله که ماندی تن از خود نهاد شاید نهان نخورید و باشید و شکم بود چندان
سنگین و بار روی را نه چندان تهی گوانه را زیر دل این سفر دراز و دل
فرسنگ و سخت منزل خوی بریزی و بانده بر بحر ز و یکباره چند دم شماره
و آن طرق پر ناک و ما با نهایت رفاه و فلا پر تبار بود و چنین بحری در بحور
بیکران موعود ~~فرو آری~~ فرو آری از این مرتع ~~...~~ گاه آید
نهانی جز و نالی بو هم شکسته بالی است تو کجا بر دستم چرا آلت که بود ستم زنا
گوش کجا گرچه گر لکوده‌ام ایچ جز آهنگ خبر نشنیده‌ام چشم کجا گرچه گوام که نگفتنی
در مرائی گرچه دارم که نگفتنی لیک ناگاه را بینا بوده‌ام ناظر جهانی بینا بوده‌ام ایکه
گرچه من لکنم گفتنی با گذشته چه در جهانم گفتنی لیک ناگاه را بعدم انموده بوده‌ام
با راه بلبش در برد پس زبان کجا را کلام گفتنی و زنخی اندر کلام گفتنی لیک ناگاه
شنوا بوده‌ام هرچه و سخن کی بوده‌ام تا نه کجا را که من گفتنی از نیم وقت
اقالم نگفتنی لیک ناگاه را پا بوده‌ام همی نتق ناروا بوده‌ام لاسه کجا که
از عشق نمی‌توانست توانم نمود لیک ناگاه را بوده بدان بود در صف جز در ایوان

نمود

نغمه هی نگوید که چه دارم پس بلبل و ز هام عظیم نغز بال لیک ناگاه را بعدم در
نفیر در غنا چنین اقلیم این عضو عضو جزء جزء عشق ازین نغمه ...
خواهد گفت ره بدان وقت و بدان هنگام و روز از تو باسو بوا این نواو سوز
جست انکارت بدرگاه اله چنین نغمه خوش خوش گواه بیجه بیکسره در کار
سیاه کاران خورشید رخی روز بکران و در هوای خورشید رایان سیاه کمی شب پایان
بعد و چاره از در شکاف عشق و عاشق کامیاب و از بلبله هوا در غلغله و نوا
بعدم تا یکی روز دستر از دستان دستان نهاده نقلدان کوی انور تازه نوی
یمنی بر بسته کوی بفروغ دیدار و فروز رخ مطلع خورشید خاور است تا آن سو
در چنبر زلف سیاه ابر و خورشید تابان از آتش چهره در نیفر آلوده از تیر مژگان
و کمان ابرو ابرام تنگنا بو نبرد گنه و از رفی دل در ... آمیز از فلک
تیز هی دیده دو حسرت برانگیزد نه بوستان زیبا نه بو چمنی نو کار با دو نه گلستان
روزگار بسو چنین شیخ در نهار است از لاله در کف رستان دلبران اثر
و از خار برج در ابهارستان در پای حنبر سرو کشمیری از بالای جانان نغمه
و نوان و کبک دری از رفتار خرامان چنبر و ثریان کنی خالی بر کوان
و بدنبال جالس روانها روان از بدر جنبشی هلال تابان خاب جو بو و از مهر
ابرش چه سپهر گردان در حجاب رو اگر چه تیر مژگان سر در دلها سپه لال کار آن است
ای عجب را بر آن گلبرگ لبان نوش است اگر چند آن سر عدها سیمین و بازوان
سیمین زهره زهر اسود در آن خورشید آتشین چهره بر زمین گه نو شکفته انگه زهره

جبینی و چهرهٔش بر فراز زهره و چهر خیمه بر افرازد و رواق، بنده ماه و محراو
مشکین کمند غمزهٔ او غمزدار و عشوهٔ او دلپذیر تا زلفش به بند آید هر بور
پشنگ تیر مژگانش نوار سیاه آتو بزیر نیست در لشکر حسن یکی اولو
جمال نیست در ملک صباحت یکی او را نظیر از میان دلبران بگزیده باشد
آن جانان که از میان اختران بگزیده شد هر نیر از این نخان رشتهٔ شکیب گسیخته
دیدار نیاوردم بر قلاب انتظار و چنگال آفت را آویخته گشت نه توانایی آن
و نه نیروی صبوری داشتم نه قدرت مفارقت و نه طاقت مهاجرت
جهان در دیگر مهر و سودایش و باش دل هزار غوغایم بود نه روزم کامی
و نه شبم آرامی نه دیده ام بدیدارش دیدار او بود نه اندیشه ام بکنار
نگاری گذارش رفت ندیده و ندانسته بگویش باز بسته و تاخته و تر قصه
بکنده موش خسته آمدم پس باغ چیره زال دیرینه سال در دیده اش احتیال
جمع حقه بود بنال افکندی و در همه ذرب مرغ ابه تیب آدبوب
و در عرصهٔ مکیدت کوان بود و شوش فدیت کوانید و از بیم او شبه باشی
هردو بزمی و جهد تعویت و [illegible] و از خفض نعمت و دولت تبویج خوت
فی بهر ادکاهها برگرفته بتمام عجز و دکهای الف رغوبت رسیدم تا مگر تدبیری نو
دیدی و [illegible] الوصال آن سرو بالای چه سیما راه یابم مرا بدیل گفت حق که
شنیده ام این آفتاب فرا فتخه لذتوبت و چگونه زن آتش بوده دیدیال
مرد و زن است توانی در کمند آوری و چگونه آتش را نگاهبان ابو مریت از نگاه او

زن خود

زن خود فارغ نماند پیره زال از پس این سخن گفت یک امروز مرا کار خویش بگذار
تا از رهی دانش و چنش در این کار نیک بنگرم و در آغاز و انجام آن بدیدهٔ دانش
و چشم خرد و بینائی نیک بیندیشم و از مقاید این کار بنیان حیلتی بوام کرم و بر
مکیدت خویش بنوایم تو از پی کار خویش پیدا رشو و آنچه از ماه رخ پدیدار آمد را
گفتم اگر چنین کنی جان خود من باز [illegible] و روان رفته تکالید آنرا از قالب ما که
تو که کیان خریدارم و بهچه را زنی نمده کان بوار چهره زلش بخنده دهان بر
شکفه دان گشت و بامدادان تکالی بچه گذار کام سیار گوید چنان یغنج و دلال راه
سپرده عفریت بود که کبریت و دیو هایی سوبه تیرها [illegible] دقهای سوز بر زال بر فکند
پس بانیت خرخنک و چهره بر آژنگ و رخ جز سبز و موی سفید خیز و چشم کاز
و روان پر آشوب و تاز با جانی گرسنه و ناز از زهد دشمن و گریبان خرد استان
بگفت و گفت ای عزیز از آنگاه که از تو مفارقت کردم تا کنون در آن اندیشه
روان جز بنیهٔ آتش نهفته داشته ام اما سپاس خدا را نبوده از آن نیرگه بر کشم
و راه از چاه باز دانسته من بتوان بر دست اوین نهفته و از آن گفت که آن سر انهاس
گفتم گفت چنین از نگاه نه بود چنان بر آن کس [illegible] آنگاه گفتم ازکین
در جست جستان دانش و فندی چگونه از آن نبرگه [illegible]
آی برد برکشد و گفت ای فرزند دلبند بگفتار بیا کسی که از بنی نکوهده گا و [illegible]
راه نه بپیمود اگر خواهی از این نبرگه برکشی تحت بنه سوکره برکش و درد [illegible]
وادی تا نیروی جوانی در تن باز رسانی آنگاه در طریق جوانان پا بکش گفتم

ای پیره زال زمهر بابت اگر بجان تو بروم چگونه جان ببرم و بسیار برکم و از بن برکرد
مناک بگمان سر از خاک برنگیرم گفت آنکه در هوای جانان روزگار ازند و سودای
سروای رخسار در سر دارند و کوی یار را جان میسپارند از دریای زهر نوش و کوه آتش
خروش نیارند و از زبان تیغ آبدار و مکان تیر آتش بار آنی ناسند هر آنگه گو بگوی
دولت رهبر داشتی بایدی برپای خاد و سر بخجر داشتی چنین بدبخت تیر مژگان کام بخوای
زدن سرزنید جنبش زبان بر فرق بسجود نهی اگر آن در کوی تابدار و آن ابروی تاج
کج کنی سجده جز این نیست را بهتر از بین مناک میلاجانی باندازم در ترک و چنین
در بحر اندیشه فرو رفته داشتم اگر با عشق جان او نگیم بگمان بکوی جانان راه
نیابم و این قوت کناره نیرد بکوی در بزن این دام چه توسنگ چگونه جوزن
باز رانم و سوی کاه ملک در اندازم پس در چاه تغر و امیر از سپاه جور نشستیم
دیو سوبغی بیار یار گرفتیم بغی سوی تکار و از دیو ندیدیم جلوه رخ حور
و از غول ندیدیم پرتو رخ یار آن قوت سپه کاره خانیم در آن مناک فراخ
تنگ کشید که گفتی ریشه روان و تیره جان و مغز استخوانم باز کشید در شگفت شدیم
را با آن برجوت آن نیروی جذابیت را کشش قوت الکتریسته و حرارت آتش
از کجی در رسید و روان ما از کجایم چگونه باز کشید پس ما با قدرت و دهای آن بس
مدتی کنار افکنده نفس گرم برکشیده گفت سپاس یزدان بود مرا روزگار برکشید
ده سالی نیروی کدانان پاک گفتم نعمت خدای بر تو باد ما را ای لنگام آن سال کار چی
میکرد و ده ساله کار او را بتاب و تفس رخش گفت ای فرزند عزیز رنج خود در جهت یار اطیب

نوشی بکر

نفس شکنجه بالای سرای تا مه و روز خویش سیاه کرد و دندان بر جگر و تبر بر کمر انداخت
و این زمهر قوت گلیاده کور کلالیوه شوم روزگاران بدراز میوه و کالیوه
میبند و از صحبت دیگر و لیکن زمهر تن و خستگی بدن بنالم به میوه مراد و میوه
اگر بیهوده بیاده که اتش در بدنم ~~حیات~~ و باز گشت زندگانی لب است
و میلاده اوکوی و از بین رویی شاخ را در نشیب شاخ نی در سو جنس ابد را باد
تراحتی و آخ بی و از بین جگانده ما ز رنج آن ارسلوا ازنی بر گرفتم گفتم ای
لکی قوت خدایی که از اینه ناسوت بعرصه جبروت کشانه ما را جان
در تن و روان در بدن ملک آتش و کوی آنکه لکون و کوی آنکه بوی ابلغند ما
بکوی آن بر بیخ رهنمون باشی ما را ~~ایدی طاقت تغافت~~ و تاب ما هجرت
نیارد ما را بحذر بر کشف و لمس ما را بپر رنج کج بیشتر ز نشوی گفتم اگر هزاران
شکنج برفتی و دیو ادکوی از بین رنج جانگاه ما را ازان تر نقالی گفت صورت
و در پرده را که در بالای از بین پس بپایتی تن بلد در افکندن و جام حوادث
فرو کشیدن ما سر ثبت سود نوشیدن ابدا آنکه مسلوخان باندیشه راه ایافته است
راه بدان راه که توانم یا کامها ست و در بند زندان تخته در افکندن و دو حوش
هفاره و شتحه نموده گفتم ما که ما ایم و دیده بطوفان بلد کو بایدی غم و خانه ز
غم پر این سکوت و در حسرت و لحن بر سر مالیده بر در سرای تخته نشست و از ناله و
نفیر جمع ایشر سو برجنبش در آرایم عوان تخته بر داد انجمن در گالیه از دشمنان
پرسان شده گفت سود تیره نور رسید بیوه ابد بیدار مانده ماه و خورشید ممنوع

چنین قصه با اختتام نیافت
ظلمت شب بانجام رسید با فضی
بر فراز کوه روان و شب
انجام در نقاره افنیست بند
روشن کرشمه خورشید با تحق
بود و از دهان قند زد
ز رحمت
بیان کردن کوه شش کشی
شب سی و هشتم داستان
خودرا بالای کوه برای اتفاق

دور نه گامین پسر عم پیوند داشت ولیکن عمش از بی بود اگر بیفزون بار بر بسته بود
و نامه بر گماشته تا ~~[illegible]~~ کار عزیمی چاره نه بست روز شبی از آن
یک شب برار خواب بر گرفته و شیرۀ خویش سوی نیافتم و بیامدا دلدار به بعنی حجرۀ دوستان
رهی ببانم از کشنده پرسش کنم و نشان نیافتم روزگارم گزنده‌تر از دندان مار و
کام ناری ~~[illegible]~~ و زندگانیم تلخ‌تر از زهر ناگوار [illegible] اختیار جهانم تنگ زندان
و موی لاغر بدنم مانند نشان [illegible] کمان و لاغر میان نشان [illegible] بر فتم
دا[illegible] نشان نیافتم و خیره ماندن دگر این لاغر دشت و بیابان بگشتم تا یک روز
بر زنی سره از جهد [illegible] یافتم راه العشق [illegible] باز جوید [illegible]
آمده گفت ای فرتوت شکسته بال اگر به [illegible] از کشندۀ تو نشان توانم گفتن
نگاران درست توانم گفت و مکان او توانم باز نمود [illegible] و سر دو
ناسم گفتم اگر [illegible] از کشندۀ من باز گویی ~~[illegible]~~
ببرده جهان [illegible] از [illegible] بابی گفت در این شهر جوی فرزانه‌ایست
[illegible] مردی و مردمی ولیکن بزرگی و بزرگواری و آیات کرم و کرامت و علامات
شرف و شرافت در کار و کوار و رفتار و گفتار او با ~~[illegible]~~
نصاب جست زنان [illegible] بس ~~[illegible]~~ و بیدی و الفت
و از تمامت لذاید جهان و نفسه‌ای [illegible] گفته و در این راه
از بذل مال و جاه و دینی و آیین گذرین گشته و نیز در [illegible] و [illegible] دلکش
و د[illegible] بود [illegible] اگر [illegible] مشکوی لیلاری [illegible] زاد [illegible] کاخ [illegible]

وقصر لیلاری مجمع تنگ حصاری بدیدار آید و اگر با هش درون اتاق دخور شدی
درون اتاق ~~[illegible]~~ بالای بشد سپس او را قرینی نشسته تو
ندانم چه تاثیر در نهاد اوست و چه محبوبیتی در نهاد او و هیچ خوبی از خوبان جهان
از کمند او نتواند جست و هیچ مطلوبی از مطلوبان زمان از دام او نتواند رست
انجا [illegible] از این سخنان خنده بر لب آورده به تو یک نکته‌ای [illegible] گفته
گفته مطلب خویش باز گفته او را و او جای سخنان اعادت که [illegible]
[illegible] چنانکه نخستین تو نیز از آن کلمات خنده آغاز کرد گفت ای پیره زال [illegible]
باش [illegible] شیره است [illegible] آرم گفت بدان شرط [illegible] و [illegible]
آن در [illegible] چنانکه [illegible] گفته [illegible] باز [illegible] گفت اگر تو [illegible] از
[illegible] گفته باز آورده او [illegible] گفتم پیره زال [illegible]
[illegible] چنانکه تمامت [illegible] خندان و [illegible] خویش [illegible]
نخست [illegible] گفت یک شب [illegible] بامداد [illegible] تو [illegible] از
[illegible] از کشندۀ تو خبر کنم پیره زال [illegible] و [illegible]
او نیز دعای خیر و عافیت [illegible] نخست [illegible] برای تو [illegible] شده آن
داستان بدیع [illegible] بهر آن [illegible] تو از [illegible]
فرح انگیز و شگفت [illegible] شنید [illegible] خندان [illegible]
و بدیش [illegible] گفت اگر [illegible] تو بخت آور
نه چنانکه آزرده دارم [illegible] مرده [illegible] زیرا که هر کس [illegible] از جمیع

مطلوب قلب و صفای باطن ارادت و [illegible] و محبت ایشان را محبوب و مطلوب تو بود
و من نیز تو را همین مرغوب و محبوب [illegible] اذیت و آزار او شایسته باشد گفت [illegible]
باش هرچه تو خواهی همان کنم از آن پس بیره زال در سرای نخجه [illegible] برفت از آغاز
[illegible] او بگوشه جای رخته [illegible] از شب رفته نخجه [illegible] گوش [illegible]
از اندرون سرای [illegible] در کنار جوباری بیره زال [illegible] نشسته
یافت او سوخته فرو گرفته دست او بدست داشته [illegible] اندرون سرای بار گویه
گفت ای آرام جان [illegible] از سرای بیرون شدم بیره زال
در آنجا حاضر یافتم [illegible] گفتم
تا بدو استغاثه [illegible] آن سرو جان [illegible] بیره زال بود در وثاق
خویش بخوانده بنشست غنچه ماه و خورشید بود بنزد رخته پس گفت
ای بیره زال [illegible] خصال [illegible] امشب از دلستان [illegible]
باز [illegible] سرگذشت دوشیزه گمشده خویش بود تمامت باز گذار بیره
زال آن افسانه بود چنانکه نخجه و دیگران باز گفته بود باز آورد تا [illegible] دیگر
[illegible] نیکوتر [illegible] و آن شمع شبستان دلبری و [illegible]
او بود نازو خرم [illegible] و [illegible] رسید و [illegible] حالت [illegible] بود
باز گذشت آن ماه طلعت گفت ای بیره زال اگر خواهی [illegible] مقصود
هم [illegible] و هم آغوش [illegible] باید از گذشته فراموش کنی و در پی اذیت و آزار
در زد آن جنس بدیع و متاع نفیس [illegible] او را نسبت با جمعیت نبود

اخلاص خالص

اخلاص خالص و عهد [illegible] خاص [illegible] بیره زال گفت ای سرو گلستان کامکاری
ای شمع شبستان [illegible] اگر دوشیزه [illegible] بود [illegible] باز [illegible]
اطاعت فرمان تو از سخن او [illegible] ور نه با او را خنجر [illegible] مرا [illegible]
جگر [illegible] آن [illegible] خندان لب نخجه باز شگفته گفت تو [illegible]
گاه با [illegible] حالت [illegible] از [illegible] او آنچه [illegible] حلقه [illegible]
از [illegible] برفتن [illegible] دوشیزه خویش بود [illegible]
بیره زال این سخنان بشنید [illegible] چهره [illegible]
رخته از دیدگان [illegible] و [illegible] خاک [illegible]
و [illegible] گلستان [illegible] و آن خرامان سرو بوستان رعنائی و دیگر [illegible]
بر کنار و کوار خویش خندان رخته در این وقت از شب به نیمه رسیده بود
نخجه از شب [illegible] خویش باز شد و آن آشوب بدید و مطلوب [illegible]
خندان در کنار [illegible] دریافته [illegible] شبستان را روشن و [illegible]
گلشن رخته نخجه بود از [illegible]
دیدار [illegible] آن سرو [illegible] و آن گلبرگ گلزار [illegible]
[illegible] آن ماه [illegible] از [illegible] سر در [illegible]
خواست [illegible] در کنار آن زهره جبین آمد [illegible]
[illegible] مشک بیز [illegible] او را در آغوش کشید چندان [illegible]
لذت شوق و ذوق [illegible] مدهوش گشت پس بیره زال [illegible] گفت

نخست بایدم جهان جستن و نبرد تنها و با طیش جستن چنانکه از بدایت زندگانی آغاز
کام دادنی تا اکنون که بیگاه است به هیچگونه خرم و شاد نگشته و در مرتع سرور به هیچگونه تخم عشرت
و طرب نکشته بودم چنین، بدادشو اهر طور بخواهی چنان کنم. بیره زال با نوای جلب
و قیام مکاید او سوسایش و نمایش بگذاشته نخنه، آن آرام روان بسکنی خویش آمد
نه آنکه کار روانش بخنده و بازیش بخفته و از نهیب مکاید این حیله [illegible] آرد است
حوادث این پیر باز گفتن آغاز باید کرد و ندانسته این خنده ها بود گریستنها از پی
و این شادی زیستن بود ریشها از پس و این آرامش بود فرسایشها در عقب و این
طرب بود تعبها و این راحت بود آفتها و این ملاعب بود مصائب و این بلاهای بود
واهی و این مواصلت بود هجرانها ~~و این رحب بود عتبها و این حوادث بود~~
~~نفاقها~~ بر بریست اگر او زرین تن بر آتش بپروراندی، اگر روزگاری نغز سایش
بدان بگذراندی اگر جای تراب ناب بیاشامی، بر سر جهان زهر مذاب فرو کشانی
اگر شبی با زنخی سیمین عذار بروز رساندی، اگر روزها غمی و هزار شب کشانی
چه ناله هر روزش گلزار بلبل وار زاغ آزار برداری چه تا به بنی شکفته عروس
در زلفین و عارض بنگر دار دار بود که جا دو لیست آنکه او را نه بند خزانگی جنبی
کار و تیمار دار بود سوی خویش خفته هر نهانی بود همه سرت و خمی نگذار دار بود در جهت
این سو مجنبان از [illegible] در جهت جهان رنج و غم بار دار بود که منزل است اینکه
هر که اندر وی شد برفتن آمدن نخست دشوار دار بود که نیز بانیت گوی نهان بود و دهان و
دشکم خشک و ناهار دار بود پر از خنده روی و دل پر زگینه پریشان پر از تخم و نکار دار بود
مرا آگه

تو کرد بین دست بر بنیاد آنکه بدان دستگیر بر دارد. بو حجز با بدادش تحفه چند هم از
مردمان خویش بود. بیره زال مهوا گفته انشتین بهر کمی و هر زن بگشته و از هر
مرد و زن خبر باز جسته و از فن و دوشیزه نشان یافته دش همگاه خسته
و مانده نکویه گفته اکنون تدبیر چیست. گفت تا همگان خویش باز گیه
تا هنی درین شب جستجو کنم. بدادشان را آگاهی بسپار سرم، ~~انستان~~ برفتند
پس بر تو یک فن سنده داستان بگذاشت. مرو فن حیران و سرگردان مانده
مشتر مبتلی عشق و هوای یار مبتلا و گرفتار شده گفتم آری گفتم جان در طلب
جانان بر دم فن [illegible] آن شب بهم اکنون مر صرا زنی چنان کنم گفت
مرا از شهر دیگر دختری تازه نفس جهره است تو با دادن آنگاه با دو سر
فقدان کوه در کنار فقدان چشمه راه بر گیرد و بر جان اهل که گلای بی خبر من
او را نیز بر فنغه خویش رخته و پوشیده او بود از این آید بر فن بحیه و او بود
نیز جا موزم تا چنان باز نیابد ای عشق از تو آرام شکفته و از آن بهره
و لذت ها از تو یافته دقیقه های تجویر و جنبه نهی بلشه فن با فراق کاه
نکوه تو بود دریا هم و بد خو نیز کشتم و تو هم بدان گرفته بی کران نیابی او
نزار رنج و اندهان و شکنج و زندان باید بود ای مقصود دست یافتی
مو نیب فراق جان در لهیب احتراق و هوای فراق است جان
مغز و پوست گداخته بود این گونه رنجها و صد [illegible] نعمتها در احتیاج هم دوم
نعمتم رجان و روان فن ترا فلان است چنان کنم ا چنان خواهی و چنان روم

تو را ای بیچاره چون جوان بحرکاری آواز برکشید من با دختر او بدین سو روی نهادیم
القصه نشسته دراز هر درختی پیوسته تا ناگاه جمعی بسوی ما آن باغچه نگاه که
ناگاه بهجوم ایشان تفحص کرده ما بود در باغچه پیره زال رسیده [illegible] با دخت
خود رهی نماید گفت باز گو کار تو چیست و بار تو چیست بهار تو از
شکفتن گل ما را تو خبر گفت پیره زال خاک بر سر کرده گریبان چاک نموده
برزن در آویخت و همی با جنگ و دندان رخ وی بر خراشید بدان حال بسرای نخنه روان شدیم
گلی نخنه چون آن ~~[illegible]~~ در عجب شد و [illegible] بر زن برافکند بر بند [illegible]
جای حالت و پیره زال با دخترش بدرخی سرای در رفته آن ماه سیما از دیدار ایشان شاد خوار
که پیره [illegible] در جای منزل گفت پیره زال دست دختر را گرفته تو آن سرو خرامان آمده
گفت آمد ببرم از آنکه تیر رسیدم [illegible] در بوستان امید این غنچه شکفته بدید و در حجر مهد
این در نفقه پرورده بود و از هر حوادث و بکمال مهادر آن شکفته شکفته و آن نفقه
نفقه گشته آن ماه روحی او [illegible] همه بمکان خویش باز شد از پس ساعتی [illegible]
و نفیر و ناله پیره زال بر خاست [illegible] بدیشان [illegible] دختر ما در [illegible] بر [illegible]
ولکن همی نیکو [illegible] ایشان را از هم باز کرده به تو یک [illegible] و حال
او [illegible] پیره زال [illegible] او [illegible] گفت [illegible]
با این آتش [illegible] سوز جان برد [illegible] دختر نیکو [illegible]
[illegible] و جوش در [illegible]
غریب [illegible] او [illegible] از این سخنان [illegible]

و بعد

و بقلب اندر آمد [illegible] با خود همی گفت بیایی [illegible] شهری بزرگ در جهان [illegible]
[illegible] هر کس [illegible] نخنه [illegible]
اندر و با آن ماه دیگر در بر شده از [illegible] خلوت [illegible] و نخندید
و گفت [illegible] این است [illegible] ~~[illegible]~~
بداری و آن مرد بود در زندان [illegible] از گفتار و کردار و عرض [illegible] این پیره زال
خرم و خوش حالی [illegible] نخنه گفت من نیز بدین اندیشه اندر بودم از پس [illegible] پیره زال
تو یک نخنه آمده گفت [illegible] او [illegible] گفت [illegible]
[illegible] و او را هر روز [illegible] و پس بردار [illegible] نخنه
[illegible] پیره زال و دخترش [illegible] خویش باز شد [illegible] پیره زال [illegible]
ماه روح [illegible] این [illegible] داد [illegible]
القصه [illegible] از آن سخنان [illegible]
رفته [illegible] اگر من [illegible] در یک منزل [illegible] منزل [illegible]
او [illegible] و دخترش [illegible] آن ماه [illegible]
من فرو گرفته [illegible] پیره زال شد او [illegible] نظر [illegible]
و [illegible] فاتون [illegible] در کنار او نشسته گفت [illegible]
[illegible] ~~[illegible]~~ [illegible] از این مرد
چه پیره رسیده است [illegible] بدینگونه [illegible] ای سرو بوستان
چون تو [illegible] مطلوب [illegible] از مرد [illegible] ام

وا از هیچ یک چنانکه آرزوی کامیاب و کامکار گشته ام یک ساعت مباشرت و یک گردش
مباشرت او میسر آن کس سال آمیزدی چه آنان با بزرویال دهد و یک بوس و کنار او قربان
شکسته های سوده خونوار که از حلقوم وحشی شرح دهم مطلب های وجدانی را به بیان شوقی
با پایکوبی تا بخشی بدانی خاتونی تا رعشی با او بود و دلش یکی نیست راه میپیما آنگاه به مکان
خویش بازشده بامداد دیگر پیره زال باد و راه یافته تخت از فرش درافکنده با هر دو گفت هیچ میدانی
بانو زندانی آب و نانی نرسد [illegible] از فرش تنگش گفت اگر بگذرند ایشان را از وحشت
برهم ستاری جا مهر بعض آنکه ایشان با زینه بدیده اول مهر ایشان برپا اگر خاتون بشوم
وخبر تو باز بیاورم گفت من نیز چنین خواهم فرموت از اراز تخته بر فرش شده (struck: باده خوش)
باید و بنای چه تو چادر برسر افکنده هر یک سو جامی آب و نوبه نان و خورش و خوردنیها
وا میدانی بدا و گفت از پی فرش یا نه تخته (struck: درآید) و در زندان تو فلان محبوس نگاه اند
و چه تو با یکی [illegible] سانده اند بلکه چنان [illegible] هر یک زوجه یا خواهر یا دختر فلان زندانی
هستند از پس این ترتیب و تقریر خود بنزد یک ماه روش شده گفت جان است
ه در این حضرت عرضه داشتم چنانکه هم اکنون بانبوه زنان و برده کیان زندانیان
راه ضبط و آمیزش باز گشته و نوای از نو ساز [illegible] چنانکه کم [illegible] ساعت که دمت
(struck: [illegible]) در باسیت او سوختها دارند اگر خواهی تنی چند از کنیزکان سوی
بانی بباب زندان نفرست با زدانی خاتون آنگاه چند نفر کنیزکان [illegible] خود
چادر بر سر افکنده با پیره زال راه گرفته خود نیز پوشیده کهنه چادری [illegible] از پی
ایشان روان شده چون بباب زندان بیاید تا گاه آن زنها با خورش و خوردنیها
رها ند

رنگ از رنگ فراریده فرش در گوشه سر بزانوی غم نهاده ناگاه سر برگرفتم و آن عجوز
بدیدم که مانند کنیزان بیامدند و با کمال تکریم و تعظیم خورشها و خوردنیهای الوان
تو فرموده آوردند و نخست دلم که آنجمله تدبیر آن فرموت است با شیرین اظهار
(struck: رافت و رحمت [illegible] بازشدند آن ماه [illegible] و کنیزکان نیز [illegible])
(struck: [illegible] از کار [illegible]) آن سرو جان سوی پیره جان لبوان
باران و روان بسوی گرایان که گفت یا پیره زال کفتار بجته خمهای اسرار
افکنده در کمند گرفتی [illegible] این جا نشسته اگر نظر انصاف و دیده مروت
بازنگری هیچ جور و عتابی از او مرتو نمانده زنان لیره جوان و جوان نفسه زنان اند
نه کسی از تو با وه گفته و نه جوراست از تو نظارت بجز اینکه وحشت را انجوش و خروش
در کار رنجه و پیره ورازم کامکار رسیده اند این جوش و خروش نه زیبا است و این
شیره دلکش نه روا و حشمت تو نیز با وی حشمت است و نتواند از روی وحی حجت نمود
اکنون این ناله و نفیر برآورد و عاشق را از بکه تو مهجور داری گرفتم [illegible]
واد سو بهلاک و دمار افکندی از پس وحشت ترا که ام چو در کار [illegible] با اویار
ش اگر خوشنودی خواهی با لیتی از گذشته برگذری و وحشت خویش باد و باز گذاری
پیره زال چون بدید پیره تیر خویش کارگر و وحشت خوبا رورفته دانست
آن ماه رو این سخنان و این [illegible] برای خویش ترتیب دهد و [illegible]
با او سوده گفت ای خاتون [illegible] عظمت و دلبا این سخن درست [illegible]
نه او سو [illegible] هویدا [illegible] بتر زنان باور الکان اند

چون حکایت بانجا رسید شب بر آن آمد
و بعض عادت تکرار [illegible]
[illegible] ملکه درآنجا [illegible]
فراهم [illegible]
کمی [illegible] لب بگذاشت [illegible]
بیان کردن روشن کنیز
شب سی و نهم [illegible]
خود را بالدی [illegible]

و همی بدیش هر دو کمان حالت که وحشت فزی چگونه در برابر او تواند زیست بلکه اگر روز
بباید روزها بر روز کار رفته با بدیش زیست و گریست گفت من با تو پیمان سپارم
مرادرا در بوستان امید جز با یک گل و در بحر آرزو جز با یک صدف و در آسمان
امانی جز با یک کوکب ارجمند و در بختستان مراد جز با یک نهال برومند همال
نخفت و اندیشه به دیگر جای و دل به دیگر جای بر و نظر به دیگر خاطرخواه نیفع
و در هوای روی و موی او از جمله جهان چشم بپوشم و از کوه قاف و دریای بلاد ره نتابم
و همی گوید گشته عشقم ملوا از تخته در آن چه غم مفلس عورم مرا با زمره دیوان
چه کار قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس این همی نورانیده بود با این چرد
با آن چگار پیره زال از ضمیر او آگاهی یافته دانست به هر گونه بیت رست بخواد است
سری جنبش داد گفت من نیز جز این امید و آرزو با شما چنین تخته در آید به طور دانی
با دوختن باید بر انسان در این باب بعهده تخته از در فرارسید با آن ماهروی گفت
ای آرام همی وده و عنان ای آسایش خاطر و رفع اندها باز گفتن با پیره زالت
چه گفتگوی است داستان باز گفت تخته نیز این سخن پسندیده داشت لکن از بیم
کوته نظاران راقت و غمخواری آن بت وفادار روان از اندیشه یک بتی و حسرت
و حذر بیندیشیده گفت نتوانم بر خلاف قانون دیگر او را از زندان بیرون کنم
جز آنکه تقبت روز باید زد که توانم او را در مکانی بیرون از دیگر کسان محبوس
دارم و درخت پیره زال سوی گذارم تا سیاه مویی منقضی شود آن بیتی یزم ذوق
کار کجام و با بره دست در کام یافته گفت بدینسان او را کجی عین صواب و صلاح است

تن بر

تن بر چنین تنگنا در دهد بفرمود تا مرا از آن زندان به ایوان اندر نعیم کسی دیگر بجای فرستد
کند و بند باز گشته و از آنسوی آن ماهروی بفرمود تا درخت پیره زال نیز بیاراسته
نهند و آنگاه پیره زال نیز باید و چنین فرموده گفت چنین است اما بهر مقصود
دست یازی و از دیدار دلدار برخوردار شوی و این حقیقه مر نیز مقصد شد دیدار اوست
گفتم به هر صورت جز با تو تو تاب نخوریم و جز بتخت بر تو راه توکل ببینم کنون کارش
آمدت گفت باش که کار دیگر است گفت باش چنین این سخن نکته است و مرا
از او کان منت رحمت با تو عروس گفت اگر چه امشب بپایان فاتوان بدین جا
سرودی لکن به معاشرت تو در چنین مکان میمون خفته با بستر کاری خویش زندان
و منتظر وقت نیکو و مکان مبارک دریافتم چه اگر با تو خود در این مسکن منزل
کنی در تمامت زندگانی روی خوشی و فرح نیابی من از سخنان او لب از دل افگار
شدم و نگران شدم لقمه لذیذ و چرب بود میخواهم از دهان گرسنه بیرون کند گفتم
یک امشب با تو که بگذار جهان خور بشد دامن درافکنده جز این نیست در این
ماه فروزان بود با تو بسپارم گفت از آنچه گویم راه تکلف نخورد بود تا بی من از ارض
آزرم و شرم سکوت گفته و خموش نیز جز سکوت چاره ندیدند و بفرمان او نوید
و تلخ کام بسرای خود باز گشته بر من بسی گران آمد که گفتم ای مادر مرا تنها و بی یار و مگذار کناری
گفت چه دانی یار و غمگسار است با این گفت و برفت و چنین یار از لب برفت
و من کاینه خواب در رفته و از مفارقت آن چیه از دام جسته خوناب همی خوردم
ناگاه دیدم صدائی آهسته برخاست و یکی که به خواب من در آمد مرا که حمال

رفت و آن بت فرخاری و نگار رفتاری روان‌بخش کالبد بی‌جان و پاکی‌بخش
قلب مرده‌ای کو بود و آنکه پیره زال دهشت‌خوی بدسیر جای روان داشت
و بشارت صواب رست هر از این در لعبت بخت فرهان و شادان شده
او لو تنک در برکشیده صورت بی‌رحمی و سیرتی چرکین و ساقی خشکیده و پستانی
آویخته و لغچه چنبری پیخسترو گیسوئی چون دم سب استر و دهانی بی‌دندان و اندامی بطبر
استخوان و کوره سرد و تنوره پرکه‌ای نه‌ای در عجب شدم که آن بت فرخاری با این
گنده زنگاری و آن فزاینده روان بود با این رباینده جان و آن پری ماه‌پیکر بود
با این دیو غول زشت گوهر و آن سیم ساق ماه رخسار با این فرسوده عجوزه نازیبا چه مناسبت
از حکمای شگفتی سر از ازدواج برگرفتم که پیره زال فرسوده حال را در جامه ازدواج قرین و
همال؛ فسرده دلم طپیدن و اندامم لرزیدن و اندیشه‌ام آشوبیدن و آتشم فروکشیده
و آبم خشکیدن و خونم جوشیدن و روانم خروشیدن گرفته نبض بساط قط و مزرع آرزو
و نجمم از اوج سرور و آمال بحضیض و پایه بطالت بود مرتع امیدم خشکیده
و مزرع آرزویم تفسیده گفته بود گفتم ای پیره زال بدفعال نکوهیده خصال
چه آشوب کیان فرقه آدم آوردی عروس مطلوب از فرو درکشی و از مردم خسته
مهجور داشتی اکنون که کار او موعود رسید زار آوردی و ازوی و ردی خود نزار کردی
هیچ مگر نداشته که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها مگر نخوانده‌ای هرکرا
طاووس باید رنج هندستان برد مگر نشنیدی نزد آن گرد جان برادر که کار لیک
چگونه بکعبه مقصود رسی با بیهوده راز آب به نرم باشی و رنج خار مغیلان و حرارت

روزهای تابان

روزهای تابستان برخود ننهی که اندر جهان عشق کم امنیت باید زحمت
خارش کشیدن گنج گر بایدت رنج باید خورید گل بایدت باید رنج خارش کشیدن گر
گاو را بری باید در غمش باید رنج و آزارش کشیدن هم اندیشی با آن برنگ زاد
با من در آویز و در آمیز و برخی رفته بخش باز رس ور تا فی براه تو جان بر نثار آورم و کام
تو باز دهم و بکام تو رسانم گفتم ای پیره زال بیگمان از این دعوت تو
مرا قوت و جان نمانده کار از من گذشت مگر آنکه شرط غمخواری و وظیفه اندرزت
بجای آوری هم اکنون تو نیک بنگر اگر ترا در مفارقت جانان کالبد اندر
جان نیست در کوچه عشق و میدان عاشقی چه جنبش و جولانی است و اگر تاب
سپرده جانان است این سخنان بیهوده و افسوسهای بیجا به نتیجه‌ای بی‌پایه موجب
ملالت ندیم گوانی است من ناچار بار رنج و صحبت تو را آن مرکب حرون نمود
رام و آن باره گسسته را در لگام آوردم با گامی که مرا اندر کام او
بدادم و به حالی چو بدروزگار افکن را او برکنار شدم و از امارات بیزاری تو
براو و رفتی بر دیوار آن قرنوت چنین آنکه نفسی گرم و تازه برآورد گفت
ضعف بروزگار پیری رسانیده بود و رنج ضعف پیری و کاهش جان نیروی جوانان و
آب تیغ روان آوردی گفتم ضعف لعنت کرده بود و روزگار جوانی ضعف پیران
و کاهش جان و فرسایش روان از پی این سخن چون کمان مقابله تاب و طاقت
در من نمانده و یکباره رگها و اعصابم سست شده چنانکه گویی با قلابهای آهنین از شهار
بدنم بیرون کشیده‌اند بدانگونه بدحال و بدروزگار تا بامداد بر بستم و گفتم

سپیده دم بشب هم باز رسیده خیز نخفتیم و از آن فرسایش آب نیز گرفتیم پیره زال
تا بدرون سرای شده آن ماهروی از گزارش پرسش گرفته گفت نوعروس هنگام
روشن روز با او بسر برده کاشانهٔ خویش راه برگرفت گفت عجلت در مفارقت
از چیست گفت از آنکه هر کس یک شب او را یار و مصاحب یار او گردد
ناچار بباید خدای هر کار رفتن تا از رنج احتمال آن گران بار برآید و سبب عمده
آنان از در خواسته هاست یاد داشتن از این گونه نخم کالای است آن ماه دختر بزرگ
لب بخندید و یکباره در هوای او بیچاره مانده گفت امشب او را که‌ام کس
یار و یاور است گفت کس نبود و لا نکه ازانرو از بیم روی بسر زار و دل افگار
بیان چه او را قدرت مشارکت نیست گفت چه بود اگر یکی از کنیزکان خود را
بدو فرستم گفت چنین صواب و صلاح باشد بلکه جان بتن جانی را تازه در
کالبد تن جای گرفته باشد آن ماهروی یکی از کنیزکان سیم بر سرو اندام را از روی
چنین روز هنر در بخواست و از روی تفقد و تلطف نوازش داد گفت
امشب بهر کجا این فرتوت بیفور راه سپرد با هر کس که در قدم بگذار
و بامداد بر وی شده باز گو چگونه شب در رسید ناگاه پیره زال با چراغ سفال
دیبا فر از تخت گمان کردم این خواهی است پیره زال گفت ای فرزند
بتو رحمت و عنایت اوست تو را بان کلبه از بار لگا بینه فرستی او را
بیگانه اشتم و چنین که هم بیبند پیره زال بر جاست و روان آن کوی نیز بر لب
گفت از بس بر میس فروش و از پی هر زحمت و رحمت است غریبان او را گماشته

تا بامداد

تا بامداد با آن کلبه‌ام بنا کام و کامگار نگفتیم و چون خورشید دامن برافکند آن حجره
وداع گفته بازگشت و بدان ماهروی از شعور کی فر و خصال و فر و خوی کار
و جمال من با زهمی برد و او را تاب و طاقت برفت و پیره زال را بخلوت
بخوانده گفت اگر توانی امشب مرا نیز خفته بمجلس او برسانی تا از خصال وی خبر داد
دانا و بینا گردیده باز شدم و این کار در پایان شب تواند بود زن پذیرفته بود از تب شب
لگری خواب در باید و من نیز در جام بنیه بعضی دارو ها در افکنم تا بامداد سر
بر نگیرد گفت فرمان تو را بدل و جان طاعت کنم چون خورشید خاوری از گنبد
نیلوفری روی بر تافت ناگاه پیره زال از در در آمد و با پنهان شتابت مرا به
دیدار دلدار بشارت داد گفت آن ماهروی سیم ساق مرا مشتاق لقا
امشب بود تا ق آید و جان ترا از گزند فراق و روان تورا از بوته
احتراق و ماه مرادت را از نبه حتی برهاند گفتم باز گو اگر بدیده و دل
در طلب جانانی مرا بگو که ام مقوکانی بانوانی گفتم چگونه سازم اگر مرا
نباید حال روی نمایدت دهم از روی گشاید گفت نه جان نثار کنم و نه جال
روی نمای بسیار مرا از کار نخو بر خود را گوان چنین این نخجیر نشنیدم و این بوس
بدیدم چنین لذر بدنم افسرده و روان در کالبدم پژمرده گشت و گفتم یک امشب
مرا نیز بپای دلدار ار لگا راه مرا بخویش گذار گفت نه عاقدانست این نیز
رگست و نقد بشت اگر در هوای جانان کام گذاری جز این نیست ابا بکر
مرا کام سپاری ناچار بشوق دیدار یار او را در گذشته کارش لب چشم

او نیز کارم زحمت و پیمان و پیمان درکار راند جهت آنکه بخت خنجر کند از ره دل
عالم سوز و اختر جهان افروز بود از آن روز که از آن بخت جای باید نشد
و خیلی وحشت یکی از محرمان اسرار بود بدیدبانی او رحمت و از مراتب
حفاوت و عطوفت فر بدو داد با من همی اتفاق افتاد تا بجایی که از ملاطفت
فر و آن کنیز مطلع آمد و خویش را همی داد با پدید و لیک سبب اندازش چند بود در
هر دو مکه بر داشته تا از پایان این امر و انجام این سودا خبر یابد و نیز از آن
شب ترک عیش و طرب و همانا شدن نیز بنمونه لاکن بدان ماه رقیبان نمونه
بالجمله چون پاسی از شب رفته بخت از آن شب تکوی و کوی و برزن نوردی خسته و
مانده باز شده و آن کلبه ام که رخت پیاده دادگر گرفت و چندی بطالبه
و ملاعبت بخت راندند آن ماه هر چه اظهار حفاوت و شوق بود بر خلاف
بر خلاف عادت جایی از آن نیز دارد و نیمه بدو لیکن نمود بخت لقرابت
بدنهست بدو کردی اندیشیده و هم آن تراب ~~بوقالی یافته بخت و حالی~~
از دهان بیگانه کجه قیز رهایی بر یافته در بر فرق طاق بر خاک ریخته بازگشته
و گفت چه نیکو نشیند بخت بمیوه ام و از خشک و ما زکی بر بانه و خواب دارام
بچشم فر بره بهتر پس جامه از تن بر فکند با آن کلبه ان که آمده خواب در
رفته ~~خواب و فر بهوش~~ باز نمونه آن کلبه از عشق در کنش نمونه از اندیشه
هوشیاری او بر آن کلبه از کنار رش بر خاسته بمنزل بره زال اهل نماند بیغاق
بو تا ق که بخت بسر داد بر دارد و که بر وزیده نوشیده و جای که از نظر ایشان راه بر گرفته تا چند از

خدام بود نیز با تیغها آخته با خویش همراه که ایشان بمنزل فرود آمدند فرود آن
تیره شب چشم انتظار بر کنگره دوخته بر در دوخته بودم ناگاه دیدم خورشیدی ساطع
و ماهی طالع و بدری لامع از در خرامان و تمثالی روان پدیدار گردید شب ظلمانی
چون روز نورانی گشت من بیک نه بر چشم و هزار بر رشته فروزان در یک جا در
و هزار ناهید فروغان در یک معجر و هزار خورشید درخشان در یک برج و هزار
گوهر درافشان در یک درج یافتم و بدان آهو بر گشتم و بضع جانم شکفتها
گرفتم و بی اختیار بر خاک رسیدم و ساعتی جبین بر زمین هشتم و آن ماه هر چند از ملاحظه
این مقدمات و حرکات متوحش بود و دانست آنکه پیره زال بدو باز گفته
بصحت و راستی است پس از روی تلطف بر روی بخت دیده با دست رأفت و رحمت
سر از زمین برگرفته فر بدو دیدم چو مستغرق در بند بر فرازیست فر بدو دیدم چو مستغرق
در بند بزرگان پیشانه بر پای او سر و بر پای او سر و دست او گرد و بالای او و دامن همراه
نمودم و راه عشق و عاشقی همی باز نمودم و از شدت تلخی اشک از دیدگان جاری دیدم
و همی ناله بخواندم دست من گیر افتاده که از حد بگذشت سر من داده در پای تو ریزم
جان بسوده تهالت بهوای تو همی باخته و مغز از خرد بپرداخته و در میان عشق و
میدان هوا تاخته و در فش عاشقی و لوای شیدایی برافراخته ام از چاه زنخدانت بجان ها
در افتاده ام و از گیسوی تابدارت در بند اسیر شده ام و از لعل نوشینت زهراب
هجر تنها نوشیده ام و از تیر ترکان و کمان ابروانت تیر بر قلب رقیبان بر جان نشانده ام
و از چه آتشینت شرارها بر جگر برآورده ام و از گوی پستان یاقوت نشت در

نبیه ملامت کشی منور چوگان گوییده ام و از سعی دلاوریت اندر غیبت هزار رستخیز
کیان هشته ام نه روز من آسایش و آرام نه شبم آرامش و کام عجبست نه این آنان
فی سوزیده دهی نهاده رهی بر آستان تو که اندر ازل نهادم باز چه گویمت که هنوز
در فنی چه می بینم ز انگشت برین حکایت در نیم گاز بهیچ در زدم همه از این ز
حضرت دولت چو کعبه یافتم آیم ز جنب بر تنی باز سپرده زال از طرفی زکان برگشود
و گفت دلا مثال زن می رنجع از بهر دولت در نیش و نوش بهم باشد و نشیب و
فراز من در جواب گفتم بهر کمند در خواهی بگیر و باز منه بشرط آنکه زکارم نظر نگیری
باز این وقت از و بعید آید به شوق گدازه و دیگ ذوق جوشنده همی سرخ
اندر رگها سپری گرفت و دیدگان بر رخ اقبال نفس اماره آغاز برکشیدن نمود
و خواهش از دامن جنبش کو و من او شد و او شد در آغوش کشیده هنوز تیغ مجد
نرانده و نوک پیکان نه و تیر [illegible] نه دوانده بودم و در بحر ذوق و شوق استغراق
جستم که تخته داران را برانجمله نگران بغد برپا ساخته و از تحت با تیغهای
هندی آن بت فرخار را آن سر فرقت سوی تک و تخم در آشته چنین پشتی نی
خواسته سپردار تخته گفت از کشتن او دولت باز دار تو مراد بن کار رقعت
زخود و همی خواهم کار او زن ابتصره تیرکان دیده آینه کان و شگفت
شنوندگان بس و هم او لولو از هزار کشتی گران تر افته پس بفر سود از
هر یک خصلتی یک عضو او را زبر بند بعت از هردو و هر بانی یک انگشت
و از هر دو گوش یک گوش با زکه و از هر دو دیده چنانکه هنر همه سه کور در کنده

الت رجولیت

دسوار غنچه گلستان حسن و دلبری
و نوگل بوستان دلبری نی
دلبر در رستم با چنین تخته بهم
رفی تخت گفتار تست که وار
و رسته بر ابلو و فا ر کنار
بعد و ربیع تمتع و لذت یافتم
و فوائد معارت نشناختم
سوار زنی بر کوهی ست انهات
ره با توام از عشوه دیدیم
تا به تو ای استوان ساختست
فی ازو ذوق و شوق آن
کلمات و بانات ملاحت
کمات ...ه بر بار رود که
بر خاک سر ای نعوم و
از وجد و سرور در همی بالیدم
این وقت اوش روز
تو یکی خواست ملا کرد
سو دیگر باره از نظاره
آن زلف و لعب نیک
ترجیت و با دست در آد کنم
او نیز دیگ شوق و
لذت بکوش فی افتاده دیگر
ره ...ی درآمدم از
تفاوت فلک و داد
انکار ...

آلت رجولیت و یکی از دو تخم را جدا ساخته آنگاه بفر بود تا مرا بدانکه بار دوار
و یاد داد که هر کوچه و رهگذر بگردانیده تا مردمان بعبرت درنگرند و از وخامت
عاقبت و کیفر خیانت بپرهیزند و چنین ازین کارها بپرداخته در پای نی به آب
و گیاه برفی از جانم درافکنده تا درندگان ما بان شم پدرند و بخورند من از بیم
مکافات بعضم و گاهی بیهوش گردیده ام روزی روز در فی برافکنده و خود در سو
عوای در میان میدانی دیدم ام از هر قوم و قبیله بنظاره فی انجمن شده
و همی بر من لعنت فرستند و حیرت با نه این کار از انجمله بر من گران ترد
دشوار تر همی افتاد چنانکه از شدت آن حالت در عرق غیرت مستغرق
بعضم و دیگر باره از هوش بازشدم و چنین بخویش گراییدم خویشتن را در رنج
تفسیده و تافته و خشک و بی دل و یافتم تا بصر را نیز جز نظر بیهوده جز زمین
خشک و هموار بدیدار نیاورد و از آنگاه دیگر باره بی خویش شده گاهی
چشم برگشادم از ظلمت شب گران تا گران اهالی سو فرو گرفته و جهان و دشت
و وحشت بر من استیلا یافته ام روانم بیخواست از کالبد تن با کشیدن جا دادن
وطن چه از آنکه و آن جاری امور و آن آغاز و انجام بر ملال و کلال
افزوده یک [illegible] باریدم تا دیگر بار بی خویش شده گاهی به بخویش
گراییدم ام رسیده صبح نمودار شد ناگاه پای سواری نخست فرو گرفته
چون نظر کردم آنکه بدیدم ام را گم داشته و نخواهد که تا لاشه من باره بکشد
و بخود آید کار بس ملال و نکار رحمت و جهان اعضا و جوارح بود بنزدیک

[illegible] است
چون نخجیر بد نما رسید بر ان سوت
و رشته حوت الکشت با نفعت
بدوت [illegible] روزان امر مصالح
تمام تخجیر به ریک هر طلای ...
در [illegible] بر دو بر دم نشسته
روش کشیم نان را صنف
و بقیه داستان بود از نمو
بیان کردن روش کشیدن
بقیه داستان خود در شب آن الحم
در فراز کوه برای مقفا

جنبش نگاهش رفته بود از آنکه نور حساس زندگی مرا نمی‌نگریست از چشم
جای دیگران نالیدم و گفت نزار بودم از آنچه مرا رسید چون تو دوستی مرا نخواستی
باش لیکن از رحمت تو خدایا تمام اجزای مرا خوراک درندگان بیابان گردانند
و مرا میرانی و یکی را باز برانی تا لاشه مرا بکوشند درندگان بود از آن
پس دیگر باره از هوش باز شدم و چون بخویش باز گرایدم جای شتی بود
بود و سر خود را بر زانوی مردی پاکیزه روی سفید موی مشفق یافتم از رحم
رحمت دلت بر اندام من بس مالید و مرا از بالش آسایش همی رسید
تا بدانجا که چون فرو غلتید بالیت مرا قدرت نخستین و نشستن آمد
پس نشستم و بسوی او نگریستم و از آن زخمها و شکستها چیزی در خود ندیدم
جز آنکه آلت رجولیت مقطوع و این یک دیده بی نور نبود که
چون با آلت نخست نگوید پس گریبان دامان او بگرفتم و گفتم باز گو تو
فرشته رحمت بر زمین چگونه بر توانگرد و بر من بجسم راحت و تفقد
چگونه باز نگریستی گفت من یکی از اوتاد الهامی هستم و نیکان قادر ستان
بالای تو حضور آمدم و زخم ترا چاره ساختم جز آنکه آلت تو را و از
مراد آبتنی از طرف عشق شهوت چاره نساختم و یک دیده تو را بسزای
بدکاری رو باد نهم اکنون از مکافات گوارستی یافتی از بهر گناه بر خواهش
ترا روان دارم گفتم دیگران نیز بکارهای نکو دیده مرا نوازش جز است
مرا بدین مکافات قصاص آمد آنکه از دهن آلوده و پرده دیده

منم

منم گفت ای اندک دانش گاه جنبش هر که گنه در جنبش مکافات است مپرس
جانش زحمت دیوار است کسی ندیداری سر نه نیز شنو هیچ گونه مکافات است
جنبش ما چرا که مختلف است جنبش چشم چونکه همچو او است ازبدان بد نمود
زنگیان نیک و اندازه آن بایه هر که هشیار است بد کنش بدکاران خویش کند
هم بد و چه زشت او پاس است هر چه کنی جهان را به دو هر زبان با برادران نمایی
باز بینی اگر بر که از در چشم باز نزد مکافات باز بر دو همگی بی مکافات
نگوار از بیم جهان غدار جان بدر نبرد و تورا با هم نخان راه رستبت مطلب خواهی
باز گفتی گفتم مرا شهر و دیار روی او را ز خمک ره هیچ نظر باشار گوهی در دیار دوخی
مرا به تفقد روا افتادی از تو خواستارم مرا بگوئی باز فرستی از بعضی درجات
و مقامات و کیفیات بنهم گفت چون تو از مکافات نخست راندی
بد انجا یت فرستم و اینک توشه بدلت تو بر تو پدیدار آید من بس او مرا
بلکه آشته بی عنایات داد که بادی و زیدن گرفته فلک این چون مرا
بر گرفته در سیر الممالکی و روزنه الممالکی فرود آورده از مر استاد این
دانا نگو و سالیان دراز خود ما سرا این کار بس لگام مرا بر گرفته همی
کوهها و دریا بارها و آبادانیها و ویرانها و شهرها و دیارها و جویبار کوکنی
عبور دادم شبانگاه در این مکان امینی فرود آورد چون نگریستم و رو نیز بیش
از خود در یافتم و بس در عجب شدم بس دستور العمل از ان می برانگاشته
بسیر دو هر یک و از آن گاه تا اکنون قرون کثیره بگذشته است و من بدین کار

درچنین روزگار همی بسر بردم و گروهی بیشمار را بلطافت گوار کرده بودیم فرزانه
فاروق الحقوق در شگفت شده از آن خورسند گفت از بهار شگفتی همی
نمودم و او تبسمی نغمه خاموش ماند و فاروق الحقوق از آن مفارقت گفت گفتم
یکی تخم گفت زدوست ای باز آیم و از پس او رفتم و آن پریروی نجوی و حرص
بگذرانیدم و بهر روز آن غلام سیاه را بر بعد چون شب درآمدی او بودیدم
و آن سیاه را همی بود در کنار داشتیم و بهر روز و شب در عیش و طرب بسر همی بودم
هر روز هم از شب پیش طرب و نشاط بیشتر و هر شبم از روز گذشته نشاط
و انبساط فزون تر می گشت و آن ماه هر دم در آمد هر زمان از رنگ دیگر نمود
هر نفس آهنگ دیگر بهر روز و شب با آن کلند ام در با نهاد بوت نها کام
میراندم و هیچ ساعت بسر رفتی از عیش و عشرت نمی زیستیم و گاه گاه
با آن سرو بوستان رعنائی همی گفتم باز گو تو را از دنیا نگارم چه رفت به
پدیدار و از جهان مکار چه سرگذشت نمودار است زیر لب بخندید و گفت
از جهانیان باز پرس تا از من چه دیده اند و چه انصاف نها یافته اند و گاه هم
با آن دلبر خدمت گذار گفتم تا بود بستان چیست مرگفته از دنیا
باز پرس که از ما چه دیده اند و من اینجمله سو از روی منوچهر بیشمردم و همی
خویش میخوندم و خوش می گفتم تا یک روز هنگام چاشتگاه با آن ماه پاره
در نظاره بعجم بنا گاه او بود بیچاره زشت فام و دلبست اندام را دیدم خانه
تخت در بهم رفتیم هنگام فاروق الحقوق بود فریاد تم با من گفت ای
اودن گرمی

[illegible]

روشن گیش محبو درتی عهد از زمان ست آباد که این محبوبه عروس هزار داماد است
همانا مدت سی سال پایان رسید و هنگام مفارقت باز رسید گفتم این سخن
چیست این مدت بر من بیش از ماهی نمودار نیست گفت آن را اهدنیا
فریبنده در کنار نیست هزار سال زندگانی بود بیش از خوابی در نظر نماید نه
تو که با دنیا انس بعجه و روز و شب را قرینی داشته چگونه در نظر آری همانا آن
ماه پاره هم ترا در این مدت در کنار نبود و یار غمگسار نمیبود و مانی مکاره بود
و این دو خادم سپید و سیاه شب و روز بعضها با او بوده اند و تا این زمان او با تو
اقبال داشت و تورا در دیده ماه پاره بی جمال مینمود اکنون که با تو ادبار گشت
بیچاره نکو بدیده خصال بنما اینهمان عجوزه خشک لبان است همانا
رنگ وجهی خویش بسوی گرفته و هنوز چشمی برنگرفته اند از فراز گاه گاه
سیاه و از جمله تالی بد جبه نامرادی و از فرخی نور و سرور به مکان گور در فکنده
و دیده از چهره شان ببر دخته آنکس [illegible] لت و نا کث [illegible] مادر است
و زرد کامی او [illegible] او وصال او فراق او و کامان او و روزان و
شبان گذران او [illegible] شرط او وبی وفائی عهد او و [illegible] آیش او
و ناخجلی و ناخوش دینار او [illegible] مذهب او [illegible] شرب او حوادث زاده او
و [illegible] او [illegible] او قطع امل کار او تفرق جماعت [illegible] او
تفریق مصاحبت ایمان او حرمان زبان او [illegible] میزان او [illegible] وقت
او غدار [illegible] وظیفه او نوائب فرزندان او [illegible]

پیوندان او فرهنگ زبان او نکهت رنگ‌ها و ناپایداری داب او زان کامگار
همه اوست ای به جمشید وش پور و قباد گهر فرهنگش در راه او خار
ای به نخجیر و کار او شاه گروارگاه افکنده گاو ای به سیمین عذار مشک موی
که نهیبش اندر آفاق روی ای به دانشوران او استاد گز اندیشش آسمان
اندر جان خار ای به شاهان با گنج و سپاه کوس زند از کاه بر خاک سیاه
ای به تقرط و رسطالیس سوی اندر افکنده بدل تلبیس سوی ای به کوپاری
یکبد دست و لکان اندر آورده بقید ای به لکوان با کی و بی که ز آلش
بر تن افتاده و بی‌تاب توانم گفت از آن که ام این عروس نازنیا جوان رعنا و سرو
قدان ماه سیما و مردمان دانا و گردان توانا بلکه فرشتگان خدای و مردان راهنمای سوی
بشوی گرفته با همکس چه تو بصفا و صفوت و دنی و عشرت بپایان نبرده اگر یک سوی
روزی آب خوشگوار لطف اندر فزایند کامش زهرمار در مذاق جان ریخته اگر یک سوی
ساغر گل بوصلت بو پاینده انجام بردیده ایش خار حسرت ادبانده فغان زین
تمکاره گوژ پشت کسی سو بر دو کا خزشت سر بر کشان زود گلک اندر است
تن پاکشان برتنگ اندر است کجاست مکه چشم را تاباک جام درمانده که نهک
فرار این سخن و این گذشته زمان و آن سر صحبت آن لخنده مکار و چه پالست
آن فریبنده غدار تیره و تنگ کوره که چهاره عروس نازنیا بس این چه بود که ساغر
برنگ و بوی تا نا برآمدی و بار آنست از نو پدید گشتی گفت به رنگ با فریفته تاره
هم آهنگ و به رهی با شوی جدیدهم کوی پیش از اوسو نکوهش و ملامت کدام و که هم

لب

جهانا جادوئی با مهر و رنگ کی روایت بهم گاه رنگ جو شوخ تر حریف دلربائی که
شکیبی جان به و از این جائی نگویم چنین انصاف الحق تو کسی کرده‌ای تو با بلق که زیر پا آوری
عمرها سو چه باید گو با تو جز مدارا یاس دهنده کی آمده از تو نه فرمانی دو او شده از تو
نگارت کیقباد و کی پشین است ب کسی گر تو بی تاج و نگین است هزاران لعنت بر تو
باد جز سر و در رنج و بی وفائی ترا نه اندر نهاد است گفت لعنت و نفرین بر آنان
کن که این دیده‌اند و شنیده‌اند و من هم نه بنده و از سرای جاوید اهر برتر بنهم خدا سو
از مایش بیگانان کو نیره است مرا چه ملامت و نکوهش است هر نکوهش و ملامت
در خور ایشان است گفتم راست گفتی تفو بر آنان ام بر تو و پیمان تو جان بند و چشم
این سخن بپایان رفت اوسو نگریافتم و بخت مغرور و مسرور شدم ام اوسو
و عهد او سو باز داشتم و از کید و فریب او برستم ناگاه سرو بالائی کمان ابرو
و ماه سیمائی مشکین سو با چشمان غنج و دلال بدیدار و در کنار فرحان گفته ساغر محو ادرومی
او بهم سپس گفتم ای خورشید آسمان جمال چه شنی که این رأفت و رحمت فرمود
و سود در کنار آمدی گفت ای جوان فاروق الحقوق تو را در این سفر آنس با هم فرح
بی آنکه سر بپای او نهاده همی بر خاک قدمش بوسه نهادم و چشم نظر گفتم آن بیچاره
زن تیره نغواره ام مواخذ از مغز نکوئی رمیده بود که در نجار الا ام
فاروق الحقوق مسود باشد دستان نگذاشتم گفت این تیره اهل دنیای غداره
مکاره است اما ساغر پیش ترا او آن سخن بیرون شد و خویش را از فریب او الحمد
سبدالی این کید رجست تا خویش مغرور نیامد و با خدا از فریب او باز جدید

ودیوانی به برف خویشتن مواتی از زن وی که او رشتی چه او را دانهای بزرگ دادست

در بلادی ماها یان را بجمله توان از این جهت و زنگها و روبها و بوبها کار رد آورد

جمله دانش وران سو توانند بهر تا گرفتار نمونی پس در عجب شدم و گمان بناه بکم و بر

بیاریکه ونا توانی بخواند آوارکه این وقت فاروق الفوق گفت اکنون الحقه باندی و تو لیو

مگر در انجا رئیس تاثیر بهمی بیالیست به تو یک یاران شوی و در مقدمات پدید آمدن

تهمتن بین شکل میمی باش و نام و نشان مارا جمله بر شمرد پس آن تابوت سو ظفر لکه

سو در آن جای هم آن مرغ سو بخواند و خبر رفت که تابوت را بر داشته بر آن گان بر نشسته

و همراهان در نوشت تا روز دیگر بگذشت و در کنار آن شهر به بدان اندر بودیم و خود

او بعد سوار تابوت بر فرش افکنده تا بوت سو منقار برگرفته باز شد و مدتی

مدتی غریبانه در آن شهر بزیستیم تا یک شب فاروق الفوق سو بخواب دیدیم و اندر عرب

بیابیدم وا و مکان تا سو یمن با زنعمه با بلادان پاس خدای بگذاشتم و بسوی شار راه

برگرفتیم و به تنگی خدا بسوار نارکام و شتی خوار شمارا دریافتیم و از حضرت شما بهره

در گوییدم خبر و حال روش کیش با این رفت یاران سر بسر انگشت

تحیر بدندان بسعیدند و در وادی تفکر سر راه بسعیدند و از مراتب مکاشفات

و دقایق مجازات و حقایق بادلایل و عدالت خدای و قهاریت و جباریت

و قدرت و نصفت ایزد سرای اندازها و دانشها و بینشها برگرفتند و نیز از

مقامات تقدیرات مقدر الامور و از مراسم شاهی مقلب القلوب و الامور

آگاهی و تنبهات یافتند و گفتند اگر بدین نفر مارا هیچ بهره نصیب نشود شنیدن همین گفتار

کلانیست

کلانیست و کسب حقایق و معارف و اخذ دقایق و عوارف سودانی و این هنگام شب

بگران بودیت و غروب یاران برگشت خویش بر نشست یاران گفتند امروز بخواست

یزدان بیا لیستی بمقصود رسیدیت پس جملگی برخاستند و بر فراز کوه روان شدند

داستان رسیدن هوقند و شندیق و زبار و زغنه و زمهنه و روش

کیش و کیا بمغاره جان بنی جان و یافتن پوست آهو

چنین روز چهلم برسیدیم و یافتن ره بالا گفتند و چندی کوه باز نوشته بر دامنه کوه مغاره بازیافتند

بد انسوی رهی نامه چشمه آبی در پیرامونش دیده از آن نوشیده بدرون مغاره اندر شدند و آن

مکان را از یک پارچه سنگ و پهن اندر وی تخته سنگ سفید مکرر نیته و حلقه زرینی

منصوب داشته بعضه آن سنگ را برگرفته و چونی از زر و سیم زرین بر فراز آن و پوستی

آهو از آن در میان یافتند آنچه دیده بودند تعلیق آن پوست سو برگرفتند و بر آن نوشته یافتند

ای هوقند ای رئیسه و چگونه پایه پدیداری بدیگه نفر زاهد و عابد چنین یافتن مکان باز

رسیدی این یافتن سو برکنی در زیر آن دریچه ایست که بجایی راه دارد و بدان جا

در شو باغی سر پرفن خواهی گردید که در نیابی درد و تو سو در آن جاه هوقند آن باد و ن

برکنده برگرد آن برکنده دید این چاه از شهای جان بنی جان است و چنین تاریخ

آن تا آن زمان برنگشت سه هزار و سیصد و هفت سال برآید و از آن این آثار

پدیدار و این شان بنیان گردد همی بدانست روزگاری تا دیده آید که از نسل او هر

تن زاهد به بیننه گیتی خواهد داد او را خون و روغن فلان ماهی بکار است و آن

الت و ماهی سو بدان نخواهد گشت در این چاه بنهفت تا هر کس بدان دست یابد.

و چنان زادهی بکتی پدید آید لیکن تقدیر خدای تیز پر او بود از کار بیفکند و از او محفوظ بداشت
تا هر که سزاوار است او بود باید بنجبه‌های او بود رتبت هزار مثقال وزن داشت برکنده
در بچه از زر ناب با آینه صیقل زده قوت در آن نصب بود در بچه بود برکنده جاهای نیلگون و
زرف بازیافته بود تنه دیگر پایه کاه لذر شده در بن چاه از نیکوی او زنده یافته از آن کاخها باغ
دلارا و چشمه‌های گلزار و مرغان خوش نغمه و درختان فراوان سر برآورده جز وجه حق در آن
دیار نه و نبود جز نام نیک آرزو از سیم عنبرین تا مسیح کالبد بی جان بود روان و از
تایم بیگانی عدیش قالب بی روان بود جان اندر چمن مرغ نخواندی مرده هزار ساله بود
زندگانی همی و چمن هزار دستانی بنواهای گاکه دستان گوی عمر باز رفته بود باز آورد و بر تو بند
دیگر عبرت آسایش که از آن آبهای گوارا و میوه‌های گاهی دلهای رنگارنگ تن افسرده بود
برآسایش افکنده و گفته این جهان بس کس است و جز خداوند یکتا یک کس بود از آغاز
و پایان آن آگاه نیست چنانکه ما بود چنان هی بنود این جهان بود تا بست زمینهای در
سرده‌ایم و بسی و صعب دشوار و دشوار و کوه و دشت و بیابان و دریا زده‌ایم بر بود بجه
در نوشته‌ایم هم این جا این بکمال بود فرسنگ آیین همی نبکرد مرد دیران و هم دیر آوری
کمال و بینه اندیشه هیچ نمی گنجید ناگاه بانگ بر خاست ای بی بصران چه گویید و چه بینید
ها ها تا کنون صد هزار چنین جان بتن جان بجان لذر شده و بد نیکو نه با جهان و بت نمایان است
و چنین تا جهان از پی دریافت مقصود و حصول مطلوب بآن لب یقین در شده و از وصول
بمطلوب و خواهش آسایش گرفته و تسبیح یزدان پاک بود سبحانه چنین پایان
این سخنان بشنیده بدر سرا الرا انبوه دانا و صانع توانا بود بنالش گر جبین بر زمین همی سفتد

دم گفته

دم همی گفتند اگر از فراز فلک تا فرود زمین همه را بیان کرد یا صنعتی از صنایع صانع کلی بود
مولد پرتو نور سرادقات جلالش از عظمت ما ورای فکرت دانا بس مر جاسته پایان باغ
لذر رهبری شده دیباچه از سنگ سپید باز دیده‌ام پیرامونش سه هزار گام بود و از هر طرف
سر فواره جوشیدن داشت و هفت ذرع زر برآوردن و بگرد آن گوش در جریان بود و سی
ذرع پهنای داشت و دیگر با سنگ مرمر فرش شده و میکده و بیست فواره در آن از آب
برافراشته و هفت ذرع بلندی می‌گرفت و میان آن دیباچه جوالات کاکمی نشسته در بغداد
هر کس بود برفی زمین لذر شان آن بود و بگرد آن گوش در جستان خرم و منظم بر آن
بغد و بر چهار سو نهر از هر سو تختی از سنگ سیاه برکشیده بغد هفت ذرع از ارتفاع بود
تا چنین کس در آنجا بر رواق جای نشانده بر آن آبها سر افراز بشو و بر تخت راست و بناه ذرع طول
و ده ذرع عرض بود و میان تخت لذر چهره جان بنج جان سر فراز کرسی نیلگون از سنگ سبز
تراشیده و دیگر بزرگان و اعیان روزگار او بود بر دیواریکه از بگرد آن کرده گشت بر او نقش
بود نقش که بغد و اسامی و کارنامه حالات و گذارش روزگار هر یک بود و ابلون آنها به سنگ
بکنده بغد نمای دیاران بود از همین دیوارها بر شگفتی بر افزوده و چنین از آن کنگاه به کنگاه
بود هم راه گرفته روز بگاه و جهان بر در اکنون قیر گون شب در کشیده پس بر فراز گشت
انجمن ساخته از آب و میوه بخوردند و آسایش نشستند ناگاه چراغی از دور و خوردنی
ساخته تو آنها که آشته و آوازی برافراخته که ای نو رسیدگان برو تن این چراغ
نشستید و از این خوردنی بخورید جان بنج جان نیز بفروغ این چراغ نشسته و از این طعام
بخوردند گفت با بنده قی لکت ای برادر تو کوی براهم اعظم و نام بزرگ خدای دانا را هستم

هم ایدون بر بیرون آن نام این گونه بود بازیار گفت بدان روز در آن جای این نام بماند باز
آمد گفت مرا وصیت کناد زیرا این نام مبارک بود هر جا بکار بندی کار آید [illegible]
آنکه جز اینکه روز نخست پدیدار آید با کسی آموزگار باشی [illegible] چهار
شب شب دیگر بخفتن جست و آن شب بود پایان آمد و چون خورشید [illegible]
چهره [illegible] بسیار است [illegible] از آن گفت به نشیب و در آن باغ باز به راه بر آمدند
و میان باغ یک جای در نگریستند درختهای کشن سر بر افراخته و [illegible]
دلارا در کنار رسته و مرغزاری خرم تر از روی دلدار سبز گشته میان آن اندر شده
یکی کوشک بر تر از کوشک سپهر [illegible] تازه
بر آمدی از کوشک بالا رفته میان آن چشمه [illegible] دیدند و بگرد آن [illegible] از شیر
روان بود [illegible]
تعظیم و تکریم به سلام و [illegible] زبان بر گشودند با فرخنده ترجمانی [illegible]
[illegible] و هر یک [illegible] بخواستند و بنشاندند و بر [illegible] از شیر و
[illegible]
[illegible] مرا [illegible] زندگانی جاوید [illegible]
خویش [illegible] گفت [illegible] زیرا زیستن در این جهان
گذران بر خویشتن زیستن نیست زنده کدام است [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] هر کس در [illegible] عوارف جان سپرد زندگانی جاوید باز
برد آنکس در شمار زندگان است نه [illegible] آنکه [illegible]

در غوطه بحر

در غوطه بحر پس گفت ای [illegible] اکنون [illegible] پایان [illegible]
تو [illegible] بود ودیعت است چه آنگاه [illegible] آن [illegible] بود در این جای مدفون [illegible]
تا جمعیت [illegible] و در این [illegible] نشست [illegible] پدید [illegible] خدای خواست آنکه خواسته است [illegible]
ظهور کرد پس [illegible] یکی از کشتیهای بزرگ [illegible] ناگاه [illegible]
[illegible] چندان در [illegible] روز [illegible] تا این ودیعت [illegible]
و [illegible] شب بروز و روز بشب [illegible] و از طول ایام ملول گردیده ام و قضای [illegible]
نخوانده ام [illegible]
بر [illegible] و [illegible] در فضای عالم [illegible]
پس [illegible] گفت [illegible] این شیشه از آن [illegible]
[illegible] زهر [illegible] آب [illegible] آب [illegible] در آن جای [illegible]
[illegible] اگر قطره از آن بر زمین [illegible] از آن [illegible] راکب و مرکوب هلاک [illegible]
و [illegible] این شیشه [illegible] از آن [illegible]
بر لب دریا باز رسید و آن ماهی سر از آب در کرد این شیشه بدهان او [illegible]
[illegible] و هلاک کند و آب دریا موج [illegible]
از آن دو [illegible] گفت [illegible] چشم ماهی [illegible]
افکند تا [illegible] زهر بگرداند آنگاه [illegible] گفت بدانکه روز [illegible]
و [illegible] مرگ [illegible] جهان را بدرود گویم و [illegible]
[illegible] این [illegible] حیران ماندند [illegible] که گفته [illegible]

وفات پسران هوشنگ

از آنک تراشیده بیا دیدند بر بلکوی آن کنده که این منزل و آسیای و جایگاه اخنوخ فیلسوف
زمان حکیم پسران یزدان دوست است اسمهور دیگه که دست پاییک پدر درانجا فرود آید
شگفتی پسران او فزون گشت و از عظمت و قدرت و مشیت حکیم علی الاطلاق حیرت گرفته و آن
همه سود در آنجا نهفته هوقند گفت زیستی ما از این پس در این باغ شاید از آن برج بزیر
شده برفتند تا به تخت نخست رسیدند این هنگام آفتاب بنشست و ایشان برگشته
شدند هوقند گفت ای تمیا این جای دیر بود امراد رخواب بیدار آمد تمیا گفت
نخست برآید جنس بخواب فرو شد نیز همان پیر نمودار شد پس ای خدای سود ما را آنجهان لذر
آتش بزرگ که اینه جنس تاریک شب جهان سوفرو گرفت همان چراغ و طعام فرود و جهان
به ابلندی بخوردند و بخفتند و بامدادان بگاه راه برگرفته تا بجای چاه رسیدند و از چاه
به منار بر شدند و اندر باغ نشانی و یادگاری بگذاشتند و احوال خویش برکف نشته و از منار
بزیر شده هفت روز دامن کوه و دشت را نوشتند روز هشتم بشهر اندر آمدند و در
سرای هوقند فرود آمدند و از آن روز هم بزیر شده تا از زمان [illegible] روز پایان
رفته بود هوقند گفت امروز در دنیا زیست کنیم و از خشک و رنج سپاه
و فرنیش بفرمانش گیریم پس سفر بحر را تقسیم عزم دادیم چنین که امروز
پایان رفته جانب [illegible] گرفته چون بکنار دریا رسیدند ناخدا را بخوانده احوال
و اتفاق خویش را بر گفت در انگنده کشتی بر نشسته و در آب روان گشتند ناگاه
آب دریا را موج از ریح همی پدید آمد و طلاطم بزرگ فرو گرفت چنانکه آب صد ذرع
بلند شد و برفت برنجست پس آن ماهی را از آب بدر کشید [illegible] کشتی را [illegible]

دل [illegible]

دستی بر کتف هوقند بدبست [illegible] انگشتری یکی از جنیان بود فرو کرد آن نشه زهر بود
بداد و ماهی گفت [illegible] اندر فکندن چنین ماهی ببلعید زهر در جسدش سرایت کرد جزو بجزو
از هم متلاشی گشته ماهی بر آب بود و پس از ساعتی جمله دریا را بجنبش و طلاطم آورد ناگاه
ده ذرع موج بلند همی گرفت و آب چنین کوهی بر فراز کوه فرود میگشت آن ماهی را بر زیر
افکنده تا کوهی بزرگ خود را بر زمین بزد و کوه و دشت بود بلرزه در سرای [illegible] جان
برانگیخته که گفتی دیدار آن ابر غرندان گرفته چنین هلاک شد هوقند و یاران بساحل بودند
بلند است از کشتی بزیر و بجای پیوسته سیصد ذرع درازی و سی ذرع درشتی داشت و دو
چشمش چون دو غار [illegible] سه روز بماندند و به تدبیر [illegible] روغن چشمش بود
سی رطل [illegible] و از اثر آن زهر چنان [illegible] شده داشت که چنین قطره بر زمین چکیدی
چون آتش [illegible] پس آن [illegible] بود در آن افکنده آتش برگردیدی [illegible] باز گشت
پس آن روغن را در بارها [illegible] گرفته چندان [illegible] گوهر
و دیگر چیزها [illegible] خدا را شکر بداد و دیگر بقیه بود
بر جای [illegible] بشهر خویش بازشدند و در سرای هوقند فرود آمدند و یکی روز بود
[illegible] که هر یک مقدار از آن روغن بخورند پس از آنکه این امور
[illegible] هوقند گفت اکنون زمانی است عبد الرحمن را بخوانی تا [illegible]
[illegible] هوقند به پیرایی انگشتری عبد الرحمن را ظاهر کرد [illegible]
باز گفته عبد الرحمن [illegible] شد و گفت این روغن را نیکو بدار [illegible] دارو [illegible]
و مقدار [illegible] گرفته برفت و با چند تن از بیابان باز آمده بفرمود تا [illegible]

وخانها را تا هریک از ایشان سوی یکی بری برگرفته با کمال تن و در تمامت شهرها و دیارها
و کوهها و دریا عبور کرد از هر راه و لا و بیراهه بازگشتند و چنین هوقند بسرای خود
بازگشت زنش سوی دختری بود نیکو روی را بماه روز از زندگانیش برگذشته بود
هوقند نیک شاد شد و مینو رخش نام کرد در همان وقت با شمایش ببرد بحجله
تا یکسال شمی و یاغی با هوقند روز برد آنگاه شمی گفت ای یار عزیز روزگار
بپایان میرود و از وطن دور و از دیدار اهل و پیوند مهجور مانده ام می خواهم
دیدار ایشان دریابم و از کار ایشان با خبر باشم و چنین فرم بروم از پس با تقدیر حال
شهر از بیابان سوی اندلس رفت تا که حضرت تو باز نوم شد قیا گفت من نیز دیدار
پدر بجزیره ظلمات مشتاقم و چنین شمی با رشد بار نیم ز ما گفت من هم برم ادر
خدمت شد قیا بجزیره ظلمات راه سپارم هوقند گفت نیکوست فرمند و روانشان
کنند ما از خدمت هوقند گذر نکنیم هوقند گفت نیکو بیش بدیشان برای انگشتری
ستی از جنس ها بخوانده گفت ایشان را برگرفته بدانجا ان خواهند را اسپار
شدند پس چنگک ها هم وداع گفته میان ایشان سو بخشید گفته رفت از راه نماندند از آنکه بس
بدان هنگام را شمی از آنکه خویش برفت شد و بکشتی در آمد و کشتی غرق گشت یکبارگی
ایشت و بهار بازش و احوال غرق شدگان بازگفت و مردمان مطلع شدند
لیکن و عیال شمی و شد قیا از این خبر بسوگ داری نشسته و در آن هنگام هرگاه از زمان
تعزیت گذاری نشسته و تکیه نالدن و گریان بعد در هر کوه و دشت می گشته
تا یکشب زن شمی در خواب چنان دید که کشتی [illegible] گفت این چون [illegible] و خروش بگذار

واندوه بدار

واندوه مدار که شمی در بندهٔ جهان غدار کام پرست و تو را دیدار او کار روی ما [illegible] شب
از این خواب کامیاب گردیده بروز چهارم با فرزندان و خویشاوندان بازگذشت پسر
همیشه انوبخش نیز همان خواب بازدیده بود و ایشان شادخاطر روزگار میبردند از آن
سوی آن پری چهره روز و شب شمی را همی بردند و چند گاه روز بسیم درگذر جهانشهر
بگذاشت و در جست شمی بشهر اندر رسیده در سرای خویش بکوفت زنش گفت کوبنده در
کیست گفت مردی بیگانه ام و از سوی تو شمی با خبرم زن از انبساط در رو [illegible] برد و بهوش
در آمد انوبخش مادر را بدان حال دید بانگ برکشید ای خواهر چه آشوب است [illegible] شمی
پیش آمد اعادت که پسر نیز از نام پدر از خویش بشد و چنین [illegible] بازگشته در
برگشودند و او را در آغوش بازشناختند و از آن شادمان مهجوران جدا بیهوش شده
از آن جمله بی هوش شده از پس ساعتی بهوش آمدند شمی گفت غم مدارید و اندوه بخود
راه مدهید که رنج شما بکران آمد و اندوه شما را پایان رسید و تاریک شام فراق بروشن
بامداد وصال پیوست پس داستان خویش سوی ایشان برگفت انوبخش
گفت نیکو جهان است زن و فرزند شدقیا سو از زندگانی او دانا گوانیم پس رفت
و بگفت و جمله بخدمت شمی بازرسیدند و گفتند اگر توانی ما را سوی شدقیا و فرها باز رسان
گفت هم اید فن مرا نه این نیروست و زینک [illegible] تا با [illegible] که حضرت
هوقند را هر [illegible] دیگر بار باید پس هر یک سو هزار دینار بداد و گفت [illegible] سال
این وظیفه از من باز یابید تا گیتی روزگار بازرسید پس آنها [illegible] نهان خویش باز شده
شمی در گوشه عزلت بعبادت حضرت احدیت قیام گزیده بقا [illegible] خویش کار [illegible]

ما از آن طرف آمدو بر شدقیا و فرهاد بودند که بعضی از الحان در نوشته بود و اشتم بر لب آل
دریا رو شدقیا و دیدش حضرت خضر علیه السلام را دریافته بعضی فرود آورده بکشیده و بسوی الموت
بازگشته شدقیا و فرهاد رفتی ببلا تماشا همی بر رفته تا در فضای مرغزار رسیده چمان مرغ بود
بصورت آدمی و تخت عجیب بود بر فراز درخت دریافته و هرچه بر پیشانیش نگارش یافته بود
فرو خواندند چنانکه در سرگذشت شدقیا نگارش رفت پس از آن نیک بگذشته همی رفته
تا بکشورت اسرفنیر رسیده صورتش بدتش دیده ما نگران انگان همی بود تا کدام هنگام از
بنگاه حضرت ذی المنن فرمان دمیدن در رسد و از مرده و نفیر مرگ بلند بانو بود و سلام
کفته و پاسخ یافته و از نصایح او بار رستند و از بی وفائی این جهنده جهان ناپکار خبرها بازجستند
آنگاه فرمود ناپایداری بدرقه ار و بی ثباتی جهان غدار بود پس از یک نفخه صور جمله جنبندگان
در صفحه گور شده بود و نفخه دیگر باز بر پس محشر حضور یابند آنگاه در حسن گفتگو باز دیدند فرهاد
بر سکندر گرفته حضرت اضربت عرز دریافت راه حقیقت و هدایت بسالی گذاشت پس
اسرفنیر با فرهاد فرمود اگر خواهی تا آب زندگانیت را بنمایم فرهاد خود اندیشه که کفت از زندگانی
جاویدانی جز وخامت انجام و ندامت فرجام و اندوه و رنج و غم و شکنج در جهت فراق و حسرت
اشتیاق چیزی نکرم چنانکه تاکنون جز این ندیده ام و هیچ نخواهم بجوانی باز نیم و آن حالت
باز بینم از این پس نیز جز این نباشد و این تن نزار بود کفاهار این گران بار زندگی پیدار اندیب
بتسم کرده فرمود اکنون بحیات جاوید کامگار رسیده از زندگانی سرازنا پایدار جسم فرو ترب
شدقیا گفت صدمت بدر بود آرزو ستم فرمود در فراز این کوه در صومعه بعبادت روز میگذرانید
از کوه پایان رفته مرغزاری سبز و خرم یافته مرغان خوش الحان و چشمه های گوارا در جریان یافته

واز طرفی

واز طرفی جز از آن نیک دیده بدانسوی رفتی تماشا در فضای آن چمن بود دریافته بعبادت
ربسجده حضرت جهان پناه را بدید فرزند بود برگزیده از فرهاد باز پرسید شدقیا باز
گفت چمن نیک سرور گویده چمن فرهاد را بوسیده گفت نیک زن در میدان مملکت
کوی غایت دریافتی و از آن پس پرستش بعبادت فرمود چند از آنسوی بود رفته بود
از وحدت و غربت کربت آمد و آهنگ لشکرگاه طهمورث رحمت و عبدالرحمن بوده بودی
انگشتری بخوانده و دستان برانده و بدرود ما در بود وداع که یکی از بزرگان او بود برگرفته بدنبال
فرهاد آمده بود رفته گفت همی خواهم تا مست آن تماشاگاه و آن چمن چشمه را بدنبال
بزرگان جوشیدن دادی باز بینم عبدالرحمن گفت ما یک چاه بشتر توانی دید و هم آن
چمن چشمه بود بچهار راه باز بینی تا مست این مدت هشت سال بپای بوده بدانگونه
هرمان چاهی و قصری و غیر بود بدید و شهر در رسیده و بگشت تا هشت سال جمله آنان بود
را بالیست باز دید و پیش از پیش شگفتی کرد و نتوان بود بقدرت و توانائی تابع
نموده گفت از این پس بدیدار بدرقه در لشکر خواهم شوم و تو از تخت یکی را فرمان ده تا برفت
و آنچه بود از وصول فتح یا کامیاب اند بر حسب فرمان عبدالرحمن یک نفر از بزرگان برفت
و ایشان بود کیتی را از طول لشکر بوده رفته ملول بعهد و از آن تسع فراق و در حراق گرفته
و در دولت ~~لولو~~ بدبود ایشان لشکرگاه پذیرائی او بود و دخت ده ساله ایش بر تعب گرفته
واز آنسوی همی رفته بدست رزم دیگر دفتری برای تماشا روز بهار رم در کنار نزد فرود شده بر
چشمه بود در گوشه بنظاره دریافت و ایشان را بشناخته تو یک آنجا جای گرفته
جمع از دیدار یکدیگر کامکار رسیده و بسرای خویش راه گرفته و خرم و سرور زیسته

تا هشت سال برگذشت و هنگام اجتماع پراکندگان پدید گشت هوقند عبد الرحیم را بخواند
و نخست بلابد عبد الرحیم ده تن از پریان سپاه ظفر رحمه هوقند گفت سه نفر در جزیره ظلمات
رهی نمایم حبیب و شدیقا و فرهاد را باز آورید و مهمات تن کنید تا هر کس …
از آن کس چنین سال با تو هم فرازید الهی و علی شدیقا و فرهاد کنید تمیشه گفته اند
ما سوار دیدار ایشان برخوردار کوانی تمیش ایشان را ایه دار رحمه از پس روزی چند
پریان فرخ آمده رسالت خود باز گذاشتند تمیش الهی و علی خود و شدیقا و فرهاد را فراهم رحمه
حاضر تن نمایند هر دو تن سوی یکدیگر حاضر شدند و بر در زمین هوقند سوی در کار شد به
پذیرائی باز رفته و شاه ما بسرای او فراهم گشته از آن طرف آن سه بر بحر ظلمات
راه سپر گشته حبیب و دیگران سوار رسالت خویش خبر گفته حبیب سؤال ایشان را جواب
نکو شدیقا گفت اگر خداوند نوع انسان برای عبادت و معرفت نوان آفریده شده است
و حقیقت معرفت جز سبب حیث جهان و شناخت صانع خلاق کیهان در موجب
تفکر و اندیشه و کسب عرفان است میسر نشود و آن عبادت را از رهی تفکر و تعقل انجام
پذیرفته است و از این است در مقصد لذ تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة در روی
حق تفکر کنی کز تفکر زنگ اسرار بیقین زانکه یک ساعت تفکر علم تعبیر است از
عبادت سبعین و مکیان بدین سخن اندر تو را حصول معارف و عوارف به حصول آید را
عشق با هفتاد سال عبادت برابر آید حبیب از استماع این سخنان به تسلیم و تمکین آمد
و هر سه تن به خدمت اسرافیل رسیده برگذشت باز گفته او نیز به صواب فرمود با حضرت تس
وداع گفته بدستیاری پریان رهی بر راه نهادند و بر روز هشتم در سه فرسنگ لشکر بر لب چشمه فرود
شدند

شدند و چاشتگاه روز هوقند و دیگران سوار از در و خود طلوع هاله جمیع با استقبال ایشان
آمده و تمامت همه تن بقدسی پرداخته تا ایشان را دریافته از دیدار ایشان شاد خوار
شدند و بشهر رسیدار گشته و پریان بسیج طهورث باز گشته شدیق و فرهاد بر مروت و
مردانگی تمیش آفرین گفتند و آن دوستان موافق بعیش و طرب روز گذاشته
تا سال ششم به پایان رسید هوقند گروه پریان سوی فراهم رحمه نفرمود تا هر چه بایسته
و بایسته بود حاضر گرفته هوم لذتی سوار گره ده با مهمانی بخواند و در یوزگان سو برزنگ
در هم و دینار خرم و شاد خوار رحمت و دختر خویش را بدانش و دین تمیش زنی سپرد
و گنجهای نگار بر گان بدان داد و آنچه نبشت و از پس سه سال یک شب هوقند سوی
جهان پیرا نوید فرزندش ماله بود در خواب نمودار گوید گفت از پس چهل روز دیگر
بهمن … بعرصه … از رحم مادر بدید آید آزرده بایسته ام اوسا پیدایش
اسفر … و بدست … ارواح مقدس تقدیس باید هوقند سر از خواب برگشته
و دستان در میان نهاده سپاس خداوند دادار بگذاشته همچنین یا کارها رفته و بعبادت
پرداخته تا گاه … بعرصه وجود … خرامید و دیدارها بدیدارش برخوردار
و آثار زهد و صفا و قدس و فر از چهره اش پدید گشت و با مداد یکر … یافتند
تمیش ایشان سوی … جام مرور … بار … مانند آفتاب
درخشنده دلشت پدر و مادر و دیگران او سوی … نهادند و روز
تا روز در حراست و حفاظت او مداومت دادند تا مدت ده سال از
زندگانیش برگذشت حبیب گفت پس مرا بدین زیستی ممکن باشد مرخواهم بجزیره

ظلمات باز شوم و بجای خدای روز برم اگر زندگانیم بود فردا نکو و بهمن گاه طهمورث
هم نیز خبر رسانید تا باز شوم و در خدمتش بدانجا راه گیرم شدقیا نیز با پدر بهمن خویش
بهمن و هوقند و ثمید و فرهاد نیز خواهان این سفر شدند و تنی چند از یاران طهمورث
که بیست و یک تن انجمن گشته تدارک و تهیه آن سفر نمودند تا آماده شدند

سفر کردن هوقند و ثمید و شدقیا و فرهاد و بهمن و زرمینه و زغنه

و جمعی دیگر یاران و خویشاوندان ایشان بجزیره ظلمات

راویان کاخ اخبار باستان و خامه نگاران ایام خالیه از ازمنه سالفه چنین روایت کرده‌اند
که چون بر حسب گفتارش خامه تقدیر یاران تدبیر سفر کردن جزیره ظلمات کردند بغان
هوقند بیست و یک نفر دیگر فراهم شدند و ایشان را بر دوش کشیده از پس میگشتند و
هفت و هشت ساعت آسمان نوردیدن بروز هشتم در لب دریا فرود آمدند و این
همان مکان بود که شدقیا و جمعی خدمت حضرت خضر علیه السلام را دریافته و از
عنایت او هدایت و نجات گرفتند پس ایشان یاران را بدرود گفته خود بر غار در شده
بجزیره و خدمت الیاس فایز گشته الیاس بهمن فرمود تا ترا خداست
در کنار زنان بیدار رحمت و صحبت تو را زاهد از پس زاهد کوهند و بهره از آیات
نجات ها الگنند در لباس و عبادت او بکوش و از علایق دنیوی چشم بپوش و از این
جاوید را آباد کردن چه هرچه را نیستی آید دست ناپیدا آنکس است که بهمن
بمنزل اصلی نخواهد رفت به نیکوتر تدارک و برتر زاد و توشه بسیج آن نمود
باز بیند و بدیگر جز رنجش پایان خویشتن بشکنج نبود و چاره چیزیست که نمرش

عادت و معصیت بدن دیگان میوه هر یک در کار باد افره برای گنهکار و پاداش
آدمی چه هر یک را آزمند و آرزومند است درخشش غرض نیز و نهانش برد و یابند تا
تا از آن بار بهره ور و کامکار نبود پس بنده را نیروی برتافتن مکافات خدای نیست زیرا که
خدای بزرگ است کارهای او نیز بس بزرگ و سترگ و این جزای سست نمای نیروی
تحمل جزوی از اجزای آن بار نی چنانکه نیوان کریم لقمان حکیم را بایام فرزندی اگر جای
ترا مرتبت رسالت بخشم از قبول آن لطف رنجیده و اگر رنجید پس چگونه این اندام ضعیف
نیروی برتافتن عذاب عنیف تواند سعی را تواند کرد و آن بار سنگین را تحمل تواند
نمود کرد حادثه از حوادث جهان این سرای ناپایدار را نتوانیم برانیم ناقص بدن جهد
کردن چون ثقل عذاب و سنگینی نیروان جمیع را ندانسته اند جای پایدار تو نیز بر
این سست پشت گشته اند همانا این جهان سرای محنت و محمل آزمایش و بوته خلاص است
تا سره ها از ناسره و روا از ناروا و خالص از مرکب معلوم گردد تا تو نیز زر خویش را خالص
و درست عیار کنی تا از فرسایش خلاص و غل به ملال درنگیرد از پس این سخنان با بهمن
فرمود اگر خواهی بچشمه حیات و آب زندگانیت دلالت کنم بهمن سخن بشنید و باز گفت
و این بهشتیان باز شنید پس خضر بدان صومعه جایی را روز میگذرانید فراهم کوهی در
عبادت و پرستش خدای اشتغال ورزیدند شدقیا را دختری پاک نهاد بود با بهمنش تزویج
نمودند تا گاهی که بهره و پناه از زندگانی بهمن بر گذشت و بفرمان نیز خویش
بدید که ببالین خواب ... زیسته گفت از پی بسیج سفر جاوید طهمورث اکنون
بهمن سر از خواب برگرفت و داستان بگذاشت هوقند پیش از آنچه تو در کسوت

وجه و جابه نمود در شوی بمن گفته چنین از روزگار تو که دیده پناه های بشو بیخ الملموت
بقر خواهی که آنگاه بر تند عبد الرحمن سوی فلر کفه حنین عبد الرحمن همین سو بدیدار
بر کشید و جبینش ببوسید و گفت بخت وجود مبارک و میمنت بهره تراصه نیست
در کار تو کمان نگاه نتوان داشته پس هفت تن از یاران حاضر شده همین و یک
برادر بودند و جیبا و ثیب و شیدقا و زهار و فرغند و فراهمند درویش کیش برگرفته
بکاه الملموث در آدینه باغ در آمدند و با تقه های در آن مکان لب سوی در هر طرف
جولان همه بیکر با بجزیره ظلمات باز که دیده از دیدار اهل دعای خویش دیوید
تاه خوار و فرخمند گشته و این زمان چهار صد و شصت تن شمار میرفتند دست
بجبال بدانگونه روزگار بر ده همین نسبت نهم خویش سو دریافت و گفت میخواهم
عنبرین بگرد جهان بگردم و از بزرگی خدای و صنیع یزدان کامران گفتم عبدالرحمن
حضرت دیگر از یاران سو بفرمود تا او را برگرفته در صفحه جهانش گردش داده
و از هر راه و جایش آگاه ساخته و این بگام پوشیدها بروی انگار رو حجب
از پیش چشمش برداشته و بچشم حقیقت و دیده عبرت و نظر بصیرت آثار
صنعت و قدرت ایزد را سراسر بنگر و آنگه دانا لیکن و از پس ده سال
در تمامت بیشه گیتی بگشت باز شد و دیدار حبیب باز یافت و این بگام
و ریست سال روزگار سپرده بود و در عوالم تجرد یسن چشم گشته سیر در شهای
کوه در از کرده و پرستش حضرت لم یزل یزید نیست و روز و شب در قیام
و قعود شب بروز میآورد و بار اسپی و آن و خوش و زنان و فرزندان نیقار
ده گهواره

و بیگاه از بیم خدای عاقل نبود و چابه نسیمی و دست بر هم داشت و اگر ممکن خواستی اویو
در مجمع خود در آورند سیر نبود چگونه براه تن آب نی اندر شیم و کلام بی دام جهان بد
در جام فریفته نگشم با آنکه از عذاب خفی با جرم و خویش را در جنگ نقار باز مرگ
ایر میر نکرم گرفتم روزی چند در حضرت تمام روز سپارم نه آخر سر انجام در گور
بابایست خفت و مار و مور و دیگر جانوران سو باید دانست حقیقت تمام ابدا الکفام کجا
خواهید بود و مسو کدام یک ایشن خواهید لاوالم جز لکار هیچ در کار زبان و جز
اعمالی هیچ چیز بدنبال نباید و جز افعالی هیچ چیز دنبال نکرد و جز درشتکان رحمت
با غضب بیکس نتوانی نباید دیگران تا لب گور بیند و بکار خویش باز گشتند و بیاد گذشته
نگشتند و باندک روزی از اندیشه او جهان سو بپرداز نمود و ظفر را آسایش دهند باز گویند کی
شدند آن شهریاران تاجوران و آن خسروان با زیب و شان و آنکه یلان با تیغ و سنان
و آن پهلوانان نیو و آن گند آوران با گرز و شیو و آن پیمبران خدای و آن دانایان
رهنمای و آن دارایان گنج و سپاه و آن دارندگان تخت و کلاه و آن سرافرازان
لشکر آور و آن گردن فرازان پرخاشگر و آن خورشید وشان تابنده رای و آن پریرویان
پاکیزه موی و آن حکمای دانشمند و آن عرفای فرهمند و آن کیش خدایان با فر و اورنگ
و آن کشورگشایان با خرد و فرهنگ نه آن است که زایشان کشم فلک است این چنین جاویدان
جز از بیم کشته جهان بنگ تیره سر نهان کند از آن خیمه و خشم و ما زیم با چو خیم
بفد و از جهان جز آثار و اطوار و اعمال و افعال چه شان با خویشتن توامان
ساختند پس چه بهتر که خاطر خویشتن تخت و هی بدین سگار کین بر نیست بجمله

بهمن بکیره و در عبادت و طاعت اشتغالی داشت و بیاد ایزد تعالی روز میگذاشت و گاه
بگاه خدمت اسرافیل بود دریافت و از حضرتش اندرز و نصیحت می‌گرفت
تا کار هر دو گیتی را نیک و بهشت های ازینی زندگانی برگذشت و فرزندان او هم
خویش بدید و دانست او زین قبیل از مدت او بجا یاره و همی بر گریستی و نالیدی
بر از فوت تا خدای او بود در فضای رحمت جای دهد تا یک سال بر این برگذشت
یک شب جهان پیر بود در خواب دیدم بدو گفتی روزگار تو بپایان رسید و هنگام
بدرود کردن تو نیک است بیم و اندوه از خود دور دار ام خدایست در عرصه آزمایش
از فرسایش آتش آسایش دهد و دیگر را ازین سرای ناپایدار بدار القرار
یکشنبه از ماندگان خویش بود و جنت سازد از پس مرگ تو بهر دو یار جهو
باز نگذد چه هدایت جماعتی از بندگان خدای سبب خواهند بود بهمن سر از خواب
برکشید و بصورت زاهد در آمد ایشان بود گفتگوی و درد و دوری کرد همی بود
چگونه بر ایشان گذرانم و هم این بگذشت و بشارت از جمی او از هم
پدیدار است نقیب پیش ام دید و گفت ای گرامی فرزند جگر بند چگونه بپاد زاد
افتادی بهمن داستان خویش را بگفت و باز نمود از پس یک سال دیگر از میان
ناپدید شوم و جنت خرامم پس از من جانب وطن گیر و از پس این سخن
ایشان را بگذاشت و بگذشت بهمن [illegible] لهراسب را افتاد و از ترجیح و
ترجیح زمره آنگاه گفت بفراز این کوه رهی نه بوده تیر راه سپرد تا به
شاهدت بعض غرائب بزرگی و از عظمت و توانائی و جلال و کبریایی خدای
بهره

بهره وافی و حظ کافی یابی بهمن ازین نوید آیینه گرفته سپاس بجای آورده تا به میان
بگذاشت و شاد و خرسند از حضرت اسرافیل برفته بشده طریق جبل باز گرفت

رسیدن بر سر کار بس بهمن بهی نمیبل بتنهایی جبال
و نگریستی شگفتیها را آگاهی یافتی از بدایع محال

از دانایان باستانی چنین داستان گفته اند که اندر چمن بهمن بهی نمیبل بفرمان اسرافیل از قلل
کوه و شواهق جبال راه برد و ده می برفت در سینه کوه صفه از سنگ و چشمه
خوشگوار در کنار دیدم چمن آب زندگانی با خیال حیات جاودانی بود بس اندکی
از آن نوشیده رشته زوال سوی جنت المقام بقا و حکایت اتصال داهم بدان چشمه
اندرشد و بدن و عنصر را بآن آب زلال تازه و با صفا کرده برفت شد و چندین گشت
بر رو بود صفه دیگر از سنگ مرمریست بر آن کنده نقش بیرون باغ از گلزار بود بسی
نقش را یکان اندر حرمی عدالت گستر و نام آور نقش [illegible] در باغ شده جانب از نو
بیابانش از هر سوی آب های روان چمن الماس که چشمه و در چمن های خرم و بر هر چشمه
با طاق [illegible] و تازه که و کسی دار [illegible] اندر پی وصف اندر صف باز دید و ملک
باغ اندر در چمن [illegible] برافراشته و رشته بر رشته زمین [illegible]
و [illegible] از سیصد ذرع بود در میان آن تخته سنگ بزرگ و بر وی برگ نقش
این نهال برومند بود و در پیرامن درخشنده و سه سوی های سبز و خرم
دیافته و نیز کاشته بر آن برگ نقش این بود که [illegible] نیا بدسی بگو
جویبارها و چشمه سارها همی بگیرید تا خورشید از گاه داغ برگشته و جهان سر بسر تاریک گشت

در گوشهٔ جای گفته باکاه گران گهان بود فروزان ایستاده بخشش استی چشم بر
گشود و اندر بهین بدید جهان پیرا پاکیزه ضمیر را یافت بخت فرتاد تابیت بسند و نقاق
بسوی جهان شاور درخت رهبر شده و آن فروغ بود از آن تخته سنگ فروزان دید
شگفتی بر شگفتی برافزود بر گفت این فروز از این سنگ است ما بروز دیدی پس بفره طلسم
بر گفته حضرت نجو بغداد آگاه ها هم گفت اگر خواهی از کجای خطوط این سنگ آگاهی
شو رمت همانا چنین رقم گفته اند ما در یمین سالیان دراز در روزگار دمر باز دران
کهیان کهن گزن جهانبانی بر بر و کمر کیتی ستانی بر کمر بسته تا بخت دژی
و بهشی کهن رخت و هنگام دم گسستن رسانیدند این بخانی همین را
گروه بود باندرز پس آینه کان انبوه بازگفته شد ای آیندگان یگانه آفریدگار
ای پروردگان بی همتا پروردگار سراسر باز دهید ما جهان از ما و اندیشه ما آنکه
و ما سر بسر از دست فرسود سترد و فرسود بخونین جگر و فرهام ایم اگر چند از جلب
مرد اگر شمار و از جامهٔ فرزانگی دستار فاتیم و سرامای زرنگار و کاخهای پایدار
شاه و شاهوار و کاخ و کامکار باشیم نه از شیر مرکوبان فرسایش ما ای اکنون
نجو ایم رستن و با چار جامهٔ هستی بر باد در پوشانید و در دیک بادی نجویند و با او
بر خویشی و روزگار خویشی بر سوگ و رستی برگشتار پاده شدگان سرای فریب
فریبی روز و شب بادی و طرب باز نوشتیم و در گشت زار زمانه پس تخم
لهو و لعب باز کشتیم جهان بود بمردی و مردانگی سوگند که آن را بکردی و فرزانگی
فرپیوند بود تا مست رعیت از میران عوالم کامکار و جمله بربست از او زاوری

دقصلام

دقصلام شاه خورد و رحمت آسایش و نیاک از این بود همواره بیار شده هنگام انجام
ماه گوهی با برگاه سوار از نوک نیزه آبدار در اندیشه بیکار نکوهش رکوهی و کوه گران گاه
از نهیب گرز گران از فراز ایدران بهرهای آدومی شیران در آهنگ از برهاشی
و جنگم دندان و جنگ بلند شده و دلیران نیز او رنگ از جنگ و آهنگم بر پلنگ
زندگانی بر تنگ نواز خدنگ کوه گداز در آنگاه کوه بکوه بود غرید و غرنگ
ماند و از گرز و شیوم گوان نیز آواز رباب و شنگ چنین آهنگ نهنگ و غریو
پلنگ بهم درروند ماه بود شغر و زهره بود خنیاگر و بهم پدرام و پاکیزه بهر بودبره
انگه و جمله فام بود بیلی و لام شاهکام گوانیم از او نیم جای گوه تا کیوان کرفش
و از ناوک سنانم سینه ابر حرسین دمی در ژندگان و پرندگان بفرمانم رایت جلال
برافرخته و جمله جنبندگان بکویم آیت اجلال بر او نهاده هم اینک مرغ جان و
طایر روانم از قفص سینه و این تنگ زندان بی اجازت و اشارتم بدر آمد آن
و نگارین آشیان جا بیدان همی رود طیران است و هر گه برخاست نتوان بدین تنگ
زندان در شوم و بدین کالبد عنصری و قالب آخشیجی و مغاک به اجساد بسنگینی مرا این گوهر
لطیف و گوهر شریف بود باز رسیدم این پیشرفتها نتوان بدین بر نگشته آشیان پرواز
کنم و در این فضای وسیع ولیته بر نشیب طیران ما نام بفرمان تو بدین تاریک زندان
جای ساختم نه با ارادت از این ما رنگ میدان برفتن تا خشم نه از ستیزم نهیب گرد
نه از کوتم راه نشیب بود این کند آوران گزند و بر فاش گران گیتی
از آسمان باز روشنی بر زمین آرند تواند شد بازمان او نیو و اگر چند بای

لیا ور بود در ثمری باز آرند این آب رفته بود در جوی زندگانی باز شود پدید آید و بودن
گوان آهنین چنگال و این مردان کوه کوب را از نشیب و اشکفتان در دریا افکند
و نهنگ یک پوست بلند آستین فسون [illegible] هم [illegible] دندان [illegible]
و گرگ مرگ چنگال [illegible] پاره پاره [illegible] بیچاره مانده [illegible]
خویش بود ز سلطان [illegible] حالا خود را چون [illegible] غریق [illegible] تجرد از ثمر
خویش بود جهان بود از ماه تا ماهی و از [illegible] تا [illegible] کنج [illegible]
بنده و [illegible] دشمنان بود از آتش [illegible] فراوان در دیگدان تن [illegible]
استوار [illegible] چشم [illegible] بیدار بود و [illegible] کو [illegible] سخت و بلند [illegible]
[illegible] وجب داد [illegible] نظر [illegible] مرگ [illegible]
[illegible] قاطع [illegible] و از [illegible] و روزن [illegible]
[illegible] هرچند [illegible] در هم [illegible] علامت [illegible]
[illegible] از [illegible] حرف [illegible]
و در [illegible] این [illegible] زوال [illegible] نواب [illegible]
[illegible] و استوار [illegible] این [illegible] در [illegible]
[illegible] این ضعیف بدن و [illegible] اعضای این نحیف تن [illegible]
[illegible] از [illegible] و دیگران بود در این صورت
و [illegible] نام نیکو [illegible] زادی [illegible] روزگار آدمی [illegible]
در بدن و [illegible] جان در کالبد [illegible] این [illegible] زمین [illegible]
[illegible]

[illegible] عمر [illegible] و [illegible] آنچه
دیدی [illegible] و آنچه [illegible] نماند برقرار از [illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] دیو [illegible] از مردمان دیو [illegible]
[illegible] زواهر و [illegible] و بنده و اندر [illegible]
و [illegible] آن طول [illegible] سلطنت و امتداد عیش و عشرت و آن [illegible]
و [illegible] آن زمانهای [illegible] روزگارهای [illegible] حسرت و از دیده حیرت [illegible]
[illegible] از [illegible] بر در [illegible] رفتیم و [illegible] محنت [illegible]
[illegible] جز زحمت و آلام هرچند در او [illegible] جز [illegible]
[illegible] و [illegible] منزل [illegible]
[illegible] را بدین [illegible] آفت و [illegible] که
[illegible] گر شب [illegible] ایام و در ظلمت [illegible]
[illegible] که شب [illegible] پس [illegible] توجه [illegible] از [illegible]
[illegible] آغاز [illegible] از پس آنکه در [illegible] این [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] از [illegible] و [illegible]
[illegible] از شنیدن این سخن گریان و نالان [illegible] خداوند از [illegible]
[illegible] دنیا از آن [illegible] که اندازه او [illegible]
[illegible] و [illegible] هزاران
[illegible] و [illegible] هزاران [illegible]

سر بزیر و دم خاموش در آورده لب نشیدم اجسته فرخ بر آنست   بر چشمه بر کنار بنشست
بدین چشمه چنین ها بسی دم زنند   برفته خم چشم بر هم زنند   تحوای برا باشد دولت دردمند
همی دردمندان بیاورد زنند   بیابد کس در آنجا کونه باید   جز آنکس گر نام نکو یابد   القصه
بهمن شش ماه در آنجا از غرائب آثار و عجایب جهان غدار بسی استفسار کرد
آنگاه پیر بدو گفت اگر خواهی تو را بعمارات عاد و ثمود دلالت نمایم گفت
بسی راغبم و رهگذر است پس متفقا در میان باغ سه میل راه در هم دریاچه بکشیدند
ه در هر یک حوضی جویباری دلارا می گذشت و چندان پاک و روشن و صافی که از
هوا برتر بود و بهر سوی اندرش بنیادی بلند نهاده بودی و هیچکس گذرگاه آن آب را
ندانستی و سرچشمه او نشان نبود از آنجا بگذشته و سه میل راه نوشته بدانگونه
دریاچه بدید از یافته او باتحقیق میان بعد و بدانگونه بیست و یک میل
راه نوردیده بعرض دریاچه هر یک را بدیدند پس کوهی برابر چشمه دریافتند
بعوارض نامه آثارهای قدیم و نشان های کهنه و گمان بدیدار آمد که تا بسیر در آن
کوه و مکان های مرتفع بنگرند بعد و مغاک او گود الهام آنجا دیدند بیمار
همه بجنتش خورشیدها و شکستها بر فراز هم چیده بیابند که برآنها کوشت
کتاب که بدیدند همه ویران و خراب و مکان بوم و غراب گردیده و از
آنجا جز اثری برجای و خبری بر جای نبود ایشان از مشاهدت آن حالت
اندوه و ملالت گرفته همی آه سرد بر کشیدند و دود خون و آب اندوه و حسرت
و آب از جویبار دیده بر صفحه چهره جاری ساخته و بر ناپایداری جهان و بیوفائی او

درآمدن بهمن بعمارات عاد و ثمود

و دهر نوشین گفته

و دهر نوشین گفته بهمن برپای آن برآمد رفته روزگاران و آن بر گذشته یاران همی زار بنالید و
خویش بود بر فلک و فا ربالید و از سفارقت احباب و [illegible] جرات احباب همی برآرید
و گفت ازو همی بار خرکی آنچه همی غم تنهی و زقد آن سرو همی خاک همی غم چیز برآب
رطل و جام می کوران نماند سعد بهرهای خشک و روند او از غصت و رغبش برد که
ضمیر گفت ای دلای افکار و ای نادان این غم و اندازه نه آخر عورت است و این [illegible] است
نه بنده گروهی تعشق است این زهر جایگاه چه تلخ بود در کام آید و این پیش مرگ تمامت
مردمان بود در پیش گویند نه [illegible] را تا چون بود با [illegible] نه از حکیمان دانشور چه
بچه اگر بدانی که از زمانه لقمان دار   سرای بهر حکمت بر آنان [illegible] و گر ز کتب افلاطون
ارسطاطالیس [illegible] هست پسندیده [illegible] اگر [illegible] و گر برهمی
ششصد [illegible] به پیش ضرب مرگ اینهمه [illegible] همی باید رفتن چنانکه آمده
آنگاه از آنجا بر گذشته چندی راه در نوشته باغی با فضا و دلکش دیده از باغ [illegible]
برتر و بهتر و [illegible] و در میان آن [illegible] سرای با [illegible] همه از سنگ مرجیت و دیوارها
از سنگ سیاه برافراخته [illegible] از ارتفاع و [illegible] در جمله از نقره خام و مرصع بجواهر
بدانسرای اندر شده عمارات نیکو یافتند در میان هر یک حوضی جوشیدن داشت و نیز
در آنجا باغ خانه یافتند که هریک با دیگری [illegible] تمام داشت در خانه و [illegible] شده
[illegible] بخاک [illegible] و رفت باز [illegible] او [illegible] خورشید فروغ
داشت و دیوارش از زر ناب و مرصع بجواهر خوشاب [illegible] حوضی بلور [illegible]
و بدیوار آن صورت عاد و ثمود و معاصرین ایشان بود بر که به بعضی نوشته گفته

ای فرزندان آدم تا توانید در حضرت احدیت عبادت کنید و از گذشته توبت
و انابت آرید و در راه هدایت و درایت بپوئید تا دنیا و آخرت عاقبت به و از
عاقبت برکت و سلامت ببینید پند و اندرز و پندهای پیوند دار مردمی که نوشته
کافی است اینچنین مردمی بزرگ و قومی سترگ با آن جبروت سرانجام در گردابها
اینسرای از همان متحیر و مبهوت مانند و زخم های دل از خنجرهای ستمکاره
شوانده با آن جمله عظمت و اقتدار که جهان ناپایدار کامکار بوده و چنین نابکار
استوار بنیان گشته و لشکرهای نامدار و به خانشرهای نیزه گذار و مرکبهای تیز
تک بر رام گشته و بر سر ایشان جهان فرمان راندند فرجام ناکام و ناشاد
از جام مرگ و آب فنا نوشیده و از آن سراها و قصور به تاریک گورها بگذشتند
بجمله یعنی سه روز و شب با آن پیر خجسته تدبیر در آن قصر نشسته و از آن اندرزها
برخوردار و پند گرفته آنگاه یعنی با پیر گفت روزی چند دیگر از زندگانی در جهان
مانده همی خواهم ایمنت بود از صحبت پدر و فرزندان و خویشان فارغ باشم
و صحبت اسم اعظم بوده ایم پس از قصر زیر آمده چند شبانه روز در پای همی
نشسته از عادت در پی همی پیر فرتوت شده از آن کوه سر بر فرو که نشانهای
یافته از خویش نمانده خفته تا روزگار ناپایدار از ایشان یادگار بنگاه
از کوه ره به نشیب نهاده همه شب و روز راه نوشته خدمت اسم اعظم دریافته
یعنی از حالات اسم اعظم و پیر بدانسته اسم اعظم بود از دیر باز یار او
او بود در حضرت اسم اعظم ره نیاز است با پیر گفت سرگذشت خویش باز بگذار گفت

بهتر

بهتر آن است در مجمع خویش حاضر شوی تا در حضور انجمن باز نمائی پس همراه تن الهی صورت
آمده الهی و علی و یاران نیز از دیدارش شادخوار گشته و بر گرد آن انجمن رخ نهاده

بیان گفتن پیر پاک ضمیر داستان خویش بود ر

صومعه برای یعنی بن نعمف و دیگر یاران و رفقا

پیر گفت ای یاران بهمنا من پادشاه زاده هندوستانم و پدرم جز من پسری نداشت
و به دیدار من روزگار را اندر شادخوار گذرانید، چنان اتفاق افتاد پادشاه سند را از دور
سمی بدل در آمده از بهر استحکام عقد مودت دختر خویش را به زنی بدو فرستاد از
پس چندی پسری شعله اختر بزاد در آثار برومندی و جهان گوی از بازداده انتظار
بعد مدتی بر رفتن پدرم پادشاه شد یعنی چشم جمشید میدان رزم گرم گشته
لشکری نامدار به تسخیر هندوستان رهسپار گشت سرانجام ظفر ایشان را بود
ملک سند تخت با نیرو بر پدرم بدو اسمه او که ملک سند ولایت عهده فرزند
زاده اش بود بهانه [illegible] که اگر من از کشور خویش بود یعنی پدرم چنین فرزند
بوضع نتوانم دیگر باره جهاد کار لشکر پاسداه یعنی میدان کارزار جاریست
با ایشان جنگ و سرانجام در هم شکسته و نیروی مقاومت ازوی برفت
شاه سند بود بیام کو اگر کشور هند [illegible] ساده یعنی [illegible] شب آب
[illegible] تا به [illegible] دختر [illegible] رشد و بلوغ [illegible]
برادرش [illegible] دل یکی از دخترهای بزرگان [illegible] گشت
تاج [illegible] بر سر گذارد ملک سند این بیام بود برابر دیده با [illegible] هزار

بیمه و دیوار چنین برق خاطف و باد عاصف از بسیار کوبیده از آنسوی چنین رفی جادوی که از
ترکشان چنین سرکش سر برافراخته ملک الملوک آیین که از است خانه را از مقاتلت
با بیگانه لازم دانسته به اندیشه صلح رفت و از آنسوی ملک سند با پیرش هند ملک
در مقاتلت دمی و ش او بطارد رسید آیین رفی داشت و چنین ملک الملوک آیین
با هندیان صلح کرده لشکر بسو باز خواند ملک سند خرم و با بهرزیان بکشور خویش باز گشت
و چشم بر راه و خورشید بر در جست کار راست و چهار سال از روزگار آن لشکریان رفته
زمان امتحان باز رسید و من پایتخت کابل و آفتاب جهان فریفته و غرا بعم از کوفن کوان سو
از نهیب جهوچیان می خواندم پدرم را با دشمن بخت همان قوی جنگ بود با بیرالیان دفع کند
ایشان سو بازی سعین بدیشان از راه سپهبت یکی را در برابر اعراب فرستاد هر که بیز بود در
صحاری بابل روز پیروزی پدرم بمن گفت تو ولیعهد دولت و فرزند رشید و همین آن را نشستیه
بدفاع عبد الطاغوت که در زمین عرب است جانشه تو تیغ و نزاع بر شیر بارانی و آن یک سو
ز معوتو بتقاتلت دو مار بث زارم با روزگار بسو باید از بسیار سوی و چنین هر دو تن
پیروز و نامدار باز آیند هر یک سو بهری از مملکت سلطنت بخش پس هر یک سبب هند و
جبور برگزیده من بدیار عرب و وی بزمین بابل رفی آوردیم لکن از مملکت هندوستان
باسکن عبد الطاغوت ... منزل بث زار از منزل ... بود از زمین کار و
دشوار تر بود هجدهم ... خیمه بیرون زدیم و براه خویش روی نهادیم چنین بی منزل راه نوشتم آنجور
نکوییم و روزگار چنین روز ... رفته از هیچ سوی چشم رفی دی درخود ندید خلط
کیفاهی ... پدید از ... لاغری ... دیده ام چنین دیده بی کور گشت

روزگارم

روزگارم چنین شب دیجور گشت روانم از ترکتاز رنجهای گوناگون زار و اندامم از مرضهای رنگارنگ
نزار گردیده نه شبم آرام بودی و نه خواب تیره بودی پیش چشم آفتاب از آنسوی چنین برادرم زمین
بابل رسیدم بی فرصت بدست آورده بسپاه بث زار شبیخون بود او را در هم شکست و بث زار از بیم طرق
توانست آن شب بود پایان بسر سحرگاه بستگاه بانگ خروس زد در کار برخاست آوای کوس زمین
کوه آهن شد از میخ و نعل همه راهی دریا شد از تیغ لعل پر زکوه سیه ابر بست تیره خاک
فرا شکست بث زار چنین پیروزی یست بر آب ابر نشست و تیغ بدست کرد چنین بهادران ابر و خورشان
هر بر بر خورشید ای باب شاه زاده کشور هندوستان شبیخون کار زنان نیزه خوارست نه شیوه مردان
نیزه گذار اگر در میدان نبرد خویش سو چو خیزانی بگرد تا بگردیم برادرم بجنگ او آهنگ نمود سپاهیان
هر دو انجمن شده گفتند بانیاز بسو گان او چنین نه کار زنهاریان و بهار زادگان است نه هر کس سو توانایی
برابری بث زار است از تخت یکی از گوان را بمیدان او بر انگیز پس آنگاه او همیز زبان
گفت تا آتش سوختن بر او دست فروکش ... گشتی ... و جامه جنگ در پوشید و لیدان
تا جنگ بث زار را چنین شیر ژیان و اژدهای دمان بار ره بر انگیخت و بود دیا دیگ
در یابند دیدو گفت در هم بود با گاه دولت اسب بث زار بنها کی در شد و از فراز کوه نگون
گردید و ماپیش از هره در رفت ... نصر نعظیم ... روی تاخته سرش از تنش بر
انداخت لشکر او چنین دریای مواج خروش کرده با سپاه هند بر آویختند و خونها بریختند تا چاشتگاه
در قتال و جدال بودند چنانکه هزار تن از سپاه بث زار در آن ... هلاک شده و مار گونه چنین
سالار و سردار بی طاقت مقاومت نیاورده از میدان کارزار فرار کرده سواران هند از پی
ایشان شتافتند گروهی بجنگ بود ... چنانکه گویی ... مقتول ساخته چنین

جامه جنگ اندر تن فرو ریخته خون تازه آشکار گشته شاهنشاه ایران سو امان خواهم اسلحه ایشان سو
بگرفت و با سه هزار اسیر و سه هزار سر و سه هزار بار غنیم رهی براه انداخت سر بیش از سو
بر نیزه بلند نصب که در همه لشکر روان هشت و از آن هشت هزار سوار اندر حصه نیم
گشته و با انده تن چند از بهتر بزرگان با غنیم فراوان مظفر و منصور سوی هندوستان شدند
و تخت و تاج بیش از سوار با جواهر گرانبار ترصیع یافته و لیکن سپاه بعد برگشتن میل
همی که سپرده کوه و دشت باز پس تا نیمه رسیده به دم گروهی از بزرگان درگاه و پیشگاه
پیگاه سو بند برای او رهسپار رخشه شاهنشاه پیروزنده بپایه تخت ارجمند بوسه انداختند
بیش از دو در فلک آتش آهار بیفکند با شاهنشاه جنین بدان سر بریده عبرت بنگرید و آن سر از
قامت آن سرا بزرگتر بود بسی بفرمود قامت را سو در جایی در فلک که کنید عظیم
برآن برآویخته و آن داستان سو بر در دیوار آن مرتسم ساخته ملک شده از این خبر شاهان
لوکیه لب ط ... بگسترده با بدرم پیام که همی بایست و لا تیغه با فرازنده رایت پیروزی
و ظفر باز گذاری در باج لگت درنگ کنی تا بر جهان نیز از جنگ باز نشیند اگر پیروز
باز آید هر یک بر یک نیمه کشور مختار باشند دگر تو ولایت همه سو نفرستاده تو گذارم
و این داستان انداده روز پیش از آنکه هیکل عبد الطاغوت لشکر بن باز رسید و فی نزل
بمنزل و وادی بوادی هم طی راه نمود عبد الطاغوت آهنگ جنگ برداشته بجکم کمر تنگ
که لشکر خویش سو پیاده است و دو انده هزار سوار که آنجا نشست و جنگ با دو ب
راه تو یک گامی از تخت بارسال رسل و رسایل و تعداد براهین و دلائل بیم خنه
اورا از تیغ تسخ خون و نا بچه خصاهی باز داشتی هیچ اتم کاجی نه ... بچاره کارزار

استوارش

استوارش و بازار رزم گرم گشت و خنجر خورشید کوفش تاب تقاب از چهار افگندند و سپاه
رزم خواه صف در صف شده چند تن از سواران هندستان برفته و سر از تن برادر چهار
فرمان خواهم تا سپاهیان بجنبه از جای بر آمده لشکر عبد الطاغوت سو تیر باران فرو گرفته
ناگاه تیری بر مغفر عبد الطاغوت رسیده از اسب بزیر آمد و درگذشت زمانش بپایان
و روزش بکران رسید سر فرازان لشکر را بخواند و با جانی غم و اندوه نهان بپند
و اندرز برگشوده گفت فروان در جهان بزیستم و سرکشان بزرگ و گند آوران ترک سو به
نیروی بازو و جهانگیر فرمان خویش در آوردم با پرستاران همه کشور از فرس در بیم و هراس
بغداد به لشکرهای گران و گند آوران تیز جنگ سو بجنگ فرا انگیخته و چون بخت ساعد
درمان باج بود سوی نبرد خیر آنکه در کین بکردی و مردی نام در انجمن کوه را کاهی
بشمردی و یم و دریای پهناور سو شمار شمری ... و هیچ قبیله در عرب و دیگر بلاد عجایب
نماند جز آنکه بر ایشان غارت بهم مردان سو دولت فرمود شمشیر آبدار و زبان سو گوهر
همه کار زار ساختم تا اکنون که بخت بیدار از خواب آلوده گشت و رشته حیات بگسست
بدست همه زبون و ذلیل هند و زنبه هلاک و دمار دچار شدم با آنکه جوانی تجربه
و جنگ نادیده و نبرد نشنیده برایشان سالار بود تا اگویم از این پس پاسگاه
هند طریق چاکری و راه فرمان بجان پیش گیرید تا از زیان او آسوده باشید کاش بد اگاه
در شاهنشاه ایشان جمشید جم مطاوعت خویش بخواند و سپه دار سپاه ایشان با
سوار نهای بدین گرفتار شدم و بدین آسیب نهان گرفتار نیامدم از پس این سخنان آتش کینه
و نبرد سپاه او سلاح جنگ فرو ریخته در امان در آمدند فرمان ایشان در جمله سپاه هند نگاشته

و هر یک سو چندان درهم و دینار را خواهد که با ده انگلو ور عبدالله غوث سوی هند رهسپار
شدم و خود با هشت هزار سوار از بی نظمی و نسق و رتق و فتق و شیفته و اشتدید حاجت
اعراب دیگر جابجای طرح مجاور برون از آل بجمله به طایفه و قومی حبشه و زادگاه آمدند
نشستگاه بدین گونه کار کردم و جمله سو مطیع و منقاد چشمه غان عزیمت سوی هندوستان
باز گردانیدم از قضا چو کنگاه روزی با آن جماعت سر راه می‌سپردم و از گردی غبور زمین
دامان سو یک هزار میدیدم ناگاه اسم توسن گشته سر برکشید و چون باد و برق از
طرف تاخت تا بجز از روز مانده خسته و مانده با لیتی پا بانی دیدم از اینجاه چنان
نهاده ور زمین بابدنشسته نمر آورده ناچار از اسب فرود آمده در گوشه نشستم و تا بامداد بر صفحه
آسمان چشم بر دوخته چون روشنی روز نمودار گردید از دور سیاهی پدید گشت گمان بردم زنده یا است
گشت دریم و هراسان شدم چون نیک بنگریستم آواز ایشان سنور بلند گشت یقین کردم مردی
رهزن هستند پس تیغ برکشیدم و کمان به زه بر کردم و بر کوهه اسب برنشستم و از هر سو
ه با خویش داشتم بدست گرفتم تا اگر ناچار شوم خود بر ایشان بتازم ناگاه سوار فرا
رسیده نگریستم از آن آن نفر که پیر بود گفت خوش بدام افتادی ما اسب تو سو
رم داده ایم و در اینجا بایست درافکندیم تا بیچارگان باش و بدرستی اسرا و اموال
ما سو باز فرستد و تو را باز فرستم من ترک جان گفته جان بر مرگ نهاده بر ایشان
حمله ور شده زخمی بر ناید تا سه سو مقتول و چهار نفر سو زخمدار گشته سر انجام
زخمی منکر رفتن فرود آورده دست و گونه بر بسته آنان در فن خویش وند انسان سو زخمی
نیم خوابیده خفتم بر نیزه دیگران گفته اکنون چند تن از ما کشته و زخمدار گشته اگر او عشم

سوی نیریم و مهمان به که بندش بر نهاده بر بدش کشتم تا تاج مطبوعیت و مال آمال خویش سو بنگ
دیدیم پس سهو برسته بر باره برنشسته همی بجا نهاده این انعام شیفته پروردگار بر نگاه رنج
فرار باید و لکن بیدار گردید این مادر خویش گمان کند ناگاه اعوان من بیچ
دمان و شیرزبان نمودار شده بر آنها تاختن بهر حمله سو دست و لکن بر بسته بر هم من باز گونه
بر ایشان برنشسته به پیش لشکر روان داشته همی بانگ در انداختند تیراندازان که با
شمشیرکشان به یک تن کشته بدیگونه از دنبال فرارسید مرا باد غرور در مغز جای گرفت
آزمندگان سو بنجم خواری همی نگریسته تا بدانجا که یک روز اسپ سرباز سوار باز گشته از کار
فرو تباه گشت و کوه برد من زود نشست لگام من سر از تنش بر گرفته هر چند آن بیکره
عجز و الحاح کرد بر کو ملاک زینت اسب سرکشی کرد به پروازی بر من زخم بخشش آورد و روز
من تیره ساز بگیتی زیرا بجمله جهدی راه نوشته سیاه چادری پدیدار و من بدانسوی
رهسپار گشته که زن در و شدم و یکی را رفتار و با پسری نورسیده به دیدن
گفتم کیستی و در اینجا زیست تو از چیست از بس تکریم و تعظیم اگر خواهش من بپذیری
و یک امشب بخوان من مهمان آئی بامدادان به دستان خویش لب گشایم مرا حاجت
لیک روی صاحب خانه دیدار او خواستم اجابت نمودم فرود آمدم و آنگاه آن پسر بیرون شد و مرا بر دو
خیمه های بزرگ برد که و مرا او شکر مرد طعام های گوناگون و خوراکیهای رنگارنگ
نیز با من گفت من از آن نزل تنها و اسباب تنها در عجب بودم و بخوان ایشان
بدیع سو همی باز لطف و محبت ایشان دلبندیه همی بداشت چون روشنی روز
دامن برافکند او را بخواستم و بدو گفتم من از اینکه سوی هندوستان

هستم نام و نشان خویشتن باز گفتی تا اگر روزی ترا بدانسوی گذاری افتد گرامی و سرفراز باشی
انجوان خندی زیر زیر افکنده پس گفت ای شاهزاده مرا عبدالمنان نام نهند و پدرم
عبدالرحمن سوی آن عظمت و شوکت است اما در تمامت قبایل عرب کسی را آن ثروت
اما بر جان او بدروغ سوگند یاد کند خجالت کشد و قریب از روزگار قبایل محض اصلاح نفقه
تن و جان پدرم را بکذب یاد کرد چنین کذب او بر قبیله اش آشکار گشت با آنکه
شیخ خویش و نداشتن نقد او را انجوانی وزرا شک رگه الملک دمار از نهاد او بلا برآورد
دو هزار دینار مال الاجاره املاک و پانصد دینار دفتر موروث است و جز نسق فرزند
باش و بد و تنخواه بهای جمله قبایل را بجوان خویش مهمان کوانیده در بزرگان بوی بخشش
سیم و زر شاهان بیوفا تا بی از من ما را بستگی کنم از حوادث کوچ و سکاید دنیا
دون بیزار و دل افکار رانده با مادر و خواهر و پنج تن غلامان خود بدین بیابان
لکم اما جز باد بدست نه بیند و در اندیشه هیچ آزیده باش نماید و از این روش بیابان بار
مانند پدرم بهای نیاز هزار دینار و پانصد گاو و گوسفند بفرستد و من مکان خود ایاب
بهره میرسانم و هر کس در این بیابان باده دلباره کوی دستگیری مینمایم تا در این رستاخیز
و عرصه عرصات مرا دستگیر بود مرا از این تنخواه حقوق از خاطر و شرم از چشم و
مروت از طبیعت برفت و حرص و آز در جانم لب بر گشت و بدانستم اما او سو
بگردکان لنه و تان برم و بهای مال فراوان اخذ نمایم مردمان جاهل شریف
که گفته او را باور نخواهند کرد و من در این نصب کنم و مقصود خویش بر نگار
و را سپار مرا اندیشه استوار گشت عبدالمنان بوی بخواندم و گفتم نه خدا را فریفته نگار

دلشیفته نگار

دلشیفته نگار روان شامی و دستگیر خاص و اطوار پسندیده و قار تو تو شده ام می توانم اندک
از دیدار و گفتار تو بهره ور شوم و بقا رفت تو کامی از پس کامی بر گیرم میخواهم بتلطف
و تفقد برافزائی و با من عشق بنده و ستان راه بسپاری تا در آنجا در حضرت تو روزگار به
برخورداری و بسپارم از شنیدن این تنخواه خندی بدر آمد و اندیشه کشتی با غوش نوکار
بدیده تحیر و چشم تفکر در من درنگریسته گفت ای نگار را زاده ملازمه آن نیوزمر تو را
از تخت بگفتم مرا از جهان همی بگردانیم و دیده از دیدار بدر و دیگر خویش و دندان
باز گرفتم و حب وطن و وطنیان از همی بیرون کنم و آن عظمت و شوکت و دلگشاه
و وسعت بوم را دیده انگاشتم و بدین مکان ها راز دیگران جای جستم و تو مرگویی
دیگر باره همی بدینان باز ده و بفرمایند و ستان سوی بازگرد اگر جهان دیگر گردد گوهر
گوهر ان سرنگون آمدی از اندیشه خویش باز آیم و دنباله نکوهش و سرزنش
قبایل و طوایف اعراب نگذارم اما قیامت مرا ملامت کند و گفتار مرا بو حجت
و قبح حیث نسبت دهند من بدو گفتم جز این سخنه نبود مرا همراه و همراز دلبر
هم راز و هم آواز باش بجمله هرچند با الحاح و اصرار بنفرم هم به انکار و امتناع
بنفرمود تا بدانجا که بدو گفتم اگر از در تمکین و رضا با من راه بگیری ناچار بدان دیده و ر
ترا عبدالمنان از در رفتن آگاهی یافته گفت ای ترکزاده زنهار این سخنان را ...
نیست و از جهان چشم پوشیده ام و بخداوند عالمیان راهی آورده ام اگر جهان ...
کاری گیاه شان زود سر و آسمان را بکابد ره گذاره خیزد نه مرا تواند آن
آورد و چه من در کاخ حرمت و کوشک حمایت حضرت احدیت محفوظ

رستم و تو و صد هزار تو تو را بسوی برابر نخوانم من از سخن او خشمگین شدم و از خیمه او بیرون
آمدم خان هم یکصد سوار بر انجمن چادرش را تیره زد و نیز آنجوان در خیمه خویش شد
از پس ساعتی غلامی بیرون شد و گفت ای شاهزاده مولای من میفرماید چنین نمک خوردن نمکدان
شکستن هر کسی با کسی نمک خورد نگاه بایدش هر یک بر آنچه دیگر بایستی امروز این مادر و خواهر
من چنین خواهر و مادر تو آمده و من همی خواهم تا توانم با تو از راه شیر و آویز بیرون شوم
این چه ام بود خان ده از کوچه و برد کیان فروزانند اگر بایست نخ من ازان
چه خواهی گفتم باز شو و بگو این سخن بگذار و راه هندوستان آسان بسپار و کار بر خویش
آسان گیر آنگاه با نفر صد هم یکصد سوار دیگر نیز بیماریست خیمه او چه سا این هنگام از
خیمه او آواز گریه و ناله بلند گشت گفتم هنگامه چیست گفتند عبدالمنان یگانه خنجر
در شکم و مادر و خواهرش را پدر رها همی کرد پس او را باسه تن از غلامانش پیش
در جایگه سبز دو مهر ابی … دیدیم و او مانند ابر بهاران غرش همی کرد و او چنانچه هر
چنانکه بر … هیبت او جای گرفت آنگاه بانگ بر سواران بر زد و در تمام سو
پس میکار رست بازنان چکار من نجنم در شدم و با سواران گفتم شتاب
و دست و لکن او بسته بازآرید عبدالنور را بسپار گشت عبدالمنان
آواز در افکند از جان خویش چشم بپوش و بنگر بمولوی عبدالنور بدو و سخنان او
گوش نیاورد بسوی او تا جست یکی از غلامها کابین را بسر تو بسه جامه
گفت ای مولای من تو زحمت این ناکسان بر خویش بگذار و من بگذار عبدالمنان
پیر شکار کوچه در کنار بطارده در ایستاد چنین سوار با غلام برابر شد و شمشیر بدو
همی کشید

بر کشید غلام دست او را گرفته شمشیر از کفش بیرون آورد کمرگاهش بگرفت و از
کوهه زینش بر آسمان بر پراند چنانکه بر سر سواری دیگر فرود آمده هر دو تن در هم شکسته
و دست مرکب نیز در هم شکست سواران از جلادت او شگفتی گرفته گفتند
اگر عبدالمنان میدان را بسپار … که تو من با صد سوار که آن غلام بود فرود
گرفته غلام گرز خویش برآهیخت و پیاده و بر زبر او جست و بر سر و تن هر یک
بنواخت و چنین سر آره نار ابر بهاری تا جست چنانکه ساعتی بر پا ماندن کشتن تن بود
گرز و تیغ و زوبین بر زمین افکنده هیبت تن دیگر را یاران آن رهسپار چشم
در انجمن عنایت او بود و بی … در انداخته و او چون برق و باد همی ابر بهاری تاخت
و مانند بیم و جان جولان همی نمود چندانکه سه تن دیگر بکشت و پنج تن زخمدار
لکن این وقت شیر بزرگ … او رسیده مقابله جان بداد غلام دیگر از پی کین
تازی … چنین … گرزه میدان تاخته و خان نخجم لگدر
شده بود از دیدگان شخم و درجان بود و بر سان آتش سوزنده واقع دیده
بر سواران تازان کشته و همی گشت و زنگی … تن را … خبر گرفته
سواران ره فرار نهاده من با نفر صد یکصد سوار سوی تاختند و او با تیرباران
گرفته غلام جابجا یکی از ایشان را نیز نابود ساخته و خود کشته شد این هنگام
روز بپایان رسید و دست از جنگ باز کشیدیم و شکوه جای گرفتیم چون چند
از شب بر گذشت از خیمه عبدالمنان بانگ ناله و نفیر برخاست یکی را گفتم شتاب
و خبر باز آر برفت و پس از زمانی باز گشته گفت عبدالمنان هم کشته غلام بود در

در خیمه بچه و درویش راهی خویش نهاده و همی گوید ای یاران دعکف ران من مرا بچگان کوران
تنها بگذاشته و بگذشته از این پس در این غربت با مفارقت تا حجاج زم وانده کما را
در این بیابان بهوا بینه کدام تواند کوه جای گیرم که بیت عبد الرحمن تا روز و روزگار
پسرش سو باز بیند و بنگرد دست چه ما کان مبتلا گردیده است از انعم آداب و حقوق
و رعایت عهد و محبت سو یا سوخته اند و دهم گونه ما هموار رفتاری نمایند تو که بجای
اهان و مرا فرا زنده اهان از کهان جدا از این جماعت بودن خویش هلاکت سازم
ان تمارا در خشم و کوشت آنها غیر و کفن آید و روان تا اشاد و خرم لکه ما در خوا
و دیگر عند ما نیز بر همین گونه زار و نالان و گریان نشسته اند ما در و خواهرش از من بادرد
لکه گفتند ای کاش عزیز گرفته بمیری از این لشکر را هلاک ساختی سر انجام تو نیز بدست ایشان باجیر
میتوی و ما سو بجنگ دشمن اسیر گواند و بد اند و دیار خوار و دور از خواهی رحمت عبد الملان
گفت اگر من بدست ایشان کشته شوم تا نیز از او نمی شنید و تا جان دارم بکوشید تا
کشته نشوید من از این گونه تعصب و غیرت در شگفتی آمدم و با خود گفتم چگونه این جو
یمی از لشکر سو تا به خشم رحمت حجنی پاسی از شب برگذشت از خیمه او هر گونه بطعام
برای من و لشکریان من حاضر ساخته بر شگفتی من افزود لشکریان از این مردی و مردانگی
در حیرت شدند و او را بمروت و فتوت بستودند و بر کوشش او آفرین گفتند از مروت
و مردی و انصاف بعید است با چنین مردانه جوانمرد بستیزیم و کار بدر رسانیم
من با ایشان گفتم هرچه گویند نیکو است لکن با غیرت و حمیت تا چگونه بجنگیم
غلام سیاه نشست و به تنی از لشکریان مرا هلاک سازند و این داستان ابنه دستان بر هم

و هر کس با دیگر

و هر کس با دیگری گوید تا شعله و هشت هزار سوار جرار از تیر چند اعرابی راهی بگرد بنیان
ناچار فاحش شدند و چنین خوردند از این تاج بر آن گشت حجاج عروج ها عبد الملک با یک
تنی از غلامان جامه جنگ بر تن پوشیده با شتاب گرفت و غلام خویش سو بزنجیر گفتم
پیام داده ام اکنون لشکر ما را نادیده شمارد و بکشور خویش راه سپری با چگان سو تراست جهد
گفت حجاج را از تو نا بود آن دانسته که لشکر راه خویش بگیری بر زبان تو بخواهم گفتم بدو گو
من از تمامت قبایل اعراب یکی از بزرگان سو بگرد کان بگرفته ام و تو چگونه گویی من از
جمله عرب برتر و بمردم بزرگتر و بشوکت و عظمت نامبردار است چگونه تو را نادیده
بینگارم جز این شاید بود اگر یک بخش از لشکر خویش سو آتش سپارم ترا با چو
کوچ دهم چنین این پیام بدو رسید جدا نشست اگر کار او بنی صلح و صلاح ارشاد بود غلام
خویش سو بفرمود تا میدان رزم تاخت و خود نیز با او راه گرفته از تحت آن سواران
عرب بود در نبرد فن نقد کات ها هم جمیع بطرد و منع بود چنین سر از ایشان بار بر ایشان
حمله آورده بیست من سو بگشت و پا بمیان راه در رخشنده آن سواران بخیمه خویش باز
شده ایشان را بوار زر ... که از پس عقب پنج از آنها پاره غلام بیرون خفته
بکید سوار به ... روان هشتم آن غلام مانند شیر سیاه بر دشمن بخفت
و چند بر نیامد ... و پنج تن از آنها تباه گردید دیگران راه بهزیمت نمانند
من در بیت نفر گان وزیر ... بغرق تهم و با زار کار زار اکرم ساختند و از پس آنکه
همه تن از ایشان نیز کشته گشت و آن غلام و پنج تن کشته شدند و بمیان سو اعراب
عظیم و مصیبتی بزرگ در میان آمد و میگفتند ... گفتم چنین مردمی از نخست ارام و چگونه

وچنین گردانی بر چاشتخوری ندیده اند زیاده از آن پس دلیتا از جنگ باز کشیدیم و کمان
بگذار گفند و چنین بازه از شب برفت بمیان از خیمه او خورش و خورد نی بسیج لشکر فر
ما و بفرمود چنین روشن روز بدیدار شد صف کارزار بیار استم این هنگام غوغائی بزرگ
از میان خیمه عبدالمنان برخاست یکی نفر تیم برفت و باز آمد و گفت عبدالمنان آهنگ
مرا آن لشکر است در میدان آنچه رزم سانی بادر دو خواهر و بانگ نی کند غلامان
و سواران عبدالمنان بر نیزه است ما را جان در تن بنگاه است این نمک نشناسان را
با حوالت ذات در این نخچیر بهم او غلام با شش تن سوار به نیمه کارزار رسیده
آغاز رجز نمود بفرمودم دویست تن سوار و بیست کمان دار بر ایشان تاختند
و میدان پیکار بیار است آنگاه سواران مانند غران شیر نعره بر آوردند و گرد میدان
از کینه ایشان بر بفرمود تا بوق فرو کشیدن خورشید جنگ بپای بود تا هر سوار کشته
شدند و در این گیرت نود و نه تن از لشکریان عرضه هلاک در رشدند و بیابان
گشت در بر نیس و بیم در افتادند و از آن نبرده سواران و آن ثابت و دوام جهرت
گرفتند و چنین شب در رسید شب چند از دانایان نگذر فراهم شدند و گفتند هیچ نگردید امروز
چگونه در نیمه کارزار خوار و زار شدیم و نام بلند لشکر ساختیم و این چنین بیدست
با ن و باور چگونه رزم خواهند و ها مردی و مردانگی باز مانده و نیکه در این جا چهت گیتی
نشوند باز نگرند چنان کار امروز دیگر با تندی در گروهی از لشکر بسو رزم مرکب در کام در
آورد و این چند تن تباه ساخت تا از میدان جز زیان و حسران چه چیز نگرفتیم
تا کنون بقاعت مقاومت نگه ام اکنون چگونه راهی برآیم و خویش را از بستر بدبان بردیم

درانداز

درانداز تم همه بدین سخنان آن شب بپایان بردند چنین بگر بیان سرا لشکریان سوار نخچیر
بغمت او بها دو رسیدند چنین با مداد رسید سواران بر صف ساختم از آن نیکی تن غلام
با هفت تن از نفیه سواران عرب برفتن تاختند و هر یک مانند شیر نخچیر دیده بیرون
در حمله آوردند بفرمودم دویست سوار و پنجاه کمان دار که ایشان را فرو گرفته
دایشان تا چاشتگاه روز در قتل و جدال بودند و عبدالمنان بنظاره ایشان ایستاده
بود تا گاهی از دو تیغ تن از آن سواران کشته گشت و پیکرد دیگر یک سوار و پنج
تن تیر انداز از بس بهم تباه شد تنگه سوار دیگر بهیبت نفر تیر انداز بمرد آنگاه
با ز فرستادم چنین آنجوان آن حال بدید چنین میدان تا چشت وار تحت دم ازرا
بگرفت و با سوار از جای برکند و بر دستی دیگر تیغ بلند برداشت بر کمان سوار زد و سرش
بیفکند و مرد و مرکب سوار بر دست از سواران بیفکند چنانکه همه سوار و مرکب
دیگر سودر هم شکست و چنین آتش سوزنده بتاخت و تیغ آتشین بر انگیخت
و مردی سو را با او دیگر را از سر تا سینه گذاره نمود آن ده تن نیز نیرو یافته چنین
نهنگ غران بتاختند ده تن دیگر را هلاک ساختند سواران در هم شکستند و دیگر سوار
نها هند پس عبدالمنان و غلام و آن سوار بخیمه باز شدند و جابه جنگ فرو کنده با درد
خواهرش بستافتند و لکو از جنبش بستر نهند و خورش و خوابونه دفتر کمر ایشان
بر نخوابیدند و نماز در ایستادند و در شبگاه بنوا ان بنده نواز بی عجز و نیاز بدرعبدالمنان
گفت ای کریم منان ای رحیم رحمن تو از جهان فرو هشت آنچه هست الهی
و میدانی نکوئی سو نجیب بندبار گاه اش لکند تو خوشنودی هر جزاء الاحسان الا الاحسان

هم انجمن را اینجا علت رعایت جان را نمیخواهد از عدالت و انتقام تو خواهانم در این
و غربت و مظلومیت فرمانروایی باد در فتوت و خواهر بیکسی من رحمت آورد
و از جنگ ظلم و ستم این کرده حق شناسی ثابت دهی چون القصه عجب الملک با هنگام
فرو گشتن خورشید در نماز و نیاز بود پس بفرمود آن سواران سو بآیین بر مردگان
در خاک کنند و چون شب در رسید چند نفر از ناصحان و عقلای لشکریان که منهزم شده بودند
و گفتند اگرچه ما بهوش گران و چندین دم از دیار گرزه مار زنیم امروز آهنگ در جنگ
عجب الملک بدیدیم و ندیدیم دل شیر در جنگ او اندکیست ندید که چه روی آن سوار
با سو دلخوش هلاک کرد و ما رخنه نه آخر اگر از میش و باز از تیهو و شیر از روبه
باز شناختی همگان تا یکصد سوار دیگر با بود نشنو این چنین کشته نگردد نه آخر شکم تو
و شکمهای ما پدر شیر و از نمک و نعمت او ما پرورش داد با ما بداد با در میدان کار
زار بار آییم و بر روی تیغ برکشیم و شبانگاه از خوف اطعام او کام راندیم که نام
نام زشتست از این زشت تر نخواهد بود و با این جمله لشکر با سوقی نمود او را زنده بر
نمی آوریم این زحمت و زیان آن نمود هر چند موقوف است و اندرز گفتند در خاطرم
کار نکرد گفتم اگر قسم الجوان زنده بجنگ ما در نیامد ما در وقت خواب او را اسیر
کنیم گفتند خوب دانستید اما در وقت خواب عجب الملک هم جمعی را هلاک ساز زنده گو
گشته گفتند بر کنار نشوند در این سخن بودیم که از خیمه عجب الملک طعام با رکاکی از اینه
و با جمله نخوردیم و چون خورشید سر از کوه بر کشید سواران خویش سوار کردم از خیمه
انجوان افتادیم و سوار روز پیش با دو سوار دیگر بیرون تاختند و عجب الملک هم در
درگوشه

درگوشه بنشستند و سواران را شناختیم تقریبا سیصد سوار و یکصد کمان دار بر ایشان
حمله کردند و آتش حرب شعله طعن و ضرب برافروختند و آن سه سوار چنین نظاره تا روی
آتش بار ازین سو بدان سو همی جستن کردند و مرد و مرکب را بخاک افکندند تا جایگاه
او زان سوار عجب الملک کشته شد و نیز تقریبا سی سوار و بعضی تیر افکن از سپاه ما هلاک و دمار
رسید از آن وقت عجب الملک چون پلنگ غضبان و ببر دمان و شیر ژیان آهنگ میدان
کرده لشکریان از هیبت و هیبت او نفرت گرفته راه فرار ندانند هر چند نقیب
حاکم کیانی رسید عجب الملک فالا برگشته عجب مردانی روباه مسلک و پلنگ منظر هستید
انهمه احسان از فرمان پادشاه و تیغ بر روی آختید و سر از کین سیصد تن از زینهار ندانند قرار
کرده چنین لشکریان این دو تن را پادشاه و این جلادت و نیز علت از ما دور خواهم
او بدیدند کینه انگشت سکوت بدندان گزیدند چنین روز بگذرانیدند و شب رسید ما پیران
شجعند تن از بزرگان سپاه و سرداران سپاه بنفرت راه گرفته بر همی گفتند
در میان لشکر تو خلاف پدید گشته و بعضی گویند اگر شما طریق هندوستان نمود
با عجب الملک جنگ نکنیم و از خدمت او رو بر تابیم چه باشد با ما او نمک و نعمت کرد سو
دیانتی و مروت نیست پرورش تیغ بر آختن لیکن آن است که ازین کینه درگذرید و فرونشینید
و راه مملکت خویش پیش گیرید من نخست رفتم و گفتم اگر چنین کار کشته فلان
دهم تا گفتن جنگ فرو ریزند و چون اینها دستان رستم داستان جمله را از بیم برانداز هم
چون لشکریان را اتفاق کامل بود از نخستین در بیم شدند و ایشان را اهل
و علاقه در هندوستان داشتند با ما در پیچیدند و هر یک ناچار ماندند و چون

بیابان رفت و خسرو گیتی فروز تاج دلفروز بر سر نهاده فان چالم سواران رده
بر بسته از آن سمت آن غلام و سوار اعرابی بمیدان تاخته و در طلب مبارز شده
پانصد سوار دیگر تیر باران کرده ایشان سو فرو گرفت ناگاه یکصد و سی تن از سواران
فرس در زیر علاقه بند گشته از خرامیدن باز ماند نجیبه عبدالمنان شده در حضرت مقدس
معذرت جستند ایشان را نواخت و هر یک سوار پنج دینار عطا کرد و خیمها از برای
ایشان برافراشت دیگر باره میان را بهم پیوستند و تا تاریکی شب آن غلام و سوار
جنگ کرد که سوار بهلاکت رسید و غلام زخمدار گشت چون عبدالمنان این
حالت بدید با تیغ تیز جنگ در آهنگ میدان جنگ تنگ کرد
و سی چند سوار یک باره افکنده لشکر را بر هم شکافته تیری هم بر دلت او نشسته
بر زمین کشید و غلام و سوار را برداشته سوار را بسته دو تکه نهفت
و زخمهای غلام را بربست چون از غیرت و حمیت و وفای او شگفتی گرفته و بر
آفرین و تحسین گفتند در این جنگ بیست و هشت نفر از لشکر ... کو ...
و جمعی در خوف و بیم بخشش ایشان سوی ظفر کم و بس دلداری غلام و نجیبه
خویش شده تقاضای دیگر ساختن و لشکر تا هم سوی طعام ماده گفتند ...
باندیشه او بودم در نهیب گفتم اگر این جوان بهیبت دستان شود سردار سپاه کرد
تمامت اقالیم سوی سخن کو از جنگ رسید روز دیدار عبدالمنان جامه بر برد
هر بس بار است و آن یکصد و سی سوار هم همراه یکی از ایشان کمان دار نهفته
بمیدان رهسپار شد عبدالمنان ایشان سو باز آسته خود بمیدان تاخته گفت ای

ساقیم

ای نهصد امروز از حملت گرز و تیغ برق آیم در زمین آوردگاه را از خون مار زار
جنگ جمع دلیران کنیه لاله گون گردانم چون ببر بوکم برو زنبرد جو حبه زنند
پیاده و چه پیاده نشست مرد هر اکنون انگیزه حاشی جویم بجنگ بگردد های شیر و چرم پلنگ
حالی تن سواران در شمار پلان روزکار وکوان میدان کارزار نهفته ببود رفت گفت ای عبدالمنان
با دو دست دو اسب سو با سوار از جای برکنده و هر یک سوی پس سوار بگفته
چنانکه گذشت مرد و در رکب سوی تباه رفت دولت بسیف پنهان بقیه
السیف فرار کرده و از نیروی او شگفتی گرفته و اندازها بیرون شده و دیگر باره
رجز خوان جولان نمی کرد و گفت ای شانزده اگر خواهی هم از این راه مملکت خویش
پیش گیر و بیش از آنکه مرا خشم شود دولت همانا بو نرم که جان از میدان بیرون
برگشتان جای نهایی است دست با تیغ باز زد و بازار کارزار نه ... و خشم برفت
چیره تو دیده است اگر آن حالت نبیند است تا بنگاه هر جایی جان تواند بهم
کمات پیش باو بودم و هزار سوار و دویست کمان دار بدو بر تا خشم و از آن سوی
آن یکصد و سی سوار ... او بر فرس تاخته و دستان او گفته جنگ منقلوبش کرد
غبار برپا کرده گوه و دشت چندان نموداری ماه تا روز دشت های خوار گشت
خروش سواران ... زد ... در خور شده یکسره بر گذشت سر یکسره بر
برگذشت سواران در هم شکسته دویست تن از ایشان کشته و چهار صد تن اسیر
گشته عبدالمنان بخیمه دیگر باز گشت جای به جنگ و بهمان ایران سوی گرفته
نگاه کرد با خواهید راه برید سواران زار بگریستند و گفتند ما همه روش ...

انبوه و جلوه ام توانیم دید بر سر چهر تو بدل جای جا کرده ایم و اگر کورانه تیغ بر کشیدیم و شیهه
تیری بر گشادیم از کردار خویش شرمنده و شرمساریم ازین پس ازینم بد بکردار در
راه نگذریم و همی خواهیم تن خویش در پای تو ریزیم عبد المنان همه را نیکو جست
و جامه و پاره بداد و هر یک پنج دینار عطا کرد و همراه کرده باز آمد گاه خویش
جای گرفته چنین خورشید خاوری بر تخت گاه نیلوفری رایت برافراخت عبد المنان
با پانصد سوار جانب میدان گرفت فرز سواران را بر صف آورده و از آن
جمله دویست سوار بمبارزت خویش و دیگران را بمقاتلت او وا داشت عبد المنان
چنین شهاب ثاقب تاخت و همی گرز و تیغ بکار برد و هر مرکب که آورد
و هر ضربتی سواری از پای در افکند و همی گفت الدهر من حد حصامی علی حذر
والموت یرعد خوفا من ملاقاتی خدنگم بدوزد عقاب کمندم در آید
ز گردون عقاب خدنگم ز شست برون کنم دلیران و شیران جگر خون کنم بجمله
چندانکه نیرو داشت بکار برد تا کاری از پیش برد سواری چند از سواران وی تباه شدند و هشتاد
نفر از سپاه او جنگ کشته در این وقت ادبیل چنین آتش فروزان بنگریستم و از
چشم او خون بر دامن چکید و همی از زه او سر برون کرد و چندان به تیر بیشتر
در ایشان آن میرفت که محترق کرد هر کی از برگ کو زهره اش بر می تراکید در این
حال یک نیمه سپاهیان وی در هم شکسته و سپاه با خشم و بر ایشان انبیب حالم
باز شوند که پی برنده و چندی پایدار آن نیمه دیگر نیز در هم شکسته و فرار بر قرار برگزیدند
ملا نیز متابعت ایشان ناچار افتاده و عبد المنان با سواران چند از پی ایشان تاخت تا

اوراجل ملک الموت در یافتم و بانگ برکشید بر نود خویشتن از کواکب ای رباید و مه
و از ابر بلد و سنگهای منجنیق کوفتن بر انگیزند و شیران سوار را پس بازیده انجامت
بر کوفتن در آمدند و دولت و کفتم برسته کفتند مرصع را سوا خاذ از ابلج و غلوتت
و ملا بدو باز ماند و او جلیل بر او ماه نهاله امیر و خوار در سرایه خویش آورد سواران دیگر
نیز باز رسید با پانصد نفر امیر باو تفحص عبد المنان جامه جنگ جمله را باز کرد و ملا برخیمه
برسته و آن سواران را بکجا ها بنی باز داشت و خود بخیمه کاش برکوش انجم
لگا جامه رزم از تنش بیرون کرد و غبار از چهره اش بستردند و بادش بدو رسید
آورده گفت ای ضیاء چشم هر سواری شفا قلب مکبوب کنهر را بر دشمن پیروز کردی
سپاس و ستایش پیروزی و فیروزی برایش نخستین آورد چنانکه حکمه قوله اذا قدرت
علی عدوک فاجعل العفو عنه شکرا للقدرة علیه شکرانه بر توان آزادی
صید نفس نست ولو علموا ما یعقب البغی اقصروا ولکنهم لم ینظروا فی العواقب
به بهای بد سوار اگر کس براند به بستان نهال بدی کی نشاند تو عیبی از نهال بدی بدبدید
اگر به کن عاقبت کس بخواند پس بخیمه فی در آمد و نیاز فی بجوانشد چند از بزرگان
بنگاه سوی طفر جست و بنی آمد و گفت باز کو ترا از فی چه زیان افتاده از پی
هوم و طمس لا ز نبو کانی فی کمر سوار رسانی و چنانکه ترا نبه واند رز آورده به برزوی
و گرز و کلاه خویشتن منی ترا نه سعی بد بال و نه فایده در تال نی غنی باد از
از چنبر و آب از خواب از کوش بدر کوی انبه و انسه آن خرد نال کفته اند شو
غرفه را ب مهر ای خویش نهاد از جامه های خویش چو چشمه بر زرف دیا مرب

بدو گفت ای ماندنی داور ملکی تکیه بر گرز و کلاه خود بدزد از کمند بلا پای خود
هم آدم خود محو خود برگزین بخیره بیاران بدی مزن هم اکنون اگر آنچه تو بجهد در اراده
در بدسگالیدن بعد از آنکه من در عوض بداندیشیهای تو بد اندیشیدن نیست چه نتیجه
گوهر تو بداندیش است و جزا این بود که وی خیر مایه در آب رحمت در حقوق خود
نبود خبر نمود تو مر کو اذا کان الطباع طباع سوء فلیس بنافع ادب
الادیب پس گفت من چنانچه تو آزاد ساختم اگر خواهی بمملکت خود رهسپار شو
دا کنه بجائی دیگر منزل بسر رید من از شنیدن این سخنان سر بلکی سر بزیر افکندم و از کار
و کردار خویش پشیمان شدم و پیمان بستم و بدان گفت بعد یا مدی با عج المنان گفتم آنچه
بایستی رفتار از زمین پس نکوهش و سرزنش چیست چنین خورشید از زمین فام بعد الاجوبه
شب هنگام نو عج المنان بخیمه ما در آمد و غلام خویش را بفرمود تا کیسه سیم
و زر حاضر و اسب رهوار بست دینار عطا کرد و یکدانه انگشتری الماس بر آن
نشانده و پنجاه هزار دینار بها داشت مرا داد و گفت برو بجایگاهی با هم الاکه توشه
پنج روزه بداده یک فرسنگ بهمراهی ما راه نوردیده جنگ بدرود که باز گشت و ما با
کام از حضرتش راه برگرفتیم و از آن راه تا سر حد هندوستان بار رهسپار بودیم الکه
معاودت کردم اما از آن روز کار از شیر از نو پدیدار گشته و جنگ باز دیگر پدید گردید
سازی بر نو چشمه و یکی از کارزاران را با پدرم رفت و دشمن آغاز جنگ گشته و حمله
پدید آمد از هر طرف لشکرها ساز گشته بکشور هند رهسپار گشت پدرم آن برادرم
با لشکر با کشور کشته او ما مورد منع گشت بدو هم آغوش گشت و دشمن را بدارد.

با هم با غوری

تا آن که بخشش دادند و با نصرت و غنیمت به هندوستان می رود کو چنین شنیده ام که از
بشنید با پدرم پیام داد تعطیلی از جنگ و راه عذر جستن و او ما را بولایت خود
رخصت برافروخت و گفت چنین سر جهان باز آید آن بلاد دراز کنار با پنجاه هزار مرد
لشکر گشت اهالی مدد و تفویض نمایم تا هر چند از سرحدات و ثغور مفتوح نموده و از ممالک
خارجه بجنگ آمده او را با چنین خبر برسید گشت که قطره افسرده جان
و پژمرده جان شدم و گفتم تیل از قضا است در راه ملک هندوستان این پیکار
نیکوان با همه گنجهای رایگان بر خویش نهادم و جان خویش را آماج هزاران تیغ
و تیر ساختم اکنون منصب سوی دیگران باز گذاشت از این پس چگونه در این نباید ولی
با هم و کمتر برادر کهتر شدم پس یکباره از دنیا دست باز کشیده و با لشکریان گفتم
از من چشم بپوشید و راه خویش گیرید من خواهم بقیت زندگانی را بعبادت
حضرت یزدانی روز گذارم و بعبادت سرای جاودانی بپردازم هر چند سران سپاه
و بزرگان درگاه مرا گفتند این سخنان بگذار و در راه هند سپار پدرت و بدیدار
تو چشم روشن و لیوان تو دلی گلشن است در این بیابان تو چگونه زیست کنی
و دچار هزاران حوادث و دواهی نه کاری نه بوست دگفتم پدرم و لعیدش
در برابر است و دیده اش بدیدار من بردارنیست اگر مرا خواستی چنین نا حق و من با او
دمار و توسی رحمت و رأفت او امید دارم از زخم تیر و خنجر
باک ندارم و در راه او مرا بیم کوارا نمایم اگر از آسمان سنگ و تیر آید و گرد
زمین سوز شیر آید زغیبم با بوم تیر و تیغ نواز هزار رم چو غرنده میغ

چو او با زین بهم تشنه‌اند بدل اندر قرین پیچ بارم گزند اگر خدای کاری سازد اگر
جهان بجمله بیش دهان و آتش اژدهایی لگران شود مور از زیان نرسد و اگر خدای محافظت
نماید اگر دنیا سراسر دریای بیکران و کوه گران گردد نگاه از آسیب نگذارند و مخنی باره
اسپ رهوار شود و اگر مرگ نزد او بار یابد در هیچ حصن حصین و حصار رصین اندر
گریزان شوند گشت اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة اذا الله
لم یحرسک عما تخافه فلا الدرع مناع ولا السیف قاضب بجمله هر چند
هزار و اعجم نگفته باید برسید سر انجام خطر بدشان جام ازین نگاهی عقب و تمامش
و بیش هر از لشکر و کشور باز گرفتم و کسی بود در این حیثیت جرم و جریرت و تقصیر
و خیانت بجان پس ایشان را وداع کرده جامه درویشی بر تن پاره اتم و کشکول حاجت
از دوش یاد بخیم و یک سو رفتی ندانم و سال کوه و بیابان ها گشتم تا خدای رحمت
خویش بنموده بر فراز کوهی خفته بودم ناگاه یک مرا از جای برانگیخت و باز گزیدن
گرفته نهان او مرا در این جزیره درافکند تا کنون بیست و چهار سال است
در این مکان روز برم و از حضرت احدیت امید بیابان نشستم اما از آن
سعی چنین اینجا داستان ناهید داستان رسید جهان بر پدرم تنگ گشت و بدان
اندیشه رفته ام آن لشکر سوی باه کوه خطر بدو باز نمودند و او را از
سوکواری لکه ده هزار سوار از پی من بگرد جهان رهسپار فرمود و ایشان
جمله جهان از کوه و دشت و بیابان و صعب زمین باز نوشتند و از من نشان نه
یافته باز گشته‌اند پدرم سوختم از من در روزگار دیگر کسی نگفته و گفت تا مدت این
زحمت

زحمت و مشقت از آنکه رفت بر رشت و ثمرات خوبی نیک بر سیدن رسید پس
فرزند نعم او سوار و ولایت عهد باز گرفته پسر مسعود بعهده دولت گو نموده اند
مادیه تا از هر کشوری لشکری فراهم کرده گروهی با بیان مملکت شد فرستاده از پس
جنگ و جوش فراوان شاه شد بود و گفته که بیک کرامی او برنشسته اند اکنون مدام
در گوشه بعبادت خدای روز میگذراند فرزندانم کامکار و کشور الله قدرا است
و در کجا که از حضرت احدیت خواستم و بدیدار ایشان رفته باز مرا هم نظر
از داستان پیر صافی ضمیر شگفتی گرفته و بر مردانگی و کردار وی گفت عجب المال بحیی
نکرده و از ناپایداری سرای غدار حیرت یافته و بردباری جهان عبرت گرفته

داستان مردن بهمن نیکزاد

یافتن رنجوری از دعای او با خطران

یاران بدستان روز و شب با بیابان بکنده تا گاهی چه از روز بهمن سه روز بیمار
ماند بهمن خویشتن نشست و گفت و در ساعت در خلوت بعبادت نشست
و این ساعت ده ساعت از ساعات عمر او بر جای بود در صومعه در آمد و گوگان
و خویش خدانی را از ایشان صبح فروتنی داشته بسر انوش انجمن خنده بخشند
و کلیه و بنای پرورش ماجرح بر بالینی نشسته بهمن زبان به پند و اندرز بر گشود
و در رنفایع و غرر مواعظ و لآلی درها بر صفحه صدور و سینه خواطر یقدر
روانشته در بر جهان شست اندار احتمال نیست و بر کوش گرفتن عقوبت یداز ها را
میکند حق الکفار عجم بخواهد است تخم بدکار اینم ابار تو زبعد مرگ تاز امت

برهان بر وجود شجر آتش و باد و ابر و آب و آفتاب رازها را می‌پراکند از آب
های حقایق از ملکوت آگهی گفت ان عدتم به عدنا به اعمالی واقعی [illegible] نتیجه است
در درزمین نگاشتن و بارش باران و تابش خورشید حوادث و مکافات براز
نهفت برون کند و تورا ثمر رسانیدن تا تو به هنگام کاشتن و تخم نیک بکاری تا
میوه نیک بخوری و نهال نیک بار آرد و پس از رفتن چشم بر درویدن
بداری و پایان آن بدانی چنانکه این جمع گوران و این چه [illegible] مانند فرو شا
ل ر دیده و بر سر چیده است ب امیران بزرگ و شهریاران سترگ و سرداران
پر غرور [illegible] در کفن [illegible] تابان در این تیره خاک پنهان گشته و جز نام هیچ
با نکوهیده کالبد [illegible] آن بزرگان با تاج و تخت کجا آن سواران
بیدار بخت کجا آن خردمند کند آوران کجا آن سر افراز جنگی سران همه خاک
دارند بالین و خشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت همانا [illegible] این سرای
دار آز [illegible] داستان و گشت زار آن جهان جاویدان گوینده نه آنکه به پای [illegible]
[illegible] زنده و از سرای جاوید چشم بردارند که این نخجیر سرای [illegible] پس
در هیچ عالمی از عوالم جز در این عالم معصیت و زره کاری نشود و این محض آزمایش
داستان پنهان است و جز به ترک آن و علایق آن در پیشگاه ایزدی تقرب [illegible]
[illegible] و اگر توانی از پیش روزگار کسی [illegible] کار دنیا نزد [illegible] بود [illegible]
و بازو [illegible] این کالبد فانی [illegible] دنیا دار فانیست امید بقا بردن [illegible]
و سرای [illegible] است ازو طلب راحت نباید [illegible] الفصه [illegible]

چنانکه

چنانکه گفته‌اند هر کس نیاید از پس نیز باید الا آن خریدار [illegible] دولت
مر کس ز نیرنگ این سرای کهن [illegible] او چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری اگر پیشکار تو ناپایداری و او پایدار چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
ببایدت بستن بفرجام رخت اگر ز آهنی چرخ بگدازدت چو گشتی کهن باز نوازدت
چو سرو دلارای گردد بخم خروشان شود نرگسان دژم همان چهره ارغوان زعفران
سبک جسم شاد گردد گران بداند [illegible] سرای فریب نباشد گرش شادمانی بی نهیب
شما را همه رنج پیش است و ناز زمانی نشیب و زمانی فراز سخن این است که کار گوران
سپهر کهن دیو پیش آورد کاه [illegible] وصیت من بشما آن است [illegible] پس از من چنانکه بعهد
باشید و از این مکان بأوطان خویش باز شوید چه شما در قرار شما سبب هدایت و نجات
گروهی بزرگ هستید بکسان را راهنمائی شما از راه گمراهی بطریق سعادت دلالت
کنند پیکر اینجانب در همین صومعه در خاک کنید بجمله ازین گونه سخنان همی گفت [illegible]
تا رگهای او ستبر گشت و رهی او تابان و جان پاکش پرداخت و عایش چند
سوگواری و زاری کرده سپس در همان صومعه اش در خاک کرده و در رهی او گنبدی از سنگ
بنا نهادند و حالات او بر نگاشتند و کیفیت احوال [illegible] داستان باز گذاشته
اند [illegible] چنانکه بعضی وصیت نامه‌ها [illegible] کرده اند [illegible] بعضی از خصوص
نجات و تفصیل را نیز ادا کرده از زبان نو بخوانند و هر یک [illegible]
یک [illegible] بهره و دیار [illegible] رسیده [illegible] نگذاران از گذار
و آثار ایشان با خبر گشته و بدیدار ایشان و [illegible] حالاتشان [illegible] گرفته

[illegible]

وهمه جاهی فانی از راه ضلالت بهدایت درآمد گوینده نهصد و هشتاد
هزار تن بواسطهٔ ایشان از جادهٔ راه گمراهی بشاهراه هدایت و آگاهی در
شدند و ازین جماعت جمعی جمعی در طلب رشادت و سعادت بعضی و جمعی چند
هرچند بیکدیگر باره ثمین و جمیل و شد قبا درآمدند و غنه و روش کیش گشت
بوقند واهم شدند و با صحبت او بجزیرهٔ ظلمات راه گرفتند در آنجا به
عبرت فدای روز همی گذشتند تا گاهی هادم اللذات و کاسر الشهوات
و مشتت الجماعات و مدفن الاثنیات برایشان تاختن آورد و تن بتی از
این سرای کهن رخت بربسته در کنار همی خفتند گرفته گوینده هوقند جلد
نسبت خویش بدیدند و جمعی تن بگور بو مفورد و بانصه نیم باید و شاهی خویش
بدیدیم هم اید منی از ایشان نشانی نیست و از روزگارشان آثاری نه ای فرزندان
آدم ای تن پروردگان بناز و نعم و آسودگان باندوه و غم و فرسودگان ازین
جهان سراسر پیچ و خم نیک بنگرید و از آنکه گفتیم باز شنیده و دهان آز ازین
سرای یاسا ز بربندید و از دنیای فانی بعمارت سرای جاودانی گرایید و از خدای
غافل نمانید و از عذاب و نکال یزدان بهیچ جای نگریزد تا گاهی نگرد
و هیچ تدبیر نتوانید و از وخامت و ندامت انجام پرهیز دارید تا از گفته
پیشینیان بنگرید و چمن بر این چمن زار و کشتزار این طارم سبز و خرم نیلوفری
بنگرید بگوینده مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ خویش آمد و
هنگام درو و بر این عروس نازیبا و رفیق بی وفا دل میازید زیرا که سر است او و از بی

چاپلوس

چاپلوس خویش را جلوه دهد چنین نوعروس زمین شوهر و این گلگونه اش نیش
نوش اگرچه او نوش بچشی انگشت را دان به نهان دام او خویش نماید زادولت
انجام او چنین به هوش بدام ای هوشیار چند نالی در دهشت زار زار نام مبرح
وزیر ترولی ثبت الله در دو مرکز جاندهی بر جنازهٔ هر که بهویش بخواب
فارس منصب بود عالی رکاب زانکه آن تابوت بر خلقت یار با هر بر خلقان
نهاده این کاربار رخود بر کس نه بر خویش نه بروی هم طلب درویش بر
کودکان بو حرص می آید عزار تا شود از ذوق دل دامن سوار چنین زکودک زشت
آنکه حرص بدش هر دگر طفل خنده آیدش آن بهیر ابنای حرص بود لاجرم
پیوسته رونقها و فرو ملک افریدون از نسیمان این داستانهای شگفت چندان
سرگرم است و از هوش لشد ملک برهان بفرمود از باجی بوستان جاو بعد
داد و سوی بهوش آمدند ملک افریدون گفت ای کارگاه ما کامکار اگر نه از آن روی
بودی دین یزدان سست کرده و به ... از خاقان روی بتابد و دیگر ره گفتار
با پیروزی و چاره شود هیچگاه ازین پیگاه راه بر نمی گرفتم و ازین حضرت مباعد
نمی ورزیدم لیکن بیم دارم اگر درنگ دین بر ... و نگهبان خدای برفتن تعرض
کرده و در روز دین بر سر ... گزر اشتی زخو آزند ملک بربان گفت الحیره
با فر و فرهنگ ازین آهنگ روی مپیچ و راه کشور خویش را بسیج کن
و کار خویش بساز و نبرد خاقان بپایان بر و مملکت نظام و دوام آورسی
اگر خواهی بدین مکان باز میشوی ملک افریدون برپا روان شاه خوارزم

و شاه رهایی بود بر آن راحت و رحمت بی پایانی که هست و ستایش هزار
جهان بود بر پرخاک نهاد و تا آنگاه پنج روز بر گذشته بود ملک افریدفن
در کاخ اندرز روز سپرده و یکی به تنهایی در آن شبستان بود آرمیده بود

پایان دیدن ملک افریدفن در طبقه چهارم
در کاخ اندرز حالات طاوس بخت کیش بود

چنین ملک افریدفن و دیگران از دیدار حالات و نگارش گذارش تمام و عوام
طبقه سیم و مطالعت عجایب و غرایب امورات ایشان فراغت یافت
بر طبقه چهارم نظر افکند صورت درویشی بدید و کیش بود یکی از دیگران
گرامی تر و سترگ تر بود نگاشته بعضه این چنین گذارش یاد بن فرمایی است
صورت شمعونگان بزرگ و شاهزادگان ترک مملکت ترکستان بود و روزگاری
دراز و زمانی دیر باز روزگار خویش را به زر و زور گذرانیده و در انجام از مکر
و فریب زمان خویش آگاهی و انتباه یافته از جهان و جهانیان خسته دل
و کوفته خاطر گردیده آتش عظیم بر افروخت و بر دیگران خویش را جمله بسوخت
و چشم از ملک و مملکت برگرفته هر چند بزرگان بگفتند و سران سپاه و سالخوردگان
خرد دست گرفته اورا از پیمودن این راه بر تافتند سودی نیافتند جامه درویشانه
بر پوشید و جهان در پشت نشست و بی غم زمانی بدید کوه و دشت بپایید
تا برحمت ایزدی و خواست خدای بدین مکان رسید و چنین روزگار در برد
این نخان بپای کار ببرد تا خاک نشین پاک گشت تا مرد راه شود از خاک

راه آگاه گشت و از رنج نبرد گنج بیابی از پس هر غوغایی عیشی است از پی هر نیشی
نوشی است توانگری در قناعت و فخر در فقر و شرف بجهد و جهودت و کرامت
در بحبوحه عبادت سرافرازی در تواضع و فروتنی و بی نیازی در بی انبازی راحت
در تحمل شداید و صدمت و صبوری بر حوادث و زحمت است سبکباری بار گرانی ذلت
ثمر بمکافات عزت بار بردباری حلم نتیجه علم نیکو خلق است جاویدانی نکو میدی که
سرشت کشت هر در انجامست هست سال در ناز و نعمت و سلطنت اوزبکوم و مانند
خری کور و کر در نوشتن راه حقایق و کوفته دقایق بی خبر بودم تا بزمره درویشان در آمدم
و جمله عیبها دو انشها شد در حضرت ایشان دیدم فهم و دانستم گنج خلوت در او گنج قناعت
خفته است از نیم همت درویشان است در جامه درویشی در آن تا از گزند دلیری بر آسانی
به خویش شو درویش باش آسایش درویشان در پریشانی است تا پریشان نشوی در حلقه
ایشان در نشوی دل ریش دار و بر جگر نیش گذار و راه درویشی بسپار با حضرت
درویشان انواع مراتب است در خدمت درویشان تمهید مطالبات در صحبت
درویشان اقسام مکاسبات در مذهب درویشان تسخیر مهیبات هر چند چنین
گوهر کور و کر با تن چنین در این حلقه لذت نبری از ثریا تا ثری در دیده است
انگار ملک افریدفن سه روز دیگر با نگار رهان در کاخ اندرز نرسید و از
حالات گذشتگان عبرت یافته آنگاه ملکا افریدفن با ملک پایان گفت
از مکارم نگار خواستارم امسیح سفر نه بازنشین و براه خویش گذار پادشاه با
نیک نام ملک الملوک شد و بر جان پیرایه و زیر نکو جان بن داشت بپرستیم تا شکر

ایغش سوار از و رهو ملک الملوک جهان استظهار دهند و نیز تا هنگام قدوم ملفوظ لازم
ایشان بر قدرت و شوکت بفزایند و در مراتب جمعیت می‌کوشند جویند

داستان بازگشتن سپاه ایغش ملک افریدون از
ممالک پهن مملکت چین و از راه ایغش

باستان نیان نگارندگان چینی برنگاشته اند که چون خسرو ایغش راه مراجعت پیش گرفت
بر حسب فرمان شاهنشاه ایران فرتوت باز پس نگاهان بار و اردوی ایران راه برگرفته ملک افریدون
و شاه چین بشمار ارم رنگ درنده در تعقیب سپاه خسرو ایغش بوده چند از آن سوی سپاه
ایغش شتر تب هر روزی کار جنگ میساخته و گوی مقاتلت می‌باخته و از
جریان خسرو ایغش ثر بار تخته ملک چین روز تا روز بر عدت لشکر می‌افزود
و در پهنه مبارزت مسابقت مجبت و نیز کار ایغش آشفته و پریشان همواره آب
آزرم از چهر میشست و در ارکان مملکت خلل از نو پدید می‌گشت و با ملک
چین عرض مکاتبات عجوبیت آیات میداد و لشکر ایغش سوار و سیم ناموس
و خویشاوندان ایشان سوی رنج و شکنج میداشت و ایشان از کلال حال و ملال
احوال بدیشان بنالیدند و از قدرات منوچهر میزاریدند و هیچوقت از افق
مال و خلال حال ما خودداری نکنند و همی گوید چنین کسان که از فرمان منوچهر
شاه رهی برتافته تا سوار هیچ گونه آسیب و نهیب از ایشان نخواهد بود از نیمی
راهی لشکر ایغش سوی اندوه و اندهان پدیدار بود و هیچ نمی‌شد با دولت
خویش باز نمودند و از فرمان آسایش کنیزه اورنگ شاه حکمران مازندران

خدمت به یک

خدمت به یک و صداقت میکوشت و مملکت خویش از پی امداد یغاشت و آذوغه
و علوفه حضرت میچشت و کار لشکریان مرا آراست و هم منوچهر در مملکت مازندران
از تا حشت و تا زمان آنکه دختر اورنگ شاه سوی آنکه نمی‌گذاشت و از هر طرف
کارهای لب‌هان بر شان نبود تا گشتاسب بود و چون ایشان و پسران ملک چینی
و شوکت و انک لب تنخ باز گفته و سوز و گداز انجمن لب باز گفته از کارهای
ایشان تنخ میرانند اورنگ شاه می‌گفت غم و اندوه ندارد از بودن از مردم
بزرگان لشکر گران و زرشگاه در میر و فرمان پاس حقوق ملک ایغش سو
کاری کنداریم اگر چند از مملکت خویش راه گیریم و راه درویشی در سپاریم
شاید از مردی و مردانگی اورشیده کام گشت و گفت فدایت پر کیب
آرزو و باره امیر گشته و دندان ایمن سو از کین تو از نبرگ شتر
در این حال بانگ کینهاک چون غرش ابر و غریو هژبر بر خاست از تعم
بالکیش و آئین از جهم چینی هر بر کی سازند و زمین از تخم ایشان رنگین
گشته و با قدری استوار کارزار لب زهر و حواله جان بازیدند شهنشاه ایغش
ملک افریدون از پس ده روز بدید آمد و تنها سی نم را روز نوروز که از این
این آواز صد که از در اپه افکنده بر گرفته و بدان سپ بر لشکریان
حمیت که از تعب برفت آمده و نیز خطر از ملک افریدون بپرداز فرزانه
فرهنگ کار لشکریان به زر و جنگ بود عطاف و الطاف هم خبر یازده دفعت
ایشان را در رواج دیدن لشکر و مالک نیک بود و شان نیاز لشکریان کوس

شدی بگوفته ملک چین در اندوه و غم رفت بگفتاران نگفته بر کلک نوشته و گفته
ندا رهبان در اندازان مبادا روزی چند بر نیاید و سپاه خطا و ختن فرا رسند
درین ختن و چین و تیغ دشمن برانداز و چه شب تیره از روز نمایان شد سپاه
دو کشور و مردان پرخاشگر جوشیدن و کوس نبرد خروشیدن گرفته ملک
چین در میان سپاه بر تخت زرین بر پا بر آمد و هر یک از یلی یا تا جنگ و مبارزه
میدان تاخته و رایات مقاتلت بلند آیات ساخته ناگاه سوی ادرکین
از کوه راه باز رسید و در حضرت شهنشاه رفیع بوسید و از درد ملک کوه خان سردار
سواران ترکان با بیست و پنج هزار سوار جرار نقمه آوند نشده بود ده یی
از بزرگان دربار یعنی با پنج هزار سوار بیدار او را به سپار رسید و او را با فرش
لایق در آورده نوازش فراوان فرمود و او بیست هزار دینار در حضرت
شاه پوزش گزارنده گفت چندان آذوغه و علوفه فراهم ساخته ام اگر
سپاه این شاه یک نوجی تب در رسید خاقان در بارگاه شد و با بزرگان نگفته
در سوز و صلاح بود ناگاه نامه از ملک خطا بود عرض نامه از پس سپر
ستایش گذارش نامه بود امر به نیروی بخت و تخت مالک جهان فریدون
زمان با سیصد هزار سوار جرار رهسپار شدم و از پس سه روز فاک ستان
بر لب دیبا خاقان شتابان شد و هزار دینار تقدیم عطا کرد و سی سردار
و سی هزار سوار با ایشان ملک خطا مامور فرمود و روز سیم آن سواران سبک
عنان با رده ی خاقان باز پیوسته و ملک خطا با دو سپر فوج در حضرت خاقان

سر بسجده نهاد

سر بسجده نهاد و از الطاف ملک چین برخوردار گشت و گفت زمین بر باید
سپاه تو نه خورشید ماه کلاه تو روزی بر نیاید اسیر دیگرم با چه هزار سوار
بدیدار آید و ریشه این تکاپو نابالش و از روزگار بر افکند ملک چین
تا به مجکوهر الکی بدو عطا کرد و دیگر بار به نوازش او سر بسجده نهاد و از
خاقان بخواست در انجام آن جنگ بود کدا نو خاقان او را نوجیت از
آن سوی ملک کوه خان نیز از شاه پور مسابقت در این مبارزت را سکت
گفته مسؤلش مقبول شد و آن شب بود از ده سوی با صلاح سلاح کوه چه
خورشید جهان افروز تاج دل فروز بر سر نهاد از هر دو لوان جنگ با جنگ
یلنگ و خروش نهنگ آهنگ میدان کرد کوس نبرد و کرنای رزم بلند آواز
ساخته از نفیر کوس ره بخشنده روی گشت و از ناله دهل آسمان در زلزل
افتاد گفتی که آن جهان از فغوس سپرد جهت و جهان پر از نخچیر گذارد جهت
جمع کوه از کوس بکشید و چه تابنده از تاب بی باز گشت صد هزار سوار
خطائی بازره خطا و کمان خاری بمیدان آورد کاه تاختند و غبار انه از کف و
از جولانگاه ماه برگذرانیده و گرد فلک بود بر فراز مرکز افلاک برساخته
ملک کوه خان با بیست و پنج هزار سوار با تیغهای آخته تماجت لشکر خطا که
تنگ کرکس شان بود تیر باران باز گرفته و پنج هزار سوار ترکمان سوی
کامها از عدم راهسپار ساخته ایشان بدیشان تنگ بنده و جنس بیلدو
لشکر فتادرده در آورده اورنگ شاه یک هزار سوار بیاری برانگیخت

جوانشیر نیز سی هزار سوار بامداد ایشان فرستاد میمنه لشکر خطا در هم شکست بوان
خاقان پنجاه هزار سوار یاری همسازش و همی از دو سوی گروها گروه بتاختند
و باهم درآویختند و خنجر برکشیدند هلاکو خان بانگ بر مرآوردان مبارزان شیر
شکن ای کند آوران پلنگ افکن بیک امروز در ننگ سازید و میدان بر دشمن تنگ
کنید و ریشه ننگ براندازید بدینگونه نایره حرب اشتعال همی یافت از گو
تم تهوران آسمان نیلو خورشید لاجورد گشت و از خروش تیر چکاچاک سینه
نبرد شهی چنبر دری از همه دلیران کوه گران لرزان و از حمله کند آوران
آسمان جنبان شد بازار پیکار رنگی نه روز تا رگشت و از نقش نعل گون
عرصه میدان چون رخ مجنون لکه دار گاه تیری بر خطا رفت و بر مقتل سپاه خطا
نشست ملک خطا از دست هرتاین عاشق گریبان چاک گرد و خود را از فلک
افکند و روز ببران رفت و کوس باز گشت بکوفتند ملک چین شاه خطا را
نوازش کرد و تیغ و تسلیت گفت و از دو سوی گروهی بزرگ تباه شده بعد
ملک خطا از مبادرت و مبادلت سپاه اهل غیرت کرد و از پایندگی
ایشان بدیده و لهار حیرت یافته با آن برشدنی های و آن کلال
و ملال و بلدی قطع دغدغه با این لشکران مواجهت و مبارزت جویند و چون
کوه گران مایه و بنیان آهنین پایه از جای بلد و انصاف فنا بوینه سپر
رخت و از وطن و وطنیان دیده ببردوخته و در انجاح مرام و انزاح اعادی
همام همه گاه کوشیده و از تن و جان چشم پوشیده اند برآنم از این لشکر نامدار

هم از

هم از کوه ناهنجار و بنگاه وقار بکتر بدیدم سپاه کوان ندیدم چنین لشکر پایدار
جز این نیست ما بزدرا یشان با نیروی غیب هم تراز دولت من کل مقنع
توام لا شک فیهن لا نظیر الامان وکیف العز و الظفر چون تابنده خورشید دل
شب دیجور سوید شد آکلاس گون بتراید کندآوران برخاستند دامان برکمر
نفذ ملک خطا در حضرت شهریار چین سرنیاز بسود و گفت بوستان روزگار
از تو یادگار رعنا و جهان جهان از درش گشت تو بنده بار دولت پاینده
و نعمت فزاینده و صولت نماینده فرخ از آن روز بامداد که خدمت ملک
الملوک دنیا بسعادت یافتم از سر و جان دخترش وبوینه دل این وفرزندی
برگرفتم و جز دولت دنیا نام نکو آرزو ندارم اکنون می‌خواهی که پادشاه ملک
چین منشور ولایت همه مملکت خطا را با پسر بزرگترش تفویض فرمود و بر لشکر
و سپس او را فرمود و داع فرزند برنیه را اع افکنده واز سپاه نفیر جنگ از
کند ابیر برگذشت اوزنگ شاه با هفتاد هزار سوار بعرصه کارزار شتافت
ملک خطا بیمین و یسار و قلب و جناح و ساقه لشکر بیاراست از لشکر مازندران
جوانی جوذر نام به تندی آذر و تیزی اخگر برخاسته گشت وچون ابر خروشیده
و مبارز بخواست سواری خطائی با وی در آویخت و باندک کوشش خونش بریخت
دیگری رهسپار رو بهیش القوا ارشد سمی راه گرفت و باز ثانی راه سپرد جوانی
تهمتن نام با آذر در آویخت و خونش بریخت فرهنگ چون پلنگ برخید
آهنگ جنگ کرد چون ابر بهاران بغرید و کمند سوار از بارهٔ کوه افکند

و از سپاه بانگ زه و نعره برخاست یکصد سوار بمقاتلت فرهنگ راهی شد فرزند رشید
سوار جاری فرهنگ بتاختند فرهنگ گفت همی خواهم امروز از عرصهٔ کارزار
بر صفحهٔ روزگار بهای کار گذارم و خویش را به پادشاه خطا رسانم و گفت او بود
بنگر گاه ایغنر رسانم پس با آن دلیت سوار رهسپار شد صد سوار
نیز از پی او در رسیده و او و آن پانصد تن بر لشکر خطا تاختن بود و از آن
سوی تقاجان شاه خطا لشکریان عمداً تاختند و فلک جنگ بتاختند و تیغ
هزار سوار بجای رست او بود چنانچه ناگاه فرهنگ بود دریافته هزار سوار بدفع
او بتاختند فرهنگ چون شیر غران و اژدهای پیچان حمله از پی حمله و دلیر
از پی دلیر افکنده پنجاه تن را هلاک ساخته دیگران فرار کرده پانصد سوار بمدد
رسیده و هم از کوه راه سی نفر تباه شده بسوار راه سپرده ملک خطا را تاب
مقاومت و طاقت مهالکت نبود همی راند و رهی برتافت سپاه ایغنر
روی شتابان گشته ناچار از پی شد و بر باره راهوار سوار و رهی
فرار لشکر فرهنگ بر پیاده بیچیده مارو تا بنه را بتاختند و اکوهی دیگر
به ... المقر رهسپر رخشه ... بود باکمت بگریخته و باره‌ای ایغنر
سبک عنان گشت لشکر خطا چون چنان دیدند پادشاه خود را گرفتار
دشمن بلاد و بنه فرو داشته منزل و متفرق گشته خاقان یکصد هزار
سوار جاری ایشان را مهیا رخشه پادشاه خطا دیگر باره بر تخت ملک
و پیاده دیگر برنشست و بیست هزار سوار با نیزهٔ خطی و کمان چاچی و تیغ هندی

جای استوار

بمجاربت خود بازداشت دیگر بار باب خطا نیرو یافت و به میدان رهی برتافت و با ترکان
اشتعال گرفت مغز شد و از زمین حال آگاه شد بتوسمو تا هفت هزار سوار بمدد پادشاه
با رندران پیرفرین شد هلاکو خان با ده هزار سوار نیز رهسپار گشت و بازار پیکار تند گام کارزار
محشر گشت چون شیر از قلب سپاه ایغنر و کثرت سپاه دشمنان بنگریستی دست هزار
سوار جاری ایشان برانگیخت و از دو سوی همی بشر آید و تقاتر سپاه بود چنانچه دو لشکر
گران در هم آویختند و خنجر ایلان باران باران تیر و تیغ باریدند زمین تو گویی که
همی بر دوید تیر هوا گوئی از بس باران پیکان کاب مرگ به شهابی شعوران آب
مرگ بر کلاهی شعوران لشکر ایغنر بخت بکوشیدند و اعالی دین و دشمنان آیین بود
زهراب مرگ بنوشیدند و مرد و مرکب بر خاک افکندند و جهان از باران تیر و غبار
میدان کارزار دیگر سوار تیره و تار شد سپاه خطا شکست و چندی تیر گرفت اندر هنگام
روز نبرد از رفت و کوس آسایش بر کوفتند و هر لشکر دست از هم برکشیدند و بیابان

خویش بشتافتند فرهنگ بیم پادشاه خطا را آن گفت شاهوار را از حضرت پور
بگذرانید شد بود هزار دینار و شمشیر آبدار بدو عطا کرد و ده هزار سوار با طاعت او
بازداشت و با فرهنگ بتوسمو تا آن مرد گفت بود و رنگ شاه رند فرهنگ
با ده هزار سوار مرد و گفت را حرکت داد و رنگ شاه لالی دیده لیت کام
با ستقبال بتاخت چهار هزار دینار بآن سواران و سه هزار دینار و ده باره راهوار
بفرهنگ عطا نمود و شاد و شادخوار بازگشتند و در این جنگ بیست و سه هزار تن
از لشکر خطا و چین و ده کرده هزار تن از سپاه ایغنر و لشکر هلاکو دمار گشت

پادشاه چین از استواری آن شاه بدرنج سخت غمناک گشت و خبر بهمه پهلوانان لشکر بنجر هاکس
کفتی روز هاکب یکی از دو لشکر آواز دار و گیر و چکاچاک گرز و شمشیر بجا نخاست
خاقان شاپور را پیام کرد که در این روزها این لشکرها را این جنگهای گران که از لبه
آن است روزی چند درنگ سازیم و جنگهای خویش بکوب زنیم کوس آتش برکوفتند
و پنج روز موقوف داشتند و جنگها را آیین در خاک گفت شاپور تقدوم ملک افریدین
و خاقان بوصول پادشاه ختن چشم داشتند از آن سعی ملک افریدین و شاه برب
بهرام ارژنگ در شده عیش و عشرت بوجه از پس ده روز فرتوت باز رسید
و دستان براند ملک افریدین از یاری اورنگ شاه و پهلوکوخان بس خرم گشت
و فرتوت را بنجواند و گفت ده کرور زر سرخ و یک انگشتری یاقوت و تاج مرصع
بجواهر و نیز تاج دیگر و حمایل گوهرنشان برگیر و با فرزند شاپور رسان و بگو دنانیر را
بلشکریان ده و آن تاج تخت را بنجو و آن دیگر را بجو بنه و این انگشتری را باورنگ
و این حمایل را بپهلو کوخان گذار و جمله را از دور دورهی آگاهی سپار فرتوت آنها را در
هم نوشت و حضرت شاپور در یافت و اهتمام گذاشت شاپور بس برد و گرفت
و آن زر با لشکریان و آن اشیا بدارایانش سپرد و از قدوم ملک ایفنج خبر
گفت لشکریان از آن خواسته آراسته گشته و قدوم ملک را آمده شدند زر آنو یخان
ملک برایان عمارتی از عمارات او را در آن فرود آمدند و خسرو ایفنج در آنجا
رحل انداخت و جمله سپاهیان را بتختها و بار یافتگان بارگاه و در آیندگان درگاه و سران
سپاه را بمهمانی بخواندند و این جمله همه هم نوازش تمام آمدند ملک برایان
باشان کو

باشان کوه و گفت از پس ده روز ملک ایفنج با تو وداع کند و از حضرت خود
مهجور دارد همی خواستم از فیوضات حضرتش کسب سعادت و اخذ افاضات
نمایم و پنج سالی دولت سازیم و راز از دل برگشایم و از صحبت با سرتش غنیمت
برم ایشان از این گونه عطاف و الطاف سرنگاب بغذر در اشکران و خواهی کران
خوان گسترند و کار رامش ساز شد و همی عیش و نوش بگذرانند تا شامگاه دیگر
روز فرتوت برسید و خاک بوسید و داستان باز راند و خسرو ایفنج را شه نوکشت

برفتن شدن گنجها را ایفنج ملک افریدون
از مملکت برایان بمملکت چین و اراده تبتی

چون ملک ایفنج آهنگ وداع کرد پادشاه برایان گنجور خویش بخواند و بفرمود تا
از گنجهای کهن در بر گشود و بخسرو ایفنج بمخازن خویش راه نمود ملک ایفنج
چندانکه نگریست جز درهم و دینار و لالی شاهوار و جواهر آبدار و اسب و بدیع
و اسباب نفیسه و زرههای داودی و تیغهای هندی و خنجرهای فولادی و کمانهای چاچی
و سنانهای خطی و سپرهای کرکی و گرزها و روئینها و خفتانها تمامت از زر و
سیم و مرصع بجواهر زواهر و مغفرهای عادی و سر عدنها و بازو بندها و زانوبندها
مرصع و تختها و تاجها و حمایلها و کمربندها و البسه بدیعه هیچ در نظر نیاورد و در اینه
تعجب و حیرت بایده گشت ملک برایان فرمان داد که پنجاه کرور دینار زر سرخ و هزار شمشیر
و هزار سپر و هزار زره و هزار روئین و هزار خفتان و هزار مغفر و هزار نیزه و هزار
گرز و نیز از هر یک هزار هزار بداد و نیزه تاج گران بها و یک تخت

طلای احمر مرصع بجواهر شاهوار و یک کمر خاصه ملک ایلچیان و یک انگشتری یاقوت
و یکی الماس و یکی زمرد و یک رشته حمایل مروارید که دانه الماس بر آن ترصیع نموده بودند
و یکدست جامه خاصه و سیصد دست زین و یراق مرصع و یک دست قزل
سی ذرع در سی ذرع و خیمه مرصع بجواهر بود و تنخواه از نوبت یار و سیصد اس
اسب و کوسی از طلا بصورت سگ برافکنده و بر هر کسی نهاده و نقره جیبی
باش اعتبار جنگ میشد و نیز کوس و شیپورها تا ده فرسنگ آواز در افکندی
مفرساخته حمله بود در حضرت ملک ایدقو هدیه کرد و عذر خواست و دو توت بیو
نخواند و نگشاید اجرا نموده که حضرت ایدقو فرستاد بارسال ملک ایدقو نوموع
در شش فرسخ اردوی ایدقو فرود آمد و جوانشیر و شاپور بود و داورنگ شاه و هلاکو
خان و جمعی از لشکریان بود خبر داده تا بدانجا که آمد و از آن جمله کاملاً
اشیاء هفده نفر با بانی باز دارد و باز نگو و توت بالیسه نفر بر آن جمله
برگرفته از پس آمدت طرح راه بیش فرسخ اردوی پادشاه چینی فرود آمدند
و توت در جا گرفته روز باردوی ملک ایدقو درآمد و آنوقت جوانشیر
داورنگ شاه و هلاکو خان و دیگران در حضرت شاپور فراهم گشته و توت
بانگ در انداخت و خان ملک الملوک سوار بلاغ که ایشان خبر بهوت یافته
و حیرت یافته و مجبراً از شور و صلاح ده سوار عد انوش راهبر گرفته تا از
حقیقت حال آگاه شود ایشان رفته و جهان را از خواسته آراسته یافته
یک برجست و خبری برگرفت ناگاه مشتری درشت یافت چنانکه ربی درافتاد و با یک

کمند بود

کمند بگردن انداخته برای پیکر کس آراسته است اگر چه کوه نیز در دنیا بماند
باز نشده و آن دیدار نگشت باز گفته که شاپور خان را با لشکریان کوس شاهی
بکوفتند و آراسته و شاپور مشعل و فوج آذین اوش ریختند آنگاه شاپور و جوانشیر
داورنگ شاه و هلاکو خان با پانصد هزار سواره و یکصد هزار پیاده و ده هزار نفر
خدام آستان پادشاهی را هنوز امرای درگاه و سرافرازان سپاه و دولت
پیت طوق زرین و سیصد اسب با زین و ستام گوهر آگین و شوکت و انگ و دلیران
ملک چینی از پی برای قدم کمار رهسپار شدند و فرسنگ ... و گروهی
از دلیران و کنداوران را می ایستاد و باز داشته و خبر به ملکان رسیدند
فرود گشته و شاپور و جوانشیر داورنگ شاه و هلاکو خان و شوکت و انگ و مین
دانگ و لیبی دانگ تماشای آن شاید و اموال رفته دید و قت باز بر بسته
گفته تمامت خزاین ایدقو و چینی چندین بار جوانشیر خواست تا آن تاج بیو بگرد
هلاکو خان برجست با دو مشتری درشت یافت چنانکه بر خود لرزید و تاج ... در حباب
خود نهاده دانسته جمعی از خیم جنگ عارس آن شاه ... حشمت جوز نشینه که خود خسرو
ایدقو آهنگ باز گشت که ملک بر پای پدر و مادرش نوکخواند دراز ... رفت ملک
ایدقو قصه بعد از آن قصه در غصه شدند و زار بنالیدند ملک ایدقو نوازش و نوکری
آزاده و بدلداری و غمخواری گفت چون کار ملک پارایم و با تیغ و شمشیر بزم به کیفر
عهد و پیکار رجعت نموده ام و مهین حضرت باز آیم ملک ایلچیان نیز نیکو کرد از نیز ...
و با پدر و مادر و ملک ایدقو در آن جایگاه ... جمله اعیان و بزرگان را ... نهاده ... فرسنگ

درهم ریخته شد نوبت که ملک آذرفریدون [illegible] که در همان گشت راه بجا
ایشانرا ملک برایان ارزش [illegible] لشکریان سپهبد خسرو آئین برایگان ببخشید و دریوزگان بدان
ملک آذرفریدون همچنان طریق [illegible] سیر می‌نمود تا شامگاه بر فراز کوهی عالی فرود گشت و در [illegible]
سنگی در شد چون هیزم برافروختند و از آب گوارائی نوشیدند از آن پس خوان بگستردند
و ملک آئین از خوردنی بخوردند آنگاه یکی از ایشان [illegible] این چه مکان است و تا اردای
آئین و چیست [illegible] گفت این کوه را جبل المحیط خوانند از تمامت کوههای
جهان بزرگتر و بسیار از [illegible] عجایب و غرایب بسیار است و از آنجا که [illegible]
تا جبل المحیط [illegible] فرسنگ و از اینجا تا [illegible] فرسنگ است
اگر هم اکنون طریق [illegible] مقام فرود کشیده آفتاب بروی خویش درآید
و اگر این شب اقامت نمائی بامداد دیگر روز [illegible] ملک آذرفریدون گفت که
امشب در اینجا اقامت کنم تا از غرایب این کوه [illegible] باز دانم این بگفت و بخفت

سپری گشتن ملک الملوک آئین ملک آذرفریدون
در جبل المحیط و دیدن بعضی غرایب

گزارندگان [illegible] چنین برنگاشته‌اند که چون شهریار آئین ملک آذرفریدون در جبل المحیط
فرود آمد و آن شب در آنجا بزیست و بامداد گشت و خسرو آسمان سیر [illegible]
[illegible] بر نشست ملک آذرفریدون از جا [illegible] سر برکشید و [illegible]
[illegible] شاپور [illegible] از آن سو بامداد دیگر در [illegible] درآمد و [illegible]
درآمد [illegible] شاپور [illegible] ملک الملوک آئین [illegible]

بکرامت ادا نمایم

که بهمت آورسانم در میان لشکریان همه سخاوت و همی کنند پروردگار جهان نیز همچنان
در خشم شد و همی خواهد تن [illegible] دیو آسیب رساند شاپور و دیگران دانستند که آن
پری [illegible] چون نیز [illegible] شاپور گفت اگر تو از این [illegible] را این لشکر
تو سیه کنند و فتنه جهان سر برکشند [illegible] شهریار [illegible] و از این کار عذر
بجوئی پس دبیر بخواند و بفرمود نامه برگرفت و یک نامه بنوشت [illegible] بلند اساس
[illegible] پروردگار [illegible] و آموزگار جهانیان [illegible] است به شهنشاه کیوان
بارگاه [illegible] از حوادث [illegible] و نوایب زمان محفوظ و [illegible] آب
برخورداری و [illegible] و کامیابی و کامکاری محفوظ [illegible] برآن [illegible] بلند و بارگاه
ارجمند و رای جهان آرای آن [illegible] بزرگ و جهان دار [illegible] از خورشید تابان
روشن‌تر و از ماه فروزان هویدا تر است [illegible] از آنگاه که قدم میمون شهریار [illegible]
[illegible] از این [illegible] رسیده [illegible] جهان این [illegible] دیو بلند [illegible]
و بیشتر [illegible] هنوز در [illegible] اگر شهریار [illegible] شاپور
بضرورت خویش [illegible] این [illegible] از هم [illegible] و این [illegible]
دست از کار [illegible] و نیز [illegible] دلیر و [illegible] همچو [illegible]
[illegible] شهنشاه جهان است [illegible]
[illegible]
بلند [illegible] است [illegible] جهان [illegible] است
مرکبت برتر از ماه باد [illegible] خورشید

مهر و ماه بالا آویز رواق نگاه است این مهیب بزرگ گاه بالا بجمله این نامه
درهم نوردیده خاتم بر نامه بر زمین افکنده از دیدهٔ ایشان ناپدید گشت ملک الیغین
این نامه بخواند صداقت عرایض ایشان معلوم شد و قلم برگرفت و نوشت جواب
راست بیچ و ایتو منان سوینایی هر بزرگ نر و بزرگوی برادران و نیک و بد
ایشان معلوم بود که هر دو هم امور آنها معلوم بود و چاره این جهان از دست زمانه
روزگار و ملاقات حوادث لیل و نهار را هم اسباب تجارب و امتحان است برخی
متوسط چه صیقل عقل و زدودگی دانش و پیرایش بینش از این برتر نیست و اکنون
بر جا عیش نامدار و سزاوار این مقامات است این مراتب بزرگتر این چنانکه این همه
شاینده معلوم نیز بر این مقامات و ادراک این درجات فایز گردیده و اکنون در جمیع
المحیط هم عجایب و مقر غرایب است در احکام و اتمام این فتوحات که
حادث بود معلوم نیز بخوانم تا ایشان بر گرد و پیش باز آیند جمیع اطمینان قلوب سپاه
همه از بزرگان درگاه را با تاج بود در تخت بر نشانید و کیفیت [illegible] باز گویید
تا از اندیشه و نکال الغرض باشند و از من با ملک چینی پیام گوید از جز خویش و فوق آن
و از بارهٔ [illegible] و غم فرو شود الغرض ملک خویش باز شود و بدین مثال
درای اگر جز این گردن معلوم گردد بدان مثال از تاری روشن آمد [illegible]
هر با دست بسته در پیشگاه من بصورت تیغ پر باشی و زنده بدار شود از پس
این نامه خطاب مراحم تا بی به اورنگ شاه فرمود و خویش بنوازش او برنگاشت
و او معلوم باکی طینت و صفا روایت و خطرات و غیرت و حمیت بستود نیز از آن

خدمات پسر دار الیغین

خدمات پسر دار الیغین و حسن وفای نیت و صداقت که وی را واقع است ابتدا و برحم
برنگاشت و از اقتضای نیت و توافق هلاکوخان و خدمات نمایان او لطف خوشنودی فرمود
و نیز نوشت با برکت کند و قدم موانه سازید و همدان مقاتلت فرزانه سازید و از جهم
جایی کین بجویند و با دل و دست قوی و بر و بازوی پهلوی کار را بر ایشان لب مال و جان
ایشان معلوم بگشاید نواب کوکان سازید [illegible] کینه جمع آورید مال
آب افشه بجوی آورید جمیع این نامه را اورنگ شاه و جواهر دیگر برادران
الیغین باز خواندند پس خدا را سپاس گفتند و گفتند یا فرجة الامن بعد الیأس
من فرح یا فرجة الامن بعد الروع والوجل اسلم ودم وابق واملک
وانعم واسم وزد واعط وامنع وضر وانفع وصل وصل [illegible]
[illegible] خمش باز و خمش بال و خوش برافراز [illegible] گاه بکان [illegible]
[illegible] زهر شو بر بدسگالی [illegible] بر نکوخواه آنچه خواهی تو بود دران
از تو بسگان باش واصل باش موصل [illegible] منشر از تو بر آیم ملک هم
بدین مستیز از تو زمانه بجو از خورشید ماه از پس آن همه از بزرگان
درگاه معلوم از نور زنگ و حلیه ها آراسته و معروف بخواست و ایشان بود در
تخت بزرگ بر فشانده تا کاه [illegible] از زمین بر خاست هر چند با نیک [illegible]
ما را فرصت دهید لیکن راه بر زنیم که جانب نه موت اورنگ شاه با نیک [illegible]
به انجام دیگر کار نیز مامور باشیم چند بپایند تا پیام ملک الیغین معلوم کاقان چینی باز
رسانیم پس گفت [illegible] [illegible] بخوانند [illegible] کواز

بادی ملک چین روان هست و او دستان بکند گفت ملک چین چنان گمان کرده که یونانیان
سست شده اند و در طلب صلح ما آمده اند و با فرهنگ بدترین نخچیر آید و فرهنگ نیز
نخچیر با تیغ ساخته یکی از حضار او را برتن بر شمرد فرهنگ تیغ آخته بود جمله
بود از بیم زیر تخت خاقان شتابان و پنهان گشت خاقان گفت ای ایرانی اگر آن
بوده بر بیابان میدان گشتی تخت هم ایدون راست چنین کمی از تخت بر کنم فرهنگ آشفته
گشت و چنین آتشی با شد بر خاقان تاخت خاقان از فراز تخت خویش بر زیر افکند
نمیشد فرهنگ کرسی فراز تخت نهاد با چه ساخت یکی از دانایان بنوازش آن تیک
فرهنگ شد و از کنار اش بنرمی پرسش کرد فرهنگ گفت و او بی قاقان با زر آنچه
خاقان گفت ایونانیان مومی شد خود که چو هند خرج با شتابان از در صلح نیز دم و مصلحه
نخچیر ندانم لکن ده روز جنگ را مهلت دهم فرهنگ بازگشت و بیرون آمد
دالشیان پیغ ملک چین را برگذاشتند و بگذشته و بیابان برگرفته روان شدند تا
از آنسو چون نو عروس چادرم فلک رخ پنهان کرد و عروس ارغنون زن نمودار نو عروسی
مدن پدیدار گشت و هنگام خفتن و کاه آسودن رسید ملک چین و لشکر اعظم را
به سردار و مهین و لشکریان را نو بهین مرگ گرفتار … گفت وقت انتقام را
غنیمت شمرد و کمر مکافات و مجازات … بسوی تنگ چو بیشه تهی گردد از نره شیر
شغال اندر آید به بیشه دلیر پادشاه خطا را بخواند و گفت میان لشکر ایرانی بشتاد
سرداران … و پشت یار … از آن مهلت دراز … انجه خفته اند
به که هم امشب بر ایشان تاختن آریم و از کار … حشمت و شوکت ایشان

تهمان بزرگ

تهمان بزرگ و شبیخون عظیم در آوریم بلکه یکباره از گذشتن بگوییم ملک خطا گفت
فرمان تراست لیکن صواب نه طاعت کنیم گفت سی هزار سوار جرار بر گزینم و براینکه
تا ز ملک خطا زمین ببوسید و از پی انجام خدمت برفت و از قضای آسمانی نیز نیک
نشان فرهنگ با جمعیت آنکه روزی چند جنگ و جدال موقوف است آن شب
بکار رسیدن شیر بیخوف کمر و شنیدن نغمات روان افزون بوجه بر جای گونه
لشکریان پینه دلشاد می‌خوردند از خنجر دلیران لعل گون نمی‌بود بیجا از غوغا
برنگ طرح جنگ آوردند و تدبیر می‌ندانند و تدبیر حیله لشکر بود از چشم و گوش برفتند
لکن و هر کسی در گوشه لهو و لعب و عیش و طرب شب می‌برد و بیرون
این گنبد تیز گرد ره بزرد از آن طرف پادشاه خطا با شیران پولاد خای و دلیران …
ورای چنین … از شب سیه … بگذشت راه … ملک … در نوبت …
سیه پوشان سپاه که بجوله در راه بدید با هم گفتند ناگاه سپاهی سواران را در آن شب سیاه
باز دیده و از آهنگ ایشان آگاه گشته با فرهنگ نهنگ آهنگ باز گفتند فرهنگ
بر سرداران لشکر و سرداران کشور بانگ بر زد چشم بر گشاد و خود و تیغ بر بست
بجنگ دشمن درنیامده و چون هنگام اصلاح سلاح و آراستن جامه جنگ نبود هر کس
جامه بر در بر گرفت و بکار تیز کردن و بکار خویش بود … ملک خطا با سواران
جرار در رسید و … برکشید و خیام … از … و … داشت
ار از بیم جان … گریختن فرار گرفتند غارت مبادرت کردند و چند آنکه بردند
دادند از زر و دینار و گوهر آنچه در برگرفته با روی خویش راه گذار شدند از آنسوی

گوان ایغنی جانب میدان بر شمر راست که سیصد نفر سوار کار آزموده جنگی بهادران
از پی ایشان شتابان گردیده مانند ابر بهاران و هژبر بر غران بر خروشیده در یک فرسنگ
اردوی چینی بر آنها کمین بر گشادند شعر برنگ نشسته سپاه چینی در هم شکست و
آنچه غنیمت یافته بگذاشته گریزان شتابان شدند لشکر ایغنی با شیران و لمعه
دلیران از پی ایشان تاخته و همی کشتند و دستگیر ساختند تا کار بر روشنی منجر شد
باردوی خویش راهی بر تافته و تا شش کار را بش بار بسته و پس جواب داده غنیمت
یافته باد شاه چینی غمی واگذاشته گی گشت و چون لشکر ببران مولت و نوعروس
خاوری بر بستر مرغزار خارم فلک بر نشست و جوان شیراوژن و گوان ببر افکن
سر از خواب برگشتند و فرهنگ پوشیده جانب بام کوکب تاز گوان روشن
زبان چو باز لک نه شیوه جوان سرافراز چه ترا برانگیخت بدبخت افقان چینی و
در لسان بزرگان و جهان ترکان خوار کنی و بشکستی پیمان و خلاف زبان
مو بو نکوهش و سرزنش از بیگانگان کوانی مگر ندانی که گوان ایغنی را نیروی ملک
و بازوی شیران باشد و جنگجو و جنگدیده هستند از پستان جنگ شیر نوشیده اند و در تمکین
با پلنگ و بدریا با نهنگ خروشیده اند از خنجهای شیر و لان شمشیر راهی بر مانند
و جز باد جنگ نخوانند قوم اذا الشر ابدی ناجذیه لهم طاروا الیه
زرافات و وحدانا لا یسألون اخاهم حین یندبهم فی
النائبات علی ما قال برهانا بزرگان ایغنی کشاده دلند تو کوچک در این
زمهر بکسلند جز اینکه بیک رنگ تو خوار رسیده بومی کفاره زنده نیست آمد و پاسخ بدو بگفت

چنداز

چند از دلیران ایغنی بر نماری و از گرز و بازوی گلاب ومی دولت شان
دست پساری مگر ندانی در جهان چینی جوانی نیست چه بهرام آسمان سو نیزیکی آذر
وار چینی جینی زهره سوزهره بتر کاشته و آینه با سوبنیچون نکوهش نموده اگرنه
کاری خوب و گوان مطلوب نمودی از چه با لشکر چینی باهمی مخالفت متعاقب جستی
از بی رهی عار هستم اینها بروش جوان کار کنم و در میدان نبرد کار را در کار
جو آورم جواب یا خدا با خدا تو بسبب دردی جنون و نهنگ این کلمات
نکوهش دلالات بشنید غضب بر ریش بر آشفتگان ملانه چرکی و ستاده در
قطره اش خیر گرفت و همی غیرت جامه اش بشگفت و خوی حمیت نشان
آزرم و بخشش از چهره اش بشست حمیت آنچنان بر وی اثر کرد که از سر تا
موی سر بدر کرد و در وی ش از سرار خشم و کینه چه کانونی آتش اگنی گفت با یک جرگ
برکشیدار شیران جنگجوی ای دلیران کینه خوی تا چند نبرد و خصومت مدارا کنم تنگ
سازید و ریشه تنگ برکنید و در میدان جنگ چون پلنگ و آهنگ
نهنگ آرید و دشمن سو بجنگ در کشید لشکریان هوش نخان غیرت انگیز
بر باره کین خواهی تهیز و چلو با صلاح سلاح سنجون کوه آهختند و بر جیب یشاق
گمرو فاق اسوار گفته از آن طرف چون طیبان زعفران فراز ظارم
اخضر در نشست کوه رهبر گشت و ایلغ زنگ با نگار و فتوت سه کاسه
سه کار همچه لطف ذنب برخی بر افکند و طیبان مطرا از سه طره
مهوشان جهان تیر گرفت نخجه نجم چهار بد ستار صباغ نگار ارم گنبد

دوار بمواره ولب غبرنی از ملکی محب تهوشان چینی پیامی باز ربوده شه
چینی خم چنین سده زمینش هموار برآراست بلکه ختا ظفرنگاه ذخایر بارگاه
ونشر ابیات گشت ایکه زانفاق تو تیز فلک بوده است پایه تخت گاه
بر سپهر ورده است دم به غایت نزد بوس از آن اعظم است سرمه ز خاک است چشم
نرگس از آن اکمه است با همه رفعت فلک چاکر این آستان با همه حشمت
جهان بنده این درگه است کعبه اگر مقصد است ملت اسلام را کعبه حاجات
خلق حضرت شاهنشه است شب تار را از فروغ چراغهای گلگون مانند رز
شب گون درخشان و روشن ساخته و بلک ربدن جلاجل مغان و لامع نغمات
خنیاگران شیشه گر بوجه به چیچیپ خاتم سهیل نشان از شتاب پیکان
پای کوفته واز نگارش قضا قدر و نوازنده زهره خنیاگر جای شاد داشته
ولطنطنه رعد وزمزمه غلغله از افلاک عالی وهمه براو شعبه بازیهای
کوه پیکر و صیحه آتش فشان کوفتن در او فزونش که با گشاده صرف بالمه
زنگ و لفنگ بلند و بانگ دغا ولهب حوادث وآسیب نوائب غافل ماندند
از آن سوی چین این خبر با فرهنگ بلک جنگ بولست [illegible] خاقان چینی زمین
او تو کاکا از خرگاه ماه روشن ترگواینده واز پی کسار ربدن بایه جمهوری و
زاب انگوری سران سپاه و بزرگان درگاه نوظفرنگاه رحش واز ذم
گوان کوفتن دیده ببر دخته وقت بوغنیمت و نشر قتیب و کوکب اقبال را
فروزان شمرد و حکم تقدیر بوم عهد تدبیر گردید در میان گوان شیر جنگ بانگ

درافکند ای دلیران نیو و شیران با گرز و شیو دلگوان آهنی چنگال و جوان رویین
[illegible] قدمی جوانه برداشید و کامی فرزانه فرو گذارید و بنیاد بداندیشان زشت
نهاد سواران ایران برافکنید صرصران کوه پیکر در زین کشید و چار کامه کان کوهش
معبر بر زمین دوانید و صف ور الهیای وقلوب رجای بوکنوز بیلی ور دمین
سازید همه یکسره جای برازکی کنید سواران برو بر از جیبی کنید بتازید در لنبه
کارزار برآید از ندنک للک دمار لکان اپنی پهلوان ایران را بیوزش ورده
بستعقد گفته ما بفرمان تو گوش داریم و با پیمان تو هوش سپاریم از آب و آتش بیم
نداریم واز کوه بلند و دریای ژرف رخ بر تابیم جهان پهلوانی و ما بنده ایم زتو
ایمنیم و تو زنده ایم فرهنگ بومو از سواران شست گران پس هنجار هم رکاب
خنج درزین کشیدند و هرکس شتاب بر کس [illegible] بست آنگاه بو [illegible] تا نهنگ
کوه پیمای دریا پ رخش را از نیم بر نهاد شمشیر هندی بر میان بست نیزه خطی
بدست بر گرفت کمان چاچی از [illegible] برآویخت درع داودی بر تن [illegible] است
مغفر حلبی بر سر نهاد و چون کوه آهنین برکوهه زین بر شد زبالای او آسمان
خیره گشت زمین از پی اسب او تیره گشت والمشرفیة فی العجاج لوامع
والاعوجیة فی الصفوف صفوف از دلیله کینه آوران بولاد قابی در شه [illegible]
با دهای کوفتن گوان رخش به تشب کو از مهمه جنگیان دلش نبرد و کوه پیکر
آهنگان نو بو نحسه زمین بر کنده لاجبو رشنی ازرق تیغ درخشان دریای گران خشک
گردیده واز لهیب گرزگران کوه کلان جنبیدان نمود هر از ززان شده دشت و کوه

زمین شد ز نعل ستوران ستوه ز آهنگ آن تندرو دیو شده آسمان تا روز حساب
زمین از کوه و غبار سواران پیکار لباس آسمان نیلگون گشت از جناغ خم شمشیر تیغ
فشان و شاب گرزگران طاق کج سقف سفلی رفیع آباد دل تیغ کش
نالید همی زمین زیر اسبان بنالید همی این فرهنگ شکوه رفیع بارور ملک چین انا لله
و از آن طرف پادشاه چین در لجه لهو و لعب و عرصه عیش و طرب کام فرمائی میکرد
و از رقصهای آهنگی و ملاهی نالهای دمشاهای نوائی و نینای جهان فانی دل کوشی
کوفتی و کوشش جنگ بازگشتی و تخت خفته و روز سرنگشتی بی خبر دلبر بوستان
و تخت و درون آگهان صفحه میان صفه ایوان میسپرد و نقش لکان سواز
لوح خاطر میسترد و از نوای رباب دائماً و از غراب بین سوزش شنو یا راقد
اللیل مسروراً باوله ان الحوادث قد یطرقن اسحاراً و قصه این قصه
روشن است به پیش تا چه زاید شب آبستن است ناگاه بارگاه بر هم شکوه چوبک
زنان فراهم گشت و گفته گروهی از جمع اعنی از پی شب گیری بدین ارادی [illegible]
رفی لکه له ملک چین شکر کرد و از آهنگ شیران شکاری بی خبر بود از این خبر دهشت
اثر جانکنی زر گرفت و عیش منغص گشت و خمار از سر گذشت و ناز بادیده فرستاد
تا سپاهیان آماده نبرد شوند لکن سوزناک حال بگذاشته و هر سند فولاد نکشید
پلنگ تا رخته سپاه چین برآمیخته بود و نفخه فطر از خیام خویش برفتند خوشا بازار
پیکار کوشش گرفت از فنا فاش تیغ و سنان و تیر شاب گرز و کمان و حتی چاچ
تیغ آبدار خشان و چکاچاک دشنه ابرها کوه و هامون لرزان و از نعره جنگجویان

وغبار

وغبار عرصه آوردگاه گیتی بضیق چاه و از حبابها گرز و تیر و گوی کف اینه
کارزار شد زر بغت و شش سپه تعبیه گشت و از مهمه گنداوران نبوز خشک
پستان بر خوردار و از نخل لاله کفن مبارزان جنگجو و مقتولان پیکار خوز زمین و زمان
بوستان آذرگون شد ملک چین از آهنگ سواران ایرانی و جنگ خنجرگذاران
نیوشید نوای خسروانی و خمار شراب ارغوانی از مغز سر گذشت و آن ساز و برگ
فراموش و خورد از جگهای مرگ هم آغوش گشت و از هر طرف راه خلع و آب
نجاح مقفل و مسدود دید وَکَیفَ یُفتَحُ بابُ المَرامِ وَقَد شُمِلَت عَلَیها
مِنَ الاَغفالِ اَقفالاً پس جمعی از خاصان درگاه و محرمان پیشگاه بدان کار سپاه
بر نشست و نیم فرسنگ بالای ارد راه گرفت و تا هنگام صبح بلمع نقاب
در گشتی و خون ریختن مشغول شدند پس با همت شیر دل آسیر ایران نیم کیش گشت آری
گوان سپیر سبک بر گشت و خاقان چین شکسته دل و آشفته حال بازگشت
از آن شب دار آمیه نقب در حجب بود اللیل حبلی فاقد بما تلد از آنرو سرخ نجار
یشم هویدا گشت و خسرو سیارگان بر طارم فیروزه گون بر نشست جمع از اراقی علم
مصقول بر کشید در آن شامه کافور پرده فرهنگ [illegible] سوی خواجه و گفت
شاه ختا شو و بگو جواب یا خدایا یا خدا توبت در دیگ کشف از ضرب تیغ
ضرب تیغ فتنه و از شرب گذشته شربتی نوش گیدا ما ندانم چه از خطرها فرا گیر
نمیه اگر طریقی می‌دان هستی و زبان توان دارید از پادشاه چین بخواه تا از این
جنگ و جمع دست باز کشد تا کار را خسرو ایرانی باز رسد و اگر در سر هوای خاتمه

و آهنگ بقا تمت دارد هیچ نخجیر نداریم بسام یام بگذشت ملک خطا بسمان نبود دست
آنگاه که بطار رفته بحضرت خاقان شد و داستان بگذشت ملک چینی گفت سخن حق است
چه ما پیمان نهادیم ده روز جنگ نسازیم و در میدان مبارزت نتازیم و از رفق تلطف
و تا سنف آمیزه در او نبود گفت شب تا صبح گفتیم و لشب تازی بودیم لکن بر خبر آن
بودیم و لب بر زبان ندیدیم و جنگ غزالان را با آهنگ نره شیران باز نبودیم بیت
تفاوت ره از کجاست تا بکجا فشتان ما بین حالیهما طراد الاسود ولعب
الغزال چه خمش گفته لذا السیف الفاری به تیز بران در دست شیر شکنان و شیر بر
افکنان بایست هر چند بران تیغ در پنجه روبه کسلان کار گر نیاید و ما کل سیف
لانام حسام فلا ظفرت تلک الکماة بغنم ولا تفلت بالنجح تلک العوامل
نعوذ بالله از اندیشه زدایش دور بدیشان آن تیغ فرست تا ملک اسقف باز رایه جنگ
موقوف نگهد ملک خطا بسام بگفت و او باز شده خبر نفر ... باز داد
اما از آنسوی آن یکصد نفر سواران بلند که نام آن در نوشته در جیب المحیط فرو
آوخته چون ایشان را دیده بر چهره ملک افریدن افتاد سر بر خاک نهاده سپاس
یزدان بسولیدنی شاهنشاه اسقف بلند شد ملک افریدن نفر سواران ایشان سو
از خاک برگرفته بهر یک خوانده و نوازش فرمود ایشان بر آن نوازش نیایش
و نوزش و ستایش و آرامش گرفته پس فرمود لشکر اسقف سو بر فرستن نمایان
و خدمت نمایان است و انبوه رنج و شکنج در راه فر بر خویش آنانه از کیان نه بودگار
نمی آرم و ابر تیغ و خوش از دیدار این چهم سلامت ... بر خوردار کم و انجاه در نخواهد

ایشان سو

ایشان سو بگونه گونه الطاف و عطاف دارد گذاریم ایوبیان دیگر باره بر کتاب شوم گفته
تا آنکه بار است ایشان از جاندار باد کار رمانای چهم اسقف اگر هزار جان داشته
باشد و در راه شاهنشاه بر خوردار نثار کوته هنوز ترس رمکار ... انبار شنید پس
از داستان خویش بازه برایشان بر گفته دلبر بسر در گلشن و عنبر در آمدند و برفاک ایستان
چینی سائیه ندا این وقت شب در آمد و خلخال فلک خورشید مثال در نهو ملک افریدن
نفر سواران خوان بگستردند و انجمن بیاراستند و ایشان سو بدانجا فراهم رفته در بایست
آنها را آنچه رفته ملک اسقف از زبان الطمینان ایشان ده تن را که از دیگران
سر فرازتر بودند بخواند و در حضرت خویش فرو نشاندند تا نیمه شب از هر در سخن
میراندند و آنجماعت از فطانت رای و ذکاء او حیرت گرفته با کین خویش باز گفته

داستان آمدن شاپور دیگر از وزان
در جیب المحیط و دیدن خدمت ملک اسقف

لاله گستان گشت زار از خبار و دلچیان بخن زار آثار رحیتی جا بر کوله ده چون شب
بگران رفت و خسرو خاور سر بر کوه نیرش ملک افریدن خصم اسقف سو بخواند
و گفت شما را خوش الطمینان بگران در این که خاطر شاهم بدانید از جوبار
رحمت آبها و از انهار عطوفت کالها، رفته و از جنگال دشمنان آسوده شده ام
هم ایدون باید اسقف باز نماید و گفت آن دلیران سو از دیده و شنیده باز گوید
در شاپور دیگر لیران سو به تو یکی روان داره از آن پس هر یک سوی منور
دینار عطا که شاخوار زر مسبار حسب پس آنجماعت باز شده بجوانشرو

دیگران در آنجا بگذاشته و تختی زرین که ظاهراً شاپور و جهار بود در آن برنشسته
برپای تخت بود برکنده روز و سیم بر در از جیب المحیط زدوده ملک افریدون از اکلیل
سرور سوی ایشان کرا ایشان شاهنشهان ربودگان بعد جنگ از دست نگارت
تخت کیان شده پس [illegible] ملک ایشان بود [illegible] آمده بود هم نشسته
دلکش ارژنگ بعضی زرینه خسرو ایشان بهدان بود بعد [illegible] ایشان بستاری گرفت
و آن شب بود بدانگونه بار [illegible] طاوس شرق خرام از فراز گاه به نگاه
جاه وحشی نشیم برپولادی حصار بسیار کوبیده با نغمه شش گانه نمود آراسته
[illegible] ایشان ملک افریدون [illegible] تا [illegible] آراسته شاهنشه آتش
بی [illegible] نغمات [illegible] چشمه از [illegible] دیدن آب آتش زای
و شنیدن نوای [illegible] مست شده [illegible] چشمه [illegible] خفته چشم
چشمه [illegible] خورشید و چشمه الماس [illegible] جوشیدن گرفته یوسف [illegible] آفتاب
برطارم نیلگون عروج [illegible] ایشان باشاهزادگان سر از خواب برکشیده
با [illegible] عمارت [illegible] آمده [illegible] اندکی راه نوشته لاله زاری خرم تر از
چهره دلدار [illegible] نوزادگان [illegible] از نوعروسان [illegible] گرفته در [illegible]
لاله گونی خرم تر از بهشت [illegible] هزار دستان [illegible] از [illegible]
دستان بهشت [illegible] گرفته [illegible] روان [illegible]
بهشت [illegible] آب [illegible] زندگانی بود ملک افریدون با شاهزادها
همی رفته تا بعمارت [illegible] رسیده پس درون عمارت شده صفه از سنگ [illegible]

و درمیانش

و در میانش حوضی از بلور [illegible] و در اطرافش [illegible] و پنج ایوان از سنگ
برآورده بودند و بر هر یک [illegible] از نگاران کامکار [illegible] برکنده بودند
[illegible] سه آباد بود از نگاران [illegible] و پیش از طهمورث آدم ابوالبشر در آنجا
لوای سلطنت برافراشته بود نوشته بودند سه آباد [illegible] جهان ویران [illegible]
تعمیر بلاد و توقیر عباد روز [illegible] در قلل جبال و شواهق تلال قلاع رصین و حصون
حصین برکشیده و کار جهان بنظام آورده و قوائم سلطنت را قوام داده [illegible] آثار
و [illegible] از [illegible] و خبری از جز او در این کیهان ناپایدار برقرار نیست و جز [illegible]
نه از [illegible] نه از کشورش خبری است و این شعر بود بر بالای [illegible] مرتسم دیدند
باتوا علی قلل الاجبال تحرسهم غلب الرجال فلم ینفعهم القلل
با ایوان دوم شده [illegible] آباد آزاد [illegible] نهفته و نگارش [illegible]
[illegible] آدم و آدم [illegible] دراز [illegible] کاران [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible] برکشیده و بر [illegible]
[illegible] لشکر آراسته کشورها برآ
خواسته [illegible] تخم نیک و بدی کاشته و [illegible] نه از لشکرش نه
نه از [illegible] نه از آثارش [illegible] نه [illegible] دلالت
خبر [illegible] نام [illegible] بگذشته است و این شعر بر فراز [illegible] ثبت بود
واستنزلوا بعد عز عن معاقلهم الی مقابرهم یا بئس ما نزلوا
با [illegible] شده بر دیوارش [illegible] مردی [illegible] نگاشته بودند این صورت [illegible]

در زمانی بی پایان در این جهان گذران درفش ملکداری و علم کشورستانی برافراشت
دیگرها مکاری و کامرانی روزگاران باز گذاشت هم آخر کار از نشیب این چرخ
دوار و آسیب این جهان غدار باز گذاشت و باز گذشت و این شعر بالای سرش دیدند

ناداهم صارخ من بعد ما دفنوا این الاسرة والتیجان والحلل

بایوان چهارم شدند بر بساط شیشیان حجرهای نگاری جلالت آثار برآورده و نگاشته
نقشه این صورت کیان بن شاه جهبول است که قبل از خلقت آدم علیه السلام
مدتی دراز سلطانی سرافراز و جهانبانی کو نواز و دارای کشور و لشکر و زیور
سریر و افسر بود و یکسره در سیاست عباد و حراست بلاد و آئین نوایع و آسایش
برایا و رعایا میکوشید هم این فن هیچ از وی یادگار نماند و روانش [illegible] آمرزش
شاید نداند و از روزگارش جز در دیده یادگار ند و این بیت بر فراز سرش رقم بود

این الوجوه التی کانت محجبة من دونها تضرب الاستار والکلل

بایوان پنجم رفتند هرگونه گذرگشتان بر در دیوار حجره نگارین کامکار
و پادشاهی با جاه و آب نگریسته بر فراز سرش کنده نقشه این حجره کلک
کیومرث ابوالملوک است که از پس خلقت آدم صفی و طوفان نوح نبی علیهما السلام
نخستین پادشاهی است که [illegible] جای کرد و بهای وقت [illegible] نام نهاد و رسوم و
آداب سلطنت و معاشرت با جمله بریت باز آموخت و با تمامی کارهای روزگار
بشمار بر شمرد هزار سال زندگانی و سی سال جهانبانی و کامرانی فرمود و در ایات
نگاری بلند آیات نخست و سر انجام با کامی جان بسپرد و هم این فن [illegible]
نشد

نشانی ازوی نشناخت و اثری از آثارش هویدا نیست و این شعر بالای سرش نوشته بود

فاقطع عنهم حین سائلهم (بقیت) تلک الوجوه علیها الدود تنتقل

بایوان ششم رفتند صورت سلطانی معروف توانا دیدند نوشته نقشه این
حجره هوشنگ بن سیامک است که در روزگار بستان جهانبانی سلطان جهان
بود و باز و نعم بگذرانید و کار [illegible] و دانش هیچ کوه و مردمان را بخشش
راه نمود جهان را آباد یار است و جهانیان را بنوازش بسیار و تسلی
باز داشت سر انجام بار بست و در مکانی کور خوراک مار و مور شد و این شعر نوشته بود

قد طال ما اکلوا فیها و ما شربوا فاصبحوا بعد طول الاکل قد اکلوا

در ایوان هفتم رفتند مانند دیگران حجرهای پادشاهی با نام و نشان [illegible] کنده نقشه
این صورت ترک بن یافث بن نوح علیه السلام است که اولیست و [illegible]
رایت اجتهاد و آئین اصیل [illegible] حست و از بیتمار [illegible]
ناچیز و هنوز کاری بر نداشته و کاری بر نگرفته برگ شد آغاز بر بال بانیست
و آنکه بروزگار [illegible] بهره و گنج [illegible] بدیگران [illegible] و حسرت
و بند است کوچ کرد و اثری از آثارش بر جای نماند و این شعر بر فراز سرش دیدند

و طال ما کنزوا الاموال و ادخروا فخلفوها علی الاعداء و ارتحلوا

بایوان هشتم شدند جز بشیشان حجرهای [illegible] نگاشته نقشه این
صورت نمرود اول است که پانصد سال خرگاه هستی نگهداشت و با خالق جهان
مارهستی [illegible] کش بود خدا را نیایش نمی بود و خود را خالق زمین و زمان میدانست

و با سپهران نیوان بدبختی کار میکرد هم آخر کار به پس القوارد در مسار و با سور و مار
رفته گذارش و حصین حصن‌ها در میان کوکبها نگاهبانی نکشت و این شعر نوشته بعضه

وطال ما شیدوا دوراً لتحصنهم   ففارقوا الدور والاهلین وانتقلوا

بایوان نهم آمده بسان سایرین صورت پادشاهی با تاج و کلاه نگاشته و بالای
سر وی نگاشته دیدم این چه خوش کاو تا ننگ از فرزندان حبش بن یافث بن
نوح علیه السلام است تحقیق گیرا است ده در کشور حبش دارای اورنگ شاهی شد و
بر کرسی ملک تمکین گشت و هشت و هفت سال در آن زیستی در زمین دو اقوام
حبش و با حبش بعد عمارات عالیه و قصور متعالیه بنیان نمود و باغ و حفظ آن از
آنجا دراز کرد و با خیل تاری و کلاه فرقان فرقانی نگاهکاری و شادخواری بیاس
پور را انجام تمام حسرت و محنت جابه بگذاشت و بگذشت و این شعر نوشته بعضه

انجت مساکنهم وحشا معطلة   وساکنوها الی الاجداث قد رحلوا

در ایوان دهم رفتی نهاد بجز تگران تصویر ایشان با عدل و داد نگاشته ده در
قرار کرسی کنده بعضه این صورت شدید بن عاد است ده سیصد سال
بکفر و طغیان در این هفت دکان علم لهاری براخت و با خالق زمین
و زمان بسر گشتی روز نهاد و ایوان کهن سو آرا سر گلش خشت بنیاد اساس
بگشت و بعض مرگی فرا رسید بحسرت بگذشت و از کری زندگانی در گذشت
نه گنج خیر و حشم نه هیبت عمال و خدم او را بکار آمد و هم ایدفن بکمکی هیچ
از کار دو راه او آگاهی نیست دارند و نام او نه فانم نه خزانه

بکفر و طغیان

بکفر و طغیان جهان دار بپرده خیبت و خاسر کالبد بگذاشت و با دم و کابت
بگذشت و ایران خورنق و ویران و خراب کرداند و این شعر بالای سر کنده بعضه

سل الخليفة اذ وافت منيته   اين الجنود واين الخيل والخول

بایوان یازدهم راه گرفته آنجا شداد بن عاد لو مرتسم دیدم و برفراز سرش
رقم که بعضه این صورت شداد بن عاد است ده سیصد سال اندرین هفت
رقعه ادکنی رایات طغیان و عصیان با خداوند ذوالمنن برافراخت و خواسته
ایشان تمامت در گنجها و گنجینه‌ها انباشت و باری کشش انجمن بنا جنت و باغ
با خفا و صفا آرا نمود و گفت ثانی جنت المأوی و بالای هشت بر غرفات و غلامان
سیم بر و دوشیزگان تهذا فسر در قصور آن منزل داد و گفت دارای غلمان
بهشت بر بنین و حور العین رضوان نعیم است و آبهای گوارا و چشمه‌های زلال را
گذارا جنت و گفت کوثر و تسنیم و ماء معین است هم آخر روزگار غدار
با اوراز در کرسی و فرسب برفرش شد و از کوه زین سلطنت بر زمینش افکنده از دیدار
بهشت بازداشت و از آن گنجها جز نکبا بهرا نیافت و این شعر نگاشته بعضه

اين الكنوز التي كانت مفاتحها   تنوء بالعصبة المقوين لو حملوا

بایوان یازدهم جای گرفته آنجا سلطانی کامیاب بازنگرسته نوشته بعضه این
صورت طهمورث بن هوشنگ است ده هشتصد سال زندگانی در سرای اینجا نمود
بهفت و به نیروی خرد و توانائی دانش و رسائی بینش بر دیو نفس اماره پیروز
و چیره گردید و بر دو جن و آدم را بقوال آورد و کشور را بفروغ داد و نصفت و فروز

اقتصاد و رحمت بار است و جمله زیبنده و نعمت انیست و تابش بستانی
و نیایش خداوند آب و آتش باز داشت و چنین هنگام جان بو جشمی در رسید علاج
و عبد از چاره او نومید شد نه بخول فراوان شد باره گسسته لگام مرگ سو
در پالنگ توانست و نه سپاه گران و خواسته فراوان دیو مرگ را چاره و دفع
توانست نمود ناتوان و نالان بند علایق برگسست و رخت آن مرت بربست
هم اکنون جز نام نکو هیچ کار نکرده است و این شعر بر وازرش شعر و ترجم بود
أَيْنَ العَبِيدُ التِي أَرصَدتَهُم عَدَدَاً أَيْنَ الحَدِيدُ وَأَيْنَ البِيضُ وَالأَسَلُ
با یعنی نزد هم برگه اشته صورت سلطانی عظیم الشان بازنگریسته
نوشته بعد این چهره ملک الملوک یعنی جمشید جم است با پادشاهی خرگاه
بارش سر برافراز کیخسرو برزد و رایات قبال روانه برتر از گنبد مینای بلند
رحمت بسورت زکاه و دانش وحدت رساو بینش طبیعت هر یک از ادویه
زر ضار و نافع و ماده هر یک از اغذیه را از لطیف و کثیف باز شناخت و از
معادن زر و سیم و روی و آهن و دیگر فلزات و معدنیات را بیرون آورد و آلات
غلص و حرب و ادوات طعن و ضرب بجد کمال برسانید و در علم طب حکیم
ماهر و طبیب حاذق گشت و شراب ارغوانی و دانسته آب زندگانی است در
روزگار او پدیدار و خوشگوارش و در روز تحویل خسرو آسمان سیر ببرج حمل
کلاه جهانبانی بر سر و رشته گیتی ستانی بر کمر نهاد و سرتاسر کیهان را بحیطه فرمان
باز کشید و از آنجا که سر خیمه و خرگاه و لشکر و سپاه کشید چون گاه مرگ در آمد و هنگام

ترک جها

ترک جهان فرا رسید نه آب زندگانیش حیات بخشید و نه شراب ارغوانیش
کامیابی داد نه خواسته آراسته ایش از چنگال مرگ خرید نه دلیران دیوشکارش
دیو اجل سوی بازگونه شد نه جوانان شیر شکارش گرگ اجل سوی چاره توانست
و شمشیر خمناک بباک زنجیره روانش گسیخته و بر آوازه جهان آن ناکار ناپاک
بیانش چاک و بجان خاکی مغاک تشکیل نه نامی از وی باقی و نه نشانی از
او بر قرار و پایدار است و نه او را کسی یادگار و این بیت بر حال زارش ایم بود
أَيْنَ الفَوَارِسُ وَالغِلمَانُ مَا صَنَعُوا أَيْنَ الصَّوَارِمُ وَالخَطِّيَّةُ الذُّبُلُ
با یوان چهار دهم راه سپار گشته صورت آن بیاری کوهی وقار دیدند نوشته بعد
صورت نفیس بن نمرود اول را نگریسته نگاشته بعد این چهره نفیس بن
نمرود لکد بگه و پایه دار در این سرای سراسر وبال است تا آنکه از خبث
ذات جلاد سوار حبشی لشکرها برگشته کشورها برکشته بالها گو آنچه خواستم
پادشاه بر رعیت باج بست و برتاج گذاشت و او را بعدالت خوشنود
داشت برای را بعطیت خرسند و همه دلیران که آور و شیر لگران بر خالصه
در خط فرمان آورد و همه انگاه بانی و حراست خویش بداشت و چنان بمهابت
بعطیت و عطوفت او روش بوده و در سرانجام کار دم در بست و از کرسی
ملک در گذشت و اثری از وی بر جای نماند این شعر بر فرازش نگاه بود
أَيْنَ الكُمَاةُ التِي مَا جَاوا لَمَا غَضِبُوا أَيْنَ الحُمَاةُ التِي تُحْمَى بِهَا الدُّوَلُ
در ایوان شاه تو هم رهی او نعند چهره دادور شاور و خسرو جلالت اثر دیدند

نگاشته بود که این صورت کشن بن یوراسب است و چهار صد سال در این
شادروان اورنگ بر اریکهٔ فرماندهی و سالار جهانگیری متمکن و دارای جهان
گیتی و کشورستان بود حصون عالیه و قصور متعالیه بر کشید و مرگ را فراموش
کرده ناگاه در گرداب فنا و دریای بلا غوطه‌ور گشت نه حصون حصینش حافظ
و نه قلاع رصینش نگاهبان گردید و نه تیر و تیغ و نه گرز و سنانش سود بخشید
نه لشکرهای گرانش با تیغ بیک لحظه چاره تیر مرگ توانست کرد
ناکامی بجانب مرگ نوشته و جامه بدیگر برای کشید و این بیت بر فراز سرش نوشته بود

اين الرماة المتمنع بها   لما اتتك سهام الموت تتصل

با بوان معظم راه برگرفته ناگه بکران ایوان صورت پادشاهی بلند پایه
والاتبار خورشید سایه گیتی‌نشین بر فراز سرش کنده بود که این صورت عابر بن
ارم بن شمو بن عابر بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام است و دویست سال
در این معمورهٔ طبق مطبق سده انصار بر افراخت و کوس جهانداری
نواخت و در دولت محقق خافقین جهانبانی و در یم گیتی‌ستانی برگذاشت
هم در سر انجام کار روزگار غدارش زهر عذاب در کام ریخت و نهنگ اجل
و اژدهای مرگ بدرو درآویخت نه از سپاهی حصونش بیک مرگ رها
و نه از تکامیش سوارانش قاصد که بسوی رستگاری بود با فسوس تمام
بدرود کرده در تاریکی گور با مار و مور بخفت و این شعر بر فراز فرقش مرتسم بود

هيهات ما منعوا شيئا ولا دفعوا   عنك المنية اذ وافاك الاجل

در بعضی

در بعضی دیگر هم شدند صورت پادشاهی با اورنگ و کلاه دیدند نوشته بود که این
صورت دیکو کاوشنگ پادشاه مملکت چین است و هشتصد سال در این
جهان گیتی پادشاه آفاق و خسروی کوکب رواق بود آنگاه از لگد مرگ
جولان و باره لطف پایمال گشت و چاره‌اش طاق گشت و از این بیت
طاق بلند و تمام بار بر بست و خیمهٔ وجود در صحرای عدم بر کشید نه از خزاین
بی پایانش سودی بود و نه از دفاین فراوانش بهره دید نه از زن و فرزندانش
و نه از خویش و پیوند کار رحمی دید و ناکامی کام فرو بست و بدام فنا فرو نشست
دهم ایدون نیز نشان و نه اثری از وی در نظر است و این شعر بر فراز کله‌اش نوشته بود

ولا الرشى دفعتها عنك لو بذلوا   ولا الرقى نفعت فيها ولا الحيل

در ایوان نوبتی هم شدند صورت پادشاهی ماه سیما نگریستند نوشته بود که این
عکس ضحاک بن علوان بن عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام است
هزار سال در این تختگاه خاک بستم و بیباکی فرمان فرما و خسروی
گیتی گستر بود و پیکان از مراسم ظلم و تعدی تخطی ننمود جهانیان در زمانش
در محنت و رنج و زحمت و شکنج بودند و روز خوش ندیدند و آب خوش بدهن
نبرده‌اند و در کشتگاه بر آرنده تخم و ما هی بالیدند ناگاه بر آه سحرگاهی گرفتار
گرو نیم ریخته از مظلومان بر وی گشت خدای جهانش بلای سخت گرفتار
ساخت و از وی نیش جهنم گزنده مار بهزار زهر جان داد و جز مغز
کله آدمی هر چه رسید و خورد ندانست که این درد بی درمان از ناله مستمندان است

و دفع علت او بر دفع زحمت ربت جوالست سیصد سال منزل انسان را دارد
و در امان راحت تا هنگامی که پیمانه او از آب حیات تهی و طایر روحش از ارکان
و روزگارش روی بکوتهی و چراغ عمرش خاموش و لبده ایش از روزگار
فراموش گشت با حسرت و ضجرت تمام بدست فریدون فرخ اسیر
گشت و در کوه دماوند با بند و زنجیر بر ناله و نفرینش اکنون جز نامی نکوهیده
و روشی نسنجیده از وی بر زبان نیست چنانکه جز بحکم نیکو گشت و این شعر را نوشته دیدند

مَا سَاعَدُوكَ وَلَا اسَاؤُا لَاقَرُبِهِمْ بَلْ سَلَّمُوكَ لَهَا يَا قُبْحَ مَا فَعَلُوا

با بعضی نسخ شده بر سان پیشینیان دیدند نوشته که این جای جندع بن عمرو الدیبی
ابن ارم بن ثمود بن عابر بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام است که در
ثمودیان پادشاه آل ثمود و امیر قوم ثمود بود و بساط عیش و عشرت گسترده
و بساط ناز و نعمت باز نمود و خلق جهان را بکمال جود و جودت دراشط
و مسرت داشت هم در آخر کار گردون ناسازگار با وی ناسازی نمود و او را
با نومیدی و یأس انباز داشت و بساط عیش و طرب و بازار لهو و لعب او را
در هم نوشت و پیمانه زندگانیش را در هم شکست جهان را بحسرت
بدرود گفت و چون زندان و توانگران بگاه داغ داشت تا اشراق حیات
و شهاد و غروب در نشیب خاک نهان گشت هم اکنون جز نامی نیک از وی بکار
نمانده مرده آن است که نامش به نکوئی نبرند و این شعر بر در از گور نصب بود

مَا بَالُ قَبْرِكَ لَا يَأْتِي بِهِ أَحَدٌ وَلَا يَطُوفُ بِهِ مِنْ بَيْنِهِمْ رَجُلُ

در بعضی نسخ دیدم

در بعضی نسخ دیدم که آنجا بلند صورت مصرائیم بن بیصر بن حام بن نوح
علیه السلام بود که در آن نوشته بعضی در اول کتاب است که در جهان که ازان در
مملکت مصر نافذ فرمان گشت و بر اریکه شهریاری متمکن شد و بناهای استوار و دلکش
پایدار بدیدار ساخت که در این دار زوال دارای دار و مال
و صاحب گرز و کوپال بود چون خشت مرگ پای برآورد زحمت آتش بهای چشمه
زندگانیش در سبد آبهای گوارایش نوشته بماند و چشمه های کنارایش اماکن
و بیک مرگ براو بر باد نمود و پایهای تختش حافظ گشت و از فراز تختش
به تخته تابوت کشید و با فسوس و دریغ در تار مغاره ای بجای گرفت
خواسته آراسته بدیگران بگذاشت و بگذشت و از بهای جزو بهای نیز دو هیکل
بها او نرفت و بهای او را زهی او تنها رفت و از پیوند هم ایدر نه نجز از وی
در گوش و نه اثری از وی در نظر است و این شعر در فراز سرش مرتسم دیدند

مَا بَالُ ذِكْرِكَ مَنْسِيًّا وَمُطَّرَحًا وَكُلُّهُمْ بِاقْتِسَامِ الْمَالِ قَدْ شُغِلُوا

در بعضی نسخ و جام در شدند صورت ذوسلم بن شدید بن ثابت بن
قیس بن عمرو بن مرثد بن شداد بن عاد علیه اللعنة را مرتسم یافتند نوشته بعضی
روزگاری دراز در قوم عاد سلطان سلسله و رئیس قبیله و حارس بلاد و بلس
عباد و مظهر رشد و رشاد بود جهانیان را مطاع بود و فرمانش را دارای تابع بعضی
شهریاری ها نمود و لشکرها کشید و پیمانه ها پیمود و کامرانیها نمود و شد بناز و نعمت
این جهان ناساز با بعد تا کار از دولت الیوان بیک نماک خاکش نوبت رسید

و روزگار پیش و آرامش کوتاه نمود و از فرسایش تابش ماه بی نور نمود
و روز معلوم و اجل مختوم فرا رسید و آن تصور و هم رنگ نشد و در تاریک
گور در رشد و با مار و مور بخفت و هیکلش نقش رادین نگفت و این شعر را خوانند

مَا بَالُ قَصْرِكَ وَحْشًا لَا أَنِيسَ بِهِ ... يَغْشَاكَ مِنْ كَنَفَيْهِ الرَّوْعُ وَالْوَهَلُ

در ایوان سیت دیدیم کام تمامه تصویر مهاراج بنگش را نقش کشیده نوشته بعضی
منصه‌ها در این مغاک ظلمت و خاکدان محنت رایت عدالت و نصفت
و آیت رحمت و حجت نمود که از ممالک هندوستان با ثروت و ساز و برگ بست
بهی و کار و حمی که بر تخت عاج بنشست و گوهرین تاج بر سر نهاد و از تیغ
رشته جان با تیغ و کمر بر بست خدیوی بزرگ و خسروی سترگ و جهان داوران
بهره و هوش و کاردانی با اقتدار و کوشش بود بداندیشان نابکار را با تیغ
آبدار سزا در کنار نهاد و تنگ نکال هوس آزار را بر بریش در هم و دیار
شاد خوار فرمود و در تربیت مردمان کشور و زنده مردان هنرور و نظام
ملل صنعت و قوام هرگونه حرفت و ترویج امورات تجارت و فلاحت
مساعی جلیله و دقایق جمیله رعایت فرمود تا گاهی از مملکت هندوستان
رشک بهشت و بوستان گشت و مهر خوالت نفس با آسایش و روزی
با رامش در سایه جهان خداوند با ساز کاری پرگشت و طومار عمرش
با زنجیر و سرانجام و حجتش ساز از فراز خرگاه ماه به نشیب چاه درفکند
و در مغاک غار تا رامش خانه و این شعر بر فراز سرش منظور بود

لا تنکلن

لَا تَنْكَلَنَّ فَمَا دَامَتْ عَلَى مَلِكٍ ... إِلَّا أَنَاخَ عَلَيْهِ الْمَوْتُ وَالْوَجَلُ

در ایوان غیبت بیست و چهارم قدم تمثال صورت دریوناز نانک شیر بود دیدند
نوشته بعضی نمود و هشت ملک در روی زمین سلطان تخت و ملکی و خاقان
ممالک چین بود چهار ماه از تنگ زندان بنی فراخ زندان باز گذشت و
علم جهانبانی و درفش سلطانی بر گنبد مینا برافراشت جهانش به کام و
آرامش در مرام بود هر روز در بر فراز تخت خسروی بر شدن و بار عام در
دادی و سران سپاه و سرافرازان پیشگاه حاضر شدن دو فرشته یکی بچهره
گاو و دیگری بصورت قوچ در یمین و یسار روی نگاهبانان و نگاهدار بود
و اگر تن بود با تیمار چنین اندیشه جویی و کلی بود گاو با دندان و قوچ
با شاخ سبز ایشان باز ربایند و از بچه جاخش برفتکوی آنگاه گاو و قوچ
کوچ کرد و بیج و بوچ شد از جای قوچ درختی سر برآورد و هشت گزش
درازی و هر ماه نیمه اول هر روز برگی برآوردی و در نیمه دوم برگی برافکندی
و از جای گاو درختی سر بر کشید و نه گز و درازی و سرش خاردار بود هرگاه
در میان پرستندگان پیشگاه و پرورش یافتگان درگاه بدخواهی پدید آمدی
درخت خاردار بر دامنش در آویختی و اندر حشش دیگر سر بر زمین بودی
و تیمار بود از کید و کین او آگاه حتی تا درصد و مکافات او برآمدی پادشاهی
عادل و باذل و خسروی عاقل و باذل بود با دانایان زمان و حکمای دوران
بر رفقت و مراودت و محاورت مبادرت و مصاحبت و گروهی بزرگ را در خدمت

خویش انجمن بود و با ایشان سخن در میان نهاد و اورا از فنون معارف
و حکم و رموز عوارف گرم دانا ساختند تا کار را شد باره ابهر بود و نگار در
هر کام بسیار گشت و در بوستان زندگانیش چراگاه جست نه در نگارش
سرو دلت بشکسته نه درختش فار دربان خلیده نه دانایش در علاج
کوشیده نه حکیمانش از دیدار پیک اجل پوشیده نه سنان گرانش تیر
مرگ را بازگرداند نه گرز کوه جنبانش قاصد اجل را از آن جست و با غم
واندهان در زیر خاک پنهان گشت و در این سخن آن باستان دستان نگارش
و با کوه کوه حسرت و دریا دریا حیرت رخت بربست و این شعر را نوشته یافته

وَكَيفَ يُوجَدُ دَوامُ العَيشِ مُتَّصِلاً   وَرُوحُهُ بِحِبالِ المَوتِ مُتَّصِلُ

در اوقف بیست و پنجم بوینند صورت فریدون بن اثقیان بن جمشید جم را
باز دیدند نوشته یافته با نصایح در این کیهان کهن سلطانی رعیت پرور
و جهانبانی دادگستر و کیانی با لشکر و کشور بود که جمشید جم را از ضحاک تازی
بخواست و جهانیان را از جفای دیو آزاد ساخت و با گرز گاو پیکر و درفش کاوه
آهنگر جهان سراسر مسخر گردانید و زمین آبادان و ویران مباد تا کی باغ [illegible]
و جنان جاویدان ساخت و ریشه ظلم و ستم و شاخ فتنه و محن را برانداخت
و داد عدل و داد بداد و شیران لنگ او ژن و کنداوران پلنگ افکن را
بزیر چنگ داد آورد و ماه و ماهی حکم او در پیمود و سپاهی چیره گشت از
زوبین جان شکارش دل کوه را کین داد و از تیر شرربارش گنبد فیروزه خشت خرابی شد
کرد

گرفت نهنگ از آهنگش بدریا گداخت پلنگ از جنگش بسان نم آب
گشت ماه از نهیبش سیاه و کوه از آتش گاه کهربا ابر از خمش خشکید و
سنگ از غریوش جوشید و دریا از رزمش خروشید گردنی گو گردنکش
بر خور رسیده نشست و تیر خدنگش از ناهید گذشت آسمانش ایوان و کیوانش
پاسبان و اهرامش دربان ماهش بگاه و خورشیدش در پناه بود چون مال
اندر زمانش کامیاب و کامکار و جهانبان بروزگارش بهره یاب و زینهار خوار
یافته در این سرای سپنج رنجها بر خویش نهاد و گنجها پیش کشید به تیغ نام آهخت
و به خوش کام گرفت نیکان خدایش چنین بخوان نعالی بفتد و از فرشتگان
برشته [illegible] و طومار قضا و قدر [illegible] بالای او نوشته دیدند
بصفای طینت و صفوت نجیت و حصافت دانش و ارائت بینش
راه نوشت و جهانبانیش ستایش و نیایش گفته و از نعمتها گاه گفت و طعام
بی دام این گام برگرفته به نزدیکش درهم و دینار را ماند این سرای ناپایدار را
چون ماند [illegible] خوار گشته به نیک نام بفکند فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و
زعنبر سرشته نبود بداد و دهش یافت این نیکوئی تو گر داد جوئی فریدون توئی
دریغا بر آن روز سر ان خویشتن را نگاهبانی روز دیگران مو بمو زاران
طعن و لعن نکوهیده با آنکه [illegible] بار بربندند هیچ در بار بدار [illegible] برکنند و
گنجها بگذارند و اگر فریدون نیز این نهادی و داشته جهان از اهل خویش خواستی و از
بی حاجت دیگران نیاز آستی و چنین نگاشتی جز به آنستی و نکونهید که نام نکو است

ودیبای چهره چمن را ورق ورق بریده و نامه روزش در نوردیده گشت و هر مقام کوچ درآمد
و رگ رهبر و دندان نمیمو و تکاور قضا جولان کردش راه چاره ایشان بسته و قطع
خته گشت نه از رستمی بهمن و نه از یگانگی خونی بود رسته وارا از
فرازگاه کلک سیاه جان رخت و آن جمع و نقش نازنین را با دو موم قرین
گردانید هم امروز جز نامی نیک ازوی بر جای نمانده و تحو ابهام نام نکوست
حاصل ایام آدمی و این بیت بر وفق حال برکنده یافته

وَجِسْمُهُ لِبَنِيَّاتِ الرَّدَى غَرَضٌ ۝ وَمُلْكُهُ زَائِلٌ عَنْهُ وَمُنْتَقِلُ

پس به که پیش از جامه کهنگی و بند بگسستن و راه بربستن و بار برگشادن
توشه و زادی پیش فرست و منزلگاه غربت و کربت بواز آراسته گردانی
و امکانات نیارانید چه چون خبر تو بی نوا بند قَدِّمْ لِنَفْسِكَ فِي الْحَيٰوةِ
تَزَوُّدًا فَغَدًا تُفَارِقُهَا وَأَنْتَ مُوَدِّعُ بر که بزی بگور خویش فرست کس
نیاید ز پس تو پیش فرست و در زیر باش این ابیات نگارش رفته بود

رَأَيْتُ الدَّهْرَ مُخْتَلِفًا يَدُورُ ۝ فَلَا حُزْنٌ يَدُومُ وَلَا سُرُورُ
وَقَدْ بَنَتِ الْمُلُوكُ بِهِ قُصُورًا ۝ فَمَا بَقِيَ الْمُلُوكُ وَلَا الْقُصُورُ
جَمِيعُ فَوَائِدِ الدُّنْيَا غُرُورٌ ۝ وَلَا يَبْقَى لِمَسْرُورٍ سُرُورُ
فَقُلْ لِلشَّامِتِينَ بِنَا أَفِيقُوا ۝ فَإِنَّ نَوَائِبَ الدُّنْيَا تَدُورُ

فلک ساحری است و کس ندانم چه بیند زهی ۝ همه گر بود دستان نپاید پس بداندیش
ز بد دیدن کو زاژدرها بر اوفتد زو برد ۝ سلیمان کو برا اهرمن بس آن وقت فرایش

نه این

نه این آن اژدها کافر سنجر بودش ۝ نه این آن اهرمن کاخر سلیمانش
فلاطون را بیونان بس نیایش بود زین کش ۝ سکندر را بشکوه ستایش کو دوانش
چه شد کافکنده فلاطون بو سفید دیوانش ۝ چه شد کافکنده سکندر رسول بر بنگویش
چه خوبی یکی کو از تیر کامد خانه جوزایش ۝ چه خطی راستی از ماه کامد سکه سلطانش

ملک ازو بدین وش مغلوبان معرفت شعار از دیدار آن آثار و نگریستن آن گفتار
های های و زار زار گریستن گرفته و بر آن گذشته یاران و سپرده روزگاران
رستی نموده پس از آن بغر مویه یان جهره اورا در پهلوی فریدون فرخ با جا ر
حالت او برکنده و صورت هر ادکان را نیز در برابرش برکنده و این شعر از
زبردین برکنده هَبِ الدُّنْيَا تُوَاتِيكَ أَلَيْسَ الْمَوْتُ يَأْتِيكَ ۝ وَمَا
تَصْنَعُ بِالدُّنْيَا وَظِلُّ الْمَيْلِ يَكْفِيكَ چون زین دهر باید گذشت و گذاشت خوش
انگیس را او تخم نیک نگاشت و بر دار سر سرش شو را این بیت کنده هَبِ الدُّنْيَا
تُسَاقُ إِلَيْكَ عَفْوًا أَلَيْسَ مَصِيرُ ذَاكَ إِلَى الزَّوَالِ ۝ وَمَا تَرْجُو لِشَيْءٍ
لَيْسَ يَبْقَى وَشِيكًا قَدْ يُغَيِّرُهُ اللَّيَالِي اگر ماندی هزار و دوست بجز
خاک تیره دگر راه نیست و بر دار لحد سرش قبا این شعر کنده یَا مَنْ بِدُنْيَاهُ
اشْتَغَلْ قَدْ غَرَّهُ طُولُ الْأَمَلْ ۝ الْمَوْتُ يَأْتِي بَغْتَةً وَالْقَبْرُ صُنْدُوقُ
الْعَمَلْ وَلَمْ تَزَلْ فِي غَفْلَةٍ حَتَّى دَنَا مِنْكَ الْأَجَلْ چه غره شوی زین جهان
دو رنگ را در دوش تو بس نجنگ نرسته است از جنگ این زشت دیو بدریا
نهنگ به هامون پلنگ و بر دار سرش اردشیر این بیت نگاشته اند إِنَّمَا الدُّنْيَا كَظِلٍّ

زائلٌ أو كضيفٍ بات ليلاً فارتحل أو كنومٍ قد يراه نائمٌ أو كبرقٍ لاح
في أفقِ الأملِ همان است بجز سایهٔ درگذر ازین نیست پایه تو از رهگذر و یا جز
یکی مهمان نورسیده که چند یک شب بخوان تو بر و یا جز یک خواب در چشم تو و یا جز
یکی برق گسترده بر برانین جملهات گراید بقاست تو مر خویش را نیز پایه شمر
در این بوستان بجز این نروید درختی او را ثمر چشیده کسی یا بدیده کسی مگر
میوه تلخ و بار ضرر و بر فراز سر بیرش هم رو به این شعر کنده مضى الدهرُ والأيامُ والذنبُ
حاصلٌ وأنت بما تهوى عن الحقِّ غافلُ سرورُك في الدنيا غرورٌ و
حسرةٌ وعيشُك في الدنيا محالٌ وباطلُ بس روز تبه در از روزگار بجز بار
عصیان نداری بیار هم از خواهش نفس اماره است شدی غافل از برگش که کار
سرورت بدنیا غرور است و بس مشو غره بر دهر ناپایدار چو جز نام از تو نماند نشان
بدهر اندرون نام نیکو گذار چو عیش تو اندر جهان طالب است مشو شاد بر عیش ناپایدار
و بر فراز سر ایوان نوشیروان این شعر را مرقوم ساخته اشدُد حيازيمَك للموتِ
فإنَّ الموتَ لاقيكا ولا تجزع من الموتِ إذا حلَّ بواديكا فإنَّ الدرعَ
والبيضةَ يومَ الروعِ يكفيكا كما أضحكك الدهرُ كذاك الدهرُ يبكيكا
فقد أعرفُ أقواماً وإن كانوا صعاليكا مسارعةً إلى النجدةِ للغيِّ مباريكا
تخت کنی جامه از ابر حریر که تا مرگ باز نخواهی ز پیش مرگ چو خنجر درازی بر تو
که تو انی بر بخبه ات زره تا بش درع داود و تیغ فولاد هیچ نکاهان مرگ چاره باید
آنکه این جامه در خشت بشد تو تارو پودش ز مرگ بافت گر ز نور سرو رخ افشانی

کرها

کرها ز پس شی بخوابی پس جز این کار را بکام رفت مکن او را فرو شو منفکان از
آن عمارت بر فرش شده در سر در عمارت این ابیات نوشته دیده ألا أم تجرُّ أذيالَ
التصابي وشيبُك قد نضا بُردَ الشبابِ له مَلَكٌ ينادي كلَّ يومٍ
لِدُوا للموتِ وابنوا للخرابِ بلالُ الشيبِ في فوديك نادى بأعلى
الصوتِ حيَّ على الذهابِ خُلقتَ من الترابِ وعن قريبٍ تغيبُ
تحتَ أطباقِ الترابِ طمعتَ إقامةً في دارِ ظعنٍ فلا تطمع وقلبُك
في الركابِ وأرخيتَ الحجابَ وسوف يأتي رسولٌ ليس يُحجبُ
بالحجابِ أعامرَ قصرِك المرفوعَ اقصِر فإنك ساكنُ القبرِ الخرابِ
زمن بشنو این پند آموزگار مکن تکیه بر کوش روزگار کدام است جام جم و جم کجاست
سلیمان کجا رفت و رستم کجاست که ماند از فیلسوفان خبر که جمشید و کاوس کی
بمانند پرویز پیروز بخت که افکند چرخش ز پیروزه تخت همان منزل است این جهان
خراب که بهرام و ایوان او در ایست همان مرحله است این بابل که درو حکم شد
دراو لشکر سلم و تور بس در جهان دیده کوه بیر سرافراز شاهان صاحب سریر
چو کیخسرو و بهمن و اردوان فریدون و ضحاک و نوشیروان چو اسکندر آن شاه جهان
چو شاپور و جمشید پسران دلیران همان پهلوانان با طبل و کوس چو گیو و چو گودرز و
گرای و طوس هر آن پاره خشت که در منظر است سر کیقباد و اسکندر است هر آن
گل که در گلستان بی نبود همه عارض دلستانی بود هر آن شاخ سرو که در گلشن است
قد دلبر و زلف سیمین تن است همه نو عروسان نیکو برست که نغز مانند خرم بهشت

همه نوجوانان خورشید رو / همه یاکرایان جمشید خو / کشیدند اندر این تیره خاک مغاک / همه
خفته بی خوابشان کشته فلک / ببندید هان در سرای سپنج / که انجام مرگ است آغاز رنج
ای پویندگان طرائق مستقیم ای چمنیکان حدائق نعیم یکگاه از تذکر نوائب زمان
و تفکر مصائب دوران و رسیدن غم و هم و کشیدن درد و الم و فراز آمدن مرگ ناساز
و دریافتن روز سوز و گداز و مفارقت خویشان و مباعدت رفیقان و حرمان احباب
و هجران اصحاب و ظهور شداید دهر نابکار و صدور مکاید عصر ناسازگار غافل مباشید
و در ریتهٔ حیرت و دریای عبرت عاطل و باطل نمانید تا اگر غفلة بر شما رهی کند و بغتة بر شما
حمله کند از تدبیرش عاجز نباشید و از احتمالش بی رنجور نگردید زینهار زنهار این
حدیث نبوی شمار برید و این بار بر دوش آن برندارید یُمَثِّلُ ذُو العَقلِ فِی نَفسِهِ
مَصَائِبَهُ قَبلَ اَن تَنزِلَا / فَاِن نَزَلَت بَغتَةً لَم یَرُع / لِمَا کَانَ فِی نَفسِهِ
مَثَّلَا / و در جای دیگر در بر آمده این چند شعر بر دل سنگ برکنده بخوانید دریغا حسرتا دردا
کزین چمن بخلید رفت آب زندگانی / اَلَا کُلُّ شَیءٍ مَا خَلَا اللهَ بَاطِلٌ / وَ کُلُّ
نَعِیمٍ لَا مَحَالَةَ زَائِلٌ / هر نعیمی که در جهان بینی / همه اندر جهان جهان بینی / این جهان
و آنچه اندر آن بینی / آن تو نیست آن آن بینی / وَ کُلُّ اَخٍ مُفَارِقُهُ اَخُوهُ
لَعَمرُ اَبِیکَ اِلَّا الفَرقَدَانِ / جفتها از هم جدا شد نوزمان / در زمین گویی
ای درکهان خواه ماه و مهر یا کیوان و تیر / بی نوا زهم در رهش فرقدان جفت ملک
افریدون و شهزادگان این نصایح لوایح و این آثار عبرت نگار بدیدند و چندی
سر گشته از هوش بگردیدند و مدتی بی خویش بخفتند و چون بهوش گرائیدند

ملک افریدون

ملک افریدون گفت تا شمع و جوانشیر را از دودمان آنان بسپارند تا از رویان حشمت
گرفته از این سوی ملک افریدون در جامه خواب رفته چمن نیلگون سپهر و خورشید خاوری بر دراز
طاس نگون رایت برکشید شهنشاه اصفی و شهزادگان بار دادند اصفی را به سر رشته

ذکر در سوختن اصفی ملک افریدون و دیگر پسران

او بنشستن کام و زیر جوانشیر و دیگران قدم او

گزارندگان گزارش گمگشتگان و نگارندگان نگارش جهان در نوشتگان چنین برگاشته‌اند
در چمن ملک اصفی بخواب رفت که ناتوان آهنگ مرحمت فرمود و بر تخت از بخت بر نشسته
بر جای بزم و روز بزم در نیم فرسنگ آن مکان او آن گنجور نگاران را جای رخت فرود گسترد
و دو سوار در رسیده گفت از آن سوی آن سرای از بی خبر شتافتند که بیکار اکفی و قار زیست بسپارند
و جوانشیر و آگاه رخت سپهبد با نبرد پهلوان سپهبد اصفی تا مسند لشکریان بزرگان قدم که جهان
جهان سوار آمده شدند ملک افریدون نیز چمن فرود آمد تا جوانشیر گستد و او را دلیر
رخت جوانشیر رابیان نظام روان رخت و کوس عزت نواخت بسرای گنجگاه
و صنادید بارگاه و وزرای بزرگ امرای ترک رخت و بوتهٔ راه گرفته و بانوان زر سیم
زین و اسبان کیمیا شتام بیرک و جنیبت رکیبه و چون دور باش عظمت و شوکت
سده بسته سلطنت باز خونخوار بر سرای عزت فرود و بر خاک ذلت در خود گنجینه
و یکباره خاک سر بسته نهار اصفی نوعروس شهزادگان بر رفته و ایشان سوار خاک
بر گرفته با لطف و عطاف التقاف بیفتند چون دیده بر دیدار ایشان ربوده شدند
از رنج مفارقت زار نالیدند و ریزکان آب بگردیدند ملک اصفی چند تن از ایشان را در آغوش ... بیست

پس بوسه گاهی ازین چند گذشته پیرانش با پیران ملک چین یکی شدند و نیز چون فرشیدورد
و انک سپهدار چین و ازنک شاه حکمران مازندران و هلدکو خان سردار ترکمان
از سوی دیگر پیوستند مگر افریدون گفت اگرچه بر شمس برنج نجم کنند پاس فرمان را
در گنجها یافتیم و از همه بر گنج از پاس و خزینه تجربت را مرد دانش بر بدو سوار از جم
لشکر و نیز آراسته‌ام در ارتباس آراسته‌ام و به تجربت لشکر آن پهلوانت همه
خود مند هنر پیشه بود عمرها بایست در این روزگار تا یک تجربه آموختی و نه دگر
تجربه نبود نگار محکم اعظم برین گزارشها یادها گرفته و از این بابت ادراک
مقالات نخفته ملکا فریدون گفت پس نتوان بود از پس رنجها و بسر بردن روزگارها
و گرفتن ایها از جنگ دشمنان مخالف که با تیغ و باد نیکخواهان موالف تالیف خود
پس سرتیپان لشکر گفت منم در دیده بدیدار دولت کم باز چه شکر گویم که باز
نه نوازنده که ای پسران ملک چین بگویید کز الطاف نو بوخت و پسران خویش بود
بارها ... اعظم گسیل ... آتش بود در آن ... در تنگ کوه با بدادان بگاه
آهنگ ... هنوز سوار ده بیست هنوز ... از ... برتیه پنجاه و سیصد
فیل با طوق زرین و پوشش گوهرین روان بعد و چنین پیکر ... گاه ... بیت
سپاه اعظم و سرداران و شهزادگان همه روان شدند و هر یک بر ... آتش باده
افروختند و باطاف خسروی موصوف گشت از نفیر کوس گنبد آبگینه جنبان شد
و از برق جامهای زرتار خورشید تابان ... خاقان چین ازین همه و هیئات ... دست
گرفت و بدانست ازین پس کار او دیگر گون و بازار او ... است ملک افریدون

دربارگاه

در بارگاه بزرگان و خدان لعل و گوهر برتن بار بسته او چنگ روزگارش خیره مانده
بود مانند سوار ریستان بر نشست و جهان جهان در برابر موکب ... بار شدند از ملک
چین چاپلوسان باید رو آن شکوه و عظمت و صولت و مکنت را ... کمال در ...
گفتند در این ضمن بیست و پنج هزار اشتر و استر را بر هر یکی هزار دینار بود از ...
هم در رسیدند و آن زرها که ... بود گنجور ببارد در خزینه بگذاشت ملک اعظم
بر تمامت لشکر دولت بخشش بر گشود و هر یک یوسه دینار عطا کرده ... گردد
سیصد هزار دینار بر آمد چه سیصد هزار تن لشکر در آن اردوی جاوید
حاضر بود و اعیان درگاه بود هر یک بعطیتی خزینه داشت پس نامه ... اعیر
ملک بیان بر نگاشته با بیان ... ازین ... بدیدار ... را ... درگاه
بود ... تا انجمن بزرگ را بیارایند ... وزرا و امرا و اعیان ترک آراسته بود چنانچه
و شرحی مبسوط در قلم آورده بایست دبیری بلند آواز فرمان قرائت کرد و ادوان ... غیبت
هر کشور و بخواند وزرای عظام و امرای خیم سرا داران درگاه و کوتوالان سپاه ...
تقابات ... و عطوفات خسروانه مفتخر و مستظهر بعهده ... خدای رحیم ...
بیا ... رحیم بندگان خویش را نوید لطف و تهدید جحیم امید و بیم داد تا انتظام جهان ...
و ادامت ... نوع انسان ... بس کیفر بار و جحیم ... نعیم مرتکبان بود
عطیتی بزرگ و کرامتی ... است ... حسنی ... و گرنه این ضعیف
بندگان را چه توانایی و ... عصیان و طغیان ... در کارگاه آفرینش
خارج آید و در حضرت ... موجب عقاب و کیفر ... جمله کاینات ...

شرح ...

نگفته بردامن کبریایش ننشیند که مرزبانان جهان در سایه نیکخواهی بسته باشند بدانگونه که گسسته
تا نظام جهان از میان رفته بود و ستمکاران را بر زیردستان ستم رفته و هر کس رنجی برده گنجی
برده و هر کس جباری که خسارتی دیده تا هنگامیکه آگهی و شادمان گشته بزرگان اعلیحضرت
از تابش ماه روشن تر و از خورشید رخشنده تر است در آن آغاز که هنگام شکفتگی
مملکت به جلوس نیاکان پاک منزلت یافته گرگ با میش همچون آب آمیخته و
باز و تیهو یک جا پرواز کرده در پیشگاه عدالت بزرگ و درویش در یک مقام
باز نشسته و از حمایت عدل و انصاف هیچکس ظلم و اعتساف نیرو نیافته و در این
سالیان در پیشگاه این مملکت شکوه انجمن بفرمان اعلیحضرت را چه رونقی برفزوده
و بنیانهای حشمت و عظمت و تربیت و مدنیت را چه پایها بر کشیده و این زمین را
از نیروی حکم نامبرداران و مناکب دیویان بود هم اینک مناکب دلیران و دیویان گرام
و حامیان بزرگان و امیران و رشک باغ رضوان و مسکن حورالعین و غلمان
نکوده است چنانکه شهرام اضافه جهان جای تعصب و رحمت تا ایام خدیو سلطان اعلیحضرت
از پی آزمایش به تقاضات شدائد و ملاقات مکاید فرسایش ها و دارنده چندگاه
از اماکن و مساکن خویش در تکاپو آمده بود اینک بر انجامست منکشف گشته اگر خداوند
از تبادر بیم بجنگ دیو دغا مردم رنج دیده و بخوشی ما پیوسته آیم روزی خدیو بیاید
در نعمت متنعمین و فساد مفسدین گذر رانده و گرداندیش شدند و بخت مهر هلالیان بود را رهیج
کرده و حقوق گذشته را از هیچ بودنشان و بسعید فرش بورراه رخشنده و آن
لشکریان را از پی تقویم ملک و ملت و تکریم دین و دولت بکمک خاقان چین و زنجیر

محاربین

محاربین یا مور قسمی مجبور و مقهور خویشتن و تورتست نژاد زشت نام بو سلطنت
سلسله خانه داو و بطمع چندگاهی پادشاهی ممنوعست اعلیحضرت قاآن کیاد و مسلمان
یکبار خروب روزه روز با خاقان چین مکاتبات حقاوت آمیز و حیادبات مملو
انگیز مبادرت ورزیده او را در طلب و لشکر را در تعب افکنده و روز تا روز کار
اعلیحضرت سخت و پیکار دلیران سخت گشته دیگر بجای نمانده تا بوم خاقان بی
زحمت مقاتلت و صدمت محاربت دولت ایشان را بفاتحت برسد و این امر را
نگاهست کنند شهرهای تحویل است و چون شهر را در جنگ دشمن دلیر جست و جوی شهر
جای و آن شهر دار متعهد شد مرا در پناه خداوند بی شبه و نظیر باید هر روز جوش گرفته
و بر کوشش خود و او زنگ شاه را در پناه این عهد و پاه بای چشم از حقوق
پوشیده و در راه دین و دولت سخت بکوشیده و باری چون شیر آب بر دنو شیده
بعد کوشش ها در حفظ ملک شان پای باکوه از خنجر گذاران شرشکن و انبوه
از سواران پیل افکن در ستیز خود از نحو دار از راهی بس خوفناک شد و صعب زمین
در معبر آب عنبر قدر شکست و هر فراز و پست حوادث روزگار نیامده هر
کینه خواه گشت که هیچ در رنج و خطر بگنج برسیده تا بنا زحمتها و صدمتها یافته در وادی در
خود در کفند و از ایام حوادث مال تواتنی برتافتند و نام اعلیحضرت بسته
تا اکنون در کتب جواب آگوستان به ارج و روزشان از تاریخ بست و خداوند خود و جو
ممنوع سازد از خفاک دیو غمر و کینه وران ما مرد برآمده و با جشت تیر و حزن خاطر و شمر
حرب و کار مرا نه با بعضی بار زبانیه هم این مهم انجام بپایان کارت بر من است را هرکس

صدارت خواجه نصیر

سپهسالاری اورنگ شاه

نیابت ترک و ...

حکومت ...

ایالت چین و ...

ایالت یمن و ...

رنج بعبه نخبش دهم و هر کس بخت کام نعم بخت و بخش در اقلیم منصب صدارت خطیر
و وزارت لشکر که از بزرگترین مناصب دولت و گرامی‌ترین مقامات و شئونات
مملکت است با خواجه نصیر که از خاصان جهان چهر بیاز کذاشتیم جمیع متولیان بنگاه و
و نامداران درگاه و سرداران بزرگ و سرافرازان ترک بدین منصب عالیش سلام دهند
داوران قاضی معظم خواهد منصب سپهسالاری تمامت سپاه پیروزی در نگاه بود با اورنگ
شاه که در جرات و محافظت ضد اقدم دوده بیکذاشتیم از این پس جهان سپاه و بزرگان کاه
او را بدین گرامی مقام ستوده و بلند نام و شایسته هرگونه اعزاز و احترام دانسته و وفاق امورات
و مهمات بود در اتفاق او کار نیابت سپهسالاری تمامت این بزرگ لشکر را بشبگ اورنگ
سردار [illegible] در دوایر عزت ملکی بازگذاشته بر او قسر [illegible] مملکت [illegible] و دیگر
و کابل که [illegible] معیشت مملکت [illegible] بعد کوفه مقرر و موکول
نعم رعایا و برایای آن را بطاعت خان او روز خفته بمرد و روز خواند به مملکت
خراسان و یزد و کرمان و سیستان و بلوچستان و افغانستان و ولایات [illegible] را با [illegible]
یادگار شهنشاه زادگان چین و [illegible] فرزند [illegible] قدر آیین [illegible] فرزند ارجمند
خاقان چین یین و [illegible] مفوض داشتیم ساکنین آن و قاطنین آن ممالک
به [illegible] پادشاهی نیز [illegible] هر [illegible] را [illegible] دانند عراق عرب
تا دیار بکر و اراضی محروسات ترکستان و بغداد و اهواز و [illegible] حلب
و قادسیه و دمشق بود با [illegible] و نکی فرزند [illegible] خاقان چین [illegible]
[illegible] در حفظ خداوند [illegible] و زمین [illegible] موکول [illegible] پادشاهان آن ملک [illegible]

سرداری ... زنگ

بود و رزبانان هیئتی و این ممالک و سلاطین او را برافراز و بزرگ شمارند و رعایا و برایای این ممالک
سعید و اوراسته و قهار زیر فرمان دارند و فرهنگ قوی جنگ بود برتبت هزار بابه
و ده هزار سوار فرماندار حشم در میان لشکر منصب بزرگ سردار قریب [illegible] خداوند
احد و ضد آن جمع این گروه بود طریقت [illegible] و هم [illegible] مستقر و مستبد بود
و در هر اراده در هر کار [illegible] قدم و مبارک [illegible] و ابر این مناصب عالیه و مقامات
رفیعه بود با این گروه ارجمند [illegible] و بار [illegible] بود [illegible] ملک داران
و تدابیر شان بود در قواعد ممالک و قواعد [illegible] کذاران [illegible] که از [illegible] بهره‌گاه
ایشان بود از نظر الطاف و کثرت عطوفت بارگاه [illegible] از پس قرائت این منشور
[illegible] دلفروز [illegible] مرصع [illegible] سوار [illegible] بود [illegible] سر جوانبر
دلیران ملک چین [illegible] تاجی [illegible] بر سر او [illegible] شاه [illegible]
گوهر آگین [illegible] زمین زرین برمیان [illegible] کوهرهای [illegible]
گران بها [illegible] طلا و [illegible] بجواهر زواهر [illegible]
بسی [illegible] از جامه خانه شاه هزار [illegible] جامه [illegible]
زربفت [illegible] تمامت اعیان بود [illegible] فاخره مخلع و [illegible]
و خوانگیران خوان [illegible] و کار [illegible] آن جماعت [illegible]
[illegible] خود [illegible] هر یک بود هزار دینار عطا فرمود [illegible]
الطاف [illegible] خرسند داشت از آن طرف [illegible] بارگاه
[illegible] که [illegible] و آن [illegible] از لوازم عدل گستری و مراسم رعیت پروری [illegible]

کشورستانی و قواعد حکمرانی دل آرمیده بوعد و وعید امید و بیم همی بست و فغفور که
خواهد بمملکت خویش ره سپار شود و گردنه های روانه دارد حکم اقامت اردوی مبارک را
خواستار شده هر از خویش رهسپار نخست شادکام و کامکار با لشکر جرار سوی
بلخ شتافته از زمین پس فغفور تا روزها در خیمها برفته و آن شکنها را در ایستاده
دستوران کنکاش شدند و نخجیر باز نقد در پیرامون بارگاه باز داشته و در زمان شورش
از آن هراس و دلتنگی که از سطوت و حشمت در حیرت شده خسرو ایلغن فغفور تا
روزها سراز تیشه ها برگیرند در حسب امر انجمله را در دیف گفتن بیق
سر برگرفته تا آنچه در تیشه همه بر سر گشت واه و ناله بلند شد و شماتت لاجرم
میغ و انک و پی و انک سر بر فلک بعد گفته شهنشاه جهان جاودان زینت
تاج و کلاه و زیب تخت و بارگاه اگر بمراحم ملوکانه و مکارم خسروانه از خون ایشان
درگذرد و در این گروه بنظر عطوفت و بخشایش گراید از عفو و اغماض او
در محله ملک ایلغن بر آن بودیش بخشش آورند از خون آن گروه بگذشت
و خواستار نام ایشان شود از جریده کاران محو دارد توسط جوانشیر داد و زنگ شاه
و شوکت انگیز امان یافته و در بامداد دیگر در بارگاه شهریار در آمد از کثرت بیم
که همی بگرشید دلها رنداشته و قبول گرفته و همی زمین بر فلک داشته
تا خسرو ایلغن را رحمت آورده فغفور و ایشانرا از خاک برگرفته رأس آن
جماعت شد بخلعت فاخر مفتخر شده برجسته و هم وزارت خود را برکشیده و آن جماعت را
نیز هر یک بخلعتی در خور زر و سیم خرسند و مرهم فرمانهای بگفتار جوانشیر ار وزر

درمجلس

در مجلس مشورت خانه فراهم کردند در مفاسد و مصالح مملکت سخن راندند و صلاح جویند
و صوابدید خویش را بعرض دستورهای جوانشیر بردند و اجرا بود

آغاز مجادله و مقاتله لشکر ایلغن و چین در
گذشتن و نگارش نامه از طرف ملک ایلغن بخاقان

چند روز از ورود سلطان ایلغن بر گذشت دبیر بخواست و فغفور مکتوب بنگاشت
نامه بملک چین در هم نوشت تا لیکن برتر از اندازه وهم و قیاس و بنایش
بلندپایه و سپاس آفریدگار آفریدگان و پروردگار پروریدگان و جان بخشنده
جنبندگان و پدید آرنده پدید شدگان را سزاست که این گنبد بلند ستون سوده
بی ستون برافراشت و این چرخ بازگون را بی کواکب و ثابته بگرداند و این
پهنه کوشک فیروزه گون را بر روی یکدیگر برافراشت و گوهر خورشید بر
در مغزها جا کند تا از این مراتب و مقامات ارجمند دانش گیرند و خدا و آب
و آتش و سوت یشک کرانند و این جهان و جهانیان بنام و نشان پاینده نگاه
را بر توانائی و قدرت او بصیرت و عبرت افتد پس از سپاس قادر قهار و ستایش
خالق لیل و نهار از جانب برازنده نام و ناموس جهانداری و نوازنده
طبل و کوس شهریاری شهنشاه جمشید اورنگ فریدون فرهنگ افراسیاب آهنگ
سیه نیوان پایه چنان خسرو ایلغن ملک افریدون شاه در زمانه پروردگار بود
ماه بود بادشاه زمان و زمین و لیل و نهار با اقتدار و تمکین و دارای تاج و نگین خاقان
چین هزار و ساروس دیو پیکر و دیو مخطوط بد نگارش میرود انگاه که بر سریر

در این چه لشکر بزرگ و این چه فاسدان ترک را در راه دیده در دید
و سینه با سینه و بازو با بازو و پهلو به پهلو هستند و هر گاه با زبان شمشیر و لسان سنان
محاورت و مکالمت داشته‌اند در هیچ ساعت در میان آتش و آب ایشان ملاحظه‌اند
و این مطلب هویدا و روشن است که در نگاه عقل جمله آفریدگان یکسان
هستند و جز تقوی و عبادت هیچ یک را بر دیگری مزیت و فضیلت نباشد
پس چه بهتر که از پی آسایش دو روزه این جهان ناپایدار که بهر از نگاه
خداوند دادار سوی گاه تباهی و تیره‌گی نکشانیم و در ایمان اگر نیک
بنگریم بیشتر آنکه عقب با فضیلت داشته باشند هم اینک از این باره اشاره چون
نفس نکنی شود و از اباحه دماء آفریدگان بپرهیز و خشم خدای عالی را برمینگیز
و در جاده اسلام که طریق قلع و سبیل نجات است درآی و بعدالت مملکت خود
محافظت کن و گرنه این جهان نیست را نیک کنی و همان نشان آگاهی که جامه
کفن و همان تیغهای سرفشان و همان تیرهای آتش فشان است والسلام علی
من اتبع الهدی پس نامه را بوقاقم برادر سپهدار کوچکان و صد تن از
دلیران رزم زن و کند آوران شیر شکن بدربار خاقان روان داشته و سپهدار کوچکان
با پنج تن دیگر در حضرت خاقان بار یافته نامه ملک افضل را از آغاز تا انجام بعرض
رسید خاقان بخشت با شگفت و حیرتی بدرستی بخشی گفت و نیز از سپهدار کوچکان
بخشش [illegible] خاقان گفت [illegible] ملک افضل را از پی آزمایش از دوستان
و پهلوانان خویش [illegible] جنگی [illegible] باید براه

اطاعت بر شعور تو بود و کمی بر خود بخشش و از این سخنهای که گفته او را از پی تقوی چشم مپوش
در راه اطاعت و فرمان بوازن بکوش تا او از دولت یار و برخوردار تو و گرنه بجنگ
مدت ها روزگار گذرد پس بدین مضمون جواب نامه را نوشته سپهدار کوچکان با بر
ملک افضل دانست که این امر جز بزبان شمشیر راست نیاید و فرمان تهیه میدان
پیکار داد و قرار و قشون لشکرهای رسول بهادر هر دو بار سوار حاضر کار بعهد
پس با سران سپاه خود جنگ بزرگی داده و بارها پیش از اگر پیدا آید چون
مطلب روز از روز ملک افضل با ایشان رفت علائم میدان نبرد نمایان شد
بازار کوشش گرم و آتش رزم [illegible] گردید از سوی میدان
لگام و لگد بعد سواران بلند گشته و کوس نبرد کوبند تا جو بود اگر جهت
صف بار بسته و گوان شیر شکن و شیران نهنگ افکن در لبه آوردگاه بتاخته
از جنبان چون مغول نام که از نفس مغول را آرام برفت بمیدان خرام کرد و هر کدام
غران ابر خروش را آورد هم آورد بخواست جوانی ایرج نام بروی بتاخت
و نبرد جوانه رجعت و جنگ او با بهلوی دیگر بتاخت و با ایرج هم عنان
تا نیمه روز جنگ شد از گردان افضل بدست مغول بدتر جان رسول
گشت مغول بر پای وی ره بتاخت و بخیمه کاه آمد جنگ در این هنگام از
دهانه دشت گرد عظیم برخاست چون ابر تیره بنشان گرد برابر تاخت
و باز آمد و گفت با پنج هزار سوار ترکان برایت تور نام [illegible] از هر گاه
آمده برشنده تاج و گاه آمده فرهنگ با پنج هزار سوار به بهرام رسانی که

داوود که حضرت اتابک [illegible] خاطر که بالطاف ملوکانه کامکار گشت و این وقت
روز بکران رفت و لشکریان باز جای شدند چون خسرو خاور علم بر کوه [illegible]
نواز و بوق بر کشیدند مغول رو به میدان آورد چو اشتر ملول گشت و [illegible]
[illegible] به میدان او رسول [illegible] بگشته و با تیر و گرز [illegible] و برز خود
بخشند سر [illegible] تیغ مغول برانداز [illegible] پاره [illegible] در
از خروش آمد و برادر شیر زاد [illegible] در [illegible] که دیگری خواهی به میدان [illegible]
و با مغول چون سیف مسلول گشت و از تیغ او برادر [illegible] او [illegible] شده
[illegible] برادر [illegible] جنگ [illegible] جنگ [illegible] با تو و این عار از ما [illegible]
[illegible] در حضرت شاه [illegible] اجازت [illegible]
هر چند [illegible] با [illegible] در [illegible] گفت
گفت خیره آمدی [illegible] بگردیم [illegible]
[illegible] مغول تیغ از دست [illegible] تو زاده [illegible] تیغ بر تو [illegible]
[illegible] حضرت خاقان [illegible] تیغ [illegible]
مغول تیغ از دست [illegible] که از کوه [illegible] برابر به [illegible] خاقان
آورد [illegible] از جای در آمد [illegible] بر خروشیدند
زمین [illegible] لرزید و کوه گران [illegible] گشت تا غروب آفتاب [illegible]
جنگ [illegible] تیر [illegible] آنگاه کوس [illegible] بر گرفته [illegible] باز
شدند [illegible] که حضرت خاقان [illegible]

دیگری تا حتی

[illegible]

دیگری تا حتی و از دین خویش [illegible] و [illegible] کران [illegible] و از خشم [illegible]
[illegible] و [illegible] در [illegible] مین و آنکه گفت از [illegible]
حقیقت [illegible] دینی از دین [illegible] نکوتر [illegible] خاقان خشم [illegible]
و خواست [illegible] از روز [illegible] اندیشه [illegible] گفت [illegible]
او را [illegible] و سر [illegible] به در زندان [illegible] و [illegible]
او را [illegible] فرمان [illegible] آنگونه [illegible] رفت
[illegible] فرهنگ [illegible] و گفت هم [illegible] مین و [illegible]
[illegible] الحق [illegible] گفت [illegible] کار [illegible] الحق [illegible]
[illegible] چنین [illegible] و با فرهنگ [illegible] از سواران [illegible]
[illegible] و در کار [illegible] مردی چنین [illegible] دیده [illegible] خویش [illegible]
مین و آنکه [illegible] الحق کار [illegible] آن [illegible]
تو [illegible] خوانده گفت چنان دانم [illegible] مین و آنکه [illegible] گفت [illegible]
جان [illegible] گفت [illegible] او [illegible] گفت در خیمه [illegible]
[illegible] گران است الحق [illegible] آن [illegible] فرهنگ [illegible] راه [illegible]
را [illegible] گرفته [illegible] در [illegible] خیمه [illegible]
[illegible] راه گرفته او را [illegible] و آنکه [illegible] گشت
[illegible] و او را [illegible] گشت و او رفت و [illegible] باز [illegible]
جان تو را [illegible] خاقان [illegible] تو [illegible] که در [illegible]

نورا بی خبر و در خواب کرده بغدا هویدا کرد و چون فردا شد هم از در چپ و پسند
تو بی نخجیر را اندام خدا نکند فاقان را بر تو دیگر پاسبانان حرم شده هم اکنون تو
دیگر پاسبانان سو بخوانند تا با الطاف خود بر خواهد فرمان بر تخت کرده
با فرمان که حضرت فاقان راه رکوب چون ایشان ناپدید شدند الحق
و آن چنین نبود از ابن مین وانگ بوده است تو یک فرهنگ رفتند و با جمله
سواران تنها از میان بر آمده چون عزا تیغ خروش عظیم بر آمد و همی بکشید و این
کفند و آنگیشک چیان در پس برآمده منتظر حضار بغداد از آن تو چون این بیچاره
برخاست پاسبانان فاقان با تنها و تیرها بکلفی در آمدند و حاجت را بکون دیدند
کمان بغداد دشمن تا حشی کرده و بر آنها تاختند و چهی در بخش کشیده هر چند نهی کفند
با حصم چینی هستیم و با حضار فاقان انتظار بهم کفتند فاقان در خانه خواب آ
باشما کار رش چیست بجمله جز فراش باشی بچکس را بدر نشد فاقان از این
غوغا سراسیمه بیرون جست و بر اسپی برنشسته در کنار پنهان بنشست و تا بامداد
آن انقلاب و اضطراب بر جای بود و از آن سو چون مین وانگ سوی حضرت
ملک افریدون ظفر جسته از کشت زیر خود داور ادور کرده سی نوازش فرمود
و هزار دینار الحق را بذل فرمود چون روز روشن شد فراش باشی در حضرت
فاقان شده داستان بگفته است فاقان خشمناک گشت و خواست او دیگر پاسبانان
سو هلاک بنو جمع کمان نماند از فرهنگ و مین وانگ را بدو آورند و چون
شب در آمد فراش باشی با بعضی پاسبانان با روی امیغن ری اوکه بجهت کو

برجای بخش کو

برجای بخشی کو و هر دسته سوی بازی روان شد و کفت غوغا بود و اینکه از حال
امیغن بود مضطرب کشته از آن طرف الحق این خبر با شه بود ملک چینی
این آیین نامه و با ملک امیغن خبر بازداده بود ملک افریدون سو حکم جای
جای هنوز تیر اندازد در جای سو اردوی ملکی کشته و اکر کس سو یکی پانهٔ یکی بر
کشند و چون آنجا عت تو یک شد تیر بکشانه خبر پیچ یکی زیست از آن سو
آن وزیر ملک چینی امین وانگ سوی از بند مرک بر آنهٔ از فاقان بیم کرده تا ملاح
نجم مین وانگ او سوی باه سی نویسی در آن شب خط نفا لیقان وزیر اعظم بر کاشته
بد فاقان او تو او بود بر درباخانه بدو ز تلاه فرزند بزرگ حقی باشش با امیغن
کشته و یکی می تاخته هم در این شب او را در جای دراز کشافر کرده برش بر کیر
این خطاب بفرزند و خود با اقوام و اقارب بر روی امیغن رحمه الله رخصت بار
یافته در حضرت شاهزاده بعضی داستان بگفته است ملک امیغن کشت خرم
کرده نوازش فراوانی فرموده در امور رابطه جولیز او را احیاء خانه و اورس
برکه و بیست دینار بمصارف او مقرر داشته آن وزیر دیگر خوف دل اندیشه
اعظم در آمدند و ملک افریدون او را اکفه هم که از آن طرف چون حکم خاقان
بفا لیقان رسید برکه هم از در خیمه را بخواهد و آن خان پیشان برآمده و یا سوگند
بشو و با تیک آز بر اس اتباع خان شاه جهان ظفر کوان بهش کفت تا مدادان
پایم و بشنوم چه حالتم از اعتدال بگشته و شنیده ام از سعال بگفته ففا لیقان بر آن
اندیشه با بقاء آن افت و نیاه شم را مامور کرده بنهد و با تیک را نخوشی و خوش نبود

چون باتک خبر شنید بچهار رهی بارگکه قاآن تفتیش دیوان او کرد
در خشم و اندیشه رفته با یاران نیز دولت به تیغ بران بهم با آنجماعت برآویخته
و در یک صف سر با زاده بود و راه بگرفتند باتک خود را در خیل بلاد و
لوای فتنه اسیر تیغ ناگاه در دلش اثر کرد اگر ثابت جوئی بدین بیم
دادن و اتفاقا هیچ باتک مسلمانی گرفته جانی نه یافته برآنجمله تا جنگ
و در هم شکست و اتفاقا هزیمت و چون با بلاد اقامت خویش را موجب مملکت دید

ذکر سلطانی باتک فرزند چنگیز خان
و آمدن او در اراضی ملک ایران

باتک با عفو و اظهار خویش گفت از پس دراز با قاآن کوان خویش بود
بجنگ مرگ در افکنده است بعد از چند گاهی و بود در خویش بود
لوکه بر روی ایلغ تیز کوشی گاه و عاشقی نیز تیماه شده ملک
او بدین گروهی از نامداران سپاه و سرافرازان یکه سوار با استقبال او
بر فرمان آنها بعد از احترام در آورده از الطاف بسیار ربانی خوار شدند
و در اطوار صف جا برخته ملک ایلغ هر روز دولت دیار بر ایشان
مقرر فرمود با رفاه حالی و فراغ بال یکچند به از آن بعد چندی روز نیز روز بعد
از قاآن حضرت خاقان شاه شد و گفت بر حسب فرمان با باتک در او کنم
و او سر از آن در پیچید و همت بکوشید و بر کشید از تخم چین بود تقاضا کرد
با روی ایلغ بتوجه ملک چین متوجه شد آنگه و خود نیز بر تافته گشت

و گفت از هم

و گفت از هم با تیغ برم هنر و نخوتش تیغ آتشین و زیر آن نوشته بود مهر خاقان بوجم
دلیل از فرمن شرم و نظر بود آتش بر افروختند و قاآن بو سوزند و چنین از رهائی ملک انگ
آگاه شد جهان در چشمش سیاه گشت و با جمعی صف فرمان داد تا بجرم شفاعت ابلاد گشته بود
از رفتن او نیز خاقان آشفته تر گشت و از هلاک قاآن بسی اندوه یافت فرمان داد تا هر که
از پاسبانان و عیاران و لشکریان را با فتنه بکشند پس تیغ را بخواند و گفت تو چو شیر
راه بر گیر و بگوی هم اکنون آن صف و باتک را بمن برسید و گرنه عنان آلتون به جای کنم از ده
تا ماهی بو فرو گیره چو انیر گفت با قاآن باز گشت با چند بوس و بس شیطانی و بهو جنس تقاضای
روز گذرانی و در ترکیب بند بدن خیالات فاسده بسر برد و راتی تو را بجوئیم تا رسی
نیز و با بوی حضرت ذوالمنن خدیو دیده ملک و دندان با رگزیده بماند از فضل ایزد
اندیشه و آرام با ندک روزی روز تو بپایان برم و فخر عدل و آیتی در مملکت چین نمایان کنم
رسول باز آمد و آن مقالات باز گفت و از عظمت و شکوه ملک ایلغ باز نمود خاقان
گفت ترانه بدان فرمانم که از عدت لشکر و سلطنت کشور ملک ایلغ سخن باری دیو بود
سر از فرمانش بو پیچید پس با چند نویسندگان و دفتر داران فرمان داد که تا نظر نمود تا اطراف
ممالک و اکناف مسالک با حضار سپاه و دلاوران لشکر را که به نوندان تیز رو روان کرده
اند که بر پای ایستاده در ملک ختن لشکر کشی انجمن شده پادشاه آنها را سالاری و بزرگ
نام بود از گوان روزگار یکتا و در میدان پیکار رهبر آشفته با رو تا فته بار جوشن و بلو
او را از آن جمله فرمانده از چشمه خود با سر خویش شاهی بود و تا ایلک و تولیان خیمه
و خرگاه بر فرمان نهاده با تیغ و نیزه هنور چو کار زار در باب گشت از آن بعد چو خبر شنید

روز دیگر چو الماس گیتی بر او جست از دو سوی جوانان کارزار صف برکشیدند و از سپاه ایلغین
فرهنگ ملک آهنگ چون بهاران ابر خروشان گشت و باره بمیدان راند و فرمان
نامی عنان لهویش بر تافت و گفت تخت با زمین خویش نخواهی همانا بس خیره اندرز
ار جز با به بیازان امتیاز نیابد در آویختن و جنس ایشان برنجیدن نه آنکه از خشم و آهنگ
فرو نهادند از اکنون جنگ فرهنگ آشفت و گفت به سیاه چهره که آوران
و ساده چه راه سپاری نبودی تو همانا بس پرخاش گر از زند زبان پاش او شیر نر
چو بر تیغ برنده جنگ آورم به دریا شرار از آهنگ آورم و فرمان چون شنید بار دیگر
تا حمله ور از خشم شکر زد و فرهنگ بر آشفت و چنان تیغ بر ابرو دارد که پاره فی
حال کفار را طاقت سخن برخاست و از جای بر آمد سپاه ایلغین چون سیل
دمان جنبان شده دو دریای لشکر بر هم ریختند و آثار محشر پدید گشت و از دم
سوی چون بهاران باران تیر باران گشت و از میانه دلت ملک افروز افراحتی
نمودار شد و تا فرو کشیدن خورشید که آن نوبت در نبرد بگذشت و دست از جنگ باز
کشیدند درین جنگ هشت هزار تن از جمعی و سه هزار نفر از ایلغین
هلاک گردید از دو جانب و فرهنگ بر بستر جای خفته بدارد و زخم بوخته
تا گاه که خورشید سر بر کشید و سپاه دو کشور بجوشیدند و رده از پس بصف بر کشیدند
با شکی باره بر انگیخت و مبارز خواست خاقان بایلغ گفت بدو شو و دست آن
بد و باز گذار و منش آرا به شنگ گفت به وسیله درین سرای و پای در خواست و جلالت
به پایان بجوم و اکنون نیز بر هدایت بر راه ارشاد و درایت راه یافتم تو که خوار افتاد غافلان

ودلان

و دلان انگاران را نشان دانی و بدان هامت رنج بر خویش منه کنجا باد همه لشکر باکر دار
بلد در فکنده کشور خراب گشته و هیچ کار ز خستن اگر ایدکار توان هست خویش بود
از کواب فنا باز رهان و دشمنان را براه نیستی بران همانا که و چه جهالت و ضلالت دو جفته
و جز و حانت و ندامت در بار زیاری و جز انها دوبی تکار زندار چگونه نبرد
دلیری خدا افتد جهان مرا بر چه هیچ دانا بدین راه نمید و اگر نداند و بو بید باید
و ساید هر کس سوخته بمیرانند و آنکه را خواهد زنده کند از دم روح القدس بر و باید یخرج
المیت من الحی و یخرج الحی من المیت یعطی الملک من یشاء و ینزع الملک ممن
یشاء یعز من یشاء و یذل من یشاء بیده الخیر و علی کل شیء قدیر آن چو بار شد
و تا قان بار گفت خاقان آشفته خاطر گشت و آن روز نیز چون دیگر روزان
بکران رفت و شب لشکر خاقان بزرگان سپاه را بخواند و به کنکاش نخست
براند جنگ دلیران را رانده از روز چند جنگ را موقوف دارند تا ب... کم
آیند و بهوش شده حقیقت پدید آید آنگاه به قدم استوار کار پیکار سازند خاقان گفت
مرا اندیشه چنان است که اکنون با مداد شود و کار رزم ساخته گردد با خدای و پس روم
و آثار ضعف در خود پدید آرند تا آیونان بر ما دلیر شوند و جلسیان خاطر سغر گیرند
و ما بر ایشان شجول بر بوم و زمین را انجمن آنکه تا لعین کنند سازیم سر به سر اندیشه خاقان
ستایش گرفتند و آن راز را السعند و چون خاقانی که آن بچاکری بود فرز حای از روس
نفیر کوس زر کشید آبنوس بزن و با هم پرخاشگران و تکاپوی کند آوران که آن را
از آن رخش فرهنگ بر پا بر نشست و جز آذر گشسب عمدان تا حنت

و از پی هم آورد بانگ در انداخت یکه در تن میدان او در نهایه از کوراه بدیر
ایشان چابک گرفت لشکر چینی از جای برکندند ایرانیان نیز برایشان بتاختند بسی
چینی برجسب بسیار در گرو فریفته و همی عقب نشستند و آن زشت روز ایرانیان رزمخوار
گفتند آخر شبانگه که فتح تابش در ارتقا بر ... و دو پاره از کشتن و کوشش دست
بداشتند و با رزمگاه خویش شتافتند ملک چینی جوانی قارن نام را که از دلیران
حضرت بفطرت و شجاعت نامور بود با هزار سوار بخواند و گفت جامه رزم بر
رخ لباس رزم بپوشید و از روی سعادت بر روی اسفندیار راه ببرید و بملک
اسفندیار از روی صلح و صفا سخن گذارید و چنین بازگوید از این جهان در بیغوله ها جای دهید
و خبر نمی‌ساز به قارس بار دیگر اسفندیار را گرفته با هم خویش بگذاشت و ناکام
برگشت و آنجا عشقی ابر گاه داشت در ملکی نهایه کاخان باز گفت ملک
چینی نیز یکی از دلیران خویش را بخوانده گفت با پنج هزار سوار از حضرت ایار
اسفندیار شوید و باز گفته ای سخن براه گرد و بر ... سخن بگوید و خشم انیز و
آشوب جوی فرزندان فرهاد گذار و راه مملکت خویش سپار رو فرمیعاد منهم
ار ابد سال نیست کرد در دنیا رسید ... تا رفاه های یکدیگر انی دو سر جانبه و
رسالت بگذاشت ملک از دو فتح اسفندیار بخیال ... خرم انجمن جنجها دیده و
... آنها یافته ام بدین نوید ... رسول باز شده و آن جوم بود در شنا
ولکو دلها نجنبد و کو و خاقان داستان گفت ملک چینی دبیری بخواند و گفت از نیز
ارسال رسل جمع اسفندیار بفراغت بعیش و عشرت نشسته و با ... کارزار پیش گرفته.

و با ایرانیان

تو با ما جمع هزار سپاه راه گیرد ملک اسفندیار باز کمر دولت از کشتن و کوشش باز گیر
و با آسایش بازشو و بار آتش فتنه و از دنیی مردمان را بکاهش فرسایش بده
هرکه بیش گردد دنیا رسیدن ... تا به نعمت و وسعت کار ملک و مملکت پادشاه
و چون رسالت بگذاشت و بازگشت فرمان کرده بود نیز بهر کی از ایشان جای ده آن دیر
رخ برو بگفت آنمردم بو نخستین گفت دستور خواسته با پیام سر خسرو اسفندیار
نامه و بعجز و انکسار رسالت خویش اظهار کرد ملک اندیشید گفت با خاقان باز گو ای
نه از پی خواسته و مال و سر و ... بلکه از
رواج دین اسلام از کشته و تاج دل برگرفته ام اگر راه سلامت خواهی ...
رسول باز شد و داستان با خاقان باز گفت خاقان پهلوانی جنگجوی بخوانده و گفت با سی
هزار سوار بر لشکر اسفندیار بتازد و چنین کنید بسیار فتحت بر آید با آن نوشیدگان
... تا کمین بگشایند و چندانکه توانید بکوشید ... آب رفته بجوی را باز آرید
آن پهلوان سی هزار سوار جرار برگزیده نیمی از شب گذشته بد بسوی
نهایه ایرانیان از ارسال رسل و رسائل از خاقان غافل مانده جامه رزم
بر تن کرده بتازش بخفتند خردمند دشمن نخوانده است خرد و گر خواند کس کمتر
نصرت نبرد بجمله چون اسفندیار التفات ننمود و از مکر و فریب ... با فراز
و نشیب بار گرفت و آن پهلوان ... نام داشت با آن سی هزار سوار بلاشک
در دم رسید بر ایشان ... و با آن بیست هزار تن بدانگونه ... راه بنمود و چون چشم
بلشکرگاه اسفندیار ... تا بیست هزار تن در جا بود ار دو آمده بتاختند

وچون بانگ بوق و کوس بلند گردید نگاه تیغها برکشیدند و خروش غران شیران نفیر برآوردند و کوفتن
پیرسو هر یکان گفتند و سپاه افغان تاختند با بانگ پیاپی ایشان مبعوث گشتند
منزل ساخت ایوانیان از خواب جنبش برکشیده دهان بسوی دشمن دیدند
ناچار برخی با تیغهای آخته و گروهی با گرز و تیر پیرامون تاخته بر هم برآویختند از تیغ
کشش و کوشش ملک اوزبک فن از خواب برجست و از خیمه بیرون جست
در زمین سوی دشمن دید نه بر پیرامون جست نه برادر با برادر بکوشش آمد گرد و
غبار عرصه کارزار از گنبد دوار برگذشت و آوازهٔ کوس و نعرهٔ گوش فلک اطلس
کر گشت از برق تیغ آبدار شب تاریک چون روز روشن گشت و سنان شررها بر
گنبد فیروزه خشت انگیخت خروش سواران و پیادگان زد انگشت ز خورشید و
ناهید بر گذشت سپاه افغان در ره لشکر چینی درافتاد و هر کس خواست فرار
کند بخشک بلد گرفتار شدند بجمله تا روشنی روز آن گروه در گیر و دار بودند و چون
شب بپایان رفت سپاه چینی با امرای افغان بازگشتند و در این واقعه ده هزار
تن مقتول و شش هزار نفر اسیر شدند و این لطمه که بر آن سپاه افغان را
بلا آمد چون ملک اوزبک فن این خبر بشنید بخشم اندر شد و بتو گفته بر سپاه
از پیش طلایه جنگ و دوست پا بسوی سر گرفته و چنان بخشم اندر شده بود
هیچکس بسوی او در شفاعت نبود تا مدت امرای سپاه و وزرای درگاه متزلزل
و سر تعظیم بعجز پیش بر گشتند و چاکران را بار داد چنان سطوت داشت که
از بیم در برابرش برزانو آمده آنگاه چینی از جبین بر گشود و گفت در حرب آمده
در نمو

ز مهر جنبش و دیگر دیدن امیران برکمک بسعی غدر نامی بنجوای آنگاه چون لشکر بتوانگیزان شد
و ایشان را از اتفاق خسرو آفاق امیدوار کرده بر عزم آن جانب معلکی از مقصد
بر ملقمی امیران ایشان ... گذشته را نو کردند و قاعده از میدان قتال
و جدال نه انداز خوراست چرا این همت زنان با خلوت خلاست نه شیوهٔ مردان با کردگی
اذا قعد الرجال عن المعالي فما فضل الرجال على الغواني
چون این سخن بگوش گفتند الحمد در میان ما یک تن نیست که سر جهد و برادر کشته
نباشد لکن تن بیلد درافکنیم و در میدان وغا از جام فنا زهر بچشیم و در شکیب بپاییم
و بلا بیست و نکو نیستیم دیگران نبویم الالتجاء بالصبر اسهل من الاسترسال الی الجزع
کمر تقدم بست و خنجر حمیت تنگ سازیم و آب مروت ... و مکافات ... برسانیم
تا کین خویش بازجوییم چرا که گفته اند الصبر مفتاح الفرج پس سپاه افغان دیگر بار
بکار آمدند و کوس جنگ بکوفتند از آن سوی ملک چینی حکم داد آن لشکر قرار
نمی ایران آرای سوی سر برگیرند و او بیشتر ... بر داشت ... گشت بسوی ولکوت چو
بالا گرفت آتش خشم و کین لشکر چو موج شد خشمگین آن سو نکو ... نه جهد
نبرد از جان دشمن برآورد گو کس نتوان چون فرزانه خواند انتقام کین
خشم بر کس معنی العفو عند القدرة بتر آن است ... عبرت سود در زندان ... در
تا از جهان ایوب گروگان بشنه فاقان تصور کرده هزار امی است ایشان مقرر
داشت پس سپاه چینی برخیفه شد ملک اوزبک فن بر رعین مطلع بر تخت بنشست
و امیران سپاه گفت سپاه چینی در کین و کمین باشند چه ... از این پس جز این ... راه باشند

میان ما پس از آنکه نام خنجر بود بنام ما زبان حسام خنجر بود جنگ سمان بر پا ماند تا
جان در تن ملک نشاط هم دارند از شیر و آویزش و در میدان جنگ از جنگ پلنگ
و دندان نهنگ نهراسند بر تابند تا تاب و الم کمند و آب تیغ سنان برآوریم دمار از
دیار خصم چنان که همراه از بیم مرغ از آن پرواز و از بیم تیر طیر را در آن
طیران از لشکر اعلیٰ فرهنگ میدان جهت و خنجر روان خونریز بهم که ...
و از پی هم سر و بانگ بر آمد جهت یکس را از هر زرمش نقاد فرهنگ بمیمنه و میسره
تاخت و از هر طرف شمشیر کاری کرد جهت آنگاه بانگ بر آورد تا
طاقت حمله شد اید میدان ثبات از چه زحمت تیر و کمان که شمشیر کشتند
السیف اقرب الکفر ... سایرات و حجارات ندارد و از لوائح اعلای
در لوازم و ... در اوصاف حکم لیاقت و طریقت نهایت چنان
دارم حرمت و مکارم دولت بازکشید و متزعزع کند تا منقضی باشد
و بلوای آنکه در آید دولت اسلام تملک کند تا از اقدام و تاخیر جنگ اوراق
تشتت و تفرق کند و اگر به نیرنگ ... بهر و غرب از لهیب جنگ
را گوی چو دشمن بزور از تو بیش زند بزن دولت جز بر غرب و فتنی
و مکارکاری کند و ... شمشیر نقد آن کار کو جو و انگه پس ملک
حقی بود ز تیغ غیرت انگیز ... کند و بقا در ... بود در میدان
جهت و فرهنگ جنگ و میدان مصادقت و ملک دولت را با فرهنگ
تنگ کرد و آغاز مت جرئت و مت خنجر انکه گفت نام خویش انگه که

تا به نام

تا به نام و نشان بوصف هوا رم خونخوار و شوخ مایی ما از بانگ جنگجویان بی نصیب
مانده و از زرع میدان کارزار بی خبر گردیده و از کاخ جهت هم چو خود را نمود رحمه
و خویش را وداع و دار خوانی گفت نام ما داران بر زبان شمشیر آتش فشان ثابت
داده ملکی و با آهن دندان ما بگو تا بگویم و خوار چو بیدار آیم فرهنگ خنجر به در فرودین
بر خروشید و شمشیر آبدار چنین که راه نازکی کشید و بر وی تاخت چو وانگه بشکند
نیزه خویش را چنان بر پنجه او بزد که تیغ از کفش بر فت جست و با شمشیر بر فرهنگ
حمله نمود فرهنگ بر جای بجست چو وانگه چنان تیغ براند تا ابروی بر افکند
فرهنگ شمشیر نمود و دوائم اسب چو وانگه را جدا جست چو وانگه کالاکی خود را
بر زمین افکند و با شمشیر جسته چنین آتش نافه بدو حمله نمود فرهنگ ... و دیگر
بار پس گرانید چنین برق لامع و صرصر عاصف بلشکرگاه باز شتافت چو وانگه
برو دولت نیافت ~~جو وانگه~~ با روی چنین باز شتافت از تیغ جاهرت ...
در عجب رفت که چگاه او و جز بطریق مدارات و مواسات تمیز دید و از راه ...
و منع حمایت یافت پس او را بخواند و گفت ای فرزند که این تراخیدنی باید و باید نیرو دادن
چه هیچ گاه نبود رستم علامت بود الکفر الکفار ... شجاعت و صرامت بود با
رحمت و کرامت انباز داری در میدان رزم آتش جان دشمنان بسوزد و ... الوان
بزم آرایش روان دوستان لدی الحرب کالاساد ... مفجع و فی السلم کالانعام
رتع و منفع اذا وجدوا مثل الذباب توغلوا وان فقدوا کل من لطیر
اقنع پس بفرمود تا چو گوهر شان بر سرش بر نهاده بر زر و سیمش نثار کنند از طرف

خصم فرهنگ چو شیر بود دریافت گفت ای در روزگار چنین چیزی در چشم نیامده این شیر نیا و
روبه کسلد ای پرکوانه ان هذا الشئ عجاب لکن تو عجب چیزی و از نهر خاطر مباش چه
جهان بگردش زارنیم معمان است گاهی بر فراز و گاهی در نشیب و روزی در بلندیست و
روزگاری در آسیب است چنین است گوار چرخ درشت گهی پشت بر زین گهی
زین بر پشت و از این قرار اندوه مدار چه گریز بیابی عز بزرگ است ولیس الفرار
الیوم عار علی الفتی اذا عرفت منه الشجاعة بالامس هم اکنون بر
خدای توکل جبین و راه انداز و سعی ... سر روز خواهد رسید و ما النصر
من صنع الاله غریبا بجمله از پی این سخن دست فرهنگ بوده است و بر نهاده
و کمان آسعه جان بخشید از شعر جبر و انک بر اسبی دیگر بر نشست و در میدان
کو و هم آورد طلب کو هینک برادر او را بجلیه السلام تحمل بود خنجر اژدها دمان
و تنک غران اهنگ میدان کرد کا الشمس بشد السیف ضربا للعدی والنصر
کان صاحبه مقتبجی شمشیر درخشان برکشید و چون ماه درخشان میدان را روشن
زیر رکابش نثر حلقه بگوش آفتاب پیش غاشیه کش روزگار
جروانک بر در سلم فریاد و در جو لفت آنگاه با او گفت ای برادر گرامی
از چه بنوبت و مکر ایوان از ملک الملوک جهان دست باز کشیدی جز آن باغ
ار دیو بر تو دست یازیده و تو را از دیدار پادشاه جهان بی نصیب ساخته است
از چه فر آفرید جهان بگذاشتی و کیان نادیده انگار کردی و دین اجداد گرام و آبا
خود را فرو گذاشتی و از جمله حزم و عقل بیرون رفتی تا حمیت چگونه پا بسطالمت ملت

بر تو فراز کنم

بر تو فراز کنم و باب منافقت و مقاومت باز گردانم هینک گفت نه چنان است
که تو گمان میبری برزوی السلام در آن شب از جنگ سرکرده هلاک گشت باقیم و دگر نیز باقی القال
و آن حیرت که چگونه توانیم مواجهه نمود و چون باز نگریستم دیدم از السلام برگزیده
تر نیافتم اگر تو نیز چشم برگشایی و بر خرافات خاقان ننگری بدانی خالق افراد ممکنات
یکی و رازق اجزاء موجودات یکی است این زمین و آسمان و این اجرام و اجساد
جمله گواه باشند که صانع بزرگ و خالق بیهمتا دارند ففی کل شیء له آیة تدل علی انه
واحد در همه چیز با امر بینی هست برهان حق بود یکتا و در زنیک برفرض
بود خالق منقلب که دارض تا سماء جروانک گفت ای برادر فرخنده گوهر
از آن هنگام که از خاقان بر رسته تا کنون با آسایش نخفته ام و با آرامش روز
و شب نسپرده ام و بخوشی بخت ننشسته ام ولا اکلت محزونا ولا فرحا ولا وذکرک
مقرون بانفاسی ولا هممت بشرب الماء من عطش ولا رایت خیالا منک
فی الکاس از پی این سخن آغاز جدال کرد با گرز برسان شیر غران خروش برآورده
پای در رکاب از جهید رایت ملک و جمت و قتال برافراشت گویی شیر بیان
و تیغی آتش فشان است کان علی الجماجم منه نارا و ایدی القوم اجنحة
الفراش سقی الدم کل نصل غیر ناب و روی کل رمح غیر فاش زنیم
زخم او انها رخواه آینه پیش او بروز جنگ سیمرغ و ملک و ضیغم و ثعبان هینک
شمشیر برکشید و بر وی دوید جروانک حمله نداد و کمرگاه او گرفته از کوهه برگرفت
و در میان گفت خاقان گفت فرمود آدم که حیلی بزنید او را در بند کشید و دیر به جمرا

چو شیر نخجیر دیده بمیدان تاخت و مبارز طلب نمود ایرانیان از وی در بیم شدند
مین وانگ از شهریار ایرج رخصت میدان گرفته با چین وانگ دچار شد و آغاز پیکار
نمود چینی بر نیامد چین وانگ او را از اسب بر کنده تازان در جلو گشت خاقان بر زمین
نهاد او را نیز پهلوان با شنگ بنه نماند و چین وانگ بار دیگر و غرور در دماغ جا گرفته
مرکب بجولان آورده مبارز طلب تاخت و چند تن از ایرانی و لیر را ... هم جهت در
بند میدان بانگ بر کشید ای گردان ایرج بدر آن پور خوار ام خنک شیران آمده
اکنون یکتن مبادرت کند و جهان دلت ... جوانشیر در خشم رفته چون ببر دمان و شیر
غران تکاور بجولان آورده چون شیر فرو دژم خروش بهیکی بر آورده با چین وانگ
رهی در رفتن و از هر دو سوی بنای مقاصعت و مناصبت مرصوص گشت جوانشیر
جلدی کرده شمشیر خویش بر چین وانگ فرود آورده چنانکه از سر او نگذشته بازوی نخست
چین وانگ بی توانی شمشیر براند چنانکه از سر بر برگشت جوانشیر بر بندی و چالاکی
اسب او را با نیزه از پای در آورده با شمشیر آخر دو نیم ... جهت چین وانگ روی
بهزیمت نهاد و هر ب... جریده فرار بر قرار اختیار نمود جوانشیر
تکاور از پیش بر جهاند لکن بدستیاری سپاه چینی بلا دست بگذشت و این
هنگام روز بپایان و تار شب نمایان شد و از هر دو سوی کوس آسایش فرو کوفته
بلشکرگاه خویش باز شدند جوان شیر ایرج سوی خواهرزاده رزم ایران ایرانیان ...

رزم ایرانیان و با شنگ و مین وانگ با ایران
ملک چینی بدست ایرج ... دیوران

جهان جوانشیر

چون جوانشیر با ایرج نخجیر گفت ایرج بر جبین قان باده هم از دست برد گردان خویش
بلباس چینیان ملبس گویند یکصد بار ... وحرف ... از اسب هم کنند بمستوجع
شیر کرد می خورد ... بر دامن هر یک گوی بر بست و در میان آن سنگ ها را
در شب نگفته بر دامن هر یک کرته نفت نفت آلوده ریخت و سه پهی کلان بود نیز
بر پشت نقاره بر بست و در میان هر سنگها بریخت و بر اندام فیلها نفط
بمالید و هموار با روی چینیان راهوار گویند نیم شب را جمله بر نجوا ... در بر نفیر
سنگ نگاه بر آن کرده و بها آتش در زده و بار آهن آن باره های چرخ و پیل
دمان خیزان دشتها آن شده هر یک چون دیو ... از بند جسته در خیام لشکر چینی حمله
آورده زمین و زمان سو لیرسان ... لشکر چینی از غریو ... بر کنده جهان ...
پیر گفتی یافته از هر سو دریای ... را در موج و عقاب ... که بود در اوج دیده
فوج از پس فوج ... تا خته بهم ... آویخته ایرج و یاران هر یک جو را با ...
از نامداران ایرج نخوانده پیاپی بر ... آویخته و با هم در آویخته و از هم می گسسته
و در زیر دست و پای ستوران پایمال می شدند و خود بود در کوه ... و بخون ... فگنده
ایرج کار بکام یافته خود سو بصورت ... با ... تکاه بر او نهاد و در ... رمق
در آمده بانگ بر آورد ... خاقان ... از ... زنده پای بر آورد
نیز هم اکنون ... و او را ... بیم ایشان ... آخر بر ایشان خاقان
تاخته ... چینیان ... باشان در آویخته ... همی برکشید ... و ... آنها را لشکر ایرج میداشته و قتل می داد ... هیچکس ... زخم

داغ تیروان نمیز بر جبینش بنه و کل فتی فی الصف فوق جبینه من
الضرب سطر بالاسنة معجم از آن نوبر اسحق اکثار بوق را از پا با فلانی
یافته با جمعی از کوان ایغین اندران زندان راه گرفته درش برشکست و جمعی بود را
حبس و هر یک را مرکبی تهیه ساخته انجماعت خود را بر سپاه چینی نعره برکرده
یافته بکشید و تکویک روش دی بشکرگاه ایغین باز رسیده و از آنجمله یک تن را آزاد
رسیده بود ملک افریدون تخت خورنده گشت و بپای ملک چینی بود و بخت
و اسحق را هزار دینار عطا کرد و اسرا را یک یک نوازش فرمود از آن طرف چین
خسروی سرکان علم بر کوهسار ان نو برافکنده کان سپاه چینی کو آمده و تا سر
میدان را از کشتگان نعش کفنی یافته کوی زمین و زمان بر اهین احمر
شمار کرده و جانبه خونین دید را نقمه بود ملک چینی در خشم شد و با حضار امرا فکان لاد
تا معرض هلاک رسانید برفتند و دستان باز آوردند ملک چینی گفت این داهیه دهما
فاسیه عمیا از آن برنا نزول کرده آخر وز ایشان را هلاک کنم و تدبیر وزیر تاریک
ضمیر کار کلم از بانسته بربانست ایتها النفس اجملی جزعا ان الذی تحذرین
قد وقعا سبب از حدوث زمان دخن گیر فطر گشته بود منقصه ظهور انگیزه داده خوف
از صدود بلایا و منایی حدثان در دل جای گرفته بعرصه ظهور آمده دست تکفین
چاره از دلت لیته و با تدبیر هیچ مدبر رفع این غایله نخواهد شد پس در طلب آن
وزیر قلان حاتما در از ان شفاعت بهلاکتش افکنده و آتش قلب بوی فروزش نه
تکفی برباره مقصود سوار گشته آن وزیر با تدبیر و وزیر جمیز از آن حال آگاه گشته

دانسته

دانسته را یکیک بلا کرد رمید پس با لهی و عیب و خدم و حشم را از ریسه بیرون بقیه
ره ی بهلاک ایغین نهاد (کسان ملک) آن جنس خسرو ایغین بدانست سبب را او را بستود بس اکرام و
انعام فرمود بهلوی خیمه آصف بر کشید ملک چین از شنیدن این داستان تلخ برزخمش
(نمکی) رسید دو دستش از کین ایدمان ترز کرد پس نفرمود کشتگان را از میدان برگرفتند آنگ
بزرگ تابش خویش برافروخته جمله بو بو خفته و جنبان لب رکابت دکا بر گشته با
اصطبار رایشان ناستوار گشت بادلی غمگین و فطر اندوهناک در میدان دار و هلاک
صف برکشیدند از این طرف کنداوران ایغین با دلی روشن و فطری چون گلشن او تار قتال را
بر قلوب رجال برکوفته رایات قتال و جدال افراخته کوس رزم بکوفتند و کرنای
مرگ بر دمیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه راست کردند و از سپاه ایغین
زنگ شیر جنگ چنین تنگ بر آهنگ آهنگ جنگ و کمر تنگ نمود بر گفتار
کوفتی نو بو بر نشست و بر سان ابر بهاران خروش رعد سان بر آورد و پای بر افراخت
و بمیدان جدال تاختن و از پی هم آویز آواز در انداخت بپوشید درع تنگ نخت
گرگ تو گویی همی بو از ابر ترک برآورد تیغ از میان بی دریغ تغرید برسان غرنده
میغ بزد تازیانه بر اسب سیاه همی کوه نعلش بیلا زمین از هر طرف تاختند و تا زود ریای
امیه بود بر جمع چینی فراز کو لشکر چینی از آن بی درنگ آهنگ حیران مانده از جدال
تنش رزم آزمای گروهی با آهنگ و رای سر و ربهم و هراس افکنده و یکی از نهیب
او بی نصیب گشته و با تیغ خصم انتقام در شام جمعی به مرکها رخت بست
تکاد سیوفه من غیر سل تجذ الی رقابهم انسلالا از هم تیغ تیز بارش

روزگار غدار رنگ بیان بیم و هراس در دل دلیران آن خراش خناس بود راه وسوسه
و وسواس فراموش آمده و از سطوت زوبین پیل افکنش گرگ اجل آنسوتر تو گفتی محفوظ
پناه جسته و بیان نیاز هر چرخ فلک میشود و هوش میرود أَصَلُّ وَأَمَرُّ وَأَضَرُّ وَأَنْفَعُ
وَأَلْيَنُ وَأَخْشَنُ وَأَرَقُّ وَأَبْهَى وَأَنْسَبُ لِلْمَعَالِي بجمله فرنگ در میدان جنگ جولان
همی داد و از پس او گند آوران آهنین شکل السلاح و قابض الارواح و رافع الرماح بازهای
خطوط کمانهای چاچی و تیغهای هندی و درعهای داودی بر اسبهای تازی و بارههای خنگ
بر نشسته و چون دیوار آهنین صف بر بسته و از برق شمشیرهای آبدار خورشید را خیره و
فلک را حیرت بخشید و در این طاق نیلوفری زهره بچنگ زدن بوحشت میسوخت و میرقصید
وَلَا عَيْبَ فِيهِمْ غَيْرَ أَنَّ سُيُوفَهُمْ بِهِنَّ فُلُولٌ مِنْ قِرَاعِ الْكَتَائِبِ فَهُمْ يَتَسَاقَوْنَ
الْمَنِيَّةَ بَيْنَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ بِيضٌ رِقَاقُ الْمَضَارِبِ فرنگ چندی از این سوی میدان
بدانسوی گشت و تنی چند از یلان را خوار و زار بکشت و دیگر باره بمیدان باز
و چون شیر غران غریو برآورد و هم نبرد طلب کرد تا بآتش رزم جنگ
نماند و چون شیران شکاری جولان بداد و با فرنگ اهرمن در آویخت و همی بانگ بشکسته
ساعتی بر نیامد که چو وانگ جنگی اندیشه کرد و چهار دولت داد مرکب فرنگ بود
بیفکند فرنگ کالکه بر زمین جسته شمشیر بیفکند و چون شیر غضبان روی بآن جست
چو وانگ غرانش بود برابر دید و فرنگ بغرار انداز فرنگ از پشت بتاخت
تا کار تنگ چینی تو بگذشت چو وانگ راه برتافت و بکوان چینی بانگ در انداخت
تا او بود در تیره کرده فرنگ را که مهلت نداد و بگفت تا تیغ را انجام دستگیر

وا او بود که شاه در شکارگاه خاقان آورده بود خان را که باعث داری بداد و داد
بر آن برگشته بود و نبرد مینمود پشت گران تنش بود نه تیر و ... از این
طرف ملک الملوک آهنین راه ... برای او دید ... نبرد مینمود کمان داران آهنین
یکباره از جای ... تیر باران گرفته و چون ابر باران باران تیر ...
... چینی ... از دولت ... و آهنگ خویش از ... فرنگ ... آورده
د هر ... کرده چون دود دریای مواج ... و ابدان ... تیر ...
در این وقت ملک آهنین ... از ... جانب ... خاقان
... فرنگ ... لشکر چون شیران شکاری ... و فرنگ ... از ...
فرنگ ... اطراف ... آهنین ... بر بالا ... آن هزار ...
... سوی خاقان ... و هر کس ... دیده ... در آن ... هر کس در نظر
... از ... و فرنگ ... جولان داد و گفت ... به خنجر ... چنین
... کنم ... نیزه هوا ... کنم ناگاه چو وانگ ... چو وانگ بود
نظر بر فرنگ افتاد ... آتش ... غریونده ... و ...
چو وانگ ... برابر ... و ... از بند ... در میدان ...
بدین ... گرگ ... از جنگ مرگ ... آنگاه تیغ ... فرنگ
حمله کرد فرنگ چون شیر غضبان ... و ... کرد ... غرش رعد ... بود
و با تیغ ... روی ... چو وانگ ... بدید ... دیده ... فرنگ
... تیغ ... و از اسب در گشت و فرنگ ... نمود

تا او سوی جهان دار برگشته و خندان تیر بدو بارید و هر چه جنگ یافت نیز غارت نمود آنگاه سوی خاقان
حمله در آورده و پای بنیان را متفرق ساخته ملک چین سوی تاب درنگ نمانده از فراز فیل
بزیر و بر اسبی راهوار رهسپار گشت و جنگ جوی سرداران در میان لشکرهای نهان شد زنگ
با پیلبانان ها تا گشته پیلها را برای ملک آیین روان کرد ملک افریدون
چون گشت ملک چین سو بدید گمان کرد خاقان گریزان شده چنین تو یکسی فرهنگ
مانند شیر غرنده با سواران همی نبرد کنند فاتح بوسیده آنگاه فرهنگ سر بر کشیده و بیان
بر گشود ستاره سجده برد طلعت تیز ترا زمانه بوسه دهد پایه سریر تو مواقی است
قضا کند کامکار ترا مسخر است عدو تیغ تیز گیر ترا نصیر دولت خداوند توئی بدو منصور
قضا همیشه بنصرت دهد نصیر تو را اگر دولت تکاند اندر مخالف تو همی ز فلک آتش بود اگر ترا
کانک شمس والملوک کواکب اذا طلعت لم یبد منهن کوکب ملک افریدون او را لب
نوازش گفته هر یک سو باندازه رتبت و مقام شادکام ساخت و فرمود دیگر باره ادای جنگ
نهاده دلیران قتال میدان را فرو گرفته و جهان را با سپاه تحت شراره آن
جنگ در نظاره بود و مریخ بر تیغ ها جای گرفته و زهره بربط بر زلفه و همی خواند
صونوا جیادکم واجلوا سیوفکم وجددوا للقنا النبل والشرعا
سواران ایمن ها چون و چوانکه بدانند و ربان سیر فنا و ابر بلا جنبش همی کنند
و از سه جانب همی بکشته و زخمکین ریخته زمانه بیدار شد و از کوش لب ایشه و سیگفت
قوم اذا لبسوا دروعا وقد رکضوا تسربل الشمس اذیال الغیاهب
بجنبه تا فرو کنید خورشید جنگ بهار و آسمان سر که در کوش و دریای بلا گشت در جوش

بود

بود این هنگام از زه صدای آواز آن پیش بند گشته هر دو سپاه بیکباره خویش را گرفته
بر آمده خاقان چین را بفرمود تا دیار دار های بان بشنید تا چون بامداد شود فرهنگ سو
بزیر آورده تنش در آتش افکنده و آن شب قرار بر آن رفته بامداد جنگ سو
بگذارند و بدین مکان بود از خاقان گفت اگر چه گشت سو فردا مانند فرهنگ
پهلوانی را از کوه روزگار برای کار بیهوده جنگ جلد گردد و گرفتار و خوار بر دار گ

سوختن خاقان چین بر خود چو دانک سو

نگهبان شدن کید او فرهنگ است

خاقان با حضار جو دانک فرمان ها تا سپه پراکنده شو اتفاقات و بدان اقبت دشمن
انجمن کند خدا آنکه جستجو کنند او را نیافتند خاقان مبهوت گشته و هوش طپیده
و اندامش لرزان دل آزرده بیغیان بدو راه گرفت بزرگان بشفاعت زمین بوسیده
و گفته تا خورشید بهار و ماه بر جا برآید خداوند کیهان زینت گاه و زیب تخت گاه
باد از بین در اندیشه بر خویش راه مده تحفه بود چو دانک از بند دستبردی یافت راه گرفته
بین خاقان از سر خشم گفت فرهنگ سوار زدار بزیر آورده با آتش در اندازید رفته
و فرهاد آورده در حضرت خاقان آتش در افکنده بود شده از آن گونه هلاکت آوردیم
شاهان بود و گفت چرا سواران چینی حاضر شده آن صورت را بر پیهان بر گیرند
پس آن چهره را رضیغه بود آشتی خاقان بنگریست چو دانک سو بدید و آه بر کشید
و کلاه بیفکند و جامه چاک کرد و خاک بر سر ریخت و لطمه بر چهره نمود و زار بگریست
و بیهوش از تخت در گشت ظفران او را بهوش باز آوردند از آن حالت پرسش کنند

خاقان ناله برآورده یکسینه ریش برکند و بخروش صورت گران داد و آتش افکنان و
نفیحی و در خیمه را در آتش بسوختند پس از آن بزرگان که گفت ... همی بخروش
آتشی شد از آن طوفان همی بارم بدامن در این سبزه زنده طشت از بحر چشم همه آفاق
شد باچه میدان اگر نه سرنگون سازی این طشت لبالب بود از بحر خون عینک دیگر
از بحر حیا و انگ بسری را در زمانه با بندش کنه آورد لشکر تنگی از در دره بیداد و از حکم
جنگ کرگ مرگ ارزش و مراد دیرانه سرا بدیده فراق خویش در آخر کذشت
آنکه من دیدم ندیده هیچکس ... انیه بود بصبر و شکیب رهنمون بشتید از این و ازو نرسیش از روزگار
آسمه و با فراق او فرصه ام بزرگان بگناه گشت ... نه و جامه بر تن چاک و بر سر خاک
کفند پس خاقان گفت اینک پس در بستر استراحت غنوم و آب راحت بگلو فرو ندارم
و زین از اسب بگذارم و تیغ از کمر نگشایم و جیب از کینه بپردازم تا خصم فراز نجویم
بجمله چینی بداد ... زین بر بطارم نیلوفری رایت برکشید و با یکتر اینه
لشکر چینی تمراد بادشاهان را بقیه ... مقتول و مقهور از نفر و خوار
شده بود با دیده ... در شده بر خویشتن زاری و مویه بر گرفته و هر کس ... همی
خویش همی گفت که ای خداوند خالق ممکنات و رازق موجودات ... یاران
خویش از دست ... بر فرش ... اگر ... توانالت از حد فرازتر خویش
آتش در افکند و از چه حکمران ... زنده ... تواند و آن ... خویش بر چهره ... برد
و هر روز از ... خویش جگر ... و ... اگر تو از ... از ...
ضلالت نادیده زمین ... تا ... بدم در گشته ... براه هدایت باز داده و از ... آنها

بازهم چگونه ترحم نمایند و با این عجز و ... خویش پروردگار ... و انا ... کوه سپهر
را از خوف فاطر ارضین و سموات ... و علم بر ذرات کاینات ... خالق
ترک ... روزان و روزان و شبان ... علی قضب
الزبرجد شاهدات بان الله لیس له شریک در ... که روزها ... بار ...
و عمر عزیز را بباطلات بهار نمودیم و از عبادت حضرت احدیت رو برتافتیم و از
... توشه نساختیم و در میدان ضلالت نرد گمراهی بباختیم چه خوش ...
... از روی ... و به آبادی سرای ... اینکه ...
... اقرار نیاید تزود من الایام خیراً فانه اذا ما مضی یوم فلیس بعائد
طعام جسدک تحت التراب بالیة وانت تلعب فوق التراب کالاطفال
... در این روز ... از روز خویش ... و تا ترک وطن نگوییم ...
سلامت نجوییم و طریق هدایت نجوییم تا ... بمصاحبت ... که
صورت سلامت بگوش ... از این سخنان ... میران بود
برانند لکن ... و خاقان ... روز که ... از ...
اسیر ... شده ... و بعضی ... تیغ ... شدند از آن طرف
ملک چینی گفت ... و ... گشت وزرای خویش ... انجمن ... نمایند
وزرا ... بعرض ... اندیشه ... شهنشاه ... فروغ
... اینست ... هم ...
دهر گذشته ... کافته و از ... و ... زنده ...

ازآن راه آگاه سازند و بامداد اندر فراز صفوف کارزار آراسته و میدان پیکار
تافته کود لشکر چینی از کران شتابان شوند و چون لشکر ایرانی از پس ایشان تازند
ناچار گروهی در آن جایگاه تباه شوند پس در همان شب سه هزار تن بکندن خندق بکوشند
تا هنگام سحرگاهان خندقی برآوردند به سه هزار گام درازی و دو ذرع عمق و یک
ذرع و نیم پهنا داشته و همه را از خس و خارها و آهن پاره‌ها انباشته رویش پوشیدند
چون بامدادش و خورشید کیوان تاب بر گنبد لاژوردی پدیدار گشت از روی بانگ
کوس از گنبد آبنوس بر رفت و صفوف قتال و جدال برکشیده آمد از پی آنکه
تیز جنبش تیغ گرازش بدلقه خاقان فام های آب پیمای بانجمن میدان تازند
در اندیشه تنی چند برانداز ند لشکر چینی چون دریای مواج موج زنان و سپاه ایرانی
بدان افق اوج نوردان گرفته جنگ سلطانی شد و هر دو گروه بر هم تاخته و خاک
و خون در هم آغشته جان سر لبریز تا رنگ ورشته‌ها اندوهها رنگ گشت از چاچ
تیشه آبدار سپهر دوار از کوششها لبالب و از چکاچاک تیغ و سنان دشت و کوه
جنبان شد سپاه چینی در جنب سپاه آهنگ گریز گرفته و خونریز و اپس شتافته
لشکر ایرانی چون سیل بنیان افکن از پی ایشان تاختن نمودند و از هر راه ناگاه در آن
جان بدلقه‌ها چار در تیرها شده و بستر گاه خویش راه گرفته ملک چینی نفرمود
سیصد هزار سوار بر ایشان تاختند و تیغها و سنانها آخته دیده بخت میدان پیکار
از خون ایشان لعل گون ساختند و سپاه ایرانی تا نیم فرسنگ باز پس تاختند
و سپاه چینی منصور باز گشته پادشاه چینی خرم گوید ایشان سوی بنواخت

دوزراسو بکیدع فاخره مخلع و مشرف ساخت خسرو ایشان بر تخت خویش بنشست
و بفرمود تا پراکندگان لشکر سو گرد کردند و هر یک را بنوازش در خور نمود و زبان بدلداری
و غمگساری برگشود و گفت بیم بگیرید و اندوه بر خویشتن راه مدهید که ایزد دادار جهان جای
نکالیده بوام گرفته و در راه آیین او باز میسپارید بدین کردار لذر کام و بد ایشان
لذر تند روان باشد و هیچ لغزش باندیشه میارید که بخواست خداوند جهان بر دشمن
پیروز شوید و بخوشی و خرمی بشتابید بروز دیگر از پس بفرمود گشتگان سوار فگیر و کهر
هزار آورده و ایرانیان کشته شده و باندازه آن بیفزود و چون [illegible] آورده ان [illegible] سو
باز نمودند گروه روز سرخ سپهر ملک ایشان آن خبر شنید گفت [illegible]
و این لطمه که نه بر ما ایرانیان را از چینیان بما آمد از بن عظیم آنکه چون
روز دیگر چون پرخاشگر و کین آوران لشکر سو در این کارزار تاختند و لشکر
چینی سو بقهر و کین دلخوش تیغ و زوبین ساختند ملک چینی جز هلاکت خسرو
ایشان راه سلامت نجست و چون یکی نشسته مهر اندیشه بحث و بدین
انگار ناپایدار منجنیک را درکار حیلت گران چینی بود و بفسوس و فسون
گنبد بی ستون سو بزیر آورد و به بخته ضربت برج چرخ چنگ خنب [illegible] نور
با کام آن مرام فکان های خنگه بخواست خداوند آسمان و زمین در نامه [illegible]
از بلنده جهانیان و داوری دهنده روزی بخشنده [illegible] انگه راه پنهان فرو زننده خورشید
فروغ دهنده ناهید آرایش [illegible] افروزی [illegible] آرامش جان و [illegible] روان
بروز فرخ و روزگار [illegible] خسرو ایشان سایه یزدان [illegible] کام [illegible]

خورشید بگاه، ماه کلاه، کیهان گشت، بهار گیتی، جهان پناه، ستاره سپاه، ناصرالدین شاه
قاجار را، تا جهان سو کوش و روزگار سو آیش، روزگارش بکام و جهانش بکیش قلم
بدکمترین بنده آستان سپهر نشان عبدالتقی منشی مخصوص و داروغه وزارت جلیله
ورزندهٔ الملک مستوفی اعلی و دبیر تخت دهش از آئین اعلی نخستین نامه از
شبستان اندرز ناصری سو پایان بجود و بدین نامه اندراز نمونه‌ای رو گونه گوار
جهان آزمودگان بستان و کیهان پیمودگان رهستان دستانها نگارش و گذارشها
گذارش و بدین دست آویز اندر بهره دستان دیرگذشتی مرتبه‌گان پنیش پژوه و
پژوهندگان دانشمند سو پارهٔ بند گنجینه‌ها تا خوانندگان را از هر در بهره بازرسد
و بدیدهٔ بینش از گذارش برگذشته روزگاران و سرگذشت جهان در نوشته‌ها یا
آزمایشها و دانشها پدید آید و اگر چند مرا این نامه‌ها را فسانه و نوگلهای انگار سها
در از بوستان خرد و بهارستان دانش و چه زار منش سرایش گفت جهان بریشه‌ها
و ریشه‌ها به چشمه‌ها پیوسته نیست و این شاخها سر بسر یادگار تراوشهای جویبارهای پندار
و این ریشه‌ها از چشمه‌های اندیشه‌های نیز ادراک آبدار و تابش مهر گفتار و ماه پندار با دادارا
و رائچه‌کان و خوانندگان و شنوندگان فرزانه را از نگارش این فسانه آزمایشها و از این
گذارشها آرایشهاست چه نگره نگران نه ببینان و بویندگان دانایان است و از زا
دانستنش روان را روش ستایی و دهر سو کشش کوانیدن و از بکوش گزینش پرمایه
هوش افزوده است و از نیم گذارش لاله زار رستی و گشت زار زندگی و گلزار
ستایش را آرایشها و پیرایشهاست چنانکه سود زیان لب جنبشها را دل شماره‌ها

گزارده

گزارده بار به از پیرایش گفتارها و گوهرهای سرا و نیز آور فتارهای رشت و نیابان گوهر و پیوه
درستی و راستی و زبان گزین و کاستی بازبند و فرجام روزگار بکام رفتن و شب آرام خفتن و به
سپهر روزگار سپردن و لشکرگان هوش بازگذاشتن و از بنه آزادگان کوش فرازگرمان
و بازماندن رازگشادن و از گذارش دانایان بازرهنگ و دانش و پژوهش دارایان
هوش و بینش گزار جستن و به سه راه درویش همراهی بدان است نگاه راندن و
بالکاس بدسگالان انباز شدن و بد اندیشان و بدخواهان آفرینش را نجوستی
راه گذاشتن و در راه روش سپاس کارفرمایان و مهتران را بدستور و راهنمایی
ایشان و چاپ ساختن و برنج افکندن و نخواهش آیش نگران برگاهش جاودان
پایگاه افزودن و ستمگران را دست کوتاه و از خویش نراندن و نالهٔ ستمدیدگان و
بنجیری نخواندن و چشم فریب را از خویشتن دور داشتن و چشم راستی کاشتن
و بخت به زمین فرانزکی نگه داشتن و دور از فریب آرایان آب آزرم از چهره نبردن
و از رها برده و بر رو نیک اندازی بدیگری رهی گذاشتن و با رهی درست و خم رفت
و بهتری رفت با جهانیان روز بهاران و راز از راز دانان بازپوسیدن و بخرد و دانش
کوشیدن و به زبان زیب زرگری و پرورش چشم بدکنش پرورش یافتن و جهانیان را
نخواستن و بیدار بر خویشتن برآشوفتن و بد اندیشه و بنچیر راندن و برد دانش
خویشتن نالیدن و باز آراستی و از به برای فریب بالیدن و افسوس این برای سراسر
فراز و نشیب از نشیب این گنبد آبنوس چشم فروبستن و بر کمی گام گفتن چرخ
بازگفتن نازیدن و بهوای خویشتن دست گنجفه گناهان بازیدن و دهان از ارخواسته

جهان نماز باز نابتی و از نه پیوند این برازند، جستن و ما بر دل بستیم؛ و آن گوهر پاک
خویشتن را سبک زنخش و بزرگان فرمانده را خوار خواندن و جهان دیده سوی نکوهش
و سبک گرفتن برنج و آزار در افکندن و با مردمان گرامی نخجیر خمش و روش آزادگان
زفتی و برابر این نیز چیره نیامدن و دیده از زشت کاری بر نبستن ببر انداز و نیز بد تور
هشتنای دانشمندان راه و روش فرمانروایها و جهان کشایها و آیین لشکرکشیها و کشورگشایها
و جاه و دهش و هوم پروری و داد گستری و به تیغ کام بیاری بچونه نام گذاری و سودبران گویا و دانا نیوش
بگا و به جا داد گوهر و از این گزارش که هر یک بر روش پیشینها گزارشها دارد و گرچه چه دو دیده
دانش و رنگ نه باز داند هر در خورد و گزارش بس از نیرو نیایش است و هم بدانچه
هر این نامه گرامی گزارش کرد گزارنامه پنج این بستان و گزاره گزارش
نامه دانایان رستان است و از این گزارش و گزاردن برایش
گاه گفتن گویندهای جغ باز گفتن نکته‌ها و اندیشها گیرند
و این پاره نگارش رفت از رمضان بستان دانایان
خردمند است هر از رنج نه رنج دگر نه نگیرد
دگر نه نیوکان با نهان گزارون داند
هزاران رشته گوهر اندر زد و بشته
زرینه سوبهای انگشت و
گزنندی نیکیر فرمان
شهر ربیع الثانی نگارش یافت
۱۲۹۶

V4·